دانلود
رمان

دلارای

_ از دیشب لذت بردی؟
اس ام اس را با خجالت برای آلپ ارسلان فرستاد
و روی تخت به شکم دراز کشید
هنوز هم کمی درد داشت
آلپ ارسلان درست شبیه به تصوراتش بود!
جدی ،بمبی از هیجان همراه با خشونت
اس ام اسش که رسید دلارای ماتش برد :
_ bad nabud
Farda shab montazeretam

)بدنبود ،فردامنتظرتم(
بد نبود؟! با تمام بی تجربگی سعی کرده بود سنگ
تمام بگذارد اما این مرد انگار تجربه های زیادی
3

دلارای

داشت...
تجربه با زن هایی که مثل دلارای ۱۷ساله ناوارد نبودند
برای ثانیه ای ترسید
شیفته ی آن مرد شده بود
از نظر دلارای ،اخم ،جدیت و خشونت رفتاری از ارسلان جذاب ترین مردی که تا به حال دیده بود را میساخت
با شک تایپ کرد :
_ نمی تونم پشت سرهم بیام حاج بابام شک میکنه
4

دلارای

ثانیه ای مکث کرد و پیام دیگری فرستاد :
_ درد دارم
کوتاه جواب فرستاد :
) (بیا! خوب میشی

biya! Khub mishi _

دلارای بی ارتباط نوشت :
_ آیدی اینستاگرامت رو میدی؟
خوب میدانست خودش تنها تجربه ی الپ ارسلان نبود!
پسر حاج ملک شاهان که تا دوماه پیش در آمریکا درس میخواند و صاحب کالب بزرگ بلکاستار بود ،مطمئنا قبل از هرکسی خودش رقاص های 5

دلارای

کالبش را امتحان میکرد!
) ?!(چرا؟

chera _

دلارای با سادگی تایپ کرد :
_ مگه االن نامزد نیستیم؟
_ boy friend

_ یعنی چی بوی فرند؟!
(!)دوستتم

_

کاش حاال که همه چیزش را گرفته بود حداقل
قول ماندن میداد
دلارای پوف کشید و شماره اش را گرفت
می دانست موبایل نزدیکش است اما آلپ ارسلان
6

دلارای

اجازه داد حسابی منتظر بماند و بعد صدای بمش
در گوش دلارای پیچید :

ـ بگو
آرام زمزمه کرد :
ـ آلپ ارسلان؟
جوابش را نداد
دلارای همانطور که دستش را زیر شکمش
میگذاشت تا درد کمتر شود با ابروهای درهم
پرسید :
ـ من ...من االن زنت محسوب میشم!
خندید! دلارای باورش نمی شد اما الپ ارسلان به
7

دلارای

حرفش خندید!
اورا مسخره کرده بود! :
ـ زنم؟!
ـآره ما دیشب ...یعنی ما ...من باهات ...
کالفه جمله ی دلارای را برید :
ـ ما باهم ارتباط داشتیم! تو خواستی منم

خواستم! دوستمی .بدشانسی اوردی بار
اولت بود .حاال مشکل چیه؟ زنت محسوب میشم
چه صیغه ایه؟!
دلارای بغض کرده با گوشه ی لباسش بازی کرد :
_هیچی
8

دلارای

_ منو ببین دلربا
بغض دلارای منفجر شد :
_ اسمم دلارایه!
_ حاال هرچی
_ دیشب همش میگفتی دلربا ،یک بارم گفتی دلناز
، وقتیم صبح بیدارم کردی گفتی پاشو لباستو
بپوش باید بری دالرام!
ارسلان عصبی پوف کشید
گناه که نکرده بود
اسم دخترک یادش نمیماند! :

_ واسه همین گریه میکردی؟
9

دلارای

_ نه ...درد داشتم آخه
_ فرداشب میگم رانندم بیاد دنبالت .به خانوادت
بگو شب پیش دوستت میمونی
قبل از آن شب اورا نمیخواست اما انگار حاال
بعضی چیزها عوض شده بود
لبش را گزید
از دلارای خوشش آمده بود ؟!
آرام زمزمه کرد :
_ تو اصال تا حاال به ازدواج فکر کردی؟
آلپ ارسلان جوابش رو نداد
دلارای با سادگی پرسید:
10

دلارای

_اگه حامله بشم چی؟ سنگسارم میکنن به
بچمونم میگن غیرحالل .تو رو هم شالق میزنن
پقی زیر خنده زد :
_ چندسالت بود تو؟
دلارای جواب نداد
اگر می فهمید سن دلارای چه قدر پایین است...
_با توام دلی .چندسالت بود؟ به علیرضا گفتم
دختر تو سن و سال 22تا 25جور کنه .به تو
نمی اومد حتی 18داشته باشی
دلارای به دروغ انکار کرد :
_ دارم

دلارای

_ نداشته باشی ام دیگه مهم نیست .آرام بخش

بخور دردت آروم شه .فردا دوباره کنار گوش من زار بزنی زنگ میزنم علیرضا بیاد برت داره ببرت دیگم به نگهبان میگم رات نده

دلارای بغض کرده غرید :

_ با من اینطوری حرف نزن

_ یک ست شیک بپوش .دیگه نبینم میای پیش من اونا تنت باشه

گونه های دلارای قرمز شد :

_ باشه

_رژلب و خط چشم اوکیه اما کرم پودر رو

دلارای

صورتت نباشه

_ باشه

_ حاال قطع کن!

دلارای ناخودگاه موبایل رو قطع کرد و نفس عمیقی کشید

بار اول از شدت درد زار زده بود و آلپ ارسلان
عصبی از بهم خوردن شبش بدخلقی کرده بود
خواست استراحت کنه که ارسلان دوباره پیام داد
:
?

test Pap smear dadi _

)تست پاپ اسمیر دادی؟(
13

دلارای

دلارای حتی نفهمید چی میگه!
_ چی؟!
اینبار فارسی نوشت :
_ تست پاپ اسمیر
دلارای خجالت کشید بگوید تابهحال اسم چنین
تستی به گوشش نخورده است

گوگل را باز کرد و سرچ زد
صفحه که باال آمد متن را با دقت خواند :
" در تست پاپ اسمیر سلولهایی از دهانه رحم
جمع آوری می شود
14

دلارای

پاپ اسمیر آزمایش غربالگری سرطان دهانه رحم
است و معموال همراه با معاینه لگن انجام می شود
در زنان باالی 30سال این تست ممکن است
همراه با تست ویروس پاپیلومای انسانی اختصار
به آن ویروس HPVگفته می شود انجام شود
اچ پی وی یک عفونت "....
ادامه اش را حتی نخواند ...
ماتش برده بود
بهت زده موبایل را کنار تخت انداخت و بغضش
منفجر شد
آلپ ارسلان خجالت کشیده بود آزمایش ایدز

15

دلارای

بخواهد؟!
از دلارایی که اولین مرد زندگی اش خود ارسلان بود؟!
چه راحت تهمت نامرد بودن زده بود...
میان هق هق هایش لب زد :
_ چنان مجنونت کنم که برای یک ثانیه بودنم التماس کنی ارسلان .اشکال نداره هرچی میخوای بتازون ،آزمایش ایدز بگیر و مثل یک دختر کثیف باهام رفتار کن ،اون روز که چشمات از عشقم کور شد نوبت منه....
***
16

دلارای

" 20روزقبل "
پشت در اتاق خواب آلپ ارسلان ایستاده بود و
قایمکی گوش میداد
_ یک ماه بیشتره رسیدم ایران ،یک هفته اش که
خانم مریض بودن ،پنج شش روزم عموت اینا
اومده بودن نمیتونستی بیای ،حاال برنامه کیش
ریختی؟ امشب گفتم ،خودتو نرسوندی شمارتو
دوباره رو گوشیم نبینم عسل
دلارای لبش را زیر دندان گرفت
نرسیده دختر به خانه ی شان دعوت میکرد؟
با خجالت فکر کرد دخترهارا برای چه کاری
17

دلارای

میخواهد
الپ ارسلان به هوای اینکه در خانه تنهاست

صدایش را بالا برد :
_ دختر کمه که بخاطر دوشب عشق و حال دنبال تو راه بیوفتم بیام کیش؟
ارسلان بی خبر ازینکه دلارای مشغول گوش دادن است ادامه داد :
_ تخت من خالی نمیمونه .شمارتو دوباره ببینم رو صفحه ی گوشیم اون روی سگم بالا میاد .اون وقت شاید هوس کنم لباس شخصی دوستیمو پست کنم واسه باباش آره؟
18

دلارای

بی توجه به جیغ های عسل تماس را قطع کرد و خونسرد خندید
حوله دور کمرش را باز کرد و بی پوشش سمت اینه رفت که صدای ریز دخترانه ای از جا پراندش :
_ من ...من امشب ...یعنی اگر بخوای من میتونم...

مات به دختر روبه رویش خیره شد
تک دختر حاج فرهمند بود
دلارای فرهمند!
بی توجه به بی پوششیش خم شد و حوله را از روی
زمین برداشت :
19

دلارای

_حاجی به دخترش یاد نداده در نزده نیاد تو
اتاق؟
خونسرد جلو رفت
دخترک تونیک و شلوار جذبی به تن داشت و
شالی نپوشیده بود
با تمسخر دستش را زیر چانه کوچک دختر
انداخت و سرش را بلند کرد :
_ کشف حجاب کردی دخترحاجی!
دلارای از این نزدیکی لرزید و الپ ارسلان خندید :
_ آوازه ی من به گوشت نرسیده که پا شدی تنهایی

اومدی اینجا؟! از بزرگترت میپرسیدی میگفت از
20

دلارای

پشه ماده هم نمیگذرم!
دلارای از خجالت قرمز شد
اشاره ی ارسلان به حرف مادر دلارای در فرودگاه
بود
نمی دانست چطور به گوش ارسلان رسیده ست
ارسلان بی اعتنا سمت کمد رفت و همانطور که
لباس شخصیش را بیرون میآورد سر تکان داد:
_ کارت چیه؟ مامان جونت بفهمه پیش من بودی
تا نبره چکت کنن و گواهی سالمت بدن خیالش
راحت نمیشه!
کم مانده بود دلارای به گریه بیفتد
21

دلارای

زانوهایش میلرزید و از شدت خجالت و شرم
سرخ شده بود
الپ ارسلان خندید
بدون خجالت پشت به دلارای ایستاد و حوله را باز
کرد
لباس شخصیش را پوشید و مقابل دلارای که از گونه
هایش حرارت بیرون میزد ایستاد :
ـ داری وقتمو میگیری دخترکوچولو
دلارای شهامتش را جمع کرد :
ـ من ...من ناخواسته حرفات رو پشت تلفن
شنیدم
22

دلارای

ارسلان ابرو باال انداخت و انگشت اشاره اش را

روی گونه دختر ریزاندام روبه رویش کشید :
_ ناخواسته؟!
انگشتش را سمت لبهایش کشاند
دلارای اب دهنش را فرو داد :
_ امشب ...امشب تنهایی
انگشت ارسلان روی گلوی دخترک سر خورد :
_خب؟!
دلارای نفس عمیقی کشید :
_ من دوست دارم!
_ سایزت چنده؟
23

دلارای

دلارای به معنای واقعی وا رفت :
_ چ...چی؟!
ارسلان بی حوصله سر تکان داد :
_ بیخیال ...بعدش؟
دلارای اب دهنش را فرو داد :

_ من امشب میمونم! هرجور که تو بخوای
ابروهای ارسلان باال پرید و بعد صدای خنده اش
بلند شد
دلارای بهت زده نگاهش کرد
به چه میخندید؟!
الپ ارسلان خیره اش شد
24

دلارای

نگاهش پر از سرگرمی و لذت بود :
_ دخترحاجی پیشنهاد شب موندن میده؟! وقتی
از ایران رفتم وضع انقدر خراب نبود! از
چندسالگی شروع کردی شما؟
دلارای از شدت تحقیر لب فشرد اما نیامده بود که
پس زده شود
برای اولین بار در ۱۷سال زندگی اش ریسک کرده
بود
_ از خانوادت میترسی؟ که بفهمن؟ بخدا من...

ـ هنوز نفهمیدی الپ ارسلان از کسی نمیترسه دخترجون؟!
25

دلارای

بک قدم جلوتر آمد و زیرچشمی نگاهی به ساعت انداخت
هنوز دوساعتی وقت داشت و بیکار بود
با سرگرمی ابرو انداخت :
ـ من اینطوری دختر انتخاب نمیکنم کوچولو!
حتی برای تخت خوابم!
دلارای گیج شده بود
نمیفهمید!
دختر ۱۷ساله و عزیزدردانه ی حاج فرهمند خودش را در اختیارش گذاشته بود و او پسش میزد...
گیج لب زد :
26

ـ چطوری؟
گوشه لب آلپ ارسلان باال رفت و با چشم به
تونیک و شلوار دلارای اشاره زد :
ـاینطوری!
دلارای نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست
برای پس زده شدن نیامده بود!
زیرلب زمزمه کرد :
"فقط اینبار ،فقط برای ارسلان ،فقط یکبار تو
زندگیت دلارای"...
چشمانش را باز کرد و خیره به چشمان ارسلان ،
تونیک را از تنش بیرون کشید
27

ارسلان ابرو باال انداخت ،یک قدم عقب رفت و با سرگرمی خیره منظره روبهرو شد
تک دختر کم سن حاج فرهنمد ،بی پوشش روبهرویش
ایستاده بود
نگاهی به لباس شخصی صورتی رنگش انداخت
بدش نمی امد بیشتر سربه سرش بگذارد!
_ اصلکاری رو در نیاوردی که
دلارای وارفته نگاهش کرد
آلپ ارسلان روبه رویش ایستاد و خندید :
_ هرچند در نیاورده هم معلومه اون زیر خبری
28

دلارای

نیست
کم مانده بود بغض خفه اش کند
از اعماق وجودش احساس حقارت میکرد و می لرزید

دستش را جلوی بدنش گرفت اما آلپ ارسلان
اجازه نداد :
_ بیار پایین دستاتو
ناخوداگاه به حرفش گوش داد
ارسلان روبهرویش ایستاد
_ تو با خودت چی فکر کردی؟! که نجابتمو از
دست دادم؟
29

دلارای

اشک در چشمانش جمع شده بود :
_فکر کردی چون پا رو ۱۷سال اعتقاداتی که
خانوادم کردن تو سرم گذاشتم و به تو پیشنهاد
شب موندن دادم یعنی نامردم؟
ارسلان بی خیال سمت کمد رفت و سیگاری
برداشت :
_ نامرد یعنی چی؟
_ داری مسخرم میکنی؟!

خندید :
_مسخره چیه؟! من تقریبا کل عمرم امریکا بودم
... یادت رفته؟!
30

دلارای

_ اصال امروز و فراموش کن
ارسلان بی اعتنا کام عمیقی از سیگارش گرفت :
_ نمیشه دخترحاجی نمیشه ...دیگه هروقت اون
باباحاجیت و حاج خانومتون از تک دخترشون
بگن تصویرت جلوی چشممه ...به مامان
جونتم بگو جای اینکه حرفای خاله زنکیش درباره
تعداد دوستایه من باشه ،حواسش و بده به
دخترش
اشک روی گونه دلارای سقوط کرد و دستگیره دررا
پایین کشید
_ دختر؟
31

دلارای

دلارای در سکوت سرجایش ایستاد
_ از آخر نگفتی نامرد یعنی چی
دلارای همانطور که از اتاق بیرون می رفت آرام
جواب داد :
_ نامرد یعنی من که حتی جلوی برادر و پدرم
اجازه پوشیدن تیشرت ندارم
*****

پشت میز مدرسه نشسته بود
مانیا کنارش نشست :
_ دلارای چیکار کردی؟
هنوز هم با فکر به دیشب تنش می لرزید :

دلارای

_ دیشب تو تلگرام دوستشو پیدا کردم
اسمش علیرضاست
بهش پیام دادم
مانیا بهت زده خندید :
_ دروغ میگی
_ بهش گفتم تو پارتی دیشب دیدمشون
_ از کجا فهمیدی؟!
_ شب قبلش مامان ارسلان زنگ زده بود به حاج خانم ،داشت ناله میکرد اینکه یکسره میره مهمونیهای ناجور ...گفت امشبم رفته
مانیا باورش نمیشد

دلارای

دلارایی که میشناخت جرات این کارهارا نداشت!
_ دلارای خودتی؟ باورم نمیشه .پسره چی گفت؟

ـ باور کرد .کارمو پرسید .منم گفتم ...گفتم ...
ـ چی گفتی؟
ـ گفتم از دوستش خوشم اومده
مانیا وا رفت :
ـدیوونه شدی؟!
ـ ازم عکس خواست ...منم چندتا از عکسایی که
عروسی مژده گرفته بودم و آرایش داشتم
فرستادم
مانیا لب گزید
34

دلارای

عروسی مژده هردویشان به عنوان ساقدوش به
آرایشگاه رفته بودند و بعد برادرهای دلارای چنان
جنجالی به پا کرده بودند که دلارای حتی در
عروسی شرکت نکرده بود
تنها چند عکس در آتلیه و دیگر هیچ
مانیا دلش سوخت و سعی کرد سرزنشش نکند :

_ پسره چی گفت؟
دلارای بعد از مدت ها خندید :
_ سنمو خواست ...منم گفتم ... 21انقدر آرایش داشتم که راحت به 21ساله ها میخوردم
مانیا سکوت کرد و دلارای آرام ادامه داد :
35

دلارای

_گفت امشب با ارسلان هماهنگ کنه اگر خلوت بود ...اگر خلوت بود...
_ اگر خلوت بود چی؟!
_ اگر خلوت بود برم خونش!
زبان مانیا بند آمد :
_ ب... بری چیکار؟
دلارای جوابش را نداد
_ دلارای؟ بری خونه مجردیش؟ تنها؟
دلارای آرام زمزمه کرد :
_ من حاضرم بخاطر به دست آوردن ارسلان از

دلارای

ـ حتی پاکیت؟!
ـ حتی پاکیم!
رنگ مانیا پریده بود
باورش نمی شد
دلارای همان دلارای قدیم نبود
ـ چی داری میگی دلارای؟!
دلارای بدون شکی لب زد :
ـ به دستش میارم ...امشب میرم خونش و تا
هرجا که بخواد پیش بره جلوشو نمیگیرم ...
خسته شدم مانیا ...همین روزا حاج بابام بدون
اینکه حتی پسره رو دیده باشم عروسم میکنه ...

دلارای

من این زندگی و نمیخوام!
عقربه ها ۷شب را نشان میداد
کوله ای که قبال آماده کرده بود را برداشت و از
اتاق بیرون زد
حاج خانم با دیدنش کالفه سر تکان داد :
_ مطمئنی بابای مانیا خونه نیست؟
_ نه حاج خانم گفتم که
_دلم گواه بد میده
دلارای در آینه به صورتش نگاه کرد
بدون هیچ آرایش و میکاپی
_ نمیدونم حاج خانم اگر میخواید نرم

دلارای

_وا! همین مونده نری و مانیا تنها بمونه

مادرش وقتی دانیال عمل کرد و ما نبودیم
دوهفته مانیا رو فرستاد پیش تو
دلارای لبخند زد
مانیا نقطه ضعف خانواده اش بود
دختری سربه راه که از بچگی همدیگر را
میشناختند و تنها برادرش ایران نبود
_ مطمئنی مامانش میاد دنبالت؟
دلارای الکی به موبایلش نگاه کرد :
_ مانیا نوشته رسیدن
حاج خانم پوف کشید :
39

دلارای

_ مراقب خودت باش
از در که بیرون زد از شدت هیجان دست و
پاهایش یخ زده بود
بدنش به وضوح میلرزید و استرس امانش را
بریده بود

باالخره با دیدن ماشین گران قیمت مشکی با
پاهایی لرزان صندلی عقب نشست :
_سالم
مرد در آینه نگاهش کرد
راننده ی آلپ ارسلان بود
_ شما با آقا علیرضا هماهنگ کردید؟
40

دلارای

دلارای لبش را گزید :
_ بله
مرد خونسرد راه افتاد
دختربچه مدرسه ای با صورتی بدون آرایش و
لباس هایی مشکی و ساده
شک نداشت آلپ ارسلان حتی نگاهش هم نمیکند!
چهل دقیقه بعد روبهروی برجی ایستاد :
_ به نگهبان بگید میرید پنت هوس ،زنگ رو که
زدید منتظر بمونید باز میکنن ،دوباره نزنید

دلارای سر تکان داد و در را باز کرد:
_ ممنون
41

دلارای

_ خانم؟
_ بله؟
مرد دو دل بود اما دلش برای دخترک کم سن
میسوخت :
_ من نیم ساعت منتظر میمونم
دلارای گیج نگاهش کرد :
_ چرا؟!
_ اگر به مشکلی خوردید من میرسونمتون
دلارای پیاده شد و در را بست
منظور راننده را خوب فهمیده بود
میمانم تا اگر ارسلان نپسندید و از خانه بیرونت
42

کرد در خیابان نمانی
نگهبان با شنیدن جمله " مهمون پنت هاوسم"
متاسف سر تکان داد و کنار رفت
از البی گذشت و مبهوت به اطراف خیره شد
وضع مالیشان اصال بد نبود اما در عمرش چنین
برج مجهز و شیکی ندیده بود
مجتمعی لوکس و تمامعیار که به طرز غیرقابل
تصوری طراحی و مهندسی شده بود
آب دهانش را فرو داد و روبروی آسانسور ایستاد
قبل از این که دستش سمت درآسانسور برود
دودل عقب رفت و نگاه دیگری به فضای اطراف

انداخت
این بار با دقت تر ،اما می ترسید کسی سر برسد
پوف کالفه ای کشید و سوار آسانسور شد
شماره آخرین واحد را فشرد و بالفاصله قبل از
بسته شدن در آسانسور کیفش را روی زمین
گذاشت و زانو زد
اول از همه رژ لب قرمز را بیرون آورد و با عجله
روی لب هایش کشید
لبهایش را به هم فشرد و مصنوعی در آینه ی
آسانسور لبخند زد
زیبا نشده بود اما توجهی نکرد و اینبار دستش
44

دلارای

سمت ریمل و روژگونه ای که از بچه های مدرسه
قرض گرفته بود رفت
کارش که تمام شد کم مانده بود به گریه بیفتد
صورتش شبیه نقاشی دختر بچه های ۴ساله شده

بود
آسانسور ایستاد و صدای موزیک قطع شد
وحشت زده شماره یک را فشرد
در آسانسور دوباره بسته شد
این بار ترسیده دکمه های مانتواش رو باز کرد و
مانتو را روی زمین انداخت
برای ثانیه ای به خودش آمد
45

دلارای

چه کار میکرد؟! بی پوشش شدن در مکانی عمومی!
سری تکان داد ،تونیک مشکی رنگش را درآورد وبا
باالتنه بی پوشش روی زمین خم شد
تیشرت قرمز رنگ را با نوشته های مشکی به تن
کرد و از روی آن مانتو کوتاه سفید رنگی پوشید
حاج خانوم هیچ وقت اجازه نمی داد این مانتو را
بیرون از خانه بپوشد
فقط در جمع های خانوادگی آن هم با چادر رنگی!

اسانسور طبقه اول ایستاد
برای دومین بار شماره آخر را فشرد
اسانسور دوباره به راه افتاد
46

دلارای

دکمه شلوارش را باز کرد و این بار شلوار تنگ
زغال سنگی که از مانیا گرفته بود را به سختی
باالکشید
شال ساده ای روی سر انداخت و نفس زنان به
تصویر خودش در آینه خیره شد
تا به حال هیچ زمان خودش را این شکلی ندیده
بود!
بعید میدانست ارسلان حتی بشناسدش
با انگشت اشاره بیرون زدگی های رژ لب از لبش
را مرتب کرد و چشمانش را بست
"خدایا کمکم کن
47

میدونم دارم گناه می کنم اما تو کنارم باش
آلپ ارسلان تنها چیزیه که تو این دنیا خودم
انتخابش کردم
بقیه تصمیم های زندگیم رو خانوادم گرفتن
کمکم کن مال من بشه"
آسانسور ایستاد
با دستهای لرزان در را باز کرد و خارج شد
تنها یک در ورودی مقابلش بود
دستش را روی زنگ طالیی گذاشت و سرش را
پایین انداخت تا از چشمی صورتش پیدا نشود
شک نداشت اگر ارسلان میشناختش حتی زحمت

باز کردن در را هم به خود نمی داد
چند ثانیه ایستاد اما در بازداشت شد
حرف راننده را از یاد برده بود که دوباره زنگ
رافشردکمی مکث کرد و ناخواسته برای سومین بار
زنگ زد
کارهایش از روی اضطراب و استرس بود
با شنیدن صدای بم و مردانه ای که خشمگین از آن
سمت درآمد لبش را محکم گردید
_چه خبرته؟!
همانطور که با انگشت هایش بازی میکرد یک قدم
عقب رفت

دلارای

صدای ضربان قلبش را می شنید
ارسلان با اخم های درهم شاکی در را باز کرد
باالتنه اش بی پوشش بود و تنها حوله قهوه ای رنگی

دور کمرش بسته شده بود
یک دستش را روی چهارچوب در گذاشت و دست
دیگر به کمرش بود
_ بهت نگفته بودن دوبار زنگ نزن؟!
دلارای سرش را باال نیاورد
زبانش در دهان نمی چرخید :
_ چ ...چرا
_ خب؟!

دلارای

_یادم رفت
آلپ ارسلان حرف دیگری نزد
در سکوت از جلوی در کنار رفت و دست به کمر
به داخل خانه اشاره زد :
_ کفشاتو بیار تو ...درم ببند
زودتر از دختر پشت در سمت آشپزخانه رفت
همیشه تا زمانی که صورتشان را ندیده و لباس

های رویشان را در نیاورده بودند قبول نمی کرد
اما این بار فرق داشت

51

دلارای

از زمانی که پا در ایران گذاشته بود فقط دو بار باعسل ارتباط داشت و جز آن با دختر دیگری نبود واین برای آلپ ارسلان عجیب بود!
اجازه فکر کردن نمیداد
بطری آب را سر کشید و با خودش فکر کرد حتی اگر دخترک با میلش هم نباشد یک امشب را چشم پوشی می کند
موبایلش روی میز آشپزخانه لرزید
رمز را وارد کرد و خیره اس ام اس علیرضا شد
_ چطوره؟ خودم از نزدیک ندیدمش ،حله؟
پوزخند زد و تایپ کرد :
_ ba tavajoh be gandi ke asal zad

دلارای

emshab pesaram mifrestadi hal bud

)با توجه به گندی که عسل زد امشب پسرم
میفرستادی حل بود(
علیرضا استیکر خنده فرستاد و بالفاصله جوابش
را داد :
_ االن اون پایینی عروسیشه ،تاحاال این همه
وقت تنها نمونده بود ،لعنت به عسل!!
ارسلان نیشخند زنان تایپ کرد :
(:

beshmarrrrrr _

) بشمار (
بی توجه به پیام بعدی موبایل را خاموش کرد

53

دلارای

از آشپزخانه بیرون زد
دخترک پشت به او معذب ایستاده و سرش را
پایین انداخته بود
هنوز نتوانسته بود صورتش را ببیند
خونسرد سر تکان داد :
_ تو که هنوز لباسات تنته؟!
دلارای وا رفت
انتظار نداشت این طور سریع بعد از ورود سر
اصل مطلب برود!
آلپ ارسلان با دیدن واکنشش لبخند زد
صورتش را نمی دید اما متوجه شد دخترک
54

دلارای

وحشت کرده است
معلوم بود سن زیادی ندارد
دختر ها را مثل کف دستش میشناخت
بینی اش را چین انداخت و سمت اتاق خواب
رفتم :
_منظورم مانتو و شالت بود ...وقت برای بقیه اش
زیاده ...هنوز اول شبه!
وارد اتاق شد و زیرلب غر زد :
_ ریدی علیرضا ...دختره صفر کیلومتر باشه
پارهات میکنم مرتیکه
دلارای سعی داشت به سرگیجه اش بی اعتنا باشد
55

دلارای

مضطرب با بدنی لرزان مانتواش را از تن بیرون
اورد و شالش را رویش انداخت

_برگرد سمت من
صدای خشک آلپ ارسلان بود
ناخواسته بازوهایش را روی سینه های برآمده اش
که زیر پارچه نازک تیشرت به چشم می آمدند
گرفت و سمت آلپ ارسلان برگشت
_ سرتو بگیر باال
نفسش از شدت استرس رفت
ناخودآگاه خواست مثل حاج خانوم زیر لب
صلوات بفرستد که یادش آمد در چه موقعیتی

دلارای

است!
برای رسیدن به تخت مردی نامحرم از خدا کمک
میخواست!
آلپ ارسلان بی حوصله دست به کمر چند قدم
نزدیک شد :
_ چرا سیستمت هر چند دقیقه هنگ میکنه؟

بخوای اینطوری ادامه بدی بخاطر یک ارتباط تا
دو روز دیگه معطلیم!
دالری بالفاصله سرش بااال گرفت تا شاید آلپ
ارسلان ادامه ندهد
با مردمک های لرزان به او نگاه کرد
57

دلارای

ارسلان ثانیه ای خیره نگاهش کرد و کم کم
ابروهایش در هم فرو رفت
این دختر را می شناخت
چهره اش با آرایش مسخره ای که روی صورت
داشت فرق کرده بود اما باز هم به راحتی
میتوانست تشخیصش دهد
دهانش از تعجب باز مانده بود
باورش نمی شد دخترک در چنین شرایطی
روبرویش ایستاده باشد
کم کم ابروهایش بااال پرید و ناخودآگاه با تمسخر

به خنده افتاد
58

دلارای

سرگرم شده جلو رفت
دلارای از شدت ترس و اضطراب میلرزید
با سرگرمی سوت بلندی کشید و همانطور که
نگاهش روی بدن دلارای پایین و باال می شد به
آرامی دورش چرخید :
ـ ببین کی اینجاست! دخترحاجی
دلارای پلک هایش را روی هم فشرد
سعی کرد نشنیده بگیرد
قبل از اینکه وارد این خانه شود گوش هایش کر
و چشمانش کور شد
به خودش قول داد نه چیزی بشنود و نه چیزی
59

دلارای

ببینید
غرورش را پشت در گذاشت و وارد شد پس نباید
عکسالعملی نشان میداد
ارسلان همانطورکه دورش میچرخید ادامه داد :
_ تا جایی که خبر دارم وضع حاج فرهمند
اونقدرام بد نیست که دخترشو اجاره بده!
دلارای ماتش برد
حرفی که شنیده بود را باور نمی کرد
بالفاصله اشک در چشمانش حلقه زد و دست و
پایش به لرزه افتاد
زبانش بند آمده بود اما تحمل این همه حقارت را
60

دلارای

نداشت

هر قولی که به خودش داده بود را فراموش کرد وناباور
و عصبی خیره ارسلان شد
_ چ ...چطور ...جرات میکنی با من اینطوری
حرف بزنی؟
آلپ ارسلان پوزخند زد :
_تو؟! تو کی هستی؟! دختری که امشب برام
فرستادن تا تختمو گرم کنه!
اشک از چشم های دلارای روان شد
ارسلان کمکم عصبی میشد
_ واسه چی نصفه شب اومدی اینجا؟ علیرضا رو

دلارای

از کجا میشناسی؟
دلارای سکوت کرد
زبانش در دهان نمیچرخید
ارسلان با خشونت فریاد زد :
_با تو دارم حرف میزنم؟

دلارای در جا پرید :
ـ چرا عصبانی شدی؟ فکر کن منم یکی مثل بقیهم
ـ هیچ شباهتی به اونا نداری آخه
تا دلارای خواست کمی خوشحال شود که ارسلان
او را به چشم نامرد نمی بیند صدای خونسردش
ادامه داد :
62

دلارای

ـ علیرضا اگر امشب خودش میومد بیشتر دلم
میومد ببرمش تو تخت تا تو!
دلارای باز هم سکوت کرد اما کاسه صبرش کم کم
لبریز می شد
ارسلان صدایش را باال برد :
ـ گفتم علیرضا رو از کجا میشناسی؟!
ـمن نمیشناسمون
ارسلان با پوزخند سر تکان داد :
ـ پس چطوری درخواست دوست شدن دادی

بهش؟!
دلارای نفهمید چه شد
63

دلارای

تنها زمانی به خودش آمد که دستش ناخوداگاه
بلند شد تا روی صورت ارسلان فرود بیاید
ارسلان اجازه نداد
خشمگین دستش را روی هوا گرفت و با خشونت
پیچاندصدای فریاد دلارایی همزمان با خنده های
تمسخر
آمیز ارسلان بلند شد
_ تو با خودت چی فکر کردی دخترکوچولو؟
پا گذاشتی تو قلمرو من ،دستت رو باال میبری؟!
منی که از پدرم کتک نخوردم؟!
چطور نمیترسی همین جا چالت کنم هیچ کس
64

دلارای

هم خبردار نشه
یا حتی اگر خبر دارم بشه ببینم حاجی و
داداشات غیرتشون اجازه میده برن
شکایت کنند که دختر آفتاب مهتاب ندیده مون
خودشو به زور انداخت تو خونه پسر مجرد یا نه!
دلارای از شدت درد به خود پیچید :
ـ ولم کن عوضی
ارسلان پر حرص مچش را فشرد :
ـد مگه بخاطر خوابیدن زیر همین عوضی دست
و پا نمیزنی؟!
دلارای با گریه جیغ کشید :

دلارای

ـ ولم کن
ـ گم میشی از این برج بیرون ...یک بار دیگه
ببینمت طوری ادبت می کنم که اسم آلپ ارسلان
ملک شاهان رو شنیدی فرار کنی توله سگ
دلارای نالید :
ـ توله سگ تویی ...دستمو ول کن
ارسلان مچش را محکم فشرد :
ـ چی زر زدی؟!
ـ آی خدا مردم
ـ تکرار کن
ـ دستمو ول کن روانی

دلارای

ارسلان با خشم با صورت به دیوار چسباندش
زانویش را باال آورد و به مهره آخر کمرش فشرد
فریاد درد آلود دلارای بلند شد
با یک دست دست های دختر را پشتش گرفت و با

دست دیگر چانه اش را چنگ زد :
_ امشب میخوام نشونت بدم یک روانی چه
کارایی از دستش برمیاد
با مچ پایش زیر پای دلارای زد و بازوهایش را
محکم نگه داشت
دلارای تعادلش را از دست داد و به شکم روی
زمین افتاد
67

دلارای

از شدت درد ناله کرد
صورتش محکم با پارکت برخورد کرد و درد در تک
تک عضالت صورتش بپیچید
بینی اش تیر کشید و گرمی خون را روی لب
باالیش حس کرد
ارسلان خونسرد با یک دست موهای نسبتا
کوتاهش را باال فرستاد
_ چرا اینجایی؟

دلارای دستهایش را به زمین فشرد تا شاید
بتواند بلند شود اما فایده ای نداشت
کمجان نالید :
68

دلارای

ـ پاتو بردار از روی کمرم
ارسلان همزمان با فشار پایش پشت گردنش را
هم با دستش فشرد
دلارای جیغ کشید :
ـ دردم میگیره
ارسلان با حرص خندید :
ـ میزنم که دردت بگیره شاید ادب شی دیگه لقمه
گنده تر از دهنت برنداری بچه جون
طاقتش تمام شد
دیگر نمیتوانست تحمل کند
با صدای لرزان ناله زد :
69

_غلط کردم ...تورو خدا پاشو
ارسلان پشت گردنش را محکم فشرد :
_ چی نشنیدم؟!
اینبار دلارای تمام حرص و غمش را جمع کرد و با تمام توان جیغ کشید :
_ غلط کردم فکر کردم آدمی
غلط کردم اومدم
غلط کردم به حرف کسایی که ازت دیو ساختن گوش ندادم
برو گمشو کنار آلپ ارسلان ملک شاهان
ارسلان عصبی دندان هایش را روی هم فشرد

از روی دختر بلند شد ،بازویش را گرفت و با خشم بلندش کرد :
_ ببند دهنتو
خشمگین دخترک را به خود چسباند و با تمسخر خندید :
_ میدونی چند شب از آخرین ارتباطم گذشته؟
دلارای قرمز شد
ارسلان با دیدن رنگ قرمز شده صورتش ابرو باال انداخت و به قهقهه افتاد :
_ خجالت کشیدی؟!
کمی مکث کرد و بعد با شدت بیشتری زیر خنده

دلارای

زد :
_مثل اینکه تو این چند سالی که ایران نبودم خیلی چیزا تغییر کرده

مخصوصاً دخترای ایرانی!
مثالً خود تو! شال و کاله کردی اومدی خونه من
تا تختمو گرم کنی اما با فکر به اینکه چند روز از
آخرین ارتباطم گذشته مثل لبو سرخ میشی ...این
عادیه؟!
_ نه اما رفتار تو عادیه! پسر ایرانی هرجای کره
خاکی هم که باشه شبیه توعه
هول و هوس باز ،متوهم و ...
72

دلارای

خواست صفات بد دیگری هم ادامه جمله اش
بیاورد اما هرچه فکر کرد هیچ کلمه ای به ذهنش
نرسید
بغض کرده سرش را پایین انداخت و با حرص به
پارکتهای کف خیره شد
لبش را محکم زیر دندانش گرفت
در عمرش چنین کلماتی را به زبان نیاورده و

چنین جمالتی نگفته بود و هیچ زمان هم فکر نمی
کرد بگوید
انتظار داشت ارسلان دوباره سمتش حمله کند و

دلارای

این بار مهمان ضربات محکم تری از او شود اما بادیدن
خونسردی اش چهره در هم کشید
ارسلان که دهان باز کرد دلارای دلیل خونسردی
اش را فهمید
نوع دیگری از حمله را انتخاب کرده بود!
_به جای زر مفت زدن جواب منو بده دختر
میدونی چند شبه با کسی ارتباط نداشتم؟!
دلارای حرفی نزد
ارسلان صدایش را باال برد :
_ با توام
در جا پرید و ناخودآگاه از زمزمه کرد :

دلارای

_ نه!
_منم نمیدونم اما تو همین رو بدون که خیلی وقته
چند قدم جلو آمد و زمانی که فاصله شان صورت هایشان تنها چند سانتی متر بود خونسرد زمزمه کرد :
_ پس بدون هیچ جوره نمیتونم خودم و راضی کنم باهات باشم وگرنه ناامید نمیفرستادمت بری یک امشب و چشمپوشی میکردم و بهت حال میدادم!
دلارای با حرص به جان سینه اش افتاد و

دلارای

آلپ ارسلان ناخوداگاه خندید
بدون اینکه دست خودش باشد ازین بازی خوشش
آمده بود اما دیگر کافی بود
تمام برنامه هایش بهم ریخته بود
دستش را دور شانه دختر انداخت و بلندش کرد
در را باز کرد و غرید :
_دیگه این سمتا نبینمت جوجه ی فضول!
شیرفهم شد؟
بی توجه به اینکه شال و روسری دخترک در خانه
اش است در را بست
باد سردی وزید
76

دلارای

دلارای بغض کرده روی پله خم شد که ناگهان
کمرش به گلدان غول پیکر وسط راهرو خورد و

گلدان با صدای بدی رویش برگشت
بوی کود در بینی اش پیچید و به سرفه افتاد
با گریه خودش را در آغوش کشید و دستش را
روی در خانه ارسلان کوبید :
_ درو باز کن
ارسلان صدایش را می شنید اما محلش نداد
دلارای هق زد :
_ توروخدا باز کن ...نمیتونم برگردم خونه ...
حاج خانم بهم شک میکنه ...هوا تاریک شده ...
77

دلارای

چطوری برگردم آخه؟
ارسلان سوت زنان بطری نوشیدنی را برداشت و
روبهروی تی وی لم داد
_ خانوادمو که میشناسی ...داداشام شک کنن
پدرمو در میارن ...توروخدا آلپ ارسلان
" doa kon dastam behetارسلان ریلکس

"narese tokhmiبرای علیرضا فرستاد و پوف
کشید
صدای دلارای دوباره آمد :
_ در و باز کن عوضی آشغال ...بذار شب و اینجا
بمونم ...خانوادم شک نکنن ...صبح زود میرم ...
78

دلارای

کثافت
ارسلان چشمانش را چرخاند :
_ علیرضا دهنت سرویس
صدای هق هق های دلارای بلند تر شد :
_ هو عوضی با توام
اینبار با التماس نالید :
_ حداقل لباسامو بده
دقیقه ای سکوت کرد و بعد دوباره به در کوبید
اینبار جیغ زد :
_ درو باز کن ...لباسامو بده... چطوری برم خونه؟

بی پوشش!
79

دلارای

مثل بچه ها بلندتر جیغ زد :
_باز کن ...باز کن ...باز کن
صدای تلفن خانه بلند شد
کالفه گوشی را کنار گوشش گرفت و طلبکار گفت
:
_ بله؟
_ سالم آقای ملک شاهان ...خسته نباشید قربان
... ببخشید مزاحمتون شدم اما انگار تو واحدتون
....
کالفه وسط جمله اش پرید :
_حلهش میکنم
80

دلارای

عصبی تماس را قطع کرد و سمت در رفت
دخترک با سر و وضعی کثیف روی پله نشسته بود
و دل میزد
خشمگین غرید :
_چه غلطی کردی؟! چه خبره اینجا؟
دلارای با چشمان اشکی سرش را بااال آورد :
_ گلدونت شکست
_ شکست یا شکوندیش؟
_ بدجایی گذاشتیش!
_ تو دست و پا چلفتی ...چرا جیغ میزدی؟
دلارای شانه بااال انداخت :

دلارای

_شب و باید اینجا بمونم

_ بو کود حیوانی میدی!
_ لباسامو بده حداقل ...شب و همینجا میشینم!
با حرص ادامه داد :
_ خدا لعنتت کنه
ارسلان گوشش را گرفت و محکم فشرد :
_پاشو گمشو بیا تو ...زبون درازیم نکن که بد
کتک میخوری
دخترک که وارد شد در را بست :
_ کجا؟
دلارای مظلوم نگاهش کرد :

دلارای

_ رو کاناپه میخوابم
آلپ ارسلان با اخم سمت راهرو اشاره زد :
_یک راست تو حمام ...بو کود میدی و کثافت
ازت میباره
دالرا خیره نگاهش کرد

سادیسم داشت؟!
این حجم از تحقیر دلش را خنک میکرد؟!
اینطور که دستش را به دیوار تکیه داده بود و با
تمسخر و سرگرمی نگاهش میکرد
پشت چشم نازک کرد و ناخوداگاه لب زد :
_ عقده ای

دلارای

ارسلان سرش را نمایشی نزدیک آورد و تهدید آمیز
پرسید :
_ نشنیدم؟!
سرش را پایین انداخت :
_ حمام؟
ارسلان ابرو باال انداخت و حرفی نزد
دالرا از میان دندان های بهم فشرده اش پرسید :
_ حمام کجاست؟
_ اخر راهرو سمت راست ...دست به حوله های

من نمیزنی! نمیدونم ...با شالت خودتو خشک کن
دلارای نماند تا دستورات تحقیرآمیزش را بشنود
84

دلارای

وارد حمام شد و درش را بهم کوبید
چانه اش لرزید
چه فکر میکرد و چه شد!
در ذهنش حمامی دونفره را...
دستش را جلوی دهانش گرفت و در دل به خودش
تشر زد :
_ بخاطر همین غلطی که کردی این بال سرت اومد
مگه اون مرتیکه کیه که اینطوری تحقیرت میکنه
و توعه احمق خفه میشی؟
بغضش ترکید و سیلی نسبتا محکمی روی صورت
خودش کوبید :
85

دلارای

_خاک برسرت نادون
توسری خور ابله
بدنش تمیز بود
تنها چند دقیقه زیر آب ایستاد تا بوی کود از بین
برود و بعد آب را بست
سرش را میان دستانش گرفت و فکر کرد
چه کار میکرد؟!
همهچیز را فراموش میکرد؟
انگار هیچ زمان ارسلانی وجود نداشته؟
به زندگی قبل و غیرقابل تحملش برمیگشت؟
پیشانی اش را فشرد
86

دلارای

چند وقت تحمل میکرد
تحقیرهایش را
تمسخر حرف هایش را
آزار و اذیت هایش را
بعد از چند وقت همه چیز تمام میشد
نفس عمیقی کشید و سر تکان داد
امشب همه چیز را تمام میکرد
یا امشب ،یا هیچ وقت!
از قصد بدنش را خشک نکرد و بی توجه به حرف
ارسلان کوتاه ترین حوله ای که در حمام بود را
دور خودش پیچید اما طاقتش نیامد
87

دلارای

نمیتوانست...
تا این حد نه
خجالت می کشید!
لباس شخصی هایش را تنش کرد و حوله را دور

خودش
گرفت
از حمام که بیرون زد ارسلان سمتش برگشت
_ بهت نگفتم با شالت خودتو خشک کن؟! حوله
سر منو بستی به کمرت؟
دلارای با استرس نزدیک تر آمد
با قدم هایی حساب شده

دلارای

سعی کرد شبیه به حرف های دختری راه برود که
در مدرسه هرروز از یک دوستش حرف میزد
ارسلان ابرو بالا انداخت و به خنده افتاد
دختربچه ی رو اعصاب و شاید کمی بانمک!
از رفتار اغواگرانه دختر هفده ساله در تعجب بود
دلارای ابرو بالا انداخت :
_ امشب کجا بخوابم؟
_ هرجا جا پیدا کردی! فقط جلو چشم من نباش

خیره صورتش شد :
_ میخوای بری؟
ارسلان خیره نگاهش کرد
89

دلارای

قطرات آب روی صورتش ریخته و لب هایش نیمه باز بود
_ امشب گذاشتم اینجا بمونی به شرطی که فضولی نکنی
دلارای در یک لحظه تصمیمش را گرفت
حوله دور بدنش را باز کرد و چشم هایش را بست
حوله روی زمین کنار پایش افتاد
تک دختر حاج فرهمند برای نگه داشتن این مرد نیمه پوشش شده بود!
ارسلان جلو آمد
انگشتش را روی قفسه سینه دخترک کشید و لب
90

زد :
_ واسه چند نفر دیگه اینطور بی پوشش شدی؟
دلارای چشمانش را باز کرد و گستاخ جواب داد :
_تا حاال از مردی جز تو خوشم نیومده اما
بستگی داره راه دلش چی باشه!
مثال تو راه دلت بین پاهاته!
همه میدونن پسر حاجملک شاهان از دختر
سیرمونی نداره!
امیر بازویش را چنگ زد:
_ آره اما نه هر دختری
دلارای نفس عمیقی کشید و باالخره کاری کرد که

روزی حتی فکر انجامش او را تا حد مرگ خجالت
زده میکرد
دستش را روی زانوی آلپ ارسلان گذاشت و باال
کشید
دست هایش میلرزید
استرس و ترس امانش را بریده بود اما انگار
کنترلش دست خودش نبود
از رانش گذشت و بیشتر پیشروی کرد
صدایش می لرزید :
ـ من میتونم ...همون چیزی میشم که میخوای
آلپ ارسلان نگاهش را از صورتش گرفت و به

دلارای

بدنش خیره شد
نگاهش زیادی داغ بود
دست دلارای را که هنوز به میان پایش نرسیده

بود را چنگ زد و محکم فشرد :
_اون مامان فضولت چیزی بفهمه آتیشت میزنم دخترجون!
دلارای لب زد :
_ حق نداری توهین کنی
ارام تر ادامه داد :
_ چیزی نمیفهمه!
_حرف هیچ احدی برام اهمیت نداره اما بخوای
93

دلارای

بازی در بیاری ،بخوای پیش حاجی یا مادرم زرزر کنی و موی دماغ بشی اون زمان چنان بالیی سرت میارم که بفهمی ارسلان واقعی کیه!
سمت تخت هلش داد :
_ بخواب رو تخت
دلارای از شدت اضطراب لرزید و آلپ ارسلان سمت پاتختی برگشت :

_فردا صبح که بیدار شدی اگر من خواستم هر
اتفاقی اینجا افتاد رو فراموش میکنی!
هرجا من هستم پیدات نمیشه ،تا زمانی که
ایرانم نه اطراف من و نه اطراف خانوادم نبینمت
94

دلارای

فهمیدی؟
دلارای پوزخند زد :
_ خدارو چه دیدی؟ شایدم خودت خواستی
دوباره ببینیم!
باالی سرش که ایستاد دلارای ناخوداگاه خودش را
در آغوش گرفت
می ترسید!
ارسلان خونسرد خندید :
_ ریلکس باش ...کاریو تکرار میکنیم که قبال زیاد
انجامش دادی دختر حاجی!
_ مزخرف نگو!

95

دلارای

ـ ارتباطمون یک شبست پس قانون نمیذارم اما چه تو تخت ،چه تو خونم چه بیرون ازینجا منو دیدی حچاست باشه دخترحاجی
چانه اش را چنگ زد و ادامه داد :
ـ مودب باش!
ـ من نامرد نیستم که میگی کاری که قبال زیاد انجامش دادی!
ـ زیاد حرف میزنی
ـ اینم قانون منه! با من مثل دخترای بدکاره رفتار نکن
بی توجه دستش را روی قفسه سینه دلارای
96

دلارای

گذاشت و عقب هلش داد :
_ دراز بکش
دکمه های پیراهن مردانه اش را باز کرد و دستش
سمت کمربند شلوارش رفت
دلارای رو تختی را مشت کرد
بدنش میلرزید
شاید هم از سرما بود!
تمام تنش منقبض شد و دندان هایش را بهم فشرد
آلپ ارسلان با لباس شخصی باالی سر دخترک
ایستاد
دلارای از شدت ترس به نفس نفس افتاد
97

دلارای

زیرلب برای خودش تکرار کرد
" نترس چیزی نیست

باالخره که باید انجامش میدادی
فکر کن شوهرته!
بعد از امشب میمونه!
وقتی باور کنه اولین مرد زندگیته دیگه ترکت نمیکنه!
االن باورت نداره
نمیبینی با چه پوزخندی از اولین بارت حرف میزنه؟!
چون بهت شک داره
98

دلارای

بفهمه پاکی دلش نرم میشه"
ارسلان گونه اش را نوازش کرد
_صدات در نیاد!
عذاب وجدان ،ترس و وحشت کم مانده بود دلارای را بیهوش کند
ناخوداگاه بغضش منفجر شد و با صدای بلند به

گریه افتاد
دندان هایش را روی هم فشرد :
ـ چه مرگته؟! مگه برای اینجا بودن خودتو نکشتی؟
لعنتی نمی توانست تحقیر نکند!
99

دلارای

با بغض نالید :
ـ قبلش صیغه بخونیم!
آلپ ارسلان مات ماند
از شدت حرص به خنده افتاد :
ـ چی؟!
دلارای التماس کرد:
ـ لطفاً ...من ...من نمیتونم اینطوری
ارسلان چنان محکم گوشت ارنجش را میان انگشتانش فشرد که صدای ناله دلارای بلند شد :
ـ آی دستم

_منو ببین ...این مسخره بازی و تموم میکنی
100

دلارای

وگرنه همینجا تیکه تیکت میکنم
_ گوشت دستم داره کنده میشه
_ بچه میارم همین میشه! وسط ارتباط
بازیش میگیره
دلارای به گریه افتاد
خواست دخترک را از موهایش بگیرد و از در
بیرون بیندازد اما حسی اجازه نمیداد
با خودش فکر کرد
چه اشکالی داشت
جایی ثبت نمی شد و شاهدی هم نبود
کالفه موهایش را چنگ زد
101

دلارای

هوس عقلش را گرفته بود
پوف کشید
صیغه که شدند تا صبح تاوان این زبان نفهمی را
ازدخترک میگرفت :
_هر غلطی دلت میخواد زودتر بکن ...بجنب
دلارای بی خبر ازینکه ارسلان چه خوابی برایش
دیده بغض آلود نالید :
_ صیغه کنیم ...بعد تا هرجا تو خواستی
_ بکن!
_کیو؟!
ارسلان ابرو باال انداخت :
102

دلارای

_کیو نه! چیو!

دلارای با سادگی لب زد :
_ خب چیو؟
_ صیغه رو
_ یعنی چی؟
ارسلان از کوره در رفت :
_حواستو جمع کن تا کتک نخوردی! مگه نمیگی
صیغه؟ بجنب دیگه
_ آخه چطوری؟!
ارسلان مشتش را روی بالشت درست کنار سر
دلارای کوبید

دلارای

دلارای چشم هایش را روی هم فشرد و با عجله
سر و ترس سر تکان داد :
_با ...باشه ...باید گوشیمو پیدا کنم
ارسلان خودش را کنار کشید و عصبی خیره
نگاهش کرد

دلارای به خودش آمد
معذب از روی تخت بلند شد
ارسلان روی تخت لم داد و همانطور که سیگارش
را آتش میزد خیره دختر را رصد
کرد
دلارای نگاه ارسلان را حس میکرد
104

دلارای

از خجالت به خود پیچید و سمت موبایلش دوید
نگاه گیج ارسلان را با وجود این خجالت عذاب
آور دوست داشت
با دست هایی لرزان موبایلش را برداشت و داخل
اتاق برگشت
معذب نگاهش کرد و آرام زمزمه کرد :
ـ گوشیمو آوردم
ـ بیا
گوشه تخت نشست و ناخوداگاه شاکی لب زد :

_ میشه نگاهم نکنی؟!
دلارای عصبی پوف کشید و به صفحه باال آمده
105

دلارای

موبایلش خیره شد
_ »زَوجتُک نَفسِی، فِی المُدةِ المَعلُومَة، عَلَی المَهر المَعلُوم«
ارسلان با تمسخر نگاهش کرد
دلارای نگاهش را دزدید و آرام تر ادامه داد :
_ باید بگی قبلت
ارسلان زمزمه کرد :
_ قبلت!
ارسلان ابرو باال انداخت :
_تمومه؟!
سرش را تکان داد و آرام زمزمه کرد :
106

دلارای

_ تمومه
پوزخند زد
این مدل دختر تابه حال به تورش نخورده بود!
دلارای سرش را باالگرفت
نگاه منتظر آلپ ارسلان را که دید با ترس لب زد :
_خب؟
ارسلان با تاسف سر تکان داد
دخترک یا زیادی نابلد بود یا خودش را به خریت
زده بود
_ واقعا حالیت نیست یا خودتو زدی به خریت؟!
دلارای گیج بود
107

دلارای

نگاهش را از بسته ی دست آلپ ارسلان به
چشمانش میداد و دوباره با ترس به سقف خیره
میشد
ـ چه عطری زدی؟
دلارای لرزان لب زد :
ـ هیچی
ـ خوبه ...
ارسلان دستور داد :
ـ ساکت نمون
ـ خودت گفتی حرفی نزنم
در دل به خودش دلداری داد

دلارای

" کم کم یاد میگیری
سعی کن هرکار میگه رو انجام بدی
یاد بگیر و گیجش کن دلارای
بذار کنار کسی جز تو آروم نگیره

بخوای پخمه بازی دربیاری میدزدنش
تو تااینجا اینجا اومدی
قراره نجابتتو قربانی کنی پس براش بجنگ
خجالت و کنار بذار
قرار نیست پیش آلپ ارسلان ملک شاهانم دختر
حاج فرهمند باشی
اینجا دلارایی
109

دلارای

معشوقه ی ارس"!
نیشش باز شد
از معشوقه ارس بودن سرشار از خوشی میشد
ازینکه جذاب ترین مردی که در عمرش دیده و
شک نداشت تمام دختران در حسرتش بودند
ارسلان نیشخند زد
کم کم از دخترک خوشش می آمد
عکس العمل هایش بکر و جدید بود!

_ چشماتو نبند
دلارای منظورش را نفهمید :
_چی؟!
110

دلارای

_ اسمت چی بود؟
دلارای با همین جمله همه چیز دستش آمد
" اشتباه کرده بود"
از خودش شرم داشت اما از این اشتباه پشیمان نبود!
اگر بارها به عقب بازمیگشت باز هم همین کار را تکرار میکرد!
_ خوشحال شدی؟!
ارسلان آنقدر خشمگین و کالفه بود که کارهایش را نمیفهمید
_ چه گوهی خوردی تو؟!
111

دلارای

اشک های دلارای روان شد :
ـ ولم کن
ـ پاک بودی؟!
ـبهت گفته بودم!
آلپ ارسلان میدانست!
بدون اینکه دست خودش باشد روی زمین پرتش کرد و با لگد به تخت کوبید :
ـ فقط دردسری
صورت دلارای از برخود کمرش با پارکت ها سفت درهم جمع شد و صدای جیغ پر بغضش در فضا پیچید :
112

دلارای

ـ دیوونه
صدای گریه اش که بلند شد ارسلان از اتاق بیرون زد
سیگاری از روی کابینت برداشت و لب زد :
ـ ریدی تو شبم
سیگار را که آتش زد هنوز صدای هقهق هایش را میشنید
کم کم با تمام شدن سیگار صدای گریه ها هم کم شد
گوشه چشمانش را مالید و خواست سمت موبایلش برود که نگاهش به اتاق خیره ماند
113

دلارای

دخترک روی تخت با چشمان بسته شده افتاده بود
ابروهایش درهم رفت
کالفه زیرلب غر زد و وارد اتاق شد

باالی سرش که ایستاد متوجه رنگ پریده اش شد
:
ـ هی
پلک هایش تکان خورد اما جوابی نگرفت
فکر کرد خوابیده
با اخم غرید :
ـ پاشو ببینم ...گند زدی
به مغزش فشار آورد
114

دلارای

اسم ها هیچ وقت خاطرش نمیماند!
دالرام ،دلربا ،دلسا و چند اسم دیگر به نظرش
آشنا آمد
باالخره جرقه ای در سرش زده شد :
ـ دالرام
بی حالی اش را که دید دستش را زیر شانه اش
انداخت :

_پاشو تخت و کثیف کردی
دلارای بی جان نگاهش کرد :
_ چی؟!
_ همه جارو به گند کشیدی ...پاشو برو حمام
115

دلارای

چشمانش را روی هم گذاشت :
_ بعدا
دلارای بغض کرده نالید :
_ خیلی درد دارم
_ خوب میشی
ناخوداگاه زمزمه کرد :
_ همیشه همینطوریه؟!
آلپ ارسلان ابرو باال انداخت :
_چی اینطوریه؟
دلارای نگاهش دزدید
ارسلان دوباره پرسید :

دلارای

_ سوالمو جواب بده
دلارای بی حال و خجالت زده لب زد :
_ دوست داشتن!
لب های الپ ارسلان کش آمد
این دختر سرگرمش میکرد!
با بدجنسی خودش را به نفهمی زد :
_ دوست داشتن چطوریه؟!
دلارای ناله کرد :
_ همه جام تیر میکشه
الپ ارسلان سعی کرد بلندش کند
با جدیت تشر زد :

دلارای

ـ این ادا ها چیه؟ فکر کن مریض شدی
ـ مریض اینقدر درد نداره
ـ دختر حاج فرهمند زیادی نازنازیه!
بی توجه به صدای ناله هایش مجبورش کرد
راست بایستد
چشمان دلارای با ایستادن روی پاهایش از شدت
درد گشاد شد ،ناله شدیدی کرد و همانطور که
زانوهایش خم می شد هق زد :
ـ آخ
آلپ ارسلان کمرش را گرفت :
ـ چته تو؟

دلارای

ـ توروخدا بذار دراز بکشم
ـحمام! سریع!

ـ نمیتونم ولم کن
ـ کل خونه رو به گند کشیدی!
بغض دلارای ترکید :
ـ خودم میشورم ...من درد دارم یک
کاری بکن
ارسلان چشمانش را در کاسه چرخاند و بی
حوصله کمر دختر راگرفت
با یک حرکت روی هوا بلندش کرد :
ـ پاهاتو جمع کن
119

دلارای

دلارای گیج سر تکان داد :
ـ چرا؟!
ارسلان چشم غره رفت :
ـجمع بگیر پاهاتو
ـ آخه چرا؟ پاهامو تکون میدم دردم میگیره
ارسلان اینبار تشر زد :

_ دالرام!
_ اسمم دالرام نیست!
همانطور که سمت حمام میکشیدش غرید :
_پاهاتو جمع کن ...اینم من باید برات توضیح بدم؟!
120

دلارای

خونه رو به گند میکشی تا اونجا
تا حاال مریضم نشدی
که اینارو بدونی؟
دلارای مظلوم بینی اش را باال کشید :
_ مگه تو شدی؟!
ارسلان گنگ نگاهش کرد :
_چی؟!
_ مگه تو مریض شدی که میدونی؟!
ارسلان با یک دست نگهش داشت و با دست دیگری چانه اش را فشرده :

_ چندساعت پیش چی گفتم من بهت؟!
121

دلارای

زبون درازی ممنوع!
دفعه دیگه بخاطر این بلبل زبونی تنبیه میشی
دلارای دوباره زبان ریخت :
_ کدوم دفعه دیگه؟ مگه نگفتی فقط دیشب؟
خودت گفتی کارمون که تموم شد باید بری
_ میری! اما به وقتش
پاهاتو جمع کن
_ درد دارم
_ چیکار میکنی؟
_ مالفه رو ول کن
_ نه
122

دلارای

ارسلان فشار محکمی به کمرش آورد
چشمان دخترک که از درد جمع شد مالفه را کشید
ارسلان در حمام اتاق خودش را باز کرد و روی
زمین گذاشتش :
ـ برو تو
بی توجه به صدای ناله اش روی زمین گذاشتش و
سمت آشپزخانه رفت
در یخچال را باز کرد
مثل همیشه پر بود
شیرنارگیل دوست داشتنی اش را دست نزد
در عوض پارچ آبمیوه را برداشت و سمت حمام
123

دلارای

رفت

دخترک با دیدن ارسلان ،بغضش منفجر شد
برای ثانیه ای نفهمید چه اتفاقی افتاد
ناخوداگاه او را مثل رویاهایش صدا کرد
مثل زمان هایی که حاج خانم با اجبار او را به
دوره های قرآن می برد و او خیره به زمین به
ارسلان فکر میکرد
در رویاهایش او ارس بود
ارس او!
بی اختیار نالید :
_ ارس؟
124

دلارای

ارسلان جدی نگاهش کرد
ابرویش باال پریده بود و لبخند پر تمسخر کجی به
لب داشت :
_اسممو کامل بگو!
دلارای لبش را گزید

گونه هایش آتش گرفت
از چندساعت پیش بیشتر به این مرد احساس
نزدیکی میکرد
سعی کرد بحث را تغییر دهد :
ـ میشه بری بیرون ...
ارسلان محلش نداد :
125

دلارای

ـ پاشو از روی سرامیک
ـ برو بیرون
ـ داری از شدت خونریزی میمیری
دلارای صورتش را پاک کرد و مظلوم نگاهش کرد
شرم و خجالت عذابش میداد اما آرام لب زد :
ـ خوب بود؟!
ارسلان سمت وان رفت :
ـ چی خوب بود؟
دلارای لبش را گزید و زیرلب زمزمه کرد :

_ امشب
_ بد نبود ،شبای دیگه بهتر میشه
126

دلارای

دلارای ناخوداگاه لبخند زد
دوستانش در این مواقع چه میگفتند؟!
تک پسر خانواده ملک شاهان را تور کرده بود!!
شک نداشت کل دخترهای مدرسه با دیدنش
عاشقش می شدند و او برای دلارای بود
_ مگه نگفتی فقط یک شب؟!
ارسلان زیرچشمی نگاهش کرد :
_زیاد حرف میزنی دخترجون! پاشو وایسا کنار
وان
اینبار جدی بود :
_ میشه بری بیرون؟ من ..من معذبم
127

دلارای

ـ بلندشو ...داری عصبیم میکنی
دلارای خواست به حرفش کند که با اولین حرکت
شکمش تیر کشید
بلند ناله کرد :
ـ آی
بغض کرده نالید :
ـ خیلی درد دارم
ارسلان محلش نداد
سمتش آمد و بلندش کرد
نگاهی به پارچ آبمیوه انداخت
لیوان نیاورده بود!
128

دلارای

کالفه پوف کشید :
_ وایستا اینجا تا بیام ،نشینی توی وان
دلارای انقدر بدحال بود که نفهمید چه میگوید
یا بیرون رفتن ارسلان ،بی تفاوت توی وان
نشست و چشمانش را بست
آب داغ اطرافش را گرفت و تنش سوخت اما حس
خوبی داشت
نوعی رهایی ...
ارسلان که وارد شد با دیدن وان باآب
صورتی دندان هایش را روی هم فشرد :
_ بهت نگفتم توی وان نرو؟!

دلارای

دلارای ترسیده چشمانش را باز کرد
با دیدن قرصی که دست ارسلان بود خودش را
باال کشید :
_ مسکن؟!

ارسلان با اخم نگاهش کرد :
_ بلند شو ،قرصتو بخور اب وان رو هم عوض
کن! همه جا رو به گند کشیدی دخترجون
دلارای دندان روی هم فشرد و دلخور سر تکان داد
ارسلان که بیرون رفت اشک روی گونه اش چکید
باورش نمیشد
انتظار رفتار گرم تری داشت
130

دلارای

به خودش تشر زد
»نکنه میخواستی با اولین شب مجنونت بشه؟
به همین زودی پا پس کشیدی؟
قوی باش هنوز زیاد از این روزا میبینی...«
خودش بعد از مکث کوتاهی جواب خودش را داد
» نه فقط کاش حداقل اینقدر سرد رفتار
نمیکرد...
از خودم بدم میاد

حس یک دختر اویزون بدبخت رو دارم«
پوزخند زد
واقعیت هم همین بود!!!
131

دلارای

حوله ی ارسلان را چنگ زد و به خود پیچید
بدنش کوفته و دل درد امانش را بریده بود
وارد اتاق شد
ارسلان بیخیال روی تخت دراز کشیده و با
موبایلش سرگرم بود
دلارای کنار تخت ایستاد
سرش را که تکان داد چند قطره آب از موهایش
سر خورد و روی صورت ارسلان سقوط کرد
ارسلان بدخلق سرش را بلند کرد و نیم نگاهی به
دلارای انداخت
چشم غره ای برایش رفت :
132

دلارای

_سشوار رو بردار موهاتو خشک کن!
دلارای عقب رفت
ارسلان پوفی کشید ،موبایل را خاموش کرد و
گوشه ای از تخت انداخت
نیم خیز شد و با اشاره به چشمان به خون نشسته
ی دلارای جدی غرید :
_ اگه هربارکه میای بیرون بخوای تا
صبح آبغوره بگیری کالهمون بدجور میره توهم
دلربا
دلارای سشوار را به برق زد و با حرص تکرار کرد :
_ اسمم دلربا نیست!
133

دلارای

ارسلان بیتفاوت دستی در هوا تکان داد:
_ حاال هرچی
دقایقی که دلارای موهایش را سشوار میکشید
ارسلان همچنان با موبایلش مشغول بود
به محض خاموش شدن سشوار سرش را بلند کرد
_لباساتو بپوش!
دلارای با گیجی لب زد :
_ چی؟!
ارسلان نفس پر حرصش را بیرون فرستاد :
_ لباساتو بپوش دختر .باید بری خونتون!
دلارای تازه به خود آمد و

دلارای

با یادآوری اینکه باید به خانه برگردد لرزه ای به
جانش افتاد
با قدم هایی سست به طرف موبایلش رفت و با

قلبی تپش گرفته از ترس مشغول باز کردن قفل موبایلش شد
برای بار چندم که بخاطر لرزش انگشت هایش پسورد را اشتباه وارد کرد کالفه دستش را به سینه اش فشرد و نفس عمیقی کشید
سی ثانیه منتظر ماند و اینبار آرام و یکی یکی رمزرا زد
با باز شدن صفحه موبایل چشمش به تماس های 135

دلارای

از دست رفته ی حاج خانم و داراب و دامون به همراه چند پیام کوتاه با این عنوان که صبح هرچه زودتر به خانه برگردد افتاد.
قلبش تند تر از هر زمانی خود را به قفسه سینه اش میکوبید
اگر برادرهایش میفهمیدند شب را به جای اینکه خانه ی مانیا باشد، پیش ارسلان به صبح رسانده چه

میشد؟
بدون شک کار به فهمیدن حاج خانم و پدرش
نمیرسید
جانش را میگرفتند!
136

دلارای

به طرف کوله پشتی اش رفت و تونیک مشکی
رنگ را چنگ زد
هر از چند دقیقه دلش تیر میکشید و
چهره اش در هم میشد
دکمه های مانتویش را بست
چشم هایش به تخت خالی افتاد و ذهنش حول
اتفاقات دیشب و باال و پایین شدن
آلپ ارسلان را با همین اخالق تند و قیافه ی
همیشه شاکی اش میخواست
شک نداشت او به زودی
به این موضوع اعتراف خواهد کرد

137

دلارای

آلپ ارسلان جلوی آینه ایستاد و ادکلنش را
برداشت و چند پاف زیر گردنش زد
دلارای شال و مانتویش را پوشیده و آماده رفتن
بود.
برای ثانیه ای نگاه ارسلان به طرف دلارای
چرخید:
_ راننده میرسونتت
همین!
نه خبری از قول ماندن بود و نه پیشنهادی برای
بردنش پیش یک دکتر
او زن شده بود
138

دلارای

هیچ کس برایش کاچی درست نکرده بود
هیچکس نگرانش نبود
هیچکس حتی حالش را هم نپرسیده بود
به همین آسانی مسیر زندگی اش عوض شده بود
و او این مسیر را با وجود ارسلان دوست داشت
نگاه دلارای برای بار آخر به خروجی مجتمع افتاد
و با توقف ماشین مشکی رنگ که دیشب با او به
پنت هاوس ارسلان آمده بود بی درنگ صندلی
عقب نشست
سرش را پایین انداخت تا از نگاه های کنجکاو و
تأسف بار راننده در امان باشد
139

دلارای

_ کجا ببرمتون خانم؟
خجالت میکشید

در حد مرگ خجالت زده بود
از راننده از خانواده اش از خودش و حتی از
عابران پیاده خیابان هم شرم داشت!
راننده با دلسوزی پرسید :
ـ خونتون؟
به نشان تایید سرتکان داد
با رسیدن به محلهشان بدون هیچ حرف دیگری
بعد از نگاهی تند و سرسری به اطراف از ماشین
پایین پرید
140

دلارای

در دل خدارا شکر کرد که پدر یا برادرهایش او را
ندیدند
به محض ورود به خانه حاج خانم جلویش را
گرفت و سؤال هایش شروع شد :
ـ چرا موبایلتو جواب ندادی دختر؟
دلم هزار راه رفت ...میدونی با چه مکافاتی پدر و

برادرهاتو دست به سر کردم؟
انگار گوش هایش چیزی را نمیشنید
تمام حواسش پی ارسلان و ارتباط دیشبش بود
نگرانی های حاج خانم بیشتر کالفه اش میکرد
می ترسید
141

دلارای

خجالت میکشید و از آینده وحشت داشت
حس می کرد فرق کرده است
انگار بدنش ،طرز برخوردش و لحن صحبتش
زنانه شده بود!
لعنتی به خودش برای این افکار بی سر و ته
فرستاد
کالفه شالش را از سر برداشت و به دروغ هایش
ادامه داد :
_گوشیم سایلنت بود با مانیا داشتیم فیلم
میدیدیم، بعد نفهمیدم چطور خوابمون برد دیگه

همه چیز یادم رفت ،ببخشید
142

دلارای

حاج خانم پشت چشمی نازک کرد :
ـ پدرتو راضی کردم گوشی برات خرید تا از همین دلواپسی ها در بیام وگرنه دختر شوهر نکرده رو چه به گوشی داشتن؟!
میرفتی خونه شوهرت خودش اگه صالح میدید میخرید!
لبش را گزید و جواب نداد
با ورود به خانه و اتاقش تمام حس های بد به قلبش سرازیر شده بود و طاقت نصحیت های مادرش را نداشت
برای خاتمه دادن بحث تصمیم گرفت تمام طول
143

دلارای

روز در آشپرخانه بماند و برای پختن ناهار پیش
قدم شود
حاج خانم قابلمه ی آب را دستش داد تا روی گاز
بگذارد
به محض بلند کردن قابلمه درد شدیدی زیر دلش
پیچید و قابلمه آب از دستش رها شد
آخی گفت و زیر دلش را چنگ زد و روی زمین
نشست
حس کرد خون از بدنش سرازیر شده است
لبش را میان دندان هایش فشرد
انگار مریض شده بود اما شدیدتر از همیشه!
144

دلارای

حاج خانم هراسان زیر بغلش را گرفت :

_ خدا مرگم بده چی شدی یکدفعه ؟
دلارای بغضش ترکید و خود را در آغوش مادرش جا داد
احساس میکرد بیشتر از هر زمانی به محبت و توجه نیاز دارد
حاج خانم ترسیده صورتش را چنگ زد
دلارای برای مشکوک نکردنش کمی کنار کشید و سریع توضیح داد
_ چیزی نیست مامان. مریض شدم اآلن یکدفعه دلم درد گرفت

دلارای

حاج خانم با نگرانی دستش را به پایش کوبید:
_توکه اینطور نمیشدی
مکثی کرد و ادامه داد :
_ تو مگه دو هفته قبل مریض نشدی؟ االن هم باز مریض شدی؟

دلارای لبش را گزید :
_ نه مامان حتما اشتباه میکنی. دو هفته قبل نبود.
حاج خانم از جا بلند شد و پارچه ای برداشت تا آب های ریخته شده کف آشپرخانه را خشک کند :
_ میخوای بریم دکتر؟ چک کنه یک وقت مشکلی
146

دلارای

نباشه
دلارای کالفه موهایش را چنگ زد:
_ نه مامان چیزی نیست خودم میدونم
حاج خانم همچنان زیر لب به غر زدن هایش ادامه میداد
دلارای برای ثانیه ای خودش را پشت دیوار کشید و وارد اتاقش شد
با عجله پد بهداشتی را از کشواش برداشت و وارد سرویس بهداشتی شد

به آشپزخانه که برگشت حاج خانم غرولند کرد :
_ کجا رفتی باز؟!
147

دلارای

چاقو و سبد کاهو را برداشت و روی میز نشست و
مشغول شد :
_ دسشویی
دستی جلو آمد و یک برگ از کاهو ها را برداشت
دلارای شاکی سر بلند کرد
با دیدن داراب آرام سالم کرد
داراب جواب سالمش را نداد و در عوض پرسید :
_دیشب کجا بودی؟
دلارای آب دهانش را قورت داد :
_ خونه دوستم مانیا، مگه حاج خانم ....
داراب سریع میان حرفش آمد :
148

_ بار آخرت بود! همون دیشب هم چندبار اومدم بیام دنبالت حاج خانم نذاشت
دفعه بعد نبینم همچین برنامه هایی برای خودتون بچینید توأم سریع قبول کنی شب رو خونه کسی بمونی
دلارای سرش را پایین انداخت و لب زد :
_ باشه داداش
داراب که از آشپزخانه بیرون رفت دلارای نفس پر استرسش را بیرون داد
دیشب برای اولین بار بزرگترین ریسک در زندگی اش را کرده بود که نتیجه اش به از دست دادن

دخترانگی اش ختم شده بود
این تجربه و از دست دادن پاکیش را با هیچ کس
جز آلپ ارسلان نمیخواست
هر چند مرد جذاب رویاهاش تند و وحشی بود،
اما او دلارای بود و حال که یک شب را با او
گذرانده بود و زن او محسوب میشد ،به هر
نحوی شده آلپ ارسلان را برای همیشه بدست
میآورد
لبخند زد
حاال که او مال آلپ ارسلان شده بود ،آلپ ارسلان
را هم مال خودش میکرد

دلارای

شک نداشت ...
تا شب خودش را از چشم برادرها و پدرش دور
نگه داشت اما باالخره مجبور شد دل را به دریا
بزند و برای شام از اتاق خارج شود

دیاکو با دیدنش پوزخند زد :
_ به به دالرا خانوم! آفتاب از کدوم طرف
درومده؟
داراب پوزخند زد :
_ تو اتاق خودشو زندونی کرده که ما یادمون بره
شب و خونه نیومده!
پدرش غرید :
151

دلارای

_ داراب! دیاکو!
دستش را سمت دلارای گرفت :
_ بیا اینجا باباجان ...دلم برات تنگ شد
دلارای بغض کرد
او دیگر دلارای گذشته نبود
تغییر کرده و ازین تغییر خجالت زده بود
کنار مبل نشست :
_ سالم بابایی

موهایش را نوازش کرد :
_ چرا ناراحتی؟ مانیا خوب بود؟
دلارای بهت زده زمزمه کرد :
152

دلارای

_ مانیا؟!
داراب مشکوک پرسید :
_ پس کی؟ دیشب مگه پیش اون دختره نبودی؟
اب دهنش را فرو داد و چشمانش را دزدید :
_ چرا بودم
زیرشکمش تیر کشید و دروغگو بودنش را یاداور شد
نمیخواست به خودش اعتراف کند اما دردش رفته رفته بیشتر میشد و خونریزی اش قطع نشده بود
دستش را روی کمرش گذاشت و قایمکی و بی
153

سرصدا به اتاقش بازگشت
مجبور شد دومین پدبهداشتی را هم استفاده کند
آرام زمزمه کرد :
ـ خدایا من چی کار کنم
هیچ کس را نداشت از او این سوال را بپرسد جز
او!
موبایلش را برداشت و لبش را گزید
)نکنه عصبانی شه(
)نکنه مزاحمش باشم(
) دیوونه نشو دلارای مجبوری! کس دیگه ای
هست؟(!
154

)اعصابش بهم میریزه مطمئنم(!
) اگه بمیرم چی؟ مگه تو این بدن المصب چه قدر خون هست(
با ترس موبایل را برداشت و پیام کوتاهی به علیرضا فرستاد :
_ سالم من دالرام .شماره ارسلانو میدی لطفاً؟
بالفاصله جوابش آمد :
_ نه!
_نه؟! الزم دارم
دستش را روی کمر دردناکش گذاشت
علیرضا فرستاده بود :
155

دلارای

_ وا بده بابا! نصف دخترای تهران شماره ارسلان رو الزم دارن!
دلارای بغض کرد

نشناخته بودش
معذب تایپ کرد :
_ نه آخه من دلارایم
پیام را پاک کرد
خب دلارای باش!
_ من همون دختریم که دیشب باهاش بودم
از خجالت قرمز شد و دوباره پاک کرد
نفس عمیقی کشید و نوشت :
156

دلارای

_خود آلپ ارسلان صبح که داشتم از خونش
میرفتم گفت شماره رو ازتون بگیرم
پوف کشید
بهتر از این نمیتوانست مطرح کند!
پیام علیرضا آمد
اول شماره را نوشته بود و پایینش گفته بود
_ نشناختمت از اول معرفی میکردی

چگونه؟!
در دل گفت
) سالم من دلارایم ،دوست جدید دوستت(!
حواس خودش را پرت کرد و برای آلپ ارسلان
157

دلارای

نوشت :
_ سالم
ادامه اش را نمیدانست
کم کم اشکش در می آمد
کالفه تایپ کرد :
_ حالم خوب نیست ،حاال چیکار کنم؟نمیدونستم
باید از کی بپرسم
پیام را که فرستاد یادش امد خودش را معرفی
نکرده
پیام دیگری فرستاد :
_ دالرام

158

دلارای

ارسلان ده دقیقه بعد پیام داد :
shenakhtam _

)شناختم(
شماره اش را سیو کرده بود
شناختم ...همین؟
به سوالش توجهی نکرده بود
دلارای موهایش را چنگ زد
کلمه ای پیدا نمیکرد
صحبت کردن با این مرد وحشتناک بود
دنبال جمله یا کلمه ای گشت که بحث را ادامه دهد
اما چیزی نیافت
159

لبش را گزید و ناخواسته لبخند زد
در همین چندساعت دلش برای او تنگ شده بود
_ از دیشب لذت بردی؟
اس ام اس را با خجالت برای آلپ ارسلان فرستاد
و روی تخت به شکم دراز کشید
هنوز هم کمی درد داشت
آلپ ارسلان درست شبیه به تصوراتش بود!
جدی ،بمبی از هیجان همراه با خشونت
اس ام اسش که رسید دلارای ماتش برد :
_ bad nabud
Farda shab montazeretam

)بدنبود ،فردامنتظرتم(
160

بد نبود؟! با تمام بی تجربگی سعی کرده بود سنگ تمام بگذارد اما این مرد انگار تجربه های زیادی داشت...
تجربه با زن هایی که مثل دلارای ۱۷ساله ناوارد نبودند
برای ثانیه ای ترسید
شیفته ی آن مرد شده بود
از نظر دلارای ،اخم ،جدیت و خشونت رفتاری از ارسلان جذاب ترین مردی که تا به حال دیده بود را میساخت
با شک تایپ کرد :
161

دلارای

_ نمی تونم پشت سرهم بیام حاج بابام و داداشام شک میکنن
ثانیه ای مکث کرد و پیام دیگری فرستاد :

_ درد دارم
کوتاه جواب فرستاد :
( )بیا! خوب میشی

_ biya! Khub mishi

دلارای بی ارتباط نوشت :
_ آیدی اینستاگرامت رو میدی؟
خدا میدانست در آن پیج چه عکس و کلیپ هایی
که نبود
پسر حاج ملک شاهان که تا دوماه پیش در آمریکا
162

دلارای

درس میخواند و صاحب کالب بزرگ بلکاستار
بود ،مطمئنا قبل از هرکسی خودش رقاص های
کالبش را امتحان میکرد!
(!?)چرا؟

chera _

دلارای با سادگی تایپ کرد :
_ مگه االن نامزد نیستیم؟
boy friend _

_ یعنی چی بوی فرند؟!
) !(دوستتم
کاش حاال که همه چیزش را گرفته بود حداقل
قول ماندن میداد
163

دلارای

دلارای پوف کشید و شماره اش را گرفت
می دانست موبایل نزدیکش است اما آلپ ارسلان
اجازه داد حسابی منتظر بماند و بعد صدای بمش
در گوش دلارای پیچید :

_بگو
آرام زمزمه کرد :
_ آلپ ارسلان؟
جوابش را نداد
دلارای همانطور که دستش را زیر شکمش
میگذاشت تا درد کمتر شود با ابروهای درهم
پرسید :
164

دلارای

_ من ...من االن ...خب یه جورایی زنت
محسوب میشم! ما صیغه خوندیم
خندید! دلارای باورش نمی شد اما الپ ارسلان به
حرفش خندید!
اورا مسخره کرده بود! :
_ زنم؟!
_ آره ما دیشب ...یعنی ما ...من باهات ...
کالفه جمله ی دلارای را برید :

_ ما باهم ارتباط داشتیم! تو خواستی منم
خواستم! دوستمی .بدشانسی اوردی بار
اولت بود .حاال مشکل چیه؟ زنت محسوب میشم
165

دلارای

چه صیغه ایه؟!
دلارای بغض کرده با گوشه ی لباسش بازی کرد :
_ هیچی
_ منو ببین دلربا
بغض دلارای منفجر شد :
_ اسمم دلارایه! این صدبار
_حاال هرچی
_ دیشب همش میگفتی دلربا ،یک بارم گفتی دلناز
، صبح گفتی باید بری دالرام!
ارسلان عصبی پوف کشید
گناه که نکرده بود
166

دلارای

اسم دخترک یادش نمیماند! :
_ واسه همین گریه میکردی؟
_ نه ...درد داشتم آخه
_فرداشب میگم رانندم بیاد دنبالت .به خانوادت
بگو شب پیش دوستت میمونی
قبل از آن شب اورا نمیخواست اما انگار حاال
بعضی چیزها عوض شده بود
لبش را گزید
از دلارای خوشش آمده بود ؟!
آرام زمزمه کرد :
_ تو اصال تا حاال به ازدواج فکر کردی؟

دلارای

آلپ ارسلان جوابش رو نداد
دلارای با سادگی پرسید:
_ اگه حامله بشم چی؟ سنگسارم میکنن به
بچمونم میگن غیرحالل .تو رو هم شالق میزنن
پقی زیر خنده زد :
_ چندسالت بود تو؟
دلارای جواب نداد
اگر می فهمید سن دلارای چه قدر پایین است...
_با توام دلی .چندسالت بود؟ به علیرضا گفتم
دختر تو سن و سال 22تا 25جور کنه .به تو
نمی اومد حتی 18داشته باشی

دلارای

دلارای به دروغ انکار کرد :
_ دارم
_ نداشته باشی ام دیگه مهم نیست .آرام بخش

بخور دردت آروم شه .فردا دوباره کنار گوش من
زار بزنی زنگ میزنم علیرضا بیاد برت داره ببرت
دیگم به نگهبان میگم رات ندخ
دلارای بغض کرده غرید :
_ با من اینطوری حرف نزن
_ یک ست شیک بپوش .دیگه نبینم میای پیش
من اونا تنت باشه
گونه های دلارای قرمز شد :
169

دلارای

_ باشه
_ رژلب و خط چشم اوکیه اما کرم پودر رو
صورتت نباشه
_باشه
_ حاال قطع کن!
دلارای ناخودگاه موبایل رو قطع کرد و نفس
عمیقی کشید

بار اول از شدت درد زار زده بود و آلپ ارسلان
عصبی از بهم خوردن شبش بدخلقی کرده بود
خواست استراحت کند که ارسلان دوباره پیام داد
:
170

دلارای

?

test Pap smear dadi _

)تست پاپاسمیر دادی؟(
دلارای حتی نفهمید چی میگه!
_ چی؟!
اینبار فارسی نوشت :
_ تست پاپ اسمیر
دلارای خجالت کشید بگوید تابهحال اسم چنین
تستی به گوشش نخورده است

گوگل را باز کرد و سرچ زد
صفحه که باال آمد متن را با دقت خواند :
" در تست پاپ اسمیر سلولهایی از دهانه رحم
171

دلارای

جمع آوری می شود
پاپ اسمیر آزمایش غربالگری سرطان دهانه رحم
است و معموال همراه با معاینه لگن انجام می شود
در زنان باالی 30سال این تست ممکن است
همراه با تست ویروس پاپیلومای انسانی اختصار
به آن ویروس HPVگفته می شود انجام شود
اچ پی وی یک عفونت "....
ادامه اش را حتی نخواند ...
ماتش برده بود
بهت زده موبایل را کنار تخت انداخت و بغضش
منفجر شد
172

آلپ ارسلان خجالت کشیده بود آزمایش ایدز
بخواهد؟! بدون شک نه
ارسلان و خجالت؟! هرگز
از دلارایی که اولین مرد زندگی اش خود ارسلان
بود؟!
چه راحت تهمت نامرد بودن زده بود...
میان هق هق هایش لب زد :
ـ چنان مجنونت کنم که برای یک ثانیه بودنم
التماس کنی ارسلان .اشکال نداره هرچی میخوای
بتازون ،آزمایش ایدز بگیر و مثل یک دختر کثیف
باهام رفتار کن ،اون روز که چشمات از عشقم کور
173

شد نوبت منه....
درد بدی در بدنش می پیچید
دردی که از شکم و کمرش به نقاط دیگر سرایت
میکرد
فکرش اما مشغول فرداشب بود
)اگه قرار باشه فرداشبم مثل بار قبل....)
حواس خودش را پرت کرد
باخودش گفت خب باشد!
درد داشت اما لذتی هم که برده بود کم نبود
در آغوش تک پسر آن خاندان بودن چیز کمی نبود
باید کاری میکرد که برای هر لحظه حضور دلارای
174

دلارای

را بخواهد و او ناز کند!
اینطور اعتمادبه نفس و غرور له شده اش برمی
گشت

ناز کند و دیگر نگران این نباشد که بخاطر اشک هایش و دستور الپ ارسلان نگهبان او را داخل قصرش راه ندهد!
الپ ارسلان را داغ کند و بدون اجازه دادن به اینکه از تنش سیراب شود رهایش کند.
آنقدر توی ذهنش نقشه چید و آلپ ارسلان را شست و پهن کرد که نزدیک صبح شد
کالفه از نور آفتابی که در چشمش بود روی
175

دلارای

تختش قلت خورد
حتی یک لحظه پلک روی هم نگذاشته بود
چشمهایش از بیخوابی و شب زنده داری که
داشت پف کرده بود و نمیدانست چطور جواب
اهل خانه را بدهد
از جایش بلند شد و سمت کشوی لباسهایش
رفت.

لبهایش را زیر دندانهایش فشرد
گفته بود ست بپوشد! اما دختر آفتاب مهتاب
ندیده ی فرهمند ها را چه به این حرف ها
اکثر لباس شخصی هایش ساده و راحت بود
176

دلارای

چندان به نظرش باب میل الپ نمی آمد اما از آن
لباس شخصی لنگه به لنگه ی ان شبش بهتر بود
حس میکرد خون ریزی اش هنوز بند نیامده
اگر قرار بود به خانه ی آلپ ارسلان برود صدرصد
برای خواندن دعای کمیل نبود که!
زیر ان سقف پنت هوس او بود و شیطان و مردی
که پاکیش را به او بخشید
حتی فکر کردن به عضالت درشت و درهم
پیچیده ی تنش حسی را زیر پوستش روان میکرد
_دلارای بیدار شدی مادر؟
با شنیدن صدای حاج خانم هول شده کشوی

دلارای

لباسش رو بست :
_ بیدارم لباس بپوشم میام
صدایش از بیخوابی دیشب خشدار شده بود و
در دل دعا کرد دلیلش را کسی نپرسد که از درد زن
شدن دیشب تا صبح پلک روی هم نگذاشته و پدر
و برادرانش کاله غیرتشان را باالتر بیندازند
حرصی و کالفه با دردی که میکشید خودش رو
داخل حمام انداخت
با چند تقهای که به در خورد شیر اب را بست
_دلارای االن چه وقت حموم کردنه دختر؟
لب روی هم فشرد تا نگوید حمام غسل دخترت

دلارای

است کجای کاری؟
_دیشب اتاقم گرم بود عرق کردم موهام چسبیده بهم اجازه هم که ندارم یک سانت ازشون کوتاه کنم همین میشه دیگه...
صدای مادرش را نشنید اما به گمانش قانع شد و او را که هنوز هم خون از الی پاهایش سرازیر بود را تنها گذاشته بود...
از حمام که خارج شد یک راست به سمت اتاقش رفت و تنها ست لباس شخصی که مارکش هنوز کنده نشده بود را پوشید
به در بسته ی اتاقش نگاه کرد و خودش را بی پوشش

دلارای

جلوی اینه کشاند
دستی روی کبودی سینه اش کشید

همان جایی که چندین بار توسط الپ ارسلان به دندان کشیده شده بود
شماره ی مانیا را گرفت و همانطور که گوشی زیر گوشش بود شروع به پوشیدن لباسهایش کرد
_الو دلی؟
تماس وصل شد و او لباس پوشیده روی تختش نشست
_مانیا..
_چیشده دختر حالت خوبه؟

دلارای

_من خوبم مانیا ولی ...
ترس را در صدای مانیا حس کرد :
_ولی چی؟دلی چیشده دقم دادی
_امشبم باید برم پیشش
حرفش را گفت و سکوت کرد.
هنوز صدایی از ان ور خط به گوشش نرسیده بود.

حق داشت اما تصمیمش را گرفته بود
حاال که دیگر دخترانگی هم نداشت تا جایی که
ارسلان میخواست همراهش میشد و بعد از ان
چه کسی از اینده خبر داشت؟
_تو دیونه شدی دلی من همین حاالهم نمیدونم تو
181

دلارای

تاکجا پیش...
وسط حرفش پرید و دوباره او را کیش و مات کرد
_ تا آخرش رفتم!
حتی همان صدای نفس های مانیا هم به گوشش
نرسید.
_ حاال ...حاال چی میشه؟ داداشات میکشنت
بغض کرده اصرار کرد :
_من میخوامش مانیا...هرچقدرهم بد باشه ،
هوسباز باشه ،دختربازباشه من میخوامش ...
من درستش میکنم!

دماغش را باالکشید :
182

دلارای

_کمکم کن مانیا
_ تو ...مطمئنی دلارای؟
پوزخند زد!
کدام اطمینان؟!
خونریزی اش هنوز بند نیامده بود!
_ من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم!
تلفن را که قطع کرد راضی از اینکه توانسته مانیا
را قانع کند پر انرژیتر موهایش را شانه زد
میدانست تا چند لحظه ی دیگر مادرش به اتاق
میاید پس وسایلی که در کوله اش اماده کرده بود
را کناری گذاشت
183

دلارای

با صدای در و بفرماییدی که دلارای گفت همانطور
که حدس میزد مادرش داخل شد :
_مانیا زنگ زد
خودش را بی حوصله نشان داد :
_خب؟!
_ تنهاست؟
انگار که از چیزی خبر ندارد متعجب گفت:
_دیشب که پدرش نبود چطور؟
مادرش در استیصال بود :
_زنگ زد کلی خواهش و التماس که اجازه بدم
امشب هم بری اونجا و باهم باشین
184

دلارای

سرش را پایین انداخت و سعی کرد نیش باز

شده اش را پنهان کند :
_ نمیدونم منم زیاد حوصله ندارم
_ یعنی چی؟! من و جلوی مادرش شرمنده میکنی
زیرپوستی لبخند زد
به هدفش رسیده بود!
_ آخه تازه اونجا بودم ...هرشب ،هرشب راحت
نیستم
_منم راحت نیستم دخترم اونجا باشه اما دلم به
این گرمه داداش نداره خونشونم هیچ مردی رفت
و امد نمیکنه پدرشم که نیست
185

دلارای

همانطور که از اتاق بیرون میرفت غر زد :
_ به مانیا هم بگو از این به بعد زنگ بزنه دوستای
دیگهش خوبه اون اخالق داداشای تورو میدونه
از حساسیتشونم خبر داره بازم...
ادامه اش را نشنید

مادرش از اتاق دور شده بود
****
_خانوم رسیدیم همینجاست؟
با صدای راننده از فکرکردن دست برداشت و
نگاهش را به در خانه ی مانیا داد
_ چه عجب بابا! دلی خانوم باالخره لبخند رو
186

دلارای

لبشونه!
به مانیا که مانند همیشه لباسهای ست و شیکی
به تن داشت و ازادانه موهایش را رها کرده بود
لبخند پرحسرتی زد
اگر پدر و برادرانش او را ذرهای ازاد گذاشته بودن
حاال او هم دختری زن شده با شناسنامه ای سفید
نبود
اجبار زندگی با کسی همانند برادرانش که
تفکراتشان هم دست و پاگیر بودن نفسش را بند

میاورد
ریز خندید :
187

دلارای

_خوشحال نباشم؟! قراره شب ببینمش!
وارد شد و روی کاناپه نشست
مانیا حرفی زد
گیج پرسید :
_ چی؟
_کجایی تو دلی باتوام خوبی؟
سردرگم سری تکان داد و گفت:
_خوبم...مانی زیاد وقت ندارم باید اماده شم تا
بیاد دنبالم.
_بیا بریم عروسکت کنم تو که دیگه رد دادی
حداقل بتونی اون الپ ارسلان مغرور رو توی
188

چنگت بگیری!
تا زمانی که مانیا موهایش را فر میکرد ،با
موبایلش مشغول پیام دادن به الپ ارسلان شد
_سالم خودت میای دنبالم؟
منتظر ماند تا جوابش را بدهد
چنددقیقه گذشت و او خیره به صفحه ی موبایلش
بااسترس لبش را میگزید
صدای پیامک موبایلش که امد باعجله پسورد را
وارد کرد
پسوردی که تمامش اسم الپ ارسلان را یدک
میکشید :
189

?!

hazeri _

)حاضری؟(!
سریع تایپ کرد :
_ تقریباً ،خودت میای؟!
ارسلان تک کلمه ای جواب داد :
ranande _

)راننده(
با حرص دندان روی هم فشرد و موبایل را روی
پاتختی انداخت
مانی همانطور که خیاری گاز میزد وارد اتاق شد و
خندید :
190

دلارای

ـ رنگت پریده
میان وسایلش گشت و کرم پودری روبه روی
دلارای گذاشت :
ـ بیا از این بزن ،شبیه مرده ها شدی
صدای آلپ ارسلان در گوشش پیچید
»رژلب و خط چشم اوکیه اما کرم پودر رو
صورتت نباشه«
ابرو باال انداخت :
ـ کرم پودر نمیخوام
سوار ماشین که شد سنگینی نگاه راننده را حس
کرد

دلارای

چشمانش را دزدید :
ـسالم
راننده خشک جواب داد :
ـ سالم خانم

نگاهی در آینه به دلارای انداخت و ادامه داد :
_ کمربندتون لطفاً
دلارای کمربند را بست و نفس عمیقی کشید
تمام مدت حس بدی در دلش داشت
از این ماشین بدش آمده بود
روبه روی برج که ایستادند با عجله پیاده شد و
تشکری زیرلب کرد
192

دلارای

با گفتن اینکه مهمان الپ ارسلان است نگهبان کنار
رفت
از اسانسور که خارج شد با دستانی لرزان زنگ
گوشه ی در را زد
چند لحظه بعد درباز شد والپ را دید
نفس عمیقی کشید و سرش را باال اورد :
_ سالم
نگاهش را دزدید و خواست وارد شود اما

آلپ ارسلان از جلوی در کنار نرفت
_ببینمت؟
به چشمان الپ ارسلان خیره شد
193

دلارای

دلش برای این مرد تنگ شده بود!
مثل اینکه بازهم خودش باید بحث را شروع
میکرد :
_ خوبی؟
زمزمه ی ارام ارسلان به گوشش رسید :
_ اگر تو چند جلسه اموزش خودارایی بری بهترم
میشم
نفس دلارای در سینه اش گیر کرد اما ارسلان در را
باز گذاشت و وارد شد
دلارای پشتش راه افتاد :
_ یعنی چی؟!
194

دلارای

ارسلان همانطور که دور میشد پوزخند زد :
_نرگس ،پنجساله از قم!
دلارای گیج پرسید :
_ کی؟!
_ کسی که هربار آرایشت میکنه!
کالفه نفسش را بیرون داد و وارد اتاق ارسلان سد
مانتواش را دراورد و دستی به یقه ی تاپ
قرمزرنگش کشید و روی باالتنه اش را مرتب کرد
شلوارک لی را که پوشید حتی برای خودش هم
ناآشنا آمد
زن صیغه ای ارسلان ،با آرایشی که از نظر شوهر

دلارای

موقتش مسخره بود و تاپ شلوارک که اندامش را
به نمایش گذاشته بود ،در آخرین طبقه برج!
بدون توجه به سر و صداهایی که از سالن
پذیرایی می امد از اتاق خارج شد اما جلوی در
اتاق خشکش زد
دو مرد و به همراه علیرضا و ارسلان کنار در
خروجی اپارتمان بودند
نگاه هر چهار مرد روی تن دلارای نشست
الپ ارسلان با اخم نگاهش کرد و علیرضا بهت زده
خندید :
_ حاجی پشمام
196

دلارای

ارسلان تیز نگاهش کرد
کوچکترین حسی به دخترک نداشت اما موضوع
اینجا بود که او اولین مرد زندگی دالرا بود!!!

ترجیح میداد تا پایان ارتباط هم همینطور باقی
بمانند
همین امشب تکلیفش را روشن میکرد
دخترک احمق بود!
اصال دلش نمیخواست دوستانش منتظر شوند که
چه زمانی ارسلان از او سیر می شود تا آن ها
طعمه اش کنند
دلارای از شدت شرم لرزید
197

دلارای

ارسلان با قدمهای بلند سمتش امد ترسیده عقب
رفت :
_کی بهت گفت بیای بیرون
دستش که محکم فشرده شد و به داخل اتاق پرت
شد اشک از چشمانش سرازیر شد :
_بمون اینجا ...با دووجب لباس تنت میخاره
دختر حاجی نه؟!

صدای بسته شدن محکم درباعث باال پریدن
شانه اش شد
بچگانه با دستهایش زیر چشمانش کشید
ترسیده بود اما سعی میکرد خودش را قانع کند
198

دلارای

که حق با خودش است و ارسلان گناهکار
اما بیشتر از ترس ،شرم عذابش میداد
مقابل مردهای غریبه نیمه پوشش ظاهر شده بود!
ارسلان فرق داشت
او را دلش محرم اعالم کرده بود اما بقیه را نه
با باز شدن در سرش را باال گرفت
ارسلان با اخم گفت :
ـ میدونی من اصال ادم صبوری نیستم دخترجون
دلارای بغض کرده نالید :
ـ من نمیدونستم
ارسلان بی توجه ادامه داد :

دلارای

ـ هر حرفی رو یک بار میزنم
ـ تقصیر من نبود
موهای بلندش را نوازش کرد و بعد چنگ زد :
ـبعضی وقتا...
دلارای به گریه افتاد :
ـ ولم کن
ـ فقط بعضی وقتا ممکنه یک شانس به طرف مقابلم بدم
عصبی خندید و ادامه داد :
ـ اونم در صورتی که طرف مقابل ارژششو داشته باشه

دلارای

نگاه تحقیر آمیزی به دلارای انداخت :
_ ارزش رو نه اما شانسش رو داری!
دلارای ماتش برد و با حرص لب زد :
_ ازت متنفرم
_ بار بعدی وجود نداره دختر جون
_من ارزششو ندارم؟! اگر ارزش نداشتم میشدم همونی که از اول میگفتی! فقط برای یک شب
خشمگین خندید و دستهایش را از هم باز کرد :
_ اما میبینی! االن اینجام چون تو دوباره دلت هوس تنها دختر پاکی رو کرده که باهاش بودی
ارسلان دهان باز کرد تا حرفی بزند که دلارای بلند
201

دلارای

تر ادامه داد :
_ ارزش من از همه ی اون دخترایی که یک شب

باهات بودن و شب بعد با دوستات بیشتره!
امیدوارم تو لیاقتش رو داشته باشی آلپ ارسلان
ملک شاهان
ارسلان ابرو باال انداخت
دخترک شیر شده بود!
عصبی پوزخند زد :
ـ میدونی من زمانی که ایران نبودم چیکار
میکردم نه؟!
دلارای از این تغییر بحث و آرامش قبل از طوفان
202

دلارای

ترسید
ـچ...چی؟
ـ اونجا با همه نوع دختری سروکله زدم
بعضیاشون واسه خدمتکاری میومدن و با رقاص
کلوپ شدن مشکل داشتن
بعضیاشون رقاص بودن و با سرویس دادن به

مشتریایی که هوس تنشون کرده بودن مشکل
داشتن
اما میدونی چی یاد گرفتم؟!
دلارای سردرگم بود
معنی حرف هایش را درک نمیکرد
203

دلارای

سرگردان پرسید :
ـ چی؟!
آلپ ارسلان با یک قدم جلو آمد و وحشیانه
بازویش را گرفت و محکم کشیدش
بی توجه به صدای جیغ ترسیده ی دختر در حمام
را باز کرد و با سندگلی روی سرامیک ها پرتش کرد
ـ:اینکه وقتی بدونی فقط یک راه برای رسیدن به
خواسته ات هست مجبوری امتحانش کنی!
وقتی میدیدن تنها راهی که آخر ماه پول میومد
تو دستشون و گرسنه نمیموندن دوستی با

مشتریاست راحت شکل میگرفتن و درسشون و
204

دلارای

میفهمیدن
سمت در رفت و از حمام بیرون زد
دلارای هقهق کنان دستش را روی زانوی
خراشیده اش که به زمین برخورد کرده بود
گذاشت و جبغ کشید :
_من خواسته ای ندارم آلپ ارسلان
حق نداری با اونا مقایسه ام کنی
من نامردهای رقاص تو کلوپت نیستم که ازت پول
بخوام
الپ ارسلان در حمام را قفل کرد و خونسرد از
پشت در پوزخند زد :
205

دلارای

ـ درسته ...پول نمیخوای اما منو چرا
پس یک قراری میذاریم باهم
من قانون میذارم ،من تنبیه میکنم و تو باهام راه
میای
دلارای نیم خیز شد و با تمام توان به در کوبید :
ـ ولم کن ...باز کن این درو
ـ شب و اونجا صبح کن و با خودت تکرار کن!
پا گذاشتن رو قوانین من ممنوع
زبون درازی و دم دراوردن ممنوع
چون من نمیذارم مارکوچیکی که تو مشتم دارم
تبدیل به اژدها بشه کوچولو
206

دلارای

دلارای بهت زده هق زد

شب را در حمام سرد صبح میکرد؟!
مگر برای عشق با ارسلان
نیامده بود؟!
ارسلان انگار از پشت در بسته هم فکرش را خواند
که صدایش را باال برد :
ـ کنترل من دستم نیست دخترکوچولو
وقتی الزم باشه ادب کردنت
چاشنیش سرکشی و سرتقیهای تو باشه ترجیح
میدم
صدایش که دور شد دلارای بغض کرده به حال
207

دلارای

خودش خندید
عصبی و پراز حرص بود
گوشه حمام نشست و دست هایش را مشت کرد
باورش نمیشد
احساس حقارتی که از ارسلان میگرفت هر روز

بیشتر از قبل بود
تنها دو روز را کنار او گذرانده بود و احساس
خستگی میکرد
سرش را به دیوار سرد چسباند و نفس عمیقی کشید
ارام زمزمه کرد :
_ازینجا بیام بیرون میرم پشتمم نگاه نمیکنم
208

دلارای

صدایش را بااال برد :
_ شنیدی آلپ ارسلان؟
با تمام توان فریاد کشید :
_ برای همیشه میرم
ارسلان جوابی نداد
شاید حتی صدایش را هم نشنید
منتظر بود یک ساعت بعد از حمام بیرون
بیاوردش
شک نداشت خشمش تمام می شود اما اینطور

نشد
کمرش از سرمای دیواری که به آن تکیه داده بود
209

دلارای

درد گرفته بود
ناخواسته سرش را به دیوار چسباند و چشمانش
را بست
پوزخند زد
ارایش کرده بود ،همانطور که ارسلان میخواست
لباس شیک پوشیده بود ،همانطور که ارسلان
میخواست
اما ارسلان بی لیاقت تر از این حرف ها بود
زیرلب زمزمه کرد :
ـ میرم ...صبح منو نمیبینی
اما خودش هم خوب میدانست تا صبح خشمش
210

دلارای

تمام شده
خوب میدانست صبح باز هم تبدیل به همان
دلارای عاشق پیشه ی ارسلان میشود
همان دلارایی که خودش را دودستی تقدیم
ارسلان کرد و حتی پشیمان هم نبود
کمکم چشمانش را بست و خواب به سراغش آمد
****

با شنیدن صدای در گیج چشم باز کرد
ارسلان با باالتنه بی پوشش و شلوار سبز لجنی
ورزشی
جلوی در ایستاده و با لبخند نگاهش میکرد

دلارای

گردن دردناکش را مالید و زمزمه کرد :
_ ازت متنفرم
ارسلان ابرو بالا انداخت :
_پس میرم تا یک شب دیگه رو هم اینجا بمونی چطوره؟
دلارای ارام بلند شد :
_ عوضی
لبخند ارسلان از بین رفت :
_ اگر نمیزنم تو گوشت بخاطر اینه دیشب به اندازه کافی تنبیه شدی پس جلوی زبونتو نکه دار دخترخانم

دلارای

از جلوی در حمام کنار رفت و دستور داد :
_ لباسات.....

دلارای با پوزخند جمله اش را قطع کرد :
ـ خوبه ،تنبیه کردی حاال نوبت عشق و خال خودته آره؟! شب و تو حمام سرد رو زمین بمونم ، صبحش بهت سرویس بدم و بعد قایمکی برگردم خونمون و سرزنشای مامانمو بخاطرت بشنوم
ارسلان مکث کوتاهی کرد و بعد با اخم اشاره زد :
ـ برو بیرون
ـ چی؟!
ـ برو بیرون ...تو فاصله ای که کفشاتو بپوشی و

دلارای

منتظر آسانسور بمونی دختر بعدی که علیرضا جور کرده میرسه باال
دلارای مات سر تکان داد :
ـ دروغ میگی
ـبرو بیرون گفتم
ـ به علیرضا گفتی برات دختر جور کنه؟!

_ نه اما گفتنش کاری نداره
موبایل را از جیبش بیرون آورد که دلارای
ناخوداگاه دستش را دراز کرد و آرنجش را کشید :
_ نکن ...بی جنبه
_ لباسات.....
214

دلارای

بازهم اجازه کامل شدن جمله اش را نداد
اینبار بدون تلف کردن وقت دستش را پایین تاپ
گرفت و در یک حرکت از سرش بیرون کشید
ارسلان جلو آمد و انگشتش را روی شانه بی پوششش
کشید
دستش را کمکم پایین برد و روی نافش مکث کرد
دلارای از شدت خجالت گر رفت اما عقب نرفت
گوشه لب ارسلان سمت بالا کش آمد و با بدجنسی
کمر شلوارش را کمی پایین داد
دالرا ناخواسته در خود جمع شد :

_ نه
215

دلارای

_ چی؟!
لبش را گزید
خجالت میکشید بگوید خیلی سریع سر اصل
ماجرا رفتی!!!
آرام زمزمه کرد :
_ هیچی
_ ست پوشیدی!
دلارای سر تکان داد و او با تاسف پوزخند زد :
_ فقط حیف که ریدی به دیشبمون
دلارای دهن باز کرد تا حرفی بزند که ارسلان عقب
کشید :
216

دلارای

_ لباسات! میخواستم بگم لباساتو بپوشی بریم
بیرون نه اینکه درشون بیاری
دلارای بهت زده پرسید :
_ کجا
ارسلان سمت در رفت :
_ تا پنج دقیقه دیگه آماده ای ...نه تایم االف شدن
دارم نه حوصله اش رو
دلارای مخالفت نکرد و سر تکان داد
آماده شدنش حتی دو دقیقه هم زمان نبرد
پشت چراغ قرمز که ایستادند باالخره دهان باز
کرد :

دلارای

_ نمیخوای بگی کجا میریم؟!

_آزمایشگاه
دلارای ابتدا بهت زده نگاهش کرد و بعد غرید :
_ بزن کنار
_ جیغ نزن
_ من باتو جایی نمیام
_ ساکت گفتم
دلارای بلند تر جیغ کشید :
_ نمیرم ...ازمایش نمیدم ...مگه با دختر نامرد
کنار خیابون بودی که بهش شک داری؟
صدای فریاد ارسلان دهانش را بست :
218

دلارای

_ خفه شو گفتم
دلش برای دخترک که مظلوم با بغض سرش را
برگرداند نسوخت
شک نداشت این دختر مشکلی ندارد اما باید این
آزمایش انجام میشد

نباید تفاوتی باشد ،دختر کنارش فرقی با بقیه معشوقه هایش ندارد....
روبهروی آزمایشگاه که ایستاد ،دلارای حتی سرش راهم باال نیاورد
بیحوصله نگاهی به صورتش انداخت :
_ خودتو لوس نکن دلارای ،پیاده شو
219

دلارای

_خوبه حداقل باالخره اسم دوستتو یاد گرفتی
دندان هایش را روی هم فشرد
دخترک هم زمان که مظلوم بود با اعصابش بازی میکرد!
صدایش سرد بود :
_ تا ده ثانیه دیگه پیاده نشی میندازمت پایین و خودم میرم دنبال کارام و مطمئن باش دیگه هرگز همدیگه رو نمیبینیم
دلارای حرفی نزد ،تنها پوزخند کمرنگی و بعد

پیاده شد
آلپ ارسلان از ماشین پیاده شد و در رابست
220

دلارای

حوصله نداشت و دیشب را خوب نخوابیده بود
با سر اشاره زد :
ـ برو باال ،بگو از طرف مشرفی اومدی
دلارای تعجب کرد :
ـ مشرفی فامیل علیرضاست؟!
ارسلان با اخم تشر زد :
ـ از کجا میدونی
شانه باال انداخت :
ـ تو آیدیش دیدم...
ارسلان سرتکان داد :
ـ برو زودتر برگرد خونه کار داریم
221

دلارای

دلارای ناخوداگاه طعنه زد :
_ آره دیشب مشغول سرزنش کردن و آزار دادنم بودی
امروزم مجبور شدی معشوقه جدیدتو بیاری آزمایشگاه تا مطمئن بشی مرضی چیزی نداشته باشه تا تو تخت بهت انتقال بده!
از تایم خوشگذرونیت گذشته کالفه شدی و باالخره.....
جمله اش تمام نشده آلپ ارسلان مچش را پیچاند و عصبی گفت :
_ دیگه داری زیادی زر میزنی دلارای!
222

دلارای

میدونی چرا گفتم دختر پاک نفرسته پیش
من؟
دلارای غمگین زمزمه کرد :
_ ولم کن
ارسلان محکم تر دستش را فشرد
همان دستی که دیشب هم پیچانده بودش و هنوز
درد داشت :
_ جون بکن که از دیشب رو مغزمی
دلارای دلخور زمزمه کرد :
_ دستم درد گرفت
_ میپیچونمش برای اینکه درد بگیره!
223

دلارای

_ولم کن آلپ ارسلان
_ نشنیدم جواب بدی! گفتم میدونی چرا؟
دلارای عصبی زمزمه کرد :
_ نه

ـ چون فکر میکنن پاهاشونو برای هرکی باز کردن قراره طرف تا آخر عمر پیگیرشون باشه
بچه ان! مثل تو حرف نمیفهمن ،عقل ندارن
منطق حالشون نیست که وقتی قراره یک شب ، یک هفته یا یک ماه با یکی تو ارتباط باشن باید آزمایش بدن و آزمایش بخوان از طرف
بغض دلارای منفجر شد :
224

دلارای

ـ من ...من اون شب اولین بارم بود
ارسلان کم نیاورد :
ـ خب؟
دلارای هق هق کنان مشتش را روی سینه ارسلان کوبید :
ـ شاید چشم و گوش بسته باشم اما خر که نیستم!
وقتی اولین بارمه چطوری میخوام مریض باشم

که تو مثل نامرد ها آوردیم آزمایش بدم؟
نکاه مردم به ان ها افتاد
ارسلان خشن لب زد :
225

دلارای

_ ساکت
دلارای بلند تر گریه کرد :
_ من روم نمیشه ،تو گوگل نوشته بود از سلول های دهانه رحم میگیرن ،من نمیخوام بهم دست بزنن
_ چرا مزخرف میگی؟ یک ازمایش خون سادهست
_ دروغ میگی
_ساکت باش مردم دارن نگاه میکنن
هق هق کنان گفت :
_ اصال هنوز خونریزیم بند نیومده من تنها نمیرم
_ بیار پایین صداتو میگم اینجا ممکنه منو
226

دلارای

بشناسن
_ معلومه که میشناسن چون هر چند روز با یک
دختر میای ازش آزمایش بگیرن
ارسلان عصبی تر شد
دخترک روبهرویش طعنه زدن را خوب بلد بود!
_ دلارای دارم بهت هشدار میدم ،اون روی سگ
من هنوز آف نشده ها
دلارای بلند تر زار زد :
_ من تنها نمیرم ...مگه من مثل بقیه دخترابیم که
باهاشون خوابیدی؟! من تو عمرم بدون بزرگ ترم
تا سرکوچه هم نرفتم
227

دلارای

فکر کردی اومدم تو تخت تو یعنی سرخود و
ولم؟!
برم اینجا بگم چی؟
بگم به عنوان شریک دوست آقای مشرف
اومدم؟
من نمیرم ارسلان
_ داری اعصابمو بهم میریزی دخترجون
دلارای عقب نشینی نکرد
اینبار نه!
_ نمیرم ،بکشیمم نمیرم
ارسلان بازویش را گرفت ،در ماشین را باز کرد و
228

دلارای

با خشم صندلی جلو هولش داد :
_ به جهنم که نمیری ،بتمرگ همینجا تا بیام
در را با خشم بهم زد و سمت داروخانه آن سمت

خیابان رفت
دلارای نفس عمیقی کشید و بعد آرام ارام لبخند
روی لبش نشست
اینبار شکست نخورده بود!
برای اولین بار مقابل ارسلان ایستاده بود اما
گریه اش بند نمی امد
هیچ یک از اتفاقات برایش باورپذیر نبود...
زمانی که ارسلان برگشت دلارای هنوز مشغول
229

دلارای

اشک ریختن بود
بی اعصاب بسته را روی پایش انداخت :
_ نشنوم صداتو
دلارای که محلش نداد عصبی تر شد :
_یک قطره دیگه اشک بریز تا بخوره تو دهنت
خب؟!
دلارای سمت پنجره برگشت و اشک هایش را پاک

کرد
به سختی ارام شد :
_ اینا چیه؟
سرد جواب داد :
230

دلارای

_ خودت میتونی ببینی
دلارای بی خبر بسته را باز کرد
با دیدن محتویاتش کنجکاو پرسید :
_ قرص خریدی؟ مریضی؟
ارسلان زیرچشمی نگاهش کرد :
_ برای تو خریدم
_چرا من؟!
بی حوصله توضیح داد :
_ از این به بعد هرروز میخوری
دلارای منظورش را نفهمید :
_ خب اینا چیه؟

دلارای

ارسلان از گیجی دختر کالفه شد :
_قرص ضد بارداری ،اون یکیم...
دلارای نیم نگاهی به بسته آشنایی که آن شب ارسلان استفاده کرده بود انداخت و سریع جمله اش را قطع کرد :
_ خودم فهمیدم
رویش را سمت پنجره برگرداند و با خجالت لب گزید
گوشه لب های آلپ ارسلان چین افتاد و کمرنگ لبخند زد
از خیر ازمایش گذشته بود

دلارای

مرموز پرسید :
_ خونریزیت قطع شد؟
دالرا سرخ شده لب زد :
_نمیدونم
ارسلان سر تکان داد
باید قطع میشد!
دلارای همه چیز تمام نبود و اکثر اوقات حرصش میداد اما برای تنوع خوب بود
حوصله اش را سر نمییرد و رفتارش با بقیه فرق داشت
ان شب با فهمیدن پاک بودن دخترک حالش بهم
233

دلارای

ریخت اما امشب به هیچ چیز اجازه نمیداد لحظاتش را خراب کند...

وارد برج که شدند نگهبان زیرچشمی نگاهی به
دلارای انداخت و چاپلوسانه برای آلپ ارسلان سر
تکان داد
آلپ ارسلان اعتنا نکرد و پایش را روی گاز فشرد
در پارکینگ که ایستاد به دلارای اشاره زد :
_ پیاده شو
دلارای بدون مخالفت از ماشین بیرون رفت و کنار
آسانسور ایستاد
با به یاد آوردن روز اولی که لباس هایش را در

دلارای

آسانسور عوض کرده بود لب گزید
هنوز هم دلخور بود
بخاطر تحقیر هایش
بخاطر حرف ها و رفتارهایش
بخاطر وضع ترحم برانگیزی که در آن گرفتار شده
بخاطر اسم زن صیغه ای که هرچه قدر هم

انکارش میکرد اما بازهم بود
بخاطر همه چیز دلخور و کالفه بود اما مثل
همیشه سعی کرد قوی باشد
"هنوز یک هفته هم نشده ...به همین زودی کم
آوردی؟"
235

دلارای

آلپ ارسلان در آسانسور را باز کرد داخل رفت
دلارای خودش را در آغوش کشید
" شاید خانوادم بهم آزادی نمیدادن ،شاید از
زندگیم ناراضی بوده باشم اما لعنتی اینم زندگی
نیست که آرزوش رو داشته باشم ...آلپ ارسلان
رو میخوام اما بدون این تحقیر ها"
وارد آسانسور شد و کنار آلپ ارسلان ایستاد
" باشه فقط یک سال! فقط یک سال صبرکن و
طاقت بیار ...عوض میشه ...تو عوضش میکنی"!
کسی گوشه ذهنش نالید

"یک سال تحقیر و شکست؟! زیاده"!
236

دلارای

بغضش را فرو داد و نفس عمیقی کشید
"شش ماه"
ناخواسته با حالی بد از آلپ ارسلان پرسید :
_ امروز چندمه؟
الپ ارسلان نگاهی به صورت رنگ پریده اش
انداخت و گوشه لبش باال رفت :
_ ماه دیگه میتونی بپرسی
دالرا گیج سر تکان داد :
_ یعنی چی؟!
_ معموال دخترا وقتی اینطوری میپرسن امروز
چندمه که از تایم مریضیشون گذشته باشه و
237

دلارای

بخوان بندازن گردن طرف اما خب ما هنوز
اولشیم ...باید بذاری یکی دو هفته ی دیگه حداقل
دلارای دندان روی هم فشرد و عصبی نگاهش را
برگرداند
شش ماه لعنتی قرار بود اینطور بگذرد؟!
" این شش ماه که گذشت باید یاد بگیره هرچی که
شد منو با نامرد های دورش مقایسه نکنه"
به خودش پورخند زد
"فرقتون چیه آخه؟ یادت رفته همین االن از دکتر
زنان اومدی و داری میری خونه ی شوهر صیغه
ایت که راضیش کنی"!
238

دلارای

کاش صداهای در سرش خفه میشدند

" فرق داره ،ارسلان اولین مرد زندگیمه ،کاری میکنم آخریشم بشه! "

_ یک آذر!

گنگ رو به ارسلان پرسید :

_چی؟!

_ یک آذریم

با لبخند سر تکان داد :

_ مرسی

آذر

دی

239

دلارای

بهمن

اسفند

فروردین

اردیبهشت

و باالخره خرداد!

با خودش فکر کرد یک خرداد باید تاریخ نحسی باشد!
اصال از یک خرداد متنفر بود...
ارسلان در آسانسور را باز کرد و کنار ایستاد
وارد خانه که شدند هنوز هم در فکر تاریخ و روز بود
240

دلارای

متفکر خواست سمت اتاق برود که دستش از پشت سر کشیده شد و با شدت به دیوار برخورد کرد
وحشت زده نالید :
_ ارس؟
ارسلان فکش را گرفت و محکم به دیوار فشرد اما به نظر نمی آمد عصبی باشد :
_ارسلان!
دلارای ترسیده بود

هنوز نمیفهمید ارسلان شاکی ست یا نه!
آرام زمزمه کرد :
241

دلارای

ـ تو هم اسم منو بلد نیستی خب!
گوشه لب ارسلان سمت باال کج شد :
ـواسه شب اول نیازی نیست اسم کسیو یادت بمونه دلارای!
دلارای دلخور سعی کرد عقب هلش دهد :
ـ پس چرا یادت مونده؟!
آلپ ارسلان با آرامش دکمه مانتواش را باز کرد و ابرو باال انداخت :
ـ چون تو شب دومیم! قوانین فرق میکنه
دلارای به خودش جرات داد :
ـ من از قوانین شب هات متنفرم!
242

آلپ ارسلان عصبی نشد
در عوض مردانه خندید و مانتو را از تنش بیرون
کشید :
_ قبلیام متنفر بودن
_ مسلما بعدیام متنفرن!
دستش را باال آورد و دلارای ناخواسته لبش را
گزید :
_ بعدیایی نیستن!
دست ارسلان متوقف شد ،ابروهایش باال پرید و
بازهم خندید!
_چی؟!

دلارای آب دهنش را فرو داد و با صدایی لرزان
تکرار کرد :
ـ بعدیایی قرار نیست باشه
خیره به ارسلان شد تا عکس العملش را کشف کند
عصبی ست؟
شاکی ست؟
مسخره اش میکند؟
پسش میزند؟
ارسلان اما با سرگرمی به لب هایش نگاه کرد :
ـ چرا؟!
ـ چون من نمیذارم

دلارای

ارسلان از این مکالمه لذت میبرد
درست مثل پادشاهی که یکی از دخترهای
حرمسرایش قصد محدود کردنش را دارد و او با
اینکه میداند دروغی بیش نیست با لبخند تاییدش

میکند
چرا؟
چون یک شب گذراندن با دختری که میخواهد
آخری باشد برایش تازگی دارد!
ارتباطاتش معموال این شکلی نبود
با زن هایی که خودشان میدانستند ارتباط قرار
است چطور پیش برود
245

دلارای

یک شب ،دو شب ،ده شب یا صدوده شب!
بعد از ان هر کدام راه خودشان را میرفتند
شاید بخاطر همین دالرا سرگرمش میکرد...
ـ چطوری میخوای نذاری؟!
دلارای نمیدانست چرا بغض کرد
مظلومانه اما با حرص شانه باال انداخت :
ـ چون یک خرداد با هرکی باشی بازم توفکرت
منم ،صدای منو میشنوی ،بوی تن منو حس

میکنی و....
ارسلان معنی یک خرداد را نفهمید اما حرفی نزد
دلارای سکوت کرد
246

دلارای

آلپ ارسلان سعی کرد به قهقهه نیفتد :
_ خب؟!
_ بعدش یک حسی داری...
اینبار نتوانست پوزخند نزند :
_حتما عشق!
دلارای با سادگی توضیح داد :
_ نه عشق نه امممم ...مثل یک ...یک جای خالی!
ارسلان ابرو باال انداخت و دلارای ادامه داد :
_ انگار هرچی میخوای و به نظرت منطقی میاد رو
داری ها ،اما کامل نیستی!
یک چیزی کمه که خودتم نمیفهمی چیه
247

ارسلان کنجکاو و مشتاق بود :
ـ چیه اون وقت اون جای خالی؟!
زمزمه کرد :
ـ منم!
صدای زنگ موبایل در فضا پیچید
دلارای لب گزید :
ـمال منه
ـ ولش کن ،هروقت میای پیش من ازین به بعد خاموشش میکنی
خب نمیتوانست!
کافی بود حاج خانم تماس بگیرد و با موبایل

خاموش شده مواجه شود
زمین و زمان را بهم میریخت
اما در چنین شرایطی نیازی نبود این را بگوید...
_باید جواب بدم
ارسلان گفت :
_ هیش...
_ ارسلان
_ ساکت گفتم
_نگرانم میشن از دیشب ازم خبر ندارن ،باید جواب بدم وگرنه دیگه نمیذارن از خونه تنها بیام بیرون

دلارای

ارسلان دندان روی هم فشرد و عصبی پهلویش را گرفت
دلارای ناله کرد :

_ آی
صدای ارسلان پر از خشونت بود :
_ازینکه به هربهانه ای وسط کار وقفه بندازی
متنفرم دخترجون
دلارای خواست توضیح دهد که ارسلان عقب
کشید و شاکی دست هایش را به کمرش زد :
_ فقط یک دقیقه
سر تکان داد و سریع سراغ کیفش رفت

دلارای

موبایلش را از کیفش بیرون آورد و بدون اینکه به
شماره نگاه کند جواب داد :
_بله؟
صدای حاج خانم از جا پراندش :
_ کجایی زلیل مرده؟ آخ خدا منو مرگ بده با
زاییدن تو که بابا و داداشاتو سرافکنده کردم که
حاال به من دروغ بگی

دلارای بهت زده به روبرو خیره شد و حاج خانم
دوباره صدایش را باال برد :
_ کجایی میگم؟
ترسیده جواب داد :
251

دلارای

_ سالم من ...خونه مانی ام
_ دروغگوی خیرندیده خونه مانیایی و داداشت
رفته دنبالت حتی خونه نبودن؟! پاشو هر
گورستونی هستی بیا که اینجا ولوله به پا کردی
صدای دانیال آمد :
_برداشت؟ بده من گوشیو حاج خانم
ناخواسته تماس را قطع کرد و چشمانش را بست
برادرهایش برای کشتنش مکث نمیکردند!
بدنش سرد شد و از شدت ترس چشمانش سیاهی
رفت
آلپ ارسلان بیتوجه دستش را کشید :

دلارای

_ صداشو خفه کن بیا
پاهایش میلرزید
آرام از جا بلند شد و وحشت زده خیره اش شد
ارسلان بی توجه روی کاناپه نشست و او راهم
کنارش نشاند
عقب هلش داد
دلارای بی جان زمزمه کرد :
_ من باید برم
ارسلان فهمیده بود
رنگ دخترک پریده و بدنش سرد شده بود
میدانست اتفاقی افتاده اما اهمیت چندانی

دلارای

نداشت
نه حاال که تمام سلول هایش او را طلب میکرد
هر مشکلی بود میتوانست یک ساعت منتظر
بماند!
ـ تا کارمون تموم نشه جایی نمیری
ـ برو کنار ارسلان
ـ هیش
از شدت نگرانی شکمش تیر کشید و حالت تهوع
گرفت
ـ برو اونور لعنتی
ارسلان هم مثل خودش عصبی شد :
254

دلارای

ـ صداتو نشنوم
ناخواسته صدایش را باال برد و هم زمان با مشت

به شانه ارسلان کوبید :
_ میگم پاشو زبون آدمیزاد سرت نمیشه؟
_مامانم اینا فهمیدن دیشب خونه نرفتم
میفهمی؟!
زیرلب با حرص ادامه داد :
_ نه چرا باید بفهمی؟! تو فکرخوشگذرونی خودتی!
به محض تمام شدن جمله اش ارسلان
بهت زده نگاهش کرد
چهره اش سرد بود و از چشم هایش نمیشد

دلارای

حرفی را خواند
با جدیت به حرف آمد :
_ به سالمت
متعجب لب زد :
_ چی؟
ارسلان خونسرد به در اشاره کرد :

_به سالمت
_ همین؟
_ انتظار حرف دیگه ای داشتی؟!
دلارای دلخور سر پایین انداخت و او ادامه داد :
_ پاشو دیگه مگه نمیخواستی بری؟!
256

دلارای

_ دارم میگم خانوادم شک کردن
_ پس برو!
_دلخور شدی؟ چرا اینطوری رفتار میکنی
ارسلان؟ یکم منو درک کن
ارسلان بیتوجه به او موبایلش را برداشت و
مشغول شد
دلارای سر دوراهی مانده بود اما میدانست اکر
نرود همه چیز بدتر می شود
ارسلان که خانواده ی اورا نمیشناخت....
_پاشو تا نیم ساعت دیگه خودتو برسون اینجا

با شنیدن صدای آلپ ارسلان از فکر بیرون آمد
257

دلارای

فکر کرد با او صحبت میکند اما چشمش به
موبایل کنار گوشش افتاد
ارسلان بی توجه به او خونسرد پوزخند زد :
_ نه بابا؟ پس بگو منتظر یک اشاره بودی
حس خوبی به این تماس نداشت...
_تا اونجایی که یادمه خونتون زیاد از اینجا
فاصله داشت
آب دهنش را فرو داد و با انگشت های دستش
بازی کرد
چرا مثل احمق ها بیشتر از دردسری که درخانه
انتطارش را میکشید نگران شخص پشت تلفن
258

دلارای

بود؟!
بدون شک عقلش را از دست داده بود!
_خب پس این اسباب کشی به نفعت شده ...
خوش شانسی!
اخم کرد
لحنش را دوست نداشت
همانطورگوش میداد
_ بسه زیاد حرف زدی مهشید ،منتظرم
مهشید گفتنش همان تیر آخر بود!
تماس را که قطع کرد دلارای وارفته لب زد :
_کی بود؟!
259

دلارای

بدون اینکه نگاهش کند پوزخند زد :

ـ هنوز که اینجایی
دلارای صدایش را باال برد :
ـ کی بود میگم؟!
ارسلان بی حوصله موبایلش را روی میز انداخت :
ـ برو بیرون دلارای حوصله ندارم
ـمهشید کیه؟! چرا بهش زنگ زدی ارسلان؟
صدای دخترانه اش میلرزید
فکری مثل خوره به جانش افتاده بود اما خوش
بینانه در دلش تکرار کرد
) امکان نداره...
260

دلارای

خیانت نمیکنه
اونم جلوی تو؟! هرگز
تا این حد وقیح نیست....)
ارسلان اما انگار دیگر طاقتش تمام شده بود که با
اخم های درهم ایستاد و سمتم آمد

روبه روی دلارای که رسید بالفاصله چانه اش را
چنگ زد و دخترم از شدت درد نالید :
_ آی
_ داری حوصلمو سر میبری دلی میدونستی؟
بغض کرده زمزمه کرد :
_چرا بهش زنگ زدی؟

دلارای

ارسلان کالفه بود
نه از بهم خورد برنامه هایی که داشت نه بلکه از
حرف شنوی نداشتن دخترک حرصش گرفته بود
وهمین بیشتر عصبی اش میکرد!
_ تا کار ناتموم تورو تموم کنم
دلارای دندان هایش را روی هم فشرد
باورش نمیشد!
از شدت حرص تمام تنش به لرزه افتاد
سری به نشان نفی تکان داد :

ـ میخوای انتقام بگیری؟
کسی در سر ارسلان فریاد زد همینطور است!
262

دلارای

مهشید را دعوت کردی تا او را عذاب دهی وگرنه
خیلی وقت پیش دور مهشید را خط کشیده ای
آلپ ارسلان ملک شاهان آدم فرصت دوباره دادن به
هیچ بنی بشری نبود
چه برسد به مهشید!
با این هم پوزخند زد :
ـ خودتو زیادی باال میبینی دخترحاجی
اینبار دلارای هم مثل خودش پوزخند زد :
ـ من میشناسمت
تنوع طلبی اما هیز و خائن نیستی
میخوای تالفی کنی! وگرنه تویی که االن چشمات
263

دلارای

داره بی حوصلگیتو داد میزنه و حتی برای حرف
زدنم حال نداری برای کسی وقت نمیذاری
برخالف انتظارش ارسلان در گلو خندید :
_ نه خوشم اومد پیشرفت کردی
استدالل میکنی!
دلارای در سکوت خیره اش ماند
حس و حال حرص خوردن نداشت
پاهایش از شدت اضطراب میلرزید و جان کلکل بااو را
نداشت
با خودش فکر کرد کاش ارسلان کمی وضعیتش
رادرک میکرد
264

دلارای

کاش میفهمید وحشتش از برادران و خانواده اش
راصدای زنگ در فضا پیچید و او با چشم اشاره زد :
ـ چه زود رسید
نگاهی به چانه ی لرران دلارای انداخت و ناخواسته
پیشنهاد داد :
ـ اگر بمونی میفرستمش
خودش هم از این عقب نشینی متعجب بود چه
برسد به دلارای!
دخترک بهت زده نگاهش کرد و سر تکان داد
ناباور و غمگین
ارسلان سعی کرد همان ارسلان همیشگی باشد

دلارای

نباید اجازه میداد دلارای بازی اش دهد
همان آدم همیشگی شد و با پوزخند به در اشاره
زد :
ـ خوبه! پس داری میری درم براش باز کن

دلارای سرش را سمت مخالف گرداد و لبش را محکم گزید
" گریه نکن احمق ،گریه نکن
اشک بریزی خودم میزنم تو دهنت
انقدر ضعیف نباش
داره خوردت میکنه نمیبینی؟!
بزنی زیر گریه کالهمون بد میره توهم...."
266

دلارای

بغضش را فرو داد ،سینه اش را جلو گرفت و با قدم هایی محکم از در خارج شد
دکمه آسانسور را که فشرد در خانه محکم بهم خورد
از شنیدن صدایش درجا پرید و نفس عمیقی کشید
ذهنش پر از بیچارگی بود
بغض کرده سرش را به آینه اسانسور چسباند و

نالید :
_ فکر داداشام و خانوادمو کنم یا فکر عوضی
بازی های تورو آلپ ارسلان ملک شاهان آره؟
267

دلارای

اشک روی گونه اش چکید و به هق هق افتاد
_چرا انقدر دوست داری بد باشی؟
چرا از اینکه همه نشونت بدن و بگن ادم منفوری
هستی لذت میبری؟
جای قلب چی گذاشتن تو اون سینه ی لعنتیت؟!
از اسانسور بیرون زد و اشک هایش را پاک کرد
چشم هلیش را بست
"گریه نکن ...بسه
وقتی برسی خونه به اندازه کافی دلیل برای گریه
کردن بهت میدن"!
نفس عمیقی کشید و چشم هایش را باز کرد که
268

دلارای

دختر قدبلندی به شانه اش خورد
آرام حرف میزد اما صدایش جیغمانند بود :
ـ آخ آروم
دلارای خیره نگاهش کرد
موهای بلوند شالق مانند داشت و لب های
حجیمش چندبرابر لب های دلارای بود
دلارای تشخیص نمیداد چشم های آبی اش لنز
است یا نه اما طبیعی به نظر نمی امد
گونه های زیادی برآمده اش اما از چندقدمی
مصنوعی بودن را فریاد میزد
دختر که خیرگی و بغض دلارای را دید همانطور

دلارای

که از کنارش میگذشت زمزمه کرد :
ـ هرچی خلوچله جمع شده تو برج ارسلان ...
اون از نگهبان این از همسایه
وارد آسانسور شد و ندید و بغض دلارای چطور
دوباره منفجر شد
با خودش فکر کرد زیبا بود؟!
بود اما دلنشین نه
ناخن های بلندش مد روز بود اما دلارای هرگز
نمیپسندید
دماغش زیادی سمت باال قوس پیدا کرده و
پوستش هم شدیدا برنزه شده بود
270

دلارای

همانطور که هق میزد زیرنگاه سنگین راننده ی
ارسلان از برج خارج شد
"سلیقت اینه؟ واقعا؟

این شکلی دوست داری؟"
گوشه خیابان ایستاد و نفس عمیقی کشید
" حاال ماشین از کجا پیدا کنم "
موبایلش را در آورد و در همان حال که منتظر
تاکسی بود شماره مانیا را گرفت
کسی جواب نداد
بغض کرده دوباره و دوباره گرف و باالخره بار
پنجم نالید
271

دلارای

" جواب بده مانی
تو باهام باشی شاید بتونیم یک بهانه جور کنیم
توروخدا جواب بده "
دوباره شماره را گرفت و باز هم جوابی نیامد
ـ بیاید باال
سرش را بلند کرد و متعجب خیره راننده ارسلان
شد

ـ چی؟!
ـ میرسونمتون
دندان هایش را روی هم فشرد
آنقدر عصبی بود که جمله هایش را نفهمید
272

دلارای

تنها دهانش راباز کرد و طلبکار توپید :
ـخودش اونجا با معشوقه جدیدشه و برای منم راننده میفرسته؟! کثافت بهش بگید حالم ازش بهم میخوره
مرد اخم کرد :
ـ کسی منو نفرستاده
دلارای مشکوک سر تکان داد :
ـ یعنی چی؟!
مرد تیز نگاهش کرد :
ـ من اینجا کاری ندارم اگر ماشین پیدا نمیکنید میتونم برسونمت ...کسی هم منو نفرستاده ،از

دلارای

صبح تماسی با ارسلان خان نداشتم
دلش گرفت
دوست داشت فکر ارسلان درگیرش میماند
راننده میفرستاد و نگرانش بود اما نه...
خشم و غمش بیشتر شد
مرد دوباره گفت :
_ چیکار میکنید میاید یا نه؟ سریع لطفاً
شرمنده لبش را گزید و صندلی عقب سوار شد
تمام مدت در سکوت اشک ریخت و سنگینی نگاه
پر ترحم و تاسف راننده را روی خودش حس کرد
و اهمیتی نداد

دلارای

موبایل برای ثانیه ای از دستش نیفتاد
دوزاده بار دیگر هم با مانیا تماس گرفت اما فایده
ای نداشت
مرد که وارد خیابانشان شد و ماشین را نگه داشت
کم مانده بود از شدت ترس به هقهق بیفتد
دستش برای باز کردن در جلو نمیرفت اما چاره
ای نبود
هر ثانیه دیر رفتنش اوضاع را بدتر میکرد
در را باز کرد و با صدایی ارام گفت :
_ممنون ،ببخشید اون حرفارو زدم
منتظر جواب نماند
275

دلارای

پیاده شد و برای آخرین بار با ناامیدی شماره مانیا
را گرفت

بوق دوم نخورده صدای سرحال مانیا در موبایل
پیچید :
_ دلی؟ چه خبرا؟ برگشتی؟
صدایش مضطرب بود :
_کجایی تو مانیا؟ میدونی چندبار زنگ زدم؟
_ اومدم باغ با دخترخالم تو استخر بودم
وقت نداشت به حرف هایش فکر کند :
_ مانی توروخدا پاشو بیا خونه ی ما
اشک روی گونه اش چکید و ادامه داد :
276

دلارای

_ داداشم اینا فهمیدن
مانیا جیغ زد :
_چی؟!
_ میتونی بیای؟ باهام نباشی و بفهمن دیشب
اونجا نبودم خونم حالله
_ چطوری؟! اینجا ماشین پیدا نمیشه دلی خودت

که میدونی کجاست ...خیلی بد مسیره حتما باید
تا جاده بیام بعدشم کسی اعتماد نمیکنه سوارم
کنه
خودش هم میدانست
باغ اطراف تهران بود
277

دلارای

دستش را به سرش گرفت و تنها فکری که به
مغزش آمد را زمزمه کرد :
ـ تو حاضرشو آدرس باغ رو برام بفرست میگم
ارسلان بیاد دنبالت
مانیا متعجب پرسید :
ـ چی؟!
اینبار با اطمینان گفت
این که فقط مشکل خودش نبود!
یک سر ماجرا به ارسلان میرسید
کمک کردن وظیفه اش بود!

_ حاضرشو ارسلان میاد دنبالت ،فقط معطل نکن
278

دلارای

مانیا خودت که داداشامو میشناسی
تماس را قطع کرد و شماره ی ارسلان را گرفت
دست هایش میلرزید
دلش پر بود
از غم و نگرانی
از ترس و وحشت
از خشم و حرص
کسی جواب نمیداد
زیرلب لعنتی به ارسلان فرستاد و دوباره شماره
گرفت که صدای جیغمانند دخترانه ای در گوشش
پیچید :
279

دلارای

_ الو؟ بفرمایید
****
در را که باز کرد مهشید از گردنش آویزان شد :
_ دلم برات یک ذره شده بود هانی
صورتش جمع شد و دست های دختر را از دور گردنش باز کرد :
_ هنوزم که موقع حرف زدن جیغ میزنی!
مهشید لب هایش را جمع کرد و خندید :
_ تو هم که هنوز بدجنسی
همه میدونن من روی صدام چهقدر حساسم
کسی جز تو جرات نمیکنه بهم گیر بده
280

دلارای

ارسلان بیخیال خودش را روی کاناپه انداخت و

مهشید مانتوی کوتاه چرمش را از تن درآورد
تاپ نیمتنه صورتی رنگش را در تنش مرتب کرد
وروی دسته ی کاناپه نشست
_ دلم برات تنگ شده بود
پوزخند روی لب های ارسلان را دوست نداشت
بوی تمسخر میداد!
ارسلان سیگاری آتش رد و همانطور که کام
میگرفت زمزمه کرد :
_ خوب رفع دلتنگی کن پس!
مهشید لبخند زد

دلارای

_ به چی فکر میکنی؟
ارسلان جوابش را نداد
با ناز زمزمه کرد :
_ ارسلان؟ فکرت درگیر چیه؟!
ارسلان خشک زمزمه کرد :

_کارتو بکن
مهشید خندید :
_ بدعنقی اما انگار مهره مار داری
ارسلان برای ثانیه ای فکر کرد چه اتفاقی برای
دلارای افتاده بود؟
خانواده اش فهمیده بودند؟!
282

دلارای

او خانواده اش را میشناخت...
اصال خودش هم در چنین خانواده ای بزرگ شده
بود
هیچکس مثل آلپ ارسلان نمیتوانست شرایط
دلارای را بفهمد
میفهمید اما برایش اهمیت نداشت
از نظرش کسی که در چنین جمعی میماند دیوانه
بود
باید میرفت...

مثل خودش که سال ها پیش دل کنده بود و از
ایران خارج شده بود!
283

دلارای

صدای زنگ موبایل
ارسلان بلند شد
اهمیتی نداد
بار قبل هم این اتفاق افتاده بود و
ارسلان انگار نمیشنید
اینبار اما چشم های ارسلان سمت موبایل برگشت
مهشید ابرو باال انداخت و منتظر ماند :
_ میخوای جواب بدی؟!
ارسلان بعد از مکث کوتاهی سر تکان داد :
_ نه
مهشید خندید :
284

دلارای

_پس خاموشش کن
ارسلان حرکتی نکرد
نمیدانست چرا...
دلارای پشت خط بود و او قصد جواب دادن
نداشت اما دلیل اینکه چرا تماس را قطع نمیکند
را خودش هم نمیدانست
تماس قطع شد
صدای زنگ دوباره بلند شد
مهشید غر زد :
_ خاموشش کن حداقل
آلپ ارسلان دندان روی هم سایید

دلارای

مهشید اگر حالش را میدانست جرات حرف زدن
پیدا نمیکرد
صدای زنگ قطع شد و دوباره بلند شد
آلپ ارسلان شاکی از خودش دستش را مشت کرد
چرا موبایل را خاموش نمیکرد؟!
کنجکاو بود؟!
دلش به حال دخترک سوخته بود؟!
لعنت به او...
حقیقت همین بود
وضعیت دلارای از نظرش ترحم برانگیز می آمد
ارسلان میدانست آنجا چه خبر است چون

دلارای

خودش هم در چنین خانواده ای بزرگ شده بود
با این همه نباید اجازه میداد او چنین تاثیری
رویش بگذارد
با خشم از خودش موبایل را برداشت و بدون فکر

انتقام حالش را از دخترک بیچاره ی پشت خط گرفت
تماس را جواب داد ،موبایل را روی پخش گذاشت و خیره در چشمام گیج مهشید لب زد :
_ جواب بده!
مهشید بهت زده ابرو باال انداخت
گیج شده بود
287

دلارای

هیچ زمان ارسلان را اینطور درگیر ندیده بود!
ارسلان دوباره آرام غرید :
_ زر بزن بهت میگم
آنقدر بهت زده و سردرگم بود که حتی شکایتی به توهینش نکرد و ناخواسته مطیع صدایش را باال برد :
_ الو؟ بفرمایید
صدای محکم دلارای در فضا پیچید :

_ گوشیو بده به آلپ ارسلان
ارسلان ابرو باال انداخت
چرا انتظار داشت صدایش ملتمس و گریان
288

دلارای

باشد؟!
مهشید اخم کرد :
_ شما؟!
صدای طلبکار دلارای ناخواسته باعث لبخند
کمرنگ ارسلان شد
_ اونی که کنارته میشناسم
قبل ازینکه مهشید حرف دیگری بزند موبایل را از
دستش کشید :
_ بگو
_ یک آدرس برات میفرستم برو اونجا مانیا رو
بیار خونه ی ما
289

سعی داشت محکم باشد اما اینبار صدایش لرزید
آلپ ارسلان ابرو درهم کشید :
_ اشتباه گرفتی دخترحاجی
احتماال میخواستی با رانندت یا زیردست حاجی
تون تماس بگیری اما خب انگشتت اشتباهی
خورده رو شماره ی آلپ ارسلان ملک شاهان!
دلارای سکوت کرد
میدانست اگر حرفی بزند بغضش منفجر می شود
و این را نمیخواست!
آلپ ارسلان خندید :
_ تمومه؟! مثل اینکه متوجه اشتباهت شدی
290

دخترحاجی
با دخترحاجی گفتنش چیزی را به یاد دلارای آورد
قبل ازینکه تماس قطع شود زمزمه کرد :
_ همهچیو بهشون میگم
ارسلان احساس کرد اشتباه شنیده است :
_ چی؟!
_اگر قرار باشه خانوادم چیزی بفهمن همهچیو
میگم
میدونی بابام چیکار میکنه؟!
ارسلان پوزخند زد
البته که میدانست!

دلارای

_ سرتو میبره ...احتماال!
دلارای انکار نکرد
البته قبلش برادرهایش کاسه داغ تر از آش

میشدند اما زیاد تفاوتی نداشت!
_آره ولی قبلش از بابای تو گله میکنه پسرحاجی
ارسلان پوزخند زد
دلارای هیچ چیز نمیدانست
ترسی از مردی که اسم پدرش را یدک میکشید
نداشت اما ...
دلارای که سکوتش را دید خیال کرد ارسلان را
ترسانده

دلارای

حتی روحش هم از افکار ارسلان خبر نداشت
فکر میکرد او را میشناسد
تک پسر حاج ملک شاهان را اما اینطور نبود...
_ ارسلان صدامو میشنوی؟
_ هر غلطی دلت میخواد بکن
صدایش سرد و بدون انعطاف بود
دلارای موهایش را چنگ زد

ارسلان نترسیده بود...
نمیتوانست با این چیزها بترساندش
ارام زمزمه کرد :
_ لطفاً بیا
293

دلارای

ارسلان پوزخند زد :
_ تهدیدات تموم شد؟
_ تو خانوادمو میشناسی ،خودتم تو همچین خانواده ای بزرگ شدی ،تو هم یک سر این قضیه هستی لعنتی
_مشکالت تو به من مربوط نیست دخترجون
دلارای سکوت کرد چرا که میدانست حرفی بزند به گریه میفتد
سعی داشت محکم باشد
سعی داشت بدون اشک ریختن مشکالتش را حل کند

دلارای

سعی داشت بزرگ شود اما نمیتوانست!
سنی نداشت
هنوز حتی هجده ساله هم نشده بود
عالوه بر آن چیزی از زندگی اش نفهمیده بود
تمام روزهای عمرش در خانواده ای بسته گذشته بود
جمعی خشک که محدودش میکردند
این حرف را بزن ،اینطور رفتار کن ،این را بخور ،
این را بپوش و حتی این را دوست داشته باش!
تازه چند روز بود که وارد دنیایی جدید شده بود
ارسلان برایش همین دنیای جدید بود

دلارای

بیرحم ،بدون هیچ مراعاتی ،سرد و آزاردهنده
اما خاص
دنیایی که خواستار کشف کردنش بود اما انگار
نمیشد
برادرهایش که میفهمیدند همه چیز تمام
میشد...
صدای ارسلان متعجبش کرد :
_ آدرس؟
بهت زده زمزمه کرد :
_ چی؟!
_ آدرس رو بفرست برام
296

دلارای

گفت و تماس را قطع کرد
ارسلان با خودش گفت دلش برایش سوخته بود

سعی کرد خودش را قانع کند اما اینطور نبود
دلارای او را یاد کسی می انداخت
هربار که از خانواده اش میگفت ،ارتباطاتش با پدر
و مادرش و حتی برادرانش برای او یاداور دختر
دیگری بود
دختری که این روزها سعی داشت فکرش را کنترل
کند تا سمتش نرود....
با صدای مهشید به خودش آمد :
_ مزاحمته هانی؟ بزنش بلک لیست
297

دلارای

_ باید بری
مهشید ماتش برد :
_ چی؟!
_بجنب کار برام پیش اومده
ناخواسته پوزخند زد :
_ مگه مهم ترین کار آلپ ارسلان ملک شاهان همینی

که داریم انجام میدیم نیست؟!
ارسلان اخم کرد
دخترهای اطرافش زبان دراورده بودند!
با این یکی اما میدانست چه کار کند!
ارسلان با شدت چانه اش رافشرد :
298

دلارای

ـ نه مهمترین کار آلپ ارسلان ملک شاهان چیدن
زبون دخترایی که بیشتر از کوپنشون زر زر
میکنن میخوای امتحان کنی؟
فشار دیگری به فکش آورد و مهشید ناله کرد :
ـ ولم کن
با فشار بعدی احساس کرد دندان هایش خورد شد
و ناخوداگاه جیغ کشید :
ـ از دهنم در رفت ارس ولم کن توروخدا ...آخ
وحشی
ارسلان با شدت عقب هلش داد :

_حواست به دهن کوچولوت باشه از این به بعد
299

دلارای

چون سری دیگه یک جور متفاوت با همیشه
سرویسش میکنم ...گرفتی که؟
مهشید عصبی از جا بلند شد و سمت مانتو و
شالش رفت
آلپ ارسلان با بی اعصابی شماره دلارای را گرفت
مشغول بود
دوباره گرفت و دوباره صدای بوق های پشت
سرهم آمد
سه باره گرفت و دلارای باالخره با همان بوق اول
جواب داد :
_ بله؟
300

دلارای

ـ با کی ور میزنی دوساعته؟!
از شنیدن صدای عصبی آلپ ارسلان بهتش زد :
ـ چی شده؟ به مانیا زنگ زدم
ـادرسو مگه نگفتم بفرست؟ مردی؟ یا شاید
قضیه اونقدرام جدی نیست و تو الکی بزرگش
کردی و تنت میخاره
دلارای متعجب بود
نمیدانست در همین چند ثانیه چه بالیی سرش
آمده!
ـ همونجا برات آدرس رو فرستادم
ارسلان با اخم موبایل را از گوشش دور و صفحه
301

دلارای

را روشن کرد

با دیدن اس ام اس دلارای کالفه پوف کشید اما عقب نشینی نکرد
_ گوشیتو مشغول نگه ندار به اون دختره هم بگو پاشه بیاد بیرون
دکمه های پیراهنش را بست و کیف پول و سوییچ ماشینش را برداشت
دلارای متعجب پرسید :
_مگه رسیدی؟
_ دارم میرسم برم اونجا نبینمش یا بخواد لفتش بده میگم گوربابای هردوتون و میرم پی کارم
302

دلارای

دلارای با همان استرسی که داشت دهانش را برایش کج کرد
ارسلان تشر زد :
_ حالیته دیگه؟
درجا پرید و ناخواسته سر تکان داد :

_بهش میگم بیاد بیرون
صدای بوق که در گوشش پیچید ارام زمزمه کرد :
_ بیشعور ...
مضطرب روی جدول نشست و در دل دعا کرد
فقط اگر این ماجرا بخیر میگذشت...
بیست دقیقه بعد باالخره اتومبیل آلپ ارسلان
303

دلارای

روبرویش ایستاد و مانیا با اخم های درهم بیرون
پرید
دلارای مضطرب از روی جدول بلند شد و سمت
ماشین دوید
مانیا دستش را گرفت و آرام زمزمه کرد :
_ این پسره چهقدر رو اعصابه! سر راه نگه داشت
برای خودش آدامس خرید تو این شرایط
دلارای سرش را سمت راننده برگرداند
در رو اعصاب بودن آلپ ارسلان شکی نداشت اما

باالخره مانیا را اورده بود
از دختری که در خانه اش بود دل کنده بود و آمده
304

دلارای

بود!
هنوز هم دلخور و عصبی بود اما مثل همیشه
کوتاه آمد و با سادگی جلو رفت تا تشکر کند
ارسلان بدون اینکه از ماشین پیاده شود شیشه را
پایین داد و از پشت عینک آفتابی نگاهش کرد :
_ به نفعته همهچیز رو اوکی کنی من دوباره نه
حوصله ی این گانگستر بازی هارو دارم ،نه وقتش
رو
ثانیه ای مکث کرد و بعد با بدجنسی ادامه داد :
_ نه قحطی دختر اومده که پر دردسر و رواعصاب
ترینشون رو انتخاب کنم
305

دلارای

دلارای بهت زده به اویی نگاه کرد که خونسرد
پنجره را بااال داد و پایش را روی گاز فشرد
از شدت بهت عصبی خندید
حتی اگر کارخوبی هم انجام میداد باید حتما با
زهر حرف هایش از طرف مقابل پذیرایی میکرد!
مانیا نگران بازویش را گرفت :
ـ ولش کن اونو بیا بگو چه خاکی با داداشای تو
باید تو سرمون بریزیم
با استرس انگشتانش را درهم قفل کرد :
ـ نمیدونم مانی انگار مغزم قفل کرده
ازون موقع صدبار زنگ زدن جواب ندادم
306

دلارای

_چرا جواب ندادی دیوونه؟! اینطوری بدتره
_ چی میگفتم؟! توروخدا یک داستان سرهم کن
من....
صدای فریاد داراب بلند شد :
_ دلارای
وحشت زده سمت داراب برگشت و اب دهانش را
فرو داد
حاج خانم با چادررنگی پشت سرش میدوید :
_آبروریزی نکن تو خیابون داراب
داراب بی توجه دستش را باال برد و سیلی محکمی
روی گونه اش کوبید
307

دلارای

دلارای بهت زده لبش را گزید
صدای سوت آرامی در گوشش پیچید و گوشه
لبش خونریزی کرد
زیاد پیش آمده بود دعوا کنند و تهدید اما پیش

نمی امد دست روی او بلند کنند!
پدرش اجازه نمیداد ...
خانواده بسته ای داشتند و همیشه عذاب میکشید
اما بازهم تنها دختر خانواده بود
حاج خانم با زجر نالید :
ـ بسه همسایه ها دارن میبینن
در دل پوزخند زد

دلارای

فقط نگران همسایه ها بود؟!
داراب که بازویش را گرفت و سمت خانه کشید
چشم هایش را بست
صدای داد و فریاد مانیا و حاج خانم را میشنید
سعی کرد بازویش را آزاد کند :
ـ ولم کن
داراب محکم روی لبش کوبید :
ـزر نزن

دستش را روی دهانش گذاشت و خشمگین و
وحشت زده به داراب خیره شد :
ـ ولم کن به چه حقی دست روم بلند میکنی؟

دلارای

داراب عصبی غرید :
ـ نامرد شدی اره؟ شب جیم میزنی میره خونه ی
کی؟
کمربندش را از کمرش بیرون کشید و فریاد زد :
ـبا آبروی ما بازی میکنی کثافت؟
حاج خانم با گریه روی صورتش کوبید :
ـ آروم من خودم از زیرزبونش میکشم داراب
همسایه هارو خبر کردی ولش کن
صدای دلارای میلرزید :
ـ آبروی تو نیست داداش آبروی منه! من بزرگ
شدم ،زندگی من ربطی به تو نداره

دلارای

هم عقل دارم ،هم پدر هم مادر!
تو چه کاره ای؟!
داراب که سمتش هجوم آورد ناخوداگاه صورتش را میان دستاتش پنهان کرد تا کمتر آسیب ببیند
هرلحظه نفرتش از این جماعت بیمنطق بیشتر میشد...
****
آلپ ارسلان خریدها را گوشه ی خانه گذاشت و آرام پرسید :
_هنگامه کو؟
انتظار شنیدن جواب نداشت
311

دلارای

زنی بدون حرکت روی تخت کهنه ی کنار در دراز بود
دیوار ها نم زده بودند و فضای خانه سرد بود
ارسلان بینی اش را چین انداخت :
_اون سری مگه من نگفتم اگر بخاری خراب شد زنگ بزنید؟ هنگامه باز لجبازی کرد؟
رو به روی بخاری قدیمی زانو زد و زیرلب گفت :
_ این که روشنه ،خونه درو پیکر درست و حسابی نداره گرم نمیشه
صدای هنگامه از بیرون در آمد :
_ مامان؟ هامون اومده؟

دلارای

او هم می دانست زن قدرت تکلم ندارد اما میپرسید
وارد خانه که شد با دیدن آلپ ارسلان کوله ی

مدرسه اش را روی زمین انداخت و نزدیک آمد :
_ ارسلان؟
از گردن آلپ ارسلان آویزان شد و گونه اش را
بوسید :
_ خیلی وقته اومدی؟
ارسلان سر تکان داد :
_ تازه رسیدم چرا اینجا انقدر سرده؟
_ سرد نیست خوبه
313

دلارای

_ یکیو میفرستم یک بخاری دیگه بیاره برای اتاق
هنگامه خندید :
_ کدوم اتاق؟! اون انباری اونجارو میگی؟
ارسلان تیز نگاهش کرد :
_پس چیکار کنم؟ تو این گهدونی موندی که چی
بچه جون؟
هنگامه خندید و مقنعه ی مدرسه را از سرش

بیرون کشید
تازه وارد شانزدهسالگی شده بود
_ ول کن این بحث همیشگی رو دیگه
_ دیگه کسی تو مسیر مزاحمت نشد؟
314

دلارای

هنگامه خندید :
_نه مگه جرات میکنن؟ اونبار که زدیشون ترسیدن
عطسه کوچکی زد و بینی اش را باال کشید
ارسلان اینبار عصبی بازویش را کشید :
_ جمع کن شب دو نفرو میفرستم دنبالتون
هنگامه اخم کرد :
_که چی بشه؟
_ یک واحد تو برج میگیرم
خندید :
_ ما رو چه به برج نشینی پسرحاجی؟

دلارای

_ مسخره بازی درنیار بچه جون
_ من جایی نمیام جای من و مامان خوبه
زن از روی تخت غمگین نگاهشان کرد
نه میتوانست حرکتی کند و نه حرفی بزند
ارسلان عصبی غرید :
_ تو این آشغالدونی سگ نمیتونه زندگی کنه
_ حرف دهنت رو بفهم ارسلان
_ اصال منو بگو به حرف تو میکنم تو مگه عقل داری؟ هرچی بزرگترت گفت بگو چشم
هنگامه چشم غره رفت :
_تو بزرگ تر من نیستی

دلارای

ارسلان صدایش را باال برد :
ـ پس کیه؟
به زن اشاره زد و ادامه داد :
ـ این پیرزن؟ حتی نمیتونه تکون بخوره!
با تمسخر خندید :
ـیا شایدم بابات!
هنگامه عصبانی روبهرویش ایستاد :
ـ تا حاجی نخواد ما همینجا میمونیم
بغض کرده ادامه داد :
ـ باالخره که یاد ما میفته
ـ هرچی تو این شونزده سال یادتون افتاد ازین به
317

دلارای

بعدم میفته!
ـاون داداش اب زیرکاه و الدنگت که خوب

خودشو چسبونده تو فقط مثل احمقا اینجا منتظرشی
ـ هامون سرش شلوغه باالخره که برمیگرده
صدای ارسلان پر از تمسخر بود :
ـ باش تا برگرده اون شغال بوی پول به دماغش خورده دیگه کالهشم بندازن این سمتا برنمیگرده
چشمان زن نگران بود اما توان حرکت نداشت
هنگامه غرید :
ـ برو بیرون ارسلان

دلارای

ارسلان دندان هایش را روی هم فشرد :
ـ به جهنم
با اعصابی خورد از خانه بیرون زد
بوی فاضالب در کوچه ی تنگ پیچیده بود
پوف کالفه ای کشید و سوار اتومبیلش شد
موبایلش را برداشت و همانطور که راه می افتاد

شماره ی پدرش را گرفت
صدای بله گفتنش را که شنید شروع کرد :
_ همین االن پا میشی میای تکلیف هنگامه رو
روشن میکنی
پدرش خونسرد بود :
319

دلارای

_ تکلیفش روشن نیست مگه؟
_مسخره بازی در نیار
_ درست صحبت کن آلپ ارسلان با پدرت داری
حرف میزنی
_ همایون خوبه اما هنگامه نه؟
پیرمرد با تاسف غرید :
_ تو آدم نمیشی!
_تو آدم ،ولی بترس از روزی که دهنم
باز بشه حاجی جون چون خیلی حرفا دارم که
بزنم

تماس را که قطع کرد اعصابش بیشتر بهم ریخته
320

دلارای

بود
پایش را روی گاز فشرد و در لیست مخاطبینش
گشت
حوصله وراجی های هیچ کدامشان را نداشت
کمی گشت و باالخره انگشتش را روی اسم دلارای
زد
آخرین بار پنج روز پیش دیده بودش
مانیا را جلوی خانه اشان پیاده کرده بود و دیگر
خبری از دخترک نداشت
کسی تماسش را قطع کرد
ابروهایش درهم فرو رفت
321

دلارای

بالفاصله پیامی از طرف دلارای رسید :
_االن نمیتونم جواب بدم
ابرو باال انداخت و تایپ کرد :
_ emshab montazeram

دلارای سریع جواب داد :
_ نمیتونم
ارسلان دوباره شماره را گرفت و تماس برای
دومین بار رد شد
ابروهایش درهم فرو رفت
حوصله ی این یکی را اصال نداشت
دخترک اگر میدانست وضعیتش چطور است و
322

دلارای

اعصابش چه قدر بهم ریخته سر به سرش
نمیگذاشت
بدون اینکه اصرار کند صفحه را روشن کرد و
شماره ی دخترک را در لیست سیاه گذاشت
به برج که رسید نگهبان مثل همیشه تا کمر برایش
خم شد
بیحوصله همان دم در از ماشین پیاده شد و
سوییچ را در هوا پرتاب کرد
نگهبان هل شده یک قدم جلو آمد و کلیدها را
میان زمین و آسمان گرفت
وارد آسانسور که شد تلفنش به صدا در آمد
323

دلارای

زیرچشمی نگاهی به شماره ی ناشناس انداخت و
بی خیال شد اما فرد پشت خط سمج تر ازین
حرف ها بود
بی حوصله تماس را وصل کرد :

_ بله؟
صدای فریاد بغض کرده ی دلارای باعث شد بهت زده موبایل را از گوشش فاصله دهد :
_ ازت متنفرم آلپ ارسلان ملک شاهان
ابرو باال انداخت و از آسانسور خارج شد
دلارای با حالی بد ادامه داد :
_ تو خودخواه ترین و عوضی ترین آدمی هستی

دلارای

که تو عمرم دیدم
حتی به خودت زحمت ندادی تو این چند روز حالم رو بپرسی
ارسلان با خونسردی خندید و وارد خانه شد :
_ امشب میخواستم باهات احوالپرسی کنم که کنسل شد
اشک های دلارای بند نمی امد
دلش بد شکسته بود...

بی توجه با بغض زمزمه کرد :
ـ تو این چند روز حتی کنجکاو نشدی تا بفهمی بخاطر تو چه بالیی سرم اومده؟! اصال شاید
325

دلارای

خانوادم بالیی سرم آورده بودن و تو حتی یک پیامم ندادی حاال شماره ی منو بالک میکنی؟!
ارسلان سیبی از ظرف میوه برداشت و متفکر گاز زد
کمکم به یاد آورد دخترک چرا روز آخر رهایش کرده بود
در این چند روز آنقدر کارها مشغولش کرده بود که فراموش شده بود
قبل ازینکه بتواند حرفی بزند دلارای گرفته زمرمه کرد :
_ازت متنفرم...
326

آلپ ارسلان سیبش را فرو داد و پوزخند زد :
_ اینو که قبال هم گفتی دخترحاجی ،حرف جدید بزن
صدای بوق های پشت سرهم که در گوشش پیچید کالفه موبایل را روی کاناپه پرتاب کرد و با چشمان بسته سرش را عقب برد اما انگار موبایلش قصد نداشت راحتش بگذارد که دوباره لرزید زیرلب غر زد و بدون اینکه به صفحه نگاه کند تماس را وصل کرد :
_ این بچه بازیا از سن من گذشته دخترجون رو اعصابم بری درست میپیچونمت

صدای حاجخانم بهت زده بود :
_ آلپ ارسلان چی میگی مادر با منی؟
چشمانش را باز کرد و موهایش را چنگ زد
نگاهی به صفحه موبایل انداخت
شماره ی خانه ی پدری اش بود
همان خانه ای که از خانه ی هر غریبه ای غریبه تر
بود ....
بی حوصله گفت :
_ نه مامان اشتباه شد
_ با کی بودی آخه؟ چرا تهدید میکنی پسرم؟
بعضی وقتا میترسونی منو آلپ ارسلان
328

دلارای

نمیخواست با پیرزن بد شود اما ناخواسته
پوزخند زد :
_ من عادت کردم بقیه ازم بترسن

مادرش که سکوت کرد کالفه زبانش را گاز گرفت
در دل برای دلارای و حاجی و حتی هنگامه خط و
نشان کشید
اعصابش را بهم ریخته بودند و حال دیواری کوتاه
تر از مادرش پیدا نکرده بود
_ بیخیال حاج خانوم کاری داشتی زنگ زدی؟
_ باید حتما کاری داشته باشم که با پسرم حرف
بزنم؟

دلارای

_ تا امروز که اینطور بوده
زن اه کشید :
_ تلخی آلپ ارسلان تلخ
کاری نداشتم ،میخواستم حالت رو بپرسم و
بگم اگر میتونی شام بیا خونه ،بابات مهمون داره
_ پس از اول همینو بگو که حاجیتون خواسته
_ توروخدا این بحث قدیمی رو باز نکن

آلپ ارسلان
_ بحثی نیست من سال هاست حرفی با شما
ندارم
صدای زن غمگین شد :
330

دلارای

_ اینطوری نگو آلپ ارسلان
_باشه فراموشش کن
_ دوست خانوادگیه
از کدورتا خبر دارن اگر نیای فقط آبروی حاجی
میره و بیشتر به شایعه ها دامن میزنی
ناخواسته با تمسخر خندید :
_ این خاله زنک بازیاتون تمومی نداره نه؟!
زیرلب با حرص ادامه داد :
_آبروی حاجی ،آبروی حاجی
ای ریدم تو این آبروی حاجی
مادرش از پشت تلفن روی صورتش کوبید :

دلارای

_ ای خدا مرگم بده
برو قطع کن مادر از تو خیری به ما نمیرسه
نخواستیم
تو فامیل همه فهمیدن تو تره هم برای حرف ما
خورد نمیکنی حاج فرهمند هم روش
ابروی ارسلان باال پرید :
_حاج فرهمند؟! تنهاست یا با خانواده؟
صورت دختری با موهای مشکی و صورت ساده
جلوی چشمانش آمد که چند دقیقه قبل بارها و
بارها تکرار کرده بود از او نفرت دارد
صدای حاج خانوم امیدوار شد :

دلارای

_ آره هستن ،اتفاقا پسراش هم سن و سالتن حوصلت سر نمیره
ارسلان خندید :
_ حیف با پسرا حال نمیکنم وگرنه دوست داشتم تو این موردم واسه حاجیتون داستان درست کنم
مادرش منظورش را نفهمید :
_ یعنی چی مادر؟ میای؟
_ معلوم نیست شاید
_ آلپ ارسلان اگر...
_کارام جور بشه شب میام جورم نشه هرچی اصرار کنی فایده نداره پس خودتو خسته نکن
333

دلارای

کار نداری؟ فعال
منتظر خداحافظی نماند و تماس را قطع کرد

برنامه اش خالی نبود
هزار جور کار روی سرش ریخته بود طوری که اگر
نمیفهمید مهمان های خانه پدری اش وه کسانی
هستند شاید حاال حاالها هوس سر زدن نمیکرد
با خودش فکر کرد یکی دو ساعت چیزی را عوض
نمیکند
به دلارای فکر کرد
دختری که تنها یک شب مهمان تختش بود و همانم
خوب پیش نرفت
334

دلارای

حوصله ی بازی هایش را نداشت و در عین حال
دلش برای سربه سر گذاشتن و گوشمالی دادن
دخترک تنگ شده بود
از جا بلند شد و سمت حمام رفت
تصمیمش را گرفت
شب را مهمان خانه ی پدری اش بود

زیر دوش آب ایستاد و خبر نداشت امشب جز
کسانی که انتظارش را دارند شخص دیگری هم
دعوت شده است...
کسی که ارسلان از او بیش از همه نفرت داشت
ماشینش را مقابل خانه پارک کرد و زنگ در را زد
335

دلارای

خدمتکار با دیدنش در را باز کرد و جلو آمد
کتش را گرفت و توضیح داد :
_ مهراوه خانم گفتن اومدید خبرشون کنم
مادرش احتماال قصد داشت مثل گذشته سفارش
کند تا آلپ ارسلان مقابل مهمان ها با پدرش بی
خیال و سرد نباشد
حوصله ی این کارها را نداشت
بی توجه به خدمتکار وارد پذیرایی شد
چشمش به برادرهای دلارای افتاد و پوزخند زد
داراب اول از همه دیدش و از جا بلند شد

پشت سرش سر بقیه هم سمتش چرخید
336

دلارای

مادر دلارای پشت چشم نازک کرد
از این پسر زیاد شنیده بود
حرف های خوبی پشت سرش نبود
حاج فرهمند اما پدرانه دستش را سمتش دراز کرد
:
ـ به به خوش اومدی پسرجان ...چه خوب که قبل
شام رسیدی
خونسرد مردانه دست داد و آرام سالم کرد
داراب و دامون احوال پرسی کوتاهی کردند
آلپ ارسلان روی مبل تک نفره نشست و نگاهی به
اخم های درهم پدرش انداخت :
337

دلارای

_احوال حاجی؟!
پدرش دندان هایش را روی هم فشرد
انگار آلپ ارسلان دنیا امده بود تا آبروی او را ببرد!
نمیتوانست در مقابل چشمان خیره ی مهمان ها
سکوت کند
خشک لبخند زد :
_ دیر کردی پسرجان
آلپ ارسلان سیگاری از جیب کتش بیرون آورد و
پوزخند زد :
_ منتظر من بودید؟!
پیرمرد زیرلب غرید :
338

دلارای

_ سیگارو خاموش کن

ـ هنوز روشن نکردم
فندک مشکی رنگ را باال اورد و شعله را زیر سیگار
گرفت
دود که بلند شد فندک را روی میز انداخت و
خندید :
ـ حاال روشن کردم
فاطمه ،مادر دلارای مصنوعی سرفه کرد
حاج فرهمند با چشم اشاره کرد حرفی نزند و حاج
مزدک ملک شاهان نگاه خشمگینش را از روی
پسرش برنداشت

دلارای

داراب و دامون با تمسخر به آلپ ارسلان خیره
بودند
ارسلان بس توجه به آن ها دود سیگار را بیرون
داد و نگاهی به اطراف انداخت
خبری از دلارای نبود

_ آلپ ارسلان؟ خوشاومدی عزیزم
صدای مادرش بود
سیگار را دور گرفت و راست نشست
مروارید پیشانی اش را بوسید و خوشحال به
همسرش اشاره زد :
_ دیدید گفتم میاد؟

دلارای

فاطمه بی توجه به آن ها بی طاقت رو به مروارید
پرسید :
_ دلارای رو تنها گذاشتید؟
گوش های آلپ ارسلان ناخوداگاه تیز شد
مروارید کنار آلپ ارسلان نشست و خندید :
_نه تو آشپزخونن دخترا هم هستن نگران نباشید
حاج فرهمند خندید تا شاید جو عوض شود :
_ امان از این دختر ...بقیه بچه هارو نمیشه پای
درس و مشق نشوند اون وقت این دختر مارو

نمیشه از پای کتاب بلند کرد
داراب اظهار نظر کرد :
341

دلارای

_ چه قدرم که به کارش میاد! دو روز دیگه باید
کهنه بچه بشوره
آلپ ارسلان بلند پوزخند زد
جمع احمق ها!
بی توجه به آن ها صدایش را باال برد :
_ محبوب؟
مادرش پرسید :
_چیکارش داری؟ تو آشپزخونه سااالد درست
میکنه صداتو نمیشنوه
به سیگارش اشاره زد :
_ زیرسیگاری بیاره
342

فاطمه نگران پوف کشید :
_ این دختره نیومد
حاج ملک شاهان باالخره به حرف آمد :
_نگران نباشید فاطمه خانم ،همایون بچه ی بدی نیست ...درسشم خیلی خوبه بذارید سواالشو جواب بده ...تنهام که نیستن
آلپ ارسلان با تمام توان دندان هایش را روی هم فشرد
همایون؟!
پای همایون را به این خانه باز کرده بود؟!
همایون سوال های چه کسی را جواب میداد؟
343

سوال های دلارای؟!
عصبی دست هایش مشت شد و با چشمان قرمز
به پدرش خیره شد
مروارید از جا بلند شد و آرام گفت :
_ برم برات زیرسیگاری بیارم مادر
_ نمیخواد
متعجب سر تکان داد :
_ چرا نمیخواد؟ خاکسترش میریزه رو فرش
از جا بلند شد و از میان دندان های بهم فشرده
اش غرید :
_ میرم خودم
344

دلارای

مروارید تعجب کرد اما حرفی نزد
تنها حاح مزدک ملک شاهان میدانست چه خبر
است
نگران در جایش جابه جا شد

آلپ ارسلان مراعات نمیکرد
اگر جلوی چشم مهمان ها با همایون دست به یقه
میشد هم جای تعجب نداشت
مضطرب بود اما کاری از دستش برنمی آمد
آلپ ارسلان که وارد آشپزخانه شد محبوب ابلیمو
را پایین گذاشت :
ـ چیزی میخواید آقا ارسلان؟
345

دلارای

سر دلارای سمتش برگشت
پشت میز آشپزخانه نشسته بود و کتاب هایش
روی میز بود
همایون با فاصله نشسته و سوالی را برایش
توضیح میداد
دلارای اب دهنش را فرو داد و نگاهش را دزدید
چند روز از آخرین باری که دیده بودش گذشته؟!
دلتنگش شده بود

احتمال نمیداد او را اینجا ببیند
زمان رسیدنشان نبود و ناامید شده بود اما حاال او اینجا بود

دلارای

خدمتکار دوباره پرسید :
ـ چیزی الزم دارید آقا؟ کمکتون کنم؟
بدون اینکه از دلارای چشم بردارد غرید :
ـ زیرسیگاری
همایون از جا بلند شد
دو سانتی از آلپ ارسلان کوتاه تر بود
موهای بورش شبیه موهای هنگامه بود
ارسلان از چشمان عسلی رنگش نفرت داشت
دوستانه لبخند زد :
ـ سالم داداش
اخم هایش شدت گرفت :

_ داداش؟! کدوم یکی از شاگردای حجره بابام داداش صدام کرده که تو تکرار میکنی؟!
همایون از خجالت و خشم سرخ شد
داداش گفتن عادتش بود و منظوری نداشت
هربار که آلپ ارسلان را در نبودش داداش صدا میکرد چشمان حاج ملک شاهان برق میزد
به سختی زمزمه کرد :
_ منظوری نداشتم اقا ارسلان
ارسلان دستش را در جیب شلوارش فرو برد و سر تکان داد :
_ بیمنظورم دیگه به من نگو داداش پسرجون

همایون دندان روی هم سایید :
ـ چشم
آلپ ارسلان کوتاه نیامد :
ـ خوبه
محبوب با ترحم به همایون خیره شد
دست راست حاج ملک شاهان بود
از راننده شنیده بود پدر ندارد و مادرش هم زمین گیر شده است
پسر بدی نبود
بارها دیده بود مروارید هم دل به حالش میسوزاند و برای مادرش لباس های استفاده
349

دلارای

نشده ی خودش را میفرستد
همه دوستش داشتند جر آلپ ارسلان
تا زمانی که ایران بود همایون هیچ زمان به خانه

نمی امد اما از زمانی که آلپ ارسلان رفت هفته ای چندبار همراه حاجی به خانه می آمد و کسی هم اعتراض نمیکرد
ارسلان سمت در برگشت و قبل از بیرون رفتن با جدیت و نگاهی تیز به دلارای تشر زد :
ـ پاشو بیا بیرون مامانت کارت داره
دلارای بهت زده سرش را بالا اورد و با چشمان گشاد شده نگاهش کرد

دلارای

نگاه مشکوک محبوب و همایون بین صورت عصبی ارسلان و صورت متعجب دلارای در گردش بود
ارسلان یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد و همانطور که دست دیگرش را به دیوار کنار تکیه میداد خودش را جلو کشید :
ـ چرا مثل سکتهایا زل زدی به من؟!

دلارای اب دهنش را فرو داد و ارسلان تیز خیره
محبوب شد :
_ چی شد زیرسیگاری؟!
بلندتر تشر زد :
351

دلارای

_ همه تو این خونه کر شدن
همایون بی صدا از آشپزخانه بیرون زد و محبوب
با عجله زیرسیگاری را روی میز گذاشت
دلارای با سر پایین افتاده سمت در رفت که
ارسلان دوباره غرید :
_ کجا؟!
ابرو درهم کشید :
_ مگه نگفتید مامانم کارم داره؟!
ارسلان زیر چشمی به مسیری که همایون رفت
نگاهی انداخت
احتمال نمیداد همایون زیاد در جمع خانوادگی

دلارای

حاج مزدک حاضر شود پس حتما همان اطراف
بود
کامی از سیگارش گرفت و همانطور که سمت در
برمیگشت با چشم به زیرسیگاری اشاره زد :
ـ بردار بیارش
از آشپزخانه بیرون زد و در راهرو ایستاد
دلارای با سر پایین افتاده از آشپزخانه بیرون زد
ارسلان ابرو باال انداخت و منتظر ماند اما دخترک
نگاهش نمیکرد
به او که رسید بدون اینکه نگاهش را از زمین
بگیرد زیرسیگاری را سمتش دراز کرد و حرفی نزد

دلارای

ارسلان خونسرد منتظر ماند و زیرسیگاری را
نگرفت
دلارای کمی صبر کرد و باالخره با اخم سرش را
باال گرفت :
_ اگر نمیخواید ببرمش تو آشپزخونه
_میخوام
_ پس بگیریدش لطفاً من میخوام برم
ارسلان پوزخند زد
بدون اینکه زیرسیگاری را از دستش بگیرد
خاکستر سیگارش را گوشه زیرسیگاری زد و
باالخره به حرف آمد :
354

دلارای

_خونه ی من نمیتونی بیای اما خونه ی بابام چرا!
دلارای سعی کرد تعجبش را نشان ندهد

ارسلان شکایت میکرد؟!
مگر برایش اهمیتی هم داشت؟!
_ برو کنار میخوام برم
_ جواب منو میدی بعد میری
_ مامانم منتظره
با تمسخر جواب داد :
_ کسی منتظرت نیست مامان جونت فقط
میخواست خیالش راحت بشه یک وقت نگاهی
بین تو و اون پسره رد و بدل نمیشه و به گناه
355

دلارای

نمیفتید که اونم وقتی همایون رفته خیالش
راحت شده دخترکوچولوش به گناه نمیفته
سیگارش را سمت دهانش برد و خندید :
_ خبر نداره وقتای دیگه چه میکنه این بازیکن!
دلارای عصبی نگاهش کرد :
_ چرا چرت و پرت میگی؟!

خنده ی ارسلان از بین رفت :
_ باز دو روز دور بودی زبونت رشد کرده حرفتو نمیفهمی
_ تو حالیت نیست چی میگی نه من!
_ تنها بشیم کوتاهش میکنم
356

دلارای

مثل بچه ها لرزان با لجبازی گفت :
_ تهدید نکن من ازت نمیترسم
ارسلان یک قدم جلو آمد
دلارای ترسیده عقب رفت و به دیوار چسبید
ارسلان با تمسخر خندید :
_ چی گفتی؟! نشنیدم
دلارای آرام زمزمه کرد :
_مهم نیست ...به خودت افتخار کن که انقدر وحشتناک و پستی
جمله اش تمام نشده بازویش بین انگشت های

آلپ ارسلان اسیر شد
357

دلارای

صدای نفس های خشمگینش را می شنید
بی مالحظه با شدت دستش را سمت اتاق آخر
سالن کشید و داخل هلش داد
دلارای خودش را کنترل کرد تا جیغ نکشد
فضای اتاق تاریک بود
ارسلان در را بهم کوبید و روی تخت یک نفره
گوشه اتاق پرتش کرد
دلارای از شدت درد نالید و ارسلان عصبی باالی
سرش ایستاد :
_ لوس شدی
چانه اش را میان دستش گرفت و فشرد :
358

دلارای

_ دستت نزده ناله میکنی
دلارای حرفی نزد
ازینکه مقابل آلپ ارسلان تا این حد بدبخت و
مفلوک به نظر برسد بدش می آمد وگرنه همه چیز
را تعریف میکرد
از همیشه بیشتر دلخور بود
اینبار با دفعات پیش فرق داشت...
آرام زمزمه کرد :
_ برو عقب
_ بیرون زبون درازی میکردی ،شیر شدی!
فکر کردی من بخوام کاری کنم حضور کسی مانع
359

دلارای

میشه؟

بی حوصله سر تکان داد :
_ دست از سرم بردار
_داشتی از وحشتناک و پست بودنم....
دلارای طاقتش تمام شد
با شدت عقب هلش داد و جیغ کشید :
_ ولم کن ولم کن لعنتی
ارسلان بهت زده نگاهش کرد و او بی توجه به اینکه ممکن است کسی صدایش را بشنود بغض کرده فریاد کشید :
_ آدم حتی اگر یک غریبه رو تو اون وضع میدبد 360

دلارای

نگران میشد ،کنجکاو میشد بدونه بعدش چی شده ،دلش شور میزد اما تو چی؟! یک لحظه ام ذهنت نرفت سمت من که زنگ بزنی یا حتی پیام بدی؟
ارسلان دندان هایش را روی هم فشرد

حوصله اش سر رفته بود
مگر چه اتفاقی افتاده بود که انقدر شکایت
میکرد؟!
آخ از این دختر های لوس که اعصابش را بهم
میریختند
دستش را عقب زد و ابرو درهم کشید :
361

دلارای

ـ بسه زیادی بزرگش کردی دخترجون
فکر نکن بخاطر تو اومدم خونه یا اینکه دوتا
سوال ازت پرسیدم خیلی مهمی پس وقتی اتفاقی
نیفتاده الزم نیست ادا در بیاری
دلارای پلک زد و گونه هایش خیس شد
دست هایش مشت شد و صدای نفس های عصبی
اش در اتاق پیچید
اتفاقی نیفتاده بود؟!
ارام تکرار کرد :

_ اتفاقی نیفتاده؟!
اشک هایش سقوط کرد و عصبی خندید :
362

دلارای

_بزرگش کردم؟!
چانه اش لرزید :
_ ادا در میارم؟!
بلوزش را باال کشید و با جیغ زد :
_ اینا اداست؟!
نگاه ارسلان روی کبودی ها گشت و اخم هایش عمیق شد
دلارای خواست لباس را باالتر بدهد اما خجالت کشید
پارچه را رها کرد و نالید :
_ من بزرگش میکنم؟
363

ارسلان سرد پرسید :
_ کار کدومشونه؟
دلارای بینی اش را باال کشید و در سکوت اشک هایش را پاک کرد
ارسلان دندان هایش را روی هم فشرد
عالقه ای به او نداشت اما اعصابش بهم ریخت
نه عشق بود نه دلسوزی
خودش هم حسش را نمیفهمید فقط می دانست خشمش هر لحظه بیشتر می شود انقدر که دلش میخواست از اتاق بیرون بزند و مشتش را در صورت برادرهای دلارای فرود بیاورد

_ کی زده؟
دلارای جوابش را نداد
هم دلخور بود و هم با اولین کلمه به هق هق می افتاد
آلپ ارسلان جلو کشیدش و لباسش را باال زد
دلارای دست و پا زد :
_ولم کن
_ ساکت
لباس را کنار زد و با اخم به رد کمربند خیره شد :
_ کدومشون زدن؟
آرام جواب داد :
365

دلارای

_ داراب
_ تو هم واستادی کتک خوردی اره؟
دلارای وارفته نگاهش کرد
چه انتظاری داشت؟!

روبهروی داراب می ایستاد؟
مگر ممکن بود؟
ارسلان رو به صورت بهت زده اش با تاسف سر
تکان داد :
_ کیسه بوکس فرهمندا آره؟
قبل ازینکه دلارای اعتراض کند صدای مروارید از
راهرو آمد
366

دلارای

_ ارسلان؟
دلارای ترسیده دستش را جلوی دهانش گذاشت :
_ مامانته
آلپ ارسلان واکنشی نشان نداد
صدا نزدیک تر شد :
_ارسلان تو اتاقتی مادر؟
دلارای هول شده گفت :
_ یک کاری کن االن میان داخل

داراب هنوز هم به خونش تشنه بود و اگر اجازه ی پدرش نبود حتی نمیگذاشت از اتاق خارج شود چه برسد به اینکه همراه خودشان بیاورندش
367

دلارای

یک اشتباه دیگر کافی بود تا داراب نابودش کند
ارسلان اما خونسرد بود :
_بدون اجازه من نمیاد تو
دلارای آب دهنش را فرو داد
اگر مادر او بود حتی در هم نمیزد و شاکی وارد میشد!
آلپ ارسلان از همه زهرچشم گرفته بود حتی از مادرش
کسی در زد :
_ارسلان؟
آلپ ارسلان باالخره به حرف آمد :
368

دلارای

ـ اینجام
ـ باز کنم درو؟
ـ نه
مادرش که سکوت کرد ادامه داد :
ـ دارم لباس عوض میکنم
ـدلارای رو ندیدی؟ تو آشپرخونه هم نیست
ـ نه
ـ باشه مادر ...بیا شام
مادرش که دور شد دست به کمر رو به دلارای با
لحنی دستوری گفت :
ـ برو بیرون اما حواست به گوشیت باشه
369

دلارای

دلارای در چشمانش خیره شد و پوزخند زد :
_که چی بشه؟ یادت رفته بالکم کردی؟
کم مانده بود ارسلان از لحن شاکی اش به خنده بیفتد اما خودش را کنترل کرد :
_ اینبارو چشم پوشی میکنم
سمت در برگشت که تازه یادش امد برای چه بحث را شروع کرده بود
سمت دلارای برگشت و با تهدید انگشتش را باال گرفت :
_دور و ور همایون نبینمت که بد قاطی میکنم
دلارای متعجب نگاهش کرد

دلارای

حسادت میکرد؟
ناخواسته ابرو باال انداخت :
_ آلپ ارسلان ملک شاهان غیرتی شده؟!

ارسلان پوزخند زد
از کدام غیرت صحبت میکرد؟!
بحث همایون بحث غیرت و حسادت نبود
بحث خشم و نفرت بود!
_ به نفعته از همایون دور بمونی دلارای
دلارای پوزخند زد :
_ کاری جز تهدید کردن بلدی آلپ ارسلان؟
ارسلان جلو رفت و مرموز نگاهش کرد
371

دلارای

چشمانش را از لب های دلارای وایین کشید و تا گردنش ادامه داد :
_آره خیلی کارا اما باور کن دلت نمیخواد اون روی ارسلانو ببینی
_ تو همین چند روز زیاد دیدم
_ بحث سر همایون باشه یک روی جدید دارم پس حواستو جمع کن دخترجون

در را باز کرد و خواست دور شود که چیزی یادش آمد
سرش را سمت دلارای برگرداند و محکم گفت :
_کتکخور فرهمندا نباش! دفعه ی اول که خوردی
372

دلارای

خفه بشی و حرف نزنی بار بعد محکم تر میخوری
پس توسری خور بازی در نیار
دلارای دندان هایش را روی هم فشرد
همین؟!
از اینکه خبر نگرفته بود عذاب وجدان نداشت؟!
خودش را سرزنش نمیکرد؟!
با دیدن کبودی ها نگرانش نشده بود؟!
اصال نگرانی هیچ!
دلش هم نسوخته بود؟
لعنت به تو آلپ ارسلان!
زیرلب زمزمه کرد :

دلارای

_ همین؟!
آلپ ارسلان پوزخند زد
میدانست منظور دخترک چیست
جاهای زخم اعصابش را بهم ریخته بود و
خاطرات تلخی را برایش یاداور شده بود اما نیازی
نبود دلارای بفهمد!
_نه!
دلارای اب دهنش را فرو داد و امیدوار منتظر ماند
که آلپ ارسلان ادامه داد :
_ بار دیگه یکی از داداشای حمالت خوردی و
ساکت موندی دوتام از من میخوری

دلارای

دلارای به معنای واقعی وا رفت
بهت زده با دهان باز نگاهش کرد
ارسلان پوزخند زنان توضیح داد :
_به هرحال یک مدت با منی دیگه نه؟! منم
خوشم نمیاد جز خودم کس دیگه ای تنتو کبود
کنه
بیرون که رفت و در را پشت سرش بست دلارای
بی حال گوشه تخت نشست
زخم پهلویش تیر کشید
ناله کنان دستش را روی زخمش گذاشت :
_فقط برو بمیر با این عاشق شدنت دلی
375

دلارای

با خودآزاری همچون دیوانه ها زخم را فشار داد :
_ برو بمیر

دردش بیشتر شد اما فشار را کم نکرد و با حرص
دوباره لب زد :
ـ بمیر دختره ی احمق بمیر
باالخره کالفه پوف کشید و دستش را از روی
بدنش برداشت
درد دوباره امانش را برید
از روی تخت بلند شد و پشت سر هم نفس عمیق
کشید
هنوز تا یک خرداد زیاد مانده بود!
376

دلارای

اصال مگر قرارش یک خرداد نبود؟!
به همین زودی جا میزدی؟!
لباس و روسری اش را درست کرد و با احتیاط از
اتاق بیرون زد
زود نبود...
در همین چند روز آشنایی اش با آلپ ارسلان به

اندازه ی سال ها اضطراب و تنش تجربه کرده بود
در دلش تکرار کرد
فقط تا یکم خرداد ماه ...
از اتاق که بیرون زد سعی کرد چشمش دنبال الپ
ارسلان نباشد
377

دلارای

بدون اینکه اطراف را نگاه گند سمت مادرش رفت
اما تنها جای خالی کنار داراب بود
ناچار با اخم کنارش نشست که غرید :
_ کدوم گوری بودی تو؟
جواب نداد
داراب دوباره پرسید :
_ کجا بودی میگم؟
شانه باال انداخت :
_اینجا هم بابا هست هم مامان ،باید به تو جواب
بدم؟

داراب عصبی دستش را روی پهلویش گذاشت و
378

دلارای

فشرد :
ـ زبون درازی نکن ما که دوباره برمیگردم خونه
دلت میخواد باز تو اتاق زندانی شی یا هوس کتک
کردی؟
حرف های ارسلان در گوشش تکرار شد و
ناخواسته جواب داد :
ـخودت چی؟ هوس سیلی کردی؟!
داراب دندان هایش را روی هم فشرد
حاج فرهمند که برگشته و وضعیت دلارای را دیده
بود اولین سیلی را روی گونه ی داراب نشاند
داراب محکم پهلویش را فشرد
379

دلارای

دلارای ناله کرد و نگاه بیخیال آلپ ارسلان
سمتشان برگشت
دلارای بغض کرده به زمین خیره شد
چه اهمیتی برای آلپ ارسلان داشت؟!
داراب عصبی از جا بلند شد
دامون پرسید :
_ کجا؟
_ تو حیاطم
مادرش آرام گفت :
_ نرو زشته میخوایم شام بخوریم
هیچکدام نمیدانستند آلپ ارسلان به پچپچ
380

دلارای

هایشان گوش میکند

حواس کسی به او که دور تر در مبلی تک نفره نشسته بود ،نبود
داراب رو به مادرش جواب داد :
_ یک زنگ بزنم میام
جمله اش هنوز تمام نشده بود که آلپ ارسلان بدون اینکه سرش را از موبایلش بیرون بیاورد خودش را جلو کشید
پای داراب به پای درازشده ی آلپ ارسلان گیر کرد و
نتوانست تعادلش را حفظ کند
381

دلارای

صدای برخورد سر داراب با گوشه ی میز چوبی در فضا پیچید
مروارید روی زانویش کوبید :
_ خدامرگم چی شد؟
دامون نیمخیز شد :

_ داراب؟
مادرش نگران پرسید :
_ وای چی شد مادر؟ داراب؟
داراب دستش را به پیشانی خون آلودش کشید و
ناله کرد
پدرش باالی سرش ایستاد و دلارای بهت زده
382

دلارای

دستش را جلوی دهانش گرفت
نگاه همه متعجب و نگران بود جز یک نفر
آلپ ارسلان!
داراب از شدت درد نالید :
_ سرم
_ وای خدامرگم داره خون میاد
دامون با تاسف سر تکان داد :
_ شکسته
_ وای خدا چرا جلوی پاتو نگاه نمیکنی مادر؟

داراب عصبی به آلپ ارسلان که خونسرد با
موبایلش مشغول بود خیره شد :
383

دلارای

ـ حواسم به جلوی پای خودم بود اگر بقیه پاشونو
دراز نمیکردن
دلارای مضطرب به آلپ ارسلان نگاه کرد
حتی سرش را هم بلند نکرده بود
مروارید صدایش را باال برد :
ـ محبوب ،محبوب یک لیوان آب بیار با دستمال
کاغذی
دارای دوباره از شدت درد ناله کرد و مادرش گفت
:
ـ بریم بیمارستان بخیه میخواد
ـنه خداروشکر سرش نشکسته فقط پیشونیش
384

زخم شده
داراب خشمگین به آلپ ارسلان خیره شد :
_ مثل اینکه ارسلان خان مشکلی دارن با ما
مروارید لب گزید :
_ وا نه پسرم این چه حرفیه
آلپ ارسلان خونسرد از جا بلند شد
حاج مزدک زیرلب پرسید :
_کجا
کوتاه جواب داد :
_ کار پیش اومده
موبایل و کیف پولش را برداشت و کتش را پوشید
385

سمت در رفت و لحظه آخر رو به داراب گفت :
_ حواست به جلوی پات باشه پسرجون دفعه بعد ممکنه به یک زخم سطحی ختم نشه
گفت ،بدون اینکه منتظر عکس العملی از کسی باشد از در بیرون زد و متوجه نگاه خیره دلارای که تا لحظه آخر رویش بود نشد
دلارایی که ناخواسته لبخند زد و به زمین خیره شد
اگر بقیه اطرافش نبودند با خنده باال و پایین میپرید
اصالً چه کسی می توانست بگوید آلپ ارسلان
386

دلارای

نسبت به او بی تفاوت است؟!
توجه نشان میداد اما به روش خاص خودش!
بی تفاوت نسبت به پیشانی خون آلود برادرش
گوشه مبل نشست

احساس عجیبی داشت
امشب ارسلان برای اولینبار در ارتباطشان قدمی برداشته بود
تا به االن همیشه دلارای از خودگذشتگی میکرد ، صبور بود و با همه چیز کنار می آمد و ارسلان بی تفاوت و بی توجه بود طوری که مطمئن بود اگر زمانی این ارتباط را به هم بزنند برای آلپ ارسلان
387

دلارای

ذرهای اهمیت ندارد اما امشب بعد از مدت ها خوشحال بود
لبخندش که بزرگ تر شد مادرش به شانه اش کوبید :
_ داداشت نزدیک بود زبونم الل بمیره تو چرا میخندی؟
جوابی نداد
خیالش راحت بود در مقابل خانواده ی ارسلان

کاری با او ندارد
تمام مدت در فکر ارسلان بود
چند روز بعد باالخره حساسیت بقیه روی او کمتر
388

دلارای

شد
پدرش که توضیحات مانیا را قبول کرده بود
داراب را مجبور کرد راحتش بگذارد و در برابر
حاج خانوم که می خواست به مدرسه نرود و در
خانه بماند ایستاد و مخالفت کرد
جمعه شب بود و بعد از چند روز فردا به مدرسه
می رفت اما دلش برای ارسلان تنگ شده بود
بعد از جریان داراب ،نه او را دیده بود و تماسی
از سمت او داشت
از مادرش شنیده بود که مروارید خانوم در میان
حرفهایشان گفته ارسلان سرمای بدی خورده اما
389

راضی نشده که به خانه آنها بیاید و در خانه
خودش تنهاست
پاورچین پاورچین از اتاق بیرون زد و وارد
آشپزخانه شد
لبش را گزید و قابلمه کوچکی روی گاز گذاشت
در یخچال را که باز کرد با صدای مادرش از جا
پرید :
ـ چیکار داری می کنی؟
دستش را روی قلبش گذاشت و هین کشید :
ـ حاج خانم ترسوندیم
حاج خانم تیز نگاهش کرد :

_ وا مگه چی شده؟!
نگاهی به قابلمه انداخت و ادامه داد :
_ قابلمه رو چیکارداری؟
دلارای نگاهش را دزدید :
_میخواستم سوپ درست کنم
_ سوپ چرا؟!
شانه باال انداخت :
_ هوس کردم
حاج خانوم دستش را در هوا تکان داد :
_ حاال بعدا درست می کنی فعالً یکم ساالد درست
کن ظهر داداشات میان
391

دلارای

دلارای مستاصل نگاهش کرد :
_ آخه گلوم میسوزه فکر کنم دارم سرما میخورم
حاج خانم کالفه پوف کشید :

_ خیلی خوب من درست می کنم
برای آلپ ارسلان بود!
باید دست پخت خودش باشد...
سرش را باال انداخت :
_نه می خوام خودم درست کنم
حاج خانم خیار و گوجه را برداشت و سر تکان
داد :
_ نمیدونم دیگه هر کاری میخوای بکن

دلارای

دلارای لبخند زد و بسته مرغ را از یخچال خارج
کرد
صدایش را باال برد :
_ حاج خانم جعفری تازه داریم؟
_آره تو جا میوه ای هست
دوباره در یخچال را باز کرد
چند ثانیه بعد با چهره ای مظلوم باالی سر

مادرش ایستاد :
_ به دامون میگی سر راه میاد یکم جعفری و
هویج بگیره؟
_ تو جامیوهای هست دختر درست نگاه کن
393

دلارای

_ دیدم اما اونا تازه نیستن
_وا! همین دیروز بابات خرید
_ پالسیدن دیگه جون من بگو
حاج خانوم بی میل سری به نشانه تایید تکان داد
دلارای همانطور که وارد آشپزخانه می شد اضافه
کرد :
_ چند تا لیموی تازه هم بگو
سر سفره نرفت
آنقدر درگیر درست کردن سوپ بود که ناهار هم
نخورد
سوپش که آماده شد ظرف شیشه ای گران قیمتی

دلارای

را حاج خانوم روی آن حساس بود را پر و با
جعفری تزئینش کرد
راضی لبخند زد
ظرف را در یکی از کابینت ها مخفی کرد و دعا
کرد کسی متوجهش نشود
داراب که وارد آشپزخانه شد دلخور نگاهش را
گرفت و خواست از آشپزخانه بیرون برود که
صدایش اجازه ندارد :
_ این سوپ تو آماده نشد؟!
قهر آلود زمزمه کرد :
_ چرا رو اجاق گازه

دلارای

ـ یکم بکش برام
سرش را برگرداند و نگاهش کرد
چسب زخم کوچکی روی پیشانی اش بود :
ـ مگه ناهار نخوردی؟!
داراب خندید :
ـ اگر نمی خوای بهم سوپ بدی خب بگو نمیخوام
دلارای کمی مکث کرد و بعد سمت قابلمه برگشت
ظرفی را پر کرد و روبروی داراب روی میز گذاشت
خواست از آشپزخانه خارج شود که داراب دستش
را گرفت :
ـ ببین دلی من هرچی که شد رو فراموش می کنم
396

دلارای

از فردا سرتو میندازی پایین میری مدرسه و
برمیگردی تا این سال آخرم به خوبی و خوشی

تموم بشه
هرچی بوده گذشته ولی اگر دوباره ببینم به همین آسونی کوتاه نمیام میدونی دیگه؟!
دلارای با غیظ دستش را از دست داراب بیرون کشید و از آشپزخانه خارج شد
***
دامون روبروی دبیرستان دخترانه ایستاد و زیر چشمی به دلارای خیره شد :
_ مطمئنی میخوای اون ظرف رو ببری مدرسه؟!
397

دلارای

دلارای خندید :
_ آره دیگه داداش صدبار پرسیدی
_ آخه کی سوپ میبره مدرسه؟!
_مانیا سرما خورده مادرش هم که نیست چقدر سوال میپرسی دامون
دامون برخالف داراب پیگیر نشد :

ـ خیلی خوب برو دیرت نشه
کوله را روی دوشش انداخت و ظرف را با احتیاط
بلند کرد
از ماشین پیاده شد پ به سمت دبیرستان رفت
خدا را شکر کرد که داراب نرساندش که اگر او بود
398

دلارای

تا زمانی که دلارای وارد مدرسه نمی شد رضایت
نمی داد برود
اما دامون این طور نبود
کمی که فاصله گرفت ،دلارای از دبیرستان دور
شد و دوان دوان سمت خیابان رفت
هوا هنوز کامل روشن نشده بود
دستش را برای تاکسی زرد رنگی باال گرفت و سوار
شد
آدرس را زمزمه کرد و هیجان زده از پنجره به
بیرون خیره شد

روبهروی برج که از ماشین پیاده شد نگهبان با
399

دلارای

چشمان خواب آلود نگاهش کرد
میشناختش
سری برایش تکان داد و همانطور که زیر لب غر
میزد کنار رفت و اجازه ورود داد
سوار آسانسور که شد در آینه به خودش نگاه کرد
مقنعه سرمهای رنگ عقب رفته بود و دکمه های
مانتوش را باال پایین بسته بود
سنش حتی از آن چیزی که بود هم کمتر به نظر
می رسید
با استرس گوشه لبش را به دندان گرفت اما چاره
دیگری نداشت
400

دلارای

زنگ در را فشرد و عقب ایستاد
ساعت هنوز هفت هم نشده بود
کسی جواب نداد
دوباره زنگ زد و باز هم بی جواب ماند
ظرف را با یک دست گرفت و با دست دیگر
موبایلش را از جیب کیف بیرون آورد
شماره ارسلان را گرفت
با بوق پنجم صدای خواب آلود و گرفته اش در
گوش دلارای پیچید :
_بله؟
سرحال جواب داد :
401

دلارای

_ سالم

ارسلان طلبکار و شاکی از برهم خوردن خوابش
گفت :
_ علیک ،بعدش؟
_خونه ای ارسلان؟
ارسلان زیر لب غر زد
دلارای متوجه حرف هایش نشد اما ناخواسته
خندید
ارسلان غرید :
_چیکار داری نصفه شبی؟
_ صبح شده!
402

دلارای

صدای ارسلان اصالً شوخی نداشت :
_ حوصله ندارم دلارای قطع کن
دلارای هول شد :
_ قطع نکنیا ...درو باز کن
ارسلان بعد از مکث کوتاهی پرسید :

_ کجایی تو؟
لبخند زد :
_خونه ی تو پشت در
جدی سوال کرد :
_ اومدی برج؟
دلارای همان طور که جواب میداد دوباره دستش
403

دلارای

را روی زنگ گذاشت تا شاید ارسلان باورش شود :
_ آره دیگه باز کن دستم شکست
ارسلان همانطور که از جا بلند می شد بی اعصاب
تشر زد :
_ خیلی خوب زنگ نزن
چند ثانیه بعد در را باز کرد و با چشمان تنگ شده
و خواب آلود خیره دخترک پشت در شد
گلویش میسوخت و در سرش احساس سنگینی
می کرد

شک نداشت تب شدیدی دارد
اگر حال بهتری داشت بار دیگر سن دلارای را
404

دلارای

میپرسید
این طور که با لباس مدرسه و کوله صورتی با
لبخند خیره اش شده بود فکر نمیکرد که حتی
پانزده سال داشته باشد
دستی به چشمانش کشید و بی حوصله سر تکان
داد :
ـ اینجا چیکار می کنی بچه؟
دلارای با لبخند ظرف را باال گرفت :
ـ برات سوپ آوردم
با اخم سر تکان داد :
ـ سوپ می خوام چیکار؟
405

_مگه سرما نخوردی؟
اخمش شدید تر شد :
_ تو از کجا میدونی من سرما خوردم؟
_مامانت گفت
ابروهایش بیشتر در هم فرو رفت :
_ با مامان من چیکار داشتی تو؟!
دلارای کالفه نالید :
_ بابا مامانت برای حاج خانوم تعریف کرد من از حاج خانم شنیدم حاال میزاری بیام تو یا نه؟!
ارسلان مکث کوتاهی کرد و باالخره از جلوی در کنار رفت

دلارای کفش هایش را در آورد و وارد خانه شد
در را پشت سرش بست و جلو رفت
با دیدن خانه ابروهایش باال پرید :
ـ چقدر اینجا شلوغه انگار بمب ترکیده
ارسلان خودش را روی کاناپه انداخت و زیر لب
غرید :
ـ اگر اومدی غر بزنی برگرد حوصله ندارم
دلارای جوابش را نداد
دلش به حال صدای گرفته و خش دار ارسلان
سوخت
جلو رفت و دستش را روی پیشانی اش گذاشت

دلارای

بهت زده دستش را عقب کشید :
ـ چقدر داغی
ارسلان جوابش را نداد
بازویش را روی چشم هایش گذاشت و سعی کرد

دوباره بخوابد
انگار نه انگار کسی آنجاست!
دلارای نفس عمیق کشید و تالش کرد دلخور نشود
ارسلان در مواقع عادی هم نسبت به همه چیز
مخصوصا او بی تفاوت بود چه برسد به االن که
مریض و بهانه گیر شده بود
وارد آشپزخانه شد و ناخواسته لبخند زد
408

دلارای

از اینکه در این خانه بگردد خوشش می آمد
مخصوصاً در آشپزخانه
انگار خانم خانه ارسلان شده بود!!!
به افکار بچگانه اش خندید و سوپ را اماده کرد
صدایش را باال برد :
_دارو داری؟
ارسلان جوابش را نداد
دوباره پرسید :

ـ ارسلان؟
آلپ ارسلان کالفه جواب داد :
ـ چی میگی؟
409

دلارای

ـ تو خونه قرص و دارو داری؟
یک کلمه گفت :
ـ نمیدونم
دلارای پوف کشید و کابینت ها را گشت
باالخره با دیدن بسته های قرص سر تکان داد و
همراه ظرف سوپ از آشپزخانه خارج شد
باالی سر ارسلان ایستاد و با لبخند نگاهش کرد
شبیه پسر بچه ها شده بود
کامالً سرکش و بی اعصاب به نظر میرسید
کنار مبل نشست و سینی را روی شکم ارسلان
تنظیم کرد
410

دلارای

ارسلان با اخم دستش را از روی چشمانش
برداشت و غرید :
ـ چیکار می کنی؟
ـ بیدار شو اینو بخور
ارسلان بدخلق جواب داد :
ـ ببرش کنار االن خوابم
دلارای دهن باز کرد تا جواب دهد که ارسلان
ادامه داد :
ـ اصرار بیجا هم نکن که اعصاب ندارم
دلارای اما کوتاه نیامد
سینی را از روی شکمش برداشت و روی زانو

دلارای

خودش گذاشت
قاشق را در سوپی که با عشق و عالقه پخته بود
فرو برد و بی حواس نوک قاشق را به لب خودش
زد تا دمای سوپ را کنترل کند
از ولرم بودنش که مطمئن شد قاشق را با محبت
کنار لب ارسلان نگه داشت :
_ بازکن دهنتو
اسالن بهتزده چشمانش را باز کرد و دندان هایش
را روی هم فشرد
هر لحظه خشمگین تر می شد
از دیشب چیزی نخورده بود
412

دلارای

حتی یک قطره آب!
گلویش خشک شده بود و به شدت می سوخت
در تمام تنش احساس گرما می کرد و حوصله

هیچکس را نداشت
کسی را جز دلارای برای خالی کردن حرصش پیدا نکرد!
دستش را زیر قاشق کوبید و صدایش را باال برد :
ـ زبون نمیفهمی دخترجون؟! وقتی بهت میگم تو دست و پای من نباش یعنی چی؟ نچسب به من دو ساعت تا حالم بهتر بشه دیگه
دلارای مات نگاهش کرد
413

دلارای

تمام دیروز را مشغول پختن سوپ بود و برای در کنار او بودن خیال پردازی می کرد
بعد از روزها قید مدرسه اش را زده بود و به جای دیدن مانیا و بقیه دوستانش به خانه او آمده بود و حاال او اینقدر بی رحمانه رفتار میکرد
بغضش را فرو داد
قاشق را کنار سینی گذاشت و آرام از جا بلند شد

و سمت اتاق رفت
ارسلان کالفه پوفی کشید و موهایش را چنگ زد
:
_ کجا؟!
414

دلارای

دلارای جوابش را نداد
عصبی صدایش را باالتر برد :
_کجا بهت میگم؟مگه با تو نیستم من؟
دلارای ایستاد اما سمتش برنگشت :
_ بله؟
_بیا اینجا
_چیکار داری؟
_ برگرد اینجا بهت گفتم
دلارای بعد از مکث کوتاهی برگشت و کنارش
ایستاد
بغض شدیدی داشت

دلارای

ارسلان با اخم خیره اش شد :
_وقتی باهات حرف میزنم مثل گاو سرتو ننداز
پایین برو
دلارای که واکنشی نشان نداد پرسید :
_ فهمیدی؟
دخترک با ابروهای درهم سری به نشانه تایید تکان
داد
اسالن سرفه خشکی کرد :
_ نشنیدم؟!
این بار آرام اما سرد زمزمه کرد :
_ خیلی خوب

صدایش می لرزید
در دل به ارسلان التماس کرد که ادامه ندهد و
بحث همین جا خاتمه پیدا کند تا بغضش نشکند
اما ارسلان زیر چشمی نگاهی به سینی سوپ
انداخت :
_ بده بیاد باال ببینم چی پختی حاال
همین جمله کافی بود تا بغض دلارای بی صدا
منفجر شود
قطره های اشکی که روی گونه اش بود را به
سرعت پاک کرد و سینی را سمت ارسلان هل داد
ارسلان نگاه بی تفاوتی به صورت خیسش

انداخت :
_ بدم میاد تا بهت میگن باالی چشمت ابروعه

میشینی زار میزنی
اشکهای دلارای سرعت گرفت
ارسلان که خبر نداشت برای این که هر بار به
دیدنش بیاید چه استرسی را تحمل میکند
به هزار بدبختی و با هزار زحمت خودش را کنار
او می رساند و هر بار شدید تر از بار قبل دلش را
میشکست
اگر دختر دیگری هم بود تحمل میکرد؟
هرگز!
418

دلارای

کاش تا این حد عاشق این مرد نبود تا هنوز زیاد
درگیر نشده خودش را از این منجالب بیرون
میکشید....
ارسلان با دیدن گریه اش بیاعصاب قاشق را
درون سینی پرت کرد :
ـ پاشو برو

دلارای متعجب زمزمه کرد :
ـ چی؟!
_اشتباه کردم گفتم برگردی .پاشو برو اینم ببر
به سینی سوپ اشاره زد
دوباره روی مبل خوابید و دستش را روی
419

دلارای

چشمانش گذاشت
دلیلی برای معذرت خواهی نمیدید
حرفی نزده بود که اینطور زار میزد!
دخترک زیادی لوس بود!
دلارای نگاهی به صورتش انداخت ،اشکهایش را
پاک کرد و نفس عمیق کشید
بعد از چند ثانیه مکث روی مبل نشست
سعی کرد به دل نگیرد
تب داشت ،بیمار بود و بیشتر از همیشه به وجود
کسی کنارش احتیاج داشت

_ ارسلان؟
420

دلارای

ارسلان جوابش را نداد
دوباره صدایش زد
این بار آرام بدون اینکه دهنش را باز کند گفت :
_ هوم؟
_ پاشو سوپتو بخور
ارسلان این بار مخالفت نکرد :
_ بیارش بااال ،همه ی بدنم درد میکنه
دلارای با همین یک جمله دلش به حال وضعیت
بدش سوخت
با محبت ظرف سوپ را همراه قاشق بااال آورد و
خودش را جلو کشید :
421

دلارای

_ میدم دهنت ،باشه؟
ارسلان زیر لب غر زد :
_مگه بچه ام؟!
دلارای توجهی نکرد
قاشق را روبه روی دهانش گرفت و لبخند زد :
_باز کن دهنتو
ارسلان چشم غرهای رفت
دلارای بازهم توجهی نشان نداد
مثل مادری که ناز پسربچه بیمارش را می کشید
سرش را تکان داد :
_ باز کن دیگه ،آفرین ،چرا همش عصبانیی؟!

دلارای

ارسلان بدخلق دهانش را باز کرد و همانطور که

سوپ را می خورد زیر لب غرید :
_ از دست کارای تو و امثال تو
دلارای بدون اینکه عصبانی شود لبخند زد
قاشق بعدی را روبه روی دهانش گرفت و سر تکان
داد :
_مگه من و امثال من چیکار کردیم؟
ارسلان قاشق بعدی را خورد :
_کالً رو مخمین!
دلارای دوباره خندید و قاشق را از سوپ پر کرد :
_ اصال آدمی تو این دنیا هست که رومخ تو

دلارای

نباشه؟
ارسلان سوپ را در دهانش چرخاند و فکر کرد
برای ثانیهای هنگامه را به یاد آورد
او را دوست داشت اما کارهای او هم روی مخش
بود!

قاشق بعدی سوپ را فرو داد و زمزمه کرد:
_نه نیست
دلارای بلندتر خندید
قاشق را در ظرف چرخاند و دوباره پرش کرد :
_ خوشمزهست؟!
ارسلان سرفه کرد و دستی به موهایش کشید :
424

دلارای

_ از کجا بدونم مگه مزه میفهمم؟!
دلارای حرفی نزد
ظرف که خالی شد پرسید :
_ بازم می خوری؟
و با تعجب به ارسلان خیره شد که بدون مخالفت
به نشانه تایید سر تکان داد
ظرف را دوباره پر کرد و کنارش نشست
ارسلان ظرف دوم را هم در سکوت خورد
باالخره به حرف آمد :

_ دوباره کتک نخوردی؟!
تحقیر آمیز پرسیده بود اما دلارای توجهی به
425

دلارای

لحنش نکرد
ابروهایش باال پرید و با هیجان ظرف خالی سوپ
را روی پایش گذاشت
تازه یادش آمده بود برای چه به اینجا آمده
_ وای پیشونی داداشم هنوز کبوده این چه کاری
بود کردی؟ با خودت نگفتی ممکنه چشمش بخوره
یا خدایی نکرده سرش بشکنه؟
ارسلان بی تفاوت جواب داد :
_ شکست دیگه
دلارای خندید :
_ نه نشکست فقط پیشونیش خراش دیده بود
426

ـ پس باید محکم تر میزدم!
لبخند دلارای بیشتر شد :
ـ مرسی
ـ چرا؟
ـ چون بخاطر من.....
آلپ ارسلان جمله اش را قطع کرد :
ـبخاطر تو نبود کالً ازش خوشم نمیاد
دلارای کم رنگ لبخند زد
ـبه هر حال ممنون به خاطر هرچی که بود. به من حس خوبی داد.
همینطور هم بود

زمانی که از داراب کتک میخورد مادرش بیشتر از
اینکه نگران او باشد نگران آبرویش بود
داراب ذره ای به اینکه نزدیک بود خواهرش را
بکشد توجه نمیکرد و دامون هم نه به شدت داراب
اما باز خواستش کرده بود
پدرش با داراب تند برخورد کرده بود اما باز هم
آن طور که پدر ها از دختر هایشان حمایت می
کردند حامی اش نبود اما ارسلان...
گونه اش را که بوسید خواست فاصله بگیرد که
دست مردانه ارسلان روی پهلویش نشست و
اجازه نداد دور شود
428

دلارای

جلو کشیدش
خندید :
_ منم سرما میخورم
آرام زمزمه کرد :

_ اشکال نداره ،مگه نیومدی سرما بخوری؟!
با بلند شدن صدای زنگ در پلک هایش
ترسیده از هم فاصله گرفت
نفس زنان به ارسلان خیره شد
_ کیه؟!
_نمیدونم
_ منتظر کسی بودی؟
429

دلارای

_ نه ولی انگار امروز روز مهمون ناخوندهست
دلارای لبش را گزید
به او اشاره میکرد!
ارسلان همانطور که از جا بلند می شد غرولند
کنان ادامه داد :
_اونم از نوع خروس بی محلش!
دلارای روی کاناپه نشست و لباسش را مرتب کرد
اینکه مروارید دلارای را ببیند برایش اهمیتی

نداشت اما حوصله ی نصیحت و نفرین های
بعدش را نداشت
کافی بود مادرش بفهمد دختری که با آن ارتباط
430

دلارای

دارد دلارای است
دختر حاج فرهمند ،دوست خانوادگی و
نزدیکشان
آن زمان زمین را به زمان میدوخت و ارسلان اصال
وقتی برای این خاله زنک بازی ها نداشت
بی حوصله غرید :
_ تمومش کن مامان
مروارید صدایش را باال برد :
_ این دخترا خانواده ندارن؟
دلارای که گوشه کمد در تاریکی نشسته بود بهت
زده سرش را باال اورد
431

مروارید روی سینه اش کوبید :
_الهی داغ عزیز ببینن که اینطور من مادر رو
حرص میدن
دلارای بغضش را فرو داد و زیرلب زمزمه کرد
_ گریه نکنیا ...خب مروارید خانم که نمیدونه
تویی! فکر میکنه یکی از این دخترای عوضی
اطراف ارسلانه
ثانیه ای مکث کرد و بعد قطره ی اشکی روی گونه
اش چکید :
_هه دخترعوضی! حاال خودت خیلی درستی؟ تو
فرقی نداری با بقیه

مروارید وسط اتاق ایستاد و ارسلان خسته به
دیوار تکیه داد :
ـ بیا بیرون از این اتاق
مروارید کوتاه نیامد :
ـ کجا قایمش کردی؟
ارسلان پوزخند زد
حتی حوصله ی ایستادن هم نداشت
بدنش گر گرفته و پاهایش خسته بود
اگر به او بود دلارای را از جایی که نمیدانست
بیرون می آورد و تحویل مروارید میداد تا سکوت
کند و از خانه بیرون برود

دلارای

مروارید که از پیدا کردن دختر ناامید شده بود
صدایش را باال برد :
ـتو خانواده نداری دخترجون؟ سر سفره پدر مادر

بزرگ نشدی؟ مادرت بهت نجابت یاد نداده؟ پدرت
نون حالل نذاشته جلوت؟
دلارای دستش را جلوی دهانش گرفت و مروارید
دوباره به سینه اش کوبید :
_ نفرین منِ مادر همیشه پشت سرتونه
کاش دلارای آنجا نبود
کاش یکی از همان دخترهایی که مروارید فکر
میکرد آنجا بود تا جوابش را میداد

دلارای

دلارای که نمیتوانست
او در عمرش چنین چیزهایی تجربه نکرده بود
ادب و شخصیتش اجازه نمیداد
کاش یکی از آن دخترهایی که آن روز در محوطه
پایین برج دیده بود آنجا بود تا میگفت تا پسر
خودت راضی نباشد پای هیچ دختری به خانه اش
باز نمیشود

که همه چیز زیر سر آلپ ارسلان است
اگر گناهی هست مال اوست پس نفرین تو برای
بقیه چه دلیلی دارد؟
دلارای اما حتی نمیتوانست به درستی نفس
435

دلارای

بکشد
چه برسد که بخواهد بیرون برود و جواب بدهد
ارسلان پوزخند زد :
_تموم شد؟
مروارید ناراحت دستش را روی چشم هایش
گذاشت زیرلب چیزی گفت که ارسلان نشنید
از جلوی در کنار رفت :
_ بیا بیرون اگه تموم شد
مروارید از اتاق بیرون زد و خودش را روی مبل
انداخت
چند ثانیه ای آرام بود و بعد یکدفعه به گریه افتاد

دلارای

:
_ خدایا این چه سرنوشتیه برای تک پسر من نوشتی؟ تمام عمر بندگیتو کردم ....تا حاال پامو کج نذاشتم ...یک نماز نخونده ندارم ،روزه ی نگرفته ندارم ....خدایا تا حاال بد دادی شکر کردم ، خوب دادی شکر کردم ولی آخه این عدالته؟
ارسلان حرفی نزد
در سکوت روی کاناپه دراز کشید و دستش را روی چشم هایش گذاشت
مروارید دقایقی طوالنی اشک ریخت و باالخره آرام شد

دلارای

دستمال کاغذی را روی صورتش کشید :
_ صبحانه خوردی؟
صدایش گرفته بود
ارسلان بدون باز کردم دهانش گفت :
_ اوهوم
_چی خوردی؟
چشمش به ظرف سوپ افتاد و ابروهایش باال
پرید :
_ سوپ از کجا؟
ارسلان حرفی نزد
مروارید دوباره پرسید :
438

دلارای

_ سفارش دادی؟
_ همون دختره که نفرینش میکردی آورده!

مروارید لبش را گزید
عادت نداشت کسی را قضاوت کند یا دلی را
بشکند اما دیگر زله شده بود
سعی کرد عذاب وجدان نگیرد
از جا بلند شد و سینی را برداشت :
_نه خودش بیاد نه سوپ بیاره ...نخواستیم ...
االن برات از سوپی که خودم درست کردم میارم
... توش آب قلم ریختم
ارسلان زیر لب غر زد :
439

دلارای

_ گرسنه نیستم ...دلی تا حلقم سوپ ریخت جا
ندارم
مروارید دوباره برآشفت :
_ خوبه واال! دلی؟ چیه اسمش؟ دالرام؟ دل انگیز؟
باید اسمشو میذاشتن فتنه!
ارسلان عصبی پوف کشید و روی مبل نیمخیز شد

مروارید گفت :
_ کجا؟
_ تو که نه بس میکنی نه میری ...خودم برم
_ بشین سرجات با این حالت نمیخواد جایی بری
ارسلان دستی به پیشانی اش کشید
440

دلارای

هنوز هم بدنش داغ بود
مروارید در سکوت خانه را مرتب کرد ،سوپ را
داخل یخچال جای داد و خورشت قرمه سبزی بار
گذاشت
سه ساعت بعد باالخره بعد از کلی توصیه از خانه
بیرون رفت
ارسلان در را که بست بدنش را کشید و موهایش
را چنگ زد
احساس کرد حالش از صبح کمی بهتر است
سمت حمام رفت و صدایش را باال برد :

ـ دلی پاشو بیا بیرون
441

دلارای

منتظر واکنشی نماند
وارد حمام شد و دوش چنددقیقه ای گرفت
تبش قطع شده بود
داروها و سوپ اثر کرده بودند و کمی سرحال
شدهبود
حوله ای دور کمرش بست و اب چکان وارد اتاق
شد
با ندیدن دلارای کالفه پوف کشید و صدایش را
باال برد :
ـ پاشو بیا بیرون کسی نیست
واکنشی ندید
442

دلارای

صدایش را بالا برد :
_دلارای؟
باز هم جوابی نگرفت
فکر کرد دخترک در حال بازی دادنش است
سمت کمد لباس هایش رفت تا لباس بپوشد و هم
زمان خشمگین گفت :
_ قایم موشک بازی کنی مشکلی ندارم فقط وقتی
پیدات کنم پشیمون میشی چون....
جمله اش تمام نشده چشمش به دلارای افتاد
گوشه کمد در خود جمع شده بود و چشمانش
بسته بود
443

دلارای

اخم های ارسلان درهم شد

کمی بیشتر که دقت کرد متوجه باال پایین رفتن
منظم قفسه سینه دخترک شد
خوابیده بود!
کالفه پوف کشید و خم شد
با یک حرکت دخترک را بلند کرد و روی تخت
گذاشت
انتظار داشت بیدار شود اما اینطور نبود
_ ارسلان؟
ارسلان زمزمه کرد :
_ هیش
444

دلارای

خودش را جمع کرد و دوباره نالید :
_ ارسلان
دلارای بغض کرده زمزمه کرد :
_ نه
"الهی داغ عزیز ببینن که اینطور من مادر رو

حرص میدن"
اشک از چشمش روی بالشت چکید
"تو خانواده نداری دخترجون؟ سر سفره پدر مادر
بزرگ نشدی؟ مادرت بهت نجابت یاد نداده؟ پدرت
نون حالل نذاشته جلوت؟"
با گریه شانه های ارسلان را عقب هل داد :
445

دلارای

ـ ولم کن گفتم نه
"نفرین منِ مادر همیشه پشت سرتونه "
اینبار شاکی جیغ کشید :
ـ ارسلان
ارسلان بالفاصله پشت سرش بلند تر از او فریاد
زد :
ـزهرمار
دلارای از شدت ترس سکوت کرد
دلارای نگاهش را دزدید

با اخم های درهم بازوی دلارای را گرفت و با
خشونت کشید :
446

دلارای

_ پاشو برو گمشو
دلارای هق هق کنان سر تکان داد :
_نه
_ چه مرگته هی نه نه میکنی؟
دلارای تنها رو تختی را میان انگشت هایش فشرد
و زار زد
ارسلان بی حوصله به شانه اش کوبید :
_ پاشو گفتم ...حوصله ندارم دلی میزنم تو
دهنت که گریه ات دلیل داشته باشه پس الکی
اللمونی نگیر زر بزنن ببینم چته
دلارای هقهق کنان نالید :
447

_ نشنیدی مامانت چی گفت؟!
آلپ ارسلان ابرو باال انداخت :
_ چی گفت؟
دلارای حرفی نزد و تنها در سکوت اشک ریخت
ارسلان ثانیه ای مکث کرد و بعد بهت زده خندید :
_از حرفای مروارید ناراحت شدی؟
دلارای با حرص به خنده ی پر تمسخرش نگاهی
کرد و با صدایی لرزان گفت :
_ ناراحت نشم؟! کدوم دختری از شنیدن چنین
حرفایی ناراحت نمیشه؟
ارسلان روی تخت نشست و همانطور که سیگارش

را آتش میزد بی حوصله جواب داد :
_مروارید زیاد ازین حرفا میزنه ...هربار منو با
هر دختری میبینه این جمله هارو ردیف میکنه
دلارای داغ شد
خشمگین و ناراحت جیغ کشید :
_ من مثل اونا نیستم!
تنها نامحرمی که موهای منو دیده تویی!
تنها مردی که بهم دست زده تویی فقط تو!
تو اولین و آخرین مرد زندگی منی
منو با این دخترا مقایسه نکن
دستش را جلوی دهانش گرفت تا گریه اش بند
449

دلارای

بیاید اما فایده ای نداشت :
_ من خانواده دارم
هیچ وقت نون حروم نخوردم
پدر دارم ،مادر دارم

خونه خراب کن و خراب نیستم!
منِ لعنتی فقط عاشق تو شدم همین
به جرم همین عاشقی حاال مادرت نفرینم میکنه
ارسلان کالفه پوف کشید :
_میگی االن چیکار کنم؟
میخوای زنگ بزنم مروارید برگرده بگم بیا ببین
دختری که تو تختمه دختر حاج فرهمنده نه دختر
450

دلارای

خیابونی آره؟!
دلارای بی تفاوت صورتش را در بالشت ف و بردو
اشک ریخت
ارسلان نگاهی به رو بالشتی خیس شده انداخت و
کام عمیقی از سیگارش گرفت :
_ریدی به خونه زندگیم
چنددقیقه بعد دلارای باالخره آرام شد
صورتش را از روی بالشت برداشت و در یک ثانیه

تصمیم گرف
سرش را روی پای ارسلان گذاشت
ارسلان واکنشی نشان نداد تنها ابروهایش کمی

دلارای

درهم شد
دلارای آرام پرسید :
_ تو هم مثل مامانت درباره ی من فکر میکنی؟
ارسلان خندید :
_ من کال درباره ات فکر نمیکنم
دلارای به بی خیالی اش غمگین خندید و مشتش
را روی پایش کوبید
_ بیشعور
آلپ ارسلان مصنوعی اخم کرد و دستش را پشت
گردنش گذاشت :
_ چی؟!

دلارای ترسیده لبش را گزید :
_ هیچی
گردنش را محکم تر فشرد و مجبورش کرد بلند
شود
به صورتش زل زد :
_گفتم چی؟!
دلارای نگاهش را دزدید و با صدایی که انگار از ته
چاه می امد جواب داد :
_ ببخشید
آلپ ارسلان دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و
مردانه خندید :

ـ تو که اینقدر میترسی غلط میکنی فحش میدی
بچه
دلارای با دیدن خنده اش شیر شد
با قهر مشتش را بلند کرد تا دوباره روی سینه
ارسلان بکوبد :
ـ خیلی بدی
ارسلان مشتش را روی هوا گرفت و با یک حرکت
روی تخت پرتش کرد
صدای خنده ی دلارای بلند شد :
ـآی کمرم
ارسلان صورتش را در گردن دلارای فرو برد و

دلارای

پوست گردنش را میان دندان هایش گرفت :
ـ وحشی شدی بچه
دلارای خندید و ارسلان هر دو دستش را باال برد و

به تخت فشرد :
_ دست بزن پیدا کردی
_آی ارسلان قلقلکم میاد
ارسلان تهریشش را به گردن دلارای کشید و هم
زمان با دست آزادش شکمش را گرفت :
_ باید رامت کنم؟
دلارای قهقهه زد :
_ نکن دلم درد گرفت

دلارای

_ معذرت خواهی کن
دلارای با خنده سرش را بالا انداخت :
_ نمیکنم
ارسلان پهلویش را فشرد و دلارای زیر دستش پیچ
و تاب خورد :
_ پشیمون میشی
دلارای تخس ابرو بالا انداخت :

_ نمیشم
_ جز ارسلان!
همه چیز را برای داشتن آلپ ارسلان قربانی کرده
بود و حال با هر ترفندی شده باید او را نگه
456

دلارای

میداشت وگرنه تمام تالش ها و فداکاری هایش
بی نتیجه میشد
****
صدای نفس های منظم ارسلان را
میشنید
نگاهی به ساعت انداخت
عقربه ها دوازده ظهر را نشان میدادند
سمت حمام قدم برداشت و دوش کوتاهی گرفت
تمام مدت لبخند به لب داشت
از اینکه آنجا بود حس خوبی داشت
در خانه ی آلپ ارسلان

457

دلارای

اتاقش ،تختش ،حمامش!
دوست داشت فکر کند تنها دختری که وارد حریم
شخصی اش شده فقط خودش است
از حمام که برگشت آلپ ارسلان هنوز هم خواب
بود
نگاهی به لباس های دخترانه اش انداخت و دست
دراز کرد تا از روی زمین برشان دارد که چشمش
به پیراهن مردانه ی ارسلان افتاد
لب هایش کش آمد
لباس هایش را روی زمین برگرداند و پیراهن
مردانه ی آلپ ارسلان را پوشید
458

دلارای

یقه اش آنقدر گشاد بود که شانه ی بی پوششش بیرون افتاد
توجهی نکرد و دوباره ساعت را زیر نظر گرفت
هنوز نیم ساعتی وقت داشت
اگر تا چهل دقیقه ی دیگر راه میافتاد به موقع میرسید
خواست آلپ ارسلان را از خواب بیدار کند اما نه دلش آمد و نه جرات کرد!
منظم و آرام نفس میکشید اما در خواب هم اخم داشت
شک نداشت اگر بیدارش کند عصبی میشود و او

دلارای

دلش نمیخواست روزشان خراب شود
وارد آشپزخانه شد

باقی مانده سوپ خودش را همراه سوپی که
مروارید آورده بود در یخچال جا داد و ظرف ها را
شست
خانه را مرتب کرد و لباس های آلپ ارسلان را در
کمد جا داد
عقربه ها نزدیک ساعت یک را نشان میدادند که
آماده باالی سر آلپ ارسلان ایستاد و کاغذ را کنار
بالشتش گذاشت
لبش را گزید
460

دلارای

خم شد تا گونه اش را ببوسد اما در چند سانتی
متری صورتش متوقف شد و عقب گرد کرد
اگر بیدار میشد چه؟!
شک نداشت به تمسخر میگرفتش
خواست از اتاق خارج شود که موبایلش در جیبش
لرزید

پیام داراب را که باز کرد بهت زده دستش را به
دیوار گرفت :
_ خونه ی دوستم همون اطرافه ،جلوی مدرسه
منتظرتم باهم برگردیم
دستش را به پیشانی اش گرفت و نالید :
461

دلارای

_وای
داراب اگر اینبار هم مچش را میگرفت یا شک
میکرد تمام بود!
حتی فکر به ان هم تنش را میلرزاند
کارهایش دست خودش نبود
آنقدر هول شده بود که نمیفهمید
مضطرب سمت تخت دوید و محکم آلپ ارسلان را
تکان داد
صدایش از استرس میلرزید :
_ ارسلان ،ارسلان

پلک ارسلان پرید اما بیدار نشد
462

دلارای

داروهایی که مصرف کرده خوابش را سنگین کرده بود
دلارای دوباره تکانش داد :
_آلپ ارسلان
ارسلان باالخره پلک هایش را باز کرد
با اخم نگاه گنگی به دلارای انداخت و با صدایی گرفته و ترسیده غرید :
_ چی شده؟
دلارای با صدایی لرزان توضیح داد :
_ منو میبری مدرسه؟
ارسلان دستی به صورتش کشید و اخمش عمیق
463

دلارای

تر شد
خشمگین و کالفه بود :
ـ یعنی چی؟
ـ داداشم داره میره اونجا اگر بخوام با آژانس برم
دیر میرسم
ارسلان عصبی دندان هایش را روی هم فشرد :
ـ کارت همین بود؟
دلارای کالفه و نگران گوشه تخت نشست :
ـ توروخدا پاشو ،حداقل زنگ بزن آژانس من
اینجا رو نمیشناسم
ارسلان با اعصابی بهم ریخته بازویش را از دست
464

دلارای

دلارای بیرون کشید و همانطور که زیرلب غر میزد

دوباره چشمانش را بست
دلارای ناامید پایین تخت نشست
کم مانده بود به گریه بیفتد اما خودش را جمع و
جور کرد
وقت نداشت
ـ بخاطر اون داری زار میزنی؟
ـ زار نمیزنم!
ارسلان با خنده ای تمسخرآمیز سر تکان داد
دلارای خجالت زده لب گزید اما بحث را ادامه داد
نمیشد که تا آخر ارسلان بگوید و او سرخ شود!
465

دلارای

حوصله اش را سر میبرد و باعث میشد دلش
برای دخترهای زبان درا تنگ شود!
اما برخالف تفکراتش ارسلان با سرگرمی خیره
اش بود
ـ من نرمالم! یک دختر عادی...

تو انقدر داف و مدل اطرافت بوده که حاال عادت کردی؛
جمله اش تمام نشده ارسلان روی تخت نمیمخیز شد و کمرش را گرفت و سمت خودش کشید
دلارای تعادلش را از دست داد و با جیغ کوچکی در آغوشش پخش شد
466

دلارای

سرشانه بی پوششش را گاز ارامی گرفت و زمزمه کرد :
_ میتونم از تو هم داف و مدل بسازم دختر
دلارای منظورش را نفهمید
گنگ لب زد :
_چطوری یعنی؟ من مدل بشم؟
ارسلان در گلو خندید و دستش را روی شکم دختر گذاشت :
_ از نظر سایز منظورم بود!

هم زمان دستش را روی شکمش باال آورد
دلارای که تازه منظورش را فهمیده بود خجالت
467

دلارای

زده جیغ زد :
_آلپ ارسلان؟
ارسلان کمرش را گرفت و در یک حرکت برش
گرداند
روی تخت کوبیدش و با خشونت زمزمه کرد :
_ هیش فعال جیغ نزن
خودش را جلو کشید و خواست لب پایین دختر را
به دندان بکشد که دلارای وحشت زده نیمخیز شد
:
_ داداشم
آلپ ارسلان سرد زمزمه کرد :
468

دلارای

ـ این وضعیت و محدودیتات بدجور داره میره رو مخم دختر جون ...حالیته دیگه؟!
دلارای هم کالفه بود
هنوز هیچی نشده این وضعیت خسته اش کرده بود
تمام روز استرس داشت
اضطراب رفتار و واکنش های آلپ ارسلان از یک طرف و نگرانی خانواده اش از طرف دیگر
او بیشتر از آلپ ارسلان تحت فشار بود ولی مگر ارسلان این چیزها را درک میکرد؟!
برای او اهمیتی نداشت
469

دلارای

آرام جواب داد :
_ بداخالق نشو دیگه
ارسلان خودش را از روی بدنش کنار کشید
دلارای روی تخت نیمخیز شد و دودل نگاهش کرد
:
_ میبریم؟ دیرم شده
آلپ ارسلان اخم کرد :
_مگه من رانندتم؟!
دلارای پوف کشید :
_ زنگ بزن آژانس حداقل
ارسلان کج لبخند زد :
470

دلارای

_ مگه من خدمتکارتم؟
دلارای اخم کرد
مسخره اش میکرد
او کم مانده بود از شدت اضطراب دیوانه شود و

ارسلان تازه سرگرم شده بود
قهرآلود از روی تخت بلند شد و لباس هایش را پوشید
برای برداشتن کیفش از اتاق خارج شد و روبروی آینه با عجله مقنعه اش را درست کرد و سمت در دوید
در را که باز کرد صدای الپ ارسلان آمد :
471

دلارای

_ دلی
ناخواسته لبخند زد
اسمش را زمانی که از دهان او در می امد دوست داشت!
هنوز کامل سمتش برنگشته بود که آلپ ارسلان سوییچ ماشین را سمتش پرتاب کرد
ترسیده یک قدم عقب رفت و سوئیچ را در هوا قاپید

گیج سرتکان داد :
_ من رانندگی بلد نیستم!
آلپ ارسلان با تمسخر خندید :

دلارای

_ نه بابا؟
دلارای سردرگم جواب داد :
_ اره
_فکر کردی من ماشینو میدم دستت بچه جون؟
سوییچو دادم بری بشینی تا بیام
دلارای لبش را گزید و ناخواسته لبخند زد :
_ با آژانس نرم؟
ارسلان تیز نگاهش کرد :
_ میخواستی با آژانس بری منو چرا بیدار کردی؟
بی سرصدا میرفتی دیگه
لبخند دلارای پاک شد

اگر ذوقش را کور نمیکرد که ارسلان نبود
تنهایی وارد آسانسور شد و دکمه را فشرد
برای چندمین بار ساعت را چک کرد
زیاد وقت نداشتند
آسانسور که ایستاد خواست با عجله پیاده شود
که صورتش به جسمی سخت برخورد کرد
دستش را روی بینی اش گذاشت و عقب رفت
مردی حدودا سی و پنج ساله و قدبلند با اخم
نگاهش میکرد
با دیدن صورت درهمش با اینکه خودش بیشتر
آسیب دیده بود و مقصر نبود ناخواسته زمزمه

کرد :
_ ببخشید
از آسانسور بیرون امد
خواست از کنارش عبور کند که مرد دستش را
روبهرویش گرفت :
_ شما کدوم طبقه اید؟!
دلارای حرفی نزد
مرد دوباره پرسید :
_ شنیدید؟ من مدیر ساختمونم این دفعه دومه
شمارو اینجا میبینم
دلارای نگاهش را دزدید :
475

دلارای

_من مهمونم اینجا زندگی نمیکنم
_ مهمون کدوم طبقه؟
دلارای اخم کرد :

_ چطور مگه؟ اتفاقی افتاده؟
_ گفتم که مدیر ساختمون هستم
_ منم گفتم مهمونم و اینجا زندگی نمیکنم
شما جلوی هرکسی که از در این برج میاد تو رو
میگیرد و سوال جواب میکنید؟
اخم های مرد عمیق تر شد و صدایش را باال برد :
_ آقای ملزم؟
نگهبان با شنیدن صدایش دوان دوان جلو آمد :
476

دلارای

_ بفرمایید جناب بختیاری؟
مرد با سر به دلارای اشاره زد :
_ این خانم رو شما راه دادید تو برج؟
نگهبان دست و پایش را گم کرد :
_ بله مهمان هستن
_ مهمان کدوم طبقه؟
صدای جدی آلپ ارسلان از پشت سر آمد :

ـ شارژ برج رو برای همین بردید باال؟
نگهبان نگاهش را دزدید و بختیاری سمت
آلپ ارسلان برگشت :
ـبله؟!

دلارای

ـ گفتم شارژ رو برای همین باال بردید؟ قراره
صندلی بذارید تو پارکینگ از همه بپرسین از کجا
میان و کجا میرن؟!
بختیاری دندان هایش را روی هم فشرد :
ـ پس مهمون شما هستن
دلارای لحن تحقیر آمیزش را دوست نداشت
لبش را میان دندان هایش گرفت و به زمین خیره
شد
ارسلان خونسرد تایید کرد :
ـ بله مهمون منه امرتون؟!
ـ تو این برج خانواده هست آقای محترم

دلارای

ـ بعدش؟ حرف آخرتو اول بزن
ـبعدی وجود نداره اما این رفت و آمداتون داره همه رو عذاب میده! اینجا زن و بچه زندگی میکنن
ارسلان خندید :
ـ چرا عذاب شون میده؟ مگه با زن و بچه ی اونا رفت و آمد میکنم؟!
بختیاری عصبی صدایش را باال برد :
ـ حرف دهنت رو بفهم
ـمزخرفاتت تموم شد؟ حاال برو کنار از سر راه
بختیاری دستش را در هوا تکان داد :

دلارای

ـ اینجا رو کردید مکان! هر روز یکی و میارید خجالتم نمیکشید ...همه ی همسایه ها از رفت و آمدای نصفه شبتون عاصی شدن ...خجالت...
جمله اش تمام نشده ارسلان یقه اش را چنگ زد و خشمگین جلو کشیدش :
ـ بیشتر از کوپنت داری حرف میزنی مردک! برو خداتو شکر کن عجله دارم وگرنه کاری میکردم هم تو هم همسایه هات بفهمن سرشون و نباید بکنن تو ماتحت بقیه
دلارای ترسیده بازویش را کشید :
ـ آلپ ارسلان

دلارای

مرد سعی کرد عقب هلش دهد اما ارسلان محکم تر یقه اش را کشید

دلارای وحشت زده رو به نگهبان گفت :
_ یک کاری کنید توروخدا
ارسلان بی توجه به ان ها فشار آخر را به گردن
مرد آورد :
_ هر وقت زن و بچه ی تو رو بردم تو خونهم اون
زمان میتونی شاکی شی
دلارای وحشت زده رو به نگهبان گفت :
_ یک کاری کنید توروخدا
ارسلان بی توجه به ان ها فشار آخر را به گردن

دلارای

مرد آورد :
_ هر وقت زن و بچه ی تو رو بردم تو خونهم اون
زمان میتونی شاکی شی
مرد را عقب هل داد و باالخره رهایش کرد
دست دلارای را گرفت و محکم کشید :
_ بریم

دلارای با عجله پشت سرش را افتاد
در ماشین را که بست ترسیده رو به آلپ ارسلان
زمزمه کرد:
ـ چرا اینطوری میکنی؟
ارسلان طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده سر

دلارای

تکان داد :
ـ چطوری؟!
دلارای جوابش را نداد
چشمش که به ساعت افتاد کم مانده بود به گریه
بیفتد :
ـ داراب منو میکشه
ـ داراب گه خورده
دلارای زیرچشمی نگاهش کرد و از شدت استرس
پوست لبش را کند
ارسلان عینک افتابی اش را به چشم زد و از

پارکینگ بیرون رفت :
483

دلارای

_محکم بشین
گیج نگاهش کرد :
_ چی؟!
_ کمربند ببند محکم بشین
دلارای دستش را سمت کمربند دراز کرد :
_ چرا؟!
به محض بستن کمربند آلپ ارسلان پایش را روی
پدال گاز فشرد
ماشین با صدای وحشتناکی از جا کنده شد و
دلارای ترسیده جیغ کشید :
_ ارسلان
484

دلارای

سرعت بالفاصله باالتر رفت
ارسلان نه به چراغ قرمز ها توجهی نشان میداد ،
نه به ماشین های اطراف که معترض بوق میزدند
نگاهی به دلارای که ترسیده چشمانش را بسته بود
انداخت و خندید :
_ نترس زنده میرسی
دلارای با خنده نالید :
_ نه راحت باش! زنده برسمم داراب میکشم
آلپ ارسلان لبخند زد و دلارای بلند تر خندید
چند دقیقه بعد رو به دلارای پرسید :
_ کجاست مدرست؟

دلارای

دلارای با استرس جواب داد :

ـ آرمان بیست و چهار
ارسلان نگاهی به تابلوها انداخت :
ـ درست آدرس بده مگه من چندبار اومدم اینجا؟
اگه یاد نداری پیادت کنم همینجا
دلارای متعجب خودش را جلو کشید و به اطراف
خیره شد :
ـ االن میگم چرا اینطوری میکنی؟! اون کوچه
آخری رو برو راست
باالخره ارسلان در کوچه ی آخر پیچید :
ـ بپر پایین که از کار و زندگی انداختیم

دلارای

دلارای کالفه نالید :
ـ نمیتونم
ارسلان عصبی پوف کشید :
ـ دیگه چته؟
ـ سرایدار مدرسه جلوی دره

_ خب؟!
_ خب االن برم منو راه نمیده تو مدرسه که
زنگ آخره باید یا با والدین بریم یا کال راه نمیدن
دارابم میاد میبینه من مدرسه نبودم ،ای خدا
ارسلان طلبکار نگاهش کرد :
_ تا شب باید عالف تو باشم نه؟
487

دلارای

دلارای ملتمس سر تکان داد :
_ حاال چیکار کنم؟
ارسلان کالفه پوف کشید
دلش به حال صورت رنگ پریده ی دلارای سوخت
نه از سر مهربانی یا دوست داشتن
فقط درکش میکرد!
دلارای در خانواده ای بزرگ شده بود شبیه به
خانواده ی آلپ ارسلان
همانقدر زجرآور و استرس زا

عینک آفتابی اش را از چشم برداشت و به دلارای
اشاره زد :
488

دلارای

ـ پیاده شو
ـچی؟!
ـ بپر پایین لفتش نده وگرنه من میرم
دلارای معطل نکرد
از ماشین بیرون رفت و در را بست
آلپ ارسلان دستش را گرفت و سمت مدرسه راه
افتاد
دلارای وارفته گفت :
ـ چیکار داری میکنی؟
آلپ ارسلان به طرف سرایدار قدم برداشت
دلارای احساس میکرد زیر پایش خالی ست
489

با صدایی لرزیده التماس کرد :
_ ارسلان توروخدا اصال اشتباه کردم خودم یک کاریش میکنم تو بیا برو به کارت برس
آلپ ارسلان بی خیال روبه روی مرد ایستاد
مرد نگاه تیزی به دلارای انداخت و بعد متعجب خیره ی آلپ ارسلان شد
ارسلان حق به جانب به در اشاره زد :
_ در مدرسه رو باز کنید لطفا
سر دلارای از اضطراب گیج رفت و سرایدار بهت زده جواب داد :
_ مدرسه تا چند دقیقه ی دیگه تعطیل میشه

رو به دلارای ادامه داد :
_ تو با این آقا تو تایم مدرسه اینجا چیکار
میکنی؟ خانوادت خبر دارن دختر جون؟ خودن
باید به خانم رضایی جواب بدی با خانوادت
تماس.....
ارسلان دست دلارای را عقب کشید و بی حوصله
صدایش را باال برد :
_ هی هی آروم برو ماهم برسیم
چه خبرته؟
مرد جا خورد
انتظارش را نداشت :
491

دلارای

_ تو دیگه کی هستی پسرجون؟ به خانواده ی این
دختر خبر میدم
_ خانوادش مطلعن!
_چی؟!

ارسلان به دلارای اشاره زد
فرم مدرسه با مقنعه ای که جلو کشیده شده بود و مانتویی بلند و گشاد :
ـ زنم و آوردم مدرسش مدارکشو بگیره
مشکل کجاست؟ به این دختر میاد داستان دیگه ای داشته باشه؟
سرایدار دودل نگاهی به دلارای انداخت
492

دلارای

ـ اونجا چه خبره؟
با بلند شدن صدای معاون مدرسه کم مانده بود از حال برود
همه چیز را تمام شده میدید
معاون به ناظم و مدیر میگفت و مدیر به پدرش خبر میداد
بازوی ارسلان را چنگ زد تا زمین نیفتد و لبش را گزید

سرایدار برای معاون توضیح داد
ارسلان بی حوصله موبایلش را از جیبش بیرون
آورد و سمت دلارای گرفت
493

دلارای

دلارای رنگ پریده پرسید :
_ چیکار کنم؟
ارسلان صدایش را باال برد تا به گوش معاون
برسد :
_ زنگ بزن به بابات
دلارای با دهان باز مانده نگاهش کرد و ارسلان
محکم ادامه داد :
_ بزن دیگه معطل چی هستی؟ بگو حاجی خودش
بیاد
معاون میان حرفش پرید :
_نیازی نیست ما دانشآموزامونو میشناسیم
494

دلارای

دلارای جون سه ساله این مدرسه هستن
خانوادشون رو هم میشناسیم شکی به این گل
دختر نداریم
نگاهی به اخم های درهم ارسلان انداخت و با شک
ادامه داد :
_ فقط عقد که نکردید؟ اگر دلارای جان متاهلن
مشکل ایجاد میشه حتی اگر والدینشون بیان
مدرسه
ارسلان پوف کشید
درکشان نمیکرد
اصال تا به حال از شرایط مدارس دخترانه نشنیده
495

دلارای

بود
نه حوصله اش را داشت و نه وقتش را
کم مانده بود برگردد و سوار ماشین شود که
دلارای با صدایی لرزان جواب داد :
_ نه خانوم موالیی عقد نکردیم ،نا.... نامزدیم!
موالیی لبخند زد :
_ خوبه ،فقط دیگه غیبت نداشته باش دخترم
نذار چیزی به درست لطمه بزنه
االنم که کالست تمومه ،کاری داشتی اومدی
مدرسه؟
دلارای باورش نمیشد
496

دلارای

انگار هنوز زمان داشت برای درست کردن همه
چیز
سریع ذهنش را جمع کرد

هر لحظه ممکن بود داراب سر برسد و همه چیز
دوباره خراب شود
تالش کرد صدایش نلرزد اما مگر میشد؟!
در عمرش سنگین ترین خالفی که در مدرسه
انجام داده بود الک زدن بود و حال با مردی که
پنهانی معشوقه اش شده بود روبهروی معاون
مدرسه ایستاده و هر لحظه ممکن بود برادرش سر
برسد

دلارای

مضطرب جواب داد :
ـ یکی از کتابام دست بچه ها مونده
موالیی سر تکان داد :
ـ پس بجنب تا زنگ نخورده و شلوغ نشده
ارسلان بی توجه به موالیی به دلارای اشاره زد :
ـ من رفتم ،درضمن...
چشمک ریزی زد و ادامه داد :

ـ یکی طلبم!
دلارای نگران لبخند زد
ارسلان ریسک کرده و با حرف هایش از این
وضعیت نجاتش داده بود
498

دلارای

اگر او نبود جرات نمیکرد هرگز به سرایدار مدرسه
نزدیک شود اما نمیشد این را در نظر نگرفت که
اگر او نبود اصال دلارای چنین مشکالتی هم
نداشت!
موالیی تماس چشمیشان را قطع کرد :
ـ شما جنابِ؟
آلپ ارسلان نگاهش کرد
هیچ وقت باورش نمیشد زمانی روبهروی معاون
مدرسه ی دوستش بایستد و خودش را
معرفی کند
کم مانده بود به قهقهه بیفتد!

499

دلارای

_آلپ ارسلان ،آلپ ارسلان ملک شاهان
موالیی با جدیت سر تکان داد :
_ خوشبختم ،خواهش میکنم تا زمان کنکور
دلارای جان ارتباطتون رو به حداقل برسونید تا
این دخترمون حواسش به درسش باشه
امسال سال سرنوشتسازیه براش
مطمئنم شما هم موفقیتش رو میخواید اینطور
نیست؟
ارسلان ابرو باال انداخت و به دلارای خیره شد
موفقیت؟!
تا به حال به این فکر نکرده بود!
500

دلارای

ارسلان از دخترهای که وارد تختش میکرد مدرک تحصیلی نمیخواست!
وزن و قدشان بیشتر برایش اهمیت داشت
فرم سینه ها و باریک بودن کمر و موهای بلندشان هم همینطور!
خیره به صورت دلارای جواب موالیی را داد :
_ دقیقا همینطوره!
موالیی لبخند زد :
_ میخواستم یک صحبتی هم با خانواده دلارای جان داشته باشم اما خب به شما اعتماد میکنم که به درسش لطمه ای وارد نمیشه
501

دلارای

وقتتون رو نگیرم ،از اشناییتون خوشحال شدم
آلپ ارسلان تنها سر تکان داد و خواست دور شود

که چشمش به صورت رنگ پریده ی دلارای افتاد
مسیر نگاهش را دنبال کرد و به ماشین داراب
رسید
بدون اینکه دست پاچه شود سرش را نزدیک
گوشش برد :
_ چته وا رفتی؟ ابن همه گانگستر بازی در
نیاوردیم که آخرشو خراب کنی
برو تو مدرست تموم شه این جریان دو ساعته
عالفمون کردی
502

دلارای

زیرلب با حالتی مرموز ادامه داد :
_ طلبمم بعدا صاف میکنی
ثانیه ای مکث کرد و قبل از دور شدن گفت :
_ میذارمش به سلیقه خودت!
دلارای مضطرب نالید :
_برو دیگه

خودش هم نزدیک موالیی شد و با عجله سمت
مدرسه دوید
موالیی که دور شد نفس راحتی کشید و گوشه ی
حیاط مدرسه ایستاد
پاهایش هنوز میلرزید
503

دلارای

دستی به صورتش کشید و با درد زمزمه کرد :
_ این یکیم بخیر گذشت
اما تا کی؟!
تا کی میتوانست همه چیز را پنهان کند؟!
ماه که برای همیشه پشت ابر نمیماند...
*
?

entekhab kardi _

پیام ارسلان را خواند و زیرچشمی نگاهی به
اطراف انداخت
داراب جلوی تلویزیون لم داده بود و پدرش
مشغول پوست کردن سیب بود
504

دلارای

حاج خانم در آشپزخانه مشغول آبکش کردن برنج
بود و خبری از دامون نبود
اب دهنش را فرو داد و تایپ کرد :
_ چیو انتخاب کردم؟!
آلپ ارسلان انگار مثل او شرایطش خطرناک نبود
که بالفاصله جواب داد :
_ rahe jobrane zahamatamo!

ابروهایش باال پرید و لب هایش کش آمد
با چرخش سر داراب ،لبخندش را سریع خورد
آرام تایپ کرد :

_ زحمت و استرسش برای من بود
505

دلارای

جواب آلپ ارسلان رسید :
_ jam kardanesham baraye man!

نتوانست لبخندش را کنترل کند
باورش نمیشد چنین روزی را تجربه میکند
اینطور که کنار خانواده اش باشد و با آلپ ارسلان
پیامک بازی کند
درست مثل ارتباطاتی که دوستانش در مدرسه
تعریف میکردند
وضعیتشان برای اولین بار عادی شده بود
مثل همه ی دختر پسرهای دیگر!
برای آلپ ارسلان نوشت :
506

دلارای

_ خب چی میخوای؟
کمی مکث کرد
جوابی نیامد
دوباره نوشت :
_ چطوری جبران کنم؟
آلپ ارسلان اینبار سریع پاسخ داد :
?

_ chera surprisam nmikoni

لبش را گزید
بلد نبود!
نفس عمیقی کشید و تایپ کرد :
_ چیزی به ذهنم نمیرسه

دلارای

،

mirese _ fekr kon

صدای داراب بلند شد :
ـ چی داره تو گوشی که چشمتو از روش برنمیداری؟
ترسیده سرش را باال آورد :
ـ چ ...چی؟!
داراب با اخم دستش را سمتش دراز کرد :
ـ بده ببینم
نفس عمیقی کشید و تایپ کرد :
ـ چیزی به ذهنم نمیرسه
،

mirese _ feke kon

صدای داراب بلند شد :
ـ چی داره تو گوشی که چشمتو از روش برنمیداری؟
ترسیده سرش را باال آورد :
ـ چ ...چی؟!
داراب با اخم دستش را سمتش دراز کرد :
ـ بده ببینم
آب دهنش را فرو داد :
ـ چیو؟!
ـ موبایلتو چیو؟! خودتو زدی به خنگی؟
ـبا دوستم چت میکردم

_ بده ببینم
رنگش پرید و لب هایش نیمه باز ماند
داراب تشر زد :
_ بده گوشی رو
_ دوست ندارم چتامو با دوستم بخونی!
داراب عصبی سرجایش نیمخیز شد :
_ چه غلطا آدم شده برای من ،بده من ببینم
صدای محکم حاجی بلند شد :
_ داراب!
داراب کالفه پوف کشید و با تاسف سر تکان داد
دلارای اب دهنش را فرو داد
510

دلارای

از شدت استرس به جان پوست لبش افتاد
کمی نشست و بعد بدون سر صدا وارد اتاقش شد
در را که بست نفس راحتی کشید

خیره به صفحه ی موبایل پوف کشید
هیچ فکری به ذهنش نمیرسید
انگشتش را روی اسم مانیا زد و اسکرین شات
صفحه چتش با آلپ ارسلان را برایش فرستاد
_ حاال چیکار کنم؟
دلارای تایپ کرد :
_ کوفت! بگو چیکار کنم دیگه
_ چته دیوونه؟! چرا انقدر عصبی شدی
511

دلارای

مانیا میشناختش
از پشت گوشی هم به استرسش پی برده بود
کالفه تایپ کرد :
_خدا میدونه دخترا براش چه برنامه هایی
میریزن ،من چیکار کنم آخه که به چشمش بیاد؟!
مانیا چند دقیقه ای جوابش را نداد و بعد باالخره
عکسی ارسال کرد

دلارای مضطرب عکس را باز کرد و بعد متعجب
نوشت :
_ این دیگه چیه؟!
قبل ازینکه مانیا حواب دهد دوباره خیره عکس
512

دلارای

شد
فقط پولک های مشکی و قرمز قابل تشخیص بود
پیام پر شیطنت مانیا رسید :
_ لباس رقص عربی
ابروهای دلارای باال پرید :
_ از کجا آوردی؟!
_ مال دخترخالمه ،انالین سفارش داد سایزش
نیست داد به من
دلارای پوست لبش را کند
با استرس پوف کشید
مانیا ایموجی خنده فرستاد و نوشت :

513

دلارای

ـ چی شد پس؟!
دلارای حال خندیدن نداشت :
ـ حاال چیکار کنم؟!
مانیا دوباره خندید
دلارای پوف کشید و تایپ کرد :
ـ به چی میخندی مانی؟!
ـ به تو!
ـ لوس نشو ،من استرس دارم
ـ خب دیوونه این لباس ،تو هم چه قشنگ میرقصی
ـبراش برقصم؟!!!
514

دلارای

مانیا استیکر مارمولکی که کمرش را میلرزاند
فرستاد
دلارای با استرس خندید و زمزمه کرد :
ـ بیشعور
معذب لبش را میان دندانش گرفت
میرقصید؟
آن هم در مقابل چشمان آلپ ارسلان؟
تا به حال حتی در برابر برادرش هایش هم
نرقصیده بود
مانیا دوباره پیام داد :
ـ چی شد؟!

دلارای

ـ من حرفه ای بلد نیستم
اونم عربی! چندساله نرقصیدم

_ مگه مسابقه رقص میخوای شرکت کنی که حرفه ای باشی؟! دو تا چرخ دور خودت بزن و سینه هاتو بلرزون مطمئن باش منتظر نمیمونه تا آهنگ تموم بشه همون اول کار روی تختشی!
دلارای بی حیایی زیرلب زمزمه کرد و هیجان زده خندید
استرس داشت اما نه از آن استرس های آزار دهنده
_ مانی لباس رو برام میفرستی؟ تو جعبه ی کتاب 516

دلارای

بذار با آژانس بفرست ،فقط حسابی در جعبه رو چسب بزن اگر حاج خانم جعبه رو تحویل گرفت باز نکنه
مانیا دوباره استیکر مارمولک رقصان را فرستاد و دلارای خندید
صفحه چت آلپ ارسلان را باز کرد و با لبخند

نوشت :
_ فردا هستی؟
اینبار آلپ ارسلان دیر جوابش را داد
نیم ساعت بعد پیامش به دست دلارای رسید :
_ che khabare farda!?

517

دلارای

دلارای زیر لب زمزمه کرد :
_ ای بیاعصاب
سری تکان داد و تایپ کرد :
_ سوپرایزه!
با خواندن پیام آلپ ارسلان ماتش برد :
_ nistam sherkatam

اخم کرد
او همه جوره مایه گذاشته بود و آلپ ارسلان

ذوقش را کور کرد
قهر آلود اوکی تایپ کرد که پیام بعدی آلپ ارسلان
رسید :
fardaro nemiram imidvaram _
518

دلارای

arzeshesho dashte bashe bache

با لبخند دهانش را کج کرد و ادایش را درآورد :
_ارزششو داشته باشه!
کوتاه نوشت :
_ داره
ارسلان جوابی نداد
مکالمهشان تمام شده بود؟!
نمیدانست...
دلش میخواست تا فردا با هم حرف بزند اما
میدانست آلپ ارسلان حوصله ی این کارهارا ندارد

اساماس بعدی را فرستاد :
519

دلارای

_ فعال ،فردا میبینمت
ارسلان که جوابش را نداد سمت گوشی چشم غره
رفت و ایستاد
از موبایلش آهنگ عربی پیدا و با صدای کم
پخشش کرد
سعی کرد حرکات را به یاد بیاورد
کمرش را چرخاند و هم زمان که دست هایش را با
حالتی زیبا در هوا میچرخاند باسنش را لرزاند
لبخند زد
یادش نرفته بود!
دوساعت بعد با هیجان نفسزنان روی تخت
520

دلارای

نشست و گوگل را باز کرد
برای سرچ زدم دودل بود
انگار از خودش هم خجالت میکشید اما باالخره
انگشتانش را روی صفحه به حرکت درآورد :
_آموزش رقص عربی
پقی زیر خنده زد
هیچ زمان فکرش را هم نمیکرد....
با دقت به رقص دخترها نگاه کرد و چند حرکت
جدید را تمرین کرد
تا زمان شام از اتاق بیرون نیامد
جعبه کتابش بعد از شام رسید
521

دلارای

داراب اخم کرد :

_ مگه خودت کتاب نداشتی که از بقیه گدایی میکنی؟!
پشت چشم نازک کرد
از طرز فکرش نفرت داشت!
_ کنکور دارم کنکور! کتاب زیاد الزمم میشه
داراب پوزخند زد :
_ باورت شده میفرستیمت دانشگاه؟!
جوابش را نداد
جعبه را برداشت و وارد اتاق شد
لباس را که پوشید از دیدن خودش در آینه به

دلارای

وجد آمد
از نظر خودش معرکه بود
ارسلان خوشش می امد
شک نداشت اگر دست و پایش را گم نمیکرد و
درست میرقصید ارسلان شیفته اش میشد!

در آینه ی آسانسور خانه ارسلان به خودش خیره شد
" امروز روز چندمه مدرسه نرفتی؟'
شانه باال انداخت و خودش جواب خودش را داد
" چندشب تا صبح بخونی به بچه ها میرسی"
با انگشت گوشه رژلب پررنگش را مرتب کرد
523

دلارای

" مگه کنکور شوخیه که با چندشب خوندن به رقیبات برسی؟! "
موهای بلندش را فر ریز کرده بود
چندساعت وقت گذاشته بود؟!
سه ساعت؟ بیشتر...
نزدیک چهار ساعت مشغول فر کردنشان بود اما ارزشش را داشت
از دیدن موهایش در آینه سیر نمیشد
" خب چیکار کنم؟! به ارسلان بگم ببخشید امسال

کنکور دارم سال دیگه با هم باشیم؟"!
کشیدن خط چشم گربهای نیمساعتی زمان برد
524

دلارای

آنقدر کشید و پاک کرد و دوباره کشید تا باالخره از
نتیجه اش راضی شد
چشم هایش چنان افسونگر شده بود که دلش
میخواست آرایشش هرگز پاک نشود
"ارسلان کیه که داری آیندت رو قربانیش میکنی"
رژگونه نزده بود!
خیلی کمرنک ...
آن هم هلویی ،نه مثل بارهای قبل قرمز همراه
اکلیل!
دلش نمیخواست مثل دفعه پیش ارسلان آرایشش
را مسخره کند
525

دلارای

"شوهرمه! "
ریمل و آرایش چشمش اما کامل بود
مثل همیشه نه
سایت و پیج های آرایشی را زیر و رو کرده بود
" شوهرته؟! خودتم باورت شده ابله؟
دو روز دیگه ولت کنه میخوای چه غلطی بکنی؟
دانشگاه رفتی؟ نه!
درس خوندی؟ نه!
میتونی با این وضع با کسی ازدواج کنی؟ نه!
تو همهچیتو باختی "
نقس عمیقی کشید و خیره در آینه زمزمه کرد :
526

دلارای

_ همهچیز جز ارسلان! آلپ ارسلان ملک شاهان
مال منه و منم از دستش نمیدم!
آسانسور ایستاد اما نه در طبقه ی ارسلان
مردی که خودش را نماینده ساختمان معرفی کرده
و جنجال به پا کرده بود با دیدنش اخم کرد
دختر بچه ای همراهش بود
دست دختربچه را کشید :
_ صبرکن ما از پله میریم
دختربچه اخم کرد :
_ چرا؟ خسته میشم
دلارای نگاهش را دزدید و مرد با نفرت پوزخند زد
527

دلارای

:
_ هواش آلودست بابایی!
دلارای عصبی دندان روی هم فشرد
در آسانسور که بسته شد کالفه زمزمه کرد:

ـ ولش کن به جهنم ،روزتو بخاطر این عوضی
خراب نکن
پشت در خانه ارسلان که رسید لبخند زد
فکر درس و کنکور و همسایه را پشت در گذاشت
و زنگ را فشرد
بالفاصله روی پله پرید و خودش را کنار کشید
چندثانیه بعد در خانه باز شد
528

دلارای

ارسلان احتماال نمیتوانست ببیندش
با شیطنت صدایش را باال برد :
ـ در رو باز بذار برو
صدای ارسلان خشک و متعجب بود :
ـ کجایی؟
دلارای خندید :
ـ برو دیگه
ـ کجایی دلی حوصله ندارم

_ تو هیچ وقت حوصله نداری عزیزم!
گفت و دستش را روی دهانش گذاشت
عزیزم آخر جمله را ناخودآگاه گفته بود!
529

دلارای

_ داری سگم میکنیا
از پشت دیوار بیرون نیامد :
_ مگه نگفتی سوپرایز؟ خب منم سوپرایز دارم
برات دیگه اینقدر ساز مخالف نزن
_ حاضر جواب شدی
صدایش اینبار عصبانی نبود
انگار قصد دلارای را فهمیده و سرگرم شده بود...
دلارای ریز خندید :
_ برو دیگه
ارسلان حرفی نزد
دلارای مشکوک پرسید :
530

دلارای

ـ رفتی؟
کسی جواب نداد
دوباره گفت :
ـ ارسلان اونجایی؟
سکوت بود و سکوت
از پشت دیوار سرک کشید :
ـ میام بیرون اگه اونجا باشی ...
ادامه نداد
هیچ تهدیدی به ذهنش نرسید
سکوت که ادامه پیدا کرد از پشت دیوار بیرون
آمد و آرام سمت خانه رفت
531

دلارای

در را باز کرد
خبری نبود
کفش هایش را از پایش بیرون آورد و روی پنجه
سمت راهرو رفت که دستی دور بازویش حلقه شد
و به دیوار کوبیدش و هم زمان با دست دیگر
کمرش را چنگ زد
وحشت زده جیغ کشید و هر دو دستش را روی
صورتش گرفت
ارسلان کنار گوشش لب زد :
ـ چی اون زیر قایم کردی بچه؟
دلارای زیر دستش پیچ و تاب خورد :
532

دلارای

ـ ولم کن
ـدستتو بردار
ـ نه

_ بردار گفتم
_ نامردی کردی! قول دادی بری تو
_ من قول دادم؟!
دلارای از پشت دست هایش خندید
ارسلان جدی پرسید :
_من قول دادم؟
دلارای دوباره خندید :
_ نه
533

دلارای

_ بردار دستتو حاال ،گریم دلقک زدی رو صورتت
به عنوان سوپرایز؟
دلارای قهقهه زد :
_ مسخره
_برنمیداری دستتو؟
دلارای سرش را به نشان نفی تکان داد
ارسلان کمرش را ول کرد :

_ به جهنم
از راهرو که گذشت و دور شد دلارای دستش را
برداشت و با عجله سمت اتاق دوید
صدای آلپ ارسلان از پذیرایی آمد :
534

دلارای

_چیکار داری میکنی اونجا؟
صدایش را باال برد :
_ االن میام
_ زود تر
_ برنمیداری دستتو؟
دلارای سرش را به نشان نفی تکان داد
ارسلان کمرش را ول کرد :
_به جهنم
از راهرو که گذشت و دور شد دلارای دستش را
برداشت و با عجله سمت اتاق دوید
صدای آلپ ارسلان از پذیرایی آمد :

535

دلارای

ـ چیکار داری میکنی اونجا؟
صدایش را باال برد :
ـ االن میام
ـزود تر
توجهی نکرد
آرایشش را چک کرد و موهایش را روی شانه
هایش ریخت
دکمه های مانتو را باز کرد و لباس هایش را یک به
یک از تن درآورد
لباس های زیرش را روی زمین انداخت و دستش
را سمت کیف دراز کرد تا لباس رقص عربی را به
536

دلارای

تن کند
ازینکه در مقابل آلپ ارسلان بی پوشش باشد کمتر
خجالت میکشید تا با این لباس
لباسی که تماما تور بود حتی در قسمت های
خصوصی بدنش
پولک های روی سینه و باسنش زیر نور لوسر خانه
ی آلپ ارسلان برق میزد
لبش را گزید و نفس عمیقی کشید
در اتاق را باز کرد و آرام از گوشه راهرو که به
جایی دید نداشت وارد پذیرایی شد
آلپ ارسلان را میدید که بی حوصله روی کاناپه لم
537

دلارای

داده و با موبایلش سرگرم است
فلش رادر دستش چرخاند

پاهایش از شدت هیجان میلرزید
سیستم را روشن کرد و موهای بازش را روی شانه
هایش ریخت
صدای آهنگ عربی در فضا پیچید
با قدم هایی شمرده جلو رفت
روبهروی ارسلان که رسید زیرچشمی نگاهش کرد
لیوان نوشیدنیش در دست راستش بود
دکمه های پیراهن مردانه اش تا روی سینه باز بود
ابروی راستش باال پرید و نگاهش کم کم از پاهای

دلارای

دلارای باال آمد
صدای موزیک کم کم باال رفت
دلارای نفس عمیقی کشید و نگاهش را از ارسلان
دزدید تا استرس نگیرد
آهنگ ضرب گرفت
کمرش را لرزاند و کم کم دستانش را با حالتی

خاص باال آورد
صدای موزیک باال تر رفت
کمرش را خم کرد و سرش را چرخاند
موهای فرش در هوا تاب خورد
دوباره چرخید
539

دلارای

موهایش بازهم به رقص درآمدند
لب های ارسلان سمت باال کش پیدا کرد
با لذت نوشیدنی را مزه مزه کرد
دلارای دوباره چرخید و اینبار سمت ارسلان
برنگشت
پشت به او ایستاد و همراه آهنگ باسنش را لرزاند
نگاه ارسلان از موهایش گذشت و روی کمر و
باسنش نشست
ریتم موزیک تند تر شد
دلارای حرفهای چرخید و اینبار در چشمان

آلپ ارسلان زل زد
540

دلارای

بدون ترس و استرس
گیج و با لبخندی کمرنگ
باالتنه اش را لرزاند
در این کار تبحری نداشت اما تمام دیشب را تمرین
کرده بود تا شبیه به دختری که در کلیپ آموزشی
بود برقصد
ارسلان به گردن و قفسه سینه اش خیره شد
ریتم تند موزیک کم کم آرام شد
دلارای همراه آهنگ بدنش را آرام تر لرزاند و هم
زمان پای راستش را جلوتر از پای دیگر گذاشت
هم زمان با تمام شدن آهنگ سرش را چرخاند و
541

دلارای

موهای فرش برای آخرین بار با حالتی زیبا در هوا
چرخید
شک نداشت این حرکت را از دختری که در کلیپ
رقصیده بود هم بهتر انجام داده بود
نفسزنان لبخند زد اما وقتی برای فکر کردن و
تشویق خودش پیدا نکرد
ارسلان چنان وحشیانه کمرش را سمت خودش
کشید که اگر انتظارش را نداشت روی میز
پذیرایی فرود می آمد!
دستانش را دور گردن ارسلان حلقه زد
نفس زنان در چشمانش خیره شد
542

دلارای

نگاه ارسلان در گردش بود

دلارای آرام میان نفس زدن هایش زمزمه کرد :
_ خوب بود؟
ارسلان جوابش را نداد
دلارای از این سردرگمی اش لذت میبرد
اینبار زمرمه کرد :
_ آلپ ارسلان
صدای مردانه اش در فضا پیچید :
_ از این به بعد هربار میای پیشم باید برقصی...
دلارای خواست قهقهه بزند اما ارسلان فرصت
نداد
543

دلارای

پولک و سکه هایی که از پارچه آویزان بود را کنار
زد اما راهی برای باز کردنشان پیدا نکرد
کالفه غرید :
_بازش کن
دلارای ریز خندید

بند مخفی لباس را عمرا اگر پیدا میکرد! :
_ خودت باز کن
ارسلان غر زد :
_ دلارای
دلارای مهربان زمزمه کرد :
_دقت کردی دیگه اسممو یادت نمیره؟!
544

دلارای

ارسلان مثل همیشه اعصاب نداشت :
_ این رو باز کن میگم!
دلارای خجالت زده بلندتر خندید :
_ بی ادب!
ارسلان هشدار داد :
_دلی!
دلارای لبخند زد
اینطور که صدایش میکرد ناخوداگاه لب هایش
کش می امد

_ جانم؟
دلارای جیغ کشید :
545

دلارای

_ ارسلان!
ارسلان مردانه خندید و ادایش را درآورد :
_ جانم؟
دلارای کالفه نالید :
_ خیلی بیشعوری
_حرف و به بچه ی آدم یک بار میزنن
دلارای مشتش را روی سینه اش کوبید :
_ هیچی نگو
_ موافقم تو هم ساکت باش
دلارای بغض کرده خودش را عقب کشید :
_وایسا ببینم چیکار کردی با لباس مردم
546

دلارای

آلپ ارسلان ناخواسته خندید و دلارای صدایش را
باال برد :
_ نخند مال مانیا بود
_ اون گفت برقصی واسم؟!
دلارای متوجه لحن خشن ارسلان نشد :
_آره اون پیشنهاد داد
ارسلان پوزخند زد :
_ چه هفت خطیه
_ ببین چیکارش کردی وحشی!
_:خیره نشو
_ قرص میخوری دیگه؟
547

دلارای

دلارای گیج زمزمه کرد :
_ چه قرصی؟!
ارسلان تیز نگاهش کرد :
_ چه قرصی؟! من باید بگم چه قرصی؟
دلارای نالید و ارسلان جواب داد :
_ از همونا که باید بخوری تا این دو ماه دیگه باال
نیاد!
دلارای لبش را گزید
قرص ضدبارداری؟!
نمیخورد...
ارسلان عصبی نگاهش میکرد اما این یک بار همه
548

دلارای

چیز را به جان میخرید
در آخر چه میشد؟!
اصال باردار میشد!
ارسلان خشمگین میشد ،دعوا میکرد و بدوبیراه

میگفت
اما در آخر مجبور میشد عقدش کند!
زن و شوهر میشدند
زن و شوهر واقعی نه از این زن و شوهرهایی که
دلارای با آن دلش را خوش میکرد
عقد دائم نه صیغه ای که قبل از ارتباط زمزمه
کرده بودند
549

دلارای

پدر و مادر یک بچه
نگاهش را دزدید :
_ آره ،قرص میخورم
ارسلان اما مشکوک نگاهش کرد
پسربچه که نبود
دخترک را در همین چند روز خوب شناخته بود!
دروغ که میگفت اینطور سرخ میشد و نگاه
میدزدید

با این همه هرگز احتمال نمیداد دخترک دل و
جرات انجام چنین کاری را داشته باشد!
_ خلوت شم میبرمت دکترزنان
550

دلارای

نگاهش را دزدید :
_ آره ،قرص میخورم
ارسلان اما مشکوک نگاهش کرد
پسربچه که نبود
دخترک را در همین چند روز خوب شناخته بود!
دروغ که میگفت اینطور سرخ میشد و نگاه
میدزدید
با این همه هرگز احتمال نمیداد دخترک دل و
جرات انجام چنین کاری را داشته باشد!
_ خلوت شم میبرمت دکترزنان
دلارای وارفته سر تکان داد :
551

_ دکتر زنان چرا؟!
_ هم چکت کنه هم آمپول بزنی
رنگ دلارای سفید شد :
_چ ..چرا؟
ارسلان عصبی شد :
_ چهقدر سوال میپرسی دلی! به قرصا اعتباری نیست دکتر چک کنه خیالم راحت تره تموم؟
منتظر نماند دلارای حرفی بزند
دلارای بغض کرده زمزمه کرد :
_اینقدر میترسی از من بچه داشته باشی؟!
چشمان ارسلان گشاد شد و ابروهایش بالا پرید

ناخواسته پقی زیر خنده زد و دستی به چانه اش کشید :

_ بچه؟!

دلارای شانه باال انداخت و ارسلان دوباره خندید :

_ بچه!

دلارای اینبار آرام زمزمه کرد :

_ آره ...بچه ی من و تو

ارسلان دوباره خندید و زیرلب زمزمه کرد :

_ برای همین میگم زیر بیست و دو ،بیست و چهار نه!

دلارای با قهر رو برگرداند و ارسلان پیراهنش را

دلارای

روی تخت انداخت :

_تو هنوز خودت بچه ای بچه جون

دلارای نگاهش کرد :

ـ واسه همین بچه نمیخوای؟!
ارسلان دست هایش را دو سمت دلارای گذاشت و
از بالا نگاهش کرد :
ـ به این دلیل تو نباید بچه بخوای نه من
دلارای حرفی نزد
ارسلان ادامه داد :
ـ من از زن شرعی و قانونیمم بچه نمیخوام چه
برسه از دوستم!

دلارای

دلارای احساس کرد قلبش از حرکت افتاد :
ـ ز.... زن داری؟
ارسلان دوباره خندید
دخترک درست و حسابی تختش را گرم نمیکرد
اما سرگرمش میکرد
ـ آره سه تا!
دلارای زمزمه کرد :

_ دروغ میگی؟
ارسلان دوباره خندید :
_ آره
دلارای پشت چشم نازک کرد :
555

دلارای

_ خوش خنده شدی!
ارسلان انگشتش را روی بینی اش کوبید :
_ خوب دلقک بازی در میاری
دلارای دستش را بلند کرد و گردن ارسلان را عقب
هل داد :
_ بیادب! منو بگو خواستم سوپرایزت کنم
صدای زنگ خانه در فضا پیچید
دلارای
ترسیده گفت :
_ حتما دوباره مامانته
ارسلان از روی مبل بلند شد و بدون اینکه

556

دلارای

پیراهنش را بپوشد سمت در رفت :
ـ مروارید هر روز نمیاد اینجا!
دلارای به حرفش توجهی نکرد
نگاه پر حسرتی به لباس عربی انداخت و عصبی
پوف کشید :
ـ حاال اینو چیکارش کنم؟
صدای باز شدن در که آمد روی پنجه هایش سمت
راهرو راه افتاد و پشت دیوار قایم شد
برای لحظه ای چهره مرد پشت در را دید
نماینده برج بود!
حس بدی به او داشت
557

دلارای

گوش هایش را تیز کرد تا شاید صحبت هایشان را بشنود
جمله ی آلپ ارسلان را تشخیص داد :
ـ یعنی چی؟ دوربینای آسانسورو چک میکنی؟!
لبش را گزید و دستش را روی قلبش گذاشت
از کدام آسانسور حرف میزد؟!
دست هایش ناخواسته مشت شد و با استرس پارچه پیراهن مردانه را میان انگشتانش فشرد
چرا تا به حال به این موضوع فکر نکرده بود؟!
آسانسور ها دوربین داشتند!
با دقت تر گوش داد تا شاید چیزی دستگیرش
558

دلارای

شود اما مرد با خونسردی آرام صحبت میکرد
باالخره صدای بلند و عصبی آلپ ارسلان را واضح

شنید :
ـ چی زر زر میکنی مردک؟ از جونت سیر شدی؟
نفهمید مرد چه جوابی داد تنها متوجه صدای
کوبیده شدن چیزی به در شد و بعد فریاد
آلپ ارسلان دیوار ها را لرزاند :
ـدِ تو گه خوردی که از کسی که میاد تو خونه من
فیلم بگیری که حاال از پخش شدنش زر بزنی
دلارای نفهمید چه شد
برای لحظاتی فراموش کرد وحشت زده از پشت دیوار
559

دلارای

بیرون پرید و جلو رفت :
ـ ارسلان
ارسلان مشتش را در صورت مرد فرود آورد و
دلارای ترسیده جیغ کشید
مرد با دهان پر خون صدایش را بااال برد :
ـ ازت شکایت میکنم عوضی

ارسلان نعره زد :
ـ برو هر گهی میخوای بخور
ـجای اینکه به من مشت بزنی به دخترایی که راه میدی خونهت یاد بده آسانسور اتاق پرو نیست
با کینه خندید و ادامه داد :
560

دلارای

ـ ضرر کردی که تو جلسه های برج شرکت نمیکنی! این سری جلوی چشم پنجاه نفر فیلمای آسانسور رو چک کردیم و....
جمله اش تمام نشده ارسلان با تمام قدرت مشتش را در صورتش کوبید
دلارای وحشت زده جیغ کشید
حس کرد صدای شکستن استخوان های صورت مرد را شنیده است!
ارسلان که دوباره سمتش حمله ور شد بازویش را از پشت کشید :

_ نکن ارسلان کشتیش
561

دلارای

ارسلان عقب هلش داد
دوباره جیغ کشید :
_نکن توروخدا ...کمک
تا زمانی که همسایه ها از خانه بیرون بیایند
چندضربه محکم دیگر در صورت مرد زد و ضربه
ی مشتی هم از طرف او خورد
دلارای از شدت ترس به سکسکه افتاد
همسایه ها که جدایشان کردند با دیدن صورت
خونی ارسلان ،وحشت زده جلو رفت :
_ ارسلان؟
صدایش از بغض میلرزید
562

دلارای

ارسلان سرش را باال آورد و با دیدن پاهای بی
پوششش با خشم عقب هلش داد :
_ گمشو برو تو خونه
بهت زده عقب عقب رفت
هنوز حتی درست متوجه موضوع بحث نشده بود
ارسلان با دیدن مکثش بلند تر فریاد زد و هم زمان
نیمخیز شد :
_برو تو بهت گفتم تا بیام تکلیفتو مشخص کنم
نگاه همسایه ها که سمتش برگشت تازه وضعیتش
را به یاد آورد
اینبار معطل نکرد
563

دلارای

عقب عقب رفت و وارد خانه شد

پاهایش از شدت اضطراب میلرزید و نمیتوانست درست راه برود
بی حال روی زمین نشست و زانوهایش را در آغوش کشید
حتی زمانی که صدای آژیر پلیس را هم شنید از روی زمین بلند نشد
نگران ارسلان بود اما جان ایستادن نداشت
عالوه بر این از ارسلان میترسید!
لحظه آخر چنان خشمگین و تهدید آمیز نگاهش کرده بود که از روبرویی با او وحشت داشت
564

دلارای

باالخره یک ساعت نشده بود که در خانه باز شد
از جا پرید و نفس عمیقی کشید
صدای پسری غریبه می امد :
_ میدونی اگر دماغش میشکست چه قدر عالفی داشت برات؟چرا آدم نمیشی؟

صدای ارسلان را شنید :
_خفه علیرضا حال ندارم ،اعصابم کم سگیه که
تو بیشتر تر بزن بهش
دستش را به دیوار گرفت و از جا بلند شد
علیرضا زودتر از آلپ ارسلان دیدش
ارسلان مسیر نگاهش را دنبال کرد و به دلارای
565

دلارای

رسید
نگاهش تهدید آمیز و پرخشونت بود
علیرضا با دیدن پاهای بی پوشش دلارای چشمش را
دزدید :
_ من میرم دیگه
دلارای خودش را پشت کاناپه کشید تا از کمر به
پایین پنهان شود و بغض کرده با انگشت هایش
بازی کرد
اگر علیرضا میرفت....

اگر تنها میشدند خدا میدانست ارسلان چه بالیی
سرش میآورد
566

دلارای

ناخواسته بدون اینکه دست خودش باشد لب زد :
_ منم ...منم میام
علیرضا با تعجب خیره اش شد
دلارای لبش را گزید
هول شده توضیح داد :
_ یعنی ...یعنی منم میخوام برم ...دیگه باید...
ارسلان عصبی گفت :
_برو علیرضا
علیرضا دو دل نگاهش کرد
دلارای ملتمس با بغض سر تکان داد و آلپ ارسلان
دوباره غرید :
567

دلارای

_ علیرضا
علیرضا کالفه پوف کشید :
_خونشون کجاست؟ من میرسونمش
_ الزم نیست
دلارای آرام زمزمه کرد :
_ خونمون...
قبل ازینکه آدرس را بگوید ارسلان صدایش را باال
برد :
_ خفه شو تو
بغض دلارای آرام ترکید و علیرضا دوباره گفت :
_ ارسلان

دلارای

آلپ ارسلان اینبار تشر زد :
_ برو بیرون حوصله ندارم
علیرضا سری تکان داد و سمت در رفت :
_ کار احمقانه ای نکن
ارسلان جلو رفت و در را باز کرد :
_ به سالمت
علیرضا آرام طوری که دلارای نشنود زمزمه کرد :
_ این دختره بی کس و کار نیست ارسلان
حواستو جمع کن ،اگه اشتباه نکنم باباشم آدم
حسابیه ،خانواده داره دست بهش بزنی هزارتا
صاحب دیگه هم پیدا میکنه
569

دلارای

ارسلان دندان روی هم فشرد
آنقدر عصبی و خشمگین بود که معنی جمالت
علیرضا برایش اهمیتی نداشت
تنها چیزی که میخواست تنهایی با دلارای بود

بدون اینکه جواب علیرضا را بدهد در را بست و
نفس عمیقی کشید تا آرام شود اما بدتر شد
خشمش هر لحظه شدت میگرفت
دستی به لبش که از مشت مرد همسایه خونی
شده بود کشید و سمت پذیرایی راه افتاد
_میدونی یکی از همسایه ها برای اینکه بحث
بخوابه چی گفت؟
570

دلارای

دلارای عقب عقب رفت و ارسلان خونسرد دستش
را سمت کمربند شلوارش برد :
_ میدونی یا نه؟
با فریادی که کشید دلارای جیغ زد و سمت اتاق
دوید
قبل ازینکه دور شود ارسلان موهایش را گرفت و
هم زمان که روی زمین پرتش کرد گفت :
_ اما بچه ها هم چنین گوه کاری در نمیارن!

دلارای وحشت زده هق زد و ارسلان کمربند را دور
دستش پیچید :
ـ بچه هام اینقدر احمق نیستن!
571

دلارای

با کلمه ی آخر جمله اش کمربندش را بااال برد و با
تمام توان روی پهلوی دلارای کوبید
دلارای با درد فریاد کشید :
ـ ولم کن
ارسلان دوباره کمربند را بااال برد
انگار گوش هایش کر شده بود
نه صدای جیغ و التماس های دلارای را میشنید و
نه اشک هایش را میدید
مدت ها با آن مرد درگیری داشت و تا به حال هیچ
آتویی دستش نداده بود
همیشه او بود که از دیگران سوژه ای پیدا میکرد
572

و از موضع قدرت عمل میکرد اما اینبار...
کمربند را برای چندمین بار روی بدن دخترک پایین
آورد و دوباره باال برد که دست نگه داشت
کمی دلش به رحم آمد که دلارای هقهق کنان
خودش را روی زمین عقب کشید و نالید :
ـ همه چیزو به بابام میگم ...پدرتو در میاره
ارسلان عصبی تر از قبل کمربند را روی زمین پرت
کرد و روی بدن دلارای خم شد :
ـ چه زری زدی؟
دلارای زار زد :
ـ ولم کن ،آی

ـ چه زری زدی گفتم؟
هق هق کنان گفت :
ـبه بابام ...میگم ...برو کنار ...آی دستم
ارسلان چانه اش را گرفت و سرش را محکم به
زمین فشرد :
ـ به بابات چی میگی اون وقت؟
دلارای با گریه و درد جواب داد :
ـ میگم که باهام چیکار کردی ...میگم که ...
میگم....
آلپ ارسلان دستش را بااال برد و سیلی محکمی
سمت چپ صورت دلارای نشاند :
574

دلارای

ـ میگی پیشنهاد دوست شدن دادم؟
سیلی بعدی را زد :
ـ میگی خودم رفتم خونه اش؟

با حرص بی توجه به خونی که از بینی دلارای
بیرون زد سیلی بعدی را کوبید :
_میگی بهم گفت فقط واسه یک شب میخوادم و
من بازم از خونش فرار نکردم؟
چشمان دلارای بسته شدو دست هایش بی جان
دو طرفش افتاد
ارسلان نمیدید
انگار واقعا کور شده بود
575

دلارای

سیلی های بعدی را زد و هم زمان فریاد کشید :
_میگی تو آسانسور بی پوشش شدم؟ میگی از گندایی
که زدی؟ میگی چطوری جلوی یارو زبونمو کوتاه
کردی تا نتونم خونشو بریزم؟ میگی فیلمت جلوی
چشم کل این برج پخش شده؟
یقه ی دخترک را باال کشید و تکانش داد :
_ میگی یا نه؟ باز کن دهنتو

نفس زنان سکوت کرد
بدن بی جان دلارای را روی زمین انداخت و
خودش را عقب کشید
چنگی به موهایش زد و زمزمه کرد :
576

دلارای

_ احمق ،احمق ،احمق
احمق آخر را با تمام توان فریاد زد و هم زمان با
گوشه پا به ران دلارای کوبید اما دخترک باز هم
حرکت نکرد
خسته پوف کشید و از جا بلند شد :
_وسیله هاتو جمع کن گمشو نمیخوام ببینمت
صدایی از دلارای نشنید
سمت آشپرخانه رفت و هم زمان فریاد زد :
_ پاشو خودتو به موش مردگی نزن
شیر آب را باز کرد و مشتی آب سرد روی صورتش
پاشید

577

دلارای

همچنان صدایی از دلارای نمی امد
عصبی غرید :
_ بیام سراغت اینبار طوری میزنمت که نیاز به
فیلم بازی کردن نداشته باشی و یک راست بری
اون دنیا
صدای زنگ در که بلند شد بی اعصاب پوف پوف
کشید
حوصله نداشت
تصمیم گرفت در را باز نکند اما صدای ضعیف
علیرضا می امد :
_ارسلان؟ باز کن درو
578

دستی به صورت خیسش کشید و سمت راهرو راه افتاد
در را که باز کرد علیرضا نگران خیره اش شد :
_ چی شده؟
دستش را جلوی در گذاشت و اجازه نداد علیرضا وارد شود :
_چی ،چی شده؟! تو نرفته برگشتی از من میپرسی چی شده؟
علیرضا کالفه پوف کشید :
_ دختره کجاست؟!
آلپ ارسلان پوزخند زد :

_ تو به دختره چیکار داری؟
علیرضا شاکی نگاهش کرد :

_دختره به هیچجام نیست احمق من نگران توام!
ارسلان تیز نگاهش کرد :
_ الزم نکرده! به سالمت
خواست در را ببندد که علیرضا مانع شد :
_ یعنی چی الزم نکرده؟
فکر کردی دختر بی کس و کار از گوشه خیابون
بلند کردی؟
این طوریش بشه میخوای چه غلطی بکنی؟
ننه باباش پارت میکنن
580

دلارای

ارسلان عصبی نگاهش کرد
خودش را کنترل میکرد تا صدایش باال نرود و
همسایه ها دوباره جمع نشوند :
_ ننه باباش غلط کردن!
میخواستن حواسشونو جمع کنن
علیرضا وارفته زمزمه کرد :

_ زدیش؟!
ارسلان پوزخند زد :
_ نه نوازشش کردم بخاطر غلطی که کرده
علیرضا با تاسف سر تکان داد و دست ارسلان را
کنار زد :
581

دلارای

_ برو کنار بابا
وارد خانه شد و پرسید :
_ کجاست؟
ارسلان جوابش را نداد
پشت سرش رفت و خودش را روی کاناپه انداخت
علیرضا بهت زده باالی سر دلارای نشست :
_ چیکارش کردی؟
ارسلان جواب نداد
در سرش فقط صحنه های چندساعت پیش تکرار
میشد

مردک را تا توانسته بود زد اما خیلی زود جدایشان
582

دلارای

کردند
علیرضا دوباره افکارش را برهم زد :
_ ارسلان با توام ...با چی زدیش اینطوری داغون
شده؟
ارسلان بی حوصله جواب داد :
_ کمربند
_ کشتیش که احمق! خونریزی داره
_ نترس هیچ کس با دوتا ضربه ی کمربند نمرده
دوتا بزن تو صورتش بلند میشه
زیرلب با خشم ادامه داد :
_ حتی همون دخترایی ک به قول تو از گوشه
583

دلارای

خیابون بلند کنی هم چنین گندی نمیزنن
علیرضا دستش را زیر سر دلارای گذاشت و هم
زمان که سعی میکرد بیدارش کند جواب ارسلان
را داد :
_ حاال مگه چی شده؟
فیلم دختره پخش شده؟
خب به جهنم تو چرا حرص میخوری؟
ارسلان جوابش را نداد
علیرضا با دستمال کاغذی خون های صورت
دلارای را پاک کرد و از جا بلند شد :
_واسش آب قند بیارم فشارش افتاده حتما

دلارای

با عجله سمت آشپزخانه رفت و دوباره پرسید :

_ نگفتی چته؟
نکنه رو دختره حساسی؟!
ارسلان پوزخند زد :
_ چمه؟! لبخند مرتیکه رو ندیدی؟
_ نه! دهنشو پر خون کرده بودی
_با همون دهن پرخونم بخاطر گوهکاری خانم به ریش من میخندید
علیرضا با لیوان آب قند برگشت :
_ پاشو بپوش اگر بهوش نیاد باید ببریمش بیمارستان
585

دلارای

ارسلان چشم هایش را مالید :
_ دیوونه شدی؟! چش شده که بریم بیمارستان؟
از جا بلند شد و کنار دلارای زانو زد
با خشونت چانه اش را گرفت و فشرد :
_ باز کن چشماتو دلی

ارسلان چشم هایش را مالید :
_ دیوونه شدی؟! چش شده که بریم بیمارستان؟
از جا بلند شد و کنار دلارای زانو زد
با خشونت چانه اش را گرفت و فشرد :
_ باز کن چشماتو دلی
علیرضا غرید :
586

دلارای

_ من دیوونه نشدم تو دیوونه شدی که دختر
مردمو به این وضع انداختی
ارسلان زیرلب جواب داد :
_ چیزیش نیست
_حتی درست نفس....
جمله اش تمام نشده ارسلان لیوان را از دستش
چنگ زد و آب را روی صورت دلارای خالی کرد
دلارای بی جان چشمانش باز شد و ارسلان
پوزخند زد :

_ دیدی گفتم چیزیش نیست؟
علیرضا سرزنش آمیز نگاهش کرد و کنار هلش داد
587

دلارای

صورت دلارای را میان دستانش گرفت :
_هی دخترجون ،حالت خوبه؟
دلارای با درد نگاهش کرد
علیرضا رو به آلپ ارسلان پرسید :
_ اسمش چی بود؟
ارسلان به دلارای نگاه کرد :
_ از خودش بپرس!
علیرضا پوف کشید :
_ بیا چکش کن اگر جاییش شکسته باشه بدبختی
ارسلان کالفه دستش را به نشان بروبابا در هوا
تکان داد و سمت اتاق رفت
588

دلارای

علیرضا سمت دلارای برگشت :
_ حالت خوبه؟ میشنوی صدای منو؟
دلارای ناله کرد :
_پام
گفت و به گریه افتاد
علیرضا آب مانده ته لیوان را به لبش چسباند :
_ بخور اینو فشارت بیاد باال
هم زمان که دلارای با بی حالی اب را سر میکشید
علیرضا مختاط دست هایش را تکان داد
عکس العملی از دلارای ندید و نفس راحتی کشید
دست هایش سالم بود ،بهوش آمده و حالش کم

دلارای

کم بهتر میشد
خودش را پایین کشید و پرسید :
_ کدوم پات درد میکنه؟
دلارای آرام با بغض زمزمه کرد :
_ چپ
علیرضا دستش را روی زانویش گذاشت :
_اینجا
دلارای بی حال سرش را باال انداخت :
_ نه
علیرضا دستش را پایین تر کشید و مچش را کمی فشرد
590

دلارای

قبل از اینکه دوباره بپرسد) اینجا؟ (دلارای چنان جیغ دردناکی کشید که آلپ ارسلان شاکی از اتاق بیرون زد :
_چیکارش کردی؟

دلارای بلند به گریه افتاد و علیرضا جواب داد :
ـ من چیکارش کردم؟
تو چیکارش کردی؟ پاش شکسته
ارسلان ابرو باال انداخت :
ـ من به پاش چیکار داشتم؟
ـ از من میپرسی؟
آلپ ارسلان با اخم جلو آمد
591

دلارای

دلارای هق هق کنان فریاد زد :
ـ نزدیک من نیا
ارسلان تیز نگاهش کرد :
ـ خفه
ـ ازت متنفرم
ـ من بیشتر! حاال ببند ببینم چه مرگت شده
دلارای بغض کرده نالید :
ـ به بابام میگم

ارسلان بی توجه به جیغ دردناکش مچ پایش را میان دستش گرفت و همانطور که چکش میکرد خندید :
592

دلارای

_ خوبه بابا شناس شده واسه ما!
علیرضا دلش سوخت :
_ فشار نده پاش رو
_ فشار نمیدم! پاشو برو خونت تو هم دیگه
دلارای ملتمس گفت :
_ نه نرو
ارسلان با اخم نگاهش کرد :
_ ساکت باش تو
دلارای جیغ زد :
_ ساکت بودم که پامو شکستی!
_ ساکت نباشی اون یکیم میشکنم!
593

دلارای

در ضمن نشکسته ،مگه الکیه که بشکنه؟
ضربه خورده چند روز تکونش ندی خوب میشه
علیرضا گفت :
_ نمیخواد دکتر ببینش؟
_نه خودم درستش میکنم
دلارای دستش را روی صورتش گذاشت و آرام
اشک ریخت
دلش به حال خودش می سوخت
خود بیچاره اش که اینطور بی گناه کتک خورده
بود و ارسلان پشیمان نبود
دلش پدر و مادرش را میخواست

دلارای

حتی برادرهایش را
دلش برای خانهشان تنگ شده بود
دیگر اینجا بودن را دوست نداشت
اصال دیگر آلپ ارسلان ملک شاهان را نمیخواست
خواست کمی به راست بچرخد
پایش تیر کشید و زخم های بدنش سوخت
با شدت بیشتری اشک ریخت
زیرلب بی صدا لب زد :
_ دیدی؟ اومدی؟ تهش همین شکلیه!
همینقدر زشت و کریه
پله ی آخر دوست داشتن آلپ ارسلان ملک شاهان
595

دلارای

همینقدر سیاهه
تهش تو میمونی با زخمای کمربند و یک تن آش و
الش

حاال که آخرش رو دیدی پاشو بریم
شاید هنوز دیر نشده باشه....
دلارای کوچکی که کور و کر شده بود و شیدای
ارسلان بود پرسید :
_ پس یک خرداد چی؟!
دلارای عصبی زمزمه کرد :
_ خفه شو فقط خفه شو
علیرضا که از جا بلند شد چشمان اشک آلودش را
596

دلارای

باز کرد و ملتمس لب زد :
_توروخدا نرو
علیرضا نگاهش به آشپزخانه انداخت
ارسلان دور بود
کنار دلارای زانو زد و آرام جواب داد :
_ ارسلان اروم شده کاریت نداره دیگه
_ میترسم ازش!

_ نترس قول میدم دیگه کاریت نداشته باشه
ارسلان رو کسایی که دوستشون داره حساسه!
دلارای پوزخند زد :
_ منو دوست نداره!
597

دلارای

_ شاید دوست نداشته باشه اما تو رو جز دارایی
خودش میدونه
دلارای پوزخند زد
دوستش نداشت
برایش جز دارایی هایش بود
مثل ماشین یا خانه اش!
اصال ارزش او بیشتر بود یا ماشین پارک شده در
پارکینگ برج؟!
باید از ارسلان میپرسید!
با نفرت لب زد :
_ ازش متنفرم! نمیخوام اینجا بمونم

دلارای

صدای ارسلان از پشت سر آمد :
_ اما میمونی! علیرضا داره میره
علیرضا از جا بلند شد :
_ کاری نداری؟
_ چندتا مسکن و باند و بتادین از داروخونه ی سرکوچه بگیر بده به نگهبان بیاره باال
علیرضا سری به نشان تایید تکان داد و سمت در رفت
دلارای رو به آلپ ارسلان زمزمه کرد :
_ میخوام برم
آلپ ارسلان دست به سینه باالی سرش ایستاد :

دلارای

_ خب پاشو برو
نگاهی به پای ورم کرده اش انداخت و با پوزخند
ادامه داد :
_ عه راستی نمیتونی!
دلارای نالید :
_ خیلی کثافتی
_ هیش
_ عوضی
_ دوباره کتک نخوری دلی داری بدجور میری رو
مخم
دلارای دستش را روی صورتش گذاشت و گونه
600

دلارای

های دردناکش را لمس کرد
کاش غرورش اجازه میداد از ارسلان آینه بخواد تا

بفهمد چه بالیی سرش آورده
در خانه را که زدند ارسلان از نگهبان مشما را
تحویل گرفت و کنار دلارای برگشت
دلارای بی حال چشمانش را باز کرد
ارسلان دستور داد :
_ببند چشماتو
_ چرا؟
ارسلان پنبه آغشته یه بتادین را نزدیک صورتش
آورد
601

دلارای

چشم های ترسیده ی دلارای همراه پنبه چرخید
ارسلان خندید :
_ برای این!
دلارای با درد چشمانش را بست و کم کم لبخند
ارسلان محو شد
پنبه رو روی زخم کنار لبش گذاشت

رد انگشت های خودش را روی پوست دخترک
میتوانست به راحتی تشخیص دهد
آرام پوف کشید و سعی کرد خودش را متقاعد کند
مقصر دلارای بوده است
پنبه خونی را کنار انداخت و پنبه ی دیگری
602

دلارای

برداشت
دلارای نالید :
_ بسه
ارسلان جوابش را نداد
با اخم پنبه را روی زخم پیشانی اش کشید
دلارای هق زد :
_آی
ارسلان دندان روی هم فشرد :
_ االن تموم میشه
دلارای هق هق کنان نالید :

_ ازت متنفرم
603

دلارای

ارسلان جوابش را نداد
در سکوت زخم های صورتش را ضدعفونی کرد و
آرام شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد
دلارای بهت زده چشم باز کرد :
_ چه غلطی میکنی؟!
_ درش بیار ببینم بدنت زخم نشده
دلارای بغض کرده سرش را به نشان نفی باال
انداخت
_ نمیخوام
_یعنی چی؟!
دلارای صدایش را باال برد :
604

دلارای

ـ یعنی همنیکه شنیدی
خوشم نمیاد دستت به بدنم بخوره
ارسلان پوزخند زد :
ـ از کی تا حاال؟
دلارای عصبی شد
درد داشت
تنش میسوخت
زخم هایش خونریزی داشت و پایش تیر میکشید
حال هم ارسلان به تمسخر گرفته بودش!
ـ از همین االن به بعد
ـ درش بیار کاریت ندارم فقط میخوام زخماتو
605

دلارای

پانسمان کنم

_ نمیخوام ،خودت میزنی خودتم پانسمان میکنی؟
ارسلان بی توجه به او بی اعصاب دوطرف پیراهن را از هم کشید
دکمه ها روی زمین افتادند و دلارای جیغ زد :
_ برو عقب
توجهی نکرد
دو طرف پیراهن را باز کرد و بی تفاوت نسبت به اعتراض دلارای مشغول چک کردن بدنش شد
ارسلان جوابش را نداد
606

دلارای

با اخم پنبه را روی زخم پیشانی اش کشید
دلارای هق زد :
_ آی
ارسلان دندان روی هم فشرد :
_ االن تموم میشه

دلارای هق هق کنان نالید :
_ازت متنفرم
ارسلان جوابش را نداد
در سکوت زخم های صورتش را ضدعفونی کرد و
آرام شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد
دلارای بهت زده چشم باز کرد :
607

دلارای

_ چه غلطی میکنی؟!
_ درش بیار ببینم بدنت زخم نشده
دلارای بغض کرده سرش را به نشان نفی باال
انداخت
_ نمیخوام
_ یعنی چی؟!
دلارای صدایش را باال برد :
_ یعنی همنیکه شنیدی
خوشم نمیاد دستت به بدنم بخوره

ارسلان پوزخند زد :
_ از کی تا حاال؟
608

دلارای

دلارای عصبی شد
درد داشت
تنش میسوخت
زخم هایش خونریزی داشت و پایش تیر میکشید
حال هم ارسلان به تمسخر گرفته بودش!
_ از همین االن به بعد
_درش بیار کاریت ندارم فقط میخوام زخماتو
پانسمان کنم
_ نمیخوام ،خودت میزنی خودتم پانسمان
میکنی؟
ارسلان بی توجه به او بی اعصاب دوطرف
609

دلارای

پیراهن را از هم کشید
دکمه ها روی زمین افتادند و دلارای جیغ زد :
ـ برو عقب
توجهی نکرد
دو طرف پیراهن را باز کرد و بی تفاوت نسبت به
اعتراض دلارای مشغول چک کردن بدنش شد
باند کشی را که دور مچ پایش بست صدای هقهق
دلارای باال رفت :
ـ آی ،دستش نزن توروخدا ،آخ پام
ارسلان پوف کشید
دلش به حال دخترک سوخت
610

دلارای

کالفه و عصبی از دست خودش آرام گفت :
_ چیزی نیست واستا االن تمومه
دلارای با درد زار زد :
_ نمیخوام درد میکنه
_ االن تموم میشه
_ دست نزن بهش ،آخ خدا
_نشکسته فقط ضرب دیده
بی اعصاب صدایش را باال برد :
_ اصال من چیکار به پات داشتم؟!
کی اینطوری شد؟
دلارای با نفرت هق زد :
611

دلارای

_ هلم داد پیچ خورد ،عوضی
ارسلان باند را بست و فاصله گرفت :
_پاشو مسکن بخور یکم بخواب
_ میخوام برم خونمون

گفت و چنان دردناک به گریه افتاد که ارسلان
دلش سوخت
کنارش نشست و گوشه ی انگشتش را روی گونه
دخترک کشید :
_ یکم بخواب میبرمت
دلارای سرش را باال انداخت :
_ االن میخوام برم
612

دلارای

_ هنوز دو نشده ،مدرست تعطیل نیست چی
میخوای بگی به خانوادت؟
دلارای حرفی نزد
حق با او بود
با صدای پر بغض سکوت را شکست :
_واسه پامو زخمای صورتم چی میگم؟ واسه
اینکه زود رسیدمم همونو میگم
آلپ ارسلان ارام زمزمه کرد :

_ خودم درستش میکنم
دلارای نگاهش را از او گرفت و آرام اشک ریخت
از خودش که اینطوری مسخره ی دست ارسلان
613

دلارای

شده نفرت داشت
با نوازش دست مردانه اش پوزخند زد
اول کتکش زده بود و زخم هایش را نوازش میکرد
عصبی غرید :
_ دست به من نزن
_ درد میکنه؟
خشن سمتش برگشت :
_ آره درد میکنه! اگه درد نکنه میخوای دوباره
بزنی؟
ارسلان سر جنگ نداشت
برخالف همیشه آرام و دلسوز نگاهش میکرد :
614

دلارای

_ نمیخواستم بزنمت
دلارای دوباره پوزخند زد :
_ معلوم بود
_ هنوزم از دستت عصبیم دخترجون
_برام مهم نیست
ارسلان گوشه پیشانی اش را نوازش کرد :
_ هیش
دلارای سکوت کرد
جان حرف زدن نداشت
ارسلان روی دستهایش بلندش کرد و سمت تخت رفت :
615

دلارای

_یکم استراحت کن خب؟
دلارای ناخواسته پرسید :
_ چه بالیی سر اون مرد آوردی؟!
ارسلان دندان هایش را روی هم فشرد و عصبی
روی تخت پرتش کرد :
_ دردت خوب شده؟
دلارای گیج سر تکان داد :
_نه
_ پس سوال نپرس
دلارای بغض کرده غرید :
_ دفعه بعد که دست روم بلند کنی میکشمت

دلارای

ارسلان خندید :
_ باشه
_ نخند

بلندتر خندید :
_ باشه
از اتاق که بیرون زد لبخندش محو شد
موهایش را چنگ زد و پوف کشید
نمیدانست چرا تا این حد بهم ریخته است
هنوز هم اعتقاد داشت تقصیر دلارای بوده است
اما حس بدی داشت
دخترک کم سن و سال بود
617

دلارای

بدون فکر اشتباه کرده بود و تاوان سختی هم داد
زیرلب زمزمه کرد :
_ تقصیر خودش بود ،تقصیر خودش بود
گفت اما هنوز هم عذاب وجدان داشت
سمت موبایلش رفت و چند نوع غذا و سوپ
سفارش داد
هرچیزی که خیال میکرد شاید دلارای دوست

داشته باشد
سفارش داد و موبایل را روی میز پرتاب کرد
نگاهی به ساعت انداخت
هنوز تا تعطیل شدن مدارس زمان داشت
618

دلارای

از جا بلند شد و سمت اتاق رفت
به چهارچوب تکیه داد و خیره ی دلارای شد که
روی پهلو دراز کشیده بود و همچنان هق میزد
آرام هشدار داد :
_ گریه نکن
دلارای محلش نداد
ارسلان ناخواسته جلو رفت و دست به کمر پرسید
:
_ میخوای ببرمت دکتر؟
دلارای بینی اش را کشید :
_ نه

619

دلارای

ـ زنگ بزن به اون دوستت بگو به خانوادت بگه شب اونجایی
دلارای گرفته و قهرآلود پرسید :
ـ که چی بشه؟
ـ بمونی همنیجا شبو
دلارای اشکش را پاک کرد :
ـ من دارم به زور تحملت میکنم تا ساعت دو بشه بعد تو میگی شبو بمون؟!
ارسلان صدایش را باال برد :
ـ تقصیر خودت بود دخترجون پس الکی کشش نده

620

دلارای

دلارای با بغض خندید :
_آره تقصیر خودم بود ،همه چیز تقصیر منه
ارسلان در سکوت سیگاری روشن کرد و دلارای
زیرلب ادامه داد :
_ تقصیر منه که همیشه تسلیمتم
تقصیر منه که تو رو به همه چی حتی خودم
ترجیح میدم
تقصیر منه که همیشه اولویتمی و من برات گزینه
آخرم
صدای گریه اش بالا رفت
ارسلان پوکی به سیگارش زد و روبهرویش
621

دلارای

نشست
دلارای آنقدر عصبی بود که حتی متوجهش هم

نشد
با دست اشک هایش را پاک کرد و بلند تر گفت :
_ تقصیر منه که انقدر خودمو کوچیک کردم که تو....
_ آره کوچولو تقصیر تو بود ولی شاید اگر دختر خوبی باشی برات جبران کنم ،یک جور سوپرایز
دلارای بهت زده نگاهش کرد
ارسلان بود که اینطور لطیف و آرام با او صحبت میکرد؟!
622

دلارای

آلپ ارسلان نگاه زیرچشمی به لباس رقص عربی انداخت و ادامه داد :
_ البته نه از این سوپرایزا! من یاد ندارم برقصم
دلارای ناخواسته خندید
ارسلان خنده اش را که دید شیر شد و با اخم عقب هلش داد :

_حاال استراحت کن تا نهار برسه
دلارای دستش را پس زد :
_ به خانوادم چی بگم؟
کم مانده بود دوباره به گریه بیفتد :
_ ازت بدم میاد
623

دلارای

همه چیو میفهمن
بدبختم کردی
ارسلان قاطع جواب داد :
_گفتم اونش با من ،بهم اعتماد نداری؟
دلارای بدون تعارف پوزخند زد
دلش پر بود
آنقدر زیاد که حتی عشقش به ارسلان هم نادیده
گرفته میشد :
_ آخرین آدمی که روی کره زمین میشه بهش
اعتماد کنم تویی

ارسلان در سکوت نگاهش کرد
624

دلارای

حرف دلارای برایش اهمیتی نداشت اما از
جمله اش حس بدی گرفته بود
دختری که شیدایش بود و همیشه با بدرفتاری
هایش کنار می امد حال روبرویش ایستاده بود و
این با عشق بی قید و شرطش هم خوانی نداشت
دلارای که خیرهگی اش را دید چشمانش را دزدید
ارسلان به خودش آمد و خونسرد پوزخند زد :
_این بود عشق اساطیری که ازش دم میزدی؟!
دلارای تلخ زمزمه کرد :
_ هنوزم عاشقتم ولی بهت اعتماد ندارم
هنوزم عاشقتم ولی ازت میترسم
625

دلارای

صدایش را بااال برد :
_ هنوزم عاشقتم ولی ازت بدم میاد
با بلند شدن صدای در ارسلان پوف کشید :
_خیلی خب داد نزن همسایه ها به اندازه کافی
رومون کلیک شدن
غذا را که تحویل گرفت بدون اینکه به خودش
زحمت چیدنشان را بر روی میز دهد قاشق
برداشت و سمت اتاق رفت
کنار دلارای روی تخت نشست :
_ پاشو غذاتو بخور
دلارای قصد کوتاه امدن نداشت :
626

دلارای

_میخوام برم خونه

_ غذا رو که خوردی میبرمت
_ نمیخورم
_ پاشو دوباره داری اعصابمو بهم میریزی دلی
_ نمیخورم دست از سرم بردار
ارسلان خشمگین صدایش را باال برد :
_ واسه آخرین بار دارم باهات به زبون آدم حرف میزنم
دلارای بلندتر از او گفت :
_ سر من داد نزن
به محض تمام شدن جمله اش ارسلان با خشونت
627

دلارای

بازویش را کشید و مجبورش کرد روی تخت بنشیند :
_ بتمرگ اینجا
دلارای از شدت درد ناله کرد
مچ پایش تیر کشید و زخم های پشتش سوخت

ارسلان ظرف یک بار مصرف را روی رانش پرت کرد و بی توجه به برنج هایی که روی تخت ریخت قاشق را پر غدا کرد و عصبی مقابل دهان دلارای نگه داشت :

ـ بخور

دلارای با بغض خیره اش شد

628

دلارای

در نگاهش حرص و غم موج میزد

آلپ ارسلان از نفرت چشمانش جا خورد اما عقب نکشید

قاشق را محکم تر روی لبش فشرد :

ـ باز کن دهنتو

دلارای باالخره کوتاه آمد

لب هایش را از هم باز کرد و با زور دانه های برنج را جوید

حس میکرد سنگ در دهانش جابه جا میشود

کاش ارسلان رهایش میکرد تا هرچه خورده را از دهانش بیرون بیاورد اما میدانست او دست بردار
629

دلارای

نیست
ارسلان قاشق بعدی را جلوی دهانش گرفت :
ـ باز کن
بدون حرف لقمه را خورد
ارسلان جوجه کباب را سر چنگال زد :
ـ اینم بگیر
آرام زمزمه کرد :
ـ نمیخوام
ـ نمیخوام نداریم
ـ جوجه کباب دوست ندارم
ـ چی دوست داری؟ سفارش بدم
630

دلارای

دلارای پوزخند زد :
ـ مهربون شدی
ـ بخور تیکه ننداز جون نداری
دلارای موهایش را پشت گوشش فرستاد و غمگین خندید :
ـ میخوای واسه راند بعد آماده ام کنی؟
ـخیلی داری حرف میزنی دلی ،غذاتو بخور داره دیر میشه
بخوای بری رو اعصابم خودت باید یک داستان سرهم کنی واسه اون داداشای گیرت
دلارای طعنه زد :

دلارای

_ خودم یک چیز سرهم میکنم
انقدر بخاطر تو دروغ گفتم و داستان سرایی
کردم که استاد شدم
ارسلان عصبی نگاهش کرد
قاشق را در ظرف پرت کرد و نفس عمیقی کشید
کم کم حوصله اش سر میرفت
هنوز هم دلش برای دخترک میسوخت و کمی هم
پشیمان بود اما ارسلان ملک شاهان راچه به این
نازکشی ها
تهدیدآمیز خط و نشان کشید :
_ غذاتو بخور ،پاشو حاضر شو
632

دلارای

منم میرسونمت خودم همهچی رو درست میکنم ،
وگرنه...
دلارای با خشم جمله اش را قطع کرد :
_ هیچی ازت نمیخوام هیچی

تو رو چه به درست کردن؟!
ارسلان ملک شاهان زاده شده که ویران کنه
ارسلان دندان هایش را روی هم فشرد و عصبی از
اتاق بیرون زد
صدایش را باال برد و همانطور که لباس هایش را
میپوشید فریاد زد :
_به جهنم ،یادت باشه خودت نخواستی
633

دلارای

موبایل و کیف پولش را برداشت و بی تفاوت
ادامه داد :
_ رفتی دروهم پشت سرت ببند
سمت در رفت
لحظه آخر کالفه پوف کشید و کیف پولش را باز
کرد
دستی به موهایش کشید و زیرلب به مرد همسایه
ناسزا گفت

با اعصابی بهم ریخته دو تراول صد هزار تومانی
روی میز انداخت و از خانه بیرون زد
دلارای با شنیدن صدای در عصبی به گریه افتاد
634

دلارای

درد بدنش بهتر شده بود اما درد قلبش هر لحظه
شدت میگرفت
باورش نمیشد ارسلان رهایش کرده و رفته
با پاهایی لرزان از جا بلند شد
ظرف غذا روی تخت برگشت
اعتنا نکرد و با درد سمت آینه راه افتاد
چشمش که به چهره کبود و خون مرده اش افتاد
با درد خندید
ارسلان او را با این وضعیت دیده بود و باز راهش
را گرفته و رفته بود
کسی گوشه ذهنش زمزمه کرد
635

دلارای

_ عصبانیش کردی دلی
تند رفتی! زیاده روی کردی
دستش را به سرش گرفت و ناله کرد
_ برات غذا سفارش داد
گفت خودش همه چیزو درست میکنه
_ چیو درست میکنه؟!
زخمای تنمو؟ کاری که با روح و روانم کردو؟!
_ میخواست جبران کنه ،نذاشتی!
دیدی ولت کرد رفت؟
عصبی موهایش را چنگ زد با یک حرکت ادکلن
مردانه را با تمان توان سمت آینه پرتاب کرد و جیغ

دلارای

کشید :
_ به درک! به درک که رفت
به جهنم که رفت
آینه هزار تکه شد و روی زمین ریخت
هقهق کنان شروع به پوشیدن لباس هایش کرد و
خیره ی ساعت شد
هنوز دو ساعت مانده بود اما دیگر طاقت ماندن
در این خانه را نداشت
ترجیح میداد در خیابان بماند تا خانه ی ارسلان
لنگان سمت تلفن خانه رفت و از روی ناچاری
شماره ی نگهبان را گرفت و خواست برایش
637

دلارای

ماشین بگیرد
تماس را که قطع کرد کوله را برداشت
چشمش به لباس رقص افتاد

با تنفر پوزخند زد
چه برنامه هایی برای امروز داشت و تنها چیزی که نصیبش شده بود بدنی کبود و صورتی پرخون بود
سمت در قدم برداشت که ناگهان یادش آمد هیچ پولی همراهش نیست
کالفه نالید :
_ خدایا ،حاال چیکار کنم
جیب هایش را گشت
638

دلارای

کیف پولش را همراهش نیاورده بود و در جیب مانتواش جز یک هزارتومانی چیز دیگری نبود
خواست دوباره با نگهبان تماس بگیرد که چشمش به تراول های روی میز افتاد
خیره شان شد
شک نداشت قبل از رفتن ارسلان آنجا نبودند برایش پول گذاشته بود؟!

تا خانه راه زیادی بود اما لبش را گزید
_ کتکت بزنه ،تنها ولت کنه و بعد صدتومن برات بذاره روی میز؟!
ناخواسته سمت تلفن رفت و از نگهبان خواست
639

دلارای

آژانس را کنسل کند
پول ها را روی میز پرت کرد و از خانه بیرون زد
مقنعه اش را حسابی جلو کشید و سعی کرد کبودی های صورتش را با موهایش بپوشاند
نگهبان کنجکاو نگاهش میکرد
سرش را پایین انداخت و ارام پرسید :
_ ببخشید ایستگاه اتوبوس این اطراف کجاست؟
نگهبان نگاه پرمعنایی به صورت کبودش انداخت
دلارای اخم کرد :
_صدای منو شنیدین؟!
_ همینو مستقیم برید چهار راه سمت راست

640

دلارای

ایستگاه اتوبوسه
دلارای سری تکان داد و مقابل چشمان کنجکاو مرد
سعی کرد صاف راه برود
****
_ از حال دختره خبر داری؟
لیوان نوشیدنی را روی میز گذاشت و به علیرضا
خیره شد :
_کیو میگی؟
دوست علی سمتش امد :
_ بیا وسط عشقم
_ برو تو تا گرم بشی اومدم
641

دلارای

دختر موهای بلوندش را عقب زد و همانطور که لب های ژل خورده اش را غنچه میکرد دوباره میان پسر دخترهایی که وسط بودند شروع به رقصیدن کرد
علیرضا رو به ارسلان گفت :
_ کیو میگم به نظرت؟!
_ خبر ندارم ازش
_ سه روز گذشته!
بی حوصله پوزخند زد :
_ هرچند روز
علیرضا با تاسف سر تکان داد :
642

دلارای

_ حداقل یک زنگ میزدی ببینی زنده ست یا نه
ارسلان که سکوت کرد علیرضا خندید

رفیقش را خوب میشناخت :
_ زدی نه؟
_ولم کن علی حوصله ندارم
_ جوابتو نداد؟
ارسلان عصبی نوشیدنیش را سر کشید و بعد بی میل
جواب داد :
_ نه ،فکر کرده چه خبره احمق هوا برش داشته
دو روز زنگ زدم جواب نداد
بهتر حوصلشو ندارم
643

دلارای

_زدی دختر مردمو ناکار کردی طلبکارم هستی؟
خداتو شکر کن شکایت نکرده بابا
ارسلان به دخترهایی که وسط میرقصیدند خیره
شد
دلارای هم آمده بود تا به قول خودش سوپرایزش
کند

لباس رقص پوشیده بود و با ذوق برایش رقصیده بود
لباسی که به گفته خودش قرضی بود و هنوز تکه های در خانه ی ارسلان زیر مبل بود
برای ثانیه ای چهره کبود دلارای مقابل چشمانش 644

دلارای

آمد
کالفه پوف کشید :
_ میگی چیکارش کنم؟ صدبار بهش زنگ زدم
علیرضا آنقدر بلند خندید که پسر و دختر جوانی که کنارشان ایستاده بودند
برای ثانیه ای سرشان را ان سمت برگرداندند
ارسلان اخم کرد :
_ کوفت چه مرگته؟!
علیرضا دوباره خندید :

_ گفته چند بار زنگ زدی آلپ ارسلان ملک شاهان؟!
645

دلارای

ارسلان بی اعصاب دستش را در هوا تکان داد :
_بمیر بابا تو هم
_ نمیرم منم میزنی؟
ارسلان تیز نگاهش کرد :
_ گمشو علی مثل اون سرتق واسه من زبون درازی نکنا!
علیرضا متعجب پرسید :
_ کی؟ دلی؟
ارسلان ناخواسته ابرو بالا انداخت :
_ از کی تا حالا واسه تو شد دلی؟!
علیرضا بی اعتنا خندید :
646

دلارای

ـ از همون وقتی که تماس آلپ ارسلان رو رد
میکنن و باز پیگیرشونه
ارسلان عصبی موهایش را چنگ زد :
ـ بد زدمش...
علیرضا پوزخند زد :
ـ تازه فهمیدی بزرگوار؟!
ـ تقصیر خود احمقش بود
ـ بچه ست! هیفده هیجده بیشتر نیست
ارسلان چشم غره رفت :
ـ میدونستی هیفده سالشه و باز فرستادیش پیش
من؟
647

دلارای

علیرضا که جواب نداد ارسلان ناخواسته زمزمه

کرد :
_ اعصابم خورده علی ،دختره هم جوابمو نمیده ، هی میخوام بگم به جهنم ولی تصویر صورت خونیش تر میزنه به همهچی
موزیک تمام شد و موزیک اسپانیایی با صدایی بلند تر شروع به خواندن کرد
علیرضا زیرچشمی نگاهش کرد :
_ عذاب وجدان داری؟
_تقصیر خودش بود!
االنم فقط میخوام مطمئن شم اون داداشای 648

دلارای

بی همه چیزش بالیی سرش نیاورده باشن وگرنه همون بار اول که تماسمو رد داد شمارش میرفت بلک لیست
دروغ میگفت!
شاید علیرضا را میتوانست قانع کند اما خودش را

که نمیتوانست گول بزند
عذاب وجدان داشت
نگران بود و دلش به حال دخترک میسوخت
از نگهبان شنیده بود آن روز دنبال ایستگاه
اتوبوس بوده و تراول های روی میز خبر از این
میدادند که به پول دست نزده
649

دلارای

ازینکه دستش به هیچ کجا بند نبود بیشتر عصبی
میشد
کاش میتوانست سراغش برود و حضوری
مجبورش کند حرف بزند و از حالش با خبر شود
با تن و بدن کبود و خونی به خانه برگشته بود
اگر برادرها و یا پدرش از ماجرا بو برده بودند
چه؟!
شک نداشت دخترک بیچاره کتک مفصلی هم از آن
ها میخورد

کالفه نوشیدنی را سر کشید و از جا بلند شد
باغ را تا انتها رفت تا کمی سروصدا کمتر شود و
650

دلارای

موبایلش را از جیبش بیرون کشید
روی اسم دلارای در مخاطبینش ضربه زد و موبایل
را کنار گوشش گرفت
حس بدی داشت و وجدانش آرام نبود اما با تمام
این ها اگر دلارای اینبار هم تماسش را رد میکرد
دوباره اصرار نمیکرد و قیدش را برای همیشه
میزد
اصال شاید بزرگ ترین لطف هم برای دخترک همین
بود!
صدای آرام و گرفته ی دلارای که در گوشش پیچید
، فهمید انگار به پایان داستانش با تک دختر حاج
651

دلارای

فرهمند نرسیده است....
_ بله؟
آلپ ارسلان حرفی نزد
دلارای دوباره پرسید :
_ الو؟
ارسلان بازهم سکوت کرد
دلارای اما دلارای همیشه نبود
پرخاشگرانه و دلخور گفت :
_ اگر کار نداری زنگ نزن نمیخوام داداشام شک
کنن و بیفتن به جونم
آلپ ارسلان ابرو باال انداخت
652

دلارای

دخترک شمشیر را از رو بسته بود
قبل ازینکه حرفی بزند باطعنه ادامه داد :
_ آخه جای زخمای تو هنوز خوب نشده که زخم
جدید روش بشینه
صدایش دلخور بود
دلخور و عصبی ،پر از شکایت و گله
او ولی آلپ ارسلان بود...
از کارش پشیمان بود اما نمیتوانست نشان دهد
غرور نبود...
شاید عادتی سی ساله که نمیتوانست تغییرش
دهد
653

دلارای

بی حوصله پوف کشید :
_ اگه میخوای تیکه بندازی قطع کنم
صدای نفس های خشمگین دلارای در گوشش
پیچید

انگار باورش نمیشد...
_اگر میخواستی قطع کنی چرا سه روز پشت
سرهم زنگ زدی؟
ارسلان از خودش پرسید واقعا چرا...
صدای دلارای میلرزید :
_ معذرت خواهی کردن انقدر سخته؟!
اصال پشیمونی؟
654

دلارای

فهمیدی مقصری؟
لعنتی اصال برات مهمه؟
اگر مهم نیست و زنگ نزده میخوای قطع کنی پس
چرا تماس میگیری؟
چرا نمیذاری فراموشت کنم؟
چرا نمیذاری تموم بشه آلپ ارسلان ملک شاهان؟!
فراموش کردن؟!
تمام شدن؟!

آلپ ارسلان بهت زده پوزخند زد و زیرلب زمزمه کرد :
_ غلطای اضافه!
655

دلارای

دلارای نشنید
ارسلان با طعنه بلند تر گفت :
_ اروم برو ماهم برسیم دخترحاجی!
اون زمان که وایسادی جلوم و از عشق و عاشقی گفتی نمیشناختی منو؟!
دلارای دندان روی هم فشرد
ارسلان لعنتی همیشه طلبکار بود ،همیشه....
ارسلان دستش را روی تنه درختی گذاشت و خط و نشان کشید :
_ همون موقع بهت نگفتم قانون ارتباط رو کی تعیین میکنه؟
656

دلارای سکوت نکرد
مثل ارسلان طلبکار پوزخند زد :
_ نه اتفاقا گفتی بار دومی نیست!
صدایش را باال برد و برای لحظه ای فراموش کرد
داراب در پذیرایی نشسته و ممکن است صدایش
را بشنود :
_ بهم لطف کردی و یک شب باهام خوابیدی به
هزار و یک شرط!
منت سرم گذاشتی و قبول کردی دوستت بشم
من! تک دختر هیفده ساله حاج فرهمند
همون دختر آفتاب مهتاب ندیده ای که حتی

موهاش رو جز پدر و برادراش مرد دیگه ای ندیده
بود صیغه شد و تو بارها تحقیرش کردی
من لعنتی با همه چی کنار اومدم اما نمیتونی
هروقت به هر بهانه ای
صدای خشک و متعجب داراب را ارسلان هم شنید
:
ـ چی داری میگی تو؟!
ارسلان اخم کرد
آنجا چه خبر بود؟!
ارام زمزمه کرد :
_دارابه؟
658

دلارای

دلارای نفس زنان موبایل را زیر بالشت گذاشت و
کتاب زیستش را چنگ زد
هم زمان در اتاق باز شد و داراب مشکوک نگاهش

کرد :
ـ با کی حرف میزدی؟
دلارای آب دهنش را فرو داد
تمام تنش میلرزید
ناخواسته کتاب را باال گرفت :
ـ درس ...درس میخوندم
داراب کالفه سر تکان داد :
ـ بلند میخونی چرا؟ فکر کردم داری با من حرف

دلارای

میزنی ،آروم بخون سرم درد میکنه میخوام
بخوابم
ـچشم داداش
داراب نگاهی به کبودی صورتش انداخت و با
خنده ابرو باال انداخت :
ـ از وقتی تصادف کردی عقلت جابه جا شده فکر
کنم وگرنه تو آدم چشم گفتن نبودی!

سر به سرش میگذاشت وگرنه همه خوب
میدانستند دلارای مطیع و مهرطلب است
تنها خواهرش این روزها حال خوبی نداشت و
همه ی اعضای خانه این را فهمیده بودند
660

دلارای

دلارای به زور خندید :
ـ باشه پس باز بلند میخونم
داراب همانطور که در اتاقش را میبست
مصنوعی اخم کرد :
ـ پررو نشو بچه
در اتاق که بسته شد دلارای هول شده موبایل از
زیر بالشت بیرون کشید و آرام پچ زد :
ـ آلپ ارسلان؟
صدای ارسلان جدی بود :
ـ بهشون گفتی تصادف کردی؟!
دلارای پوزخند زد :

661

دلارای

_ مهمه واست؟!
_سوال منو با سوال جواب نده
_ سوال من جواب نداره؟
_ حتما نداره که جوابی نشنیدی!
گفتی تصادف کردی؟
دلارای گرفته زمرمه کرد :
_ آره
_ باور کردن؟
دلارای تلخ لبخند زد
رد انگشتان ارسلان روی گونه هایش بود
داستان دروغی را با کمک مانیا ساخته بود
662

دلارای

موتوری برای گرفتن کیفش نزدیکش شده و وقتی مقاومت کرده او را چند متر روی زمین کشیده و از اخر هم درگیر شدند

ـ باور کردن

ارسلان خندید :

ـولی من اگر دختر داشتم باور نمیکردم!

دلارای تلخ زمزمه کرد :

ـ چرا باور نکنن وقتی هفده سال از زبونم دروغ نشنیدن؟

برعکس اگر میگفتم از شوهر صیغه ایم کتک خوردم باور نمیکردن!

663

دلارای

ارسلان دیگر سکوت نکرد تا دلارای بازهم به طعنه زدن هایش ادامه دهد

برایش جبران میکرد اما به روش خودش
قبول داشت زیاده روی کرده اما هیچ کس حق
نداشت اینطور با او صحبت کند
دخترک ثانیه ای عقب نمیکشید!
_ فردا ساعت پنج میام دنبالت
اگر اومدی که هیچ ،حال و هواتو عوض میکنم
اگرم نیومدی ...
دلارای دندان روی هم فشرد :
_دبگه هیچ وقت نیام نه؟!
664

دلارای

گوشه لب ارسلان سمت بالا کج شد :
_ اگر نیومدی خودم میارمت دخترجون چون
هنوز کارم باهات تموم نشده ولی اینکه خودت با
پای خودت بیای شرایطش خیلی فرق میکنه با
اینکه من بیارمت پس چموش بازی درنیار
دخترحاجی که ضررش مال خودته

دلارای در سکوت نفس عمیقی کشید و حرفی نزد
ارسلان ادامه داد :
_ االنم تا دوباره اون داداش پخمهت به سالمت
عقلت شک نکرده قطع کن
ثانیه ای مکث کرد و ادامه داد :
665

دلارای

_ درضمن...
دلارای بازهم حرفی نزد اما ارسلان منتظر بود
ارام لب زد :
_ چی؟
_ دفعه دیگه تماسم رو جواب ندی....
دلارای میان جمله اش پرید و بخش بخش گفت :
_ انقدر ،منو ،تهدید ،نکن آلپ ارسلان!
خستم کردی!
گفت و طوری که انگار ارسلان میبیندش پشت
چشم نازک کرد و با لجبازی تماس را قطع کرد

****

666

دلارای

کرم پودر را سمت کبودی زیرچشمش برد اما
پشیمان شد
دستی به موهایش کشید و زیر شال مشکی
فرستادشان
موبایلش را چنگ زد و در اتاق را باز کرد
نگاه داراب و مادرش سمتش برگشت
داراب باال انداخت :
_ کجا به سالمتی شال و کاله کردی؟
دلارای به زمین خیره شد
هر بار به دیدار آلپ ارسلان میرفت از روز قبل
چندبار لباس عوض میکرد و برنامه میریخت تا
667

دلارای

چطور از خانه بیرون بزند اما اینبار حال و حوصله نداشت

_ همین اطراف دور بزنم

داراب خندید :

_ نه بابا؟ دیگه چی؟ تنهایی چرا باید بری دور بزنی؟

_ چون چند روزه رنگ آفتاب رو ندیدم

_ از فردا میری مدرسه میبینی

_ نمیرم مدرسه

مادرش بهت زده نگاهش کرد :

_ چرا اون وقت؟ میدونی چند روزه نرفتی؟ عقب 668

دلارای

میفتی از درست
دلارای پوف کشید :
_ نمیتونم برم
داراب گفت :
_ بهتر! نرو کال بسه هرچی خوندی الزم نیست کنکور بدی
دلارای متعجب پوف کشید
باورش نمیشد داراب اینطور از اب گل الود ماهی میگرد
هول شده زمزمه کرد :
_ نه ،میرم
669

دلارای

_ خب پس به سالمت ،برو مثل این چند روز تو اتاقت و با فاز افسردگیت مامان بدبختو دق بده
دلارای بغض کرده آب دهانش را فرو داد
دق دهد؟! مگر اصال دلارای برای آن ها مهم بود؟

ـ بخاطر ...بخاطر اون موتوریه ترسیده بودم
فقط ...االن ...خوبم میخوام برم بیرون که دیگه
نترسم ....باید تنها برم که ترسم بریزه
دروغ نگفته بود
می رفت تا با ترس هایش مواجه شود
با آلپ ارسلان ملک شاهان
داراب بی حوصله سر تکان داد :
670

دلارای

ـ الزم نکرده میری دوباره یک بالی دیگه سر
خودت میاری
ـ من هجده سالمه هنوز نمیتونم حتی برای یک
پیاده روی ساده بیرون برم؟!
ـ زبون درازی نکن دخترجون
چه هجده سال چه بیست وهشت سال!
شوهر که کردی خونه شوهرت هر غلطی میخوای
بکن

دلارای ناخواسته یاد آلپ ارسلان افتاد
تحقیرهایش ،کتک هایش ،بی رحمی هایش
_ اونم یک وحشی مثل شما
671

دلارای

داراب عصبی از جا بلند شد و خواست سمتش
بیاید که مادرش بازویش را گرفت و رو به دلارای
اشاره زد :
_برو فقط حواست به گوشیت باشه ،دورم نشی
که وای به حالت
سری تکان داد و بی توجه به نگاه تهدید آمیز
داراب از خانه بیرون زد
چهره اش شبیه ارواح بود
سرد ،مهتابی و بی احساس
از کوچه که بیرون زد آن سمت خیابان چشمش به
ماشین ارسلان افتاد
672

دلارای

با اخم نشست و بدون اینکه نگاهش کند در را به
هم کوبید
ارسلان با جدیت نگاهش کرد :
_ سالمتو گربه خورد؟
دلارای دست به سینه نشست :
_ راه بیفت
ارسلان ابرو باال انداخت :
_ نشنیدم جواب سوالمو
_ نشنیدی چون جواب ندادم حاال راه بیفت
_ زبون دراز شدی
دلارای پوزخند زد :
673

دلارای

_اره دارابم مثل تو فکر میکرد
_ منو با اون نفله مقایسه نکن
_ راه بیفت لطفاً
_ اوه مودب شدی! از اون موقع سالم کردنم یادت رفته بود
_ این کوچه خونمونه اگر کسی بیاد بیرون منو میشناسه راه بیفت لعنتی
ارسلان خونسرد ابرو باال انداخت
دلارای دندان روی هم فشرد و دستش را سمت دستگیره دراز کرد :
_ اصال منو بگو به حرف تو کردم اومدم
674

دلارای

ارسلان قفل را زد و در سکوت نگاهش کرد
دلارای عصبی روی داشبورد کوبید :
_ عوضی یا راه بیفت یا درو باز کن

_دلت میخواد باز دهنتو پرخون کنم؟ عوضی اون بابا و داداشتن که تو از ترسشون اینطوری گند زدی به خودت

_ تو هم یکی مثل اونا ،روشن کن ماشینو

ارسلان واکنشی نشان نداد

دلارای خیره به مرد همسایه که از خانه بیرون می آمد هول شده و عصبی سمت ارسلان برگشت :

_ خیلی خب سالم! سالم ،سالم! راضی شدی؟!

دلارای

راه بیفت حاال ،وای خدا لعنتت کنه

ارسلان لبخند کجی زد و سوییچ را چرخاند :

_ علیک سالم!

ماشین که به راه افتاد دلارای قهرالود خیره ی بیرون شد

ارسلان خونسرد گفت :

_ ببینمت

دلارای محلش نداد
ارسلان انگشتش را روی فرمان کوبید :
_ با توام دخترحاجی
دلارای آرام زمزمه کرد :
676

دلارای

_ به من نگو دخترحاجی
_ پس سرکشی نکن دخترحاجی
دلارای غمگین پوزخند زد :
_ مطیع دوست داری؟!
ارسلان زبان ریخت :
_ تو رو دوست دارم!
دلارای ناخواسته لبخند زد
دوستت دارم گفتن از زبان آلپ ارسلان برایش
ارزشمند و زیبا بود حتی با این لحن تمسخرآمیز
سرش را سمتش برگرداند و سعی کرد جدی باشد
_ قول بده

677

دلارای

ـ چه قولی؟
ـ قول بده دفعه بعدی نیست
ارسلان به روبرو خیره بود :
ـ تو قول بده
ـ من؟ من چه قولی باید بدم؟!
ـقول بده خریت نکنی و هرز نپری چون بار بعدی
بدتر میکنم
دلارای عصبی غرید :
ـ من هرز میپرم؟!
ـ جلو دوربین بی پوشش شدن هرز پریدن نیست؟
دلارای صدایش را باال برد
678

دلارای

از شدت خشم به نفس نفس افتاده بود و تنش می لرزید
_ من از کجا باید میدونستم تو آسانسور شما دوربین هست و اون عوضی چک میکنه؟
دلارای ادامه نداد
نمیخواست به گریه بیفتد
نه امروز و مقابل چشمان آلپ ارسلان
سرش را سمت بیرون برگرداند و بغضش را فرو داد
_کجا داریم میریم؟
ارسلان داخل کوچه ای پیچید و ماشین را نگه
679

دلارای

داشت
دلارای که سکوتش را دید غر زد :

_ باید سریع برم خونه
ارسلان بی خیال جواب داد :
_ تا شب با منی
دلارای پوف کشید :
_ نمیتونم داراب گیر میده بهم
ارسلان فحش زشتی داد و بی توجه به دلارای موبایل را کنار گوشش نگه داشت :
_ بیا پایین دیگه چه قدر فس فس میکنی
دلارای آرام پرسید :
680

دلارای

_ کی قراره بیاد
ارسلان به جای جواب دادن به او بدخلق جواب فرد پشت خط را داد :
_ بهانه نیار تا دو مین دیگه پایین نباشی ما رفتیم
دلارای دندان هایش را روی هم فشار داد
اصال ارسلان سر و وضعش را دیده بود؟!

تماس را که قطع کرد دلارای شاکی پرسید :
_ منو دیدی؟
کی قراره بیاد؟
فکر میکردم تتهاییم و تو ماشین حرف میزنیم
ارسلان نگاهش نکرد
681

دلارای

چشمانش خیره دختری بود که دوان دوان
سمتشان می آمد
کمرنگ لبخند زد
دلارای مسیر نگاهش را دنبال کرد
دختری با مانتوی زیتونی رنگ و شال مشکی کنار
ماشین ایستاد
موهایش را کج روی صورتش ریخته بود و آرایش
کمرنگی داشت
دلارای بهت زده نگاهش کرد و ارسلان پنجره را
پایین داد :

_ بشین هنگامه
682

دلارای

هنگامه با اخم نگاهش کرد :
_ کجا؟
ارسلان بداخالق بود ،حتی با هنگامه
_روی سر من! بشین هنگامه ادا نیا
هنگامه دلارای را نمیدید تنها فهمیده بود دختری
صندلی جلو نشسته
سرش را به پنجره نزدیک کرد و غر زد :
_ گفتم وقتی با دوستاتی پیش من نیا
ارسلان جدی نگاهش کرد :
_ باشه
هنگامه با تعجب ابرو باال انداخت :
683

دلارای

_ چی باشه؟
_ مگه نمیگی نمیخوای با من و دوستم
بیای؟ برگرد باال دیگه
لب های دلارای ناخواسته از لفظ "من و دوست
دخترم" کش آمد
حس خوبی به دخترک تازه وارد نداشت
هنگامه در عقب را باز کرد و خندید :
_ اینبارو اشکال نداره
ارسلان زیرلب گفت :
_ نه بابا؟
هنگامه در را بست و بی میل و به آلپ ارسلان
684

دلارای

گفت :

_ سالم کردنم یاد نداره این یکی؟!
ارسلان جوابش را نداد و دلارای اخم کرد :
_ نگه دار
الپ ارسلان بی خیال از کوچه بیرون پیچید و
دلارای بلند تر گفت :
_ منو برسون خونه ،فکر میکردم گفتی قراره
معذرت خواهی کنی!
_ معدرت خواهی بخاطر چی؟ حماقت تو؟
هنگامه ابرو باال انداخت و در سکوت خیره آن ها
شد که بحث میکردند

دلارای

_ میتونستم ازت شکایت کنم
_ میتونستی اما نکردی
هنگامه صدایش را باال برد :
_ این یکی وحشیه چرا؟
دلارای عصبی سمتش برگشت :

_من درخت نیستم که میگی این!
حیوونم نیستم که میگی وحشی!
هنگامه ابرو باال انداخت و کنجکاو به دلارای خیره شد
دخترک بیشتر از هجده نونزده سال نمی زد
هم سن بودند احتماال!
686

دلارای

مانتو مشکی ساده و شال مشکی به تن داشت
برخالف بقیه دوستهای آلپ ارسلان هیچ
آرایشی روی صورت نداشت
در عوض زیر چشمش کبودی کوچکی به چشم میخورد و گونه هایش خراش های کمرنگی داشت
لبخند زد :
_ معذرت میخوام
دلارای متعجب سرش را سمت خیابان برگرداند
دخترک تازه وارد عجیب بود

انتظار معذرت خواهی نداشت
هنگامه کنجکاو خودش را جلو کشید :
687

دلارای

_ من هنگامه ام
دلارای زیرچشمی نگاهش کرد و اخم هایش عمیق
تر شد
دوست سابق آلپ ارسلان بود؟!
چطور راضی شده بود با دلارای و ارسلان سوار
ماشین شود؟!
نمیفهمید چه خبر است
کنجکاو هم نبود...
حال و حوصله این بازی ها را نداشت
ارام پرسید :
_ کجا میریم؟
688

دلارای

هنگامه خودش را جلو کشید :
_بریم بام؟
آلپ ارسلان به دلارای نگاه کرد :
_ کجا بریم؟
دلارای ابرو باال انداخت
این رفتار آلپ ارسلان برایش تازگی داشت
آرام جواب داد :
_خونمون
هنگامه دستهایش رابهم کوبید :
_ اره اتفاقا خونه بهتره ،بریم قلیون امشبم
فوتبال داره
689

دلارای

چشم های دلارای گشاد شد
پدرش را تصور کرد کنار حاج خانم
برادرهایش و بعد آلپ ارسلان و دختر غریبه که
میانشان نشستند و قلیون میکشند
از تصورش ناخواسته لبخند زد
آلپ ارسلان با دیدن لبخندش آرام خندید :
_ ما خونشون بریم که چوب میکنن تو آستینمون
دلارای به روی خودش نیاورد اما اینکه ارسلان
خودش را با دخترک جمع بسته خوشش نیامد
ارسلان بی حوصله نگاهش کرد :
_ حرف بزن دیگه
690

دلارای

دلارای از موضعش پایین نیامد :
_ بریم خونه هامون دیگه!
و این جمله یعنی عالوه بر من دخترک را هم پیاده
کن

ارسلان منظورش را فهمید اما هنگامه متعجب خودش را جلو کشید :
_ارس اگه نمیاد بذارش خونه ما بریم بام ،کلی آرایش کردم بخاطر تو قرارم با محمدو کنسل کردم
ارسلان عصبی غرید :
_ بهت نگفتم اسمشو نیار؟
691

دلارای

_ میخواستیم بریم کتابخونه واسه فیزیک بخونیم
_ برات معلم خصوصی میگیرم
دلارای متعجب نگاهشان کرد و هنگامه شاکی پرسید :
_ که چی بشه؟!
_ که دفعه بعد که اسم پسره رو آوردی بهانه ای نداشته باشی و من بزنم دهنتو پر خون کنم

دلارای گیج شده بود
دخترک دوست داشت؟!
پس ارسلان چه کاره بود؟
692

دلارای

هیچ کاره؟!
غریبه؟!
اگر غریبه بود چرا برایش غیرت خرج میکرد؟
هنگامه برخالف دلارای با سرکشی پوزخند زد و
دست به سینه نشست :
ـ وحشی!
نگاهی به نیم رخ دلارای انداخت و ادامه داد :
ـ سر این بدبختم این بال رو آوردی؟
ارسلان تیز در آینه نگاهش کرد :
ـباز بیشتر از کوپنت حرف زدی که
نگاه عصبی به دلارای انداخت و ادامه داد :
693

دلارای

ـ چیکار میکنی تو؟ اگه میری خونه بذارمت
میرفت و ارسلان و دختر را تنها میگذاشت؟
هرگز!
ـ نمیرم...
ارسلان با رضایت به روبرو خیره شد :
ـ کجا بریم؟
دلارای ناخودآگاه جواب داد :
ـ شهربازی
هنگامه خودش را جلو کشید :
ـ نه من و هومن تازه شهربازی بودیم ،بریم بام
ارس
694

دلارای

ارسلان با جدیت جواب داد :
_ میریم شهربازی
هنگامه مشت آرامی روی شانه اش کوبید و خندید
از ماشین که پیاده شدند دلارای لبش را گزید
تیپش افتضاح بود
لباس های هنگامه گران قیمت به نظر میرسید
دلارای سر در نمیآورد
خانهشان برخالف دلارای و ارسلان در منطقه
پایینی بود و معلوم بود ثروتمند نیستند
_ چته باز؟
صدای ارسلان بود
695

دلارای

با اخم نگاهش کرد و آرام طوری که هنگامه نشنود
غرید :
_ اگه امشب برای معذرت خواهی آوردیم یاد بگیر

مهربون باشی!
ارسلان با تمسخر نگاهش کرد :
ـ چی تو فکرت میگذره بیبی؟
ثانیه ای مکث کرد و بعد پرسید :
ـ اینطوری دوست داری؟!
دلارای پوزخند زد :
ـ پس یاد داری!
ـنه واسه کسایی که تو آسانسور بی پوشش میشن و
696

دلارای

فیلمشون میفته دست همسایه ها
دلارای عصبی ایستاد :
ـ نمیخوای بس کنی؟
ـ روز اولی که اومدی خونم خوشتیپ تر بودی
دلارای پوف کشید
آلپ ارسلان بحث را ماهرانه تغییر داده بود!
ـ واقعا؟ اخه یادمه از همون اولم راضی نبودی!

یک قدم جلو آمد و خیره در چشمان ارسلان ادامه داد :

_ نه از تیپم ،نه از آرایشم ،نه از....

سکوت کرد

697

دلارای

هنگامه دورتر خودش را با موبایلش سرگرم کرده بود

_حرفتو ادامه بده

دلارای دندان روی هم فشرد :

_ نه از سایزم ،نه از ناشی بودنم تو ارتباط

ارسلان با لذت نگاهش کرد

دلارای گیج شد

زمانی که مقصر نبود آلپ ارسلان با کمربند به جانش میافتاد و زمانی که زبان درازی میکرد و طعنه میزد آلپ ارسلان با سرگرمی تماشایش میکرد

دلارای

هنوز زیاد مانده بود تا تک پسر ملک شاهان را بشناسد!
_ داری میشی همونی که میخوام دخترحاجی
دلارای اب دهانش را فرو داد
ارسلان انگشتش را روی لب دلارای کشید :
_ نسخه جدیدت به دلم میشینه
انگشتش را از صورت دلارای پایین کشید و از شالش گذشت
_ حرفات سرگرمم میکنه
انگشتش را به بدن دلارای فشرد :
_ داری کم کم یاد میگیری

دلارای

ـ آخ دستتو بردار
ـ یک جوری که شاید دلم بخواد تو همین پارکینگ
، یک گوشه تو تاریکی درای ماشین رو قفل کنم و
داشته باشمت
دلارای لبش را میان دندانش گرفت
درد سینه اش اجازه فکر کردن و خجالت کشیدن
از حرف های ارسلان را نمیداد :
ـ نکن دردم میاد لعنتی
ارسلان کج لبخند زد :
ـ خب این خوبه! نشون میده هنوز رشدشون
متوقف نشده
700

دلارای

چشمان دلارای از این بی حیایی گشاد شد
صدای هنگامه باعث شد با قدرت بیشتری از شدت

شرم سرخ شود :
_ رشد چی؟
ارسلان خونسرد نگاهش کرد :
_ فضولی نکن هنگامه
هنگامه انگار به رفتار ارسلان عادت داشت که
ناراحت نمیشد :
_ باالخره میاین بریم یا نه؟
_برو تو صف ترن!
کارتش را از جیبش بیرون آورد و ادامه داد :
701

دلارای

_ سه تا بلیط بگیر تا ما بیایم
هنگامه بدون اعتراض کارت را گرفت و دور شد
حتی نپرسید آن ها کجا میروند...
قصد داشت با محمد تماس بگیرد و میدانست
ارسلان اجازه نمیدهد پس چه بهتر که از هم جدا
شوند

دلارای خیره به هنگامه که دور میشد پرسید :
_ کجا میخوایم بریم؟ میشه من بشینم تو ماشین؟
_ مارو کشوندی شهربازی که خودت بشینی تو ماشین؟
702

دلارای

دلارای خجالت کشید بگوید از ترس تنها ماندن تو و هنگامه آمدم وگرنه سر و وضعم افتضاح است!
ارسلان که سکوتش را دید دستش را کشید
بدون اعتراض همراهش قدم برداشت
با دیدن پاساژ بزرگ آن سمت خیابان و فکری که به ذهنش خطور کرد نفس عمیقی کشید
در دل خودش راسرزنش کرد
" مگه خرید نرفته ای؟!
نیشت باز بشه خودم میکشمت
خوبه همیشه گرون قیمت ترین پارچه ها رو حاج

خانم برات جدا میکرد"
703

دلارای

وارد پاساژ شدند
دو نگهبان با لباس مخصوص جلوی در ایستاده
بودند و مغازه های شیک و خلوت خبر از گرانی
سرسام آور اجناس میداد
"اره حاج خانم خرج میکرد اما نه برای اونی که
من دلم میخواد
بهترین مانتوها ولی گشاد و بلند
بهترین پارچه چادری
تونیکای تیره گرون قیمت
طال و جواهرات سنگین و زنونه برای چشم و هم
چشمی
704

دلارای

و هزارتا چیز دیگه که مناسب پیرزن هفتاد ساله
بود نه دختر هفده ساله"!
ارسلان برای دیدن هیچ ویترینی نمی ایستاد
انگار مقصدش را میدانست
با اخم دست دلارای را میکشید و توجهی به
اطراف نداشت
" بعدشم این یک خرید با الپ ارسلانه!
به سلیقه اون
به سلیقه خودم
یک خرید دو نفره"!
لبخندش پررنگ شد
705

دلارای

ارسلان به در یکی از بوتیک ها اشاره کرد :

_برو تو نگاه کن تا من بیام
_ کجا میری؟
_ کیف پولم تو ماشین جا مونده
_ من پول همراهم هست
ارسلان طوری چشم غره رفت که دلارای ادامه نداد و در سکوت وارد بوتیک شد
رگال های لباس های مجلسی ،پیراهن های دخترانه ،مانتو های ترک رنگانگ و اکسسوری طوری به وجدش آورد که چند دقیقه بعد با صدای فروشنده به خودش آمد :
706

دلارای

_ عزیزم کی شمارو راه داده اینجا؟ بفرمایید بیرون قیمتای این پاساژ به جیب شما نمیخوره ، بفرمایید بیرون تا حراست رو خبر نکردم
ابروهایش در هم فرو رفت و عمیق اخم کرد نگاهی به دو طرفش انداخت

شک داشت که فروشنده آن جمله بی ادبانه را به
او گفته باشد اما وقتی کسی را اطراف ندید
شکش برطرف شد
بهت زده به زن نگاه کرد :
_ شما با منید؟
زن تحقیر آمیز سرتکان داد :
707

دلارای

_بله با شما مگه کس دیگه اینجا هست؟
_ متوجه حرفتون نشدم!
_بفرمایید بیرون
آب دهنش را فرو داد
تا به حال در چنین موقعیتی گیر نیفتاده بود و
هرگز چنین رفتار تحقیرآمیزی را تجربه نکرده بود
شاید هیچ زمان چنین اجناسی را با این رنگ و
مدل های امروزی نمی خرید اما تمام خرید هایش
چه آنها که خودش انتخاب می کرد و چه آنهایی

که حاج خانوم میخرید از بهترین نوع و گران
ترین جنس بودند
708

دلارای

_یعنی چی؟ این چه رفتاریه؟
زن بی حوصله نگاهش کرد
_ میری بیرون یا زنگ بزنم به نگهبانی؟
دستهایش را مشت کرد
_ حتی اگر شما بخواید هم من دیگه از اینجا
خرید نمی کنم اما حق ندارید این طوری رفتار
کنید
_برو بیرون ببینم
_واقعا براتون متاسفم!
_ برو بیرون برای خودت متاسف باش که با این
وضعت اومدی چنین بوتیک گرونی وگرنه زنگ
709

میزنم حراست
با تاسف سری تکان داد و خواست از در خارج
شود که صدای جدی آلپ ارسلان را شنید :
_ اینجا چه خبره؟
زن با لبخندی مصنوعی نگاهی به ارسلان انداخت
:
_ هیچی مشکلی نیست جناب شما بفرمایید این
داشت میرفت
ارسلان دستش در جیب شلوارش فرو برد و ابرو
باال انداخت :
_ گفتم چه خبره؟
710

قبل از اینکه زن دهان باز کند رو به دلارای ادامه داد :
_جواب بده دلی
فروشنده بهت زده گفت :
_ این خانم با شما هستن؟!
دلارای دستش را کشید :
_ولش کن بیا بریم
دلش میخواست آلپ ارسلان گوشمالی کوچکی به دخترک دهد اما می دانست ارسلان آدمی نیست که به همین آسانی همه چیز را تمام کند
بحث بالا میگرفت و دعوا می شد
711

دلارای

برای حوصله این کارها را نداشت
ارسلان بی توجه به او که دستش را می کشید رو به فروشنده گفت :
_ برای چی میخواستی زنگ بزنی به حراست؟

انگار فروشنده هم فهمید ارسلان آدم کوتاه آمدن نیست که سریع دستانش را باال گرفت و سعی کرد صدای ارسلان را پایین نگه دارد :
_من از شما معذرت می خوام آقا باور کنید نمیدونستم ایشون با شما هستن بفرمایید داخل بفرمایید خواهش می کنم
صدای زن مضطرب بود
712

دلارای

فروشنده های اطراف با کنجکاوی سرک میکشیدند و مشتری ها وارد بوتیک نمیشدند
زن از شدت خجالت و استرس قرمز شده بود
ارسلان بی توجه به چشمان پر التماس زن صدایش را باال برد :
_رئیس این آشغالدونی کیه؟
دلارای دستش را جلوی دهانش گرفت و با دست دیگر بازوی ارسلان را کشید :

ـ ارسلان تو رو خدا ول کن
زن ملتمس جلو آمد :
ـآقا چرا این طوری می کنید من همینجا
713

دلارای

فروشنده هستم باور کنید باعث میشید کارامو از
دست بدم من که معذرت خواهی کردم
ـ از من؟! مگه به من توهین کردی که از من
معذرت می خوای
فروشنده مکث کوتاهی کرد و بعد با حرص خیره
دآلرای شد :
ـ خانوم اگر بهتون توهین کردم عذر می خوام
ارسلان خندید :
اگر؟! کربودی توهینتو نشنیدی؟
خونسرد دستش را روی ویترین کوبید :
ـ پرسیدم رئیس اینجا کیه؟
714

دلارای

_ اقا غلط کردم خواهشاً کوتاه بیاید
_ بگو رئیست بیاد
_ من نمیدونستم باهمید وگرنه بوتیک ما به رفتار خوب با مشتری معروفه
مردی با عجله از پله های انتهای بوتیک پایین آمد :
_صدای چیه خانم اصالنی؟ چه اتفاقی افتاده؟
زن ترسیده بازوی دلارای را گرفت :
_ تورو خدا یک کاری بکن من معذرت می خوام کارم رو از دست میدم اخراجم میکنن ،لطفاً
دلارای با اخم دستش را عقب کشید و همزمان رو به ارسلان تکرار کرد :
715

دلارای

_ ارسلان بسه بیا بریم
ارسلان انگار صدایش را نمی شنید
رو به مرد پرسید :
_ شما اینجا رو اداره می کنید؟
مرد با احترام سر تکان داد :
_ بله جناب مشکلی پیش اومده؟
زن اجازه نداد ارسلان صحبت کند :
_بخدا آقای جعفری ناخواسته بود فکر کردم مثل همیشه از بیرون اومدن که مزاحم مشتری ها بشن و درخواست کمک کنن گفتم سریع بیرونشون کنم از کجا باید میدونستم با این آقان؟ چندبار معذرت
716

دلارای

خواستم متاسفم دیگه تکرار نمیشه توروخدا
کشش ندید
جعفری چشم غره ای به فروشنده رفت و

دستپاچه رو به دلارای و ارسلان لبخند زد :
_ بخاطر رفتارشون خیلی متاسفم مطمئن باشید
خودم این خانم رو توبیخ می کنم
دلارای نفس راحتی کشید
از اینکه مرد مقاومت نکرد و ارسلان را بیشتر
خشمگین نکرد خیالش راحت شد
ارسلان اما با جدیت جواب داد :
_ چه توبیخی؟ با بچه طرفی؟!
717

دلارای

مرد کالفه سر تکان داد :
_ مطمئن باشید این اتفاق دیگه نمی افته
ارسلان صدایش را باال برد :
_نه اتفاقاً اگر همین االن یک درس درست هم به
تو هم به فروشندت ندم مطمئن باش این اتفاق
دوباره میفته
گفت و دست دلارای را گرفت

دلارای بهت زده کنار گوشش گفت :
_ چیکار میخوای بکنی؟ ول کن دیگه
ارسلان دستش را سمت خارج از بوتیک کشید و
زیر چشمی نگاهش کرد :
718

دلارای

_ تو کاریت نباشه
سرش را برگرداند و نگاهی به داخل بوتیک
انداخت
زن که خیال می کرد ارسلان تهدید الکی کرده
است با خیال راحت روی صندلی نشسته بود و
مرد دست به کمر باالی سرش ایستاده و چیزی را
توضیح می داد
نمی توانست به آرامی ان ها باشد
خیلی خوب میدانست ارسلان تهدید الکی
نمیکند و اگر چیزی می گوید اتفاق میافتد
ارسلان با قدم های محکم دستش را سمت خارج

دلارای

از پاساژ کشید
دلارای مضطرب و در عین حال عصبی بود :
_کجا داریم میریم؟
_ گفتم کاری به این چیزا نداشته باش
پاهایش را روی زمین فشرد تا ارسلان نتواند
بیشتر از آن جلو بکشدش و صدایش را باال برد :
_ یعنی چی؟ دارم ازت سوال می پرسم ارسلان
ارسلان خشمگین سمتش برگشت :
_ چه مرگته تو بهت میگم پنج دقیقه ساکت باش
تا من درستش کنم
دلارای پوزخند زد و با دست به صورتش اشاره زد

:
ـ تو از قبل درستش کردی
آلپ ارسلان کالفه سر تکان داد :
ـ چه ربطی داره؟ قراره تا آخر هرچی که میشه پای این موضوع رو وسط بکشی؟
ـ ربطش به اینه که وقتی چنین صورتی واسه من درست می کنی بقیه حق دارن فکر کنن من گدا و محتاج کمکم
بغض کرده خندید و رو به ارسلان که کالفه دستانش را به کمرش زده بود و خیره نگاهش می کرد ادامه داد :
721

ـ دیگه از کجا بدونن که من تک دختر حاج فرهمندم؟! که بابام میتونه ده تا از این بوتیکارو

یک شبه بخره
ارسلان تهدیدآمیز انگشتش را باال برد :
ـ ادامه نده اون زنه بعد رید به اعصابم حاال تو بیشتر قهوه ایش کن تا همراه اونا به توام یک درس حسابی بدم
دلارای عصبی و متعجب خندید :
ـ تا امروز فقط خودت تحقیر میکردی ولی هر چی بیشتر پیش میریم باید تحقیر بقیه رو هم تحمل کنم
722

دلارای

آلپ ارسلان با خشونت بازویش را گرفت :
ـ زر نزن تا حاال کی تحقیرت کرده جز این زنیکه پاپتی که اونم االن دهنشو سرویس می کنم؟!
دلارای بغض کرده عقب هلش داد و صدایش را باال برد :
ـ تو! توی لعنتی

با گریه ادامه داد :
ـ اون دوستت که منو به چشم دختر خراب
میبینه که قراره چند شب به دوستش سرویس
بده
اون همسایه هات که هربار بهم طعنه میزنن
723

دلارای

اون نگهبان خونت که هر سری با تاسف نگاهم
میکنه
حتی اون راننده است که هر بار بهم پوزخند میزنه
همه اینا به خاطر توئه! بخاطر رفتار تو به
خودشون اجازه میدن اینقدر منو بی ارزش بدونن
ارسلان!
ـ وقتی تنها شدیم درباره اش حرف می زنیم
ـچطور تو جلوی دوستت وقتی تا سر حد مرگ
کتکم زدی تحقیرم می کنی اونوقت من نمیتونم
جلو بقیه از این که چی بهم گذشته بگم؟!

آلپ ارسلان خنده ای عصبی کرد :
724

دلارای

_میخوای یک سیلی هم جلوی اینا بخوری؟
دلارای با نفرت نگاهش کرد
ارسلان توجهی نکرد
دخترک اعصابش را بهم ریخته بود
_ اگر می خوای ادامه بده
دلارای دستی به گونه خیسش کشید
قبل از اینکه از او فاصله بگیرد زمزمه کرد :
_خیلی آشغالی
گفت و با قدم های تند سمت پله ها دوید
صدای پای ارسلان را که دنبالش می آمد میشنید
پرسرعت تر دوید اما بالخره ارسلان پیروز شد و
725

دلارای

چند قدم مانده به در خروجی پاساژ بازویش را از
پشت سر کشید
دلارای وحشت زده سمتش برگشت
ارسلان دستش را باال برد و دلارای ناخواسته
چشمانش را بست
همه چیز را تمام می کرد اگر ارسلان به خودش
اجازه می داد جلوی این همه آدم دست رویش
بلند کند
همه چیز را برای همیشه تمام می کرد
به خودش قول داد
این ارتباط سمی را پایان میداد و تا ابد اسم
726

دلارای

آلپ ارسلان ملک شاهان را نمیآورد

دیگر کافی بود هرچه قدر به او بها داد
ظلم به خودش کافی بود
ضربه ارسلان را که حس نکرد پلک هایش را از هم
فاصله داد و چشمانش را باز کرد
ارسلان عصبی دستش را روی هوا مشت کرد
چانه دلارای را با قدرت عقب هل داد
کنار گوشش تهدیدآمیز لب زد :
ـ من تهدید الکی نمیکنم میدونی که؟ ولی باشه
برای خونه!
دلارای چشمانش را بست و چانه اش از شدت
727

دلارای

بغض لرزید
لعنت به تو ارسلان...
آلپ ارسلان دستش را کشید و محبورش کرد
بیرون از پاساژ روی نیمکتی بشیند :
ـ میتمرگی همینجا تا من برگردم خب؟

نمی نشست
دیگر به حرف هایش گوش نمی داد
به محض اینکه دور شود با اولین تاکسی خودش
را به خانه می رساند
فراموشش میکرد
ارسلان انگار فکرش را خواند که پوزخند زد و
728

دلارای

تهدید هایش را ادامه داد :
_ کافیه بیام ببینم نیستی از همینجا میام در
خونتون و زنگو میزنم میگم بیای پایین
چشمان دلارای گشاد شد
این کار را میکرد؟
بدون شک!
ارسلان از کسی ترسی نداشت
_دیگه کاری ندارم میخوای با بابات بیا یا حاج
خانوم یا با اون داداشای وحشیت

دلارای اخم کرد
دلش از برادرها و خانواده اش پر بود اما ارسلانی
729

دلارای

که بیش از همه به او آسیب میزد حق نداشت
حرفی بزند
ارسلان ادامه داد :
_حرف میزنم و میرم بعدش خودت باید
جوابشونو بدی حاال اگه جنم داری پاشو برو
ارسلان که دور شد سرش را میان دستانش گرفت
و بغضش با صدا شکست
این وضعیت تمام نمیشد
بهتر هم نمیشد
روز به روز با رفتارهای جدید و درخشونت ارسلان
بیشتر اشنا میشد و ترسش شدت میگرفت
730

هم از او میترسید و هم از خودش
اویی که صورتش را کبود میکرد و خودش که
میبخشیدش
زیرچشمی متوجه شد که ارسلان سمت حراست و
نگهبانی پاساژ میرود
دستمال کاغذی را از جیب مانتو اش بیرون آورد و
همان طور که اشک هایش را پاک می کرد خیره در
سبز رنگ شد
چند دقیقه بعد ارسلان از در خارج شد
مرد با احترام تا چند قدم همراهی اش کرد و سر
تکان داد
731

لحظه آخر با یکدیگر دست دادند و بعد ارسلان
سمت او امد
نگاهی به انداخت و بعد سرش را سمت مخالف
برگرداند ارسلان باالی سرش ایستاد :
_ پاشو بریم
سرش را باال انداخت
نمی خواست او را همراهی کند
اگر تا االن هم به حرفش گوش داده و نشسته بود
به خاطر ترس فهمیدن خانواده اش بود و بس
خشک زمزمه کرد :
_ می خوام برم خونه

دلارای

ارسلان مثل خودش سرد جواب داد :
_کارمون که تموم شد میزارمت خونتون
_ من نمی خوام با تو بیام
ارسلان خم شد

دستش را گرفت و کشید :
_ دست خودت نیست مجبوری بیای
حاال میتونی تا اونجا حرف بزنی و بری رو مخم ،
می تونی هم مثل یه دختر خوب ساکت بمونی
دندان هایش را روی هم فشار داد و سکوت کرد
نه بخاطر اینکه در نظر ارسلان دختر خوبی باشد
بلکه بخاطر اینکه می دانست اگر دهان باز کند
733

دلارای

نمیتواند ارام بماند و بعدتر ارسلان را خشمگین
میکند
حال ارسلان برایش چندان اهمیتی نداشت اما
خوب میدانست خشم ارسلان یعنی عملی کردن
تهدید هایش پس بدون اینکه اعتراض کند پشت
سرش راه افتاد
وارد شهربازی که شدند حتی سرش را هم بلند
نکرد و نگاهی به اطراف نینداخت

بر خالف بقیه افرادی که به محض ورود با لبخند
به وسیله های رنگارنگ را خیره میشدند او هیچ
ذوقی نداشت
734

دلارای

بغض گلویش را گرفته بود و تنها چیزی که می
خواست چند ساعت تنهایی بود
به خانه که فکر می کرد همه چیز بدتر هم می شد
به خاطر دیدن ارسلان به همه دروغ گفته بود
خوب می دانست زمانی که برگردد باید به داراب
هم جواب پس بدهد
انگار همه دست به دست هم داده بودند تا او را از
پا در بیاورند
دلش به حال خودش می سوخت
در عین حال که عاشق ارسلان بود به شدت از او
نفرت داشت و بین این دو راهی عشق و نفرت
735

دلارای

دست و پا میزد
_کجایین من دو ساعت عالف شما شدم! واقعا که
ارسلان یک بارم که منو میاری بیرون دست
دوستتو بگیر غیب شو باشه؟!
آلپ ارسلان تیز نگاهش کرد
هنگامه انگار از حالت صورت و نگاه ارسلان فهمید
که چیزی درست نیست که پشت چشمی نازک کرد
و ادامه نداد
هنگامه جلوتر رفت و ارسلان دستش را کشید
همانطور که بی میل سمت جلو قدم بر می داشت
از پشت سر با چشمانی سرد به هنگامه نگاه کرد
736

دلارای

حضور این دختر عذابش میداد
نمیدانست کیست
اگر یکی از معشوقه های ارسلان است چطور
اینقدر راحت با حضور دلارای کنار آمد و حرفی
نزد؟!
بدون شک این طور نبود!
اما خوب میدانست ارسلان به جز این دلیل به
خاطر چیزدیگری نزدیکه دختر ها نمی شود
احتمال دیگری به ذهنش خطور نکرد
فقط می دانست در آن لحظه به شدت دوست
دارد از هر دوی آنها فاصله بگیرد

دلارای

هنگامه همان طور که جلو میرفت سرش را
سمتشان برگرداند :
ـ اول ترن

دلارای به نیم رخش نگاه کرد
زیبا و دوست داشتنی بود
کالفه و بی حوصله به آسفالت خیابان خیره شد
که ارسلان دستش را دور شانه اش انداخت :
_اول کدوم دلارای؟
دندان هایش را روی هم فشرد و شانه اش را از
زیر دست ارسلان بیرون کشید
ارسلان منعطف کنار گوشش زمزمه کرد :
738

دلارای

_ دلی؟ کدومو سوارشیم؟!
زیر لب غرید :
_ برام مهم نیست
چند دقیقه پیش جلوی چشم همه دستش را باال
برده بود تا توی صورتش بکوبد و حاال همان دست
را دور گردنش انداخته و انگار که هیچ اتفاقی
نیافتاده میپرسید دوست دارد اول سوار کدام

وسیله شود
این مرد بیمار بود و قسمت غمگین ماجرا آنجا
بود که با دیدن تمام رفتارهای بیمار گونه اش
بازهم حاضر نبود حتی یک خار به پایش فرو برود
739

دلارای

و شدیدا دوستش داشت
ارسلان این بار سریع عصبانی نشد و بر خالف
چیزی که دلارای و هنگامه انتظار داشتند بدون
اینکه اخم کند و یا تشری بزند دوباره گفت :
_امشب به خاطر تو اومدیم بیرون پس اخماتو
باز کن
_ من نخواستم بیام بیرون!
_ ببین ارسلان ملک شاهان رو کشیدی شهربازی
میون این همه بچه! راضی شدم به خاطر اینکه تو
بخندی
آب دهنش را فرو داد و نگاهش را دزدید

740

دلارای

به قلبش التماس کرد
_ توروخدا خر نشو!
دوباره بازیچه دست ارسلان نشو
تو خودت خوب میشناسیش
تمام حرفاش دروغه
جمله هاییه که هزار بار به بقیه دختر ها گفته
بهش محل نده انگار که نمیشنوی
اما گوش هایش که به اختیار خودش نبود!
جمالت را می شنید و یک راست سمت قلبش
هدایت میکرد
خودش در دل جواب خودش را داد :
741

دلارای

_ ارسلان به گفتن این حرفها عادت داره اما من که به شنیدن این حرف ها عادت ندارم!
آرام جواب داد :
_می خوام برم خونه
ارسلان سر تکان داد :
_ میدونی که تا من نخوام نمیتونی بری خونه
هنگامه کالفه پوف کشید :
_بابا غلط کردم با شما دو تا اومدم بیرون
ارسلان بی توجه به او خیره نگاهش کرد
_ کدومش؟
_ هیچکدوم
742

دلارای

_ انقدر اینجا وایمیستیم تا بالخره تسلیم بشی
_ می خوام تنها باشم

از تو و از این دختره متنفرم !
هنگامه با چشمای گرد شده نگاهش کرد و ارسلان باالخره کمرنگ لبخند زد
_ کدومش دلی؟
دلارای عصبی نفسش را بیرون فرستاد و سرش را بلند کرد
چشمش به تابلوی سینما 5بعدی افتاد و بی توجه به عکس فیلم ترسناکی که روی آن زده بودند شانه باال انداخت :
743

دلارای

_سینما
بهترین تصمیم هم همین بود
فیلم چند دقیقه بیشتر نبود و سریع تمام میشد حوصله هیجان و استرس وسیله های دیگر را نداشت
هنگامه شاکی سمت سینما برگشت :

_ گند بزنن به سلیقتون آخه آدم میاد شهربازی که
بره سینما؟! ای بابا
ارسلان غرید :
_ داری میری رو مخم هنگامه
هنگامه شانه ای باال انداخت :
744

دلارای

_ تو و دوستتم رو مخ منین
روی صندلی سینما که نشستند ارسلان سعی کرد
به حرفش بگیرد :
_نمیترسی؟!
دلارای گیج نگاهش کرد :
_ از چی؟!
ارسلان پوزخند زد
متوجه بود که دلارای حتی به فیلمی که انتخاب
کرده بود نگاهی هم نینداخت
زیر لب به او هشدار داد :

_بهتره تمومش کنی دلی! کل دخترای تهران می
745

دلارای

خوان با من بیان بیرون اونوقت تو چند ساعته
داری حسابی اعصابمو به بازی میگیری
دلارای حرفی نزد
هنوز هم بغض داشت
می ترسید چیزی بگوید و به گریه بیفتد
فیلم که شروع شد حتی نگاهش هم را به پرده
سینما نداد
هیچ چیز از آن نفهمید
هر چند دقیقه صدای جیغ چند نفر بلند می شد
صندلیها تکان می خوردند و حتی یکبار باد
خنکی به پاهایش خورد اما هر کاری کرد نتوانست
746

دلارای

فکرش را متمرکز موضوع فیلم کند
به صندلی روبرو خیره شد
در تاریکی درست تشخیص نمی داد اما زمان
نشستن دختر و پسر جوانی را دیده بود که دست
در دست هم در آن صندلی ها نشسته بودند
دخترک بادکنک قرمز و خرس عروسکی قهوه ای
رنگی همراه ربانی دور سرش که معلوم بود هدیه
است به دست داشت و پسر جعبه چیپس را حمل
می کرد
بغضش را فرو داد و با دقت تر نگاه کرد
با هر جیغی که دخترک می زد پسر سرش را در
747

دلارای

آغوش می گرفت و دو نفری میخندیدند

صحنهای که ارسلان جلوی همه دستش را باال
برده بود مقابل چشمانش آمد و ناخواسته اشک
روی گونه هایش سقوط کرد
دختر سرش را جلو آورد و چیزی کنار گوشه پسر
گفت
دوباره صدای خنده هایشان بلند شد
اشک هایش شدت گرفت
او هم از ارتباط همین چیزهای کوچک را
میخواست
یک شاخه گل!
748

دلارای

یک خرس عروسکی کوچک!
دو بلیط سینما!
غروری که هر ثانیه نابودش نمیکردند و مهم تر از
همه ذره ای احترام!
با روشن شدن برق ها سعی کرد به سرعت اشک

هایش را پاک کند اما موفق نشد
هنگامه از آن سمت آلپ ارسلان خودش را به طرف
دلارای کشید :
ـ چرا گریه میکنی؟ ترسیدی؟
دلارای به نشان تایید سر تکان داد
هنگامه ابرو باال انداخت :
749

دلارای

ـ وا خب تو که میترسی چرا فیلم ترسناک انتخاب
میکنی؟!
ارسلان انگار میدانست حتی برای یک ثانیه هم
حواسش به فیلم نبوده که پوزخند زد
دلارای دیگر تحمل ماندن نداشت
صبرش تمام شده بود
اشک هایش را پاک کرد و از جا بلند شد :
ـ من میرم خونه
هنگامه اعتراض کرد :

_ولی هنوز که هیچی...
دلارای با جدیت جمله اش را قطع کرد :
750

دلارای

_ من میرم شما بمونید
برخالف انتظارش ارسلان گفت :
_ میرسونمت ،پاشو هنگامه تو رو هم میذارم خونه
هنگامه با بی میلی بلند شد :
_میام خونه تو
پاهای دلارای از حرکت ایستاد
باورش نمیشد چه شنیده است!
به همین راحتی ،در برابر چشمان او ،بدون هیچ خجالتی...
نگاه پر خشمی به آلپ ارسلان انداخت و پوزخند
751

دلارای

زد
قبل ازینکه ارسلان حرفی بزند سمت ماشین راه افتاد
تمام راه در ماشین سکوت برقرار بود
هنگامه دو سه جمله ای گفت و زمانی که جوابی از طرف هیچ کدامشان نگرفت ادامه نداد
آلپ ارسلان سمت دیگر خیابان توقف کرد و نگاهی به دلارای انداخت
میدانست وارد خانه که شود با برادرهایش درگیر میشود
_ میخوای شب بریم خونه من؟
752

دلارای

بدون هیچ قصد و غرضی پیشنهاد داده بود
می دانست در این صورت هم مشکل دلارای حل نمیشود و با شب به خانه نرفتن همه چیز بدتر می شود اما تنها کاری بود که از دستش بر می آمد
دلارای با غیض سمتش برگشت و عصبی پوزخند زد :
_چندتا چندتا میخوای مهمون کنی؟
ارسلان تازه به یاد آورد هنگامه در مقابل دلارای چه گفته بود
_از کثافت کاریهای آلپ ارسلان زیاد شنیده بودم اما این یکی جدید بود
753

دلارای

گفت و قبل از اینکه ارسلان بتواند حرفی بزند از ماشین پیاده شد و در را محکم به هم کوبید
ارسلان دست مشت شده اش را روی فرمان فشرد و عصبی پوف کشید

هنگامه بهت زده خندید :
_ بد ازت شکاره ها
موبایلش را درآورد و همانطور که جواب پیامش را
میداد زیر لب ادامه داد :
_ به این نمیگن منت کشی آقا ارسلان راهو اشتباه
اومدی
ارسلان پایش را روی گاز فشرد
754

دلارای

ماشین با صدای بدی از جا کنده شد
_ کی گفته من میخواستم منت کشی کنم؟! اصالً
چند بار تو عمرت دیدی من منت کسی رو بکشم؟
هنگامه بی خیال شانه باال انداخت :
_ کسی نگفته ولی از صورت کبودش و رفتار
عجیبیت معلومه میخواستی از دلش در بیاری
اما پسر حاج ملک شاهان رو چه به معذرت
خواهی کردن؟ مگهنه؟

حاجی فقط وحشیگری و بی رحمی رو به پسرش یاد داده ،پدری کرده!
ارسلان عصبی در آینه نگاهی به صورت خونسرده
755

دلارای

هنگامه انداخت و تمام حرصش از جمله آخر دلارای را هم سر او خالی کرد :
ـ ولی مثل اینکه یک نفر اینجا بد دلش همون پدری کردن حاجی رو خواسته و نداشته ،مگه نه خواهر کوچیکه؟
هنگامه بهتزده موبایلش را پایین آورد و با چشمان قرمز شده به ارسلان خیره شد
چندین بار دهان باز کرد تا حرفی بزند اما پشیمان شد
اشک جمع شده در چشمانش را با پشت دست کنار زد و با صدای لرزان غرید :
756

ـ خیلی آشغالی ارسلان
گفت و به ارسلان فرصت شکایت و اعتراض نداد
درست مثل دلارای سمت در حمله کرد و دستگیره
را کشید
ارسلان وسط خیابان مجبور به توقف شد
پایش را محکم روی پدال ترمز کوبید و ماشین
ایستاد
قبل از این که صدای فریادش ماشین را پر کند
هنگامه از در بیرون پرید و سمت مخالف دوید
ارسلان این بار مشتش را با شدت روی فرمان
کوبید و فریاد زد :

_ لعنت به همتون ،لعنت به حاجی ،لعنت به من
لعنت به خودش که قرار بود امشب همه چیز را
درست کند و بدتر گند زده بود
همانطور که دندانهایش را روی هم می فشرد
فرمان را سمت برج چرخاند و زیر لب غرید :
_ به جهنم همتون برید به درک
ارسلان ملک شاهان چه نیازی به شماها داره؟!
****
با دیدن کفش های پدرش کنار کفش های داراب
خسته ناله کرد :
_ خدایا برای امشبم بسه لطفاً
758

دلارای

اما انگار خدا صدایش را نشنید که با باز کردن در
بازویش در دستان پر قدرت داراب اسیر شد
_ کدوم گوری بودی تو؟

حاج خانوم از روی مبل روی پایش کوبید و
صدایش را باال برد :
_خدا منو بکشه
لعنت به من که دختر زاییدم بشه بالی جونم
آب دهانش را فرو داد و زمزمه کرد :
_ ب ...ببخشید!
خواست حرف دیگری بزند و توضیح دهد اما هیچ
چیز به مغزش نرسید
759

دلارای

داراب با شدت سمت پذیرایی هلش داد
_زهرمارو ببخشید ،مرگ ببخشید
چه گوهی میخوری تو هرروز هرروز تو خیابونا
پالسی و باید همونو سکته بدی تا برگردی؟
دلارای سمتش برگشت و من من کرد
چه می گفت؟
هیچ توضیحی نداشت

تا چند روز پیش از اینکه کنار ارسلان وقت می
گذراند پشیمان نبود اما آن لحظه خودش را تنها
حس می کرد
هم از طرف ارسلان ضربه خورده بود و هم از
760

دلارای

سمت خانواده اش
دست داراب که باال رفت چشمانش را بست اما
صدای پدرش در فضا پیچید :
_ داراب دستتو بیار پایین هنوز من نمردم که تو
روی خواهرت دست بلند کنی
داراب شاکی عقب رفت :
_ نمیبینی چیکار میکنه حاجی؟
_ پدر داره ،مادر داره هرکاری میکنه به تو مربوط
نیست
داراب کالفه پوف کشید و ادامه نداد
دلارای ترسیده لبخند کمرنگی زد و آرام سالم کرد :

دلارای

_ سالم بابا
حاجی زیر لب جوابش را داد :
_ علیک سالم
خواست سمت اتاق برود که با جمله ای که پدرش
گفت پاهایش از حرکت ایستاد :
_ برای فردا عصر آماده باش مهمون داریم
حس بدی داشت
زمان آمدن مهمان ها را به او اطالع نمیدادند!
با تعجب پرسید :
_ من آماده باشم؟!
پدرش با خونسردی سر تکان داد :

دلارای

_ بله شما
حاج خانم زیر لب غر زد :
_ خدا رو شکر که اینا دارن میان وگرنه این دختر
منو دق میداد
دلارای گیج نگاهشان کرد
داراب پوزخندی زد و روی کاناپه نشست
بی توجه به او رو به پدرش پرسید :
_ مهمونامون کین؟!
حاجی با مکث کوتاهی جواب داد :
_ خواستگار!
پاهایش به لرزه افتاد
763

دلارای

متعجب تکرار کرد :
_خواستگار؟!!!

پاهایش به لرزه افتاد
متعجب تکرار کرد :
_خواستگار؟!!!
حاج خانم جوابش را داد :
_بله خواستگار!
از شدت اضطراب چشمانش سیاهی رفت و چهره اش درهم شد
حاج خانوم ابرو باال انداخت :
_ وا! انقدر برات دور از ذهنه که تعجب کردی؟

دلارای

داراب دوباره پوزخند زد :
_بله که دور از ذهنه! نمیشناسی دخترتو؟
صبح تا شب تو خیابونا پالسه خدا می دونه چه غلطی می کنه
مطمئن باش آوازه این کاراش تو کل محل پیچیده
خدا رو شکر کنیم که به گوش پسر و خانوادش

نرسیده وگرنه کی میخواست بیاد اینو بگیره
دآلرای دستش را به دیوار گرفت
جمالت داراب دیگر برایش اهمیتی نداشت و
ناراحتش نمیکرد
اصال کاش حقیقت همین بود تا هیچکس زنگ در
765

دلارای

خانه شان را نمی زد
با رنگ پریده جلو رفت :
_بابا تو رو خدا من می خوام درس بخونم
حاجی نفس عمیق کشید :
_ درستو هم میخونی
_ آخه مگه میشه
_بله چرا نشه دیپلمتو میگیری
_می خوام کنکور بدم
حاج خانم زودتر گفت :
_ اونو دیگه باید ببینی شوهرت چی میگه

وحشت زده سمت مادرش برگشت :
766

دلارای

_مامان تو رو خدا یه چیزی بگو یعنی چی دیگه
باید شوهرت بگه؟! کدوم شوهر ؟!بگو نیان
توروخدا زنگ بزن بگو نیان
داراب غرید :
_ انگار بچه بازیه
صدایش را باالتر برد و ادامه داد :
_تا تو دوباره تو خیابون پالس بشی اره؟! ولگردی
خوش گذشته؟
کنار پای مادرش نشست و التماس آمیز گفت :
_به جون خودم دیگه پامو از در این خونه بیرون
نمیزارم داداش میبرم مدرسه ،ظهرم با خودش
767

دلارای

برمیگردم به خدا قسم شما فقط بگین نیان هرچی
شما بگین همونه
حاج خانم بی حوصله خودش را عقب کشید :
ـ یک جوری التماس میکنه انگار میخوایم
بفرستیمش جهنم!
دلارای بلند زد زیر گریه زد
از جهنم هم برایش بدتر بود
آتش جهنم را به این آتشی که خانواده اش
روشنش کرده بودند ترجیح میداد
با به یاد آوردن ارسلان صدای گریه اش شدید تر
شد
768

دلارای

ـ حاج بابا تورو خدا دیگه دختر خوبی میشم شما

فقط بگین نیان
پدرش بدون انعطاف جواب داد :
_بسه دختر گریه نکن اگر برای درست نگرانی
خودم باهاشون حرف میزنم
نگران بود اما نه برای درس!
درس فقط یک گوشه از نگرانی هایش بود
پاکی که نداشت
انگار هر بالیی که ارسلان سرش آورده بود را
فراموش کرد
نه کبودی های صورتش اهمیتی داشت نه قهر و
769

دلارای

جنگشان
تمام فکر و دلخوری هایش دود شدو به هوا رفت
فکر از دست دادن ارسلان دیوانه اش میکرد!
کاش میتوانت فریاد بزند من متعلق به آلپ ارسلان
ملک شاهانم!

هرچند صیغه ای ،هرچند با صورتی کبود و دلی شکسته اما باز هم عاشقش هستم و او...
ارسلان شاید عاشق نبود ولی او را جزئی از دارایی هایش میدانست و وای به حال روزی که میفهمید در این خانه چه خبر است
حاج خانوم شاکی نگاهش کرد :
770

دلارای

ـ یعنی چی حرف میزنید حاجی؟
آخه به ما چه ربطی داره؟
این دختره رو وقتی تو خونمون بود نمیتونیم کنترل کنیم حاال می خوایم خونه شوهر کنترلکنیم؟
فردا پس فردا تو همون مدرسه زبونم الل دانشگاه اتفاقی براش بیفته ما میخوایم جواب شوهرشو بدیم؟
ـ استغفراهلل! چه اتفاقی میخواد بیفته؟

داراب غرید :
_همین االن کجا بود؟ میدونیم ما؟ نخیر
771

دلارای

نمیدونیم! االن دختر خونهست وضعش اینه بعدا بهش میدون بدید چی میخواد بشه خدا میدونه!
انگار باالخره حاج خانم دلش به حال زار زدن های دلارای سوخت که رو به داراب چشم غره رفت :
_ خیلی خب تو هم الزم نیست هیزم رو آتیش بشی ،داره ازدواج میکنه دیگه
دلارای وحشت زده نالید :
_ حاج خانوم مرگِ من اخه چه ازدواجی
حاج فرهمند از جا بلند شد :
_ بسه دلارای
_ بابا توروخدا
772

دلارای

ـ تمومش کن دلارای هنوز چیزی معلوم نیست
دلارای با دست هایش صورتش را پوشاند و پدرش ادامه داد :
ـ برو استراحت کن فردا کار زیاد داریم
ـمن فردا از اتاقم بیرون نمیام
ـ داری عصبانیم میکنی دلارای
خودش را روی زمین سمت پدرش کشید و ادامه داد :
ـ حاج بابا التماست میکنم ،توروخدا ،جونِ من ، جون داراب زنگ بزن بگو نیان
ـ هنوز چیزی معلوم نیست دلارای!
773

دلارای

همین فردا که نمیخوایم عقد بخونیم
حاج خانم شانه باال انداخت :
_ اگر خانواده پسره تأیید باشن چرا که نه؟!
داراب ادامه داد :
_ تاییدن! هم من میشناسمشون هم بابا
_ خب پس تمومه به سالمتی
حاجی نگاهی به صورت غرق در اشک دخترش
انداخت و معترض هشدار داد :
_ خانوم!
حاج حانوم از جا بلند شد :
_ چی گفتم مگه حاجی؟ ماشااهلل داره هجده ،
774

دلارای

نونزده سالش میشه من هم سن این بودم بچه
بغلم بود
دلارای صدایش را باال برد :
_من شما نیستم! فکر کردین زندگی خیلی خوبی

دارید و خوشبختید که الگو من بشید؟!
عصبی موهایش را چنگ زد و دوباره جیغ کشید :
_ نمیخوام ،ازدواج نمیکنم
حاجی با صدای بلند تشر زد :
_ صداتو رو مادرت بلند نکن
گریه کنان سمت اتاقش دوید و در را بست
وای که اگر ارسلان میفهمید
775

دلارای

ارسلانی که بخاطر همسایه ها آنطور به جانش
افتاده بود ...
دستش را جلوی دهانش گذاشت و زار زد :
_ وای ...وای ...وای خدایا
توی اتاق دور خودش چرخید :
_چیکار کنم خدا
چشمش به موبایلش افتاد
زیرلب زمزمه کرد :

_ نه اگه بفهمه میکشت
روی تخت نشست و موهایش را چنگ زد :
_ مگه عاشقته که روت حساس باشه؟!
776

دلارای

بدنش از شدت اضطراب میلرزید :
_نه ولی مگه عاشقم بود که اون بال رو سرم آورد؟! اگه بهش نگم میفهمه ،حاج خانوم بین حرفاش به مامانش میگه و اونم ممکنه به گوش ارسلان برسونه
موبایلش را برداشت و ترسیده روی شماره ارسلان رفت
نفس عمیقی کشید و به خودش دلداری داد :
_ خودت بگی عصبانی نمیشه
اینطوری بهتره ،هنوزم اتفاقی نیفتاده
تقصیر تو نیست اون درک میکنه
777

دلارای

خودشم تو چنین خانواده ای بزرگ شده
شماره را که گرفت برخالف همیشه ارسلان با بوق
سوم جواب داد اما حرفی نزد
دلارای آرام زمزمه کرد :
_ آلپ ارسلان؟
ارسلان حرفی نزد
صدای نفس هایش می آمد
دلارای شک نداشت بطری نوشیدنی کنارش است!
ناخواسته بغضش منفجر شد :
_ ارسلان
آلپ ارسلان بالفاصله گفت :
778

دلارای

ـ چی شده؟
ـ بابام...
ـزدت؟!
ـ نه...
ـ پس گریه ت چیه؟! فخ فخ نکن بفهمم چی
میگی
نفس عمیقی کشید و با یک جمله خودش را راحت
کرد :
ـ فرداشب داره خواستگار میاد
مکث کوتاهی کرد
صدای آلپ ارسلان از آن سمت نمی امد
779

دلارای

آرام ادامه داد :
ـ ارس...
ـ برای کی خواستگار میاد؟!

لبش را گزید و زمزمه کرد :
ـ برای من
ارسلان حرفی نزد
دلارای انگشتانش را درهم فشرد و بغض کرده به
سرعت توضیح داد :
ـ به خدا من خبر نداشتم االن گفتن
هرکاری کردم کنسلش کنن نکردن
آلپ ارسلان توروخدا یک کاری کن
780

دلارای

صدای ارسلان خشک و سرد بود :
ـ تا حاال چندبار دیدیش؟
بهت زده پرسید :
ـکیو؟!
صدایش بااال رفت :
ـ همون پسره رو
ـ تا حاال ندیدمش!

_ میشناسیش؟
خسته نالید :
_ نه معلومه که نه
_نشناخته دل بردی ازش؟!
781

دلارای

صدای هق هقش دوباره باال رفت
ارسلان خواست حرفی بزند که صدای تقه هایی که
به در خورد را شنید
دلارای ترسیده موبایل را کنار گذاشت :
_ بله؟
صدایش گرفته بود
حاج خانوم بدون باز کردن در گفت :
_ گریه نکن مادر آب بدنت خشک شد
با لحنی که مصنوعی مهربانش کرده بود ادامه داد
:
_ قربونت برم فردا اون شومیز مشکی طالیی که

دلارای

از کربال آوردم رو بپوش ...میگم حنانه خانومم
بیاد یکم آرایشت کنه به دل پسره بشینی ولی تا
صیغه نخوندیم شالتو نزن کنار
دلارای وحشت زده لبش را گاز گرفت و به صفحه
روشن موبایل خیره شد
حاج خانوم که حرفش را زده بود بدون اینکه
جوابی بگیرد سمت اشپزخانه رفت
دلارای با دستی لرزان موبایل را برداشت و نزدیک
گوشس برد
صدایش گرفته و پر از ترس بود :
_ ارس...ارسلان

دلارای

صدای نفس های خشمگینش را میشنید
آب دهانش را فرو داد و ادامه داد :
_ به خدا ...من نمیدونستم ...یعنی اصال دروغه!
حاج بابام هرگز نمیذاره روز اول صیغه بخونن اینا
حرفای حاج خانومه
انتظار داشت ارسلان فریاد بکشد ،عربده بزند و
اعتراض کند
ارسلانی که بخاطر کار نکرده مجازاتش کرده
بود...
کم مانده بود دوباره به هق هق بیفتد :
_ آلپ ارسلان؟
784

دلارای

ارسلان با صدایی خونسرد و خشک گفت :
_ بله؟!

بهت زده سکوت کرد
گوشه ای از ماجرا میلنگید
هیچ چیز طبیعی نبود
آرام و لرزان پرسید :
_ خوبی؟!
_ فردا صبح میام دنبالت مدرسه ،نری تو
_ چی؟!
ارسلان با همان صدای خونسرد پرسید :
_کر شدی؟!
785

دلارای

اگر زمان دیگری بود اعتراض میکرد اما ...
_ نمیتونم ...آخه... آخه...
ارسلان پوزخند زد :
_ آخه باید تو جلسه خواستگاریت شرکت کنی
دلارای ناله کرد :
_اگه نرم میکشنم! شک ندارم میکشنم چون

آبروشون میره ...جوابم منفیه ولی باید باشم
_ تا ظهر برمیگردونمت خونتون
دودل به فرش خیره شد
هیچچیز از نظرش عادی نمی امد...
_ آخه ممکنه...
786

دلارای

خودش ادامه نداد
ترسید ارسلان را عصبانی تر کند
نفس عمیقی کشید و بی توجه به حسی که در
دلش میگفت خونسردی ارسلان غیرقابل باور
است ،ادامه داد :
_ باشه فردا منتظرتم
صدای بوق در گوشش پیچید
ارسلان قطع کرده بود...
****
تمام دیشب را خواب به چشمش نیامده بود

عقربه ها پنج و چهل و پنج دقیقه ی صبح را
787

دلارای

نشان میداد که بی توجه به ساعت شماره ارسلان
را گرفت
چشمانش به شدت میسوخت
سر درد داشت و خوابش می امد اما میدانست تا
این موضوع حل نشود نمیتواند چشم روی هم
بگذارد
ارسلان جوابش را نداد
خیال کرد خواب است پس دوباره گرفت
اینبار تماسش رد داده شد!
استرسش بیشتر شد اما عقب نکشید
بار سوم چه شماره اش را گرفت بعد از چند بوق
788

دلارای

درست زمانی که خیال میکرد این تماس هم جواب
داده نمیشود صدایش در گوشش پیچید
سرد و جدی و بیشتر از همه مرموز!
ـ بگو
اب دهنش را فرو داد :
ـ صبح بخیر
ارسلان جوابش را نداد
مضطرب موهایش را پشت گوشش فرستاد و
مصنوعی سرفه کرد
ارسلان باز هم حرفی نزد
کم مانده بود به گریه بیفتد
789

دلارای

دوباره سرفه کرد :

_ سر ...سرما خوردم
صدای نفس های ارسلان را میشنید اما سکوت کرده بود
دودل ادامه داد :
_تب ...دارم ...حالم خوب نیست
در دل به ارسلان التماس کرد حرفی بزند اما انگار بی فایده بود
ارام گفت :
_ شاید امروز مدرسه نرم آخه حالم خوب نیست
ارسلان باالخره پوزخند زد :
790

دلارای

_ برنامه های دیگه ی امروزتم کنسله دخترحاجی؟ یا فقط مدرسه؟
خسته خودش راروی بالشت انداخت و نالید :
_ ارسلان توروخدا
ارسلان جوابش را نداد

ترسید قطع کند که کالفه ادامه داد :
_آخه چرا انقدر بی منطقی؟! تقصیر من چیه؟ من
که گفتم جوابم منفیه
ارسلان سرد جواب داد :
_ جوابت اهمیتی نداره!
دلارای چشمانش را ریز کرد
791

دلارای

نمیفهمید...
_ پس....
صدای ارسلان نه بلند بود و نه تهدید آمیز اما تنش
را لرزاند :
_ دو ساعت دیگه که دیدمت یادم بیار بهت بگم
چی اهمیت داره!
تماس قطع شد و دلارای عاصی سرش را میان
دستانش گرفت
جمله آخرش را در ذهن تکرار کرد و این یعنی

قبول نکرده بود!
موبایل را روی تخت انداخت و همانطور که از جا
792

دلارای

بلند میشد زیرلب غرید :
_ به درک ...خسته ام کردین ...همتون خسته ام
کردین
با حرص مسواک زد طوری که کم مانده بود لثه
هایش به خونریزی بیفتد.
موهایش را عصبی شانه زد و بی توجه به حجم
تارهای کنده شده اش فرم مدرسه را پوشید
اینبار نه آرایش کرد و نه تالش کرد در برابر
چشمهای آلپ ارسلان زیبا به نظر برسد ،تنها با
اخم های درهم صندلی جلو اتومبیل داراب نشست
داراب انگار با خودش عهد بسته بود بیشتر
793

دلارای

عذابش دهد :
_ سر راه برم قنادی برای عصر شیرینی سفارش
بدم دیرت میشه؟!
با اخم سمتش برگشت :
_ بله دیرم میشه
داراب پوزخند زد و داخل کوچه مدرسه پیچید :
_ فکر نکن شیرینی نداشتن شوهرتو منصرف
میکنه ابجی کوچولو
دلارای دندان روی هم فشرد
در را باز کرد و لحظه آخر عصبی سمت داراب
برگشت :
794

دلارای

_من شوهر ندارم! خیلی کثافتی داراب ازت
متنفرم ...برو به خودت بخاطر این حجم از
عوضی بودن افتخار کن
گفت و به داراب اجازه نداد سمتش حمله ور شود
در را باشدت به هم کوبید و دور شد
قبل ازینکه به در مدرسه برسد چشمش به ماشین
آلپ ارسلان خورد
پاهایش از حرکت ایستاد
داراب با خشم پایش را روی گاز فشرد و از کوچه
بیرون زد
او ماند و مردی که میدانست به خونش تشنه
795

دلارای

است....
نفس عمیقی کشید ،سینه اش را جلو داد و با قدم
هایی محکم سمت ماشین راه افتاد
قبل از اینکه در را باز کند زیر لب برای خودش

تکرار کرد :
_ اتفاقی نیفتاده
چیزی هم تقصیر تو نبوده
اجازه نده به خاطر تصمیمی که تو توی گرفتنش
هیچ نقشی نداشتی و نمی تونستی جلوشو بگیری
اذیتت کنه
با خودش تکرار می کرد اما این جمالت ملکه
796

دلارای

ذهنش نمی شد
قبل تر زیاد با خشم آلپ ارسلان روبهرو شده بود و
همین میترسنداش
در همین زمان کم به خوبی ارسلان ملک شاهان را
شناخته بود
در ماشین را باز کرد و بدون اینکه نگاهی سمت
صندلی راننده بیاندازد صندلی جلو نشست و آرام
سالم کرد

صدای غریبه جوابش را داد :
_ سالم خانم
بهت زده سمت راننده ارسلان برگشت
797

دلارای

صدای جدی اش از صندلی عقب آمد :
_ پیاده شو بشین عقب
چند ثانیه زمان برد تا متوجه شود
باالخره کالفه نفسش را بیرون فوت کرد و از
ماشین پیاده شد
صندلی عقب کنار ارسلان نشست
جرأت نکرد نگاهش کند
بدون اینکه سرش را سمت او برگرداند خیره به در
مدرسه ماند
ارسلان هم انگار برای حرف زدن نیامده بود که
کالمی نگفت و تنها رو به راننده زمزمه کرد :
798

دلارای

ـ راه بیفت
راننده در آیینه نگاهشان کرد :
ـ میریم برج آقا؟
ارسلان خشک جواب داد :
ـ آره
دلارای بند کوله دخترانه اش را مشت کرد
وارد پارکینگ برج که شدند ارسلان با سر به او
اشاره زد پیاده شود و رو به راننده دستور داد :
ـ میتونی بری
امروز دیگه نیازی بهت ندارم
دلارای با چشمانی گشاد شده آرام گفت :
799

دلارای

_من باید تا ظهر برگردم خونه
ارسلان انگار نشنید
خودش را جلو کشید در ماشین را باز کرد و
دوباره با سر اشاره کرد پیاده شود
دلارای از ماشین پیاده شد
اصرار بیش از این را صالح نمی دید
به خوبی حس میکرد ارسلان عصبی ست و
منتظر جرقه ای است تا منفجر شود
دلش نمیخواست او این جرقه را ایجاد کند
سوار اسانسور که شدند ناخواسته پچ زد :
_ چرا اینطوری رفتار میکنی آخه ؟
800

دلارای

ارسلان خونسرد زمزمه کرد :
_ هیش
_ من مقصرم مگه؟!

_ ساکت باش ،برسیم بعد!
دلارای دهان باز کرد تا حرف بزند که ارسلان تیز نگاهش کرد
دهانش را بست و ساکت به در بسته آسانسور خیره ماند
وارد خانه که شدند دیگر نتوانست سکوت کند
باید به این اضطراب مزخرف هرچه زودتر پایان میداد
801

دلارای

_برای چی گفتی بیام وقتی میخوای حرف نزنی؟
ارسلان بی توجه به او سمت اتاق رفت
دلارای پشت سرش راه افتاد :
_ درو چرا قفل کردی؟!
ارسلان دکمه های پیراهنش را باز کرد و بی توجه به دلارای روبهروی تخت ایستاد
_ آلپ ارسلان

ارسلان که باز هم جوابش را نداد با حرص دندان
روی هم فشرد و صدایش را باال برد
ـ یک طور رفتار نکن که انگار عاشقمی و براب
اهمیت داره!
802

دلارای

ـ برام اهمیت نداره
دلارای مات آب دهنش را فرو داد
شنیدن حقیقتی که میدانست از زبان آلپ ارسلان
زجرآور بود
بازویش که باخشونت کشیده شد بهت زده جیغ
کشید
ارسلان محلش نداد :
ـ میدونی چی اهمیت داره؟
ـ ولم کن از اولم نباید میومدم
ارسلان با خشونت روی تخت پرتش کرد و دست
هایش را باالی سرش به تخت فشرد

دلارای

آلپ ارسلان کمی فاصله گرفت
دلارای خیس اشک نگاهش کرد
خیال کرد دور شده اما اشتباه میکرد
او چنان عصبی بود که خشمش به این زودی تمام نمیشد
دستش که سمت کمربند شلوارش رفت دلارای با گریه خودش را سمت در کشید
لحظه اخر ارسلان بازویش را گرفت و روی تخت پرتش کرد :
_ اینکه زن منو ،هرچند صیغه ای ،هرچند واسه چندشب ،هرچند بخاطر دوستی ولی اینکه زن

دلارای

آلپ ارسلان رو بخوان اهمیت داره و امروز خوب اهمیتشو نشونت میدم
دلارای با دیدن کمربندش زار زد
خیال کرد دوباره قرار است درد تیز کمربند را بچشد اما ارسلان کمربند را پایین تخت انداخت :
_کیو خواستی دور بزنی دخترحاجی؟! منو؟
منتظر پاسخی از سمت دلارای نماند سرش را در گردنش فرو برد و پوستش را چنان با شدت مکید که مطمئن شود کبودی اش تا روز ها پابرجا میماند
بعد از چند ثانیه بی توجه به جیغ های دلارای سرش را کمی فاصله داد و قبل ازینکه سرش را

دلارای

سمت قفسه سینه اش ببرد پچ زد :
_ آره درسی بهش بدم که از

مردونگی بیوفته و خودش شوهر الزم بشه!
زانوی پای راستش را بین پاهای دلارای قرارداد و
غرید :
_ منقبض نکن خودتو
دلارای بدنش را محکم تر گرفت و دست و پا زد
ارسلان با خشم چانه اش را به بالشت فشرد و
غرید :
_ دلت برای کتک خوردن تنگ شده اره؟
صدای هق هق های دلارای باال رفت
806

دلارای

ارسلان سرش را نزدیک سینه اش برد اما در
آخرین لحظه با ناخن های دلارای که در پوست
صورتش فرو شد عقب کشید
عصبی دستش را روی گونه اش گذاشت
دلارای با گریه خیره خراش نسبتا عمیقی که روی
پوست صورتش ایجاد کرده بود شد :

_ به خدا ....به جون خودم دست بهم بزنی ...
دیگه اسمتم نمیارم آلپ ارسلان
ارسلان با چشمان قرمز شده نگاهش کرد
دلارای خیال کرد موفق شده او را دور کند که
دستی موهایش را پیچاند و روی تخت به شکم
807

دلارای

برش گرداند
سنگینی وزن ارسلان را که حس کرد نفسش رفت
صدای گریه اش شدید تر شد :
_ نکن عوضی ...ولم کن
ارسلان اما انگار نمیشنید....
ارسلان بالشتش را در آغوش گرفته و به شکم
کنارش به خواب فرو رفته بود
دلارای با درد نگاهش کرد
طوری آرام و مظلوم خوابیده بود که باورش
نمیشد مردی که تا چند دقیقه قبل آنطور مثل گرگ

بدنش را درید و بی توجه به التماس ها و داد و
808

دلارای

فریاد های دردآلود ش تا آخر ادامه داد او باشد
با هر نفسی که میکشید درد در تک تک سلولهای
بدنش می پیچید
گردن و استخوانهای لگنش خشک شده بود
پاهایش درد داشت و زیر شکمش به شدت تیر
میکشید
لب هایش سوزش عجیبی داشت
رد دندانهای ارسلان را روی گردن و گونه هایش
احساس می کرد
سردرد امانش را بریده بود
حساب دفعاتی که ارسلان موهایش را مشت کرده
809

دلارای

و کشیده از دستش در رفته بود
به سختی نیم خیز شد
پلک ارسلان پرید اما بیدار نشد
نفس بلندی کشید و دوباره خوابش عمیق شد
با درد ،خشم و نفرت نگاهش کرد
کارش را کرده بود و حاال بدون هیچ عذاب
وجدانی به راحتی خوابیده بود
بی توجه به اینکه دختر ۱۷ساله ای را به این روز
در آورده
دستش را به دیوار گرفت و به سختی بلند شد
از شدت درد اشک در چشمانش جمع شد
810

دلارای

نمیتوانست حرکت کند

به زحمت قدم کوچکی برداشت و کف دستش را
روی دهانش فشرد تا صدای ناله اش ارسلان را
بیدار نکند
در این لحظه آخرین چیزی که میخواست شنیدن
صدای او بود
احساس میکرد تا روزها ،هفته ها و یا حتی ماه
ها نمی خواهد دوباره با او روبهرو شود
اصالً تا زمانی که بتواند امروز را فراموش کند
به سختی خودش را سمت حمام کشید و زیر لب
زمزمه کرد :
811

دلارای

_ مگه میتونی فراموش کنی؟
اصال مگه فراموش شدنیه؟
در حمام را که بست نفس راحتی کشید و اجازه
داد بغضش با صدا منفجر شود
دوش آب را باز کرد و با درد کف حمام روی زمین

نشست
دنیا دور سرش می چرخید
چشمانش سیاهی میرفت و حالت تهوع امانش را
بریده بود
احساس می کرد فاصله ای تا مرگ ندارد
حتی آنقدر توان نداشت که آب را گرم کند
812

دلارای

کم کم لبهایش کبود شد و دندان هایش از سردی
آب به هم خورد
لرز بدنش را گرفته بود و نمی توانست حرکت کند
با باز شدن در حمام ته مانده انرژی اش را جمع
کرد و خودش را عقب کشید
به سختی پلک هایش را از هم فاصله داد و با
نفرت خیره آلپ ارسلان شد
تنها لباس شخصی مردانه ای به پا داشت و باالتنه اش
بی پوشش بود

به چهارچوب در تکیه داد و سرد نگاهش کرد :
ـ کی بهت اجازه داد بلندشی؟
813

دلارای

با صدای لرزان غرید :
ـ برو گمشو تنهام بزار
ارسلان باحرص خندید :
ـ چی شده دختر حاجی؟
مگه خودت واسه زیرم اومدن التماس نمیکردی؟
مگه خودت به رفیقم پیام ندادی؟ مگه جلوم بی
پوشش
نشدی؟
وارد حمام شد
دلارای بغض کرده به اطراف خیره شد
چشمش به صابون نقره ای رنگ اکلیلی افتاد
814

دلارای

ناخواسته بی توجه به درد شدیدی که در لگنش
پیچیده خودش را جلو کشید
صابون را برداشت و با تمام توان سمت
آلپ ارسلان پرت کرد :
ـ برو گمشو میگم
صدای جیغش در حمام پیچید
صابون به زانوی ارسلان برخورد کرد
چهره اش درهم شد
کمی با خشم به صورت خیس از اشک دلارای نگاه
کرد و بعد کم کم خندید
ـ وحشی شدی کوچولو
815

دلارای

صابون را با پا عقب هل داد و با خونسردی نزدیک شد :
ـ من رام دوست دارم
خودت میدونی نه؟
تو این چند وقت خوب شناختیم
دلارای زار زد :
ـ کثافت ولم کن
ـ مطیع که باشی بیشتر تحریک می شم اما این وحشی بودنتم تنوعه
ـ درد دارم دست از سرم بردار
ـ واسه منی که هر روز یه آدم جدید رو می آوردم

دلارای

تو تختم عوض شدنت اونقدرا هم بد نیست
کنار پایش زانو زد و تهدید آمیز زمزمه کرد :
ـ راستی چی شد دلی؟
چی شد که نگهت داشتم؟

چی شد که یک شبت شد چندماه؟
چی شد اون قدر پرروت کردم که وقتی هنوز شبا
تو تخت منی خواستگار راه بدی؟
دلارای بی حال سرش را به دیوار تکیه داد و
چشمانش را بست
ارسلان دندانهایش را روی هم فشرد و از جا بلند
شد
817

دلارای

بی توجه به او وان را پر از آب داغ کرد
دستهایش که زیر زانو و گردن دلارای حلقه شد
چشمان بی جان دخترک باز شد
مشتش به آرامی روی سینه اش فرود آمد :
ـ جون هرکی دوست داری بزاربرم
خودش هم به حرفی که زده بود اطمینان نداشت
اگر ارسلان اجازه رفتن میداد کجا باید میرفت؟
نمی دانست ساعت چند است اما شک نداشت

شب شده است
ارسلان بیرحمانه ساعت ها در تخت تنش را
دریده بود
818

دلارای

کجا می رفت؟!
داراب سر از تنش جدا میکرد
جایی برای رفتن نداشت اما ترجیح میداد شب را
در خیابان صبح کند تا در آغوش آلپ ارسلان
ارسلان بی توجه به او در وان آب داغ قرارش داد
و پوزخند زد :
_ انقدر دست و پا نزن بچه
به خاطر اینکه یکم ارتباطمون خشن تر از همیشه
پیشرفت دلخور نیستی مگه نه؟
از این ناراحتی که نذاشتم به خواستگاریت برسی
آره؟
819

دلارای

دلارای نالید :
ـ جون هر کی که دوست داری دست از سرم بردار
ارسلان شانه دخترک را گرفت و جلو کشیدش
پشت سرش در آب نشست و مجبورش کرد
سرش را به سینه مردان اش تکیه دهد
ـ من هیچکسو دوست ندارم
تا االن باید فهمیده باشی
دست ارسلان که از شکمش سمت سینه هایش باال
آمد چشمانش گشاد شد و از جا پرید :
ـچیکار داری می کنی؟
ارسلان این بار با خشونت دستش را دور گردنش
820

دلارای

حلقه کرد و به خودش فشردش :
ـ آروم بگیر
صدای تهدید آمیزش باعث شد دلارای دست و پا نزند
در عوض بغضش با صدا منفجر شد :
ـ تو ...تو رو خدا ...ولم کن ...تو ...تو که هر کاری می خواستی کردی ...نابودم کردی ...از شدت درد حتی نمیتونم تکون بخورم ...چی از جونم میخوای دیگه؟ ارسلان تو مریضی ... مشکل داری ...چرا دست از سرم برنمیداری؟!
گریه اجازه نداد بیشتر ادامه دهد
821

دلارای

هق هق کنان مشتش را در آب کوبید و صدای بغض آلودش باال رفت :
اصال من غلط کردم عاشق تو شدم ...من ...من

گوه خوردم ...چیکار کنم ولم کنی ارسلان؟
بدون عصبانیت کنار گوشش زمزمه کرد :
_ میخوای ولت کنم؟
دلارای بالفاصله به نشانه تایید سر تکان داد
ارسلان دوباره پچ زد :
_ دست از سرت بردارم؟ برای همیشه؟
این بار دلارای چند ثانیه مکث کرد و با شک
دوباره به نشانه تایید سر تکان داد
822

دلارای

_ کاری کنم دیگه هرگز چشمت بهم نیفته؟
صدای دلارای می لرزید
از بغض و از بیچارگی :
_ آ ...آره
ارسلان پوزخند زد :
_ چرا میلرزی؟ نکنه شک داری؟
_ شک ...شک ندارم

ـ همین االن بگم راننده برسونت خونتون؟
دلارای این بار با اطمینان سر تکان داد :
ـ بگو
ـ ولی بعدش هیچ وقت دلی ،هیچ وقت دیگه
823

دلارای

نمیخوام ببینمت
شمارت روی گوشیم بیفته آتیشت میزنم
این ارتباط برای همیشه تموم میشه
بری دو هفته خبری ازت نشه و بعد سر کلهت پیدا
بشه بالیی به سرت میارم که حسرت این روزا رو
داشته باشی
دلارای دستش را جلوی دهانش گرفت و اشک
ریخت
ارسلان پوزخند زد :
ـ قبول؟
انگشتانش پیش رفت

824

دلارای

دلارای لبش را گزید
چشمانش ناخواسته بسته شد
کنار گوشش تهدیدآمیز غرید :
_سکوتتو پای چی بذارم دختر جون؟
آروم بگیر ...
بزار یادم بره چه غلطی کردی
هنوز ذره ای از خشمم کم نشده دلی
هنوز می خوام از موهات بگیرم بکشونمت روی
اون تخت و دوباره هر چی که از صبح تجربه
کردی رو تکرار کنم
انقدر زیرم جیغ بزنی و درد بکشی
825

دلارای

انقدر صدای هقهقت تو گوشم بپیچه
انقدر التماس کنی و انقدر مشت بهم بزنی که
فراموش کنم زیر زیرکی داشتی چه گوهی
میخوردی
صدای نفس های عصبی اش حمام را پر کرد
با خشونت موهای دخترک را دور دستش پیچاند
شانه هایش را گرفت و بدون اینکه سمت خودش
برش گرداند مجبورش کرد پشت به او به شکم به
وان حمام تکیه دهد
دست ها و سرش از آن آویزان شد و بقیه بدنش
درون آب ماند
826

دلارای

ارسلان از پشت سر دندانهایش را در شانه اش
فرو برد اما صدایی از دلارای بلند نشد

کنار گوشش غرید :
_ خفه خون نگیر
وقتی باید دهنتو ببندی عالم و آدمو خبردار می
کنی
جیغ میکشی ،صابون پرت می کنی
اونوقت حاال که صداتو می خوام ساکت شدی
باز هم صدایی از دلارای بلند نشد
عصبی دندان هایش را به الله گوشش فشرد
_ بیا ببینیم تا کجا دووم میاری
827

دلارای

با خشم شانه اش را گرفت و سمت خودش
برگرداند
دهان باز کرد تا حرفی بزند که چشمش به صورت
رنگ پریده و چشمان بسته دخترک افتاد
عصبی پوف کشید و دست خیسش را میان
موهای خودش فرو برد

با پشت دست دیگر روی گونه دلارای کوبید
_ دلارای؟
دخترک واکنشی نشان نداد
لب های کبودش ارسلان را می ترساند اما توجهی
نکرد و محکم تر به گونه اش کوبید :
828

دلارای

_ خودتو به موش مردگی بزنی فایده ای نداره!
میدونی دیگه؟
شانه اش را که رها کرد و بدن بی جان دختر در
آب فرو رفت
از وان بیرون آمد و دلارای را هم از زیر آب
بیرون کشید
بی توجه به خیسی بدنشان از حمام خارج شد و
دخترک روی تخت خواباند
دستهایش را به کمرش زد و کالفه خیره رنگ
سفید شده اش شد

با خشم وارد پذیرایی شد و موهای مردانه اش را
829

دلارای

چنگ زد
زیر لب غرید :
_ چه مرگته ارسلان چه مرگته
موبایلش را از روی کاناپه برداشت و شماره
هنگامه را گرفت
هنگامه با بوق دوم تماس را رد کرد
ارسلان خشمگین فحش زشتی داد و دوباره
تماس گرفت
صدای قهرآلود هنگامه در گوشش پیچید :
_ چیه؟ اگر برای منت کشی زنگ زدی باید بگم....
ارسلان جمله اش را قطع کرد :
830

دلارای

_زر نزن هنگامه حوصله ندارم
گوش بده ببین چی میگم
همسایه طبقه پایینتون ،همون دختره که پزشکی
میخوند سال آخر بود
هنگامه پوزخند زد :
_ چیه نکنه اونم چشمتو گرفته؟
ارسلان غرید :
_ دستم بهت برسه بد میبینی
_چی میخوای؟
_ ماشین میفرستم دختر رو بردار بیا خونه من
صدای هنگامه بهت زده بود :
831

دلارای

_ عقلتو از دست دادی نکنه واقع ًا چشمت دنبال

این دخترست؟
فکر کردی چون تو این محله زندگی میکنه بی کس و کاره؟
منو قاطی این بازیا نکن
ارسلان صدایش را باال برد :
_مزخرف نگو هنگامه بهش بگو می خوام یکی رو معاینه کنه
_ فکر کردی اونم میگه چشم؟!
_ بهش بگو پول خوبی میدم اون وقت میگه چشم!
832

دلارای

تا ده دقیقه دیگه ماشین میرسه دیر نکنی
****
_چه بالیی سرش آوردی؟
صدای هنگامه بود
ارسلان بی توجه به او به دربسته اتاق خیره شد :

_ چیکار داره میکنه دوساعته؟
اصال دختره چیزی هم حالیش هست؟
هنگامه چشمانش در حدقه گرداند :
_ پزشکی می خونه دیگه معلومه که حالیشه
زیاد تجربه نداره اما درسش عالیه
حاال بگو باهاش چیکار کردی؟
833

دلارای

_ اگه اینقدر که میگی سرش میشه پس دو ساعت
اون تو چه غلطی میکنه؟
هنگامه چشمانش را گشاد کرد :
_ تازه چهار پنج دقیقه شده چرا چرت و پرت
میگی؟
ارسلان چشم غره رفت :
_حرف دهنتو بفهم
اصال دختره رو که آوردی برگرد خونه
اینجا نمون رو اعصاب من نرو

هنگامه پوزخند زد :
_ فکر کردی همه دخترا مثل اینایی که تو تخت تو
834

دلارای

میان بی خانوادن؟
االن من تنها برگردم خانوادش نمیگن دختر ما
کجاست؟
همین االنم هزار جور بهانه آوردم تا اجازه دادن
ارسلان به دیوار خیره شد
حرف هنگامه در گوشش تکرار شد
دلارای مثل بقیه نبود
خانواده داشت
آن هم خانواده ای هم سطح خانواده ارسلان
تک دختر حاج فرهمند بود
گوشه چشمانش را فشرد
835

دلارای

خودش هم نمی دانست چرا در دل از دخترک طرفداری میکرد!
کالفه هنگامه را کنار زد و در اتاق را باز کرد :
ـ چی شد پس؟
آزاده از روی تخت پایین پرید و اخم کرد :
ـ لطفاً وقتی میخواید وارد بشید در بزنید مگه نمیبینید چادر سرم نیست؟
دختری بیست و شش یا هفت ساله با پوستی سفید و بینی که کمی قوز داشت
لب هایش اما خوش فرم و صورتی رنگ بود
ارسلان درکش نمیکرد
836

دلارای

حتی یک تار از موهایش هم دیده نمیشد اما باز
هم ازینکه چادر نداشته شاکی بود!
ارسلان با تمسخر پوزخند زد :
_به جای چادر مانتوت پایین زانوته
بی توجه به صورت سرخ شده دخترک ادامه داد
_ حاال بگو حالش چطوره
آزاده خجالت زده به زمین خیره شد :
_ هنوز معاینشون نکردم
_دو ساعته پس چیکار می کنی؟
_ گردنشون زخمی شده بود داشتم اون رو تمیز
میکردم

دلارای

به کجا خورده بود؟
ارسلان ابتدا با تعجب نگاهش کرد
کم کم ابروهایش باال رفت و بعد صدای خنده پر
تمسخرش اتاق را پر کرد :

_داری ادای پپه هارو در میاری یا واقعاً همین قدر ساده و احمقی؟
آزاده با تعجب نگاهش کرد :
_ یعنی چی درست صحبت کنید
ارسلان بی حوصله به دلارای اشاره زد :
_ به جایی نخورده رده دندونای من بود!
حاال معاینش کن
838

دلارای

آزاده از شدت خجالت دوباره سرخ شد و سریع سمت دلارای رفت :
_ فشار شون پایینه ،رنگشون پریده ست و ضعف کردن
ارسلان عصبی به هنگامه خیره شد و دوباره نگاهش را سمت آزاده برگرداند :
_ خوب اینا رو که خودم میدونم بقیه اش؟
آزاده شانه باال انداخت :

_نمی دونم اول باید بهم بگین چه اتفاقی براشون افتاده
من به جز کبودی های گردنشون و چند تا زخم
839

دلارای

روی الله گوش شون چیز دیگه ای پیدا نکردم
نمیدونم دلیل ضعف و بیحالیشون چیه
من تجربه ندارم اما باید آزمایش بدن
_اگر قرار به بیمارستان بردن و آزمایش دادن بود تو رو چرا آوردم اینجا؟!
آزاده ابرو در هم کشید :
_ پس توضیح بدید چی شده شاید بتونم کمکی بکنم
قبل از اینکه ارسلان بیشتر عصبی شود هنگامه دست آزاده را کشید و گوشه اتاق برد
بدون اینکه حرفی از ارسلان بشنود میدانست
840

دلارای

چه اتفاقی افتاده
ارسلان بی توجه به پچ پچ هایشان گوشه تخت نشست و انگشتش را روی گونه سفیدشده دلارای کشید
پلک دلارای پرید اما چشمانش را باز نکرد
ارسلان کمرنگ لبخند زد :
_ پاشو کوچولو ...معشوقه ضعیف که باد بهش بخوره از حال بره به درد من نمی خوره ها
لبهای دلارای حرکت کرد اما واکنش دیگری نشان نداد
هنوز هم درست حسابی بهوش نیامده بود
841

دلارای

ارسلان ناخواسته پشت دستش را روی گونه اش کشید و نوازش کرد
با صدای عصبی آزاده به خودش آمد :
_ لطفاً بیرون
ارسلان بدون اینکه چشم از صورت دلارای بردارد ابرو باال انداخت :
_چرا اونوقت؟!
آزاده خشمگین نگاهش کرد
بعد از جمالتی که از هنگامه شنیده بود دلش به حال دخترک می سوخت
_ تا من بتونم معاینشون کنم
842

دلارای

ارسلان از تخت بلند شد
خونسرد دستش را در جیب شلوارش فرو برد و از گوشه چشم به آزاده نگاه کرد :

_معاینه کن
_ جلوی شما نمیتونم
تشر زد :
_ کارتو بکن
زیادی داری وقت تلف می کنی
بالیی سرش بیاد از چشم تو میبینم
آزاده پوزخند زد
نتوانست ساکت بماند :
843

دلارای

_مگه براتون اهمیتی هم داره؟
احتماال منم خبر کردید چون نگران بودین بمیره و
قتل گردنتون بیفته مگه نه؟
ارسلان در سکوت جلو رفت
آزاده آب دهنش را فرو داد و ناخواسته عقب رفت
ارسلان ترسش را که دید گوشه لبش کش آمد
_شروع کن

شانه بالا انداخت :
ـ جلوی شما نمیتونم معاینه کنم باید لباسشونو در بیارم
با گفتن همین جمله هم گونه هایش سرخ شد
844

دلارای

ارسلان بی تفاوت پوزخند زد و سمت دلارای برگشت
قبل از آمدن شان لباس شخصی را دور بدنش پیچیده بود
بی توجه به تعجب هنگامه و آزاده کمربند لباس شخصی را باز کرد
دستش را دور شانه دلارای حلقه زد و بالا کشیدش
لباس شخصی را از زیر بدنش بیرون کشید و پایین تخت پرتاب کرد
حال دخترک کامال بی پوشش روی تخت دراز کشیده بود

845

دلارای

سمت آزاده برگشت و بی توجه به چشمان گشاد شده اش غرید :
_ معاینه ش کن هر دارویی هم الزمه بگو بگم بچه ها بگیرن ،بجنب دخترجون
آزاده خواست مخالفت کند که چشمش به کبودی و زخم های روی ران دلارای افتاد
دلش نیامد بیشتر لجبازی کند وگرنه به هیچ عنوان راضی نمی شد کمکی به مرد خودخواه و بی رحم روبرویش کند
صدایش لرزش خفیفی داشت:
_ هنگامه همون کیفمو میاری لطفاً؟
846

دلارای

هنگامه به سرعت سر تکان داد و از در خارج شد
گوشه تخت نشست و مضطرب به دلارای خیره
شد :
_باید ببریمشون بیمارستان
این اصالً خوب نیست
_ اگر خوب بود که تورو خبر نمیکردم
کارتو بکن
ازاده دندان روی هم فشرد
هرچه میگفت مرد جوابی دندان شکن میداد
با تاسف سری تکان داد و سعی کرد حضور او را
فراموش کند
847

دلارای

تالش کرد پاهای دلارای را از هم فاصله دهد اما
نتوانست

سمت هنگامه برگشت و آرام زمزمه کرد :
_ میشه کمکم کنی؟
قبل از اینکه هنگامه جلو بیاید ارسلان کنار تخت ایستاد
دست هایش را زیر هر دو زانوی دلارای انداخت ،
بلندشان کرد و از هم فاصلهشان داد
آزاده با دهان باز خیره اش شد
نگاهش بین صورت جدی ارسلان و خونریزی شدیدی که دخترک داشت در گردش بود

دلارای

زبانش بند آمد
با ترحم زمزمه کرد :
_ چه بالیی سرش اومده؟!
منکه تخصصم زنان نیست اما چنین خونریزی بیشتر بهش میخوره سقط باشه!
مطمئنید همسرتون حامله نبودن؟!

ارسلان به کلمه همسر پوزخند زد :
_ آره مطمئنم دوستم حامله نبوده!
آزاده سر تکان داد
بی توجه به حضور مرد با ترحم دلارای را معاینه کرد و هر لحظه بیشتر از مردی که نمیشناختمش
849

دلارای

متنفر شد
اگر تنها بود شک نداشت به حال دخترک زار میزد
با تاسف سر تکان داد و بعد از چند دقیقه از روی تخت بلند شد
_ به نظر من آسیب داخلی نرسیده
خیلی شانس آوردید که تمام زخم ها بیرونیه و خونریزی نداره
اسم چند تا مسکن و پماد رو براتون می نویسم
تهیه کنید استفاده کنن
برای ضعف شونم االن سرم میزنم

مقنعه را روی سرش جابجا کرد و نگاهش را دزدید
850

دلارای

ـ :در ضمن .....
آب دهنش رو فرو داد و معذب ادامه داد :
ـ تا چند وقت نزدیکشون نشید لطفاً
لب های ارسلان کش آمد
به خوبی منظورش را فهمیده بود اما چشمانش را
ریز کرد :
ـ یعنی چی نزدیکش نشم؟!
ازاده پوف کشید :
ـ یعنی باهاش ارتباط نداشته باشید
اگرم دردشون ادامه داشت و شدید شد باید حتما
ببرید بیمارستان
851

دلارای

از خجالت و حرص گر گرفته بود
سعی میکرد به صورت آلپ ارسلان خیره نشود و
دائم نگاهش را میدزدید
حتی نمیفهمید دختر روی تخت چطور با این مرد
سر میکند!
او حتی نمیتوانست ثانیه ای نزدیکش بماند
منکر جذابیتش نمیشد اما آلپ ارسلان به طرف
مقابل احساس ترس و اضطراب وارد میکرد
سریع عقب رفت :
ـ من بیرون منتظرم هنگامه
ارسلان پوزخند زد :
852

دلارای

ـ صبر کن

آزاده ناخواسته ایستاد
ارسلان چند ثانیه با موبایلش مشغول شد و بعد صفحه را سمت دخترک گرفت
آزاده سر تکان داد :
_ چیکارش کنم؟!
_ شماره کارتت؟
آزاده پوزخند زد :
_شاید اولش به خاطر پول اومده باشم اما االن حاضر نیستم یک ریال هم به پول همچین کسی دست بزنم
853

دلارای

بالیی که سر این دختر بیچاره آوردید نمیتونه کار یک انسان باشه!
واقعا براتون متاسفم آقا
گفت و بدون اینکه منتظر بماند ارسلان جوابش را بدهد از اتاق خارج شد

*

دردش آرام شده بود اما سنگینیه چیزی را روی
شکمش احساس میکرد
نفس عمیقی کشید و به سختی پلک هایش را از
هم فاصله داد
کمی سرش را بلند کرد
854

دلارای

چشمش به بازوی مردانه ارسلان که دور شکمش
حلقه شده بود افتاد
سرش را به بالشت فشرد و چشمانش را بست
همه اتفاقات پشت پلک هایش تکرار شد
تصویر ها می آمدند و می رفتند
حتی از فکر درد وحشتناکی که کشیده بود هم به
گریه میافتاد
بغض کرده لبش را گزید و چشمانش را باز کرد
خواست دست ارسلان را کنار هل بدهد که

آرنجش سوخت
گیج سمت چپش را نگاه کرد
855

دلارای

سوزن سرم در رگش فرورفته بود
بر روی دراور پر از بسته قرص و دارو بود
آب دهنش را فرو داد و تلخ پوزخند زد
بی توجه به دردی که با هر حرکت در بدنش می
پیچید با خشونت دست ارسلان را کنار هل داد
صدای خواب آلود ارسلان در گوشش پیچید :
ـ بخواب هنوز خیلی زوده
بغضش را فرو داد
به حد مرگ از او عصبی بود اما فعال توان
مقاومت و جنگ نداشت
گرفته زمزمه کرد :
856

دلارای

_ ساعت چنده؟
_ پنج
_پنج عصر؟!
ارسلان مردانه خنده کوتاهی زد :
_ پنج صبح!
دلارای دستش را به سرش گرفت و چشمانش را
بست
بغض کرد نالید :
_ وای بابام
ارسلان دوباره در آغوشش کشید و بدون اینکه
چشمانش را باز کند غرید :
857

دلارای

ـ باید می گفتی وای خواستگارم
دلارای سعی کرد از او فاصله بگیرد
دیگر قدرت مخالفت با او را نداشت
زیر لب زمزمه کرد
ـهر فکری میخوای بکن برام اهمیتی نداره فقط
ولم کن
برخالف انتظارش ارسلان بدون مخالفات عقب
کشید و منتظر نگاهش کرد
ـ پاشو
دلارای گیج سر تکان داد :
ـ چی؟!
858

دلارای

ـ مگه نمی خواستی بری؟
مگه نگفتی ولم کن؟
بیا ولت کردم
پاشو برو ببینم کجارو داری بری اونم ساعت پنج

صبح
ببینم داداشات سالم میذارنت یا نه
تازه اگر شانس بیاری و این ساعت از اینجا تا
خونتون سالم برسی
دلارای توجهی به حرفش نکرد
به سختی روی تخت جابجا شد و پشت به او به
پهلو خوابید
859

دلارای

بغضش بی صدا منفجر شد
ارسلان اجازه داد چند دقیقه ای را گریه کند
_ دکتر آوردی باالی سرم؟
صدای فندک ارسلان در فضا پیچید و بعد بوی
سیگار پخش شد
_ دوست هنگامه
واکنشی که از سمت دلارای ندید سعی کرد به
طریقی بحث را ادامه دهد

_پزشکی خونده سال آخره
انتظار داشت دلارای همچنان سکوت کند اما او با
صدایی سرد آرام پرسید :
860

دلارای

_ هنگامه چه کارته؟
ارسلان خندید
_ عجیبه تو اولین کسی هستی که یک دختر رو
توی زندگی من دیدی و ازم می پرسی چه کارته!
بقیه بدون اینکه بپرسم با اطمینان میگن دوست
دخترمه
دلارای پوزخند زد
_ منم حساب دیگه ای روی تو باز نکردم
آلپ ارسلان ملک شاهان
فقط می دونم اگر دوستت بود اینقدر
راحت با من کنار نمی اومد وگرنه بقیه حق دارن
861

دلارای

تو ادم کثیف و هوسبازی هستی....
خنده ارسلان پاک شد
عصبی سیگارش را در جاسیگاری فشرد
_آخه بدنت دیگه جای سالم داره که باز زبون
درازی می کنی؟!
دآلرای زمزمه کرد :
_ ازت متنفرم ارسلان
کمرنگ لبخند زد
_ داری دروغ میگه خودتم خوب میدونی
حرفی نزد
بعد از چند دقیقه صدای بیخیال ارسلان بلند شد
862

دلارای

:
_ هنگامه خواهرمه!
دلارای ابتدا با تعجب ابرو باال انداخت و بعد کم
کم با تمسخر خندید :
_ اگر نمیخوای واقعیتو بگی نگو اما دروغم نگو!
قبل ازین که
از جا بلند شود گفت :
_ وقتی کسی دروغ میگه یعنی از گفتن واقعیت
میترسه
من ترسی از کسی ندارم دخترحاجی
پس از زبون من نمیتونی دروغ بشنوی
863

دلارای

دلارای سکوت کرد
اگر زمان دیگری بود بیشتر سوال می پرسید و
بیشتر به این موضوع فکر می کرد اما در آن

موقعیت توان و حوصله اش را نداشت
صورتش را در بالشت فرو برد و به محض اینکه
ارسلان از اتاق خارج شد پتو را از روی بدنش کنار
زد و به سختی روی تخت نشست
سلول به سلول بدنش درد را فریاد می زد
کمر و لگنش تیر میکشید و انرژی اش تحلیل رفته
بود
سوزش عجیبی در پایین تنش احساس می کرد

دلارای

بغضش را فرو داد و همانطور که زیر لب با دلی
شکسته به ارسلان ناسزا می گفت سمت لباس
های مدرسه اش رفت
با پوزخندی دردناک مانتو و شلوار مدرسه را
پوشید و مقنعه را به سرش کشید
سمت در خانه رفت
از سر و صداهایی که از آشپزخانه می آمد حدس

زد ارسلان مشغول آوردن غذاست
_ کجا شال و کاله کردی؟
دست به سینه با اخم نگاهش میکرد
از کجا تشخیص داده بود از سرجایش بلندشده؟
865

دلارای

_ میخوام برم
_ کجا؟
_ به تو مربوط نیست ارسلان
نکنه هنوز مجازات احمقانت تموم نشده؟!
_تا وقتی دوباره اسم کسی رو وسط نیاری تموم شده
با حرص دندانهایش را روی هم فشرد
دیگر نمی توانست
همه چیز تمام شده بود...
_ اشتباه میکنی! تا چندساعت پیش مخالف بودم حتی میکشتنمم بله نمیگفتم اما االن دارم بهش

866

دلارای

فکر میکنم
ارسلان پوزخند زد :
_ بخاطر من خودتو بدبخت میکنی دخترحاجی؟
_ اشتباه میکنی!
این تصمیم به تو ربطی نداره ارسلان
یک روز همه زندگیم بودی اما االن اونقدری ارزش
نداری که بخاطرت چنین تصمیمی بگیرم
فقط اینکه یک بار با قلبم جلو رفتم و نتیجش شد
وضع االنم
اینبار با عقلم تصمیم میگیرم
به تک تک حرف هایش ایمان داشت
867

دلارای

دیگر تحملش را نداشت
نمیتوانست دل آرای احمق درونش را راضی کند
که چند روز دیگر به ارسلان مهلت دهد
نمی توانست باز هم گولش بزند
نمی خواست تاریخی در چند ماه دیگر انتخاب
کند و دوباره به خودش بگوید که تا آن تاریخ هر
چه شد را چشم پوشی می کند
صبرش تمام شده بود
دستش را به دیوار گرفت و همانطور که سرگیجه
امانش را بریده و درد اجازه نمیداد قدم های
بزرگ بردارد وارد آسانسور شد
868

دلارای

ارسلان غرید :
ـ حرف زدی صبرکن جوابشم بگیر

_ حرفام جواب نداشت ارسلان
من دنبال ترمیم این ارتباط نیستم که باهات بحث
کنم
همه چیز تموم شده
_ اگر فکر کردی دنبالت میام اشتباه کردی
برگرد روی تخت
منم مزخرفاتی که گفتی رو میذارم پای حال بدت
دلارای وارد آسانسور شد
صدای موزیک آسانسور در گوشش پیچید
869

دلارای

قبل از اینکه در آسانسور بسته شود ارسلان
خودش را به آسانسور رساند
دلارای در چشمانش خیره شد و محکم گفت :
_ دیگه نمیخوام ببینمت
زنگ نزن ،نیا خونمون ،پیام نده
بشو همون آلپ ارسلان مغروری که بهش میگفتی

باالی چشمت ابروعه قهر میکرد و خط میزد
اگر ذره ای برای خودت ارزش قائلی دیگه سمت
من نیا
ارسلان مشتش را به دیوار کوبید و غرید :
_ یادت رفته روز اول چطور افتادی دنبالم؟
870

دلارای

فکر کردی تو شروعش کنی اجازه میدم تو هم
تمومش کنی؟!
تا وقتی من بخوام هستی ،نخوام طوری پاک
میشی که هرگز حتی اسمتم یادم نمیاد
دلارای بغضش را فرو داد :
_میتونی تهدیدم کنی که به خانوادم حرف میزنی
میتونی مجبورم کنی کنارت بمونم
میتونی زورم کنی به حرفت گوش بدم اما اگر
خواستی دوباره سمتم بیای یک چیز رو فراموش
نکن ارسلان

من ازت متنفرم!
871

دلارای

دیگه این ارتباط رو نمیخوام
اگر اومدب بدون داری خودتو به دختری آویزون
می کنی که روزی پست زده!
در آسانسور بسته شد
همه چیز تمام شده بود
دلارای دستش را جلوی دهانش گرفت و هق زد
با صدایی بلند
چنان زار میزد که انگار عزیزش را از دست داده
بود
همینطور هم بود
هنوز عاشق ارسلان بود
872

دلارای

هنوز با بستن چشمانش تصویر صورت او را می
دید
هنوز بوی بدنش را ،موهایش را و گرمی دستان
مردانه اش را می توانست تصور کند
هنوز هم با چند دقیقه ندیدنش دلتنگش می شد و
با شنیدن صدایش ضربان قلبش باال می رفت
بلندتر زار زد
هنوز هم دیوانه وار عاشق ارسلان بود اما دیگر
نمیخواستمش
دستانش را مشت کرد و با گریه زمزمه کرد :
_ من عاشق ارسلانی هستم که تو ذهنم برای
873

دلارای

خودم ساختم نه ارسلانی که با بی رحمی نابود

میکنه
از خانه بیرون زد
نگاه سنگین نگهبان را احساس میکرد اما توجهی
نکرد
بار بعدی وجود نداشت
دفعه آخر بود که او را اینجا میدیدند پس
اهمیتی نداشت که چطور نگاهش می کردند ،
چطور برایش دل میسوزاندند و چطور از او رو
برمی گرداندند
هیچ چیز دیگر تکرار نمی شد
874

دلارای

_خانوم؟
پاهایش از حرکت ایستاد
صدای راننده ارسلان بود
_ من میرسونمتون خونه
صدایش از شدت گریه گرفته بود

_ نیازی نیست
_ آقا دستور دادند همراهیتون کنم تا خونه
دلارای پوزخند زد :
_خب اون آقا ،آقای توئه نه آقای من!
پس دلیلی نداره مثل تو هرچی که گفت چشم بگم
مگه نه؟
875

دلارای

حرصش را سر راننده بدبخت خالی میکرد
بر خالف انتظارش مردبا خونسردی لبخند
کمرنگی زد :
_درسته ولی با حالی که دارید بعید میدونم
بتونید تو خونه برسید
اجازه بدید من ببرمتون
بزارید کمکتون کنم
دلارای با شک نگاهش کرد
مرد ادامه داد :

ـوضعیتتون خوب نیست
ممکنه آدم درستی به پستتون نخوره
876

دلارای

دلارای بیمیل صندلی عقب سوار شد
حوصله دردسر جدیدی را نداشت
تا همین جا هم برایش کافی بود
حتی نمی خواست فکر کند در خانه چه چیزی در
انتظارش است
تمام مدت خیره به فضای بیرون اشک ریخت
راننده چند قدم مانده به کوچه یشان ایستاد
زیر لب زمزمه کرد :
ـ مرسی
خواست بیاد شود که دستمال کاغذی جلوی
صورتش قرار گرفت
877

دلارای

_صورتتو پاک کن
آب دهانش را فرو داد
دستمال را گرفت و صورت اشک آلودش را پاک
کرد
گونه هایش می سوخت
احتماالً کبودی و زخم هایی هم داشت
درست به یاد نمی آورد
ذهنش کار نمیکرد
حتی اگر اطالعات شخصی اش را هم
میپرسیدند نمی توانست درست جواب دهد
مرد آرام گفت :
878

دلارای

ـ امیدوارم بار آخری باشه که از خونه ارسلان میرسونمت
دلارای بهت زده نگاهش کرد
مرد آینه را روی صورتش تنظیم کرد و ادامه داد :
ـ برو پیش خانوادت
هر چقدر هم بد ،هر چقدر هم بی مهر و با افکار بسته ،بازم اونا پدر و مادرتن
اگر زمانی خواستی با پسری باشی یادت باشه قدرت رو بدونه
تو برای ارسلان سنگ ریزهای هستی که برای سرگرمی هر چند وقت با کفش جلوتر هلش میده
879

دلارای

و به قل خوردنش میخنده
نذار این اتفاق بیفته
نذار کسی به این چشم بهت نگاه کنه
بذار اگر الپ رسالن میخوادت قبلش بدونه

ارزشش بیشتر از ایناست که به چشم
سرگرمکردنش بهت نگاه کنه
بغضش را فرو داد و به نشانه تایید سر تکان داد
اگر دهان باز میکرد بغضش منفجر می شد و نمی
توانست جلوی اشک هایش را بگیرد
دستمال را با خشونت زیر چشمانش کشید و از
ماشین پیاده شد
880

دلارای

سمت در خانه رفت
کلیدش را از جیبش بیرون آورد و در خانه را باز
کرد
کلیدش را از جیبش بیرون آورد و در خانه را باز
کرد
وارد که شد مادرش روی کاناپه نشسته و دستمالی
دور سرش بسته بود
احتماالً سردرد داشت

چشمانش قرمز شده و معلوم بود گریه کرده است
بادیدن دلارای از جا پرید
دلارای محکم پرسید :
881

دلارای

_ سالم ،بابا کجاست؟
_ کجاست؟! کجا می خواستی باشه؟!
میدونی چند ساعته از خونه رفتی بیرون و
برنگشتی؟
بغضش با صدا منفجر شد
با گریه ادامه داد :
_ تو از آخر ما رو می کشی خیر ندیده
باباتو برادرات رفتن کالنتری
دلارای آب دهنش را فرو داد
زبانش نمی چرخید اما گفت :
_ خونه مانیا بودم
882

دلارای

مادرش جیغ کشید :
ـ به من دروغ نگو پدرسوخته
باور نمی کردند
اهمیتی هم نداشت
تکرار کرد :
ـ خونه مانیا بودم
یکی دو روز استراحت کنم بعد هر خواستگاری
که میخواین رو راه بدید
من مخالفتی ندارم
مادرش بهت زده زمزمه کرد :
ـ چی؟!
883

دلارای

_ اگر خوب بودن ،من پسندیدم و شما هم صالح دونستید عقد کنیم
چشمان مادرش از تعجب گشاد شد
دلارای اما قصد لجبازی با خودش و ارسلان را نداشت
قرار نبود به خاطر آلپ ارسلان خودش را بدبخت کند
بغضش را فرو داد و ادامه داد :
_ نه برای اینکه از شرم خالص بشید
باید درست تحقیق کنید
آشنا بشیم
884

دلارای

اگر هم من و هم شما خوشتون اومد من مشکلی ندارم ولی باید همه چیز منطقی باشه
بهم قول بده مامان... من .....

صدایش لرزید :
_ من به اندازه کافی بدبختی کشیدم
من دیگه ۱۷سالم نیست به اندازه یک زن 27ساله
گریه کردم
همتون عذابم دادید
همتون دلموشکستید
حداقل این بار پشتم باشید
من لجبازی نمیکنم
885

دلارای

اگر مورد خوبی باشه و بدونم باهاش آرامش دارم
رو می گم شما هم به خاطر این که این چند وقت
این اتفاقات پیش اومد برای ازدواج عجله نکنید
بهم قول بده
نمی دانست مادرش در چشمانش چه دید که آرام
لب زد :
_ قول میدم

دلخور ادامه داد :
ـ پدر و مادر چی میخوان جز خوشبختی بچهشون؟
سمت اتاق رفت
886

دلارای

دیگر نمی توانست روی پا بایستد
درد شدید تر شده بود
احساس میکرد ضعف عجیبی دارد
آرام زمزمه کرد :
_خوبه
قبل از اینکه وارد اتاق شود مادرش گفت :
_دلارای
از حرکت ایستاد در سکوت منتظر ماند
_ حالت خوبه؟
این چه رنگ و روییه؟
دیشبو کجا بودی؟

دلارای

چه بدبختی سرمون آوردی؟
چیکار داری میکنی با اسم و رسم بابات آخه؟
بغضش را فرو داد و تنها زمزمه کرد :
_خستم مامان خیلی خستم
نزار کسی بیدارم کنه
حرف هایی که زدم و بهشون بگو
نظرم عوض نمیشه
وارد اتاق شد و در را بست
روبروی آینه که ایستاد از دیدن خودش وحشت
کرد
مقنعه را از سرش بیرون کشید

دلارای

موهایش کشیده شد اما توجهی نکرد
به چشمان خودش در آینه زل زد
فصل جدیدی در زندگی اش آغاز شده بود
فصلی بدون آلپ ارسلان و بی رحمی هایش
صدای دلخور مادرش را از پشت در شنید :
_ بابات اومد سعی می کنم آرومشون کنم اما
نمیدونم موفق باشم یا نه
داراب آتیش بود
خدا بگم چیکارت نکنه که اینقدر تن بچمو
میلرزونی دلارای
اگر این ماجرا ختم به خیر شد میگم هفته دیگه
889

دلارای

بیان
دلارای پرسید :

_ همونایی که قرار بود دیروز بیان؟
صدای مادرش دور شد :
_ نه ...اسمش هومنه از خانوادش خبری ندارم
اسم و رسم دار نیستن اما کسی که معرفیش
کرده رو همه خوب میشناسیم
برای همین میدونم بابات اجازه میده
با تنی دردآلود روی تخت دراز کشید
اسم هومن برایش آشنا بود اما در آن وضعیت
یادش نمی آمد
890

دلارای

فرقی هم نداشت
بدون این که جواب بدهد چشمانش را بست
فرچه ریمل را به مژه های بلندش کشید و زیر
چشمی به موبایلش خیره شد
نفس عمیقی کشید و به نشان نفی سر تکان داد
زیر لب با حرص به خودش گفت :

ـ هیچ خبری نیست
ببین داره میشه یک ماه
صبح و ظهر و شب چک کردی بس کن دیگه
رژ لب را برداشت
باید این خط را عوض میکرد
891

دلارای

نه برای اینکه ارسلان مزاحمش می شد نه
از زمانی که از خانه بیرون آمده بود دیگر هیچ
تماسی از سمت ارسلان نداشت فقط به خاطر
اینکه نمیتوانست خودش را کنترل کند
در این یک ماه جان کنده بود تا انگشتش روی
شماره او نرود
هنوز هم مثل اول عصبی و دلخور بود و قصد
برگشتن نداشت اما دلتنگی امانش را بریده بود
خودش هم نمی دانست چه می خواهد
شال کرم رنگ را روی موهای بلندش انداخت و در

آینه به خودش خیره شد
892

دلارای

دیگر هیچ اثری از زخم ها و کبودی ها نبود
روزهای اول مجبور بود همیشه کرم پودر و پنکیک
استفاده کند اما همه آثار آن روزها از بین رفته بود
انگار نه انگار که اصال ارسلانی وجود داشته
است....
با شنیدن صدای زنگ نفس عمیقی کشید
استرس نداشت
اصالً هیچ حسی نداشت
نه ناراحت بود نه خوشحال
نه مثل زمانی که با ارسلان روبرو می شد هیجان
زده
893

دلارای

در بی حسی مطلق غوطه ور بود
در اتاق باز شد و دامون کنار چهارچوب ایستاد
_ حاج خانم خواست بپرسم آماده ای؟
به دامون خیره شد
هیچ زمان مثل داراب اذیتش نمیکرد اما با او هم
ارتباط صمیمی نداشت
به نشانه تایید سر تکان داد
_آمادم ،اومدن؟
_ آره تا چند ثانیه دیگه میرسن باال
ناخواسته بدون اینکه قصدی داشته باشد پرسید :
_ تو این پسرِ رو دیدی؟
894

دلارای

دامون برخالف داراب مردانه خندید :

_ یکی دوبار
خنده اش به دلارای جرات داد :
_کجا؟
_ خونه ی حاج ملک شاهان!
با چشمای گشاد شده به دامون نگاه کرد
حس کرد اشتباه شنیده
_ کجا؟!
دامون بیخیال تکرار کرد :
_یک بار خونه حاج ملک شاهان
یکی دوبارم محل کارش
895

دلارای

انگار لیوان آب سردی روی صورتش خالی کردند
_ پدرِ ارسلان؟!
دامون این بار دقیق تر نگاهش کرد
ابرو باال انداخت و سر تکان داد :
_ آره اسم پسرشون آلپ ارسلانه

دلارای دستش را به دیوار گرفت
تصاویر پسری که چند وقت پیش در خانه آنها
دیده بود پشت پلک هایش آمد
ارسلان زمانی که نزدیک همدیگه دیده بودشان
عصبی شده بود
_ این پسره ...اسمش چی بود؟
896

دلارای

_هومن
_ آره همین چه کاره حاجیه؟!
صدای سالم و احوالپرسی از بیرون اتاق آمد
دامون خواست خارج شود که دلارای دستش را
کشید
_ دامون تو رو خدا بگو
_آشنا میشی دیگه حاال مگر اهمیتی هم داره؟!
صبر کن جلسات بعدی همه چیز رو میپرسیم
دلارای سعی کرد عادی به نظر برسد

ـ توکه میدونی این چند روز نه حاج خانوم نه
حاج بابا با من حرف نمیزنه
897

دلارای

دارابم به حدی عصبانیه که انگار ارث پدرش رو
خوردم
حتی جواب سالمم رو هم نمی ده
یعنی من حق ندارم بدونم این پسره که اومده
خواستگاری کیه؟!
دامون انگار باورش شد که سر تکان داد
چند وقت گذشته وضعیت خواهرش در خانه اصال
خوب نبود
بعد از شبی که به خانه نیامده بود حتی حاج بابا
هم دیگر در صورتش نگاه نمی کرد
داراب چنان به خونش تشمه بود که اگر حاج
898

خانوم حواسش نبود دخترک را سیاه و کبود
میکرد
انگار همه میدانستند چیزی سرجای خودش نیست
اما میترسیدند بپرسند
بیشتر به فکر شوهر دادن دخترک و پاک کردن
صورت مسئله بودند!
ـ دقیق نمی دونم چه کارشه اما حرفش خیلی برو
داره
ـ یعنی چی؟! چرا برای حاجی انقدر مهمه؟!
ـ نمیدونم ولی اونایی که درست حاجی رو
نمیشناختن فکر میکردن پسرشه
899

اون کسایی که چند ساله کنار حجره حاجی
حجره دارن و درست میشناسنش میگفتن یک
جورایی شاگردشه اما خیلی بیشتر از یک شاگرده
مثل اینکه از همون بچگی زیردست خود حاجی
بزرگ شده
حتی بعضیها با ارسلان اشتباه می گرفتنش
هرچی آلپ ارسلان پیش پدرش نبوده این پسره
بوده
دلارای سر تکان داد :
_ بابا چطور اجازه داده شاگرد دوستش بیاد
خواستگاری من؟!
900

دلارای

حرفش دلنشین نبود
اصالً برایش شغل و موقعیت اجتماعی آدمها
اهمیت نداشت
از بچگی محدود بود اما هیچ زمان مشکل مالی

نداشتند
به آدمها به چشم پله نگاه نمیکرد
برای لحظه ای از خودش بدش آمد که پسرک را
حتی در نبود خودش اینطور تحقیر کرده اما بهانه
دیگری نداشت
وصلت من با او یعنی دیدن هر روزه ارسلان و
خانواده اش...
901

دلارای

دامون بهت زده نگاهش کرد
ـ چی داری میگی دلارای؟
تو همچین آدمی هستی واقعا؟!
_انقدر رو دستتون موندم که میخواید فقط از
سر بازم کنید؟!
ایندم براتون مهم نیست؟
براتون فرقی نداره طرف با این سن هنوز شاگرد
حاجیه؟!

_ یک شاگرد معمولی که نیست
دست راست حاجیه
یک جورایی در نبود حاجی این پسر همه کاره
902

دلارای

ست
اصال من اشتباه کردم گفتم شاگرد
منظورم اینه که یه جورایی مثل پسر خوندنش
میمونه
دلارای پیشانی اش را فشرد
بعد از روزها دوباره اضطراب و استرس داشت
انگار ارسلان قرار نبود دست از سرش بردارد
ارسلان نمیدانست
دفعه آخر به خاطر اینکه کنار پسرک نشسته بود
آنطور خشمگین شد پس احتماالً او خبر نداشت
لبش را گزید
903

دلارای

وای به حال روزی که آلپ ارسلان متوجه میشد
دردسر ها دوباره شروع می شد....
بغض کرده نالید :
_نمیشه من از اتاق بیرون نیام؟
دامون متعجب جواب داد
_معلومه که نمیشه
تو چته دلارای؟!
تا االن داراب هر چی که گفت ما جلوشو گرفتیم
اما انگار خودت هم دنبال دردسری ها
دلارای سرش را پایین انداخت
کاش میتوانست بگوید
904

دلارای

کاش با یکی دردودل میکرد....
_ اصال مگه خودت به حاج خانوم گفته بودی که
اجازه بده بیان؟!
دیگه چته؟
حاج خانومو داراب کم ازت عصبانین که حاال
وسط خواستگاری هم آبروریزی کنی؟!
سکوت کرد
حق با دامون بود
چوب خطش پر شده بود
این بار دیگر نمیبخشیدنش...
بدون اینکه دست خودش باشد زمزمه کرد :
905

دلارای

_ آلپ ارسلانم هست؟!
تنها سوالی که جوابش برایش اهمیت داشت...
دامون سرگردان نگاهش کرد

_نه اون حتی تو مراسم خودشونم شرکت نمیکنه
پدر و مادرش خودشونو میکشن حاضر نمی شه
بیاد اونوقت االن بیاد خواستگاری زیر دست
باباش؟!
یک حرفایی میزنی که آدم به عقلت شک میکنه
دختر
تو اصال با اون چیکار داری؟!
دلارای گوشه تخت نشست و به دیوار خیره شد
906

دلارای

دامون شانه اش را گرفت :
_ رنگت چرا پرید؟
دلارای بی جان سر تکان داد :
_ یکم استرس دارم
_ از اون روز که عین خیالتم نبود
نگاهی به لب و لوچه آویزان خواهرش انداخت و
پوف کشید

شانه هایش را گرفت و برای اولین بار سعی کرد
کمی با او صمیمی شود
مثل خیلی از خواهر و برادرهای دیگر...
_ نگران نباش چیزی نیست
907

دلارای

بابا و حاج خانم خیلی تند میرن اونم به خاطر
این کارهای اخیر خودته اما تهش اگر تو نخوای
هیچ اتفاقی نمیفته
الکی به خودت استرس نده
حاج خانم در اتاق را باز کرد و با عجله وارد شد
نگاهی به صورت دلارای انداخت و برای اولین بار
از دیدن صورت آرایش شده اش لبخند زد
همیشه با دیدن این که دخترش حتی رژ کمرنگی
به لب دارد جنجال به پا می کرد اما این بار
خوشش آمد
با انگشت به دراور چوبی کوبید

908

دلارای

_ماشاهلل مثل قرص ماه شدی
دلارای سرش را پایین انداخت
خوشش نیامد
۱۷سال نیاز داشت کسی این طور از او تعریف
کند اما همیشه با رفتار تند مادرش و غرغر های
داراب روبهرو میشد
االن هم دیگر اهمیتی نداشت
این که مادرش به خاطر این که آرایش کرده
تشویقش کند تا از نظر خواستگار زیبا به نظر
برسد از نظر ش چندش آور بود
مادرش دستش را کشید :
909

دلارای

ـ پاشو دالری نشستی که چی
االن وقته نشستنه؟!
سرزنشگر رو به دامون ادامه داد :
ـ تو هم اومدی ور دل این دختره که چی؟!
مثال برادر شی بیا بشین اونجا دیگه
دلارای را سمت در هل داد
ـ خودم چای ریختم
میترسیدم تو پررنگ کمرنگ بریزی
تا چند دقیقه دیگه صدات میزنیم بیا بیرون
تعارف کن
دلارای سر تکان داد
910

دلارای

مثل یک ربات!
_اگر احیاناً دیر شد دیدی سرد شده دوباره بریز

حواست باشه دلارای کمرنگ نریزی آبرومون بره
وارد آشپزخانه شد و سرش را به دیوار تکیه داد
نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد
ارسلان حق نداشت شاکی شود
آنها جدا شده بودند
حق اینکه در زندگی اش دخالت کند و بخواهد
اعصابش را به هم بریزد نداشت
نباید اجازه میداد
خودش جواب خودش را داد
911

دلارای

با پوزخند...
مگر ارسلان این حرف ها را میفهمید؟!
سری تکان داد و سینی چای را برداشت
آنقدر حواسش پرت بود که حتی فراموش کرد
مادرش گفته زمانی که صدایش زدند وارد شود
بدون اینکه کسی اسمش را بگوید وارد پذیرایی

شد و زمانی به خودش آمد که همه خیره اش
شده بودند
خانواده دلارای ،حاج ملک شاهان همراه همسرش
، هومن و ...هنگامه!!!
اب دهانش را فرو داد و ناخواسته سینی چای را
912

دلارای

رها کرد
صدای شکستن لیوان ها و بعد چای داغی که روی
ران هومن و شکم خودش ریخت
مروارید توی صورتش کوبید :
_ خدامرگم چی شد؟
حاج خانوم سمتش آمد
از شدت حرص و خجالت صورتش سرخ شده بود
:
_ حواست کجاست دخترم؟!
هومن جان سوختی؟!

دلارای هم سوخته بود اما انگار برای مادرش
913

دلارای

اهمیتی نداشت!
هومن جنتلمن مآبانه نیم خیز شد :
_نه حاج خانوم من مشکلی ندارم
پیش میاد به هرحال
_ میخوای لباستو عوض کنی پسرم؟ ای بابا از
دست این دلارای من شرمندم
هنگامه با ابروهای باال رفته همچنان خیره صورت
دلارای بود
مروارید هم بلند شد :
_ سینی سنگین بوده حتما
_نخیر مرواریدجان سینی کجاش سنگین بود؟
914

دلارای

این دختر حواس پرته
داراب پوف کشید و زیرلب غرید :
_ بگو دست پاچلفتی
حاج ملک شاهان تسبیحش را دور انگشت چرخاند
:
_صلوات بفرستید
حاج خانوم چادرش را به دندانش گرفت و به
بازوی دلارای کوبید :
_ جمع کن شیشه هارو
صدای پدرش بلند شد :
_ خانوم! دامون و داراب جمع میکنن بعدا
915

دلارای

رو به دلارای ادامه داد :

_بشین دخترم
دلارای دستانش را در هم قفل کرد
دست هایش از شدت اضطراب عرق کرده بود
هرچه میگذشت وضع بدتر میشد
نمیدانست هنگامه آنجا چه کار میکند
حاج ملک شاهان شروع کرد :
_ خوبی دخترم؟
ارام تشکر کرد
کاش ارسلان جای هومن نشسته بود
مگر چه میشد؟!
916

دلارای

ان زمان او میتوانست با اطمینان در جواب
پیرمرد بگوید خوبم ،خیلی خوب!
مروارید خندید :
_الهی بگردم هول شدی چاییا چپه شد؟
به دروغ لبخند زد :

ـ پام پیچ خورد
ـ مراقب باش خوشگلم
صدای هنگامه باعث پاک شدن لبخندش شد :
ـ داداش منم سوزوند با حواس پرتیش!
بهت زده به هنگامه نگاه کرد
پازل ها در سرش سرجای خودشان قرار گرفتند
917

دلارای

صدای ارسلان در سرش تکرار شد
" هنگامه خواهر منه"
"وقتی کسی دروغ میگه یعنی از گفتن واقعیت میترسه
من ترسی از کسی ندارم دخترحاجی"
برادرش هم چند دقیقه قبل گفته بود...
"دست راست حاجیه
یک جورایی مثل پسر خوندش میمونه"
سرگردان به هومن نگاه کرد

شباهت عجیبی به هنگامه داشت
چش و ابروی هر دو تیره بود و بینی خوش فرم و
918

دلارای

استخوانی داشتند
کمی شبیه به آلپ ارسلان
حرفش را اصالح کرد
در اصل شبیه به حاج ملک شاهان
چشم و ابروی هر سه شان به او شباهت داشت
ان ها حرف میزدند و دلارای نمیشنید
در دل به خودش دلداری داد
" توهم زدی ...
مگه میشه؟!
هومن و هنگامه خواهر و بردار ارسلانن؟!
پس چرا ارسلان از هومن نفرت داشت؟"
919

دلارای

موهایش را زیر شالش فرستاد وپوف کشید
نمیدانست مروارید خانم چه گفت که همه به
خنده افتادند
" اگر واقعی باشه چی؟!
اگر واقعا هومن برادر ارسلان باشه..."
ناخواسته پوزخند زد
دلارای فرهمند ،همسر هومن
آلپ ارسلان میشد برادرشوهرش!
کم مانده بود به گریه بیفتد
صدای مروارید در خانه پیچید :
_ اگر بگم هومن برای حاجی مثل ارسلانه دروغ
920

دلارای

نگفتم
این بچه پدر نداره
هنوز دنیا نیومده به رحمت خدا رفتن
مادرشونم مریض احوالن
برای همین ما خدمت رسیدیم
حاجی حرف همسرش را ادامه داد :
_ اگر ارسلان چشم راستم باشه هومن چشم چپمه
صدای پوزخند پر کینه هنگامه آنقدر بلند بود که
به گوش همه رسید
حاجی چشم غره ای به او رفت و با محبت رو به
هومن نگاه کرد :
921

دلارای

_ اگر ذره ای به این پسر مطمئن نبودم پا جلو
نمیذاشتم حاجی
میدونم دلارای تک دختره
هومن رو به چشم کسی که برای من کار میکنه

نبین
آینده هومن و زنش تامینه حاجی
من ضمانت میکنم!
جمله آخر را چنان با تحکم و غرور گفت که
هنگامه دندان روی هم فشرد تا خانه را ترک نکند
حاج فرهمند لبخند زد :
_ حرفت سنده
922

دلارای

_ لطف داری ولی تعارف نیست
دخترت و همه دوست داریم
به همون مکه ای که باهم رفتیم قسم برای من
فرقی نمیکرد برای ارسلان بیام جلو یا برای هومن
دلارای در دل فریاد زد
اما برای من خیلی فرق میکنه!
_ ارسلان از خون خودمه و برام سخته که بگم اما
اونقدر تو تربیتش موفق نبودم

دلارای زیرچشمی با خشم نگاهش کرد و هم زمان
هنگامه ابرو در هم کشید
_ اما همیشه گفتم به هومن افتخار میکنم
923

دلارای

مطمئنم که هر دختری رو میتونه خوشبخت کنه
اینبار مروارید هم اخم کمرنگی کرد
ارسلان هرچه بود باز هم پاره تنشان بود
تنها فرزندشان!
بحث را تغییر داد
حاج خانم اجازه نداد قبل از شام بروند
برای دلارای ماندن یا رفتنشان اهمیت نداشت
چند دقیقه ای را با بی میلی در اتاق با هومن
صحبت کرده بود
همان حرف های روتین و سواالت کلیشه ای
همه چیز برایش حوصله سر بر بود...
924

دلارای

مروارید تعارف کرد :
ـ زحمتتون نمیدیم ،انشاءاهلل یک شب دیگه
دلارای بی حوصله به مادرش نگاه کرد
ـاین چه حرفیه خوشحال میشیم
مروارید جان زنگ بزن آقا ارسلانم بیاد
دورهم باشیم
دلارای با شنیدن اسم ارسلان صاف ایستاد
اگر می امد قیامت به پا میشد
برای ارسلان که فرقی نمیکرد چه کسانی حضور
دارند
نه از خانواده خودش خجالت میکشید و نه با
925

دلارای

خانواده او رودربایستی داشت
مضطرب با انگشتان دستش بازی کرد
_ ارسلان سرش شلوغه ،فکر نکنم بتونه بیاد
_ گفتن که ضرر نداره
_ آخه اون تو مراسمای خودمونم به زور پا
میذاره
کال بچهم چون ایران بزرگ نشده زیاد با این
ارتباطات فامیلی و دوستانه کنار نیومده هنوز
مروارید سعی داشت توجیه کند اما حاج
ملک شاهان پوزخند زد :
_ این همه بچه خارج بزرگ میشن
926

دلارای

همشون همینقدر از آدم به دورن؟!
هنگامه با خشم نگاهش کرد :
_ به اینطور افراد میگن درونگرا!

_ نپر وسط حرف بزرگ ترت دختر جون
هنگامه دهن باز کرد تا جواب دهد که هومن
دستش را فشرد :
_ هنگامه!
حاج خانوم خندید :
_ حاال یک زنگ زدن که ضرری نداره مروارید جان
مروارید ناچار سر تکان داد
جو کمی آرام شد
927

دلارای

بحث بر سر فوتبال و اخبار بین مردها راه افتاد و
هنگامه با موبایلش مشغول شد
دلارای اما خیره دهان مروارید شده و از استرس
به جان گوشه های ناخنش افتاده بود
باالخره مروارید به حرف آمد :
_ سالم مادر ،حالت خوبه؟ صدات چرا گرفته؟
دلارای بغض کرده در دل جوابش را داد

)چون از اینکه موقع خواب چیزی روش بندازه متنفره(!
مروارید کالفه پوف کشید :
_ الهی قربونت برم این چه عادتیه آخه؟
928

دلارای

از بچگی از سرت نیفتاد
حداقل یک مالفه بکش رو خودت اینطور سرما نخوری
دلارای لبش را گزید
دلش تنگ شده بود...
_ زنگ زدم بیای اینجا ،جمع شدیم دور هم خواستیم تو هم باشی
نمی امد...
اگر نمیفهمید نمی آمد و دلارای امیدوار بود نفهمد
_ اره منم گفتم سرت شلوغه ولی بازم طاقتمون نیومد

929

دلارای

حاج خانم گفتن زنگ بزنم
حاال که نمیتونی هیچی
حاج ملک شاهان با تاسف سر تکان داد
_ اره خونه ی حاج فرهمندیم ،چی شده؟
صدای داراب بلند شد :
_ دلی یک لیوان آب بیار
دلارای کالفه از جا بلند شد
لحظه اخر صدای خنده مروارید را شنید :
_بیا مادر چی از این بهتر؟ ما خوشحال میشیم
دلارای چشمانش را بست و در دل خدا زد
معلوم بود مروارید تماس را قطع کرده
930

دلارای

ـ کرج بود بچم
اول گفت کار داره و تا پس فردا نمیاد تهران
بعدش نمیدونم چی شد که گفت برای شام
خودشو میرسونه
حاج فرهمند آرام خندید :
ـبرای اوالد سخته به مادر نه بگن!
دلارای با معذرت خواهی کوتاهی از جا بلند شد
مادرش با لبخند زیرلب غر زد :
ـ کجا به سالمتی؟
خواستگاری من که نیومدن
بشین سرجات
931

دلارای

دلارای بدون اینکه بنشیند دور شد :
ـسردرد دارم

مادرش صدایش را باال برد :
ـ برو عزیزم برای شام صدات میکنیم
میدانست بخاطر حفظ ظاهر مقابل آنهاست
وارد اتاق شد و روی تخت نشست
خسته بود
دیگر تحمل نداشت
فکر میکرد زمانی که خودش دل از آلپ ارسلان
بکند همه چیز مثل سابق میشود اما انگار نمیشد
با تقه ای که به در زده شد آرام جواب داد :
932

دلارای

ـ بله؟
صدای مردانه ای پرسید :
ـ میتونم بیام تو؟
بهت زده از جا بلند شد و دستی به شالش کشید
حوصله هومن را نداشت...
ـ بفرمایید

هومن در چهارچوب در ایستاد و لبخند زد
ازارسلان کوتاه تر بود اما باز هم بلندقد به حساب می امد
_ یک مشکلی برای حاجی پیش اومده من باید برم
933

دلارای

اومدم معذرت خواهی کنم هیچجوره نمیشه از راه دور حلش کنم وگرنه نمیرفتم
دلارای ناخواسته لبخند زد بزرگ و مشتاق!
هومن ابرو باال انداخت :
_ اولین باره امشب میبینم لبخند میزنی!
دلارای سریع به خودش آمد و شانه باال انداخت :
_ نه آخه ...امروز یکم سردرد داشتم
هومن دوباره لبخند زد :

ـ پس میبینمت
934

دلارای

هومن که رفت کمی آرام شد
چند دقیقه بعد صدای زنگ در دوباره مضطربش
کرد
گوشش را به در چسباند و به زحمت از میان
جمالت آلپ ارسلان چند کلمه ای شنید
ـ جاده خلوت بود
برای همون زود رسیدم
لبخند زد
دروغ میگفت!
شک نداشت اصال کرج نبوده است!
دلش برای صدایش تنگ شده بود
935

دلارای

_ کجا میتونم دستامو بشورم؟
صدای داراب آمد :
_ آخر راهرو ،کنار اتاق دلارای
دلارای با انگشتان دستش بازی کرد
احساس میکرد تنفسش عادی نیست!
از شدت استرس این پا و آن پا کرد
صدای بسته شدن در دسشویی که آمد ناامید پوف کشید
پشت در اتاقش حتی مکث هم نکرده بود!
انگار هنوز نمیدانست خانواده اش برای چه آن جا بودند که اینطور آرام بود
936

دلارای

تا زمان شام آنقدر در اتاق راه رفت که پاهایش

درد گرفت
خبری از ارسلان نشد
صدایش را از بیرون میشنید
برخالف همیشه در بحث ها شرکت میکرد و حتی
چند باری صدای خنده اش را شنیده بود
انگار جمع با آمدنش گرم شده بود
هنگامه هر چنددقیقه یکبار بلند میخندید و در هر
جمله اش اسم ارسلان را میآورد
حال که احتمال میداد خواهر ارسلان باشد دیگر از
او بدش نمی امد
937

دلارای

در عوض نفرت عجیبی از حاج ملک شاهان
داشت!
در دل خودش را سرزنش کرد
) برای خودت بریدی و دوختی
از کجا معلوم داستان این باشه؟!

به حاجی این حرف ها نمیاد....)
پوزخند زد
اتفاقا به همین حاجی ها بیشتر از همه می امد!
صدای دامون افکارش را برهم زد :
_ دلارای ،شام
نفس عمیقی کشید و سمت در رفت اما پشیمان
938

دلارای

شد
عقب برگشت و روبه روی اینه ایستاد
خودش هم باورش نمیشد اما با حماقت رژلبش را
پررنگ کرد و حتی قسمت کوچکی از موهایش را
روی پیشانی اش ریخت
وارد پذیرایی شد
هنگامه زیرچشمی خیره اش بود ،مادرش کنار
گوشش غر میزد و داراب چشم غره میرفت اما
اهمیتی نداشت

چشمان او خیره ی آلپ ارسلان بود
تیپ رسمی اش را دوست داشت
939

دلارای

کت شلوار مشکی رنگ و موهای درست شده اش
را
با صدایی لرزان سالم کرد
ارسلان بدون اینکه نگاهش کند زیرلب با بی
تفاوتی جوابش را داد :
_ علیک!
ثانیه ای مکث کرد و زیرچشمی خیره اش شد و
همانطور که از سیگارش کام میگرفت با پوزخند
ادامه داد :
_ دخترحاجی
دلارای با اخم سرش را سمت مخالف برگرداند
940

دلارای

انگار ارسلان طلبکار هم بود!
در دل غر زد
)چه انتظاری داشتی
مثال معذرت خواهی کنه؟!
ارسلان هیچ وقت اشتباهشو قبول نمیکنه(
دقیقاً همچین انتظاری داشت
اگر معذرت خواهی می کرد می بخشیدش
دلش تنگ شده بود....
حال که او را دیده بود می فهمید چقدر این مدت
دلتنگ بوده است
نفس عمیقی کشید و کناره دامون نشست
941

دلارای

سعی کرد به ارسلان نگاه نکند
صدای مادرش از آشپزخانه آمد :
_ دلارای بیا میز رو بچین
مروارید نیم خیز شد :
_صبر کن منم کمک کنم دخترم
قبل از اینکه کامل بلند شود ارسلان با بدجنسی
بازویش را گرفت
_ بشین مامان شما ،کمرت درد میگیره
میچینه خودش
دلارای دندان روی هم فشرد و لبخند زد :
_ حق با آقا ارسلانه خاله مروارید

دلارای

کاری نداره االن میچینم شما زحمت نکشید
از جا بلند شد و همانطور که میز شام را می چید
به صحبتهای آنها گوش داد
دامون از اقتصاد میگفت و حاج ملک شاهان هم

هر چند دقیقه نظری میداد
ارسلان اما بی حوصله سیگار دود میکرد
پارچ نوشابه را که روی میز گذاشت سوال ارسلان
بهت زده اش کرد :
_ چه خبره امشب همه اینجا جمع شدید؟
پدر دلارای خندید :
_ مگه شما خبرنداشتی ارسلان جان؟
943

دلارای

هر چند حق هم دارید
توی یک خونه زندگی نمی کنید
اینقدر مشغله ها تون زیاده که خبرا دیر میرسه
امشب....
قبل از اینکه جمله پدرش تمام شود صدایش را
باال برد :
_ بابا
سرها سمتش برگشتند

ارسلان با اخم و بقیه با تعجب
به ابروهای باال رفتهشان خیره شد و نفس عمیقی
کشید
944

دلارای

با صدای لرزان ادامه داد :
_ شام ...بفرمایید سر میز
قبل از اینکه پدرش اعتراضی کند مروارید خانم
بلند شد :
_ راست میگه دیگه واال سرمون رفت از بحث های
فوتبالی و اقتصادی
یک شب دور هم جمع شدیم اما همین یک شب
نمی تونید این بحثارو تموم کنید
به احترامش همه بلند شدند و دلارای نفس راحتی
کشید
سر میز که نشستند حاج خانم خسته صندلیش را
945

دلارای

عقب کشید و نشست :
_اگر کم و کسری هست به بزرگی خودتون
ببخشید
تعارفات شروع شد و بعد همه که ساکت شدند
صدای ارسلان بلند شد :
_ فلفل هست؟
حاج خانم با چشم و ابرو به دلارای اشاره زد
_ آره پسرم دلارای االن میاره
دلارای بدون اعتراض از سر میز بلند شد و با فلفل
برگشت
قبل از این که بنشیند ارسلان با سرگرمی نگاهش
946

دلارای

کرد
لیوان نوشابه را روی میز گذاشت و گفت :
ـ اگر کمی یخ هم بهم بدید ممنون میشم
دلارای کالفه نفسش را بیرون فرستاد و بلند شد
این بار با یخ برگشت و بالفاصله پشت میز
نشست
صدای موبایل ارسلان در فضا پیچید ارسلان
نگاهی به جمع انداخت و بعد از مکث کوتاهی
خواست بلند شود که حاج خانم گفت :
ـ بشین تو پسرم االن دلارای موبایل رو برات
میاره
947

دلارای

دلارای بهتزده به مادرش نگاه کرد :
ـمامان!
حاج خانوم چشم غره رفت

مروارید ضربه آرامی به دست ارسلان زد :
_ پاشو پسرم خودت
بزار این دخترم غذاشو بخوره دیگه
حاج خانم دوباره چشم غره رفت :
_ دلارای!
دلارای کالفه نفسش را بیرون فرستاد و عصبی از
جا بلند شد :
_ نه خاله مروارید االن میارم مشکلی نیست
948

دلارای

در اصل مشکلی هم نبود اگر ارسلان آنطور با
سرگرمی و تمسخر خیره اش نمیشد
موبایل را از جیب کتش در راهرو بیرون آورد و
خواست سمت پذیرایی برگردد که چشمش به اسم
آتنا افتاد
دندان هایش را روی هم فشرد و زیرلب غرید
)پس چی؟!

فکر کردی ارسلان این چندوقت تنها مونده؟
فقط تو بدبختی که نتونستی فراموش کنی
ندیدی سر میز چطور با تمسخر نگاهت میکرد؟
ککش هم نگزیده(!
949

دلارای

عصبی شانه باال انداخت و تماس را وصل کرد
حداقل میتوانست کمی تالفی کند که
نمیتوانست؟!
_ بفرمایید؟
صدایش تهاجمی بود
طوری که اگر دستش میرسید دعوا میشد!
دختر پشت خطکمی مکث کرد و باالخره بعد از
چند ثانیه با شک پرسید :
_ با اقای ملک شاهان تماس گرفتم؟
دلارای با خشم غرید :
_ بله امرتون؟ من زنشم!

950

دلارای

_ میتونم با خودشون صحبت کنم؟
_ نخیر نمیتونید!
دخترک بهت زده پرسید :
_چرا اون وقت؟
دلارای وارد اتاق خودش شد تا صدایش را کمی نشنود و بلند گفت :
_دارم میگم زن داره عوضی
هنوز میخوای باهاش حرف بزنی؟
چه قدر خودتو بی ارزش و.....
قبل ازین که ادامه دهد موبایل از دستش کشیده شد
951

دلارای

ارسلان عصبی عقب هلش داد و با خشم موبایل را کنار گوشش فرستاد :
_ بله؟!
دلارای با حرص خندید :
_ای وای دوستت پرید!
باید به علیرضا جون بگی دختر جدید پیدا کنه
ارسلان بدون اینکه نگاهش کند مچ دستش را با شدت فشرد و در موبایل گفت :
_ یک بچه دیوونه داریم تو خونه!
شما اعتنا نکنید خانم کاظمی
مدارک رو ارسال کردم شرکت چک کنید اگر
952

دلارای

درست بود به همتی بگید بفرسته برای مشوق...
دلارای نگاهش را دزدید

سعی کرد از موضعش پایین نیاید
بدون این که شرمندگی اش را در صورتش نشان
دهد زمزمه کرد
_دستمو ول کن
ارسلان انگار نمیشنید
به فرد پشت خط گفت :
_نه مشکلی نداره خودم چک کردم
دلارای دستش را کشید
_ ولم کن لطفاً
953

دلارای

ارسلان فشار دستش را زیاد کرد و بدون اینکه
نگاهش کند کمی صدایش را باال برد
_خانم کاظمی گوشت با منه؟!
میگم خودم چک کردم شخصا تو میگی دوباره
چک بشن؟!
بفرست بره سوال دیگه ای هم نشنوم

دلارای دوباره دستش را کشید
ارسلان تماس را قطع کرد و همزمان با شدت به
دیوار کوبیدش
نزدیک شد
طوریکه فاصله ای میان بدن هایشان نماند
954

دلارای

_چندوقته گوشمالیت ندادم قانونارو یادت رفته
موش فضول
دلارای دندان هایش را روی هم فشرد
اینکه هنوز هم دوستش داشت دلیل نمی شد تا
تحقیر هایش را تحمل کند
آنهم اینجا در خانه خودشان
در اتاق خودش
جایی که خانواده اش بودند
خانواده ای که با هزار عیب و ایراد شان باز هم
همخونش بودند

ارسلان اجازه نداشت مثل دختری بی کس و کار با
955

دلارای

او صحبت کند
اگر ارسلان پسر حاج ملک شاهان بود
او هم تک دختر حاج فرهمند بود
گستاخ نگاهش کرد :
_ موش فضول اون کسیه که سال تا سال تو هیچ
دورهمی و مهمونی حاضر نمیشه ولی تا شنید
خانوادش خونه ما هستن بدو بدو از کرج تا اینجا
اومد تا منو ببینه و بفهمه چه خبره!!!
توجهی به نگاه تیز ارسلان نکرد و محکم ادامه داد
:
_ حاال موش فضول منم یا تو آلپ ارسلان ملک
956

دلارای

شاهان؟!
انتظار داشت ارسلان سمتش حمله کند ،دست
رویش بلند کند و صدایش را باال ببرد اما او تنها
پشت انگشت اشاره اش را نوازش وار روی گونه
اش کشید :
_ گربه کوچولومون بزرگ شده
دلارای با خشم دستش را کنار زد :
_ از اون موقع که موش بودم االن شدم گربه
ارسلان انگار جمله اش را نشنید
دستش را دوباره بلند کرد
_پنجول نشون میده
957

دلارای

دلارای با ترس زیر چشمی به در نگاه کرد

داراب هیچ زمان در نمیزد
بدون مکث وارد می شد
وای که اگر ارسلان را در اتاقش میدید...
_ ناخن میکشه
دلارای زمزمه کرد
_ولم کن االن یکی میبینمون
ارسلان این بار چانه اش را گرفت و با شدت
فشرد
همزمان با دست دیگر کمرش را گرفت و از دیوار
فاصله اش داد
958

دلارای

سمت تخت هلش داد و پایش را پشت پاهای
دلارای گذاشت
دلارای تعادلش را از دست داد و روی تخت افتاد
ارسلان همانطور که چانه اش را می فشرد
_ زبون دراز شده

_ شجاع شده
فقط حیف که نمیدونه این شجاع شدنا چه
عواقبی براش داره
دلارای نفس زنان غرید :
_ هیچ غلطی نمیتونی بکنی
ارسلان ابرو باال انداخت
959

دلارای

دخترک عوض شده بود!
در چشمانش هنوز هم ضعف و عشق را میدید اما
این دلارای ،دلارای روز اول نبود
_ حرفتو اول تو دهنت بچرخون
دفعه بعد دندونات میریزه تو دهنت دلی
دلارای پوزخند زد
با حرص ،خشم و غم!
حاضر نبود خار به پای ارسلان برود و او با
خونسردی از شکستن دندان هایش میگفت!

ـ اون وقت بابام و داداشام دندون تو دهن خودت نمیذارن آلپ ارسلان ملک شاهان!
960

دلارای

ـ همون داداشی که هرسری کبودت میکنه؟!
ـ راضیم بکشنم اما قبلش تو رو سرجات بنشونن!
دستامو ول کن
ارسلان با حرص پوزخند زد
تا به حال هیچ دختری به این مرحله نرسانده بودش!
دلارای دوباره غرید :
ـ دستتو به من نزن ،چندشم میشه!
ارسلان حس کرد دندان هایش از فشاری که به آن ها آورد تا مرز شکستن رفت
چندشش میشد؟!
961

دلارای

چطور جرات میکرد؟!
دیوانه شد
فراموش کرد کجاست و چند متر آن طرف تر چه
کسانی نشسته اند
دلارای بغض آلود نالید :
_ چیکار میکنی کثافت؟!
_ از دستای من چندشت میشه؟!
دلارای هق زد :
_ نامرد آشغال
دلارای اشک ریخت
_ همش عوضی همش!
962

دلارای

گریه اجازه نداد محکم ادامه دهد :
ـ از ...از خودت ...از دستات ...از بویت ....از همه چیت ...
از همه چیت حالم بهم میخوره
ارسلان خشمگین غرید :
ـ از من حالت بهم میخوره؟
ـ وقتی شبانه اومدی خونه ام و التماس کردی بیرونت نکنم بازم حالت ازم بهم میخورد؟
دلارای با گریه نالید
ـ دستت بهم بخوره جیغ میزنم
خودش هم می دانست تهدیدی بیش نیست
963

دلارای

اگر ارسلان در این اتاق سالخی اش هم می کرد صدایش در نمی آمد
ترجیح می داد شکنجه گرش همچنان او باقی بماند تا اینکه آبرویش جلوی خانواده اش برود

هم خانواده خودش و هم خانواده ارسلان!
ارسلان انگار می دانست که با تمسخر خندید و
دلارای پلک هایش را روی هم فشرد
تهدید فایده ای نداشت
به التماس افتاد
_ تورو خدا بسه
ارسلان غرید :
964

دلارای

_وقتی به دروغ گفتی پاک نیستی تا بیایی پیشم
هم ازم چندشت میشد؟
چشمان دلارای که کمی گیج شد با پوزخند و
خشونت دستش را عقب کشید و شانه هایش را
چنگ زد
قبل از اینکه دلارای بفهمد چه اتفاقی افتاده است
روی تخت نشاندش و با خشم چانه اش را فشرد
صدایش تهدید آمیز بود

_آخه بچه جون من که نگاهم بهت نمی کردم تو
خودتو کشتی که بیای پیشم
من دنبال دردسر نبودم که با دختر آفتاب مهتاب
965

دلارای

ندیده و پاک باشم ،تو دروغ گفتی!
دلارای نصف حرف هایش را نمیشنید
تنها نگران در را میپایید...
_ توروخدا صداتو بیار پایین االن همه میفهمن
_ تو دلبری کردی
تو لباس رقص عربی پوشیدی و رقصیدی
تو با ظرف سوپ صبح به صبح جای مدرسه
میومدی خونه من
دلارای با چشم های اشکی عصبی نگاهش کرد :
_ راست میگی!
ارسلان با تمسخر ابرو باال انداخت
966

دلارای

دلارای ادامه داد :
_ من خواستمت و تو نخواستی
نفس عمیقی کشید و محکم گفت :
_ اما االن من دیگه نمیخوامت و تو میخوای!
ارسلان دندان روی هم سایید و عقب کشید
دلارای از جا بلند شد و لباس هایش را درست کرد
ارسلان خیره نگاهش کرد :
_ میخواستی یا نمیخواستی وقتت سر اومده بود دخترجون!
خوب شد که زودتر عقب کشیدی ،بهت نمیومد!
دلارای گیج نگاهش کرد
967

دلارای

ارسلان با لبخند جمله بعدی را گفت :
ـ بهت میومد سیریش تر از اینا باشی
از اونجایی که هرچی کتک خوردی و تحقیر شدی
باز برگشتی تو پیشم فکر نمیکردم به همین
آسونی از شرت خالص شم
قبل ازینکه دلارای فرصت کند جوابی بدهد ،
ارسلان در مقابل چشمان ناباور و خیسش عقب
رفت و با همان پوزخندی که روی لب هایش بود
در را بهم کوبید
دلارای دست های مشت شده اش را محکم تر
فشرد
968

دلارای

احساس میکرد از شدت حرص از گوش هایش
آتش بیرون میزند
پشت سر هم نفس عمیق کشید تا شاید ارام شود

جمالت ارسلان از سرش بیرون نمیرفتند
گوشه تخت نشست و آرام غرید :
ـ خدایا چی رو میخوای بهم نشون بدی؟
سرش را باال گرفت :
ـ من که دیگه همه چیزو ول کردم
من که میخواستم فراموشش کنم
من که قسم خوردم پا تو خونش نذارم
اشک گونه هایش را خیس کرد
969

دلارای

ـچرا باید سروکلهش پیداشه؟
چرا باید جرات کنه مثل یک دختر هرجایی باهام
حرف بزنه؟
از جا بلند شد و سمت پنجره رفت
اشک هایش خشک شده بود :
ـ پس صبر کن ببینیم ارسلان ملک شاهان وقتی
نامزد برادر خوندشو تو خونشون ببینه چه حسی

پیدا میکنه!
دو ماه گذشته بود
در این دو ماه چندین بار با هومن قرار گذاشته
بود
970

دلارای

تمام قرارها زیر نظر خانواده اش بود
یکبار داراب هم همراهشان آمده و هومن هم
هنگامه را آورده
هنگامه سکوت کرده و هیچ حرفی از آلپ ارسلان
نزده بود تنها تمام مدت با پوزخند و تمسخر
نگاهش می کرد
چند بار اول سعی کرد به او توضیح دهد یا حتی
با او همکالم شود تا بفهمد حدسی که زده بود
واقعاً درست است یا نه
واقعا هنگامه و هومن خواهر و برادر ارسلان
هستند یا خیر اما با رفتاری که هنگامه نشان داده

971

دلارای

بود پشیمان شد
اهمیت چندانی هم نداشت
هدف او چیز دیگری بود
هومن پسر بدی نبود
میدانست آلپ ارسلان با شنیدن این حرف دیوانه
میشود اما به هومن بیشتر از ارسلان می امد پسر
حاجی باشد!
نه اینکه مذهبی و خشک باشد نه اما مرد مهربان
و خانواده دوستی بود
تمام مدت جز چند باری که دست دلارای را گرفته
بود نزدیکش نشده و رعایت کرده بود
972

دلارای

خانواده اش هم به همین خاطر به او اعتماد می
کردند
جدیداً تنها بیرون میرفتند
دوتایی
هومن از خودش میگفت
حال می دانست مادرش بیمار است و نمی تواند
حتی از روی تخت بلند شود و یا حرف بزند
هنگامه تنها خواهرش است و طبق گفته خودش
پدرش زمان تولد هنگامه فوت کرده است
نه او و نه هنگامه چیزی از پدرشان به یاد نداشتند
دلارای با ابروهای باال رفته نگاهش کرده بود
973

دلارای

یا واقعاً او هم خبر نداشت
یا نمیخواست دلارای به همین زودی مطلع شود که

حاج ملک شاهان پدرشان است
و یا کال این توهمات ساخته ذهن دلارای بود و
هیچ کدام واقعیت نداشت!
نمی دانست اما باید سر در می آورد
نه به خاطر پاک شدن پوزخند های تمسخر آمیز
هنگامه و یا به خاطر هومنی که ممکن بود
همسرش شود
تنها به خاطر حرص دادن آلپ ارسلان
ارسلان تنها کسی بود که در ارتباط با او خودش را
974

دلارای

نمیشناخت
در یک لحظه چنان از او متنفر میشد که دلش
میخواست سر به تنش نباشد و چنددقیقه بعد
قلبش برایش به تپش در می امد!
دو ماه ارسلان را ندیده بود
نه او زنگ زده بود و نه ارسلان

نمی توانست بگوید دلتنگش نیست
با خودش که باید صادق می بود!
دلش تنگ شده بود
برای دیدنش
در آغوش کشیدنش و حتی شنیدن صدایش
975

دلارای

اما به هیچ عنوان به دلش اجازه پیشروی نداد
عقلش مانع می شد
نه تماس گرفت نه پیامک فرستاد و نه مثل قدیم
ها سر از خانه او در آورد
تنها نیمه شب ها تا نزدیک صبح به او فکر میکرد
و گاهی اوقات اشک هایش ناخواسته گونه هایش
را خیس می کرد
با به یاد آوردن مکالمه آخرشان دندان روی هم می
فشرد
تحقیر های ارسلان در طول ارتباطشان از گوشش

بیرون نمیرفت
976

دلارای

انگار تمام مدت کور و کر بوده و تازه چشم هایش
می دید و گوش هایش می شنید
چطور به ارسلان اجازه داده بود تا این حد
تحقیرش کند
یک شب روبه روی آینه ایستاد
در حالی که ساعت ها گریه کرده بود و دلتنگی
امانش را بریده بود
بلند حرف زده بود و تکرار کرده بود
_ دلم براش تنگ شده ،دیگه نمیتونم
مثل دیوانه ها موهایش را چنگ زده بود و ادامه
داد بود
977

دلارای

_باهام مثل یک تیکه آشغال رفتار کرد
تقاصشو پس میده
دلارای درون آینه پوزخند زده بود
_ تقاص ،انتقام ،تاوان!!!
کی رو میخوای گول بزنی دلارای
خودتو؟!
دنبال انتقام نیستی
نمیخوای تقاص چیزی رو از ارسلان پس بگیری
تو فقط مثل دختر بچه های احمق میخوای
نزدیک برادرش بشی تا ارسلان ببینتون و اذیت
بشه
978

دلارای

گوش هایش را فشرد

اینطور نبود...
اما حقیقت زیادی تلخ و آزاردهنده بود
_ میخوای مثل رمانا یقه هومن رو بگیره و بگه
این دختر زن منه یا حداقل یک زمانی زن من بوده
نه عقد نه حتی صیغه روی کاغذ و کتبی اما
باالخره بوده
تو دلت می خواد ارسلان هنوزم رو تو حساس
باشه
میخوای به دوتاتون بفهمونی که ارسلان هنوزم
عاشقته
979

دلارای

پتو را روی سرش کشیده بود اما صدای دلارای
درون آینه ساکت نمی شد
چرا که حقیقت را می گفت ...
_ تو داری تمام این کارارو می کنی تا ارسلان بهت
برگرده

غرورت اجازه نمیده این بار تو جلو بری و دوباره
التماسش کنی اما عشقتم اجازه نمیده بخوای
رهاش کنی و دیگه نبینیش
این تنها راهیه که داری
میخوای از طریق هومن دست رو نقطه ضعف
ارسلان بذاری تا این بار اون پا پیش بزاره برای
980

دلارای

تموم نشدن این ارتباط..
و واقعیت هم همین بود
هرچقدر انکار میکرد
هر چقدر به خودش و به ارسلان دروغ میگفت
حقیقت این بود
بدون ارسلان هیچ چیز نبود
دوری اش را چند روز و چند هفته و چند ماه دوام
میآورد و بعد سینه اش به خس خس میافتاد
نفسش می گرفت و چشمانش سیاهی میرفت

انگار که ارسلان برایش اکسیژن بود
دور که میشدند مثل ماهی دور از آب مانده به
981

دلارای

دست و پا می افتاد
آنقدر تقال میکرد تا دوباره بتواند نفس بکشد...
شومیز گلبهی رنگی را با شلوار سوارکاری جذب
مشکی پوشید
میتوانست بگوید تقریباً هیچ زمانی در زندگی
اینطور به خودش نرسیده بود
از صبح زود بیدار شد
دوش گرفته و ناخن هایش را الک مشکی رنگ
زده بود
موهایش را فر ریز کرده و آرایش کاملی روی
صورتش نشانده بود
982

دلارای

چندین بار سعی کرد و باالخره خط چشم زیبایی
پشت پلک هایش پیاده کرد
رژ لبش زیادی پر رنگ بود اما آنقدر به لبهایش
می امد که حتی حاج خانم هم دلش نیامد بگوید
پاک کند
غرغرهای مادرش را شنید
انگار که با خودش حرف می زد و خودش را قانع
میکرد
ـ پسره چند روز دیگه شوهرش میشه
حاجی هم که جای پدرش
کس دیگه ای هم نمی مونه
983

دلارای

دلارای آرام پوزخند زد
خواست فریاد بزند میماند حاج خانم کس دیگری
می ماند
آلپ ارسلان ،برادر ناتنی هومن!
پسر خانواده ملک شاهان
کسی که به هوس بازی معروف است و همه او را
به عی اش بودن و دختر بازی می شناسند
کسی که اگر شما یک درصد شک میکردی که او
هم هست هرگز اجازه نمی دادی بدون چادر در
خانه پا بگذارم
اما هیچ کس جز من نمی داند
984

دلارای

هیچ کس جز من نمی داند که ارسلان ملک شاهان
حتی اگر در این کشور هم نباشد خودش را می
رساند
نه شما و نه پدر و مادرش خبر ندارید که قرار

است چه آشوبی بپا شود
برای ثانیه ای دلش به حال هومن سوخت اما
اجازه نداد که فکرش پیشروی کند
او که زیاد پیش نمی رفت
فقط چند دیدار مختصر...
_ شلوارت خیلی تنگه مادر کاش یک دامن بلند
بپوشی
985

دلارای

اینبار از غرغرهایش کالفه نشد
میدانست تا چه اندازه برای مادرش مهم است در
برابر خانواده ملک شاهان مرتب و زیبا ظاهر شود
تلخ پوزخند زد
انگار که روی دست خانواده اش مانده بود!
به سختی لبهایش را کش داد
_ کسی نیست که حاج خانم فقط هومن و حاجی
حاج خانم لب گزید :

_ آقا هومن!
_ حاال هرچی
_ هنوز که عقد نکردید
986

دلارای

بعدشم حتی اگر عقد هم بکنید حاجی که بهت
محرم نیست دختر جان
روسریتو در نیاری
لبخند دلارای بزرگتر شد
می دانست حرفش حقیقت ندارد
تار به تار موها را فر نکرده بود تا زیر روسری
پنهان شان کند
_ روسریمو برنمیدارم خیالت راحت حاج خانم
اما خیالش راحت نبود
_ کاش برادرتم میومد
دلارای ابرو باال انداخت
987

دلارای

_ منو دعوت کردن برادرم رو ببرم چیکار؟
تو رو خدا آبرومو نبرید
حاج خانوم نگاه دیگری به برآمدگی های زیبای
بدن دخترش انداخت و کالفه سر تکان داد
_کاش حداقل یک صیغه محرمیت بینتون بود
این طوری خیال ما هم راحت میشد
اما چه کنم که بابات اجازه نمیده
گفت و بدون اینکه به دلارای توجهی داشته باشد
از اتاق بیرون زد
لبخند بدجنس دلارای شدت پیدا کرد
صیغه محرمیت!
988

دلارای

آن هم در نظرش بود اما نه فعالً
می خواست اول واکنش ارسلان را ببیند
اگر او به دلش راه می امد نیازی نبود تا آنجا پیش
برود
اصال دلش نمی خواست ارتباطش با هومن
جدیتر از این شود
کاش ارسلان به اندازه کافی عصبی و ناراحت می
شد و همه چیز را تمام می کرد
اما با این همه می دانست اگر ارسلان بخواهد لج
کند او هم عقب نمی نشیند
حاضر بود کنار هومن بنشیند و قبلت بگوید
989

دلارای

زن صیغه ای او شود اما ارسلان را از دست ندهد
در یک کالم عقلش را از دست داده بود
حال خودش را نمی فهمید

حالی شبیه به روزهای اولی که ارسلان را دیده
بود داشت
همانقدر شیفته و شیدای او
حالی شبیه به شبی که خودش را تقدیم او کرده
بود
آماده شد و چادر مشکی اش را از کمد بیرون آورد
روزها بود دست به آن نزده بود
چادر را روی سرش انداخت و هم زمان مراقب
990

دلارای

بود تا آسیبی به فر موهایش نرسد
در آینه نگاهی به خودش انداخت
آرایش و موهای فر شده اش با چادر همخوانی
نداشت
اما می دانست مروارید و حاج ملک شاهان از
دیدن او با آن چادر کیف میکنند
هومن برایش اهمیتی نداشت اما آنها پدر و مادر

ارسلان بودند
نباید آن ها را دل چرکین می کرد
ارتباطش که با هومن به هم میخورد آنها باز هم
باید نسبت به او خوش بین می ماندند
991

دلارای

شانه باال انداخت و سمت در رفت
چقدر هم که نظر خانواده اش برای ارسلان اهمیت
داشت!
داراب با دیدنش اخمی کرد
ـ این چه سر و وضعیه؟!
خودتو مسخره کردی یا اون چادر سر تو
نگاه حاجی هم سمت او برگشت
مالیم گفت
ـ یکم رعایت کن دخترم باالخره دیدار اوله
حاج خانم برای اولین بار طرفداری کرد
دلش میخواست دخترش به چشم همه زیبا بیاید

دلارای

هرچند که انصافاً هم شبیه قرص ماه شده بود
ـ وای یعنی چی دیدار اوله؟!
مگه اولین باره میره خونشون؟
دلارای تو بغل حاج ملک شاهان و مروارید خانم
بزرگ شده
این حرفا چیه حاجی
حاجی روی حرف حاج خانم حرفی نزد و تنها سر
تکان داد
داراب دهان به اعتراض باز کرد که حاج خانم
غرید :
ـ خوبه خوبه من اینجا نشستم باباتم اونجا

دلارای

همین مونده تو حرف بزنی
چشمان داراب گرد شد
همیشه مادرش در برابر دلارای حمایتش می کرد
اما این بار شاکی شده بود
قبل از اینکه بتواند حرفی بزند دلارای سمت در رفت
ـ تو ماشین منتظرم
حاج خانم خودش را جلو کشید و بازوی داراب را گرفت
ـ نبینم تو ماشین بهش حرف بزنی ها
با خواهرت اوقات تلخی نکن با چشم گریون نره
994

دلارای

وگرنه که من میدونم و تو
دلارای قبل از اینکه از خانه بیرون بزند زمزمه آرام

مادرش را شنید
ناخواسته بغض کرد
به سختی اشکهایش را کنترل کرد
اگر مادرش همیشه اینطور حمایتش می کرد اصال
شاید هیچ وقت به اینجا کشیده نمی شد
اینطور که خودش را برای برادر ناتنی نامزدش
آرایش کند!
ذهنش را سمت دیگری فرستاد تا گریه آرایشش را
خراب نکند
995

دلارای

داراب تمام مدت با اخم زیر چشمی نگاهش می
کرد اما به خواست حاجخانوم حرفی نزد
مقابله خانه ایستاد
دلارای در را باز کرد
باد موهایش را به بازی گرفت
داراب باالخره نتوانست سکوت کند :

_حداقل موهاتو بده تو ال اله االل اهلل
دلارای گستاخانه نگاهش کرد :
_ به تو ربطی نداره
مگه من بهت میگم این ریشتو بزن تا شبیه داعشیا نشی؟! نه نمیگم!
996

دلارای

پس توهم کنترل زبونتو داشته باش داداشی!
گفت و در برابر چشم های بهتزده داراب از ماشین پیاده شد
داراب آنقدر تعجب کرده بود که حتی نتوانست حرفی بزند
دلارای اما با لبخند شانه باال انداخت و وارد خانه شد
دیگر مثل گذشته نبود که همه لگدی به او بزنند و بگذرند
آب از سرش گذشته بود

حتی خدمتکار خانه هم با دیدنش متعجب شد اما
997

دلارای

به خود اجازه نداد حرفی بزند
نگاهش را دزدید و با احترام سر تکان داد :
_ سالم خانم خوش اومدید اجازه بدید چادرتون
رو بگیرم
دلارای سر تکان داد و چادر را از سرش بیرون آورد
بعد از آن نوبت مانتو بود
خدمتکار متعجب ابرو باال انداخت و زمانی که
دلارای روسری اش را هم روی چادر و مانتو
گذاشت کم مانده بود دستش را جلوی دهانش
بگیرد اما خودش را کنترل کرد
از میان صحبت های اعضای خانه شنیده بود
998

دلارای

دخترک نامزد هومن به حساب می آید
در اصل هومن تنها دست راست حاجی حساب
میشد اما همه می دانستند او اندازه ارسلان برای
حاج ملک شاهان عزیز است
کسی به خودش اجازه نمی داد بی احترامی کند
همانطور که زیر لب غر میزد سمت اتاق برگشت تا
وسایل را جابجا کند
رژ قرمز و موهای افشان دخترک از جلوی
چشمانش کنار نمی رفت
در این خانه هیچکس عادت نداشت این طور
حضور پیدا کند
999

دلارای

چه مروارید خانوم که سنی ازش گذشته بود و

چه مهمان ها
_ببخشید!
با شنیدن صدای دلارای ایستاد
منتظر ماند دخترک پشیمان شود و بگوید روسری
اش را پس بدهد اما اینطور نشد
_ میشه چادر رو بدید
خدمتکار با چشم آرامی چادر را سمتش گرفت
دلارای همراه چادری که میان دستش نگه داشته
بود وارد سالن شد
صدای مروارید آمد
1000

دلارای

_ به به ببین کی اومده خوش اومدی عزیزم
ابتدا با دیدن صورت آرایش شده و موهای بازش
متعجب شد اما زمانی که چادر را روی دستش دید
لبخندش برگشت
این که دلارای مقابل نامزدش و حاجی بدون

حجاب باشد هرچند از نظرش پسندیده نبود اما
اشکالی هم نداشت
نسل جوان بودند و اعتقاداتشان با آن ها فرق می
کرد
مهم این بود دخترک تا اینجا را چادر به سر
داشته
1001

دلارای

در این سالها انقدر آلپ اسالن دردسرهای بزرگ
درست کرده بود که خالف کوچک دخترک به
چشمش نمی آمد
گونه هایش را بوسید و سمت آشپزخانه رفت
ـ بگم نهار رو آماده کنن
حاج ملک شاهان اما خوشش نیامد
با این همه حرفی نزد
از همان زمانی که ارسلان پا به مدرسه گذاشته
بود دردسرها شروع شد

یک روز به خاطر دعوا میخواستندش و روز دیگر
به خاطر سیگاری که پسرش دست همکالسی ها
1002

دلارای

داده بود
حتی در یکی از اردو ها بطری نوشیدنی از او گرفته
بودند
راضی نبود به اینکه دلارای در خانه اش حجاب
نداشته باشد اما ارسلان نشان داده بود پوشش در
برابر بقیه خرابکاری ها مسئله ای به حساب
نمیآید!
_خوش اومدی دخترم
دلارای تشکر کرد و در سالن چشم گرداند
حاج ملک شاهان خندید
_گشتم نبود ،نگرد نیست
1003

دلارای

دلارای بهت زده نگاهش کرد
_بله؟!
حاجی دوباره خندید
حال آن قدر هم از نظرش ایرادی نداشت که
دلارای مقابله هومن بی حجاب باشد
هومن دلباخته شده بود و این نگاه های کنجکاو و
منتظر دخترک هم نشان میداد حسش دوطرفه
است
همین روزها به عقد هم در می آمدند و محرم می
شدند
چه اشکالی داشت
1004

دلارای

_میگم هومن خونه نیست
دلارای ناخواسته سرخ شد
از این که با چشم دنبال ارسلان میگشت خجالت کشید
_ نه به خدا اصالً دنبال آقا هومن نبودم
قسمش هم دروغ نبود
حاجی اما دوباره خندید
_باشه دخترم بشین
تو حجره برام یک کار کوچیک پیش اومد
هومنم که سالمت باشه مثل همیشه جلوتر از من رفت
1005

دلارای

تا چند دقیقه دیگه برمیگرده
لبخند کمرنگی زد و روی مبل نشست
حاجی با محبت عجیبی ادامه داد :
_اگر این پسر نبود خدا میدونست من چطور می

تونستم حجره ها رو جمع کنم
این بچه یک تنه به کارگرا می رسه
کارهارو درست میکنه
هر کسی مشکلی داره حلش میکنه
اگر تا چند سال پیش ورد زبون کارگرا اسم من بود
حاال همشون آقا هومن آقا هومن میکنن
دلارای با لبخند سر تکان داد
1006

دلارای

کاش میتوانست فریاد بزند نه تو و نه آقا هومن
برایم اهمیتی ندارید
من دلباخته پسری هستم که همه او را به بد نامی
می شناسند!
اصال چه اهمیتی داشت فکر دیگران
حاجی ادامه داد
_ فکر نکن بخاطر اینکه اومدیم خواستگاریت و
قراره زنش بشی اینارو میگم

خداشاهده جز حقیقت نیست
اون برای من اندازه ارسلان مهمه
این بار دیگر دلارای نتوانست بی اعتنا باشد و
1007

دلارای

ناخواسته پوزخند زد
شک نداشت هومن برایش از ارسلان مهمتر بود!
همزمان با شنیدن صدای سالم مردانه ای ناخواسته ایستاد..
هومن جلو آمد و دلارای زیر لب جوابش را داد
_ سالم
حاجی اما بلند گفت :
_سالم پسرم خوش اومدی
دلارای زیرچشمی نگاهش کرد
به ارسلان حق داد
این مرد با دیدن هومن از چشمانش محبت چکه
1008

دلارای

می کرد
نمی دانست چطور مروارید تا به حال متوجه این
نشده بود
تکه های پازل سر جای خودشان مینشستند اما
بعضی چیز ها با عقل جور در می آمد
اگر هومن پسر حاجی بود پس هنگامه هم
دخترش محسوب می شد
اما دلارای در همین مدت کم هم متوجه شده بود
این مرد هیچ احساسی به هنگامه ندارد
حتی زمانی که هنگامه صحبت می کرد و یا بحث
به او کشیده می شد حس کرده بود اخم های
1009

دلارای

حاجی درهم می شود
یک طور خاص که فقط دلارای درک میکرد
دلارای را یاد زمانی می انداخت که بحث از
برادرانش سمت خودش کشیده می شد و حاج
خانوم چشمانش را در حدقه می گرداند..
احوالپرسی کوتاهی با هومن کرد و روی مبل
نشست
موبایلش را از جیب شلوار جینش بیرون کشید
وقت برای فکر کردن به این خانواده عجیب و
غریب نداشت
برای چیز دیگری اینجا بود
1010

دلارای

وارد صفحه شد و برای ارسلان نوشت :
_ هستی؟
ارسلان جوابی نداد

سنگینی نگاه هومن را روی خودش احساس می
کرد
کالفه پوف کشید و از جا بلند شد
هومن به موهایش خیره مانده بود
چند باری هم مچش را زمانی که به لب های
سرخش نگاه می کرد گرفت
وارد سرویس بهداشتی شد و در آینه به صورت
خودش زل زد
1011

دلارای

زیاده روی کرده بود
قبل از اینکه پا در خانه بگذارد حرفهای زیادی
میزد اما حال که در این موقعیت قرار گرفته بود
میفهمید شاید کمی تند رفته
ارسلان را می شناخت
آدم مالحظه کردن نبود
اگر با این سر و وضع کنار هومن می دیدش همه

چیز را به هم می ریخت
خواست آرایشش را پاک کند اما اینکه از این
لحظه به بعد بدون آرایش و با حجاب پیششان
برگردد زیادی غیر منطقی بود
1012

دلارای

از سرویس بهداشتی بیرون زد و وارد راهرو شد
با عجله پیام را پاک کرد
از اینکه ارسلان ندیده بود نفس راحتی کشید
دیدار بعدی با وضعیت بهتری می آمد یا حتی
زمانی که هومن حضور نداشته باشد
الزم نبود به این شدت آلپ ارسلان را تحریک کند
شاید اگر کس دیگری بود اتفاقی نمیافتد اما
ارسلان قابل پیش بینی نبود
قدم اول را برنداشته بود که موبایل میان
دستانش لرزید
با دیدن شماره بهت زده به دیوار تکیه داد و نفس

1013

دلارای

عمیقی کشید
سعی کرد طبیعی رفتار کند
_ الو؟
صدای ارسلان بعد از مکث کوتاهی آمد :
_ پیام میدی دختر حاجی
جوابی نداد
ارسلان کام عمیقی از سیگارش کشید و ادامه داد
_پیام پاک می کنی دختر حاجی
صدای دلارای لرزش خفیفی داشت
_ اشتباه فرستادم
ارسلان پوزخند زد
1014

دلارای

ـ اونوقت برای کی میخواستی ارسالش کنی؟
ـ به تو ربطی نداره
منتظر بهانه بودی تا بهم زنگ بزنی؟!
ارسلان با تمسخر خندید
ـنه دیگه وقتی بعد چند وقت پیام میاد رو گوشیم به من ربط پیدا میکنه
با بدجنسی ادامه داد :
ـ نمیگی دوست جدیدم پیامتو ببینه و دلش بشکنه؟!
دلارای غمگین پوزخند زد
ـ چقدرم که شکستن دل دوستات برای تو 1015

دلارای

اهمیت داره!
لب های ارسلان کش امد

مدت ها بود این سرگرمی کوچک و جذاب اش را
از دست داده بود
در دل اعتراف کرد دلتنگ این کلکل ها شده بود
در این مدت کسانی بودند که تختش را گرم کنند
اما ذهنش را درگیر نمیکردند
_از کجا میدونی؟
باهر کس باید یک جور رفتار کرد
دلارای عصبی دندان هایش را روی هم فشرد
این مرد می توانست در چند ثانیه او را به جنون
1016

دلارای

بکشد
_ گفتم که اشتباه پیام دادم
حاال می خوام قطع کنم
_ کارتو نگفتی
_ کاری نداشتم
_کاری نداشتی پیام نمیدادی

چرا می خواستی بدونی هستم یا نه؟
نکنه میخوای بیا اینجا؟!
دلارای پوزخند زد
ـ تو خوابت ببینی
در دل فریاد زد
1017

دلارای

کاش میشد...
کاش میشد مثل گذشته بهانه جور کنم وزیر نگاه
سنگین نگهبان و همسایه ها در پنت هاوس برجت
از آسانسور پیاده شوم
دهان باز کرد تا جواب بدهد که صدای هومن باعث
شد لب هایش خشک شود
ـ خوبی دلارای؟
وحشت زده سمت او برگشت
صدای سرد و مشکوک ارسلان در گوشش پیچید
ـ کجایی؟!

هومن ادامه داد
1018

دلارای

_خیلی طول کشید نگرانت شدم
بیا عزیزم مروارید خانم داره شام میکشه
دلارای دستش را مشت کرد و با تمام توان ناخن هایش را کف دستش فشرد
سعی کرد خودش را جمع و جور کند
تماس را قطع کرد و لبخند کمرنگی زد :
_داشتم ...داشتم دستامو میشستم که با دوستم تماس گرفتم ...یعنی دوستم با من تماس گرفت
ابروهای هومن که باال پرید نفس عمیقی کشید و این بار با حواس جمع تر ادامه داد :
_ مهم نیست دیگه قطع کرده
1019

دلارای

بیشتر از این مروارید خانم و حاجی رو منتظر
نزاریم
هومن لبخند زد
نمیتوانست چشم از صورت زیبای دخترک بردارد
از اینکه او را اینطور مقابل حاجی دیده بود
تعجب کرد اما دلخور نشد
نمی دانست چطور از او بخواهد تا در برابر
دیگران اینطور ظاهر نشود
هرکسی به غیر از او و حاجی
حاجی را جای پدرش دوست داشت...
هنگامه گفته بود صورت دخترک معمولی است
1020

دلارای

تنها خوش آرایش است اما او از این حرف های

دخترانه سر در نمیآورد
از نظر هومن دلارای شبیه به عروسک بود
ظریف و زیبا
پشت سرش راه افتاد و سعی کرد نگاهش به
قوس کمرش نیفتد
چشمانش را دزدید و کالفه دستی به موهایش
کشید
مثل پسر بچه های دبیرستانی شده بود
مضطرب موبایلش را خاموش کرد و پشت میز
نشست
1021

دلارای

لیوان دلسترش را سر کشید و سعی کرد آرام باشد
) چه مرگته اصال مگه از اولم برنامه همین نبود
آروم باش
بدتر داری خودتو لو میدی
ارسلان بی جا کرده بخواد آبروی تو رو ببره...

قوی باش
اگر همون دختر بچه ضعیف و توسری خور
همیشه باشی ارسلان بهتر از هر کسی یاد داره
بهت ضربه بزنه پس انقدر براش قابل پیش بینی
و کودن نباش دلی(!
ـ چرا چیزی نمیخوری عزیزم
1022

دلارای

نکنه غذا رو دوست نداری
صدای مروارید خانم بود
حاجی جواب داد :
_کاش از رستوران هم سفارش میدادم
یک شب اینجایی گرسنه نمونی دخترم
دلارای لبهایش را کش داد
_نه این چه حرفیه خیلی هم خوشمزهست
میخورم
تکه ای از مرغ بریان را درون بشقاب گذاشت

قبل از اینکه بتواند چنگال را سمت دهانش ببرد
صدای تلفن خانه بلند شد
1023

دلارای

یک دقیقه بعد محبوبه جلو آمد
_ ببخشید سر غذا مزاحمتون شدم
مروارید خانوم ابرو باال انداخت :
_ چی شده محبوبه
اتفاقی افتاده؟
هومن کنجکاو نگاهش کرد
محبوبه این پا و آن پا کرد
_ نه چیزی نشده خانوم نگران نشید فقط آقا
ارسلان زنگ زدن
انگار خیال مروارید راحت شد :
_ الهی بگردم حتماً پسرم دلش تنگ شده وگرنه
1024

دلارای

عادت نداره به خونه زنگ بزنه
بگو خودم یک ساعت دیگه باهاش تماس
میگیرم..
محبوبه رفت
دلارای نفس عمیقی کشید اما چند ثانیه نگذشته
بود که برگشت
_ میگن که کارشون مهمه
این بار صدای حاجی باال رفت :
_ کار مهم یا غیر مهم نداریم
بگو مهمان داریم و سر سفره ایم
محبوبه سرتکان داد و چشم آرامی گفت
1025

دلارای

دلارای باالخره لقمه اش را فرو داد
ناخواسته از سر میز بلند شد
نگاه هر سه نفر متعجب سمتش برگشت
آرام توضیح داد :
_ ممنون خیلی خوشمزه بود اگر اجازه بدید من
رفع زحمت کنم
مروارید بهت زده پرسید
_وا کجا
دلارای مصنوعی خندید
_خونه دیگه مامان اینا نگران میشن
_ مگه به خانواده نگفتی میای اینجا
1026

دلارای

_ چرا گفتم ولی....
حاجی حرفش را قطع کرد
_ پس مشکل کجاست؟
نکنه حاجخانوم به من اعتماد نداره؟

_ نه این حرفا چیه این طوری نیست
فقط من بیشتر مزاحمتون نشم
حاجی دستور داد :
_ بشین دختر چه مزاحمتی؟
تو مهمون ما هستی
عروس این خونه محسوب میشی!
به زحمت لبخند زد
1027

دلارای

آرزویش بود عروس این خانه محسوب شود
اما نه عروس هومن!
مروارید ابرو باال انداخت اما حرفی نزد
انگار او هم از اینکه شوهرش دلارای را عروس
این خانه خوانده بود متعجب بود اما اعتراض
نکرد
او هم هومن را دوست داشت
از بچگی او را می شناخت

هیچ زمان درک نکرده بود همسرش که حتی ارتباط خوبی با پسر خودشان ندارد چطور تا این اندازه به این بچه محبت دارد اما با اینهمه شکایتی
1028

دلارای

نداشت
پسرک پدر نداشت ،ثواب می کردند
باالخره سفره جمع شد
مروارید اجازه نداد دلارای کمک کند
چند دقیقه بعد دلارای دوباره اصرار کرد
_ممنون خیلی خوشمزه بود اگر اجازه بدید من دیگه برم
باز مزاحمتون میشم
قبل از اینکه کسی اعتراض کند اینبار هومن به حرف آمد
_ بذارید بره حاجی مثل اینکه نگرانه
1029

دلارای

شما هم خیلی زحمت دادیم
منم دیگه میرم خونه
دلارای احساس کرد ناراحت شدند
معذب خواست موضوع را جمع کند :
_ ایشاال این بار خونه ما دور هم جمع بشیم حاج
خانوم خواست دعوتتون کنم
حاجی و مروارید خانم که رضایت دادند با سرعت
سمت اتاق قدم برداشت
محبوب جلو آمد :
_ شما بشینید خانم االن من میارم
دلارای نایستاد :
1030

دلارای

_خودم میتونم ممنون
مانتو را پوشید و روسری اش را همراه چادر
چنگ زد
هومن جلو آمد
_ میرسونمت
بدون تعارف سر تکان داد :
_باشه
هومن لبخند زد و دلارای تشکر کرد
گونه مروارید خانم را بوسید و با احترام برای
حاجی سر تکان داد
از در که بیرون زدند نفس راحتی کشید
1031

دلارای

هومن به ۲۰۶نوک مدادی رنگی اشاره زد
_ ماشین اونجاست
دلارای صندلی جلو سوار شد و قبل از اینکه هومن

سوار شود زیر لب غرید :
_ گند زدی با این نقشه کشیدنت!
حاال شانس آوردی به خیر گذشت
هومن ماشین را روشن کرد و راه افتادند
قبل از اینکه از کوچه خارج شوند صدایش بلند
شد :
_ اون ماشین آلپ ارسلان نیست؟!
دلارای مات صحنه مقابل ماند
1032

دلارای

احساس میکرد قلبش از تپش افتاده است
او بهتر از هومن ماشین ارسلان را می شناخت
شک نداشت که این همان ماشین است
هومن ابرو باال انداخت و به چهره رنگ پریده
دلارای نگاه کرد
_حالت خوبه؟
نتوانست حرف بزند

تنها در سکوت به نشان تایید سر تکان داد
هومن این بار با جدیت ادامه داد
_ امشب چیزی شده؟
مثل همیشه نیستی
1033

دلارای

اگر مشکلی داری بهم بگو
لبش را با زبان خیس کرد و به سختی نگاهش را
از ماشین آشنا گرفت
_ نه چیزی نشده
ناخواسته ادامه داد :
_ ماشین ارسلان نیست!
هومن تنها در سکوت نگاهش کرد
دلارای لعنتی به خودش فرستاد و زبانش را
گزید

خودش را جمع و جور کرد :
ـ یعنی میگم من چند باری ماشین آقا ارسلان رو
1034

دلارای

تو پارکینگ عمارت دیدم
این ماشین نیست
بعد اگر اشتباه نکنم اصال اقا ارسلان با خانواده
زندگی نمیکنه
بریم دیگه دیرم شد
هومن فرمان را سمت مخالف چرخاند
ـدرست میگی ارسلان زیاد این طرفا پیداش
نمیشه
دلارای جوابش را نداد
حتی صدایش را هم نشنید
نگاه نگرانش خیره به آینه بغل ماشین بود که
1035

دلارای

نشان میداد اتومبیل ارسلان پشت سرشان به راه افتاد
پلک هایش را روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید
دوست داشت مشتش را محکم در سر خودش بکوبد
چه کارهایی که انجام میدهد
هومن برایش اهمیتی نداشت اما اگر ارسلان حرفی به خانواده خودش یا خانواده دلارای میزد و یا آبروریزی درست می شد...
تا چند ساعت پیش فکر می کرد آب از سرش گذشته و برایش اهمیتی ندارد اما در این لحظه
1036

دلارای

مهم بود
از مروارید و پدر خودش خجالت میکشید
آنها بیشتر از بقیه باورش داشتند
سرش را سمت هومن برگرداند
_ کجا داریم میریم مسیر خونمون از این سمت
نیست
هومن لبخند زد
_ هنوز زوده برای اینکه بری خونه
کجا میری آقا هومن که ارسلان دنبالتونه
کلک خودتو کند
ی

ę

اعصابش به هم ریخته بود
1037

دلارای

حوصله این یک نفر را اصال نداشت!
ـ هومن ببین...
قبل از اینکه جمله اش را تمام کند برای ثانیه ای
مکث کرد
شاید اینطوری بهتر بود
اگر آبروریزی هم رخ می داد می توانست هومن را
مجاب کند تا به گوش خوانواده هایشان نرسد
نفس عمیقی کشید
هومن پرسید :
ـ چی شده؟ اگر کار مهمی داری بزاریمش برای یک
شب دیگه
1038

دلارای

دلارای بی میل سر تکان داد :
ـ نه مشکلی نیست
ـپس بریم یه دوری بزنیم

دلارای زمزمه کرد :
_ بریم
_ کاش هنگامه هم میاومد
فکر میکردم چون هم سنید خوب با هم کنار بیاید
نمیدونم چرا دوست نداره بیاد
دلارای پوزخند زد :
_ بخاطر داداشش!
هومن بی خبر از همه جا خندید :
1039

دلارای

_ من که از خدامه خواهرم و نامزدم باهم صمیمی
باشن
دلارای سر تکان داد
منظورش از برادر آلپ ارسلان بود نه هومن!!!
بی توجه به هومن موبایلش را روشن کرد
با دیدن تعداد تماس های بی پاسخ لب گزید
هم زمان ارسلان دوباره تماس گرفت

تماس را وصل کرد و کنار گوشش گرفت :
_ بله مامان؟
ارسلان عصبی عربده زد :
_مامانی بهت نشون بدم اون سرش ناپیدا
1040

دلارای

لب های دلارای کش آمد
همش که اون نباید تنها زجر میکشید!
اینبار نوبت ارسلان بود
کمی هم او حرص میخورد...
_ من تا دو ساعت دیگه میرسم خونه ،االن
نمیتونم حرف بزنم
ارسلان عصبی زمزمه کرد :
_ میکشمت دلی ،جفتتونو میکشم
دلارای خندید :
_ باشه عزیزم!
کنه؟ژاژدها وارد

اوه اوه خدا بخیر
1041

دلارای

میشود

ÈÛ

نمیدانست چه عالقه ای به شدت دادن به آتش
آلپ ارسلان دارد ولی از اینکه او را در حال میدید
لذت میبرد
منکر ترسش نمیشد!
از او زمان عصبانیتش وحشت داشت اما در عین
حال از اینکه توانسته تا این حد عصبی اش کند
خوشحال بود
_ من پدر تو رو در میارم دختر جون
دلارای دوباره خندید :
_مروارید خانم خیلی سالم رسوند

دلارای

ـ تو گوه خوردی پا شدی رفتی اونجا
چی زر زدی جلوی مروارید؟!
دلارای بدجنس لبخند زد :
ـ نه مامان جون پسرشون نبود
اتفاقا حاجی هم گفت هومن و آلپ ارسلان فرقی
برای من ندارن حتی هومن عزیزتره!
تا خدمتکار هم خوشحال بود که خبری از آقا
ارسلان نیست!
همون بهتر که نبود تا شبمونو خراب کنه...
آلپ ارسلان فریاد کشید :
ـ گوه تو حاجی و خدمتکار و تو!

دلارای

به اون ولد زنا بگو بزنه کنار ماشینو
دلارای سرخ شده لب گزید و تماس را قطع کرد
هومن روبه روی کافه سنتی ایستاد :
ـ پیاده شو عزیزم
دلارای به سرعت پیاده شد و وانمود کرد دست
دراز شده ی هومن را ندیده
از گوشه چشم ماشین ارسلان را دید و به سرعت
وارد کافه شد
هومن خونسرد پشت سرش آمد :
ـ چی میخوری دلی؟
دلارای پشت میز نشست و پوف کشید
1044

دلارای

دلی گفتن از زبان هومن چه قدر نچسب بود!
درست برخالف ارسلان

چشمش به پسربچه ای که میز کناری نشسته بود افتاد
ظرف بستنی اش چشمک میزد :
_ بستنی ،کیفمو تو ماشین جا گذاشتم سوییچ و میدی؟
_ بشین میرم میارم
_تا تو سفارش بدی اومدم
هومن سوییچ را سمتش گرفت
از کافه بیرون زد
1045

دلارای

با دیدن چند مردی که دور ماشین هومن جمع شده بودند گیج جلو رفت
چشمش که به ماشین افتاد وحشت زده دستش را مقابل دهانش گرفت
با چشمان گشاد شده به ماشین جمع شده خیره شد

مردی پرسید :
_ ماشین شماست خانم؟!
مرد دیگری ادامه داد :
_ فکر کنم طرف یا گیج بود یا کور
با ماشین خارجی اومد چنان کوبوند به پژو که از
1046

دلارای

صداش ماها همه ریختیم بیرون
_ همون گیج بوده وگرنه خیابون به این بزرگی
_ ماشین خودشو من دیدم
با این سرعت کوبوند به پژو ،ماشین خودش آخ
نگفت
بعدش پاشو گذاشت رو گاز و رفت
عوضی حتی صبر نکرد ببینه چه گندی زده به
ماشین مردم
دلارای وارفته به ماشین خیره شد که پشتش
کامل جمع شده و شیشه عقب روی زمین ریخته

بود
1047

دلارای

__-_-_-_-_-_-_-_-_-_-_-_-_-عصبی روی تختش دراز کشیده بود
ارسلان از دیشب و بعد از آن اتفاق جوابش را
نمیداد
کالفه بود
دلش به حال هومن میسوخت
او پایش را به این بازی باز کرده بود و ارسلان هم
کم نگذاشته بود
موبایل را برداشت و خشمگین تایپ کرد :
_ خیلی کثیفی ارسلان
بدون فکر فرستاد
1048

دلارای

حرصش اما خالی نشده بود
دوباره نوشت :
_خودت از وقتی چشم باز کردی باباجونت
ساپورتت کرده فکر میکنی بقیه هم مثل توئن؟!
سرش را در بالشت فرو برد و لبش را محکم میان
دندانهایش فشرد
دوست داشت فریاد بزند
از دیشب حال خوبی نداشت
شک نداشت حتی بیشتر از هومن ناراحت و
غمگین است
عالقه ای به هومن نداشت اما عذاب وجدان
1049

دلارای

امانش را بریده بود
چه فرقی با آلپ ارسلان داشت؟!

کم کم شبیه به او میشد
زیر لب زمزمه کرد :
_ چه بسا تو از ارسلان هم بدتر بشی!
همین هم میشد
بدون هیچ رحمی هومن را بازیچه قرار داده بود
بدون اینکه حتی برای یک ثانیه ای به احساسات و
شخصیت او فکر کند
در این بازی به خودش فکر کرده بود
به آلپ ارسلان
1050

دلارای

به خانواده خودش و خانواده او
تنها کسی که انگار از همان ابتدا هم فراموش کرده
بود هومن بود
حالش بدتر شد
او چنین آدمی نبود
او نمیتوانست مثل ارسلان غرور و شخصیت

دیگران را زیر پایش له کند و بی تفاوت بگذرد
زندگی هومن که شبیه به زندگی آلپ ارسلان بی
نقص نبود
مادر بیماری داشت
به خیال خودش فکر میکرد پدرش را هم از
1051

دلارای

دست داده است
موبایلش را برداشت و بی توجه به اسم ارسلان
روی شماره هومن زد
بوق دوم نخورده بود که صدای گرفته اش در
گوش دلارای پیچید :
_ سالم
دلارای زمزمه کرد :
_چی شده؟
هومن جواب داد :
_ نگران نباش چیزی نشده ...خوبی؟

دلارای سر تکان داد
1052

دلارای

دیشب حتی بعد از اینکه فهمید یک غریبه اینطور
ماشینش را داغان کرده هم اینطور گرفته نبود
تمام راه برگشت که دلارای را با آژانس رسانده بود
سعی داشت حال دخترک را بهتر کند
مدام تکرار می کرد که ایرادی ندارد
اتفاق است و پیش میآید اما دلارای که این
حرفها را نمی فهمید
او خوب می دانست همه چیز تقصیر خودش و
ارسلان است
اما امروز انگار هومن بی حوصله تر از دیشب بود
ـ یعنی چی بگو چی شده
1053

دلارای

اصال کجایی؟ میتونی بیای دنبالم؟
هومن پوف کشید :
_ماشین ندارم عزیزم اذیت میشی تو این هوای گرم
چند روز صبر کن
دلارای شرمنده به زمین خیره شد
_ نه این چه حرفیه پس من حاضر میشم
قبل از اینکه هومن بتواند مخالفت کند تماس را قطع کرد
لباسهایش را پوشید و از اتاق بیرون زد
مادرش با دیدنش ابرو باال انداخت
1054

دلارای

_ خوبه دیگه شب تا دیر وقت نمیای خونه

صبح نشده ام میخوای بری بیرون
انگار یادت رفته هنوز ازدواج نکردی
مردم چی میگن؟!
دلارای حوصله توضیح نداشت اما مجبور بود
نمیخواست حساسشان کند
_ دیروز با هم تصادف کردیم ماشینش داغون شد
حالش زیاد خوب نیست
نیم ساعت ببینمش برمیگردم
قبل از این که مادرش بتواند حرفی بزند از در
خارج شد
1055

دلارای

می دانست اگر بماند هم مخالفتی نمی کند
انگار بیشتر از همه خانواده هایشان این وصلت را
می خواستند
نزدیک نیم ساعت دم در منتظر ماند تا باالخره
تیبای سفید رنگی برایش بوق زد

هومن صدایش را باال برد
_ دلی؟ بپر باال
دلارای لبخند زد و سوار شد
با دیدن چشمان قرمز و موهای نامرتب هومن
نگران پرسید
_ چی شده؟
1056

دلارای

این ماشین کیه؟
هومن لبخند زد و از کوچه خارج شد
_ چیزی نشده اینم ماشین پسردااییمه چند روزی
داده دستم
_ از ماشین خودت چه خبر؟
دارن درستش میکنن؟
هومن نگاهش نکرد
_ نه
_یعنی چی؟

_ گذاشتم برای فروش
_ چرا اون وقت؟!
1057

دلارای

_ داغون شده درست کردنش پول میخواد
دلارای اخم کرد
یک جای قضیه می لنگید
_به حاجی گفتی چی شده؟
هومن جواب نداد
دلارای خودش را جلو کشید
_ هومن با توام میگم به حاجی گفتی؟
مطمئنم خودش ماشینت رو درست میکنه
هومن پوزخند زد
_ ازش نخواستم درست کنه
ازش پول قرض خواستم
1058

دلارای

دلارای شانه باال انداخت
_حاال هر چی
چه فرقی داره
هومن عصبی بود
_ فرقش اینه که وقتی پول قرض می خوای
باالخره پس میدی
دلارای بهت زده نگاهش کرد
_ خیلی خوب چی شده مگه؟
باالخره که درست میشه
_گفتم که درست نمیشه میفروشمش
دلارای چند ثانیه مکث کرد
1059

دلارای

کاش آن چیزی که فکرش را میکرد نباشد
کاش ارسلان هم مثل او دلش برای پسرک
سوخته باشد و این بازی را تمام کند
دودل زمزمه کرد
_ حاجی پول و نداد؟
هومن به نشان سر باال انداخت
_ تو این 27سال هیچ وقت نشده بود ازش چیزی
بخوام و نه بگه
پوزخندی زد و غمگین ادامه داد :
_مهم نیست
حاجی پدر من نیست که انتظار داشته باشم
1060

دلارای

همیشه حمایتم کنه
تا همینجاشم هر کاری کرده دمش گرم
ولی من از اینکه پول رو نداد ناراحت نیستم
دلارای می دانست چه جوابی خواهد شد اما باز

هم امیدوار بود ارسلان در این قضیه دخالت
نکرده باشد
آرام پرسید
ـ پس از چی انقدر بهم ریختی
هومن آرام تر جواب داد :
ـاز اینکه همون دیشب بهم گفت صبح برم چک رو
بگیرم ولی صبح که رفتم گفت نه!
1061

دلارای

پر حرص خندید
ـ گفت ندارم! میفهمی؟دروغ گفت
به منی که ادعاش میشد مثل پسرشم دروغ گفت
اگر از همون اول می گفت نمیدم من اعتراض
نمیکردم
اصال چه اعتراضی؟!
وظیفه اش که نیست بنده خدا...
دلارای نگاهش را دزدید

حاج ملک شاهان اگر اراده میکرد میتوانست در چند ساعت صدها ماشین شبیه به ماشین هومن را بخرد!
1062

دلارای

هومن ادامه داد
_حاجی مقصر نیست ولی خب دلم شکست
غمگین خندید :
_ میدونی از وقتی به دنیا اومدم مثل پدر باالی سرم بود
ازش انتظار نداشتم
وگرنه تا همینجاشم زیادی مایه گذاشته
دلارای عصبی گفت :
_ نه
هومن متعجب نگاهش کرد
دلارای خشمگین ادامه داد
1063

دلارای

_ هر کاری کرده وظیفه اش بوده
نمیبینی هومن؟
تو صبح تا شب داری براش کار می کنی
مورد اعتماد شی
اونقدر بهت اعتماد داره که همه کاراش رو سپرده
دستتو خودش نشسته تو خونه پاهاشو انداخته
روی هم
هرکس دیگه بود تا حاال چند بار از اعتمادش سو
استفاده کرده بود
اصال اگر تو نبودی به اینجا می رسید؟!
از بچگی حمایت کرده باشه درست
1064

دلارای

تو هم از بچگی داری براش کار می کنی!
نه مثل بقیه...
با جون و دل براش کار می کنی
نه ساعت مشخصی داره نه جای مشخصی
از عمارتش بدو بدو میری حجره از حجره میری
بانک دنبال پاس کردن چکاش
حتی روز خواستگاری هم بهت مرخصی نداده بود
یادته؟
چهره هومن را که دید تازه فهمید چه گفته است
نفس عمیقی کشید
نگاهش را دزدید و سعی کرد توضیح دهد
1065

دلارای

هومن بیچاره که نمی دانست...
حاجی هر کاری هم کرده وظیفه اش بوده است
او نمی دانست که خودش و خواهرش هم باید

زندگی شبیه به زندگی آلپ ارسلان داشته باشند
ماشین های میلیاردی زیر پایشان باشد و تعداد
زمین و خانه و ویالهایشان قابل شمارش نباشد
او که نمیدانست احتمالأ حاصل هوس همین مرد
است!
حاجی کم هم گذاشته بود....
_ فقط ....فقط منظورم اینه که تو به هرجا
رسیدی یا هرچی که داری به خاطر زحمات خودته
1066

دلارای

هومن نه لطف حاجی
هومن سر تکان داد :
_اینطوری نگو ،این مردی که داری بهش توهین
میکنی الگوی منه دلارای!
پدرم بوده ،بزرگم بوده ،برادرم بوده ،حامیم
بوده....
با محبت لبخند زد

چهره اش با آن چشمان قرمز و لبخند مهربانش بانمک شده بود
_تازه اگر به خاطر حاجی نبود تو رو هم نداشتم! بدون حاحی و مروارید خانوم ،خانوادت منو از 1067

دلارای

در خونشونم راه نمیدادن دلی خانوم!
بخاطر هرچی ممنونش نباشم بخاطر این یکی تا آخر عمر ممنونشم...
دلارای سعی کرد لبخند بزند اما میدانست تنها لبهایش را به طرز مسخره ای کش داده است
هومن عاشقش بود
همانطور که او عاشق ارسلان بود!
عشق یک طرفه....
هومن با گوشه انگشت گونه اش را نوازش کرد و بعد دستش را عقب کشید
_کجا دوست داری بریم؟

1068

دلارای

دلارای اسم منطقه ای که برج ارسلان در آن بود را
زمزمه کرد
هومن متعجب نگاهش کرد
_اونجا چرا؟
دلارای لبخند زد
باید تکلیفش را با ارسلان مشخص میکرد
_ یکی از دوستام رو می خوام ببینم
اگر برنامه ای نداری اونجا پیادم کن لطفا
هومن خندید
_ ظالم همین امروز که با همیم باید حتما بری
پیش دوستت؟
1069

دلارای

دلارای نگاهش کرد
لعنت به او که ناخواسته هومن و ارسلان را با هم
مقایسه می کرد
لعنت به او که بدون اینکه کنترلی روی زبانش
داشته باشد گفت :
_ آخه مامانم اینا نمیذارن ببینمش!
برای دیدن واکنشش گفته بود!
اگر ارسلان بود پوزخند میزد و تحقیرش میکرد
هومن کنجکاو پرسید :
_ چرا
_ فکر میکنن دختر خوبی نیست
1070

دلارای

_ نیست؟
_ چی؟

هومن خندید :
_دختر خوبی نیست؟
_ هست...
_ پس میریم باهم ،میرسونمت بعد میرم سراغ ماشین
دلارای نگاهش را دزدید
دوست داشتن این شکلی بود؟
او هم شبیه به هومن مثل پروانه دور ارسلان میگشت؟
1071

دلارای

این اعتماد بی اندازه ای که هومن به او داشت از عشقش می آمد؟
دیگر نمی توانست تحمل کند
به محض اینکه هومن ماشین را نگه داشت در را باز کرد
_ مرسی

_بهت زنگ میزنم. اگر دارابم باهام تماس گرفت میگم با خودمی ،هر چقدر میخوای پیش دوستت باش عزیزم
بغض دلارای بیشتر شد
با لبخند اجباری سر تکان داد و در ماشین را بست
1072

دلارای

هومن که دور شد سمت خانه ارسلان راه افتاد مسیر نسبتاً زیادی بود اما دلش تنها بودن و پیادهروی می خواست
بیست دقیقه بعد روبروی برج ارسلان ایستاده بود
نگهبان با دیدنش بدون هیچ حرفی در را باز کرد وارد پارکینگ شد و آرام پرسید :
_خونه ست؟
نگهبان ابرو باال انداخت :
_ بله آقا امروز جایی نرفتن

دلارای پوزخند زد
1073

دلارای

سوار آسانسور شد و چند ثانیه بعد مقابل در خانه
آلپ ارسلان ایستاده بود
سه بار پشت سر هم زنگ را فشرد و منتظر ماند
در باز شد
دختری نیمه پوشش با موهای نامرتب و چشمان
خواب آلود روبرویش ایستاده بود
نگاهی به سر تا پایش انداخت و صدایش بلند شد
:
_ ارسلان؟ فکر کنم خدمتکارته!
گفت و گیج خندید
دلارای چندش آور نگاهش کرد و حرفی نزد
1074

دلارای

ارسلان هم جواب نداد
دخترک دوباره با صدای جیغ مانندش گفت :
_آلپ ارسلان ،ارسلان ،ارس ،الو ...میشنوی؟
صدای ارسلان گرفته و خواب آلود بود
_خفه شو خوابم پرید
جمع کن برو
دخترک بدون اینکه ناراحت شود دوباره خندید
_ آخه مهمون داری
_ ردش کن بره خودتم به سالمت
دخترک بی تفاوت خنده دیگری کرد و از جلوی در کنار رفت
1075

دلارای

دلارای در راه حل داد و عصبی داخل شد

بی توجه به لباس شخصی دخترانه ای که زیر پایش بود وارد اتاق شد
ارسلان بی پوشش روی تخت به شکم خوابیده و ملحفهای کمر به پایینش را پوشانده بود
دلارای بی مقدمه و باعصبانیت گفت کار تو بود؟
ارسلان بدون باز کردن چشمانش لبخند زد و گفت ازش خوشت اومد؟!
_ از کی؟
+ دختره؟
اگه چند ساعت زودتر اومده بودی میتونستیم
1076

دلارای

سه تایی خوش بگذرونیم):
دلارای خشمگین صدایش را باال برد :
_ مزخرف نگو ارسلان
کار تو بود مگه نه؟
ارسلان خندید :

+ مثل اینکه تصادف دیشب اعصابتو بهم ریخته
اره دختر حاجی! کار من بود
_تصادفو نمیگم!
کار تو بود که حاجی به هومن پول نداد مگه نه؟
باالخره لبخند ارسلان محو شد
روی تخت نیمخیز شد و با اخمهای درهم غرید :
1077

دلارای

+ اسم اون بی همه چیز رو دیگه تو خونه ی من
نمیاری فهمیدی؟
دلارای صدایش را باال برد :
_ همه چی رو بهش میگم
میگم کار تو بوده ارسلان
به همه میگم
ارسلان خندید :
+ نکن دختر حاجی
سر صبحی ترسوندیم!

دلارای سکوت کرد
میدانست حق با ارسلان است
1078

دلارای

برای او اهمیتی نداشت حتی اگه همه بفهمند
پوزخند زد
به خوبی میدانست چطور ارسلان از صفر به صد
برساند!
_بخاطر اینکه بابات به هومن پول نده چیکار
کردی ارسلان؟
یک قدم نزدیک شد :
_ رفتی پیشش؟ پیش همون کسی که ادعات
میشد هیچوقت هیچی ازش نمیخوای؟
کنار تخت ایستاد و خندید :
_ حسود شدی!
1079

دلارای

ارسلان عصبی پوزخند زد:
+برو به هر کی میخوای بِده!
ذاتت خرابه دلی
دلارای این بار برخالف دفعات قبل خجالت نکشید،
سرخ نشد و نگاهش را ندزدید
روی تخت خم شد و با لبخندی خونسرد گفت:
_ به هر کی جز برادر تو آره؟!
و با لذت به چهره بهت زده و عصبانی ارسلان
خیره شد
ارسلان با یک حرکت مچ دستش را چنگ زد و
روی تخت کشیدش
1080

دلارای

دلارای جیغ زد :
_ دستت بهم بخوره بیچارت میکنم ارسلان
+ گورتو از زندگی من و خانوادم گم میکنی دلی
دلارای بغض کرده زمزمه کرد :
_ عشق یکطرفه این شکلیه؟!
همینطوری که هومن دوستم داره؟
منم همین حسو بهت میدادم؟
پس چرا تو مثل من عذاب وجدان نمیگرفتی؟
ارسلان چانه اش را چنگ زد :
+ حواست هست چند وقته داری تِر میزنی تو
زندگی من دلارای؟
1081

دلارای

داری خستم میکنی
یهو دیدی یه کبریت کشیدم زیر زندگیت و
خاکسترش کردم
دلارای ناخواسته لب زد :

_ یادته همیشه یک سری سواالی مسخره بود که تو مدرسه از هم میپرسیدیم؟
ارسلان در سکوت گیج نگاهش کرد
_ از اون سواالیی که علم بهتر است یا ثروت!
مامانتو بیشتر دوس داری یا باباتو
ارسلان کنار کشید و دستش را سمت سیگارش دراز کرد :
1082

دلارای

+مزخرف نگو
دلارای بدون اینکه از روی تخت بلند شود به سقف خیره شد :
_ یکی بود که میپرسید اگه قرار بود انتخاب کنی، اونی رو انتخاب میکنی که دوستش داری یا اونی که دوستت داره؟
ارسلان سیگارش را به لبهایش چسپاند
دلارای بغض کرده خندید :

_ همیشه میگفتم اونی که دوستش دارم!
ارسلان خشن گفت :
+ پاشو برو خونه، دیگه هم دوروبر اون پسره
1083

دلارای

پیدات نشه که زندگیتو سیاه میکنم دلی..پاشو
برو تا دوباره کار دستت ندادم
دلارای بی توجه به او گفت :
_ اما االن نظرم عوض شده ارسلان
ارسلان نمیدانست چرا تا این حد از این بحث
بیزار است!
+ بس کن
_دوست داشتن کسی که دوستت نداره
زجرآورترین کار ممکنه
تحقیر میشی
عذاب میکشی
1084

دلارای

حس بیارزش بودن میکنی
غرورت بارها و بارها میشکنه
قلبت ترک میخوره و خندیدن یادت میره..فقط و
فقط بخاطر یک اشتباه ارسلان
ارسلان کالفه پتو را کنار زد و لباس شخصیش را از
روی زمین برداشت
دلارای ادامه داد :
_من هنوزم دوستت دارم ارسلان بیشتر از خودم،
بیشتر از خانوادم، بیشتر از آبروم
ارسلان بیتوجه لباس شخصیش را پوشید و شلوارکی
به پا کرد
1085

دلارای

_ اما اینبار دیگه نمیخوام اونی که دوستش رو دارم انتخاب کنم
اینبار میخوام کسی رو انتخاب کنم که دوستم داره
میدونی چرا؟
ارسلان روبهروی آینه دستی به موهایش کشید
انگار که صدای دلارای را نمیشنود
_ چون فکر میکنم دوست داشتن کسی که دوستت داره آسونتره از پس زده شدن توسط کسی که دوستش داری! میفهمی؟
ارسلان خندید :
1086

دلارای

+نه جون تو
دلارای جدی بود
گرفته و شکسته

شوخی نمیکرد!
برخالف ارسلان که انگار از بودن دخترک روی
تختش سر کیف بود
سمت در اتاق رفت که صدای زمزمه محکم دلارای
را شنید :
_ میخوام با هومن ازدواج کنم
ارسلان سرجایش ایستاد :
+ داری زر میزنی
1087

دلارای

دلارای سر تکان داد، مطمئن :
_میخوام باهاش ازدواج کنم ارسلان.. نه بخاطر
تو ،یا نزدیکی بهت ،نه بخاطر انتقام ،نه بخاطر
دلسوزی واسه هومن
بخاطر خودم!
ارسلان پوزخند زد
باور نمیکرد!

+ پاتو از در این خونه بیرون نذاشتی مثل سگ
پشیمون میشی
نمیشد ...
هومن دوستش داشت
1088

دلارای

با او خوشبخت میشد
ارسلان متفکر سمتش برگشت :
+ یا شایدم شب اول ازدواج آره؟
که شوهر گرامی فهمید زنش قبالً دوست اینو
اون بوده
دلارای بغض کرده با نفرت لب زد :
_ خفه شو
بلندتر ادامه داد :
_ با این و اون؟! تنها حماقت زندگی من تو بودی
ارسلان
ارسلان جلوتر آمد

1089

دلارای

باور نکرده بود...
دخترک بخاطر بهم ریختن اعصاب او این بازی
راشروع کرده بود
اگر باور میکرد زنده اش نمیگذاشت!
+تنها حماقت زندگیتم میمونم دختر حاجی
بهش هومن رو اضافه نمیکنی
دلارای از روی تخت بلند شد
چرا آمده بود؟
ارسلان جدی اش نمیگرفت...
_ وقتی کارت دعوت عروسی دستت رسید باور
میکنی ارسلان
1090

دلارای

ارسلان خندید :
+چرا که نه؟! باالخره معشوقه عروس محسوب میشم!
_ و داداش داماد نه؟!
+ ادامه بدی خودت بد میبینی
_ من نیومدم تهدیدت کنم ارسلان یک بار با حرف قلبم رفتم جلو بیچارم کرد!
اینبار به حرف عقلم گوش میدم
+اونوقت طوری بیچارت میکنم که به حال و روز قبلت حسرت بخوری
ارسلان بازوی دلارای رو گرفت و آنقدر فشرد تا 1091

دلارای

باالخره چهره دلارای درهم شد
+ اگر خواستی زنش بشی یک شب پنهانی برید

عقد کنید و دعا کن کالغا به گوشم نرسونن
چون من سقف اون محضر رو روی سر تو و بقیه
خراب میکنم دلی
بازویش را رها کرد و خنده ی کوتاهی زد :
+ اومدی همینارو بشنوی؟ شنیدی ،حاال هری
_اومدم بخاطر هومن
اومد بگم دست از سرش برداری
+ قراره بعد ازدواج شبا با فکر من زیرش بخوابی
فکرشو بکن چندبار وقتی بی پوشش تو بغلشی و تو
1092

دلارای

حال خودت نیستی اسم منو زمزمه کنی
ماه پشت ابر نمیمونه دختر حاجی نمیذارم که
بمونه!
ارسلان نمیدانست چرا گفتن این حرفها خودش
را بیشتر از دلارای عصبی میکرد!
چانه ظریفش را میان دستانش گرفت و ادامه داد

:
+ قراره بهش بله بگی وقتی عاشق منی!
دلارای سردرگم زمزمه کرد :
_ نمیدونم...
نمیدانست
1093

دلارای

نمیدانست هنوز هم این مرد بیرحم را دوست
دارد یا نه
تنها میدانست که همه چیز تمام شده است
از خانه ی ارسلان که بیرون زد غمگینتر بود
اما مصممتر!
موبایلش را بیرون آورد و به هومن پیام داد :
_ من میرم خونه ،نگران نباش
هومن بالفاصله جواب داد :
+ باشه عزیزم ،حاجی زنگ زد گفت پولو میریزه
تو حسابم

از آسانسور پیاده شد
1094

دلارای

با ابروهای درهم شماره ی هومن رو گرفت
صدای مردانه اش در گوشش پیچید :
+ جانم؟
بدون مقدمه پرسید :
ـ تو چی گفتی؟ قبول کردی؟
هومن منظورش را فهمید
+حرفی نزدم ،گفت بین خودمون بمونه تا وقتی
نفهمم جریان چی بوده پول رو قبول نمیکنم
دلارای پوزخند زد
او جریان را میدانست
حاجی طاقتش نیامده بود
1095

دلارای

گفته بود پول را میدهد اما به کسی حرفی نزند تا
به گوش ارسلان نرسد
ـ ازش قبول نکن
+ چی؟!
دلارای سمت برج برگشت
نمیدانست چرا حس میکرد ارسلان از پشت پنجره
خیره اش است...
ـ قبول نکن ،بفروشش یه مدل پایینتر بگیر
همین روزا باید بریم حلقه بخریم
عروسی هم نمیخوام
یک مراسم کوچیک کم خرج
1096

دلارای

هومن بُهت زده خندید :

+ دوستت چی بهت گفت که انقدر متحول شدی؟
دوستش نامردی را در حقش تمام کرده بود...
_ هیچی فقط از این وضعیت خستم
داراب اذیتم میکنه
دیگه نمیخوام تو اون خونه باشم
+ باید کنکورتو بدی عزیزم
بذار منم یکم خودمو جمع و جور کنم
_ مهم خونهست هومن که داری
بقیشو با هم درست میکنیم
+ اون خونه به درد زندگی نمیخوره هفتاد متری ،
1097

دلارای

تک خواب ،اونم نقطهای از شهر که تو تا حاال پاتو
نذاشتی
دلارای غمگین لبخند زد
هر چه بود داراب حضور نداشت
مادرش طعنه نمیزد

پدرش طرف برادرهایش را نمیگرفت
ارسلان تهدید نمیکرد
آن خانه هر چقدر هم کوچیک در آن آرامش
داشت!
_ مهم نیست...
باید از یک جایی شروع کرد دیگه
1098

دلارای

+ نمیخوام سختی بکشی
_سختی نمیکشم
+ درست چی؟!
_ خونه ی خودمون شروع میکنم
سال دیگه کنکور میدم
خندید
با بغض
_ اصالً خودت کمکم میکنی مگه نه؟!
آن روزی را یادش آمد که هومن برایش مسئله

فیزیک حل میکرد و آلپ ارسلان سر رسیده بود...
هومن خندید :
1099

دلارای

+ نوکرتم هستم
دلارای خندید
این مرد برادر ارسلان بود؟!
پس چرا هیچ شباهتی نداشتند...
_نوکر نمیخوام آقا! شوهر میخوام!
اینبار هومن هم بلند خندید :
+ خوشبختت میکنم
دلارای لبخند زد :
_ میدونم...
+ میدونی واسم چقدر ارزش داری نه؟
دلارای دوباره زمزمه کرد :
1100

دلارای

_ میدونم
+ ولی نمیدونی امروز با این پیشنهادت چه قدر
عشقم بهت بزرگتر شد...
دلارای لبخند زد
از گوشه پیادهرو آروم آروم جلو میرفت
عاشق این مرد نبود
خبری نبود از هیجان ،اضطراب و عالقه شدیدی
که نسبت به ارسلان داشت
اما لحظاتی که کنار او میگذراند را دوست
داشت...

1101

دلارای

با استرس انتهای کوچه را نگاه کرد اما----------
خبری نبود
عصبانی موبایلش را از جیبش بیرون آورد
دیر کرده بود
باید 20دقیقه قبل اینجا میبود
برای بار چندم شماره اش را گرفت اما مثل قبل
کسی پاسخگو نبود
زیر لب نالید :
_ اگر نمیخواستی بیای چرا از اول سرکارم
گذاشتی آخه
1102

دلارای

جمله اش تمام نشده پراید مشکی رنگی در کوچه
پیچید و جلوی پایش ایستاد
دلارای چشمانش را تنگ کرد و با دیدن مانیا
صندلی عقب سمت پراید سوار شد
_ کجا موندی؟ یخ زدم

همزمان با گفتن جمله دستهایش را پشت دستان مانیا چسباند
مانیا با چشمان گشاد شده دستش را عقب کشید
+ چقدر دستات سرده
دلارای اعتراض کرد
_انقدر تو خیابون منتظرت ایستادم
1103

دلارای

+ هوا سرد نیست بابا
هنوز اول پاییزیم
این سرما بخاطر استرسه
دلارای بالفاصله بغض کرد
باورش نمیشد
_ من دارم چیکار میکنم مانیا؟!
مانیا بیخیال شانه باال انداخت :
+ کار درست رو
_ کار درست این نیست

مانیا خندید
سعی داشت آرامش کند
1104

دلارای

+ کار درستی نیست اما داری اشتباه قبلیات رو
پاک میکنی
دلارای ناله کرد :
_ پاک نمیشه هیچوقت پاک نمیشه
+ هومن کاری به گذشته نداره دلی
_ اون گذشته بخشی از زندگی من بوده
+ تموم شده رفته
_ چطوری تموم شده؟!
فکر میکنی ارسلان دست برمیداره؟
مانیا خواست بحث را عوض کند تا شاید دلارای
کمی آرام شود
1105

دلارای

مصنوعی خندید
+ همچین میگه انگار آلپ ارسلان مجنون و شیداشه!
دلارای دلخور سمتش برگشت
_ نخیر از عشقش نمیگم بخاطر این میگم که ارسلان آدم کینهایه مطمئنم میخواد انتقام بگیره
+ آخه مگه مقصر تویی؟!
_ فکر میکنه بخاطر اینکه زندگی اونو به هم بزنم و دائم جلوی چشمش باشم دارم با هومن ازدواج میکنم
1106

دلارای

مطمئنم االن هزارتا نقشه توی ذهنش کشیده وگرنه اگر کالً از زندگیش میرفتم بیرون یا چند روز دیگه صبر میکردم تا خودش ردم کنه اینقدر عصبانی نمیشد و دیگه حتی اگر تو خیابون هم میدیدم راهشو کج میکرد
مانیا متعجب سر تکان داد :
+ خیلی خوب بابا مگه چی گفتم
_ میخوام بگم درباره ارسلان حرف نزن اما مگه میشه؟ همه چی به اون برمیگرده ما حتی اگر ازدواج هم بکنیم بازم میبینمش حتی اگر بتونم از این دردسر نجات پیدا کنم بازم تموم نمیشه
1107

دلارای

خسته شدم مانیا
مانیا با دلسوزی نگاهش کرد
چشمانش قرمز بود
شک نداشت دیشب یک دقیقه هم چشم روی هم

نگذاشته است
چند روز دیگر مراسم عروسی بود
خودش همراه حاج خانوم با دلارای رفته بود تا
لباس عروس را انتخاب کنند
هومن هم برخالف اعتراض حاج خانوم خودش را
رسانده بود
در چشمان هومن ذوق بود و در چشمان دلارای
1108

دلارای

ترس
+ دلی؟
دلارای چشمش را از فضای بیرون گرفت
_ بله؟
+ تو واقعاً هومن رو دوست داری؟
دلارای نگاهش را دزدید
_ اره
+اون طوری که ارسلان رو دوست داشتی؟!

دلارای پوزخند زد و به دروغ تکرار کرد
_ از اون بیشتر!
مانیا سر تکان داد :
1109

دلارای

+ دروغ میگی
دلارای عصبی توپید :
_االن وقت این حرفاست؟
+ پس اگر دوسش نداری چرا میخوای باهاش ازدواج کنی؟
_ شاید چون راه دیگه ای ندارم...
هومن نشه ،حاج خانوم به خواستگار بعدی جواب مثبت میده
هومن پسر خوبیه ،دوستم داره ،شبیه ارسلان نیست
+ از چاله در میای میفتی توی چاه اون بیچاره رو
1110

دلارای

هم با خودت میکشی پایین
_ دوستش دارم مانیا
اونقدر که عاشق ارسلان بودم نه
جنس دوست داشتنم فرق داره
عاقالنهست ولی دوستش دارم
+ تو چشمات فقط ترس هست
دلارای کالفه بود
این بحث آزارش میداد :
_ چون که وضعیتم ترسناکه!
+ اینطوری نیست!
وضعیتت وقتی ترسناک بود که داشتی میرفتی
1111

دلارای

برای اولین بار خونه ارسلان بمونی وقتی ترسناک
بود که با اون ارتباطتو شروع کردی
وقتی ترسناک بود که هر بار قایمکی میرفتی
خونهش
وضعیت االنت از اون موقعها که ترسناکتر نیست
، هست؟!
دلارای سکوت کرد
جوابی در برابر حقیقت نداشت
در عوض مانیا ادامه داد :
+ اما اون موقع من توی چشمات ترس نمیدیدم ،
وحشت نمیدیدم
1112

دلارای

فقط عشق میدیدم
ذوق و شوق میدیدم
اضطراب میدیدم اما از نوع خوبش!

االن داری روز به روز پژمردهتر میشی
دلارای بغض کرده سر تکان داد
_ تمومش کن توروخدا
رو به راننده آژانس پرسید
_ کی میرسیم؟
مرد در آیینه نگاهش کرد
+ ترافیکه راه هم زیاده فکر نکنم ۴0دقیقه دیگه،
زودتر برسیم
1113

دلارای

_ خیلی دیره ما وقت دکتر داریم
مانیا زیر خنده زد
عصبی نگاهش کرد
چرا وضعیتش را درک نمیکرد!
_چرا میخندی مانی؟!
مانیا سریع خنده اش را جمع کرد
+ ببخشید بخدا دست خودم نبود منظوری ندارم

چرا انقدر گیر میدی دلی
دلارای پوزخند زد
از شدت اضطراب حالت تهوع داشت
_ بخند ،وضعیتم خنده داره!
1114

دلارای

مانیا کالفه چشمانش را در حدقه گرداند
+ چقدر حساس شدی
_ تو هم اگه جای من بودی حساس میشدی
+ یکم خوشبین باش آخه
هنوز بیست سالتم نشده
این دغدغه ها مال این سن نیست!
_ میدونی من این مدت چی کشیدم؟
تهدیدهای ارسلان از یک طرف
خانواده خودم از یک طرف دیگر
هومن! عذاب وجدان ولم نمیکنه
نگران آینده ایم که هیچ جوره نمیتونم با هومن

1115

دلارای

بسازمش در حالی که اون داره برای عروسی خرید میکنه
مانیا سر تکون داد :
+ باشه باشه فهمیدم حق با توئه بیخیال
دلارای جلوی صورتش را گرفت تا مانیا نتواند اشکهایش را ببیند
مانیا با دلسوزی دستش را دور شانه اش انداخت
+ داری کار درست رو میکنی
_ من میترسم مانی
+ من پیشتم تنهات نمیذارم
فقط چند دقیقه طول میکشه
1116

دلارای

درد نداره
دلارای نالید
_ از دردش نمیترسم
+از اینکه هومن بفهمه میترسی؟
دلارای سکوت کرد و مانیا ادامه داد :
+ هیچی نمیفهمه
انقدر بهت اعتماد داره که حتی شک هم نمیکنه
قول میدم
فکر میکرد با این جمله حال دلارای بهتر میشود
غافل از اینکه دخترک را بدتر ناراحت میکند
دلارای کم مانده بود به هق هق بیفتد
1117

دلارای

حق با مانیا بود
هومن به او اعتماد کامل داشت و قرار بود

بزرگترین کاله زندگی اش را سرش بگذارد
اویی که باید همراه و همسفر زندگی اش باشد...
باالخره ماشین مقابل ساختمان قدیمی متوقف
شد
دلارای پرسید :
_ همینجاست؟!
مانیا به آدرسی که برایش پیامک شده بود نگاه
کرد
+ آره همینجاست
1118

دلارای

دلارای نفس عمیقی کشید و پیاده شد
زنگ در را زدند و بعد از چند ثانیه صدای زنی در
گوشش پیچید
+ بله؟
دلارای به مانیا خیره شد
مانیا سرش را جلو برد :

_ سالم آیناز باهاتون هماهنگ کرده بود
+ بیاین طبقه آخر
پله ها را با پاهای لرزان باال رفتند
هیچ کدامشان تا بحال پایشان به چنین جاهایی
باز نشده بود
1119

دلارای

زنی حدوداً 35ساله در را باز کرد و نگاهی به
هردویشان انداخت
+ بیاین تو
مانیا اول وارد شد و دست دلارای را هم کشید
زن بیحوصله سمت اتاق دیگری رفت
+ بیا اینجا
با دیدن مانیا و دلارای که هر دو سمت اتاق راه
افتادند ایستاد :
+ هر دوتون میخواید ترمیم کنید؟!
P

دلارای آرام نالید :
1120

دلارای

_ من
+ فقط تو بیا
مانیا گفت :
_ میترسه ،نمیشه منم بیام؟
+قبالً باید میترسید نه االن!
مانیا خواست حرفی بزند که دلارای اجازه نداد
تنها وارد اتاق شد
تختی سفید و میز سبز رنگی که چند وسیله
پزشکی روی آن به چشم میخورد
+ قراره ازدواج کنی؟!
دلارای بغض کرده به اطراف خیره بود
1121

دلارای

احساس میکرد با این کار خیانت بزرگتری به هومن میکند
اصالً شاید روزی جرأت میکرد و حقیقت را به او میگفت تا اگر قرار بود زندگیشان کنار هم ادامه پیدا کند رازی نمیماند
آن روز چطور امروز را برایش توضیح میداد؟!
توضیح ارتباطش با ارسلان آسانتر از امروز بود
؛

بدون اینکه لباسهایش را دربیاورد از روی تخت بلند شد
زن نگاهش کرد :
1122

دلارای

+ کجا؟!
ـ پشیمون شدم!
+ یعنی چی مگه کشکه؟ من امروز مشتریای دیگه
رو رد کردم بخاطر شما
ـ پشیمون شدم خانم زور که نیست!
زن سعی کرد آرامش کند :
+اگر از عمل جراحی میترسی چیز دیگه ای هم
دارم که به دردت میخوره
مثل شیافه و باعث خونریزی میشه
دلارای از شدت ترس و اضطراب می لرزید
لعنت به تو آلپ ارسلان
1123

دلارای

لعنت به خودش...
دوست داشت موبایلش را بردارد و شماره ارسلان
را بگیرد

تنها پیش او بود که میتوانست تمام گناهانش را
اعتراف کند
بدون خجالت و ترس
ارسلان هم گناهش بود!
_ نمیخوام خانم دکتر شرمنده وقتتونو گرفتم
زن پوزخند زد :
+ من دکتر نیستم بچه جون
با سقط توله های غیرحالل این و اون یا راه انداختن
1124

دلارای

کار دخترایی مثل تو از کسی دکتر در نمیاد!
دلارای بغض کرده نگاهش کرد
شاید اگر با ارسلان میماند آنها هم زمانی بچه دار
میشدند
بچه ی او و ارسلان
دختر کوچولو یا پسر کوچولویشان...
ارسلان که هرگز عقدش نمیکرد

اسم فرزند آنها هم غیرحالل میشد؟!
با اینکه هرگز بچه ای نبوده از فکر به اینکه زمانی
کسی اینطور عذابش دهد تنش لرزید
دلش میخواست سیلی محکمی به صورت زن بزند
1125

دلارای

اما تنها غرید :
_ به تو چه ربطی داره بچه ی دیگران غیرحالل یا
نه؟!
تقصیر اون بچه چیه که بخاطر گناه پدر و مادرش
روش اسم میذاری؟
غیرحالل تویی و افکارت
زن عصبی صدایش را باال برد :
+ برو گمشو ببینم واسه من زبون درازی میکنه با
همین چیزا باید خودتونو قانع کنید دیگه
بی تفاوت به حرص زن از اتاق خارج شد
مانیا متعجب نگاهش کرد :

1126

دلارای

+ تموم شد؟!
_نه پشیمون شدم
+ یعنی چی؟!
_ یعنی زندگی من و هومن همینطوریشم
هزارجاش میلنگه
من نمیخوام بیشتر خرابش کنم
پله ها را با سرعت پایین میرفت
مانیا سعی داشت خودش را به او برساند
+ حاال میخوای چکار کنی؟
_بهش راستشو میگم
مانیا صدایش را باال برد :
1127

دلارای

+ چی؟! چند روز دیگه عروسیته
ـ بعد از عروسی میگم، وقتی عقد کردیم
+ طالقت میده
ـ زمان میبره تا بخواد طالق بده
چند ماه میشه
اگر تو این چند ماه نتونه ببخشتم یعنی دیگه هیچ
وقت نمیتونه و بهتره جدا بشیم
ɨ

از ساختمان خارج شدند
دلارای با صدایی لرزان ادامه داد :
ـ و منم هر تصمیمی بگیره بهش احترام میذارم
1128

دلارای

مانیا بُهت زده گفت :

+ اون ماشین آلپ ارسلان نیست؟!
صدای مردانه ای از پشت سر گفت :
+چرا خودشه! تنهامون بذار
هر دو سمت ارسلان برگشتند
تیپ اسپرت آبی رنگی زده بود و برخالف دلارای آراسته بود
دلارای نگاهش را دزدید :
ـ چی میخوای؟ اینجا چیکار میکنی؟
مانیا اضافه کرد :
+شما تعقیبمون میکنید؟!
1129

دلارای

ارسلان حتی نگاهش هم نکرد :
+ تنهامون بذار گفتم ،من میرسونمش
مانیا با اخم رو به دلارای گفت :
+ دلی من ماشین میگیرم ،جلوتر منتظرتم
ارسلان بحثشان را قطع کرد :

+ میرسونمش
|

دلارای بی توجه به او گفت :
_ باشه مرسی ،زود میام
مانیا که دور شد ارسلان نزدیک آمد
پوزخندش میگفت از همه چیز خبر دارد :
1130

دلارای

+ خب؟
_ چی میخوای؟
+داشتی میگفتی به تصمیم کی احترام میذاری؟!
دلارای بدون ترس نگاهش کرد :
_ هومن! نامزدم و بزودی شوهرم
ارسلان با تمسخر به ساختمان اشاره زد :
+ برای گول زدن همون نامزد اومدی اینجا؟
دلارای سکوت کرد و ارسلان جلو آمد

+فکر نکردی شاید حتی اگر اونم درست کنی ،
بازم یکی پیدا بشه به اون به اصطالح نامزدت
همه چی رو بگه؟!
1131

دلارای

دلارای خودش را عقب کشید
گرمای دستانش را نمیخواست
|

_ داری تهدیدم میکنی؟!
+ دارم راهنماییت میکنم
_ که چی بشه؟
+که برگردی پیش کسی که بخاطر بودن کنارش
مجبور نیستی بری ترمیم پاکی!
دلارای نگاهش کرد
میخواست برگردد؟!
ناخواسته زمزمه کرد :

1132

دلارای

_ یک روز آرزوم بود آلپ ارسلان ملک شاهان ازم
چنین درخواستی کنه
اشکهایش روی گونه هایش سقوط کرد :
_که بخواد برگردم ،که بخواد بمونم ،که بخواد
منو داشته باشه!
حاضر بودم جون بدم برای چنین لحظه ای اما
االن...
االن میدونم همه چیز سرابه ارسلان
تا زمانی که باهات باشم عذابم میدی
ارسلان کالفه و عصبی غرید :
+ برگرد ،اینبار فرق میکنه
1133

دلارای

دلارای با گریه خندید
فکرش را هم نمیکرد روزی ارسلان از او بخواهد
بماند و او جواب منفی دهد
_ واقعاً؟! ازدواج کنیم؟
+ نه!
_ به خانوادت معرفیم کنی؟
+ نه
دلارای یک قدم جلو آمد :
_بهم خیانت نکنی؟
با دخترای دیگه نباشی؟
دست روم بلند نکنی؟
1134

دلارای

تحقیرم نکنی و اینکه تسلیمتم رو تو سرم نکوبی؟
تهدیدم نکنی؟

منو فقط بخاطر ارضای هوست نخوای؟
قبل از اینکه ارسلان بتواند جواب دهد با تمام
وجود جیغ زد :
_ نه نه نه! میبینی؟ جواب همش میشه نه تو منو
میخوای چون من رفتم
میخوای چون پست زدم
میخوای تا داشته باشیم و وقتی دلتو زدم خودت
از زندگیت پرتم کنی بیرون ولی من اجازه نمیدم
ارسلان تیز نگاهش کرد
1135

دلارای

باورش نمیشد این همان دختریست که در
آغوشش تسلیم میشد
هنوز هم به خودش ایمان داشت
میتوانست رامش کند
فقط نه اینجا و نه در این وقت کم
نه زمانی که مادرش تماس گرفته و گفته هفته ی

دیگر عروسی هومن است و او هم شرکت کند!
P

+ فکر میکنی وضعت قراره با هومن بهتر بشه؟
هومن خشتک خودشم نمیتونه باال بکشه تنها کاری
که یاد داره خودشیرینی واسه حاجیه
1136

دلارای

_ دست از سرم بردار ارسلان
+ اینکه صیغه ی آلپ ارسلان ملک شاهان بمونی
لولش خیلی باالتره از اینکه بشی عروس خونه ی
اون بی همه چیز!
دلارای عصبی گفت :
_ حالم ازت بهم میخوره ارسلان
ارسلان بازویش را گرفت و با خشونت جلو
کشیدش
صورتهایشان تنها چند سانتیمتر با هم فاصله

داشت
+ باور کنم؟
1137

دلارای

نگاه دلارای برای ثانیهای ناخواسته به سمت
لبهایش کشیده شد
ارسلان انگار که جواب سوالش را گرفته باشد با
پوزخند رهایش کرد
دلارای همونطور که عقب عقب میرفت زمزمه
کرد :
ـ بهش همه چی رو میگم
نمیخوام شبیه تو باشم
نمیخوام دل کسی رو بشکنم
نمیخوام تو زندگیمون حس کنه تحقیر شده
نمیخوام بهش خیانت کنم ارسلان
1138

دلارای

نمیخوام شبیه تو باشم..
گفت و دوان دوان دور شد...
-_-_-_

پوزخند خداروشکر بلندی گفته بود
پدرش اما اخم کرده بود
که زود است
که تصمیمش با عجله گرفته شده است
که هنوز خوب هومن را نمی شناسند
اعتراض کرده بود دلارای میدانست که حاج خانم
قانعش میکند
مروارید خانم و حاج ملک شاهان اما سر از پا
نمیشناختند
دلش به حال مروارید میسوخت
هومن را مثل پسر خودش دوست داشت و به
1140

دلارای

هنگامه هم میرسید غافل از اینکه ثمره های
خیانت شوهرش هستند
ا

بستنی را در دهانش گذاشت و دوباره خندید :
_ اسمشون چی بود هومن؟
هومن با بدخلقی دنده را عوض کرد و غرید :
+ غلط کردم واسه تو تعریف کردم ولم کن
دوباره خندید :
_توروخدا بگو
+ بسه دلی
_ جون من
1141

دلارای

هومن کالفه پوف کشید :
+ شقایق ،شهروز ،شریفه
دلارای قهقهه زد :
_ مطمئنم شریفه رو تو انتخاب کردی
ولی هومن جواب نداد
صبح که دنبالش رفته بود تا برای گرفتن جواب آزمایش خونشان بروند ،برایش تعریف کرده بود

که دیشب خواب دیده است صاحب سه قلو
شده اند و دلارای از همان موقع سربه سرش
میگذاشت
روبهروی آزمایشگاه ایستاد :
1142

دلارای

+ بخور بستنیتو پیاده شو
دلارای سر تکان داد
لبخند روی لبهایش بود
تمام این ده روز
هومن اجازه نمیداد غمگین شود و مضطربش
نمیکرد
برای اولین بار در زندگیش احساس آرامش داشت
هومن همانطور که دستش را میان دست
مردانه اش گرفته بود به زنی که پشت میز نشسته
بود گفت :
+ سالم ،دو روز پیش آزمایش داده بودیم

1143

دلارای

زن نیم نگاهی به هردویشان انداخت :
+ خون؟ برای ازدواج؟
اینبار دلارای با لبخند جواب داد :
_بله
+ اسمتون؟
هومن اسم را گفت
زن لبخند زد :
+ بله اینجاست ،مشکلی نداشته آزمایشتون
همکارش ریز خندید
هومن و دلارای گیج نگاهشان کردند
ا

1144

دلارای

زن برگه ای سمتشان گرفت و لبخندش بزرگ تر شد:
+ ولی خب این آزمایش رو برای این میدن که بعدا بچه هاتون مشکلی نداشته باشن
هومن اخم کرد:
+ خب؟!
دلارای پوف کشید
نمی فهمید زن چه میگوید
می ترسید خونشان بهم نخورده باشد!
ـ یعنی چی االن خانم؟خونمون بهم نخورده؟
+ نه عزیزم مشکلی نیست
1145

دلارای

ـ پس چی؟!

+ منظورم اینه که شما باید این آزمایش رو چهار ،
پنج ماه پیش میدادی نه االن!
دلارای گیج لب زد :
_چرا؟
+ من ماما و دکتر زنان نیستم اما اگر اشتباه نکنم
جنینتون االن حدود چهار ماهه ست!
با این وضعیت جواب این آزمایش اهمیتی نداره
چون اگه خدایی نکرده بچه مشکلی هم داشته
باشه بخاطر سنش سخته بخواید مجوز سقط
بگیرید!
1146

دلارای

ا

سرش گیج رفت
چشمانش سیاه شده و تمام بدنش یخ زده بود
دستش را به شانه هومن گرفته بود تا نیفتد

هومن با اطمینان گفت:
+ یعنی چی خانم ؟ اشتباه شده
_ یعنی نامزدتون چهار ماهه باردارن
+ آزمایش یک نفر دیگه رو اشتباهی به ما دادید
_ خیر ،دلارای فرهمند
دلارای سعی کرد صحبت کند اما نتوانست
چشمانش تار شد
1147

دلارای

صدای بحث هومن را می شنید
اصرار داشت به او بفهماند اشتباه کرده است
زن صدایش را باال برد:
_ آقای محترم چرا داد میزنید؟
آزمایش خون دقیقه!
بعدم بچه بیشتر از چهار ماهشه مگه میشه مادر
متوجه نشه !
مطمئنا خانومتون میدونستن

اگر شک دارید برید سونوگرافی قلب بچه هم
تشکیل شده!
دلارای ادامه حرف هایش را نشنید
1148

دلارای

چشمانش سیاهی رفت و روی زمین افتاد
صدا های اطراف را می شنید اما قدرت درکشان را
نداشت
جنین چهار ماهه از کجا آمده بود
می دانست....
حماقتش را می دانست
ارسلان گفته بود قرص مصرف کند
گفته بود خیلی وقت ها پیشگیری نمیکند
گفته بود و دلارای با اطمینان جواب داده بود
قرص میخورد
دلارای احمق
1149

دلارای

دلارای نادان
دلارای بچه که به خیال خودش میخواست
ارسلان را پابند کند
ارسلان پا بند نشده بود
فقط او بدبخت شده بود و هومن را بدبخت کرده
بود!
مادر شده بود و ارسلان پدرش بود
همین برای بیچاره گی همه شان کافی بود .....
صدا ها قطع شدند و به خوابی عمیق فرو رفت
ا

چشمان دردناکش را از هم فاصله داده و نالید :
1150

دلارای

_آی!
احساس میکرد جسم سنگینی روی پیشانی اش
قرار دارد و باعث سنگینی سرش شده است
سر گیجه و حالت تهوع امانش را بریده بود
با لرز به اطراف نگاه کرد و با دیدن یک خانه خالی
و پر از گرد و خاک ،متعجب بلند شد و به اطراف
خیره شد
زیاد نتوانست سر پا بایستد
دستش را به دیوار گرفت و سعی کرد به یاد
بیاورد کجاست
هیچ وسیله ای در خانه نبود و انگار هیچ کس در
1151

دلارای

این خانه زندگی نمیکرد
بوی خاک و فاضالب در بینی اش پیچید و اخم

کرد
با به یاد آوردن اتفاقی که برایش افتاده سرش
داغ شد
اشک به چشمانش هجوم آورد
حامله بود؟!
مگر امکان داشت؟!
جنون آمیز سرش را به دو طرف تکان داد:
_نه نه نه ... ..حامله نیستم
دختر احمق دروغگو
1152

دلارای

خدا لعنتت کنه دروغگو ،دروغگو
ا

موهایش را چنگ زد و دکمه های مانتو را کند
لباسش را باال داد و خیره به شکمش نالید:
_بزرگ نیست

برآمده نیست
شبیه حامله ها نیستم
روی شکمش کوبید و بغضش منفجر شد:
_حامله نیستم ،بگو که اونجا نیستی
بگو مثل مامانت احمق نیستی
بگو مثل مامانت وقتی نمیخوانت نمیای
1153

دلارای

و با چنگ و دندون نمیمونی
صدای هق هقش باال رفت
_لعنت بهت اگر وجود داری
لعنت به من نادون
لعنت به پدر بی رحمت
ناگهان هومن را بیاد آورد
به سختی روی پاهایش بلند شد و با بغض هومن
را صدا زد
هومنی که مطمئن بود هرگز نمی بخشدش

چرا زودتر برایش توضیح نداده بود؟
چرا از ترس خودش را قایم کرد و حرفی به هومن
1154

دلارای

لعنتی نزد؟
اشک هایش را پاک کرد، موهایش را چنگ زد و در
خانه کوچک و خالی قدم زد
_هومن ؟ هومن کجایی ؟
نگاهش به در اتاقی که نیمه باز بود افتاد
و دوباره اشک ریخت.
احساس میکرد هومن درست. داخل همان اتاق
است.
قدم هایش را سمت اتاق کج کرد و در را باز کرد
پاهایش میلرزید
با دیدن هومن که روی زمین نشسته و سرش را به
1155

دلارای

دیوار تکیه داده با هق هق زمزمه کرد:
_هومن؟
در اتاق هوا نبود
دود سیگار همه جا را گرفته بود
هومن سیگار را سمت لب هایش برد :
+برو بیرون
نگاهی به صورتش انداخت و خندید:
+مگه حامله نیستی ؟ دود سیگار واسه زن حامله سمه
سرش را باال آورد و به چشم های دختری خیره شد که بیشتر از خودش دوستش داشت
1156

دلارای

کی وقت کرد که اینطور دل داده ی دخترک شود؟
کی وقت کرد و اینطور مجنون این دختر شد؟
دلارای میان گریه گفت:
_بزار حرف بزنم
ا

هومن آهی کشید و دوباره خندید:
+حرف بزنی؟!
خندید ،بلند تر :
+حامله ای ! نامزد من حامله ست و دست من تا
حاال بهش نخورده
جالب نیست ؟!
1157

دلارای

دلارای هق هقی کرد و اشک هایش را پاک کرد
_هومن میخواستم بهت توضیح بدم ،بخدا
میخواستم بهت بگم ،به جون خودت....

هومن با سردرگمی نگاهش کرده و پوزخند زد:
+االن باید بگی به جون بچم! مگه نمیگن
برای مادر از بچش عزیز تر نداریم ؟ جون من مگه
برات مهمه؟!
دلارای به در تکیه داد و روی زمین سرد نشست
هق هق کنان گفت:
_مهمه ،بخدا برام مهمی هومن
من دوستت دارم
1158

دلارای

من.....من میخواستم زندگیمو باهات بسازم
+با دروغ ؟!
_میخواستم بعد عقد بهت بگم
بخدا راست میگم هومن
به مرگ خودم راست میگم باور کن
+میخواستی توضیح بدی ؟!
میخواستی چی رو توضیح بدی ؟

که این بچه چیه ؟
که از کجا اومده ؟
چه خاکی تو سر من و خانواده ت کردی ؟!
ا

1159

دلارای

دیگر نمی توانست نفس بکشد ،
دیگر حتی نمی توانست راه برود و حرف بزند .
دست روی صورتش کشید و با لکنت لب زد :
_هو ... .هومن ... .توضیح... ..توضیح میدم
لبش را خیس کرد
با هومن چه کرده بود ؟!
خودش را روی زمین جلو کشید
سر تا پایش خاکی شده بود اما اهمیتی نداشت
کنار هومن نشست و ناخواسته بخاطر سرگیجه
سرش را روی شانه اش گذاشت

بغضش با صدای بلند منفجر شد
1160

دلارای

نمیدانست چند دقیقه زار زد که هومن زمزمه کرد
:
+ساکت شو ! سرم داره منفجر میشه
دلارای هق زد :
_سیگار نکش ،تو که سیگاری نبودی....
هومن تلخ خندید :
+اون چی ؟ اون سیگاری بود ؟
دلارای بغض کرده با صداقت گفت :
_ آره
+خیلی می کشید ؟
_آره
1161

دلارای

+دوست نداشتی سیگار بکشه ؟
_نه ... .اما دوست داشتن و نداشتن من براش مهم نبود
هومن پوزخند زد
احساس میکرد قلبش درد میکند!
+ دیگه باید مهم باشه چون زنش حامله ست!
برای بچه اش ضرر داره!
ببینم اصال زنشی؟!
دلارای اشک ریخت...
_صیغه اشم.....
+میخواستی وقتی صیغه اونی عقد من بشی؟؟
1162

دلارای

دلارای چشمانش را روی هم فشرد

چرا نمی مرد
_اون صیغه باطله
+ چرا؟
_چون من دیگه راضی نیستم....
هومن چشمانش را بست
باورش نمی شد نامزدش ،کسی که تا دو سه روز
دیگر زن قانونی اش میشد حامله بود!
از مردی دیگر که حتی نمیدانست کیست!
ناخواسته قطره اشکی روی گونه اش چکید و
قلب دلارای تکه تکه شد
1163

دلارای

خودش هم عذاب می کشید
اصال دلارای هفده ساله را چه به بچه دار شدن ؟
او خودش بچه بود
_گریه نکن... ..هومن تو رو خدا گریه نکن
ا

هومن سرش را بین دستانش گرفت و با قدرت
فشرد
او را با خاک یکسان کرده بود
زنش قبل اینکه زن خودش شود، تا آخرش با
مردی دیگر پیش رفته بود و حاصلش جنینی چند
ماهه بود.
1164

دلارای

مقابل چشمان چه کسی بی پوشش شده و چه کسی
را
در آغوش کشیده بود
دلارای دستش را گرفت
_تو رو خدا اینطوری نکن
هومن با خشم دستش را عقب کشید
+ بهت گفتم به من دست نزن
من دوست داشتم

من لعنتی مثل سگ عاشقت بودم
اشک چشمانش را پاک کرد
+ خیلی دوست داشتم دلی!
1165

دلارای

تا حاال جز مادر و خواهرم زنی رو به زندگیم راه
نداده بودم
تو اولیش بودی لعنتی
برای من اولی بودی
من برای تو چندمی بودم ؟!
چشم های دلارای دوباره پر از اشک شد
باورش نمی شد چه شنیده است...
آرام نالید:
_من ...من نامرد نیستم هومن
به یک باره هومن عصبی بلند شد و داد کشید:
+ هستی! نامرد کیه؟!
1166

دلارای

تویی که قرار عقد میذاری و از یکی دیگه حامله
ای!
ا

اشک ریختن های دلارای مگر تمامی داشت!؟
آرام روی صورتش کوبید
_تو رو خدا بذار باهات حرف بزنم، همه چی رو
میگم قول میدم
هومن با پوزخند سمتش برگشت .
چه چیزی را توضیح میداد ؟
همه چیز واضح بود
همه چیز روشن بود
1167

دلارای

قدم قدم جلو میرفت
+دِ لعنتی من حتی یک بارم بغلت نکردم
از کی حامله شدی ؟
روی سرش کوبید و بیشتر خود خوری کرد
تحقیر بیشتری نبود ؟
درد و غم بزرگتری نبود ؟
دلارای پلک هایش را روی هم فشرد
انگار که کسی دست انداخته دور گلویش
و مانع نفس کشیدنش میشد
دست هایش را دور گلویش گذاشت و سرش تیر
کشید
1168

دلارای

چرا رد پای آلپ ارسلان از زندگی اش پاک نمی
شد

_بهم نگاه کن هومن ،فقط همین یک بار بذار
حرفم رو بزنم
ا

ابروهای هومن باال پرید.
همیشه تو حرف زدی دلی، همیشه تو حرف زدیو چیزی نگفتم ،من
حرف نزدم و گوش دادم؛ اما
نه حقیقت رو!
من حتی یک بار بهت دست نزدم چون عشقم
واقعی بود اما تو چی؟
1169

دلارای

من رو بازیچه کردی.
گفتی البد این پسره بابا نداره حمایتش کنه،
بیکس و کاره، گفتی بیغیرته حتما بذار
گندکاریامو بندازم گردنش صداش در نمیاد که!
چشمان دلارای گرد شد.

بغض کم کم خفه اش میکرد
_ اشتباه میکنی.....
هومن خندید و به چشمان دلارای خیره شد.
اشتباه میکرد؟
اشتباه را زمانی کرد که عاشق دخترک شد
هومن اشک ریخت و دلارای فکر کرد چه قدر
1170

دلارای

وضعشان شبیه به هم است
هر دو درگیر عشقی یک طرفه بودند با معشوقه
ای بی رحم!
هومن با زجر خندید :
این خونه رو میبینی؟میدونی بخاطرش چه قدر بدهکار حاجی شدم؟!
نه اینکه اون قرضش رو بخواد یا حتی یک کلمه
بگه ولی خب خودم که حالیم هست
میخواستم بازسازیش کنم
دیوارارو کاغذ دیواری کنم

ا

1171

دلارای

دست دلارای را گرفت و با خشونت کشید :
_ آشپزخونهش کوچیکه نه؟ قرار بود کابینت
دیواری بزنیم! هر لحظه تصورت میکردم! که داری
غذا درست میکنی ،که صبحونه اماده کردی ،که
کمکت میکنم ظرفارو بشوری
دلارای هق زد
چه کار کرده بود؟!
هومن با خشونت سمت اتاق کوچکی هلش داد :
_ اینجا رو میخواستم دیواراشو یاسی کنم
قرار بود اتاق بچمون بشه!
میخواستم رو سقفش ستاره های شبتاب بزنم
1172

دلارای

قرار بود وسایلش به سلیقه تو باشه
یک دختر شبیه تو
اسمش رو میذاشتم دلسا ،درسا ،دلوین....
جنون امیز خندید :
_تو اینترنت سرچ کردم!
که شبیه اسم تو باشه
میخواستم تو همین خونه بچه دار بشیم؛ اما تو
بچه دار شدی، قبل اینکه بیایم تو این خونه!
پوزخندی زد و ادامه داد.
قبل از اینکه با من ازدواج کنیقبل از اینکه اسمم بره تو شناسنامت
1173

دلارای

دلارای به دیوار تکیه داد

دیگر تحمل نداشت...
ا

ارسلان هم برای بچهشان اتاق رنگ میزند؟!
ستاره میچسباند؟!
اسم انتخاب میکند؟!
اسمی شبیه به اسم دلارای....
به دیوار زل زد
صدایش زمزمه وار بود :
ـ اولین بار که دیدمش برام جالب بود شخصیتش!
خانوادش شبیه خانواده من بود اما وضعیتش
1174

دلارای

فرق داشت
مثل من از ترس آبروریزی سکوت نمیکرد
از پدر و مادرش وحشت نداشت
حرف مردم براش مهم نبود

زیر بار حرف زور نمیرفت
نفس عمیقی کشید و اشک ریخت
ارسلان لعنتی
ارسلان نفرت انگیز دوست داشتنی!
_ یکهو به خودم اومدم دیدم شده الگوم
شده اسطوره ام!
دیدم شیفته اش شدم
1175

دلارای

من، من عاشق شده بودم هومن
دیوونه شده بودم
تو درک میکنی نه؟!
همونقدر که دوستم داشتی ،دوستش داشتم!
گفت و به قلب هومن آتش زد
ادامه داد :
_ نه نه ...من از همه مجنون تر بودم هومن
جنون گرفته بودم از عشقش...

ا

اشک چشمانش را پاک کرد ولی به ثانیه نکشیده
دوباره صورتش خیس شد.
1176

دلارای

من بخاطر قلبم جلو رفتم هومن‌این تنها راه بود
هومن بهت زده خندید :
_تو خواستی؟!
تو خودتو پیشکشش کردی؟!
دلارای بغض کرده نگاه دزدید و هومن پوزخند زد
_ خودتو دو دستی تقدیمش کردی تا کنارش
باشی؟! انقدر سادهلوح و احمق بودی؟
صدای دلارای ضعیف بود
_ عاشق بودم... تنها راهم همین بود
منم از راهت اومدم دلی، از راه عشقم، از راهی1177

دلارای

که میتونستم داشته باشمت اما توئه لعنتی خراب
کردی همه آرزوهام رو!
من میخواستم خانوم خونه ام باشی
زن عقدیم
میخواستم مثل پروانه دورت بگردم
صدایش را باال برد :
_ میشنوی؟ میخواستم مادر بچه هام باشی نه
شریک تخت خوابم!
دلارای دست روی دهانش گذاشت و زار زد
حرف حق که جواب نداشت!
ا

من بچه بودم‌یک دختربچه عاشق
ولی بخدا میخواستم با تو زندگی خوبی شروع
کنم
زندگیای که دروغ نباشه
میخواستم بهت بگم
پوزخندی زد و عصبی غرید.
توئه لعنتی خودت رو در اختیار اون کثافت‌گذاشتی، دیگه چی میخوای ؟
تو که همه چیزت
در اختیار اون بوده، تمام بدنت، تمامش!
غرورش نابود شده بود
1179

دلارای

دلارای پا روی غیرتش کوبیده بود و او
نمیتوانست کاری کند.
من نمیدونستم حاملهم‌بخدا من ولش کردم هومن
ولش کردم که با تو زندگی آرومی شروع کنم و

بهت واقعیت رو بگم
هومن محکم پرسید :
از کجا فهمیدی که من قبولت میکردم؟اصال چرا باید قبولت میکردم؟
یک دختر ...زن خائن رو چرا باید قبول میکردم
لعنتی چرا؟
1180

دلارای

قلب دلارای ترک خورد اما نتوانست چیزی بگوید
باید میرفت
اینجا دیگر جای ماندن نبود
حق با هومن بود ...
ا

صدای مردانه اش دلارای را مات کرد :
اون عوضی کیه؟اسمش رو بگو دلارای
رعشهای به جان دلارای افتاد
میدانست منظورش کیست اما دنبال وقت کشی

بود
1181

دلارای

تا شاید بتواند کمی خودش را جمع و جور کند..
ـ چ ...چی؟!
هومن تهدیدآمیز جلو آمد :
ـ اسمش؟!
اسمش را برای چه میخواست؟!
چه میگفت؟
میگفت از برادرت حامله ام؟
برادرناتنیات!
ـ اسم.... اسم کی؟!
ـ اسم اون عوضی که شکم دختر مردمو باال
آورده و حاال خبری ازش نیست!
1182

دلارای

لب های دلارای لرزید
مگر قرار نبود دروغ ها تمام شوند؟!
اگر اینبار هم دروغ میگفت هومن هرگز
نمیبخشیدش!
باید برای یکبار هم که شده شجاع میبود و به
کسی اعتماد میکرد
شاید با گفتن حقیقت کمی ،فقط کمی هر دویشان
آرام میشدند...
ا

لب هایش مثل ماهی بیرون از آب مانده باز و
بسته شد
1183

دلارای

در دل زمزمه کرد :
_ ارسلان
اینبار بی صدا اسمش را لب زد
هومن بی طاقت نگاهش کرد :
_ بلند بگو
دلارای خیره اش شد
اگر میگفت هومن چه میکرد...
_ چرا ....چرا میخوای بدونی؟
هومن به سرعت جواب داد :
_میخوام برم سراغش!
دلارای از شدت اضطراب لرزید
1184

دلارای

هومن را چه به آلپ ارسلان!
اگر با او در میافتاد ارسلان بیچاره اش میکرد
هومن تکرار کرد :
_ بگو دلی ،تا بیشتر از این خراب نکردی بگو

_نمیشناسیش....
ا

هومن فریاد زد :
_ دروغ میگی ،مثل سگ دروغ میگی
_ دروغ نمیگم...
_ تو کِی از خونه و جمع خانوادگی و فامیلیت
بیرون رفتی که وقت داشته باشی عاشق بشی؟
1185

دلارای

که وقت داشته باشی باهاش بخوابی!
که وقت داشته باشی ازش حامله شی!
دلارای جلو رفت
از شدت خجالت سرخ شده بود
_ بسه ...بسه
هومن تحقیرآمیز خندید :
_ از شنیدنش قرمز میشی

چطور انجامش دادی؟
صدایش را بالا برد و ادامه داد :
ـ چطور تو بغلش خوابیدی و یادت رفت نامزد
داری
1186

دلارای

آخه لعنتی چرا قبول کردی؟
چرا وقتی اومدم خواستگاری جواب مثبت دادی؟
چطوری تا این حد کثیف شدی؟
دلارای ناخواسته لب زد :
ـ من دوست دارم هومن
دست هومن بالا رفت و با شدت روی گونه اش
فرود آمد
لب و بینی اش سوخت و ناباور صورتش را گرفت
ا

صدای هقهقش بالا رفت

باورش نمیشد
1187

دلارای

هومن هم شبیه به ارسلان بود....
هومن با درد لب زد :
_ دوست داشتن حرمت داره! دیگه به زبونت نیار
هرچه زودتر از زندگی من گم میشی بیرون دلارای نمیخوامت!
از این لحظه به بعد فقط خودتی و خودت!
نگاهی به شکمش انداخت و پوزخند زد
ادامه داد :
_ خودت و بچه ات!
دلارای خونی که روی لب هایش چکه میکرد را با پشت دست پاک کرد و خندید :
1188

دلارای

_ چه قدر شبیهشی هومن
بلند تر خندید :
_خیلی ،ذاتتون مثل همه
مثل دیوانه ها عقب عقب رفت :
_ اصال خدا منو آفرید تا کیسه بکس شما دوتا
بشم
به تراس نزدیک شد
تراس کوچکی که قرار بود هومن بزودی خاک
هایش را تمیز کند
میخواست گلدان هایش را آنجا بچیند
ا

1189

دلارای

دلارای عقب عقب رفت و وارد تراس شد
_ کتک بزنید ،تحقیر کنید ،پس بزنید ،مثل یک دستمالکاغذی استفاده شده پرتم کنید اونور
هومن با جدیت زمزمه کرد :
_ مزخرف نگو ،میری اونجا چیکار؟
دلارای عقب رفت
به دیوار کوتاه و بدون حفاظ تراس تکیه داد :
_ از همتون بدم میاد
_ چه غلطی داری میکنی
دلارای به پایین خیره شد
شک نداشت اگر می افتاد زنده نمیماند
1190

دلارای

آرام خندید
بهتر!
اصال او هم همین را میخواست
هومن وحشت زده دستش را باال برد :

ـ بیا اینور
دلارای انگار صدایش را نمیشنید
ـ بیا کنار ،دلارای
بیا صحبت کنیم خب؟
بهم اسمشو بگو ،من درستش میکنم
ا

دلارای خندید
1191

دلارای

اشکهای روی صورتش را پاک کرد
به سیم آخر زده و تصمیم گرفته بود که امروز
همه چیز را تمام کند
مرگ را در این لحظه از همه چیز بیشتر
میخواست
خودش را باال کشید
هومن فریاد زد

دلی، بیا پایین‌لطفا عصابم رو خراب نکن!
بیا پایین دلارای
لب های دلارای به تبسمی باز شد
1192

دلارای

هومن من رو ببخش‌منو ببخش و اگر تونستنی ببخشی به خانوادم
حرفی نزن
ثانیه ای مکث کرد
بعد از مرگ که اهمیتی نداشت!
اینبار صدایش پر از کینه بود
_ نه نه ...اشتباه کردم
بگو بهشون
اصال به همه بگو
اون آبروی لعنتی که بخاطرش این بال رو سر من
آوردن نابود کن
1193

دلارای

۱

هومن دستهایش را کالفه داخل موهایش کشید
تمومش کن ...مزخرف نگوصدایش لرزید اما ادامه داد :
_بخاطر بچه ات!
دلارای بهت زده خندید
بچه؟ بچه ی آلپ ارسلان...
قرار نبود هیچ وقت به دنیا بیاید
آرام زمزمه کرد :
_ یک روز بیشتر از هرچیزی دلم میخواست حامله
باشم ،تا باباشو نگه دارم!
1194

دلارای

پوزخند زد
_ فکر میکردم اینطوری واسه همیشه مال من
میشه
بلند خندید
_ چه قدر احمق بودم نه؟
سرش را خم کرد و به پایین خیره شد
_ اما تمومه هومن ...دیگه خستم خسته
هومن مضطرب دستش را سمت دلارای گرفت :
_ بیا پایین
_ منو بخشیدی؟
_ بخشیدم لعنتی بیا پایین
1195

دلارای

ا

_ بابام ...فقط دلم یکم واسه اون میسوزه همین
... وگرنه بقیشون بفهمن خوشحالم میشن

_ مزخرف نگو دلارای بیا پایین
دلارای بیشتر خم شد
هومن ناخواسته فریاد کشید :
_ بیا کنار
تن صدایش آنقدر بلند بود که باعث شد پای
دلارای پیچ بخورد
صدای پایین افتادن جسمش و برخورد به زمین
باعث شد دنیا برای ثانیه ای برای هومن بایستد
1196

دلارای

روی زانوهایش افتاد و نالید :
_یا ابولفضل
صدای جیغ دلارای بلند شد و دستهایش را به
لبه دیوار گرفت
صدایش وحشت زده بود :
هومن!هق هق کنان نالید :
_ هومن توروخدا

باالخره هومن به خودش آمد
ضربان قلبش که ایستاده بود دوباره به تپش افتاد
ا

1197

دلارای

دست دخترک را گرفت و باال کشیدش
بدن هر دویشان از شدت ترس می لرزید
دل آرایی به سختی نفس میکشید
هومن صورتش را میان دستانش گرفت
_حالت خوبه؟
خواست جمله بعدی را بگوید که چشمش به
دستهای دالرهای افتاد
هر دو دستش روی شکمش گذاشته شده بود
دلارای مسیر نگاهش را دنبال کرد و به سرعت
دست هایش را از شکمش جدا کرد
با همان زبان بند آمده سعی کرد توضیح دهد

1198

دلارای

_ به خدا ...به خدا من نفهمیدم ...ناخواسته بود
هومن توجهی نکرد
سعی کرد این بحث را شروع نشده تمام کند
چانه اش را میان دستش گرفت و با خشم فشرد
صدایش باال رفت
_ دیگه هرگز ،هرگز دلارای همچین غلطی نمیکنی
دلارای سکوت کرد
هومن دوباره گفت
_ قول بده دلارای بهم قول بده
ا

دلارای با صداقت سر تکان داد
1199

دلارای

ـ نمیتونم
هومن وارفته نگاهش کرد
نمیتوانست؟!
ـ چرا؟!
دلارای خیره اش شد
چشمانش خیس اشک بود
ـچون نمیخوام دوباره بهت دروغ بگم
هومن عصبی سر تکان داد و دلارای ادامه داد :
ـ هر کسی به جای تو بود قول میدادم تا دست از
سرم برداره اما تو نه
هومن زمزمه کرد
1200

دلارای

ـ تمومش کن

_ داشتم همین کارو میکردم اما نذاشتی ،نتونستم
هومن ناخواسته گفت :
_ باید فکر کنم
_ به چی؟
هومن ایستاد :
_ بیا
ا

دستش را سمت در کشید
از تراس که خارج شدند ادامه داد :
_ همینجا بمون ...برمیگردم
1201

دلارای

در را قفل کرد و به اطراف خیره شد
وسیله ی خطرناک دیگری نبود
ارام گفت :
_ اینجا چیزی نیست ولی اگر کسی بخواد جون

خودش رو بگیره راهشو پیدا میکنه دلی
دلارای زیرچشمی نگاهش کرد
دستش را کنترل کرد تا دوباره سمت شکمش نرود
اگر خودش را میکشت ،قاتل او هم میشد؟!
قاتل فرزند بی گناهش؟!
لعنت به دستش که به اختیار خودش نبود
هومن پوزخند زد :
1202

دلارای

_ در تراس رو قفل کردم اما با چندتا لگد باز میشه
نشد پنجره هست
نشد پله ها هست
نشد احتماال بتونی تو کابینت چاقو پیدا کنی
اگر اونم نشد کارت با یک تیکه از این شیشه
شکسته های روی زمین راه میوفته ولی بدون اگر
این کارو کردی تو باختی!
میری و همیشه تو خاطر دیگران یک دختر کثیف

میمونی که چند روز قبل عقدش با شکم باال اومده
از معشوقه اش خودشو میکشه
ولی اگر موندی ،اگر جنگیدی شاید یک روزی
1203

دلارای

برسه که شبیه تصوراتت نباشه
نه به بدی چیزی که فکر میکنی
ا

دلارای گوشه دیوار سر خورد
خسته بود ...
دلش خوابی ارام میخواست ،بدون دغدغه
ارام لب زد :
_ هیچی درست نمیشه
من فقط هر لحظه بیشتر تو این منجالب فرو
میرم
هومن سمت در خروجی رفت و جمله آخر را گفت

1204

دلارای

:
_ حداقل میتونی دست و پا بزنی
میتونی برای آخرین بار بجنگی
_ هیچ شانسی ندارم
_ شانس همیشه هست
گفت و در را بست
دلارای ارام شکمش را لمس کرد و نالید :
_ من و ببخش
صدای هقهقش باال رفت :
_ببخشید
ببخشید که با حماقت کشوندمت تو این دنیا
1205

دلارای

اون زمان فکر میکردم همینکه تو بیای بابات نرم میشه
من هنوز خودمم بچه بودم آخه
مثل تو بی گناه ...
چشمانش را بست و زمزمه وار ادامه داد :
ـ حق داری نبخشیم
منم هیچ وقت مامانمو نبخشیدم
خودم رو هم نمیبخشم...

_____
ا

نمیدانست چند ساعت بود که روی زمین سرد

1206

دلارای

نشسته و منتظر هومن بود؛
حتی نمیدانست این چندمین بار است که صدای
زنگ موبایلش داخل سرش میپیچد و افکارش را
بهم میریزد
حوصله ی هیچکس را نداشت
نمیخواست صدای هیچ کسی جز هومن را بشنود
همه آن ها دست به دست هم داده بودند تا دلارای
به این نقطه برسد
آن ها هم اندازه دخترک مقصر بودند
دستی روی گونه اش که به تازگی خشک شده بود
کشید و به در خیره ماند.
1207

دلارای

منتظر هومن بود، هومنی که رفته و هنوز
برنگشته
آهی کشید
هوا کم کم روشن میشد

نیشخندی زد
هومن کجا مانده بود؟
رفته رفته ناامید میشد از آمدن هومن
او هم با دیدن دلارای فرار کرده بود
از او دلگیر نبود بلکه حق میداد
آلپ ارسلان دختر معصوم و دست نخورده ی حاج
فرهمند که چادر از سرش نمیافتاد را پس زده بود
1208

دلارای

اگر هومن نامزدش را با شکم باال آمده نمیخواست
حق داشت...
ا

با شنیدن صدای در بلند شد
خس کرد اشتباه شنیده است
با قدمهای بلندی راهش را سمت در کج کرد
هومن؟اشک هایش دوباره روی گونه اش سرازیر شدند.

هومن، خوبی؟چه سوال کلیشهایی!
اما با دیدن چشمان قرمز و صورت شکسته ی
1209

دلارای

هومن جمله ی دیگری به ذهنش نرسید
دستش را گرفت
هومن بالفاصله دستش را عقب کشید
_ عقد می کنیم!
چشمان دلارای گشاد شد
نمیدانست درست شنیده است یا نه
حالش خوب نبود
توهم زدن بعید به نظر نمیرسید!
_ چی؟
هومن بی توجه به بهتش ادامه داد
_ طبق برنامه ازدواج میکنیم
1210

دلارای

برای بچه شناسنامه میگیرم
با درد ادامه داد
_به اسم خودم!
ا

دلارای سرش را پایین انداخت
بیشتر از قبل دلش مرگ میخواست
چه کار کرده بود؟!
با خودش ،با او و مهمتر از همه با بچه ای که
هومن قرار بود به فرزندی قبول کند...
خواست بگوید پشیمانت نمیکنم
بگوید جبران می کنم
1211

دلارای

بگوید از همین لحظه به بعد فردی به اسم ارسلان
در زندگی ام وجود ندارد
خواست قسم بخورد که دروغ هایش تمام شده
اما نتوانست
انرژی اش را نداشت
تمام بدنش بی حس بود
میدانست توهم است اما احساس میکرد جسمی
سنگین در شکمش میچرخد!
باورش نمیشد
او میخواست نگهش دارد و هومن از شناسنامه اش
صحبت می کرد
1212

دلارای

شناسنامه ی کابوس زندگی اش
همان کابوسی که ارتباط او و هومن را به این روز
انداخته بود

کابوس دوستداشتنی کوچکش!
۱

کسی در ذهنش فریاد زد چرند نباف
تنها کسی که ارتباط اشتباهتان را به این روز
انداخت خودت بودی نه هیچ کس دیگر
آرام بدون اینکه از ته قلبش باشد لب زد :
ـ من ...من نمیخوام نگهش ....یعنی نمیتونم که
... که نگهش دارم
1213

دلارای

گفت و با گفتن همین جمله هم انگار جان از بدنش
خارج شد
گریه اش شدت گرفت و شانه هایش لرزید
هومن با طعمه خندید
ـ هم میخوای و هم میتونی نگهش داری
که اگر نمی خواستی با فکر کردن بهش به این

حال و روز نمیافتادی
دلارای به شدت سرش را به دو طرف تکان داد
_ نه نمیخوام
صدایش را باال برد
_ میخوای یا نمیخوای مهم نیست دلارای
1214

دلارای

مهم اینه که قلب بچه تشکیل شده
االن دیگه یه آدم کامله میفهمی؟!
سرش را نزدیک برد و ادامه داد
_ تو خائن بودی!
دروغگو بودی!
بی رحم بودی!
حاال بهم ثابت کن حداقل قاتل نیستی...
ا

دلارای چشمانش را بست

کاش هومن چیز دیگری میخواست...
_ بلندشو باید بریم
1215

دلارای

هومن گفت و چشمان وحشت زده دلارای را که
دید توضیح داد
_ برات آژانس میگیرم برو خونه
تا روز مراسم می خوام تنها باشم پس اطرافم
نباش
چند قدم دور شد و با به یاد آوردن حرفی برگشت
تهدیدآمیز انگشتش را باال برد و روی دلارای خم
شد
_اگر کار احمقانه بکنی همه چیز رو به پدر و
مادرت میگم
دلارای اشک ریخت
1216

دلارای

_ مهم نیست
_ گفتی بابات مهمه
_ مگه من برای بابام مهم بودم؟
وقتی داشتم به این روز می افتادم کجا بود؟
_ اگر خبر داشت البته!
_نداشت ولی میتونست خبر داشته باشه اگر مثل
پدر مردم از من حمایت می کرد
اصالً هیچ وقت این اتفاق نمیافتاد
ا

_ ولی برات مهمه!
دست خودت نیست که برات اهمیت داره
1217

دلارای

اگر بالیی سر خودت بیاری همه چی رو میزارم کف دستش دلارای
حتی شاخ و برگش میدم شک نکن با شنیدنش سکته میکنه
دلارای می دانست هومن هیچ وقت چنین کاری نمی کند اما باز هم با شنیدنش قلبش تیر کشید با مشت به شانه هومن کوبید و بغضش منفجر شد :
_ کی اینقدر بد شدی؟
_ همون وقتی که خوب ترین دختری که زندگیم میشناختم تو زرد از آب در اومد!
1218

دلارای

دلارای بهت زده نگاهش کرد و هومن صاف ایستاد :
_حاال پاشو برو پایین زنگ میزنم ماشین بیاد

گفت و خواست دور شود اما انگار چیزی یادش
امد که ایستاد :
_ راستی شاهزاده خانم خونه رو دیدی؟!
میدونی میخواستم همین آلونک کوچیک رو برات
تبدیل به قصر کنم
میخواستم برات کم نذارم
روم نمیشد نشونت بدم
میخواستم تا آماده نشده نشونت ندم اما خب
1219

دلارای

انگار خودت از قبل سرنوشتت رو انتخاب کرده
بودی
ا

دلارای غرید :
_ تمومش کن
_ تازه شروع شده

ـ من به اندازه کافی داغونم هومن
نمیبینی؟
وضعیتم رو ببین!
آرومت نمیکنه؟
هومن صادقانه جواب داد :
1220

دلارای

ـنمیکنه! من داغون ترم ،تو بیشتر زخم زدی!
ـ میخوام برم....
ـ میری به وقتش!
ـ وقتش کِیه؟!
ـ اولی تا چند دقیقه ی دیگه که ماشین اومد
دومی وقتی طالق گرفتیم!
دلارای حس کرد اشتباه شنیده است
احساس کرد قلبش از تپش افتاد
ناباور لب زد :
ـ چ ...چی؟!

هومن بی رحمانه سمت اتاق رفت :
1221

دلارای

_ تو که انتظار نداری تا آخر عمر به خوبی و
خوشی کنار هم زندگی کنیم اره؟!
من ،تو و حاصل خیانتت!
ا

دلارای نگاه خسته اش را به زمین داد
انتظار که نه اما این تنها خواسته اش بود...
حرفی نزد
حقی نداشت برای اعتراض!
هومن تا پایین در سکوت همراهش آمد
صندلی عقب پراید مرد میانسالی نشست و چشم
هایش را بست
1222

دلارای

دستش را روی شکمش گذاشت و بغضش را فرو
داد
مادر شده بود!
مادرِ بچه ی آلپ ارسلان!
موبایلش را از جیبش بیرون آورد و وارد پوشهای
که رمزگذاری کرده بود شد
روی عکس اول کلیک کرد و اشک گونه هایش را
خیس کرد
ارسلان با اخم های درهم و باالتنه بی پوشش بالشتی
را
در آغوش گرفته و خواب بود
1223

دلارای

عکس دوم نصف صورت خندان دلارای بود و
نصف صورت خواب الود ارسلان
بعدی دوباره ارسلان بود
پشت میز در حال قهوه خوردن
حواسش به دلارای که مشغول عکاسی بود نبود
سه عکس بعدی هم همیطور
عکس های تک ارسلان که دلارای شکارش کرده
بود
ا

عکس بعدی در رستوران معروفی بودند
ارسلان بعد از مدرسه دنبالش آمده بود
1224

دلارای

حواسش به دوربین نبود
دلارای با همان چشمان اشکی به صورت خودش
در عکس خندید

از ترس اینکه کسی نشناسدش مقنعه اش را تا ابروهایش جلو کشیده بود
میان خنده بغضش با صدای بلند منفجر شد
راننده بهت زده در آینه نگاهش کرد و او با صدای بلند زار زد
به چهره ترسیده و ذوق زده خودش در تمام عکس ها
به چهره بی تفاوت و بی تفاوت آلپ ارسلان 1225

دلارای

به شوق خودش که انگار تمام لحظات ارسلان باارزش بودند که با عشق ثبتشان کرده بود
راننده پرسید
_ حالتون خوبه خانم؟
دلارای توان حرف زدن نداشت
سری تکان داد و از پنجره به بیرون خیره شد
ارسلان هم عکس های او را نگاه میکرد؟

ارسلان هم دلتنگش میشد؟
پوزخند زد
ارسلان اصال عکسی از او نداشت!
ا

1226

دلارای

پشت در ایستاد و نفس عمیقی کشید تا شاید
اشک هایش بند بیاید
چشمانش را بست
باد سردی صورتش را نوازش کرد
پشت سرهم اکسیژن را با شدت وارد ریه هایش
کرد و باالخره آرام شد
آرامشی ظاهری...
بدون اینکه فکری برای چشمان قرمز شده و
صورت ملتهبش بکند وارد خانه شد
حاج خانم با دیدنش مثل اسپند روی آتش باال و

پایین پرید :
1227

دلارای

_ کجا موندی تو؟ ساعتو دیدی؟
داراب گفت :
_ فکر کرده حاال که نامزد کرده دیگه بی صاحب
شده
اون مرتیکه هم که ناموس نداره انگار
این ساعت فرستادش خونه ،آبروریزی!
پدرش هشدار داد :
_ دخترم این ساعت بیرون بودن خطرناکه
نگرانت بودیم ،اصال به ما فکر نمیکنی؟
حاج خانم جواب داد :
_نه این دختره کی به فکر ما بوده که دومین بار
1228

دلارای

باشه؟
نتوانست تحمل کند
هجده سال تحمل کرده بود
دیگر کافی بود!
ا

سمتشان برگشت و با چشمان به خون نشسته
خیرهشان شد
صدایش باال رفت :
_من کی به فکر شما بودم؟!
حاج خانم راست میگه
هیچ وقت!
1229

دلارای

من هیچ وقت به فکر شما نبودم و نخواهم بود
درست مثل خودتون!
با این فرق که من بچه ی شمام نه شماها
شماها وظیفتون بوده وقتی بچه ای رو به این
دنیا میارید حواستون بهش باشه
وظیفتونه نیازهاشو برطرف کنید
به حاج خانم که با چشمان گشاد شده نگاهش
میکرد خیره شد
_ این نیازا فقط پارچه های گرون قیمت و کفش و
کیف نیستن
این نیازا میشه نیاز به مادر!
1230

دلارای

نیاز به حامی و کسی که دوستت داشته باشه
به پدرش نگاه کرد
_ این نیازا میشه کسی که پشتت باشه و بهت
اعتماد به نفس بده تا وقتی بزرگ شدی عاشق هر

جنس مخالفی که به نظرت ابهت داشت و جذاب میومد نشی
به داراب نگاه کرد
_ این نیازا میشه یک خانواده عاقل و باشعور که بفهمن یک آدم بالغ ،یک دختر هجده ساله نیاز داره خودش تصمیم بگیره نه اینکه جلوی همه بزنن تو سرش!
1231

دلارای

ا

به نفس نفس افتاده بود
بغض صدایش را میلرزاند
_ازتون متنفرم! میشنوید؟! ازتون متنفرم
دستش را روی شکمش گذاشت و بغضش را فرو داد
_ اگر من ...من زمانی بچه دار بشم شبیه شماها

باهاش رفتار نمیکنم
قبل ازینکه دستش توجه ها را جلب کند پایینش
انداخت
سمت اتاق برگشت و در را قفل کرد
1232

دلارای

خودش را روی تخت انداخت و سرش را در
بالشت فرو برد
شانه هایش لرزید و صدای هقهقش در بالشت
خفه شد
اگر این بچه دنیا می امد....
اگر به دنیا می امد جوری بزرگش میکرد که سال
ها حسرت خورده بود ،همانجوری که خودش آرزو
داشت
همان مادری برایش میشد که حاج خانم برایش
نبود
زندگی برایش میساخت که خودش نداشت

1233

دلارای

اگر به دنیا می امد خوشبختش میکرد
به خودش و بچه قول داد...
ا

هنگامه دستی به موهای بلندش که آرایشگر باالی
سرش بسته بود کشید و برای چندمین بار پرسید
ـ باز میذاشتیمشون بهتر نبود؟
زن خندید
ـ از همین اول میخوای خواهرشوهر بازی رو
شروع کنی دختر؟
هنگامه چشم غره رفت
ـ چه ربطی داره؟
1234

دلارای

زن مهربان لبخند زد
_ شوخی کردم عزیزم به دل نگیر
آخه عروسم گفت موهاشو باز بزاریم
هنگامه چشمانش در حدقه چرخاند
در یکی از بهترین سالن های زیبایی تهران بودند
همیشه خیال میکرد زن هومن را مثل خواهر
دوست داشته باشد اما هر کاری می کرد نمی
توانست نسبت به دختری که با هر دو برادرانش
بوده حس خوبی داشته باشد
با اینهمه قصد چوب الی چرخ شان گذاشتن را هم
نداشت
1235

دلارای

همینکه هومن در کنار دخترک خوشحال بود کافی

بود
ارسلان هم که اهل عاشقی نبود
او را خوب می شناخت
استفاده اش را از دختر کرده بود و حال برایش
تمام شده بود
ا

امیدوار بود بحث های گذشته هیچ زمان در
زندگی هومن و دلارای باز نشود
لبهایش را به هم مالید تا رژلبش پخش شود و زیر
لب گفت
1236

دلارای

ـ ارسلان و دلارای که هیچی
تو ناز و نعمت بزرگ شدن
ولی من و هومن به اندازه کافی بدبختی داشتیم
دیگه حداقل تو ازدواج شانس بیاریم!

همزمان در اتاق باز شد
سمت دلارای برگشت
ناخواسته لبهایش کش آمد
از قبل با خودش عهد کرده بود روی خوش به
دخترک نشان ندهد و خودش را سنگین بگیرد اما
نتوانست
با ذوق خندید
1237

دلارای

_ یا خدا چقدر خوشگل شدی
عجب هلویی
داداشم چطوری تا شب نخورت!
دلارای بهت زده با خجالت لب گزید
دایره لغاتش با مال هنگامه زیادی تفاوت داشت
هنگامه بی توجه به او دورش چرخید
دامن پف دارش شبیه پرنسس ها نشانش می داد
آرایشش ساده بود

خودش اینطور خواسته بود اما آرایشگر درباره
چشم هایش به حرفش گوش نداده بود
آرایش چشم هایش غلیظ ولی بسیار زیبا بود
1238

دلارای

ا

در یک کالم دخترک از عکس مدل هایی که روی
دیوار سالن بودند هم زیبا تر به نظر می رسید
دختری که ناخن هایشان را درست کرده بود با
خنده به تخته کوبید
ـ وایی ماشاهلل
عالی شده اصال نمیدونم چی بگم
آرایش به بعضی صورتا خیلی میاد
میشه چند تا عکس ازت بگیرم برای پیج
اینستاگراممون؟
دآلرای بهت زده سر تکان داد

دلارای

حاج خانم اگر می شنید خونش حالل بود
_ نه ببخشید اما خانوادم حساسن
همین االنش هم بعد از حرف های آن شب همه با او سر سنگین بودند
دختر انگار که برایش عادی بود سر تکان داد
_ باشه عزیزم نگران نباش
هنگامه جلو رفت و موبایل را باال گرفت
_اما من میتونم برای داداشم عکس بگیرم مگه نه؟
حاضرین خندیدند و دلارای به اجبار لبخند زد
هنگامه نگاهی به عکس انداخت و لبهایش کش

دلارای

آمد
هومن هیچ زمان به او توجه زیادی نداشت
حتی ته قلبش اعتراف کرد ارسلان بیشتر از
هومن برایش برادرانه خرج کرده بود
حامی همیشگی ارسلان بود
ا

هومن اکثر اوقات کنار حاجی بود
با این همه هومن را هم دوست داشت
دلش میخواست در روز عروسی اش کینه و
کدورت ها را کنار بگذارد
عکس را ابتدا با کپشن)ببین زنداداشم چه
1241

دلارای

جیگری شده(و چند ایموجی خنده برای دوستش

فرستاد
همه ی دوستانش کنجکاو بودند
آرایشگاه های منطقه آن ها با سالنهای زیبایی
منطقه ی زندگی دلارای فرق زیادی داشت
گزینه فوروارد پیام را زد تا برای هومن هم عکس
را ارسال کند
همزمان صدای جیغ زنی بلند شد
_ ای وای چی شده عزیزم؟
حالت خوبه؟
دختر دیگری صدایش را بااال برد
1242

دلارای

_هنگامه جان؟ بیا عزیزم ببین عروس چی شد
ترسیده سرش را بااال گرفت
صدای عق زدن های دلارای و سرفه های پشت سر
همش بیشتر وحشت زده اش کرد
بی حواس انگشتش به اسم آلپ ارسلان که باالی

صفحه پیام هایش بود برخورد کرد و عکس ارسال
شد
ا

بی توجه موبایل را روی میز گذاشت و سمت
سرویس بهداشتی دوید
دلارای با چشمان قرمز شده سرش را به دیوار
1243

دلارای

تکیه داده بود
ترسیده پرسید
ـ چی شده؟
دلارای جوابی نداد
ـ باال آوردی؟
دلارای بدون حرف سرش را به نشانه تایید تکان
داد
جان صحبت کردن نداشت

هنگامه لیوان آب قند را از زن گرفت و به لبهای
دخترک چسباند
_ بیا یکم بخور اگر بهتر نشدی به هومن زنگ می
1244

دلارای

زنم برید بیمارستان
حتماً برای استرسه
دختری از پشت سرش تایید کرد
_ آره احتما ًال
دیشب هم خوابش نبرده ختما
هم خسته است هم اضطراب داره
زنی میانسال خندید
_ نگران نباش دخترم همه چیز خوب پیش میره
مطمئن باش
هر عروسی که میاد اینجا اولش استرس داره اما
وقتی آقا داماد میاد دنبالش دیگه استرسش یادش
1245

دلارای

رفته
ا

دلارای غمگین لبخند زد
کاش دردش همین جمالتی بود که آنها می گفتند
خبر نداشتند از بدبختی بزرگ دلارای
تنها که شد با دستمال کاغذی خیسی آب را در
کنار لبش گرفت و دستش را روی شکمش گذاشت
_ یک امروز مامان رو اذیت نکن
میشه عزیزم؟
چشم هایش را باز کرد
نفهمیده بود بچه کی به عزیزش تبدیل شده بود
1246

دلارای

اما دیوانه وار دوستش داشت
نمی خواست به خودش اعتراف کند اما حقیقتی
بود که انکار نمی شد
صدای هنگام از بیرون آمد
ـ خوبی دلارای؟
نفس عمیق کشید و خارج شد
ـ آره خوبم
ـهومن رسید
هنگامه شنل را روی بدنش انداخت و گفت
ـ دسته گل رو میارم برات
دلارای بی حال سرتکان داد
1247

دلارای

به جای او هنگامه از همه تشکر کرد
دلارای تنها خداحافظ آرامی زمزمه کرد و از در

خارج شد
ا

کاله شنل اجازه نمیداد صورت هومن را ببیند
تنها کفش های مشکی رنگ شیکش و پارچه های
کتشلوارش را تشخیص میداد
هنگامه ریز خندید
_ هومن چرا خشک شدی؟
شنلش رو بزن کنار ببینش دیگه
با شنیدن جمله هومن کم مانده بود لباس عروس
1248

دلارای

را در بیاورد و از دست این جماعت فرار کند
_ نیازی نیست بعدا میبینم
متوجه تعجب اطرافیان بود
بی توجه به هومن کمی کاله شنل را عقب داد تا
جلوی پایش را ببیند و از او گذشت

نگاهی به ماشین گران قیمت که با رزهای قرمز و
سفید تزیین شده بود انداخت و صندلی جلو
نشست
حاج ملک شاهان سنگ تمام گذاشته بود
پوزخند زد
باید هم میگذاشت
1249

دلارای

ناسالمتی عروسی پسرش بود
انگار او هم می دانست برای ارسلان هرگز چنین
چیزهایی را تجربه نمیکند
سرش را به پنجره تکیه داد و منتظر شد
هیچ چیز شبیه به رویاهایش نبود
نه هومن از دیدنش زبانش بند آمده بود و نه گونه
اش را بوسیده بود
حتی در ماشین را هم برایش باز نکرد و دلارای هم
چنین توقعاتی نداشت!

ا

هومن کنارش نشست و در را بست
1250

دلارای

کتشلوارش گران بودن را فریاد میزد
بیشتر عادت داشت آلپ ارسلان را در چنین لباس
های مارکی ببیند تا او را!
پلک هایش را روی هم فشرد و سعی کرد اسم
ارسلان را حتی از یادش هم پاک کند
ماشین به راه افتاد
باالخره سکوت را شکست
ـ هومن
جوابش را نداد
عصبی شده کالهی که در صورتش بود را کامالً
باال داد و خشمگین سمت هومن برگشت
1251

دلارای

_با تو دارم حرف میزنم میشوی؟
هومن برای ثانیه ای سرش را سمت دخترک
برگرداند تا تشر بزند و ساکتش کند اما با دیدن
صورتش مردمک هایش ثابت ماند
باورش نمی شد عروسک زنده ای که کنارش
نشسته متعلق به اوست
اینکه عروسکش قبل از او مال مرد دیگری بوده و
حتی حاصل خیانتش را در شکمش حمل میکند
برایش غیرقابل باور تر بود
دلارای جیغ کشید
_مواظب باش
1252

دلارای

ا

هومن لحظه آخر فرمان را چرخاند و به وانت
سفید رنگی که از روبرو می آمد برخورد نکردند
_ داشتی می کشتیمون
پوزخند زد
_ حواسم نبود زنحامله باهامه وگرنه بیشتر
احتیاط میکردم
دلارای بغض کرده و عصبی غرید
_ تو خودت به این ازدواج رضایت دادی پس بس
کن
هومن پوزخند زد
1253

دلارای

_ انتظار داری از دیدن زیباییت به
وجد بیام؟

زیبایی که مال من نیست رو نمیخوام دلارای
_ دارم سعی میکنم همه چیزو فراموش کنم اما تو نمیذاری
_آخه من تازه چندروزه فهمیدم نامزدم حامله ست!
هنوز مونده تا باهاش کنار بیام
_ کنار اومدن تصمیم خودت بود هومن
من تا عمر دارم مدیونتم و برات جبران میکنم اما قرار نیست لحظه به لحظه این زندگی رو به 1254

دلارای

جفتمون زهر کنی
_ من زهر کردم یا تو؟
چطوری میخوای جبران کنی؟
ا

شبیه به ارسلان شد

این همه مدت گشتن با او ناخواسته تاثیرش را گذاشته بود
انگار کم کم یاد میگرفت
سال ها خانواده اش در سرش کوبیده بودند و ارسلان با بیرحمی هایش درس هایی داده بود
_ اینکه شدی داماد حاج فرهمند کم چیزی نیست
1255

دلارای

هومن
زندگیت از امروز به بعد عوض میشه
خانواده من شاید هزار تا ایراد داشته باشن اما مطمئن باش نمیذارن دامادشون شاگرد حاج ملک شاهان بمونه!
چشم رو هم بذاری از اون خونه ی کوچیکی که نشونم دادی میایم باالترین نقطه تهران
این ماشینی که حاج ملک شاهان فقط برای عروسی بهت داده میشه مال خودت

اصال میتونی بهترشو بخری
ازدواج با اون دختر دستخورده ای که تو ذهنته
1256

دلارای

یک سری مزایا هم داره که کم نیست
پس حاال که شروعش کردی تا آخرش کنارم باش
هومن
دیگه نمیتونیم وسطش جا بزنیم
نه من نه تو
بهت قول میدم اگر کم نیاری همه چیزو درست
میکنم
هومن عصبی خندید
باورش نمیشد
عاشق دخترک بود
اگر قبول کرده بود تنها بخاطر دلارای بود و بس
1257

دلارای

حال او.....
دلارای فهمید زیاده روی کرده اما کاری نمیتوانست
انجام دهد
او بیشتر از همه تحت فشار بود
ا

ارام تر گفت :
ـ ـ من زن توام هومن
چندساعت دیگه اسمت میره تو شناسنامم
حداقل یک امروز رو اینطوری رفتار نکن
هومن با اخم های درهم پایش را روی گاز فشرد
دلارای لب گزید و توضیح داد
1258

دلارای

_ هنگامه مشکوک شد
اگر جلوی خانوادم اینطوری رفتار کنی همه چیز
بهم میریزه
هومن از موضعش پایین نیامد
نمک نشناس نبود اما قلبش بد شکست
_ رفتار من از االن تا به همیشه با تو همین شکلیه
دلارای بغض کرده سر تکان داد
_میدونی تو تنها راه نجاتمی مگه نه؟
پس وقتی میدونی چرا نجاتم دادی؟
چرا نذاشتی خودمو بکشم؟
هومن کالفه پوف کشید
1259

دلارای

اشک هایش عذابش میداد
دستمال کاغذی از بسته بیرون کشید و سمتش
گرفت

_ گریه نکن
ا

_این ازدواج تنها راهیه که من دارم
وقتی تو تنها راهمو قراره ببندی چرا نذاشتی همه
چیز تموم بشه؟
هومن زیر چشمی نگاهش کرد
_ پاک کن اشکاتو
زیر لب ادامه داد
1260

دلارای

_ گند زدی به آرایشت
صدای زنگ موبایلش باعث شد صفحه را باال
بیاورد
زیر لب با خودش گفت
_ این دیگه چی میخواد تو این اوضاع
دلارای ناخواسته به صفحه خیره شد

اسم آلپ ارسلان برای ثانیه ای قلبش را از زدن
متوقف کرد
خواست دهان باز کند و التماس کند جوابش را
ندهد که هومن تماس را قطع کرد
موبایل را روی داشتبورد انداخت
1261

دلارای

_همین االن فقط امر و نهی و دستورات این آقا رو
کم دارم
دلارای نفس راحتی کشید
موبایل خودش کجا بود؟
خاموش در جیب مانتویی که هنگامه برایش
میآورد
در دل دعا کرد آلپ ارسلان بویی از مراسم نبرده
باشد و تماسش برای موضوع دیگری باشد
ا

سعی کرد آرام باشد
تا چندساعت دیگر همه چیز تمام میشد
1262

دلارای

عقد که خوانده شود زن هومن محسوب میشد
تا چندساعت دیگر فرزندش شناسنامه داشت
دیگر هیچ کس به خودش جرات نمیداد اسم
غیرحالل رویش بگذارد و مادرش را نامرد خطاب
کند
همین کافی بود
چه فرقی داشت که دیگر در چشمان هومن عشق
نمیدید
سرمای نگاهش و زندگی تلخی که پیش رو داشت
هم اهمیتی نداشت
اصال دلارای کی خوشبخت بود که اینبار بخواهد
1263

دلارای

باشد؟
او به مشکالت ،آدم هایی که درکش نمیکردند ،
دوست داشتن گفتن های یک طرفه و اشک ریختن
های شبانه عادت داشت
خانواده اش در برابر همه چیز پوست کلفت و
پررو بارش آورده بودند و آلپ ارسلان شکستن
هایش را چند برابر کرد!
حال هم نوبت هومن بود
مهم بچه بود
بچه ای که نمیدانست چطور در عرض همین مدت
کوتاه به تنها نگرانی اش تبدیل شده بود
1264

دلارای

ا

روبه روی عمارت ملک شاهان که ایستادند با
خودش فکر کرد ارسلان اگر میفهمید واکنشش چه
بود؟
بچه به همین سرعت در قلب او هم جای خودش
را پیدا میکرد؟
نمیدانست و دعا کرد هرگز هم نفهمد!
دلارای از پشت شنل سرش را باال گرفت
خدمتکار با ظرف اسفند ایستاده بود
بچه هایی که جلوی در بودند را نمی شناخت
به غیر از دختر بچه ای که می دانست نوه خاله
1265

دلارای

پدرش است
حاج ملک شاهان و مروارید خانم سمت در
ایستاده بودند و آن طرف تر پدر و مادرش بودند

با کمی چشم گرداندن توانست برادرهایش را هم پیدا کند
هومن کمربندش را باز کرد
دلارای لب زد
_ هومن؟
هومن نگاهش کرد
دلارای خیره به پدر و مادرش لبخندی مصنوعی زد
_ :یادت نره قول دادی
1266

دلارای

هومن چشمانش را روی هم گذاشت
_ سر قولم هستم دخترحاجی!
ا

انگار دلش به رحم آمد
هرچه نبود باز هم لباس عروس به تن داشت
در عمرش همین یکبار عروس میشد

حتی اگر همه چیز نقشه باشد باز هم فرقی نمی کرد
هومن در را برایش باز کرد و کمکش کرد پیاده شود
دستش را میان دست هومن گذاشت و جلو رفت
1267

دلارای

صدای دست و هلهله بلند شد
پدرش اولین نفر جلو آمد و پیشانی اش را بوسید
مردانه با هومن دست داد
مادرش اما در آغوشش کشید
لحظه آخر کنار گوشش پچ زد :
_ چرا شنل پوشیده تر انتخاب نکردی مادر؟ کل گردنت معلومه
دلارای جوابی نداد
مروارید خانم برایشان آرزوی خوشبختی کرد و گونه اش را بوسید

_ قربونت برم عزیزم امیدوارم تا آخر عمر کنار هم
1268

دلارای

خوشبخت باشید
تو و هومن مثل دختر و پسر خودمید
دلارای با پوزخند به حاج ملک شاهان نگاه کرد
ا

چطور دلش آمده بود با این زن این کار را بکند
مروارید لبخند زد
_ خدایا یا رب ارسلانم رو هم تو لباس دامادی
ببینم چی میشه؟
دلارای مات نگاهش کرد
مروارید بی خبر از همه جا دستان سرد دلارای را
میان دستانش گرفت و صمیمانه فشرد
1269

دلارای

_ فدات بشم یک قولی بهم بده
دلارای بی حال زمزمه کرد :
_ جانم؟ چه قولی؟
مروارید رنگ پریده و چشمان پربغضش را به
خستگی سالن و دوری از پدر و مادرش ربط داد
_قول بده سر سفره ی عقد برای ارسلان منم دعا
کنی
دعا کن سال دیگه تو این خونه مجلس عروسی
پسرمو بگیرم
ارسلانمو تو لباس دامادی ببینم دیگه چیزی
نمیخوام
1270

دلارای

دلارای تلخ خندید
طفلک مروارید
طفلک او که با جنین آلپ ارسلان در شکمش سر
سفره ی عقد برادرش مینشست و به مادرش قول
میداد برای دامادی اش دعا کند!
با صدایی که لرزشش را هیچکس جز هومن
نفهمید جواب داد :
_ دعا میکنم تا سال دیگه نوهتونو بغل بگیرید!
خوبه؟
ا

مروارید بهت زده با سرخوشی خندید :
1271

دلارای

_مگه میشه آخه تو یک سال هم زن بگیرم واسش
هم بچشو بغل کنم
حتی حاجملک شاهان هم از فکر نوه زیرپوستی

لبخند زد
حاج خانوم خندید :
_ بچه ام دلارای انقدر زیر دست آرایشگر نشسته
دیگه حواس نداره
دلارای لب هایش را کش داد
به سختی و غمگین
آرام زمزمه کرد :
_ کی از سرنوشت خبر داره؟ شاید شد...
1272

دلارای

مروارید خانم دوباره خندید :
_ انشاءاهلل انشاءاهلل ،خدا از دهنت بشنوه
دخترم
_ نگید ،شاید شنید واقعا
_من آرزومه بشنوه ،مگه بده؟
_ بچه ی ارسلان ....
آه کشید

ارام ادامه داد :
_ نه بد نیست
ا

صدای داراب بحث را پایان داد :
1273

دلارای

_ چندصد نفر اون تو منتظر عروس دومادنا!
حاج ملک شاهان اخطار داد :
_راست میگه مروارید خانم
اینجا نگهشون داشتی که چی؟
مروارید با صداقت لبخند زد
جمالت دلارای شادش کرده بود
_ گفتم حاال که بعد از چندسال تو خونمون جشن
به پا شده از خود عروس بخوام واسه پسرم دعا
کنه!
_ پسر تو نیاز به دعا نداره برای ازدواج و تشکیل

خانواده
1274

دلارای

نیاز به جربزه و عرضه داره که تو وجودش نیست
با لذت به هومن در لباس دامادی نگاه کرد و ادامه داد
_ دلم میخواست کنار هومن بزرگ میشد تا یکم از مردونگی و خانوادهدوستیش یاد میگرفت!
دلارای تیز نگاهش کرد
از این مرد نفرت داشت
_ کاش خانواده پدریش بودن
دوست داشتم بدونم به اونا رفته یا نه!
حاج ملک شاهان ابرو درهم کشید
مروارید خانم با سادگی جواب داد
1275

دلارای

_ فوت شده پدرش عزیزم
روحش شاد
کاش تو این روز کنار پسرش بود
آرزوی هر پدریه!
ا

حاجی دستش را روی شانه هومن گذاشت :
_منم مثل پدرش!
دلارای تیر آخر را زد :
_ اتفاقا هومن شبیه شماست! نه مامان؟ عجیبه!
حاج خانوم به هومن خیره شد :
_ وا! بیراهم نمیگه ها ،منم حس میکنم شباهت
1276

دلارای

میده ،کارای خدا
دلارای سر تکان داد :
_اصال به هومن بیشتر میاد پسر این خانواده باشه تا آلپ ارسلان
حاجی با چشمان ریز شده به دخترک خیره شد
_ یعنی چی؟
هومن دستش را پشت کمر دلارای گذاشت
_ منظور خاصی نداشت حاجی
اگر اجازه بدید ما بریم داخل
گوسفندی سر بریدند و دلارای و هومن از کنارش گذشتند
1277

دلارای

مراسم باشکوهی بود
حاج ملک شاهان سنگ تمام گذاشته بود!
دلارای آرام پوزخند زد :
_ بابات چیزی کم نذاشته

ا

هومن مثل خودش ارام جواب داد
_یعنی چی بابات!
_ منظورم حاجیه
_ حاجی رو مثل بابام دوست دارم ولی بابام نیست
جلوش این حرف رو نزن
1278

دلارای

_ میترسی بهش بر بخوره تو پسرش باشی؟!
هومن عاصی شده نگاهش کرد :
_ فقط من باید حواسم باشه کسی شک نکنه؟
تو قراره هرکار دلت میخواد بکنی؟
اگر اینطوره بگو کنم تکلیفمو بدونم
دلارای عقب کشید و در برابر نگاه های اطراف مصنوعی لبخند زد

لبخندی که زمان رقص و عکاسی هم پاک نشد
حتی زمانی که مقابل هومن شروع به رقصیدن
کرد هم لبخندش روی لب هایش بود طوری که
خیلی ها به نگاه عاشقانه و اساطیری اش به
1279

دلارای

هومن حسرت خوردند
باالخره تمام شد و هنگامه کنارش ایستاد
_ حاضری؟ عاقد اومده
دلارای نفس عمیقی کشید
سیاه شدن شناسنامه خودش و هومن به قیمت
شناسنامه دار شدنِ طفلِ تازه وارد!
ناعادالنه بود اما او عادت داشت به این ناعدالتی
ها
_ آره بریم
ا

هومن اجازه نداد :
1280

دلارای

ـ قبلش باید بریم یک جایی
دلارای ابرو درهم کشید
دیگر حوصله بازی جدید نداشت
ـ یعنی چی؟ کجا؟
هومن در سکوت دستش را کشید
ـ من حوصله ندارم هومن
امشب ظرفیتم تکمیله
هومن کنار میزی که گوشه سالن بود ایستاد
هنگامه برای زنی شکسته و میانسال که روسری
سفید به سر داشت و روی صندلی چرخدار نشسته
بود میوه پوست میکند
1281

دلارای

با دیدن هومن پوزخند زد
_ چه عجب ما یادت افتادیم
هومن عصبی نگاهش کرد
_شروع نکن
هنگامه پوزخند زد
آنقدر غمگین و عصبی بود که نمیتوانست سکوت کند
_ تمام مدت دست زنت رو گرفتی کنار حاجی پلکیدی
حاجی و زنش یک ثانیه هم از کنار عروس دوماه دور نشدن
1282

دلارای

حاال اومدی اینجا که چی؟

ا

دلارای بی توجه به آن ها به زن نگاه کرد
مادر هومن و هنگامه بود...
هومن سعی کرد خواهرش را آرام کند
_ عروسی تو خونه ی خودشونه
بگم بشینید کنار؟
_ نه اما میتونستی من و مامانم ببری پیش خودت
نه؟
_ تمومش کن هنگامه
_اصال چرا اومدی اینور که این چیزا رو بشنوی؟
1283

دلارای

دلارای دست هومن را گرفت :
_ مامانتم ببریم سر سفره عقد
هنگامه پوزخند زد :
_ تا مروارید خانم هست چرا مادر من؟!

دلارای اخم کرد
حق را به او میداد!
ـ هومن خیلی درگیر بود اما حواسش همش پیش
شما بود
دروغ نگفت
بارها نگاه خیره ی هومن را به این سمت دیده بود
هومن تشکرامیز نگاهش کرد و هنگامه عصبی
1284

دلارای

جواب داد :
ـ حواسشم ارزونی حاجی! نخواستیم
ا

هومن بی توجه به هنگامه جلوی زن زانو زد و
دستش را بوسید
زن بی رمق لبخند زد و دست لرزانش را روی سر
پسرش گذاشت

سرش را که برای بوسیدن پیشانی هومن پایین
آورد ،هومن به سرعت خودش را باال کشید
لب های مادرش به پیشانی اش چسبید
هنگامه بغض کرده سرش را برگرداند
1285

دلارای

صدای هومن هم میلرزید :
_ زنم رو دیدی مامان؟
زن با لبخند سر تکان داد
هنگامه هم به آن ها ملحق شد
_ اسمش دلارایه مامانی
باهاش حرف میزنی؟
هردو امیدوار خیره مادرشان شدند اما زن نگاهش
را گرفت
هومن غمگین ایستاد و کمی دور شد
هنگامه ظرف میوه را جلو کشید
دلارای آرام پرسید :

1286

دلارای

_ صحبت نمیکنن؟
در دل لعنتی به پدر آلپ ارسلان فرستاد
پسرش زندگی او را خراب کرده و خودش زندگی
این زن را
ا

هومن مثل خودش آرام جواب داد :
_ نه
تا دوماه پیش حرف میزد اما هرچندوقت یکبار
اینطوری میشه
دکترش میگه خاطراتش یادش میاد
بعضی وقتا حالش خیلی بهتره ،بعضی وقتام
1287

دلارای

اینطوری مارو یادش نمیاد
دلارای به صورت گرفته اش نگاه کرد و ناخواسته
دستش را گرفت
انگار رفته رفته دلخوری ها کمرنگ میشد
شاید میتوانستند روزی بدون قهر و بحث در کنار
بچه زندگی آرامی داشته باشند
نه پر از عشق اما کمی گرم تر از االن!
_ عمه ی دوستم ،مانیا هم آلزایمر داشت
همینطوری بعضی اوقات یک چیزایی یادش
میومد و چندوقت صحبت نمیکرد
دوسال پیش یک دکتر تو قزوین بهشون معرفی
1288

دلارای

کردن

االن حال عمه اش خیلی بهتره
میگفت معجزه میکنه ،کسی ناراضی از پیشش نمیره
هومن به سختی لبخند زد :
_ سرم خلوت بشه میبرمش
_ باهم ببریم .من ،تو ،مامانت و هنگامه!
هومن بعد از مکث کوتاهی تایید کرد
_ همین کاررو میکنیم
ا

وارد سالن که شدند چند نفر کل کشیدند
1289

دلارای

مروارید خانم با محبت به زن روی ویلچر نگاه کرد و حاج ملک شاهان با اخم سرش را برگرداند
هنگامه پوزخند زد و حاج خانم با چشم اشاره کرد شنلش را جلوتر بکشد

دلارای اما بی توجه به آن ها همراه هومن از کنار
سفره عقد مجلل گذشت و نفس عمیقی کشید
تا چند دقیقه دیگر همه چیز تمام میشد
بعد از نشستن هومن آرام گفت :
_ مامانت داره اشاره میکنه
دلارای زمزمه کرد :
_ ولش کن
1290

دلارای

_ خوبی؟
_ چرا؟
_ رنگت پریده
_مهم نیست... فشارم پایینه
هومن ظرف عسل را برداشت
دخترها ریز خندیدند و هنگامه گفت :
_ اون مال بعد از عقده!
ا

هومن گیج سرتکان داد :
ـ چی؟
ـ عسل
1291

دلارای

ـفشارش پایینه
هنگامه شانه باال انداخت
هومن دوباره پرسید :
ـ چرا قاشق نداره؟
هنگامه باالخره خندید :
ـ با انگشت باید عسلو بذاری دهنش آقای داماد!
صدای داراب آمد :
ـ هنوز محرم نیستن!
هومن بی توجه به او کالفه سر تکان داد و انگشت کوچکش را در عسل فرو برد
دلارای باالخره خندید

1292

دلارای

اولین خنده روز عروسی اش!
بی خبر از نگاه ارسلان ،عسل را خورد و خودش
را عقب کشید
پدر دلارای به عاقد اشاره کرد :
_ شروع کنید لطفاً
ا

عاقد سر تکان داد :
_ به مبارکی و میمنت پیوند آسمانی عقد ازدواج
دائم و همیشگی بین دوشیزه محترمه سرکار خانم
دلارای فرهمند و آقای هومن یعقوبی منعقد و اجرا
می گردد
1293

دلارای

دلارای چشمانش را بست
این روزها در رویاهایش فقط کنار آلپ ارسلان
میدید و بس!
_ أنکحتُ مُوکلتی مُوکàلی علی المهرالمعلوم...قبلتُ
النàکاحَ لمُوکàلی علی المهرالمعلوم
زوّجت مّوکلتی بمُوکàلی علی الصداق
المعیzن...قبلتُ الترویج والزواج لمُوکàلی علی
الصداق المعلوم
متعتُ مُوکلتی مُوکàلی علی الصداق المعلوم...قبلتُ
التمتیع لمُوکàلی علی الصداق المعلوم
زیرلب زمزمه کرد
1294

دلارای

_خدایا من هنوزم عاشقشم

هنوزم این عشق مریض تو قلبمه اما قسم میخورم
، قسم میخورم بعد از این عقد دیگه بهش فکر
نکنم
امروز آلپ ارسلان ملک شاهان برای من تموم
میشه!
تو هم کمکم کن خداجون
کمکم کن هیچکس هیچ چیز نفهمه
کمکم کن به بچه ام نگن غیرحالل!
کمکم کن تا آبروریزی نشه
_ أنکحتُ وزوّجتُ مُوکلتی بمُوکàلی علی
1295

دلارای

المهرالمعلوم مع الشرائط المذکور...قبلتُ النàکاحَ
والترویج والزواج لمُوکàلی علی المهرالمعلوم مع
الشرائط المذکور
أنکحتُ وزوّجت مُوکلتی من مّوکàلی علی
المهرالمعلوم...قبلتُ النàکاحَ والترویج لمُوکàلی علی

المهرالمعلوم
بإذنهاوإذن ابيهاأنكحتُ وزوّجتُ ومتّعتُ مُوكلتى
مُوكàلى على المهرالمعلوم...قبلتُ النàكاح والترويج
ولزواج والمتمتيع لمُوكàلى على المهرالمعلوم
زوّجتُهابإذنهاوإذن أبيهامُوكلتى لمُوكàلى على
الصداق...قبلتُ النàكاح والترويج والزواج والتمتيع
1296

دلارای

لمُوكàلى على المهرالمعلوم
ا

دستش را روی شکمش گذاشت
از امروز به بعد ارسلانی نبود
او بود ،هومن بود و بچه ای که باید هومن را
پدرش میدانست...
_ دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم دلارای
فرهمند آیا بنده وکیلم شما را به عقد زوجیت دائم

و همیشگی آقای هومن یعقوبی به صِداق و مهریهٔ:
یک جلد کالم اهلل مجید ،یک جام آینه، یک جفت
شمعدان ،یک شاخه نبات ،و مهریه معین ضمن
1297

دلارای

العقد و بقیه به تعداد 1000سکهٔ طالی تمام بهار
آزادی رایج در جمهوری اسالمی ایران که تماماً به
ذِمهٔ زوج مُکَرّم دِین ثابت است و عِندَالمُطالِبِه به
سرکار عالی تسلیم خواهند داشت. و شروطی که
مورد توافق طرفین بوده در آورم.
آیا بنده وکیلم؟
یکی از دخترها گفت :
ـ عروس رفته گل بچینه
دلارای پلک هایش را روی هم فشرد
عاقد دوباره پرسید
اینبار هنگامه گفت :
1298

دلارای

_عروس رفته گالب بیاره
برای بار سوم پرسیدند
دهان باز کرد تا بله را بگوید که دختر دیگری گفت
:
_ عروس زیرلفظی میخواد!
ا

قبل از اینکه کسی حرفی بزند صدای خنده
دخترانه ای در فضا پخش شد :
_ ارسلان؟
قلب دلارای از تپش افتاد
صدای خودش بود!
1299

دلارای

بهت زده ایستاد و با رنگ پریده به صفحه تیوی
غولپیکری خیره شد که هنگامه میگفت برای
نمایش عکس و کلیپ های عروسیشان است
چشم های حضار خیره صفحه بود
دلارای مات به خودش نگاه کرد
لباس عربی به تن داشت
لباسی که تماما تور بود حتی در قسمت های
خصوصی بدنش
صدای آهنگ عربی در فضا پیچید
ارسلان روبهرویش لم داده بود
لیوان نوشیدنی در دست راستش و دکمه های
1300

دلارای

پیراهن مردانه اش تا روی سینه باز بود
نگاهش خیره بدن دلارای بود

دلارای دستش را به صندلی گرفت تا نیفتد
پاهایش توان ایستادن نداشت
از هچیکس صدایی نمی امد
همه بهت زده خیره صفحه نمایش بودند
ا

دلارای درون فیلم همراه آهنگ بدنش را لرزاند و
هم زمان پای راستش را جلوتر از پای دیگر
گذاشت
کم کم صدای پچ پچ ها بلند شد
1301

دلارای

_ عروسه؟
_ وای خدامرگم
_ خجالتم نمیکشه
_ باید امثال اینارو سنگسار کنن
_ شاید فتوشاپ کردن! من خانواده دختره رو

میشناسم خیلی مذهبین!
_ از همین مذهبیا بیشتر باید ترسید
_یکی قطعش کنه
_ من اگر همچین دختری داشتم سرشو میبریدم
چشمان دلارای سیاهی رفت
دلارای درون فیلم دستانش را دور گردن ارسلان
1302

دلارای

حلقه زد
صدایش میان مهمان ها پیچید :
_ خوب بود؟
دلارای چشمانش را بست
خوب به یاد داشت
با چشمان بسته هم میتوانست تصور کند
صدای پچ پچ ها باال رفت و سرگیجه دلارای
بیشتر شد
شک نداشت صدای مرد درون فیلم را اکثرا

میشناختند!
_ از این به بعد هربار میای پیشم باید برقصی
1303

دلارای

دلارای چشم های اشکی اش را باز کرد و خیره
تصویر شد
دلارای سرش را میان دستانش گرفت و لب زد
_ نه ،نه ،نه ...کابوسه ...کابوسه
او عروس بود
هومن داماد...
این خواب وحشتناک از کجا آمد؟!
جنون آمیز لب زد :
_ بسه ...بسه
هنگامه وحشت زده صدایش را بااال برد :
_ اینا ...اینا ساختگیه ...چرا همه زل زدید بهش؟
1304

دلارای

خاموشش کنه یکی
صدای فیلم باالتر رفت
مکالمه میان دلارای و ارسلان بود و دلارایی که
لباس عروس به تن داشت با شنیدنش مرگ
میخواست!
ا

_ بازش کن
صدای ریز خنده دخترانه :
_ خودت باز کن
_ دلارای
دلارای درون فیلم عجیب طنازی میکرد :
1305

دلارای

_دقت کردی دیگه اسممو یادت نمیره؟!
_ این رو باز کن میگم!
_ بی ادب!
_ دلی!
_ جانم؟
_ ارسلان!
صدای خنده مردانه :
_ جانم
صدای جیغی میان صدای فیلم پیچید :
_ یکی زنگ بزنه آمبوالنس ،حال مادر عروس بد شده
1306

دلارای

دلارای خندید
عجب کابوس طوالنی و نزدیک به واقعیتی!
ا

اشک از چشمش سرازیر شد
صدای زمزمه اش را جز خودش و هومن کسی نشنید :
_ خدا من بهت قول دادم
خدایا قرارمون این نبود
خدایا ...خدایا ...توروخدا
زانو هایش لرزید و روی زمین افتاد
صدای فیلم در گوش او و تمام میهمانان پیچید :
1307

دلارای

_ قرص میخوری دیگه؟
_ چه قرصی؟
_ چه قرصی؟! من باید بگم چه قرصی؟
از همونا که باید بخوری تا این دو ماه دیگه باال نیاد!
_ آره ،قرص میخورم

_خلوت شم میبرمت دکترزنان
داراب با بدنی لرزان سمت صفحه نمایش حمله ور شد
صدای شکستن لیوان های روی میز و پاره شدن صفحه با هم ادغام شد
1308

دلارای

مردی روبهرویش ایستاد و بازویش را وحشیانه کشید
با خودش فکر کرد چه کسی میتواند باشد؟
جز داراب کسی با او اینطور وحشیانه رفتار نمیکرد
سیلی محکم پدرش که روی گونه اش نشست چشمانش را بست
فهمید از این لحظه به بعد رفتار قدیم داراب هم برایش آرزو میشد
ا

دامون آب دهنش را زیر پایش تف کرد :
1309

دلارای

_ازین لحظه به بعد ببینم داری جون میدی هم
حتی نگات نمیکنم
دیگه خواهری ندارم
پدرش بازوهایش را گرفت و به شدت تکان داد
صدایش گرفته و بغض دار بود :
_ به من نگاه کن
به من نگاه کن بگو تو نیستی
بگو همش الکیه
باز کن دهنتو بیآبرو
سکوتش را که دید دستش را دوباره باال برد و
اینبار با شدت بیشتری کوبید
1310

دلارای

_ بگو دلارای ،بگو تا همینجا نکشتمت
سیلی بعدی را زد
خون با شدت از بینی دلارای بیرون ریخت
هیچکس جلو نمی امد
انگار همه کتک خوردن را حقش میدانستند!
مروارید خانم بی حال روی مبل سلطنتی افتاد و
حاج ملک شاهان با صورت سفید شده به زمین
خیره بود
دلارای به پدرش خیره شد
صورت مردانه اش خیس اشک بود
ارام لب زد :
1311

دلارای

ـ منو بزن!
چشمان پدرش گشاد شد
دوباره زمزمه کرد :
ـ منو بزن
ا

پدرش التماس کرد :
ـ اون تو نیستی ...دختر من همچین کثافتی
نیست
ـ منم ...حاال بزن ...بذار بیدارشم
به گریه افتاد
التماس آمیز هق زد :
1312

دلارای

ـ منم ...من داشتم میرقصیدم واسش!
سیلی محکم پدرش لبخند روی لبش آورد
با لب های خونی خندید :

ـ من بودم ...که ...
با سیلی بعدی چشمانش سیاهی رفت و روی زمین افتاد
صدای هق هق گریه اش بلند شد
خواب نبود
کابوس نبود
واقعیت محض بود ....
پدرش که دستش را روی قلبش گذاشت همه چیز
1313

دلارای

وحشتناک تر شد
صدای آژیر آمبوالنس آمد
مادر و پدرش را از سالن بیرون بردند
ا

مروارید خانم بی حال آب قند میخورد و کسی قصد داشت مهمانان را دور کند

هومن و هنگامه باالی سر مادرشان که به سختی
نفس میکشید نشسته بودند و حاج ملک شاهان
سرش را میان دستانش گرفته بود
صدای پچ پچ ها تمامی نداشت
چند مرد داراب را به زور از سالن بیرون برده
1314

دلارای

بودند
صدای زجه های مروارید خانم را میشنید :
ـ وای خدا بی آبرو شدیم
وای این چه مصیبتی بود
حاج ملک شاهان عصبی با پا به اینه سر سفره عقد
کوبید
مروارید خانم نالید :
ـ خیر نبینی ارسلان چیکار کردی با ما
سرش را میان دستانش گرفت و نالید :
ـ نه ...نه

حالش بدتر از بد بود
1315

دلارای

تمام بدنش میلرزید و احساس میکرد خونریزی
دارد
دستش را روی شکمش گذاشت و هق زد که ناگهان
بازویش وحشیانه کشیده شد
ا

قبل از اینکه صورت مرد را ببیند مشت محکمش
سمت راست صورتش را بی حس کرد و توان از
پاهایش گرفت
صدای نعره داراب دیوار هارا لرزاند :
_ میکشمت اشغال میکشمت
مشت بعدی را زد و دلارای احساس کرد استخوان
1316

دلارای

های صورتش نرم شدند
_ عوضی شدی واسه من؟
پیش پسرا دلبری میکنی؟
با مشت بعدی خون از بینی اش فواره زد
_ من امشب زندت بذارم عوضیم
ضربه بعدی و دلارای به اینکه بین آن همه آدم
هیچ کدام جلو نمی امدند خندید
_ من ازت بگذرم عوضیم
مشت بعدی را در سرش کوبید
آنقدر محکم که حتی دست خودش هم درد گرفت
کم مانده بود از شدت خشم قلبش بایستد
1317

دلارای

دلش میخواست نفس دخترک را قطع کند اما
چنین مرگ راحتی را هم الیقش نمیدانست!
_ من خونتو نریزم داراب نیستم
ا

دستش برای ضربه بعدی باال رفت که هومن عقب
هلش داد :
_ بسه کشتیش
داراب دوباره سمت دخترک حمله ور شد :
_توئه عوضی باید بکشیش!
تو شوهرشی
تو باید این لکه ننگو پاک کنی نه من!
1318

دلارای

هومن اجازه نداد نزدیک شود
داراب فریاد کشید
_ گمشو اونور

صدای هنگامه وحشت زده بود :
_هومن مامان
هومن بهت زده سمت مادرش دوید و داراب از
فرصت استفاده کرد
موهای دلارای را که بی جان روی زمین افتاده بود
را گرفت و با شدت کشید
دخترک را با همان لباس عروس خونی از سالن
بیرون آورد و از عمارت خارج شد
1319

دلارای

روی آسفالت خیابان پرتش کرد و کمربندش را باز
کرد
سنگینی نگاه هارا احساس میکرد و همین موضوع
خشمش را شدت میداد
آبرویش رفته بود و قصد داشت دلیل آبروریزی رادر
مقابل چشم همه از بین ببرد
با ضربه اول کمربند دلارای نالید

احساس کرد پوست بازویش همراه کمربند از
بدنش جدا شدداراب رحم نمیکرد
ضربه های بعدی زجرآور تر بود
دستش را روی شکمش گذاشت و به هق هق افتاد
1320

دلارای

آرام نالید :
_ تو هم دردت میگیره؟
گریه اش شدیدتر شد
دلش برای جنین بی گناه کباب بود
بخاطر خودش نه ،بخاطر بچه نالید :
_توروخدا نزن
صدایش حتی به گوش داراب هم نرسید
سرش را باال آورد و با چشمان پر التماس خیره
مردی شد که دور تر ایستاده بود
صدایش جان نداشت :
_ ک ...کمک

دلارای

ا

مرد با اخم رو برگرداند و داراب ضربه بعدی را زد
با برخورد کمربند به پهلویش صدای التماسش باال
رفت :
_ کمک ...توروخدا
داراب با خستگی دوباره کمربند را باال برد و او هق
زد :
_ با ...بابا ...باباجون
داراب با خشم لگدی در کمرش زد و او از شدت
درد به سرفه افتاد :
_هومن ...مروارید خانم ....توروخدا

دلارای

داراب با پا به گردنش کوبید و دلارای عق زد
با خونی که باال آورد وحشت زده شکمش را فشرد
صدای جیغ های ترسیده باال رفت اما داراب
توجهی نکرد
دلارای هق زد :
_ توروخدا ...بچم ...بچمو کشتی
هیچکس نشنید که اگر داراب میشنید محکم تر
میزد!
دلارای زار زد و از شدت درد به خود پیچید
کاش بیهوش میشد
هیچ وقت فکر نمیکرد تا این حد سگ جان باشد
1323

دلارای

ا

ضربه کمربند داراب که روی شکمش نشست
دوباره به التماس افتاد
نه غرورش اهمیتی داشت و نه درد خودش
فقط بچه که باعث شده بود شکمش منقبض
شود...
_ داداش ...داداش نزن ...خدا
داراب که عقب کشید فکر کرد شاید خدا صدایش
را شنیده که چشمان داراب به چاقوی تیز و بزرگی
که کنار کیک گذاشته بودند خیره بود
نفس زنان سمت چاقوی تزئین شده با گل و ربان
1324

دلارای

رفت و برش داشت
دلارای وحشت زده به سکسکه افتاد و سعی کرد
خودش را عقب بکشد
_ نه ...نه ...چیکار میکنی ...نه

داراب مثل بره ای که قصد قربانی کردنش را
داشت موهای دخترک را چنگ زد و باال کشیدش
صدای جیغ های پرالتماس و ترسیده دلارای هم
تاثیری نداشت
حال کسی حتی جرات جلو آمدن هم نداشت
زنی باالخره به حرف آمد :
_ زنگ بزنید پلیس
1325

دلارای

ا

بقیه هم به حرف آمدند :
_ االن میکشش
_ حق داره واال
_ میخواد سرشو ببره
_ اگر ناموس منم بود سرشو میبریدم!
_اگر خونشو نریزه مرد نیست

ـ دمش گرم ناموس حالیشه
ـ دیوونه شدید زنگ بزنید پلیس
ـ بچه رو ببر بیرون نبینه
ـ وای خدامرگم
1326

دلارای

دلارای چشم هایش را بست
از این جماعت انتظار کمک داشتن بیهوده بود
هیچکس کمکش نمیکرد
هیچکس نمی امد
او تنها بود...
تنها با کودکی که در شکمش بود
بی حال پلک هایش را روی هم فشرد
شاید هم این مرگ بهترین اتفاقش میشد
اصال زنده میماند برای چه؟
حتی اگر زنده میماند هم ان ها روزی صدهابار
جانش را میگرفت

1327

دلارای

ا

دستش را روی شکمش فشرد
حتی توان زمزمه کردن هم نداشت!
در دل گفت
_منو ببخش ...من حتی نتونستم مراقب خودم
باشم ،چطور باید مراقب تو باشم؟
اشک روی گونه های خون الودش چکید
داراب تیزی چاقو را روی شاهرگش فشرد
با ته مانده توانش لب زد :
_ مامانو ببخش....
داراب چاقو را باال برد و ...
1328

دلارای

دلارای احساس کرد صدای محکم ارسلان حتی
جنین را هم به جنب و جوش انداخت :
_ بنداز چاقو رو تا با همون چاقو تا آخر عمر از
مردونگی ننداختمت غیرحالل
صدای پچ پچ ها قطع شد
چشمان داراب از حدقه بیرون زد و پلک های
دلارای از هم باز شد
از پشت هاله ای از اشک خیره مردی شد که تنها
کسی بود که از میان آن جمعیت جرات جلو آمدن
داشت
کسی که خودش زخم زده و خودش برای درمان
1329

دلارای

امده بود

مردی که از او نفرت داشت و عاشقش بود
ا

داراب موهای دلارای را رها کرد
سر دلارای با شدت به زمین برخورد کرد و چشم
هایش بسته شد
صدای نعره داراب را شنید :
ـ بی همه چیز
خوب کردی با پای خودت اومدی
عوضی آشغال
سر دلارای نبض میرد
1330

دلارای

پیشانی اش داغ شده بود و احساس میکرد در
گوش هایش خون جاری ست
چیزی نمیشنید
با چشمان بسته هم متوجه بود داراب و ارسلان به

جان هم افتادند اما توان فاصله دادن پلک هایش
از همدیگر را نداشت
صدای ناسزاها و دعوایشان شدت گرفت
صدای ضربه هایی که میانشان رد و بدل میشد
وحشتناک بود
فهمید اینبار چندین نفر برای جدا کردنشان جلو
رفتند
1331

دلارای

انگار مردم او را مستحق کتک خوردن میدانستند
اما آلپ ارسلان را نه!
او اگر گردنش هم بریده میشد برای کسی اهمیتی
نداشت
ا

آلپ ارسلان جوانی کرده بود و دلارای گناه کبیره
آلپ ارسلان شیطنت کرده بود و دلارای خیانت

آلپ ارسلان باید تنها نصیحت میشنید و دلارای شاهرگش بریده میشد
در دل دعا کرد کاش فرزندش پسر باشد
دنیای آن ها دنیای خوبی نبود برای دختر شدن!
1332

دلارای

نمیدانست چنددقیقه گذشت که توانستند از هم جدایشان کنند
تنها زمانی به خودش آمد که دست هایی زیر پایش قرار گرفت
نیمه بیهوش از شدت ترس اینکه داراب باشد هق زد
آلپ ارسلان کنار گوشش زمزمه کرد :
_ هیش ...منم
ارام شد
به خودش لعنت فرستاد اما در آغوش این مرد آرام شد

1333

دلارای

از همه میترسید
از پدرش
مادرش
برادرانش
از هومن
از میهمان ها
از پدر و مادر ارسلان
امروز او از همه وحشت داشت به غیر از آلپ
ارسلان
ارسلانی که بارها خودش مقصر درد و زجرش بود
توان واکنش نشان دادن نداشت ،تنها سرش را به
1334

دلارای

سینه اش تکیه داد و ارام نفس کشید
ا

آلپ ارسلان بی توجه به دردی که در قفسه
سینه اش میپیچید حرکت کرد
داراب چندبرابر بدتر کتک خورده بود اما باز هم
توانسته بود او را به چند ضربه محکم مهمان کند
خون دهانش را روی زمین تف کرد و همانطور که
لنگان سمت ماشینش میرفت کنار گوش دخترک
غرید :
_ بهت گفته بودم منو دور نزنی دخترکوچولو
دلارای از حال رفته بود
1335

دلارای

قبل از اینکه به ماشین برسد صدای حاج

ملک شاهان متوقفش کرد
_ اومدی نامرد بازیتو پاک کنی؟
ارسلان پوزخند زد
خونسرد دخترک را روی صندلی جلو ماشین نشاند
و در را بست
_ به به ،حاجیِ قلب ها!
مرد دندان روی هم فشرد :
_ مزخرف نگو
_ ارسلان با تمسخر به عمارت اشاره زد :
_ عروسی شاگردتو تو خونت میگیری
1336

دلارای

ماشین میدی بهش
کسی ندونه فکر میکنه پسرته!
ثانیه ای مکث کرد و بعد خندید :
_ ای وای یادم رفت
واقعا پسرته!

ا

مرد یقه اش را گرفت و فریاد کشید :
ـ آبروی منو بردی ،آبرویی که یک عمر حفظش کرده بودمو گند زدی بهش بعد زبونتم درازه؟
ارسلان عقب هلش داد :
ـ یارویی که قبل تو یقه رو گرفت دندوناش 1337

دلارای

شکست!
اگه باور نمیکنی برو یک سر به داراب بزن
ـاین دختر چی داره؟ چی داره که بخاطرش اینطور آبروریزی کردی احمق؟
ارسلان با دهان خونی خندید :
ـ واقعا میخوای بدونی چی داره؟
پدرش متوجه نشد
خشمگین فریاد زد :

ـ بگو ببینم چی داره!
ارسلان با لودگی جواب داد :
ـ تو تخت کارش خوبه! همچین به دل آدم میشینه
1338

دلارای

مثل بقیشون نیست که یک ساعت بیان زیرت بعد
اسمشونم یادت بره
وقتی شبا.....
صدای فریاد پدرش روحش را تازه کرد :
ـ خـــــفـــــه شـــو
خفه شو عوضی
خفه شو بی آبرو
ارسلان قهقهه زد
یادش باشد بعدا از دلارای بخاطر این لحظات
تشکر کند!
ا

1339

دلارای

ـ این همه دختر دورت بود پسر ابله
هررنگی میخواستی
هر سنی میخواستی
هر شکلی میخواستی
باید میرفتی دست میذاشتی رو این یکی؟
باید دست میذاشتی رو دختر حاج فرهمند؟
باید دست میذاشتی رو نامزد برادرت؟
لبخند ارسلان محو شد :
ـ اون بزدل برادر من نیست!
ببین اول خودتو به پدری قبول دارم ،بعد پسرتو
بچسبون بهم
1340

دلارای

_ ببند دهنتو ارسلان
ببند خراب ترش نکن
ارسلان با دیدن هومن که خسته و شکسته از در
بیرون زد خندید :
_ به به! ببین کی اینجاست
هومن با دیدنش عصبی جلو آمد :
_ دلارای کجاست؟
_ وقتی داشت کتک میخورد کجا بودی؟
وقتی داشتن میکشتنش کجا بودی؟
حاال پیدات شد
من نبودم که االن باید سرشو میگرفتی یک دستت
1341

دلارای

، بدنشم میگرفتی دست دیگت مینشوندیش پای
سفره عقد

فقط حیف نمیتونست بله بگه!
ا

هومن با حالی بد موهای خودش را چنگ زد
حاجی دستش را روی شانه هومن گذاشت و روبه
آلپ ارسلان غرید :
ـ زهرتو ریختی ،حاال بروگمشو
هومن نالید :
ـ کجا؟ زنم پیششه حاجی
حاجی تشر زد :
1342

دلارای

ـاون دختر نامرد لیاقت نداره زن تو باشه پسر!
خداروشکر که عقد خونده نشد
خداروشکر که اسمش شناسنامتو کثیف نکرد
هومن سر تکان داد :
ـ دلارای رو بده ،بعد هرجا خواست بره

ارسلان خندید :
_ چیه؟ پروژه سالخیتون ناقص موند؟
هومن فریاد کشید :
_من نزدمش!
وقتی فهمیدمم نزدمش
حتی وقتی .....
1343

دلارای

سکوت کرد
نتوانست بگوید حتی وقتی فهمیدم بچه تو در
شکمش است باز هم خواستمش
ا

ارسلان پیروز لبخند زد :
_ متاسفانه زنت ،از خیلی وقت پیش زن منه
متوجهی که نه؟
هومن موهایش را برای هزارمین بار چنگ زد

ارسلان زیرچشمی نگاهی به پدرش انداخت و
ادامه داد :
ـ میدونی صیغه کردن بین مردای ملک شاهان
1344

دلارای

خیلی رایجه! تو هم کم کم راه میفتی!
پدرش چشم غره رفت اما حال هومن آنقدر بد بود
که متوجه منظور ارسلان نشد
بی توجه به آن ها سوار ماشین شد و پایش را
روی گاز فشرد
ماشین به حرکت در آمد
نگاهی به چهره غرق خون دخترک کنارش انداخت
و پوف کشید
موبایلش را برداشت و شماره هنگامه را گرفت
جواب نداد
دوباره گرفت و بازهم بی جواب ماند
1345

دلارای

بار سوم باالخره بغض آلود جواب داد :
ـ چی میگی ارسلان؟
بعدا بهت زنگ میزنم اینجا خیلی شلوغه
ا

ارسلان بی خیال خندید :
ـ صدات چرا گرفته؟
ـ گرفتگی صدای من که طبیعیه خودتم دلیلشو خوب میدونی
تو بگو چرا صدات اینقدر خوشحاله!
میدونی چند نفرو بدبخت کردید شما دوتا؟
ـ حوصله نصیحت ندارم آبجی کوچیکه
1346

دلارای

_ اینجا اشوب به پا شده ارسلان!
اصال از دلارای خبر داری؟
برات مهمه؟
دختر بیچاره رو کشتن
ارسلان زیرچشمی به چشم های بسته دختری که
کنارش بود نگاه کرد :
_ زندست!
_از کجا میدونی؟
_ کنارمه االن!
_ وای خداروشکر
_ از کی تا حاال نگران دلی میشی تو؟
1347

دلارای

_ من خودم دخترم! مثل تو هم بی رحم نیستم
درک میکنم وضعیتشو

فکر میکنی آسونه؟
اینجا همه دارن نفرینش میکنن
از خانواده خودش گرفته تا غریبه ها اما یک بارم
اسم تورو نمیارن!
من نتونستم برم کمکش
حال مامانم بد بود ولی نگرانش بودم
ا

_ بسه چه قدر حرف میزنی
_ کجایی؟
1348

دلارای

_ تو ماشین
_ ما بیمارستانیم
مامانم خوبه ولی مادر دلارای نه
میگن سکته رو رد کرده
ارسلان بیخیال پوزخند زد :

ـ به جهنم!
ـ ارسلان!
ـ گوش بده ببین چی میگم ،شماره اون دختره رو بده که اون سری آوردیش باالی سر دلارای
دانشجو پرستاری بود ،پزشکی میخوند ،کی بود؟
همون
1349

دلارای

ـ ببرش بیمارستان
من دیدم چطوری زدنش
شاید خونریزی داخلی کرده یا جاییش شکسته
ـ بده شماره رو میگم
با این وضع ببرمش بیمارستان به پلیس خبر میدن
ـ خب بدن! مگه تو زدیش؟
ارسلان صدایش را باال برد
ـ من نزدم ولی نمیپرسن چیکارشی تو؟
بعدم تحویلش میدن به خانوادش

به جای ور زدن شماره رو بفرست واسم
ا

1350

دلارای

گفت و تماس را قطع کرد
وارد پارکینگ که شد نگهبان با دیدن صورت خون
الودش ابرو باال انداخت
بی توجه به او پایش را روی گاز فشرد و رد شد
ماشین را پارک کرد و دلارای را در اغوش کشید
بی خیال غر زد :
_ چه قدر الغر شدی
وارد آسانسور که شدند به صورت دخترک خیره
شد
لب هایش ورم کرده و زخمی بود
خونریزی بینی اش ادامه داشت و زیر هر دو
1351

دلارای

چشمش کبود شده بود
پیشانی اش خراش بزرگی برداشته بود و آثار
برخورد سگک کمربند به گونه هایش صحنه ترحم
برانگیزی را پدید اورده بود
گردن و قفسه سینه اش کبود و از میان موهایش
خون جاری شده بود
آلپ ارسلان دندان هایش را روی هم فشرد :
ـ بی همه چیز فاتحه خوندم به غیرت لجنت
ا

در خانه را باز کرد و دخترک را با احتیاط روی
تخت خواباند
1352

دلارای

نگاهی به لباس عروس قرمز شده از خون انداخت
و با اعصابی خراب به در سرویس بهداشتی لگد
محکمی کوبید
سرش را زیر شیر آب سرد نگه داشت و به خودش
ناسزا گفت
فیلم را که پخش کرده بود احتمال چنین چیزی را
نمیداد! نه به این شدت ....
در آینه به خودش خیره شد و سعی کرد عذاب
وجدان نداشته باشد :
_ مگه تو زدیش؟
خودش جواب خودش را داد
1353

دلارای

_د وقتی خودم میزدمشم اینطور حالم خراب
نمیشد! اون داداش الدنگشو به خاک سیاه میشونم

مشتش را در آینه کوبید
لعنت به او و نقشه هایش!
کاش فیلم را پخش نمیکرد
کاش در تنهایی دخترک را تهدید کرده بود
خوب میدانست میترسید و همراهش عروسی را
ترک میکرد
بدترین راه را انتخاب کرده بود!
ا

با بی رحمی فیلم دوربین مداربسته ای که در
1354

دلارای

خانه اش بود را روی پرده نمایش داده بود
اگر میخواست میتوانست جور دیگری عروسی را
برهم بزند اما بدترین راه را انتخاب کرده بود تا از
دخترک انتقام بگیرد
تا درس خوبی به او بدهد اما حال که کار به اینجا

کشیده بود از خودش بیشتر از داراب نفرت
داشت!
سرش را میان دستانش گرفت و پوف کشید
عصبی بود
از خودش
از داراب
1355

دلارای

پدر دلارای و پدر خودش!
شماره دوست هنگامه را گرفت و باالی سر دلارای
ایستاد
احساس میکرد سخت نفس میکشید
_الو؟
اسمش را به یاد نداشت
بی حوصله گفت :
_ شمارتو از هنگامه گرفتم
ازاده بهت زده پرسید :

_ شما؟
ا

1356

دلارای

_ چند وقت پیش با هنگامه اومدید خونم
یادته؟
آزاده با شک ک جواب داد
_ برج خورشید؟
_ خودشه
اخم کرد
خوب به یاد داشت چه بالیی سر دخترک آمده
بود
هنوز هم نتوانسته بود خودش را ببخشد
باید به پلیس خبر میداد
به سردی جواب داد
1357

دلارای

_ شماره منو از کجا آوردید؟
_ یک بار گفتم از هنگامه گرفتم
_ کارتون چیه؟
_ می خوام دوباره بیای
پولشم هرچی بشه دو برابر حساب میکنم
آزاده با حرص توپید
_ اونبار چقدر ازتون گرفتم که خیال کردید به
خاطر پول حاضرم هر کاری بکنم؟!
ارسلان ملحفه آبی رنگی روی بدن دلارای کشید
ا

ممکن بود شکستگی داشته باشد و با حرکت
1358

دلارای

دادنش حالش وخیم تر شود وگرنه تا آمدن دکتر
او را حمام میکرد
بدن غرق خون و کبودش اعصابش را بهم
میریخت
سعی کرد آرام باشد
ـ ببین دختر جون بهتره این پوسته دفاعیتو در
مقابل من بشکنی!
کاری باهات ندارم فقط ازت کمک میخوام ،اوکی؟
هر دکتر دیگه ای هم بیارم باالی سرش پولشو
میدم پس فکری درباره تو نکردم!
در راه رضای خدا قراره مریض مداوا کنی؟
1359

دلارای

آزاده تالش کرد جمله آخر را نشنیده بگیرد
فکرش درگیر "باالی سرش" گفتن مرد بود

ناخواسته پرسید
_باز چه بالیی سرش آوردی؟
ارسلان ابرو باال انداخت
اگر در وضعیت دیگری بود جواب تندی به دخترک میداد اما در این حال نمی توانست ریسک کند
اگر او تماس را قطع می کرد برای پیدا کردن دکتر زمان کافی نداشت
_ من کاری باهاش نکردم
اینبار هنر دست برادرشه
1360

دلارای

آزاده با نفرت جواب داد
_همتون وحشی هستید!
اگر خونه زندگیتو نمیدیدم فکر میکردم با یک عده آدم بی سواد و احمق و سادیسمی طرفم که تمام عمرشون تو دهکوره زندگی کردن
ارسلان از دلارای فاصله گرفت و پوزخند زد

ـ پس خوبه که خونه زندگیمو دیدی و میدونی با یک وجبش میتونم کل زندگی تو و خانوادتو بخرم
آزاده عصبی غرید :
ـیکبار دیگه شمارتو روی گوشیم ببینم ازت شکایت میکنم!
1361

دلارای

گفت و تماس را قطع کرد
آلپ ارسلان کالفه در لیست مخاطبینش گشت
هیچ کدام پزشک نبودند!
عصبی موهایش را چنگ زد و همانطور که سیگاری آتش میزد دوباره شماره دخترک را گرفت
رد کرد
اینبار وارد تلگرام شد و شماره را زد
موبایل را باال آورد و عکس بی کیفیتی از دلارای گرفت
عکس را ارسال کرد

ا

1362

دلارای

مکث کوتاهی کرد و زمانی که عکس باز شد برای دومین بار شماره دختر را گرفت
اینبار تماس وصل شد
صدای آزاده بهت زده بود :
_ شماها دیوونه اید؟ زنگ بزن آمبوالنس!
_ میای؟
_ کاری از دست من بر نمیاد! زدید اش و الشش کردید
باید بره بیمارستان
شاید خونریزی داخلی داره ،شاید شکستگی داره
_ اگر میخواستم ببرمش بیمارستان تا االن برده
1363

دلارای

بودم
میای یا نه؟ اگر نمیای قطع کن وقتمو نگیر
آزاده مکث کرد
دو دل بود
نمی دانست چه کار کند
نه دلش می خواست برود و نه وجدانش اجازه
میداد تماس را قطع کند
خوب میدانست مرد بی رحمی که آن روز دیده
بود دخترک را به بیمارستان نمی رساند
موبایلش را پایین آورد و برای دومین بار به
عکس نگاه کرد
1364

دلارای

لب گیزید
باید کمکش میکرد
اصال به همین خاطر پزشکی خوانده بود
اگر کمکش نمیکرد به شغلش خیانت کرده بود!
ا

آرام زمزمه کرد
_ یک آدرس براتون میفرستم
مطب یکی از استادامه
قبل از اینکه مرد اعتراض کند ادامه داد :
_ قابل اعتمادن! به کسی حرفی نمیزنن من قول
میدم از طرفشون
1365

دلارای

اگر نگرانیتون برای اینه!
همسرتون وضعشون بده
تو خونه نمیتونیم براشون کاری بکنیم

منم تجربه کافی ندارم
****
درد نداشت اما فشار وحشتناکی را احساس میکرد
انگار زیر ساختمانی چند طبقه دفنش کرده باشند!
حتی نفس کشیدن هم برایش دشوار بود
تصاویر پشت سرهم به مغزش حمله میکردند
در عرض یک ثانیه همه چیز را به یاد آورد
در آغوش آلپ ارسلان بود که از حال رفت
1366

دلارای

چشمانش را باز کرد
اتاق کوچکی شبیه به بیمارستان با عکس کودکان
روی دیوار
خیره به تصویر نوزاد بغض کرده لب زد :
ـ ب ...بچهم
ا

هیچکس نبود...
بی جان چشمانش را بست
حتی توان بلند کردن دستش را هم نداشت تا به شکمش برساند
با صدای باز شدن در امیدوار چشمانش را باز کرد
1367

دلارای

ازاده روپوش سفیدی به تن داشت و با دقت به نتیجه سونوگرافی که در دست داشت خیره بود
دلارای سعی کرد توجهش را جلب کند اما حتی نمیتوانست صدایش را باال ببرد
آزاده برای ثانیه ای سرش را باال آورد و با دیدن چشمان باز دلارای بهت زده جلو آمد
_بهوش اومدید؟
درد دارید؟
دلارای حرفی نزد
آزاده هیجان زده ادامه داد :

_صبر کنید به بقیه خبر بدم االن برمیگردم
1368

دلارای

دلارای نفهمید چطور توانست دستش را بلند چند
و آستین لباس ازاده را چنگ بزند
تنها میدانست همان یک درصد امید زنده ماندن
بچه وادارش کرد...
_ نه
آزاده متعجب سرش را جلو آورد
_ باشه باشه آروم باش
ا

دلارای به نفس نفس افتاد
_ به خودت فشار نیار
یکی از دنده هات آسیب دیده نباید حرکت کنی
1369

دلارای

دلارای بی توجه لب زد
_ نرو
ازاده کنارش نشست :
_ نمیرم
از اون مرد میترسی آره؟
گفت برادرت این بال رو سرت آورده
کار خودش بود؟ اگر اینطوره بگو تا با پلیس تماس
بگیرم
دلارای زمزمه کرد
_ نه
_ ازش میترسی؟ ما مراقبتیم
1370

دلارای

برات نامه پزشک قانونی میگیرم
دلارای به سختی زمزمه کرد :
ـ کار ...کار برادرمه
آزاده ابرو باال انداخت
مثل اینکه اینبار واقعا مرد بیگناه بود
ـ پس بذار بهش خبر بدم
از دیشب پایین تو ماشینشه
دلارای نالید :
ـ صبر کن
ازاده که منتظر نگاهش کرد زمزمه کرد
ـ من ...من حامله بودم ...بچه ام ...خوبه؟
1371

دلارای

ا

ازاده مکث کرد
دقایقی قبل نتیجه سونوگرافی را دیده بود

لبش را با زبان تر کرد :
_ بچه زندست
دلارای لبخند زد
لب های کبود و پوست زخمی اش تیر کشید اما
بازهم لبخند زد
آزاده با دلسوزی ادامه داد :
_ خیلی عجیبه ،یعنی با وجود وضعیتت زنده
موندنش یک معجزست پس نمیخوام بهت امید
1372

دلارای

الکی بدم ،باید دکتر زنان ببینت
شاید ...شاید تا چند ساعت دیگه به خونریزی
بیفتی دوباره ...متاسفم اما ممکنه از دستش بدی
دلارای بی توجه خندید
از دستش نمیداد
فرزندش هم مثل خودش سخت جان بود!
از زیر ضربه های داراب جان سالم به در برده بود

پس بعد از این هم ترکش نمیکرد...
آزاده در سکوت نگاهش کرد
حتی یک نقطه سالم در صورتش نبود!
ا

1373

دلارای

دختر زیبایی که بار قبل دیده بود کجا و این
دختر با صورت داغان کجا
زخم هایش آنقدر عمیق بودند که حتی دلش
نمی امد به آن ها نگاه کند
مچ دست راستش مو برداشته و یکی از انگشتان
همان دستش شکسته بود
در تمام بدنش آثار جای کمربند و مشت و لگد به
چشم میخورد
با بی رحمی فکر کرد کاش جنین میمرد!
احتماال او هم به بدبختی مادرش دچار میشد...

دست خودش نبود ولی دلش برای دخترک بی پناه
1374

دلارای

روی تخت که لباس عروس به تن داشت میسوخت
_شما ...دوست هنگامه اید؟
از فکر بیرون آمد :
_ بله ،حرف نزن لطفاً
سعی کن بخوابی تا بهتر بشی
داروها گیجت میکنه
_ درد ...ندارم
_ بخاطر مسکناست! خیلی قوین
تاثیرشون که بره دردت شروع میشه
دلارای تلخ لبخند زد
_ مهم نیست
1375

دلارای

ا

آزاده با ترحم سر تکان داد وسمت در رفت
باید به استادش خبر میداد
دخترک از ان چیزی که خیال میکردند خیلی زودتر
بهوش آمد
صدای لرزان دلارای متوقفش کرد
_خانم؟
سمتش برگشت و به صورت ملتمس و مظلومش
خیره شد
_ آزاده ،اسمم آزادست عزیزم
_ میشه ...میشه برای من یک کاری بکنید؟
1376

دلارای

گفت و نفس عمیقی کشید
درد خفیفی در قفسه سینه اش پیچید
انگار کم کم درد را احساس میکرد!
_ جانم؟ چیزی الزم داری؟
دلارای بی حال لب زد :
_ نه فقط ...
_ فقط چی؟
_ به آلپ ارسلان ...
نفس عمیقی کشید
درد بیشتر شد
گرفته ادامه داد :
1377

دلارای

_ به آلپ ارسلان نگید من حامله ام!
ا

آزاده ناخواسته پرسید

_ بچه ی اونه؟!
دلارای تلخ خندید
درد قفسه سینه اش نفسش را برید اما باز هم
لبخند غمگینش پاک نشد
_ آره ...من نامرد نیستم ،فقط عاشق شدم
آزاده سرخ شد
ناخنهایش را کف دستش فرو برد و با حرص
لبش را گزید
1378

دلارای

حرص از خودش با سوال بی جایی که از دخترک
پرسیده بود
_منظورم اون نبود معذرت می خوام
دلارای سرتکان داد
حرف زدن هر لحظه برایش سخت تر میشد
آرام زمزمه کرد
_مهم نیست

آزاده شرمنده نگاهش را دزدید
ـ بهش چیزی نمیگم قول میدم
از دکترم می خوام حرفی نزنه نگران نباش
ا

1379

دلارای

دلارای پلک هایش را به نشانه تشکر روی هم فشرد
جان حرف زدن نداشت
آزاده سمت در رفت اما نتوانست سکوت کند
آرام پرسید
ـ چرا؟
دلارای منظورش را فهمید
ـچون کسی که خودتو نمیخواد بچه ات رو هم
نمیخواد
ـ بزرگ شده سقطش غیرقانونیه اما اگر بخوای
کمکت می کنم

دلارای گرفته گفت
1380

دلارای

_نمیخوام
_ نه خانوادت نه اون مردی که بیرون ایستاده آدم
حمایت کردنت نیستن
چرا میخوای نگهش داری؟ا
_دلیلش رو خودت گفتی
نه خانوادم نه آلپ ارسلان براشون مهم نیست من
زنده باشم یا مرده
این بچه تنها کسیه که دارم
آزاده نفسش را بیرون فوت کرد و از اتاق خارج
شد
دلش به حال دخترک و بچه می سوخت
1381

دلارای

۱

گرمای دستی را روی صورتش احساس میکرد
کسی مشغول نوازشش بود
بوی بدن آلپ ارسلان را در آن حال هم میتوانست
تشخیص دهد
احساس میکرد بارداری نسبت به بوی بدن او
حساسش کرده بود
گیج پلک هایش را از هم فاصله داد و نالید:
ـ آی
صدای خونسرد آلپ ارسلان بود
ـجان
1382

دلارای

بی جان نالید:
_به صورتم دست نزن.
ارسلان با دلخوری دستش را عقب کشید:
_ قبلش که خودت مثل کنه میچسبیدی بهم... االن
ادادر میاری
بغض کرده نالید:
_درد میکنه صورتم... دست میزنی شدیدتر
میشه.
کم مانده بود به گریه بیفتد.
حساس شده بود
آلپ ارسلان تنها کسی بود که نصفه نیمه برایش
1383

دلارای

مانده بود.
زمزمه کرد:
_ یکم آب میدی؟
آلپ ارسلان سر باال انداخت:

_نه
ا

بغضش بیشتر شد:
_ میگم درد دارم!
چرا اینطوری می کنی ارسلان؟!
یکم درک...
ارسلان کالفه جمله اش را قطع کرد:
1384

دلارای

_ این یارو گفت آب نخوری
چرا کولی بازی میکنی؟!
دلارای لب زد:
_ ببخشید
ارسلان خیره صورتش شد
با خجالت پچ زد:
_ نگاه نکن

_ چرا؟
با بغض لب هایش را به هم فشرد.
خجالت میکشید...
از اینکه برادرش، هم خونش ،این بال سرش
1385

دلارای

آورده بود خجالت میکشید...
_ پام شکسته؟
ارسلان با لبخند ابرو باال انداخت:
_نشکسته
_حسش نمیکنم... نکنه فلج شدم؟!
ارسلان این بار خندید:
_ نه متاسفانه سالمی
ا

دلارای با حسرت نگاهش کرد.
ای کاش او هم میتوانست این طور بیخیال

بخندد.
1386

دلارای

_ همه بدنم درده
حس می کنم با کامیون تصادف کردم.
لبخند ارسلان محو شد.
_ بی همه چیز کم از کامیون نداشت.
میدم روده هاشو از بدنش بکشن بیرون
باالخره لبهایش کش آمد.
حتی اگر تهدیدی تو خالی بود هم دلش را گرم
کرد.
دکتر که وارد شد ارسلان خودش را عقب کشید.
مرد با جدیت جلو آمد.
_ به به باالخره بیدار شدید.
1387

دلارای

دلارای لبخند زد.
_ چند ساعت پیش هم بیدار شدم.
آزاده جونو دیدم.
ارسلان با شنیدن لفظ آزاده جون ابرو باال انداخت
و دکتر باالی سرش ایستاد.
_در اصل ۲۴ساعت پیش برای چند دقیقه به
هوش اومدی.
احتماالً به خاطر فشار روحی و استرس بود.
خیالت که راحت شد جات امنه دوباره خوابیدی.
ا

نگاهی به ارسلان انداخت و ادامه داد:
1388

دلارای

ـ می خوام یک دقیقه باهاشون تنها باشم.
ارسلان از جاش تکون نخورد:
ـ دلیلش؟!
ـ وقتی یک دختر جوون آش و الش شده که حا...
نگاهی به چشمان وحشت زده دلارای انداخت و حرفش را قطع کرد.
کلمه حامله را حذف کرد و ادامه داد:
ـ وقتی با اون وضع آوردینش ما نپرسیدیم دلیلش پس شما هم اجازه بدید مطمئن بشیم کارمون درست بوده.
ارسلان عصبی خودش را جلو کشید:
1389

دلارای

ـبه اون دختر هم گفتم یکبار... من دستم بهش نخورده
همزمان آزاد وارد شد:
ـ به هوش اومده؟ آمپولش رو بزنم توی سرم؟

ارسلان شاکی رو به او اشاره زد:
ـ به این یارو بگو اگر من زده بودم مثل سری قبل میذاشتم کف دستتون نه اینکه انکار کنم.
صدای دلارای ضعیف بود:
ـتو نزدی اما اون فیلم زیر سر خودت بود... مگه نه؟
ا

1390

دلارای

ارسلان تیز نگاهش کرد.
آزاده از آلپ ارسلان نفرت داشت اما فهمیده بود حق با اوست.
آمپول را در سرم تزریق کرد و به مرد اشاره زد.
ـ ببخشید دکتر یک لحظه میاین بیرون؟
مرد نگاهی به دلارای انداخت و قبل از بیرون رفتن گفت:

_ اگر مشکلی بود صدامون بزن نزدیکیم
ارسلان تهدیدآمیز خیره اش شد.
مرد بی توجه به او از در بیرون زد.
در که بسته شد دلارای نالید:
1391

دلارای

_ چطور تونستی ارسلان؟
چطور انقدر بی رحمی؟
اگر میکشتنم برات مهم نبود؟!
آلپ ارسلان روی بدنش خم شد:
_ تو چی؟ برات مهم بود؟
جونت برات مهم بود؟
آبروت برات مهم بود؟
صدایش را باال برد :
_ پس غلط کردی رفتی نشستی سر سفره عقد
اون عوضی
دلارای دردآلود نالید:

1392

دلارای

ـ همه ی دردت هومنه؟ اگر کس دیگه ای بود
مشکلی نداشتی؟
ـ بهت هشدار دادم! باور نکردی
ـ فکر نمی کردم اینقدر کثیف باشی!
ا

ارسلان دستش را روی تخت کوبید:
ـ داداشت کم زده که زبون درازی می کنی؟
دلارای حال شاکی بودن نداشت
خسته بود...
اشک روی گونه اش کشید و با قاطعیت لب زد :
ـ تو بزرگترین اشتباه زندگیمی آلپ ارسلان
1393

دلارای

ارسلان مکث کرد.
سعی کرد به حرف هایش بیتوجه باشد.
پوزخند زد و سر تکان داد :
_میتونی نفرین کنی!
مثالً دخترتم به درد من دچار شه!
بی رحمانه خندید:
_ حاج خانوم از این نفرینا زیاد میکنه
دلارای شکمش را منقبض کرد.
هرگز چنین نفرینی برای دخترش نمیکرد.
هرگز چنین سرنوشتی برای دخترشان نمیخواست...
1394

دلارای

صدایش را باال برد:

_ آزاده
ارسلان سرش را نزدیک آورد:
_ پا روی دم من نذار دلی!
نذار ولت کنم همین جا و یادم بره اصال وجود
داری.
ا

آزاده در اتاق را باز کرد:
_خوبی؟
دلارای جواب داد
_ تو که میخواستی حتی اسمم هم فراموش کنی
1395

دلارای

چرا عروسی رو به هم زدی؟
ارسلان با صدای بلند غرید:
_ دردت مراسمه عروس خانم؟!
_ دردم تویی

دردم تویی که میگی برات اهمیت ندارم و باز
هرکاری میکنی که با کس دیگه ای نباشم
_چون هومن حق نداره به چیزی که مال منه
دست بزنه!
آزاده کتش را عقب کشید
_ چه خبره؟ برید بیرون
دلارای هق زد:
1396

دلارای

_ پس مشکلت هومنه؟ دلارای به هیچ جات
نیست... نه؟
ارسلان باحرص خندید
_ دو روز با اون آشغال گشتی طرز حرف زدنتم
عوض شده دختر حاجی!
_ به من نگو دختر حاجی!
اتفاقاً تو منو عوض کردی ارسلان...
هومن هیچوقت نمیتونست به بدی تو باشه

ارسلان فریاد زد:
_جلوی من از اون عوضی دفاع نکن!
ا

1397

دلارای

دکتر عقب هلش داد:
_ دست از سرش بر نداری زنگ زدم پلیس
ارسلان عقب رفت:
_ حاال که انقدر همتون نسبت بهش حق به جانبید مرخصش نکنید...
چون فکر نمیکنم داداشش ازش استقبال کنه!
گفت و عصبی از در بیرون زد.
صدای هق هق های جنون آمیز دلارای اتاق را پر کرد
مرد به آزاده اشاره زد:
_ مسکن تزریق کن

1398

دلارای

***

آزاده دستش را روی نقطه روشنی در عکس
گذاشت.
ـ ببین این سرشه
دلارای گرفته خندید.
پنج روز گذشته بود اما دردش ذرهای آرام نگرفت.
حتی نمیتوانست به راحتی روی تخت حرکت
کند.
ـ اونجا که چیزی نیست!
ـ چرا دیگه هست! دقت کن...
اینم دست و پاشه ولی مشخص نیست هنوز...
1399

دلارای

طبیعیه نتونی تشخیص بدی
ا

دلارای با اشتیاق پرسید:
_ دختره یا پسر؟
صدای دکتر آمد:
_ هنوز قطعی نمیشه نظر داد... مهمه برات؟
دلارای با قاطعیت سر تکان داد.
_ آره پسر باشه!
آزاده پوفی کشید.
_واقعاً فکر میکردم فقط سالمتیش واست مهم باشه
1400

دلارای

دلارای زمزمه کرد:

_ باید پسر باشه
دکتر به آزاده اشاره کرد حرفی نزند.
_ معلومه پسر بچه ها رو خیلی دوست داری.
دلارای تلخ لبخند زد.
_دختر بچه ها دوست داشتنی ترن.
فقط حس می کنم هرکس لیاقتشونو نداره.
مثالً یک خانواده ای مثل خانواده من یا آلپ ارسلان...
_ قرار نیست خانواده ها بچه رو بزرگ کنن
این بچه شماست!
1401

دلارای

دلارای پوزخند زد :
_ بچه ای که پدرش حتی از حضورش خبر نداره
ا

دکتر بحث را تغییر داد:

ـ من با خانم دکتر که معاینت کرد حرف زدم.
بچه به طور معجزه‌آسایی سالمه اما این دلیل نمیشه که سالم بمونه...
دلارای احساس کرد قلبش از زدن ایستاد
ـ چی؟!
ـ متاسفانه هر حرکت یا حتی تکون بیجایی ممکنه باعث خونریزیت بشه.
1402

دلارای

باید حسابی به خودت برسی وگرنه با این فشارهای روحی و وضع جسمی منتظر یک بچه مریض با هزار و یک مشکل باش که تا بزرگسالی اذیت بشه و والدینشم عذاب بده!
دلارای وارفته نگاهش کرد.
احساس کرد در همین چند ثانیه فشارش افتاد.
آزاده دلش سوخت که جواب داد:
ـ حاال فعالً که اینجاست دکتر... خودم حواسم

بهش هست
_فردا مرخصه... فقط تا چند روز سرم و آمپول داره که باید برای تزریق بهش سر بزنی
1403

دلارای

داروهاشم مصرف کنه...بیشتر تقویتیه.
بقیه اش هم برمیگرده به استراحت و تغذیش.
دلارای آرام تشکر کرد و آزاده پشت دکتر از در خارج شد.
نگرانی و غم درون چشمان دخترک را دیده بود.
موبایلش را بیرون آورد و روی شماره مرد ضربه زد و کوتاه نوشت:
_دلارای فردا مرخصه... میاید دیگه؟
ا

پیام خوانده شد اما هر چه صبر کرد جوابی داده نشد.

1404

دلارای

زیر لب زمزمه کرد:
_بیشعور
تمام طول شب را خودخوری کرد.
به خودش لعنت فرستاد که از ابتدا به حرف
هنگامه گوش کرده و باالی سر دخترک آمده بود.
چنان درگیر وضعیتش شده بود که در این چند
روز حتی در کالس های دانشگاهش هم شرکت
نکرده بود.
صبح روز بعد که مشغول تمیز کردن صورت
دخترک با پنبه مرطوب بود احساس میکرد شدت
نگرانی و اضطرابش از دلارای هم بیشتر است.
1405

دلارای

آنقدر که نتوانست سکوت کند:
_ نگران نباش... اگر نیومد میریم خونه ما
خوب میدانست خانواده اش قبول نمی کنند اما دلش راضی نمیشد دخترک را تنها در خیابان رها کند.
دلارای به مهربانیش لبخند زد.
_ تا همینجا هم زیادی مزاحمت شدم
امیدوارم یک روزی بتونم جبران کنم.
تقه ای به در زده شد و صدای هنگامه آمد:
_ اجازه هست؟
آزاده نفس راحتی کشید و لبخند زد
1406

دلارای

اگر او آمده بود حتماً برادرش هم همراهش بود.
ا

_ بیا تو عزیزم.
هنگامه با ترحم خیره صورت دلارای شد.
_ دستش بشکنه... ترکیدی که!
دلارای نگران پرسید:
_ بابام حالش خوب بود؟ مامانم؟
هنگامه سرتکان داد:
_ مامانتو چند ساعت نگه داشتن بیمارستان
فقط... بقیه خوبن... تو فکر خودت باش
آرام جواب داد:
1407

دلارای

_ منم خوبم
هنگامه پوزخند زد:
_آره معلومه!
آزاده زودتر از دلارای گفت:
_ روز اول ندیدیش که بفهمی االن خوبه

هنگامه جلو آمد.
ـ پاشو زودتر بریم... ارسلان پایینه اصال هم اعصاب نداره
آزاده پوزخند زد:
ـ داداش تو کی اعصاب داره؟!
هنگامه به جای ناراحت شدن خندید:
1408

دلارای

ـ هیچ وقت!
ا

به سختی دونفری روی ویلچر نشاندندش. دلارای نالید:
ـ نمیشه یک مسکن دیگه هم بزنی؟
آزاده دور از چشم هنگامه به شکمش اشاره زد:
ـ برات ضرر داره
دلارای اصرار نکرد.

هنگامه ویلچر را هل داد.
_ بریم
آزاده پشت سرشان آمد.
1409

دلارای

_ استراحت مطلقه نباید حرکت کنه
حواستون به تغذیه و داروهاش باشه
من بهش سر میزنم.
هنگامه چشمک زد:
_حواسم بهش هست بابا...
البته من خونه ارسلان نمیمونم ولی بهش سر
میزنم
_ داداشت قراره ازش مراقبت کنه؟!
مگه میتونه؟!
پنج روزه بهش سر نزده حتی
هنگامه بی حوصله شانه باال انداخت.
1410

دلارای

ـ راه دیگه ای داریم؟
خانواده خودش سایشو با تیر می زنن.
صدای سرد آلپ ارسلان بحث را تمام کرد.
ـ قرار بود زود برگردی...
نیم ساعته منو توی ماشین کاشتی
ا

دلارای خیره اش شد
پیراهن آبی رنگی به تن داشت و دو دکمه باالیی
باز بود
گردنبند مردانه ای در گردنش بود و آستین های
لباسش تا زده شده بود
1411

دلارای

دلارای کفش های سورمه ای رنگش نگاه کرد و تلخ
پوزخند زد
مثل همیشه مرتب بود
در دل خودش را سرزنش کرد
) انتظار داشتی ته ریش داشته باشه؟
ژولیده و ناآروم مثل تو فیلما؟
نه آلپ ارسلان حتی تو این پنج روز یاد تو هم
نیفتاده....)
نا محسوس دستش را روی شکمش گذاشت
چه خوب که بچه بود
او به دنیا می امد و بزرگ میشد
1412

دلارای

او نگرانش می شد
او دوستش داشت

او برایش همدمی میشد که هرگز نداشت
هنگامه گفت :
_خوبه حاال غر نزن ،یادت رفته هرچی شده
تقصیر خودته؟
ا

ارسلان تیز نگاهش کرد :
_ ببند دهنتو هنگامه
با دست به دلارای اشاره کرد و ادامه داد :
_ حرف نده به دهن این که منتظره دو نفر پشتش
1413

دلارای

باشن دوباره شروع کنه
دلارای پوزخند زد
ارسلان چشم غره رفت :
_ چیه بگو؟ اگه قراره شروع بشه برم چون اصال
حوصله ندارم

دلارای خندید :
_ تهدید میکنی؟ چطور روت میشه ارسلان؟
اگر خجالت نمیکشی برو
برو منم قول میدم حتی شب تو خیابون بخوابم
اما قسم میخورم دیگه نبینیم....
ارسلان عصبی جلو آمد :
1414

دلارای

_چرا خجالت بکشم؟
عقدمی؟ مادر بچمی؟
من گفتم مسئولیت قبول میکنم؟
ازاده با نفرت نگاهش کرد
عقدش نبود اما زنش محسوب میشد
مادر بچه اش بود
جنین کوچکش تا چند ماه دیگر دنیا می امد
ا

ـ تمومش کن آقای محترم
اگر میخوای بری ،زودتر!
این دخترم باالخره خانوادش میان دنبالش تا اون
1415

دلارای

روز پیش خودم میمونه
خانواده آدم هرچی هم بشه بازم هم خونن
شاید گوشت همو بخورن اما استخون همو دور
نمیندازن
ارسلان پوزخند زد
دخترک خوش خیال ابله...
به سردی جلو امد و روی ویلچر خم شد
یک دستش را زیر زانو های دلارای انداخت و
دست دیگرش را پایین گردنش
با یک حرکت در آغوشش بلندش کرد و خیره به
ازاده گفت :
1416

دلارای

_ خانواده های شما شاید اما خانواده ما نه!
همه پدر مادرا مقدس نیستن
مال ما استخونامونو دور نمیدازن بلکه آتیش
میزنن!
نگاهی به هنگامه و دلارای انداخت و ادامه داد :
_مگه نه؟
کسی حرفی نزد
همانطور که دلارای را سمت در میبرد دوباره گفت
:
_ کسی نمیتونه منکر فضولی و رو مخیت باشه
خانم دکتر ولی بازم دمت گرم
1417

دلارای

شماره حسابتو با حساب همه هزینه ها بفرست
واسم
جبران میکنم
ا

ازاده پشت چشم نازک کرد :
_ همینکه دوباره بهم زنگ نزنید بگید دختره رو داغون کردید جبران محسوب میشه آقای ملک شاهان!
ارسلان لبخند مسخره ای زد و از در بیرون رفت
دلارای ارام زمزمه کرد :
_ با ویلچر میبردی
1418

دلارای

ارسلان پوزخند زد و سمت آسانسور رفت :
_چیه؟ خوشت نیومد؟

دلارای سعی کرد شکمش را منقبض نکند
نمیتوانست بگوید میترسید بچه آسیب ببنید!
که این جنین بیچاره بیشتر از توانش کشیده است
نالید :
_ فقط درد دارم
ارسلان خودخواه گفت :
_ با ویلچرم وضع همینه
سمت صندلی جلو رفت
دلارای سریع گفت :
1419

دلارای

_ میذاریم عقب؟ دراز بکشم
ارسلان اینبار بدون مخالفت روی صندلی عقب
خواباندش
ا

دلارای با هر حرکتش ناله میکرد

دیگر دل را به دریا زده بود و بدون ترس دست
هایش را روی شکمش حفاظ کرد
ارسلان اهمیتی نداد
هنگامه در جلو را باز کرد اما سوار نشد
_ ارسلان همسایه زنگ زد
گفت باید بره پیش دخترش ،مامان تنهاست
1420

دلارای

ارسلان بی حوصله سر تکان داد
_خب برو
_ دلارای چی میشه؟
_ قرار بود چی بشه؟!
_ با تو تنها بمونه؟
_ تا حاال تنها نموندیم؟ تو بودی همیشه؟
مزخرف نگو هنگامه حوصله ندارم یک چیزی بهت
میگم باز میری دوماه قهر!
_ وحشی منظورم همینه دقیقا!

تو حوصله خودتم نداری
چطوری میخوای ازش مراقبت کنی؟
1421

دلارای

میخوای یک پرستار خصوصی بگیر چند روز
واسش
ارسلان پوف کشید :
_ من نمیتونم کسی رو تو خونم تحمل کنم
خودم هستم ،به سالمت
هنگامه بی تفاوت سر تکان داد
دلارای در دل فکر کرد بی حوصلگی هنگامه هم به
برادرش رفته ،تنها خودش خبر ندارد!
_ هرکار میکنی به کشتنش نده! فعال
بدون اینکه از دلارای خداحافظی کند در را بست
ا

1422

دلارای

تمام راه در سکوت سپری شد
دلارای به فضای بیرون خیره شده و حرفی نمیزد
با رسیدنشان مردی که اکثرا به عنوان راننده در
ماشین ارسلان دیده بودش جلو آمد و در را باز
کرد
دلارای او را به یاد داشت
روزی به او گفته بود امیدوارم دیگر هرگز کنار
آلپ ارسلان نبینمت
حق با او بود...
کاش به حرفش گوش میداد
دستش را سمت بازوی دلارای دراز کرد که صدای
1423

دلارای

آلپ ارسلان آمد :
_ خودم میارمش
فقط وسیله هارو بیار
مرد سری تکان داد و اطاعت کرد
ارسلان در اغوشش کشید
معذب خودش را جمع کرد و نگاهی به لباس
ارسلان انداخت :
_آسانسور هست ،میتونم خودم بیام
ارسلان سرد جواب داد :
_ حوصله زمین خوردتو ندارم
تا همین االنم از کار و زندگی انداختیم
1424

دلارای

ا

دلارای بغض کرده پوزخند زد

در آسانسور بسته شد
_ گفتم بذارم زمین چون لباسات خونی نشه
ولی میدونی چیه
االن که بهش فکر میکنم من بیشتر از اینا تو
زندگی تو حق دارم
تو بدبختم کردی ،تو زندگیمو گرفتی ،بخاطر تو
االن خونه و خانواده ندارم
پس کثیف شدن لباسات یا از کار و زندگی
افتادنت چیز مهمی نیست!
1425

دلارای

ارسلان در خانه را باز کرد و عصبی وارد شد
_ معلومه حالت بهتره
زبونت باز شده!
با پا در را به هم کوبید و سمت اتاق رفت
دخترک زیادی وزن کم کرده بود
سبک تر از همیشه بود

ـ اره زندم
وقتشه با یک نقشه جدید بیای سراغم
یا خودت بیای ،یا خانوادمو بفرستی
ارسلان روی تخت خودش گذاشتش و خشمگین
روی بدنش خم شد :
1426

دلارای

ـصداتو نشنوم دلی خب؟
استراحت کن
صدایش میلرزید
ـ برای من مهم نبود تو فیلمو پخش کردی!
ا

به گریه افتاد
ـ میشنوی ارسلان؟
من مثل سگ کتک خورده بودم
من آبروم رفت

خانوادمو از دست دادم
عروسیم بهم خورد
1427

دلارای

برادرم تف انداخت تو صورتم
پدرم دست روم بلند کرد
من بخاطر تو تبدیل شدم به بیچاره ترین دختر
این شهر و بازم برام مهم نبود!
صدای ریز هق هقش دل خودش را هم سوزاند
موهایش را چنگ زد و از درد لب گزید
چرا این درد آرام نمیگرفت؟
_من حتی وقت نکردم ازت عصبی باشم
آلپ ارسلان میدونی چرا؟
چون تو تنها کسی که دارم
توئه لعنتی تنها کسی بودی که منو از زیر کتمای
1428

دلارای

داراب کشیدی بیرون وقتی همه داشتن مردنمو نگاه میکردن
مشتش را روی تخت کوبید و زار زد :
_ من حتی جرات نمیکنم از تو ناراحت بشم
من هزارتا دلیل دارم بخاطر اینکه حتی دیگه تو صورتتم نگاه نکنم اما میترسم آلپ ارسلان
میترسم چون کسی به جز تو نمونده
آلپ ارسلان پوف کشید
سرش در حال انفجار بود
پخش کردن آن فیلم بی برنامه ترین کار عمرش بود...
1429

دلارای

ا

ـ بخواب ،بعدا وقت داری منو سرزنش کنی
حوصله ندارم دوباره منت اون دختره رو بکشم تا
بیاد باالی سرت
دلارای جیغ کشید :
ـ تو زندگی منو به گوه کشیدی و من حرفی نزدم
اون وقت پنج روز ولم کردی و رفتی؟
من حتی مطمئن نبودم میای دنبالم
ازت متنفرم ارسلان ازت متنفرم کثافت
گفت و سرش را در بالشت فرو برد
صدای بسته شدن در آمد
1430

دلارای

با گریه ناله کرد
حتی نمانده بود تا مثل همیشه بعد از ناسزاهای
دلارای قلدری کند

انگار او هم از دلارای خسته بود
دستش را روی شکمش گذاشت و دوباره نالید
درد داشت
کبودی های بدنش از روز اول پررنگ تر شده بودند
دلش به حال خودش میسوخت
حامله بود
اصال مگر در این دوران همه مثل پروانه دور زن
حامله نمیچرخیدند؟
1431

دلارای

ا

مگر نه اینکه او ناز میکرد و بقیه ناز میخریدند
مگر همه برای آرامشش تالش نمیکردند؟
ارام زمزمه کرد :
_من نه ویارونه میخوام و هوس چیزی رو میکنم
نه انتظاری از کسی دارم

من لعنتی فقط یک ساعت خواب آروم میخوام
بدون درد
بدون کابوس
بدون فکر و خیال...
نفس عمیق کشید
1432

دلارای

یک بار
دو بار
سه بار....
سعی کرد آرام باشد
بچه چه گناهی کرده بود
چشمانش را بست و پچ زد :
ـ تو هم مثل مامانت شانس نداری
بدبختیات حتی صبر نکردن به دنیا بیای
زودتر اومدن پیشوازت...
حتی میترسید ناغافل روی تخت بچرخد تا آسیبی

به بچه برسد
1433

دلارای

دائم توهم خونریزی کردن داشت و حتی
نمیتوانست از کسی کمک بخواهد
کاش آزاده یا حتی هنگامه کنارش میماندند
صدای بسته شدن در خروجی که آمد مالفه تخت
را مشت کرد
حتی چنددقیقه در خانه نمانده بود تا از خوب
بودن حالش مطمئن شود...
اگر این بچه نبود همینجا تمامش میکرد
از همه چیز و همه کس خسته بود...
ا

این بار که چشمانش را باز کرد تمام خانه در
1434

دلارای

تاریکی فرو رفته بود
نمیدانست چند ساعت خوابیده
داروها گیجش می کردند
درد به شدت قبلی بازگشته بود
انگار اثر آرام بخش ها کم کم از بین میرفت
حس بدی به خودش داشت
روزها بود بوی خون از بینی اش خارج نشده بود
دیگر تحمل نداشت
احساس میکرد کثیف بودن بدنش باعث
افسردگی بیشترش میشود
سعی کرد در تاریکی شدید فضای اطراف را
1435

دلارای

تشخیص دهد
به سختی دستش را به پایه تخت رساند و نیم خیز شد
لگنش تیر کشید
بهت زده در دل به خدا التماس کرد و منتظر ماند
اگر خونریزی می کرد دیگر زنده نمیماند
چند ثانیه مکث کرد اما انگار بچه این بار با دلش راه آمده بود
نفس راحتی کشید و پاهایش را از تخت پایین داد
زانوهایش درد میکرد
1436

دلارای

خوب به یاد نداشت اما چندین بار زمانی که داراب سمتش حمله ور شده بود با زانو روی زمین کشیده شده بود
ا

نفس عمیقی کشید
باید قوی می ماند
بخاطر بچه...
دستش را به دیوار گرفت و با احتیاط بلند شد
سرگیجه امانش را بریده بود
پیشانی اش را به دیوار تکیه داد و لبش را گزید
خوب می دانست اگر تسلیم می شد و دوباره دراز
1437

دلارای

میکشید دیگر نمیتوانست بلند شود
توان و انرژی اش را نداشت
پاهایش به لرزه افتاد اما انگار با خودش لج کرده
بود که آرام سمت حمام راه افتاد
هر لحظه امکان داشت زمین بخورد اما دیگر
طاقتش نمی امد
باالخره به سختی دستش را به پریز برق رساند

اتاق که روشن شد پلک هایش را روی هم فشرد و
نفس راحتی کشید
به حمام نگاه کرد
تنها چند قدم باقی مانده بود
1438

دلارای

هیچ زمان فکر نمیکرد چند قدم برایش انقدر
عذاب آور و سخت باشد
یک دستش را محافظ شکمش قرار داد و با قدم
های کوچک خودش را به در حمام رساند
دستش را که به دستگیر گرفت از شدت ضعف
چشمانش سیاهی رفت
ا

بازهم تسلیم نشد
با آخرین انرژی در حمام را باز کرد و جلو رفت
خودش را به وان خالی از آب رساند و با کمک آن

روی زمین نشست
1439

دلارای

دیدش کامل تار شده بود
بیشتر از آن نمی توانست ادامه دهد
حتی فکرش را هم نمیکرد تا این حد ضعیف شده باشد
انگار کتک های داراب و وضعیت روحی اش دست به دست هم داده بود تا جانش را بگیرد
ته مانده توانش را هم جنین میکشید...
سرش را به وان چسباند و نالید
نمیدانست چند دقیقه در همان حال باقی ماند که صدای آلپ ارسلان از جا پراندش
_ اینجا چی میخوای؟!
1440

دلارای

به سختی سرش را باال آورد و خیره اش شد
سوئیچ ماشین در دستش بود و دست دیگرش را
به چهارچوب در تکیه داده بود
بی حوصله دوباره پیشانی اش را به گوشه وان
چسباند
کمی بهتر شده بود
اگر هر چند دقیقه مینشست و استراحت میکرد
شاید میتوانست دوش بگیرد
ا

ارسلان دوباره پرسید :
_ کری؟ میگم اینجا چیکار میکنی؟
1441

دلارای

آرام جواب داد:
ـ توی حموم چیکار میکنن؟ منم همون کارو میکنم
آلپ ارسلان پوزخند زد :
ـ خیلی کارا میکنن ولی فکر نکنم تو جونشو داشته باشی کاراشونو تکرار کنی!
دلارای عصبی چشمانش را بست
ـ برو بیرون
ـ داری پس میفتی ،برم بیرون جنازتو کی جمع کنه؟
دلارای بغض کرده نگاهش کرد
1442

دلارای

احتماال او دل نازک شده بود که جمالت ارسلان مثل خنجر در قلبش فرو میرفت وگرنه
آلپ ارسلان عادت داشت به اینطور صحبت کردن!
ارسلان نگاهی به چشمان غرق اشکش انداخت و

پوف کشید
سوییچ را روی میز پرتاب کرد و وارد حمام شد :
_ پاشو برگرد تو تخت
دلارای نالید :
_ ولم کن
ا

_ پاشو لج نکن دلی حوصله ندارم
1443

دلارای

_باید دوش بگیرم
_ با این وضع؟ اصال میتونی آب و باز کنی؟
_ میتونم
ارسلان بازویش را گرفت :
_ پاشو بهت میگم
دلارای بی طاقت زیر گریه زد
توان مقابله نداشت

_ نمیخوام ولم کن
تمام بدنم بوی خون میده
از خودم چندشم میشه
هنوز جای دستای داراب و زمانی که کتکم میزد
1444

دلارای

احساس میکنم
همه جام کثیفه
ارسلان پوف کشید :
_ در بیار لباساتو
دلارای بهت زده نگاهش کرد :
_ چ...چی؟!
_ مگه نمیخواستی حمام کنی؟
در بیار لباساتو
ا

آرام نالید

ـ برو بیرون خودم میتونم
1445

دلارای

ارسلان بی حوصله دستش را به وان تکیه داد و
خم شد
تهدید آمیز گفت
ـ ببین بچه جون ...بالی دیگه ای که از این به بعد
سرت بیاد یک دردسر جدید برای منه پس اینقدر
رو اعصابم نباش دلارای که بد میبینی
بدون اینکه منتظر جواب باشد با چشم به دستش
اشاره کرد و ادامه داد
ـ نمیبینی دستت آتل داره؟
نباید آب بخوره
اون دختره کلی سفارش کرد
1446

دلارای

_ خودم میتونم
_دربیار لباساتو
دلارای معذب دکمه های لباسش را باز کرد و
همزمان اشک ریخت
نمی توانست جلوی او را بگیرد
دوست نداشت ارسلان اینجا باشد
دوست نداشت هیچکس پوست کبود و خراش
های بدنش را ببیند
شاید اگر غریبهای اینطور شکنجه اش میکرد این
احساس حقارت را نداشت اما برادرش...
ا

1447

دلارای

دکمه آخر را که باز کرد به هق هق افتاد
ارسلان کالفه دستش را روی وان کوبید
_ چه مرگته تو؟
دلارای مظلومانه هق زد :
_ نمیشه ...نمیشه خودم تنها ...یعنی تو بری
ارسلان این بار عصبی شانه اش را میان دستانش گرفت و مجبورش کرد به صورتش زل بزند
_ مثل آدم دردتو بگو! چته؟
بدون فکر ناله کرد
_ دوست ندارم ببینیم
ارسلان بهت زده پوزخند زد
1448

دلارای

_ کم بی پوشش دیدمت؟ حاال برای من ادا در میاری؟
_ برای اون نیست
گفت و گریه اش شدت گرفت
ارسلان پلک هایش را روی هم فشرد

احساس میکرد با بچه زبان نفهمی طرف است
که حتی نمی تواند با پیچاندن گوشش ادبش کند
دلارای انگار فهمید که طاقت ارسلان تمام شده که
با همان گریه پیراهن را از تنش بیرون آورد
ا

لباس شخصی به تن نداشت
سعی کرد فراموش کند چه بالیی سرش آمده اما
1449

دلارای

سرش را که پایین انداخت چشمش به کبودی
سیاه رنگ پهلویش افتاد
ناخواسته با خجالت دستش را روی کبودی
گذاشت
ارسلان با دیدن واکنشش انگار به حالش پی برد
بدون اینکه عکس العملی نشان دهد آب را تنظیم
کرد و دوش را روی شانه های دخترک گرفت

تالش کرد آب به آتل دستش آسیبی نرساند
دستش را نوازشوار روی شانه دختر کشید و بی
احساس زمزمه کرد
_ بچه تر که بودم ،قبل از این که از ایران برم
1450

دلارای

مامانم با هر حرکت کوچکی که به میل حاجی
نبود به این روز افتاد
دلارای بهت زده به زمین خیره شد و گوش داد
ارسلان شامپو بدن را کف دستش ریخت و آرام
شکم دخترک را شست
_ اینکه چادر سرش نبوده
اینکه لباسش تنگ بوده
روسریش رفته عقب
بلند خندیده...
دلارای آنقدر متعجب بود که گریه کردن را از یاد
برد

1451

دلارای

باورش نمیشد روزی آلپ ارسلان با او درد و دل کند...
ا

دوش دستی را روی پاهایش گرفت و تلخ خندید
_ یادمه تابستونا عموهام از شهرستان میومدن خونمون
یک بار مادرم کتک خورد به جرم اینکه برای نماز صبح بیدار نشده!
چرا؟ چون مریضی بوده و حاال همه اعضای خونه فهمیدن!
دلارای گرفته زمزمه کرد
1452

دلارای

_مامان تو هم باید بیدار میشد و ادای نماز
خوندن در می آورد؟
یا پیش بقیه وانمود می کرد روزهست؟
مثل من؟ مثل حاج خانوم؟
ارسلان دوش را روی موهایش گرفت و پوزخند
زد
_خوشم میاد زندگی سگی هردومون شبیه به
همدیگه بوده
خوب حرفامو میگیری
دلارای در سکوت بینی اش را باال کشید
ارسلان به آرامی شامپو روی موهایش ریخت و با
1453

دلارای

دست پخش کرد

ـ پس االن سعی نکن بدن کبودتو از من پنهون کنی دخترحاجی
من از بچگی بدن کبود و کتک خوردنای مادرمو میدیدم
چیزی برای خجالت نیست
دلارای آرام زمزمه کرد :
ـخودتم همین کارو با من کردی
ا

دست ارسلان از حرکت متوقف شد و ثابت ماند
ـ چی؟
1454

دلارای

دلارای غمگین خندید
ـ خودتم منو زدی یادته؟
بازم اگر از نظرت اشتباه کنم میزنی
تو هم شبیه باباتی آلپ ارسلان

شبیه بابای منی
شبیه دارابی
تو هم پسر حاج ملک شاهانی ،هیچ فرقی نداری با
پسر حاج فرهمند...
ارسلان عصبی شامپو را روی زمین پرتاب کرد و
بلند شد
_ تمیز شدی
1455

دلارای

حوله را از دور تر برداشت و روی صورت آب
چکانش پرتاب کرد :
_ خشک کن خودتو ...زیادم حرف نزن
دلارای لب زد
_ اگر بچه ی ما...
آلپ ارسلان احساس کرد اشتباه شنیده است :
_ چی ویز ویز میکنی زیرلب؟
دلارای با جسارت سرش را بااال گرفت :

_ اگر بچمون..
ا

_کدوم بچه؟
1456

دلارای

_ فرض کن بچه داشته باشیم
آلپ ارسلان پوزخند زد :
_ چه فرض عجیب و غیرقابل باوری!
دلارای بغض کرده گفت :
_ اونم قراره کتک خوردن مادرش رو ببینه؟
اگر پسر باشه...
دخترم باشه قراره خودش کتک بخوره!
آلپ ارسلان خشمگین نگاهش کرد
حس بدی داشت
از فکر کتک خوردن دختر کوچولویی که وجود نداشت...

1457

دلارای

_ مزخرف نگو دلارای
_ قراره زجر بکشه؟
قراره از پدر مادرش متنفر باشه؟
_داری عصبیم میکنی
_ مثل تو خونه رو ترک کنه و از ایران بره
یا مثل من عاشق یک آدم غلط بشه و وسط
عروسیش فیلم بی پوششش رو با شوهر صیغه ایش
پخش کنن؟
ا

ارسلان عصبی برگشت
بازویش را چنگ زد و بی رحمانه باال کشیدش
1458

دلارای

حوله را دور بدن بی پوششش گرفت و سمت بیرون کشیدش
_ساکت باش دلی
دلارای هق هق کنان سمت اتاق آلپ ارسلان کشیده شد
_ ارسلان؟
ارسلان جوابش را نداد
مجبورش کرد روی تخت بنشیند و سمت کمد لباس های خودش رفت
دلارای دوباره نالید :
_آلپ ارسلان؟
1459

دلارای

ارسلان پیراهن ابی رنگی از لباس های خودش

بیرون کشید
زیرلب غرید
_ چیه؟
_ من نمیخوام بچم مثل ما بشه
ارسلان زمرمه کرد
_کدوم بچه
_ شاید یک روزی بچه دار بشیم
ا

_ این اتفاق نمیافته
_ اگر شد ....من نمیخوام مثل ما باشه ارسلان
1460

دلارای

ارسلان سمتش برگشت :
_ منم نمیخوام! نه بچه رو ،نه بدبختیش رو!
دلارای وارفته نگاهش کرد
به همین راحتی؟!

پیراهن را روی پایش پرتاب کرد
_ بپوش ،هروقت رو به راه شدی باید حرف بزنیم
دلارای مضطرب نگاهش کرد
_ رو به راهم
ارسلان پوزخند زد :
_آره ،دستتو از دیوار نگیری پهن زمین میشی
دلارای نفسش را بیرون فرستاد
1461

دلارای

توان استرس و نگرانی جدید نداشت...
_ بگو ارسلان ...میخوام بشنوم
_ تصمیمت چیه؟
دلارای سرگردان لب زد :
_درباره چی
_ همه چی! قرار نیست برگردی تو اون خونه
جایی نداری اونجا
میدونی خودت مگه نه؟

ا

دلارای آرام زمزمه کرد
_ میدونم
1462

دلارای

_ خب؟
دلارای خیره حوله مرطوب شد
اینجا هم کسی او را نمیخواست...
صدایش به سختی به گوش های ارسلان رسید :
_ حالم بهتر بشه میرم
آلپ ارسلان پوزخند زد :
_ کجا اون وقت؟
دلارای سعی کرد محکم باشد
سعی کرد فراموش کند جنین این مرد در شکمش
است و استراحت مطلق برایش تجویز شده
سعی کرد دست آتل بسته و بدن دردناکش را

1463

دلارای

فراموش کند
سعی کرد برای یک بار هم شده قوی باشد!
_ نمیدونم.... یک جایی پیدا میکنم
آلپ ارسلان با سرگرمی نگاهش کرد
چندوقتی میشد این احساس را فراموش کرده
بود
دخترک دیگر مثل روزهای اول شاداب نبود
قبل تر ها ارتباطشان فرق داشت
بیشتر سرگرمش میکرد
دردسرهایشان کمتر بود...
ا

1464

دلارای

فقط بخاطر اذیت کردنش سعی کرد جدی باشد
_خوبه ،پس به محض اینکه بهتر شدی...
دلارای با غروری شکسته و صدایی سرد جمله اش
را قطع کرد :
_ بهترم ...فردا ....
نفس عمیقی کشید
پاهایش توان راه رفتن نداشت
حتی تا پایین هم نمیرسید اما چاره ای نداشت
ارسلان غرورش را هدف قرار داده بود
تا قبل از این جریانات اینطور نبود
عاشق آلپ ارسلان بود اما خانه داشت ،خانواده
1465

دلارای

داشت

پدر و مادر و برادرهایش
حامی نبودند اما حضورشان دلش را گرم میکرد
حداقل اینطور بی پناه نبود...
جمله اش را تغییر نداد
حتی اگر پایی برای رفتن هم نداشت راهی پیدا
میکرد :
_ فردا میرم
میرفت
جایی که نمیخواستندش نمیماند
اینجا جایی برای او و بچه نبود
1466

دلارای

باید به فرزندش قوی بودن را یاد میداد...
ا

عقربه ها ساعت 2انیمه شب را نشان می داد که
به خانه رسید

سوئیچ را در هوا برای نگهبان پرتاب کرد و در
مقابل سالم و احوالپرسی اش تنها سری تکان داد
همزمان در موبایلش گفت
ـ نمیدونم علیرضا گیر نده
علیرضا اما انگار متوجه کالفگی اش نمی شد
ـ یعنی چی گیرنده؟
میگم اونور کارا رو هواست
1467

دلارای

باید بری
ـ فعال نمیتونم
ـ یعنی چی که نمیتونم؟ چرا نتونی؟!
زندگیاو اونجاست نری به خاک سیاه میشینیم
ارسلان پوف کشید
دخترک را چه میکرد؟
بدون کمک حتی نمیتوانست راه برود و حال
روحی اش خراب تر از جسمش بود

کارهایش در ایران گره خورده بود
حاج ملک شاهان در این چند روز بارها سعی کرده
بود به عمارت بکشاندش و تماس های مادرش
1468

دلارای

تمامی نداشت
سوار آسانسور شد و غرید
_ کی گفته نمیرم؟
گفتم چند روز صبر کن
االن نمیشه
ا

_ اونجا به هم ریخته ارسلان
از وقتی عطا رفته هیچ چیز سر جای خودش
نیست
دختر کم داریم
فضای به اون بزرگی فقط دو سه تا موندن مثل

1469

دلارای

دلقک وسط اون همه مرد میرقصن
همه ناراضین
رو دخترام خیلی فشاره
_من میومدم ایران باالی ده نفر بودن چه غلطی
کردید که االن سه تا موندن؟
کجا پول بهتر میدن؟
من شکمشونو سیر کردم حاال جای جدید پیدا
کردن؟
_ جایی پول بهتر نمیدن ولی کسی اونجا باالی
سرشون نیست
تو که نیستی همه میخوان رئیس بازی در بیارن
1470

دلارای

تا وقتی که عطا بود کنترل می کرد اما االن چی؟
جمیله میگفت بیست و چهار ساعت دعوا میشه
دوتاشونم زینب بیرون کرده
_زینب غلط کرد با تو
زینب چیکارست که دختر بیرون کنه؟
_ پاشو برو میگم آلپ ارسلان شوخی بردار نیست
کارت ،زندگیت
ارسلان عصبی غرید
_ االن من برم قراره بی پوشش کنم عربی برقصم که
سوزنت گیر کرده رو رفتن من؟
_ برو کارا رو راست و ریس کن مرد مومن
1471

دلارای

ارسلان عصبی تشر زد :
_ گوربابات

ا

با عصبانیت باال رفت و همانطور که زیرلب به
زینب و بقیه بد و بیراه میگفت صدایش را باال برد
:
_ دلی؟
کسی جوابش را نداد
کتش را روی کاناپه پرتاب کرد و بی حوصله گفت
_ :پاشو خودت داروهاتو بخور این دختره باز زنگ
زد من حوصله ندارم دوباره موی دماغم بشه
1472

دلارای

باز هم جوابی نشنید
عصبی سمت اتاق رفت
_ من از صبح دارم سگ دو میزنم هزارجور دهنم
سرویس شده تو هنوز خوابی
با دیدن اتاق خالی ابروهایش بیشتر از قبل در هم

فرو رفت
سمت سرویس رفت و بدون معطلی در را باز کرد
اما با دیدن فضتی تاریک خشکش زد.
نگاهش به پاکت نامه ای که روی تخت دلارای بود
افتاد
با قدم هایی کوتاه به سمت تخت رفت و پاک نامه
1473

دلارای

را باز کرد:
بیشتر از این مزاحمت نمیشم‌شاید اگر از همون روز اول که پسم زدی به.
زور
کنارت نمیموندم همه چی یک جور دیگه پیش
میرفت.
شاید منم به اندازه تو مقصرم ،نمیدونم...
LJ

همین چند جمله کوتاه باعث فوران کردن اتش

خشمش شد.
نامه را محکم در دستش مچاله کرد و زیر لب
غرید:
1474

دلارای

آخ دختر...دختره ی چموش!نامه ی مچاله شده را محکم به سمت دیوار
پرتاب
کرد و از اتاق خارج شد.
با عجله از خانه بیرون رفت و سمت نگهبانی قدم
برداشت
نگهبان که روی صندلی لم داده بود با دیدنِ
ارسلان که با ابروهای در هم به سمتش می امد
سریع از روی صندلی بلند شد
میدانست این حالت طلبکار و چهره عصبی نشانه
های خوبی نیست
سال...سالم اقا!1475

دلارای

بدون اینکه جواب سالمش را بدهد گفت:
کجا رفت؟ کی آقا؟دستی میان موهایش کشید و عصبی گفت:
کی تو واحد من بود؟ گیجی یا احمق؟نگهبانی کمی مکث کرد و در نهایت گفت:
آقا گمون کنم یک ساعت یا دو ساعت پیش رفتن‌بی....
LJ

هنوز جمله ای به پایان نرسیده بود که صدای فریاد
آلپ ارسلان بدنش را لرزاند:
1476

دلارای

چرا به من خبر ندادی ؟زبون نداری زنگ بزنی بهم بگی ؟
به چه دردی میخوری پس؟

جای مترسک گذاشتیمت اینجا؟
شانه های نگهبان باال پرید و هول شده گفت
اقا...اقا به وهلل قسم من ن...نمیدونستم بایدخبر بدم
اقا ببخشید
االن خودم میرم دنبا...
ارسلان کف دستش را محکم به شیشه ی دفتر
نگهبانی کوبید و گفت
1477

دلارای

شانس بیاری پیداش کنم وگرنه‌جمله اش را کامل نکرد و به چشم غره...
ای بسنده
کرد
نگهبان آب دهانش را فرو داد و در سکوت دور
شدنش را تماشا کرد
سوار ماشین شد و از خانه بیرون زد.
هر جایی که به ذهنش میرسید را زیر و رو کرد
شماره دوستش را داشت

ماه ها پیش از خط او تماش گرفته بود
مطمئن شد آنجا نرفته و حتی برای اطمینان
تماسی با آزاده گرفت
1478

دلارای

LJ

انگار دخترک اب شده و در زمین فرو رفته بود...
خشمگین بوق ادامه داری برای ماشین جلویی زد
با عصبانیتی که قصد کشتنش را داشت بلند داد
زد:
جمع کن این لگنتو دیگه!به هر جا که سرک میکشید خبری از دلارای نبود
زیرلب غرید :
ـ به جهنم
دختره پاپتی
تو که باالخره برمیگردی
1479

دلارای

دستم بهت برسه نصفت میکنم
موبایل را روی صندلی شاگرد پرت کرد :
_ عالم و آدم بسیج شدن برینن تو اعضای
نداشته ی من
مسیر رفته را ناامیدانه برگشت و کنار پارکی که
نزدیک خانه بود روی ترمز زد
مشتی به فرمان کوبید و سعی کرد آرام باشد :
کجا رفتی تو اخه احمق؟شقیقه هایش تیر می کشید و جای خالی دلارای
بدجوری روی مخش ویراژ میرفت!
LJ

1480

دلارای

شیشه ی ماشین را کمی پایین کشید تا هوای تازه
اندکی سر دردش را بهبود بخشد
همان لحظه صدای جیغ بلندی در گوشش پخش
شد
ولم کنین کثافتا!شنیدن صدای آشنای دلارای باعث باال پریدن
ابروهایش شد
به اطراف سرک کشید و از ماشین پیاد شد و وارد
پارک شد
دقیق به اطراف نگاه کرد و با دیدن دلارای که
کیف کوچکش در دست پسری نوجوان افتاده بود
1481

دلارای

گره میان ابروهایش کور تر شد
دو پسری که دورش را احاطه کرده بودند با دیدن
ناتوانی دلارای زیر خنده زدند
اخی خانم کوچولو!بیا بگیر کیفتو دیگه!

بدو عمو ببینه
پشت بند حرفش کیف دلارای را باالتر نگه داشت
و زیر خنده زد
قبل از اینکه دلارای فرصت حرف زدن پیدا کند
صدای جدی و خشن آلپ ارسلان از پشت سر در
گوشش پیچیده شد:
1482

دلارای

عوضی گرفتی پسر جون‌عمو پشت سرته!
االنم یک درسی بهت میده که تا عمر داری
فراموش نکنی!
LJ

دلارای ترسیده سر باال گرفت و به قیافه ی
خونسرد ارسلان خیره شد
میدانست تا چند دقیقه ی دیگر طوفان به پا
خواهد شد

ارسلان تهدید امیز نگاه دخترک کرد
رنگش پریده و دستش روی شکمش بود
1483

دلارای

انگار با آن حال افتضاحش در دو ساعت توانسته
بود همین مسیر کوتاه را بیاید
دلارای ترسیده جلو آمد
دست لرزانش را روی بازوی تنومندش گذاشت و
با خفگی صدایش زد
ارسلان؟ بی....بیا بریم‌سر ارسلان که به سمتش چرخید با دیدن کاسه ی
سرخ چشمهایش به سرفه افتاد
نیشخندی روی لب های ارسلان نشست و اهسته
گفت:
با توام کار دارم عزیزم1484...

دلارای

نگران نباش نوبت تو هم میرسه به زودی!
اوه اوه...نگو عمو االن چهارستون بدنم میلرزه!صدای خنده ی کریح دو پسر که بلند شد چشم از
دلارای گرفت و خیره اشان شد
با تمسخر مشغول خندیدن بودند و دندان های زرد و ردیفشان را بیرون انداخته بودند!
LJ

قبل از اینکه فرصت تحلیل کردن پیدا کنند مشت محکم ارسلان به یک باره در صورت پسری که
کیف دلارای را گرفته بود فرود امد
حتی صدای هین ترسیده ی دلارای هم باعث کوتاه 1485

دلارای

امدن خشمش نشد

مشت دیگری در صورت پسر زد و خونسرد غرید
چه گهی داشتی میخوردی؟ ادامه بده میشنوم‌مشت بعدی را زد
دعوا بینشان باال گرفته بود ولی حریف ارسلان
نمیشدند
کم سن و سال و معتاد بودند
با همان چند مشت و لگد در حالی که به غلط
کردن افتاده بودند دور شدند
ارسلان نفس نفس زنان به سمت دلارای که
ترسیده خیره اش شده بود برگشت :
1486

دلارای

اونقدر خودسر شدی که فرار میکنی اره ؟دلارای بغض کرده سر باال
انداخت:
خودت خواستی برم!دندان روی هم ساییدو پر از حرص لب زد:
من گفتم یا خود خرت تو دهنم حرف گذاشتی؟بازویش را گرفت و بی
توجه به حالش سمت
ماشین هلش داد :

_ فکر کردی سر تعارف تو خونم نگهت داشتم؟
دلارای از شدت درد نالید
_ دلت واسم سوخت!
LJ

1487

دلارای

ارسلان بازویش را چنگ زد و عصبی زیر گوشش غرید :
_ من دلم واسه کسی نمیسوزه
هروقت نخوامت پرتت میکنم تو خیابون ولی فعال راضیم
تو هم قراره جبران کنی نه عسلم؟
دستی که بازویش را گرفته بود پایین تر کشید و به کمرش رسید
فقط بخاطر ترساندن دخترک ادامه داد :
_نترس هر شب بهت جا دادم حسابش دستمه!

تسویه میکنیم با هم
1488

دلارای

مجبورش کرد روی صندلی شاگرد بنشیند و روی
بدنش خم شد
دلارای غمگین زمزمه کرد
_ ازت متنفرم
تو آدم نیستی ارسلان
تو دل نداری ،احساس نداری
هیچ فرقی نداری با اون پسرایی که االن باهاشون
دعوا کردی
مطمئنم اونام بخاطر بدنم حاضر بودن بهم جای
خواب و غذا بدن
مثل تو!
1489

دلارای

ارسلان دستش را کنترل کرد تا روی گونه دخترک
فرود نیاید
خشمش را جمع کرد تا به خانه برسند و خونسرد
خندید :
_ حرفتو یادت نگه دار خوشگلم
رسیدیم خونه جوابشو میدم بهت!
LJ

دلارای بغض کرده به فضای بیرون خیره شد و
آرام گفت
همین رفتارت راه رفتنو نشونِ ادم میده‌ارسلان محلش نداد.
1490

دلارای

ماشین را که پارک کرد قبل از دخترک پیاده شد

در سمت دلارای را باز کرد و بیرون کشیدش
بازویش را محکم فشار داده و تنش را دنبال
خودش کشید.
میان راه چند باری سکندری خورد و هر بار برای
جلوگیری از نیفتادنش مجبور به چنگ زدن بازوی
ارسلان شد
هیچ حرفی نمیزد
از ارسلان شاکی بود و احساس میکرد احساسش
نسبت به او تمام شده اما هنوز هم از عصبانیتش
میترسید
1491

دلارای

ازینکه دست رویش بلند کند با آسیبی به بچه
برسد
آنقدر تنها بود که جنین تبدیل شده بود به تمام
هستی اش
از از دست دادنش وحشت داشت

ارسلان در سمت آسانسور را باز کرد و گفت:
سوارشولـا

عطرِ تندش که زیر بینی اش پیچد باعث حالت
تهوعش شد.
دستش را جلوی صورتش گرفت و چند باری عق
1492

دلارای

زد
چته باز؟ برو تو ادا در نیاربه زور جلوی خودش را گرفت تا باال نیاورد و
سوار آسانسور شد
نگهبان قبل از بسته شدن در خودش را به آن ها
رساند
_آقا آقا
ارسلان با اخم نگاهش کرد
_ بگو؟
_ خداروشکر خانمو پیدا کردید؟

_ نمیبینیش کنارم؟ چشمات مشکل پیدا کرده مثل
1493

دلارای

اینکه
نه اومدنش رو دیدی نه رفتنش رو
عجیبه نه؟ این همه هم از ما پول میگیری واسه
نگهبانی
مرد چشمانش گشاد شد :
_ غلط کردم آقا حق دارید کم کاری از من بود
از امروز مورچه رد بشه حواسم هست
فرمایشاتون رو چشمم آقا
در آسانسور که بسته شد ارسلان بی حوصله
چشمانش را بست
LJ

1494

دلارای

دخترک را داخل خانه هل داد و لب زد
واسه من یاقی بازی در میاره‌در خانه را به هم کوبید
یک بار دیگه پاتو از خونه بذار بیرون تا ببینی‌چطوری جفت پاهاتو قلم میکنم دلی
دلارای ترسیده کمی در خودش جمع شد.
حرف ارسلان حرف بود!
رحم نداشت
قلب نداشت
دلسوزی سرش نمیشد!
چطور خیال کرده بود او را بخاطر دل رحمی اش
1495

دلارای

در خانه نگه داشته بود؟

ارسلان از هر حرکتش نقشه ای داشت
وقتی که میگفت هر دو پایش را میشکند تا از
خانه بیرون نرود یعنی دقیقا عین همین حرکت را
اجرا میکرد!
در تمام مدتی که کنارش بود، جلوی خودش را
گرفته بود که باال نیاورد.
سریع از او فاصله گرفت و چند نفس عمیق کشید.
حس ازادی بهت دست داده نه؟نمیتوانست بگوید کودک سرتقی که در
بطن داشت
باعث حالِ بدش شده.
1496

دلارای

LJ

دوباره بازویش را گرفت و به سمت اتاق رفت
انچنان بازویش را محکم فشار میداد که انگار
قصد خرد کردن استخوان هایش را داشت.

در نهایت دلارای طاقت نیاورد و صدای ناله ی
کوتاهی از بین لب هایش بیرون امد:
اخ!ارسلان داخل اتاق هلش داد
میمونی تو اتاق بیرونم نمیای فهمیدی چی گفتم‌یا نه؟
دلارای سرش را به نشانه ی تایید تکان داد
1497

دلارای

باشه، تو اتاق میچپم صدامم در نمیارم که یک‌موقع کسی فکر نکنه زندم!
ارسلان پر از تمسخر نیشخندی زد
افرین، داره مخت سرجاش میادقدیما همین قدر حرف گوش کن بودی یادته؟
دلارای گوشه تخت نشست
_ قدیما احمق بودم
بچه بودم!
_االنم احمق و بچه ای!
دلارای پوزخند زد
احمق و بچه ای که مادر فرزندت بود!

1498

دلارای

LJ

قبل ازینکه بحثشان ادامه پیدا کند صدای زنگ در
باال ابروهایش را درهم فرو برد
کسی به در کوبید و بعد صدای مروارید امد
_ آلپ ارسلان؟ باز کن درو
دلارای وارفته چشم هایش را بست
همین یک قلم را کم داشت که خداروشکر از
شانس خوبش اتفاق افتاده بود!
صدای حاج ملک شاهان قاطع بود
_ باز کن درو تا زنگ نزدم به پلیس بیاد جفتتونو
جمع کنه
1499

دلارای

ارسلان پوزخند زد
ـ ببین لولوها کم کم پیداشون میشه!
حاال وقتشه دوباره تبدیل بشی به همون دختربچه
حرف گوش کن قدیم
شاید اونطوری در مقابل اینا هواتو داشتم!
دلارای بی توجه به او هر دو دستش را سپر
صورتش کرد و صدای ناله کوتاهش در فضای اتاق
پخش شد.
نباید استرس میداشت
نباید وحشت میکرد
نباید بچه را اذیت میکرد اما نمیتوانست....
1500

دلارای

ارسلان عصبی پرسید

چته االن؟سر از کار تو یه نفر در نمیارم من!
LJ

دست هایش را باز کرد و خسته پوف کشید
بوی عطرش که در اتاق پیچید باعث شد که دلش
زیر و رو شود.
احساس کرد چیزی از اعماق معده تا حلقش باال
امد.
ناخواسته عق زد
دستش را جلوی دهانش گرفت و سمت سرویس
1501

دلارای

دوید.
صدای ارسلان بلند شد:
چه مرگته تو؟از وقتی سوارت کردم هی راه به راه دست جلو
دهنت میگیری داری باال میاری!
غر زدنش باعث بدتر شدن حالش شده بود

پشت سر هم عق میزد و تنها چیزی که باال اورد
زرداب بود!
ارسلان با شدت در سرویس را هل داد
_ از کی عقت میگیره دخترحاجی؟!
دستش را روی در کوبید و فریاد زد
1502

دلارای

_ از من؟
دلارای با زجر از جا بلند شد
اشک هایش را پاک کرد و خودش را سمت
روشویی کشید
LJ

دهانش را شست تا طعمِ تلخ و بدش از بین برود و
بی حال از دستشویی خارج شد
ارسلان بدون اینکه توجهای به قیافه ی زرد و اش
و الشش بکند غرید

_ دفعه ی آخرت بود!
اینبار از این ادا ها در بیاری چنان کتک میخوری
1503

دلارای

که عق زدن یادت بره
با دست های مشت شده خشمگین تر ادامه داد
_ به جاش یادت میارم چطور واسه اومدن تو
تخت کسی که االن ازش عقت میگیره التماس
میکردی
افتاد یا بندازمش واست؟
دلارای درمانده نگاهش کرد
_ توروخدا بس کن
آلپ ارسلان خیال اذیت کردنش را نداشت اما به
غرورش بر خورده بود!
دخترک چطور به خودش اجازه میداد اینطور
1504

دلارای

تحقیرش کند!
آلپ ارسلان ملک شاهان!
دخترهایی که برایش غش و ضعف میکردند بی
شمار بودند و دلارای با نزدیک شدنش عق میزد!
LJ

ناسزایی زیر لب گفت و با کوبیده شدن در
انگشتش را تهدید آمیز سمت دخترک گرفن
از این خراب شده نمیای بیرون حله؟دلارای به کمک دیوار خودش را به
تخت رساند
یک بار گفتی فهمیدم! کال همه چیز رو دیر میگیری واسه همین
مجبورم1505

دلارای

صد بار هر چی رو بگم تا تو سرت فرو بره!
ولی آدمت میکنم
تو دوباره باال بیار تا بشه بار آخرت
دلارای خودش را روی تخت انداخت و غرید
ـ چرا تمومش نمیکنی
خودت تا حاال حالت بد نشده؟!
راحتم بذار ارسلان
ارسلان با خشم سر تکان داد و سمت در رفت
ـ من درستت میکنم
گفت و از اتاق خارج شد
در اتاق را محکم بهم کوبید
1506

دلارای

طوری که دخترک در تخت از ترس باال پرید و
زیرلب غر زد
ارسلان صدایش را باال برد
ـ ببین کی افتخار داده پا تو خونه محقر پسرش

بذاره!
LJ

همزمان با باز شدن در صدای گریه ی زنانه ای در
گوشش پیچیده شد
صدا را به خوبی میشناخت
تمام دوران کودکی اش این آوا را شنیده بود
گریه های مادرش!
1507

دلارای

دو دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد و گفت:
بذار پات واشه تو خونه بعد گریه و زاری رو ازسر بگیر مروارید
مروارید با گریه وارد شد
چادرش روی زمین افتاد و خودش به دیوار تکیه
داد
_چیکار کردی آلپ ارسلان؟ خدا منو بکشه
مگه تو میذاری اشک چشم من خشک بشه آخه؟

ارسلان پوزخند زد
_ اشتباه میکنی مروارید خانم!
من سال هاست پامو از زندگی تو و شوهرت
1508

دلارای

کشیدم بیرون
شماها رضایت نمیدید
مروارید زار زد
_ دختره جادوت کرده پسر
صدای پدرش محکم بود :
بذار گریه کنه‌چرا نکنه؟
آبرو تو در و همسایه واسمون نمونده بخاطر شاه پسرش!
همین االن دختره رو از خونه بیرون میندازی
ارسلان
1509

دلارای

LJ

ارسلان خندید
این مرد برایش تبدیل شده بود به طبلی تو خالی
سرش را به سمتش چرخاند
شل کن حاجی!این همه راه نکوبیدی بیای اینجا که بگی زنمو ول کنم!
عاشق دخترک نبود
روی او غیرت نداشت و حتی احساس مسئولیت
هم نمیکرد
نمیدانست اسم احساسش را چه بگذارد
1510

دلارای

دلارای مال او بود
نه مال مروارید و نه حاج ملک شاهان
نه پدر و مادر خودش و نه داراب
و مهم تر از همه نه برای هومن!
دلارای متعلق به او بود
متعلق به آلپ ارسلان ملک شاهان
و تا زمانی که او دارایی اش را میخواست کسی
حق گرفتنش را نداشت!
مادرش چنان جان سوز گریه میکرد که نفسش رو
به قطع شدن رفته بود:
چه زنی اخه چه زنی؟1511

دلارای

تو زن داری مگه؟
LJ

ارسلان لبخند زد
_ از نظر شما نه!

آخه سر سفره عقد نشوندین و هفت شبانه روز
جشن نگرفتید
مهم تر از همه نفرستادید حجله و دستمال خونی
بین فامیل چرخ ندادید
پس زنم محسوب نمیشه نه؟!
مروارید با التماس دستش را گرفت
_ ارسلان مادر آبرو واسمون نمونده
1512

دلارای

هر کی مارو میبینه یه انگی میزنه
هر کی یه چیزی به بیخ ریش من و بابات بسته
آخ ارسلان... آخ قلبم!
به نمایشی که راه انداخته بودند نگاه کرد و
پوزخند زنان دست در جیب شلوارش فرستاد:
در دهن مردمو نمیشه بست‌بذار هر زری که میخوان بزنن!
نه چیزی از من کم میشه نه چیزی به اونا اضافه
میشه!

سیبی از ظرف میوه ی روی میز برداشت و گاز زد
خونسرد ادامه داد
1513

دلارای

_ هنوز حالیتون نشده حرف مردم به....
نگاهی به چشمان گشاد شده مادرش انداخت و
پوزخند زد
LJ

کلیپش دست به دست داره میچرخه‌دیگه عالم و ادم فهمیدن که تو خونه ی پسر من...
مکث کرد و جمله اش را ادامه نداد.
هر چند که انتهای جمله اش زیادی واضح بود.
ارسلان خندید و بی توجه به دختری که بغض
کرده از پشت در بسته حرف هایشان را میشنید
دنباله حرف پدرش را گرفت
1514

دلارای

ـ چی میخواستی بگی حاجی؟!
بگو خجالت نکش
ما که با هم این حرفارو نداریم
بگو مردم فهمیدن دختره زنت نبوده ولی تو تختت
عربی میرقصیده
بعد رقصم واست شرح بدم؟
شک نکن مردم اونجاش رو هم تصویرسازی کردن!
دلارای دندان روی هم سایید
دلش هم گریه میخواست و هم نمبخواست
انگار از زاری کردن خسته شده بود
مروارید با خجالت در صورت خودش کوبید
1515

دلارای

خدامرگم بده‌ولش کن دختره رو ارسلان
من و بابات خودمون گندی که باال اورده رو درست میکنیم!
LJ

دلارای پشت در اتاق ایستاده بود و به تک تک حرف هایشان گوش میداد.
سکوت ارسلان استرسش را بیشتر کرد
با رفتنش موافقت میکرد؟
ان هم درست زمانی که خودش ساز رفتنش را کوک کرده و ارسلان مانعش شده بود؟
1516

دلارای

دست روی شکمش گذاشت و اهسته لب زد:
تو گوش نده حرفای این جماعتومن مراقبت میمونم...
سکوت ارسلان اشک را در کاسه ی چشمانش

کاشت
اهسته با نفرت و غم نالید
_ انگار من گوشت قربونی ام که بین خودشون
پاس کاری میکنن
قبل از اینکه از در فاصله بگیرد صدای کوبنده ی
ارسلان بلند شد
پاهایش از حرکت ایستاد و ناخواسته لبخند
1517

دلارای

کمرنگی زد
احساس میکرد حتی جنین هم از شنیدن صدای
پدرش خوشحال شده
_ دلارای پیش من میمونه
LJ

قبل ازینکه خوشی اش دوام پیدا کند ادامه داد :
اون دختر تا من نخوام هیچ جا نمیره حاجی‌بیخودی اومدی اینجا یقه

جر میدی واسه من!
دلارای خیره زمین شد
سعی کرد به این فکر نکند که ارسلان انگار درباره
حیوان خانگی اش صحبت میکند!
1518

دلارای

اینبا صدای پر از خشم پدرش بلند شد:
خانوادش هنوز حالشون بده ولی داراب داره دربه در دنبالش میگرده
اون روزای اول چند بار اومد اینجا کشیک داد ولی
مطمئن شده بود اینجا نگهش نمیداری برای همین
از این خونه قطع امید کرد
دلارای لب گزید
روزهای اول را پیش آزاده بود...
اصال مگر با آن حال خراب در خانه زنده میماند؟
_ دستش بهت برسه هم تو رو میکشه هم دختره
رو
1519

دلارای

جمله ارسلان خونسرد گفته شد
داراب گه خورده بخواد گنده گوزی بیخودکنه!
دهنشو صاف میکنم بخواد لقمه گنده برداره و
دست بزنه به دختره
حمایتش باید لبخندی روی لب های دلارای می
نشاند اما این اتفاق نیفتاد
زیادی خسته بود برای خوشحال شدن...
LJ

دستش را روی شکمش حرکت داد و با بغض لب
زد:
1520

دلارای

تو هم مثل من باش‌دل خوش کن به همین محبتای الکی و فیک
چون فکر نکنم آلپ ارسلان ملک شاهان بتونه
واقعی تر محبت کنه!
یاد روزی افتاد که داراب چاقو را بیخ گلویش
گذاشته بود و قصد سر بریدنش را داشت!
تنش اهسته لرزید و برای سر پا ایستادنش به
ناچار به دستگیره ی در چنگ زد!
صدای هق هق گریه ی مادرش هنوز در سالن پخش
میشد.
حاج ملک شاهان شوخی نداشت :
1521

دلارای

اگه ولش نکنی خودم پلیس میارم تو این خراب‌شده
کاری میکنم هم خودتو شالق بزنن هم اون دختره
رو ارسلان
با رو آبروی من نذار

بهت زده لباسش را چنگ زد
باورش نمیشد چه شنیده است
انگار این مرد هم جنس داراب بود
به ارسلان حق داد برای این حجم تنفر از پدرش...
LJ

ارسلان اما خونسرد تر از هر زمان دیگری سرش را
1522

دلارای

به نشانه ی تایید تکان داد
منتظرم‌پدرش با خشم روبرویش ایستاد
_ میدونی که این کار ازم برمیاد!
ارسلان پوزخند زد
_اره ولی شرط میبندم تو نمیدونی چه کارایی از
من برمیاد
مروارید با چشم گریان میانشان قرار گرفت
_ شما پدر و پسرید

توروخدا تمومش کنید
ارسلان حاجی تو این دنیا فقط تو یک دونه
1523

دلارای

پسررو داره
زشته بخاطر یک دختراز خدا بی خبر و خراب
روبروی پدرت وایمیستی!
ارسلان خندید
با تمسخر خیره پدرش شد
_ اره حاجی! حق با مامانه
تو که پسر دیگه ای نداری!
چشمانش را ریز کرد و مصنوعی با تعجب ادامه
داد
_ شایدم داری!
LJ

1524

دلارای

حاج ملک شاهان بهت زده عقب کشید و مروارید از
همه جا بی خبر به گریه اش ادامه داد
دلارای پشت در میلرزید
تنشی که این مدت تحمل کرده به شدت باعث
ضعفش شده بود
زانوهایش تا خورد و همانجا پشت در اوار شد و
شانه هایش لرزید
کاش مادر او هم برای برگشتش اینطور التماس
میکرد!
صدای گریه و زاری مادر ارسلان هنوز در گوشش
میپیچد:
1525

دلارای

خدا نگذره از این عفریته!هر چی میکشیم از دست اونه
آبرو واسمون نمونده
همه دارن با انگشت ما رو نشون میدن
همه میگن پسرم غیرت نداره
خدا لعنتش کنه که باعث و بانی این ابرو ریزیه!
دلارای لب هایش را روی هم فشرد و اینبار صدای
گریه اش باال گرفت
تالشی برای خاموش کردنش نکرد
او مروارید را دوست داشت
همیشه برایش جای سوال بود چطور آلپ ارسلان
1526

دلارای

چنین مادری را رها کرده و رفته است
LJ

انتظار نداشت مروارید اینطور بی رحمانه درباره

اش حرف بزند
مرواریدی که از بچگی میشناختش
مرواریدی که در آغوشش بزرگش کرده بود
مروارید با شنیدن صدای آرام گریه کمی مکث کرد
و سپس با چشم هایی ریز شده پرسید
اینجاست؟! داداشش گفت اینجا نگهش نداشتی‌که
ارسلان کالفه دندان روی هم ساباند و زیر لب
1527

دلارای

گفت
زبوننفهم سرتق‌مروارید پا تند کرد ولی قبل از اینکه به در اتاق
برسد ارسلان روبرویش قرار گرفت
کجا به سالمتی؟!مروارید عصبی بود
همه چیز را از چشم دخترک میدید
باید باهاش حرف بزنم_ حرف بزنی یا تو هم بگیریش زیر کتک؟!
_نگران کتک خوردن اونی؟
حتما نشسته پشت در داره به ریش ما میخنده

1528

دلارای

صدایش را در سرش انداخت و ادامه داد
میشنوی چی میگم اره؟خوشحالی بخاطر گندی که باال اوردی؟
LJ

ارسلان بی حوصله پوف کشید
تند نرو مروارید من دیگه حوصله ندارم مراعات‌کسی رو بکنم
دست شوهرتو بگیر از خونه ی من برید بیرون
تا وقتی نخوام اجازه نمیدم کسی دستش به اون
دختر برسه افتاد؟
نگاهی به پدرش انداخت و تنها برای طعنه زدن به
1529

دلارای

او لبخند زد
_ حاال که انقدر خواهانشید زمانی اگر من
نخواستمش میفرستمش پیش شما
چطوره؟
مروارید منظورش را نگرفته نگاهِ اشک و بهت زده
اش را به ارسلان دوخت و اخرین خط و نشان
هایش را برای دلارای کشید:
مطمئن باش دیگه نمیذارم بخاطر تو بیشتر ازاین آبرومون بره نوک چوب!
حرفش را زد و سپس به همراه حاج ملک از
خانه ی ارسلان بیرون رفتند
1530

دلارای

همین که صدای کوبش شدید در را شنید، بغضش
با صدای بدی شکست.
ارسلان وارد اتاق شد و با دیدنش که پشت در
نشسته بود و گریه میکرد بی حوصله پوف کشید

چته واسه چی گریه میکنی؟حرفی نزد و هر دو دستش را پوشش صورت خیس از اشکش کرد.
LJ

ارسلان راضی از چهره ی عصبی پدرش روی تخت
دراز کشید
فعال اونا باید زار بزنن بچه جون1531

دلارای

اشکاتو پاک کن تر زدی به اعصابم
دلارای بی توجه به او به دیوار روبرویش زل زد و
اشک ریخت
انگار هورمون هایش زیادی بهم ریخته بود
ارسلان کالفه بلند شد
دستش را زیر چانه ی دلارای زد و همانطور که
سرش را باال میآورد گفت
نفست رفت بچه!به اندازه ی کافی عصابم خورد هست تو هم با نق
نق کردنت بیشتر توش نرین!

دلارای با لب هایی لرزان نگاهش کرد
1532

دلارای

_نمیتونم...
_ یک هفتست من فقط دارم گریه زاری میشنوم
حوصلمو سر بردی دلی
دلارای بغض کرده از جا بلند شد
ارسلان با خشونت مچ دستش را کشید
_ کجا؟!
LJ

دلارای نگاهش را دزدید
_مگه نمیگی نمیخوای گریه زاری بشنوی؟
برم یک جای دیگه!
ارسلان چهره اش را درهم کرد
1533

دلارای

_ یک قطره دیگه اشک بریزی جوری میزنمت که
اشکات الکی هدر نره
دلارای غمگین خیره ی روبرو شد
اذسالن دستش را پایین کشید و مجبورش کرد
کنارش بنشیند
_مریضی؟
دلارای وارفته نگاهش کرد
انگار ارسلان حرف عجیبی زده بود!
_ چ....چی؟
_ چرا انقدر تعجب کردی؟
دلارای موهایش را پشت گوشش فرستاد و سعی
1534

دلارای

کرد عادی باشد
_هیچی ...نه ...نیستم!
ارسلان پوزخند زد
_ ولی رفتارت حسابی مریضیه دخترحاجی
LJ

ارسلان دکمه های پیراهنش را یک به یک باز کرد و پیراهن را روی پای دلارای انداخت:
میرم دوش بگیرم پاتو بیرون نمیذاری از اتاق تابرگردم!
بوی عطری که روی پیراهن ارسلان بود، باعث زیر و رو شدن معده اش شد.
1535

دلارای

تمام تالشش را کرد تا عق نزند
خیره ی ارسلان ماند تا از در خارج شود و راحتش کند اما ارسلان سمتش برگشت
روی بدنش خم شد و مرموز خیره در چشمانش

زمزمه کرد
_ اول ماهه ...تو نباید االن مریض باشی؟
نفسش بند آمد
نگاهش را دزدید و صدایش را باال برد
_ دنبال چی هستی ارسلان؟
همه ی بدنم کبود و خونیه
انتظار داری با این همه بدبختی و استرس سر
1536

دلارای

تایم مریضیشم؟!
حالت تهوع بیشتر شد
انگار کسی شکمش را چنگ میزد
ارسلان پوزخند زد
_ قرصاتو شروع کن دوباره از فردا
LJ

_ یعنی چی؟ چه قرصی؟

ارسلان خونسرد از جا بلند شد و همانطور که
سمت در میرفت به شکمش اشاره زد
_ دلم نمیخواد نه ماه دیگه عالوه بر صدای زرزر و
گریه های تو ونگ ونگ بچه هم بپیچه تو خونه!
1537

دلارای

او تنها شوخی کرد اما دل و روده ی دلارای بهم
پیچید
دیگر نتوانست تحمل کند
شدت استرس و حس بدی که جمله ی ارسلان
باعثش شده بود روی هم جمع شد
دستش را جلوی دهانش گرفت و چند بار پشت
سر هم عق زد
ارسلان با حرص فریاد کشید
چه مرگته لعنتی چه مرگته؟اه ....زاییده شدی تر بزنی تو حالم دلی
دلارای چشمانش را بست و تا ده شمرد
1538

دلارای

سعی کرد دوباره عق نزند
_ مثال االن داری میگی حالم ازت بهم میخوره که هی راه به راه پشت سر هم عق میزنی؟
جلو امد و اینبار با بی رحمی موهایش را مشت کرد
صدایش خشمگین بود
_ دفعه ی آخره دلی
اینبارم یادم میره چه غلطی کردی
اینبارم بهت فرصت میدم ولی آخریشه!
بار بعد یادم میره همه بدنت کبوده
یادم میره تو چه وضعی هستی و میشم همون
1539

دلارای

ارسلان همیشه
سرش را به گوشش چسباند و ادامه داد
_ تو که آلپ ارسلان رو یادت نرفته نه؟
یک بار دیگه از من عقت بگیره یادت میارم
دلارای بغض کرده نگاهش کرد
خواست حرف بزند
خواست توجیح کند
خواست بگوید که تمام این عق زدن ها بخاطر
کودکیست که در بطنش رشد میکند
اما نشد!
ارسلان پر خشم حرف آخر را زد و پشت به او
1540

دلارای

سمت حمام قدم برداشت
_از فردا برمیگردیم به روال سابق دخترجون
همخونگی و خواهر برادری تموم

نیم متر بچه چند وقته خوب زندگی منو عوض
کردی ولی درستش میکنیم
دلارای خیره ی زمین شد و سکوت کرد
دهان نیمه بازش را به ارامی بست
اول نگاهی به پیراهن ارسلان و بعد به در بسته ی
حمام کرد
پیراهن را در مشتش مچاله کرد و پایین تخت
روی زمین پرت کرده و دراز کشید!
1541

دلارای

کاش میتوانست به چند سال آینده سفر کند
از این قسمت زندگی اش خسته بود
***
نور از البه الی پرده های شیری رنگ وارد اتاق شده
بود.
صدای نفس های منظم ارسلان از پشت گوشش
باعث چرخیدن سرش شد

به پهلو دراز کشیده بود و موهایش به طرز زیبایی
روی پیشانی اش ریخته بود.
لبخند به لب به سمتش چرخ خورد و زیر لب
زمزمه کرد
1542

دلارای

چی میشد همیشه همینقدر اروم باشی!ارسلان آرام نفس میکشید
دلارای یک دستش را روی شکمش و دست دیگرش
را روی گونه ی ارسلان گذاشت
لبخند غمگینش بزرگ تر شد
دوست داشت همچنان که لبخند به لب دارد گریه
کند
خانواده اش همین بود؟
این جنینی که پدرش اگر از وجودش باخبر میشد
قصد جانش را میکرد و مردی که زندگی اش را به
این روز انداخته بود...
1543

دلارای

_چی میشه یه کاری نکنی که تن و بدنم بلرزه؟
چی میشه ما هم مثل بقیه خانواده ها باشیم؟
دستش را سمت پیشانی ارسلان دراز کرد و دمی
عمیق گرفت
دستش را سمت موهایش برد
LJ

قبل از اینکه انگشت هایش با موهای ارسلان
برخورد کند احساس کرد بوی بدنش در بینی اش
پیچید
معده اش پیچ خورد و مجبور شد باالفاصله از
روی تخت پایین بپرد
1544

دلارای

دل و روده هایش به هم پیچید و دستش را مقابل دهانش گرفت
خودش را به سرویس بهداشتی رساند و پشت سر هم عق زد
تا جایی که دردی شدید در معده اش پیچیده شد.
نگاهی به سر و وضع اشفته و پیراهنش که از زرد ابی که باال اورده بود کثیف شده بود انداخت
جانی در بدنش نمانده بود
چهره اش را در هم کشید و لب زد:
لعنتی!تا کی قراره وضعیتم اینطوری باشه؟
1545

دلارای

دست روی شکمش گذاشته و به ارامی لباس هایش را بیرون کشید و جلوی در حمام روی زمین انداخت.

در دل دعا کرد ارسلان از خواب بیدار نشود
حس میکرد تمام تنش بوی گند استفراغ گرفته.
LJ

با وسواسی که به جانش افتاده بود شامپوی
ارسلان را برداشته و روی تنش خالی کرد.
عمیق بو کشید و ناخواسته لب هایش کش آمد
احساس کرد حالت تهوعش برطرف شد
دستش را روی شکمش گذاشت و با چشمان بسته
1546

دلارای

عمیق تر بو کشید
ناخواسته خندید
از ویار واین چیزها چیز زیادی نمیدانست فقط
حرف هایی شنیده بود و حال احساس میکرد
بهترین بوی دنیا همین شامپویی است که بویش
را روی بدن ارسلان احساس میکرد

با انگشت ارام به شکمش ضربه زد و خندید
ـ این بو رو دوست داری مامان؟ پس چرا بعضی
وقتا لج میکنی وقتی رو تن بابایی‌یه حال منو بد
میکنی؟ خوشت میاد بابای بداخالقت ازمون
شاکی بشه؟
1547

دلارای

از خوشی دلش ضعف کرد
این مادرانه های جدیدی که برای جنین خرج
میکرد را دوست داشت
انگار کسی پیدا شده بود که دوستش داشت
برخالف خانواده اش ،برخالف ارسلان و برخالف
کل دنیا
ارتباطی عمیق بینشان احساس میکرد
LJ

تخت سینه تا چانه اش را محکم دست کشید تا

تمیز شود و سپس خودش را گربه شور کرد و شیر
آب را بست.
1548

دلارای

چند ثانیه ای صبر تا نفسش چاق شد و سپس به
سمت در حمام رفت اما با یاداوری چیزی سر
جایش سیخ ایستاد.
نفسش را کالفه بیرون فرستاد
تازه به خاطر اورد که نه حوله برداشته و نه لباس
هوای گرم حمام کم کم از بین میرفت و همین
باعث شد لرزی در تنش بشیند.
هر دو دستش را دور بازوهایش پیچاند و لب زد:
چیکار کنم االن؟ پوف دلی گیجارسلان احتماال خوابیده بود پس خطری
تهدیدش
نمی کرد
1549

دلارای

اب گلویش را پایین فرستاده و درب حمام را کمی
باز کرد و به بیرون خیره شد
با دیدن تخت خالی در را کمی بیشتر باز کرد و
سرش را بیرون کشید:
کجاست؟ رفته؟ چه بی سروصدابا فکر اینکه احتماال از اتاق بیرون رفته
کامل از
حمام بیرون امد.
سردی اتاق باعث لرزش اندامش شد و به پاهایش
سرعت بخشید و سمت کمد رفت.
LJ

دستی دور شانش حلقه شد
1550

دلارای

از شدت ترس جیغ کوتاهی کشید
ـوای
صدای جذاب و خواب الود ارسلان کنار گوشش
بلند شد:
ـ هیش ،آروم
دلارای به نفس نفس افتاده بود
از بدنش آب میچکید
بدون من دخترحاجی؟نفس عمیقی کشید که عطر تنش زیر بینی اش پیچیده شد.
نمیدانست بوی شامپوی موهایش بود یا عطر
1551

دلارای

خاص که اینطور حالش را بهم میریخت
االن سرما میخورم! گرمت میکنم‌اب گلویش را سخت پایین فرستاد
قفسه ی سینه اش با شدت باال و پایین میشد و
هیجانش را نشان میداد.

کنار گوشش اهسته لب زد
ترسیدی؟تنها لب زد
نه! خوبه1552

دلارای

ارسلان مرموز ادامه داد
_چون بار اولت نیست که بترسی نه؟
_ هرچند تو بار اولم نترسیدی نه؟
دلارای نالید
_ آلپ ارسلان....
_ یادته هرچی گفتم یک جوابی دادی تا بیای تو
بغلم؟
دلارای ناله زد
_ االن نه
_ من همون دخترو میخوام دلی
دلم واسه اون تنگ شده
1553

دلارای

دلارای ارام زمزمه کرد
_من همون دخترم...
_ پس چرا میلرزی؟ اون دختری که من
میشناختم نمیلرزید
_ س...سردمه
ارسلان با یک حرکت سمت خودش برشگرداند
_ قرار گرم شی ...
مگه اینکه لرزیدنت از سرما نباشه و از ترس‌باشه ،که وای به حالت... نه؟
هول شده سری به دو طرف تکان داد
فقط سردمه!1554

دلارای

هر دو بازویش را دور دلارای پیچاند و لب زد:
میخوای گرمت کنم؟بوی عطرش باعث زیر و رو شدن دلش شد

در دل به کودک التماس کرد
تو رو خدا مامانی چند دقیقه حالت بهم نخوره!فقط چنددقیقه تحمل کن بابات جفتمونو بهم
میدوزه!
ارسلان دستش را زیر چانه ی دلارای سراند و
اهسته گفت:
هیش منو ببین ،چرا خودتو میکشی کنار؟ نرورو مخم دلی
1555

دلارای

نفس عمیقی کشید و سعی کرد هیجانش را کنترل
کند
سرش را باال گرفت و به چشمهای خواب الوده اش
خیره شد
چقدر جذاب تر شده بود با آن موهای پخش و پال
شده ای که روی پیشانی اش ریخته بود
بدون زمینه گفت
_ فکر کردم ...فکر کردم رفتی بیرون

دیرت میشه ها
ارسلان آب پاکی را روی دستش ریخت
_ امروز خونم
1556

دلارای

نگاهش را دزدید
اگر ارسلان ارتباط میخواست نمیتوانست نه
بیاورد
در شرایط دیگری بود اعتراضی نداشت
دلش نمیخواست اما حرفی هم نمیزد اما با آن
وضع نمیتوانست
حتی با همین فاصله هم دل و روده اش بهم
میپیچید
شک نداشت هرچه خورده و نخورده بود را باال
میآورد و آلپ ارسلان به جنون میرسید!
اهسته و ملتمس گفت
1557

دلارای

بپوشم ؟نه! یخ میکنم االن‌ببین پنجره هم بازه!
داری نمیسازی دلی‌میدونی بخوای با من نسازی چی میشه نه؟
_چاق شدی!
قلب دلارای از حرکت ایستاد
بهت زده سر تکان داد
_ نه
_ شدی! شکمت ،پهلوهات...
1558

دلارای

دلارای وحشت زده نگاهش کرد
_خودم ...حس نمیکنم
_ ولی من حس میکنم!

_ من حفظمت دخترجون
دلارای نفهمید چه شد
فقط میدانست باید این بحث را تمام میکرد
تنها کاری که به ذهنش رسید را انجام داد
دستانش را دور گردن ارسلان حلقه کرد و خودش
را جلو کشید
نگاه ارسلان سمتش چرخید
دخترک آرام لب زد
1559

دلارای

_ میدونم....
موفق شد
ارسلان مرموز به چشمانش خیره شد و دیگر
توجهی به شکمش نکرد
موهای خیسش را با دست کنار زد
وقتی ارومی و لجبازی نمیکنی، حرف بیخودنمیزنی و با چرت و پرتات به
مغزم تر نمیزنی

خوردنی میشی دخترحاجی
دلارای مورمورش شد
_ سردمه ارسلان
بخاطر سوز سردی که از پنجره وارد اتاق میشد،
1560

دلارای

کم کم لرز در تنش نشسته بود.
دندانهایش به هم برخورد کرد و دمی عمیق
کشید که بیشتر از قبل دلش زیر و رو شد و لب
زد:
بذار برم !ارسلان پنجه اش را محکم تر روی کمرش فشرد ولب
زد
کار داریم هنوز!_ میدونی چند روزه زندگی منو قهوه ای کردی
دخترحاجی
_ حتی حاجیم نمیتونست اینطوری منو از دختر
1561

دلارای

مختر دور نگه داره
_ باید برم سرویس!
ارسلان با خشم خیره دخترک شد
_ االن؟!
دلارای نگاهش را دزدید
_ اره...
_ باید برم سرویس
ارسلان غرید
_ هیش
_ توروخدا ارسلان ...مریضم!!!
اولین چیزی که به ذهنش رسیده بود را گفت
1562

دلارای

ـ مر... مریضم ...ولم کن برم
ارسلان پوزخند زد
ـ چه مرگته؟
دلارای بهت زده لب زد
ـچی؟
ارسلان با خشونت گردنش را گرفت و باال
کشیدش
صدایش سرد و خشک بود
ـ فکر کردی خیریه دارم؟
دلارای نفسش را حبس کرد تا باال نیاورد و هم
زمان از درد گردنش نالید
1563

دلارای

ـ آی
ارسلان کنار گوشش غرید
ـ ببر صداتو ،فکر کردی اینجا نگهت داشتم
خبریه؟

وقتی تک دختر خونه ی حاج فرهمند بودی انقدر
ادا نمیومدی که حاال داری میری رو مخم بچه
جون
االن که جز پیش من جایی نداری چه مرگته؟
دلارای صدای لرزانش را باال برد
_من که رفتم ...خودت اومدی دنبالم
ارسلان موهایش را گرفت و با خشونت سرش را
1564

دلارای

بلند کرد
اعصابش بهم ریخته بود
نمیفهمید دلیل اداهای دخترک چیست
در چشمان خیسش زل زد و غرید
_ پشتت به کی گرمه بچه؟
پشتت به کی گرمه که انقدر سرتقی میکنی؟
دلارای نگاهش را دزدید
_ هیچ کس ...گفتم که ...مریضم

_توروخدا ولم کن
_واسه استفاده ازینا دیر شده پسرحاجی!
قلب بچه ات تشکیل شده ،شاید از چند وقت دیگه
1565

دلارای

بتونی لگداشم زیر دستت حس کنی این جمله ای بود
که با تمام جانش میخواست به
زبان بیاورد اما نگفت!
لب بست و در دل هق زد
نباید میگفت
ارسلان همه چیز را ازش گرفته بود
خانواده اش را ،نجابتش را ،زندگی اش را
نباید اجازه میداد فرزندش را هم بگیرد!
بوی عطر ارسلان یک دفعه در مشامش شدت
گرفت و حالش بدتر شد
دستش را جلوی دهانش گرفت و صدای عق زدنش
1566

دلارای

در فضا پخش شد
ارسلان دندان روی هم فشرد و از دلارای جدا شد
چه مرگته؟دستش را باال برد
دخترک را سمت خودش برگرداند و با تمام توان
تکانش داد طوری که درد شدیدی در گردن دلارای
پیچید
_ حالت از کی بهم میخوره؟ من؟
دلارای با درد دستش را روی گردنش گذاشت
اهسته با درد پچ زد:
فک...فکر کنم...مسموم شدم1567

دلارای

ارسلان با چشمهای ریز شده چانه ی کوچک

دخترک را میان انگشتهایش فشرد
دیروز نگفتم بهت یک بار دیگه از این اداها واسه‌من در بیاری دندونای خوشگلتو تو دهنت
میشکونم؟
_ دست من نیست ا
آلپ ارسلان با ارامشی ترسناک زیر چانه ی دلارای را نوازش کرد
دست کدوم عوضیه پس؟بگو برم دستشو قلم کنم تا قبل از اینکه فک تورو
بیارم پایین که دیگه زرت و زرت از من عقت
1568

دلارای

نگیره
تهدید ارسلان به قدر کافی کارساز بود.
LJ

دستش را از جلوی دهانش پایین اورد و لب زد:

یک چایی نبات بخورم...خوب میشم‌پوزخندی کنج لب ارسلان نشست.
دستش را روی کمر دلارای سر داده و پایین
موهایش را در دست گرفت و محکم کشید
سر دلارای که به سمت عقب کشیده شد،خونسرد لب
زد:
- خودم خوبت میکنم

1569

دلارای

آخ دیوونه_ یک ساعت دهنتو ببند میتونی؟
دلارای از درد به خود پیچید ،ناله کرد و ارسلان
ادامه داد
_ میتونی یا خودم ببندمش؟
LJ

قبل از اینکه حرفی بزند زنگ در خانه به صدا در
امد

پلک هایش را روی هم فشرد و دمی عمیق گرفت
کدوم بی پدریه صبح جمعه‌به دنبال حرفش فحشی رکیک نثار شخص پشت
1570

دلارای

در کرد.
دلارای دستش را روی پوست ملتهبش گذاشت و
هق زد
ـ وحشی
ارسلان با چشمهایی سرخ شده سر تا پای دلارای
را دید زد و عصبی به چشمهایش خیره شد
ـپاشو گمشو این گندی که زدی رو جمع کن تا
برمیگردم
تخت و به گند کشیدی سر اداصوالت
مثل زنای حامله شدی دلی
خودتو جمع کن تا من جمعت نکردم
1571

دلارای

لباس هایش را به تن زد و از اتاق خارج شد
مستقیما سمت آیفون رفت اما کسی نبود
خیال کرد اشتباه زنگ زده اند و خواست سمت
دخترک برگردد که تقه ای به در باال خورد
ابروهایش درهم فرو رفت
نگهبان اجازه نمیداد کسی بدون هماهنگی باال
بیاید
سمت در رفت و بدون اینکه از چشمی نگاه کند
دستگیره را پایین داد
با دیدن ماموری که پشت در ایستاده بود ابرو در
هم کشید
1572

دلارای

LJ

بفرمایید؟آقای ملک شاهان؟مکثی کرد و سپس گفت:
امرتون؟ آلپ ارسلان ملک شاهان دیگه درست میگم؟امیدوار بود فکری
که در سرش چرخ میخورد
حقیقت نداشته باشد!
بی انعطاف تکرار کرد
امرتون؟اینبار افسر با لحنی که به وضوح از چند دقیقه ی
1573

دلارای

پیش جدی تر شده بود گفت:
گفته شده شما خانم دلارای فرهمند رو اینجا نگه‌میدارید درسته؟
ارسلان اخم کرد
حوصلشان را نداشت
_ خیر ،درست نیست!
خواست در را ببندد که مرد اجازه نداد

به سر تا پایش نگاهی انداخت و روی پیراهن تنش
که دکمه هایش را هم نبسته بود مکث کرد:
_ کنار بایستید لطفاً ،باید یک نگاهی به خونه
بندازیم
1574

دلارای

ارسلان با جدیت پوزخند زد
_ حکمتون کو؟
افسر ابرو در هم کشید
گزارشی به دستم رسیده بایدهنوز حرفش به اتمام نرسیده بود که...
صدای فریاد
آشنایی در گوشش پیچید
افسر خود عوضیشه بگیرش!لـا

چشمش از روی شانه ی افسر به داراب افتاد که
شاخ و شانه می کشید!
پشت سر داراب حاج ملک شاهان ایستاده و

1575

دلارای

خونسرد تسبیح می انداخت
ارسلان خیره به پدرش پوزخند زد
پس زهرش را ریخته بود!
افسر با توپ و تشر پر رو به داراب غرید
برید عقب جناب برید عقب! یه کاری نکن شماروجای ایشون بازداشت کنیم
داراب اما دوباره گردن کشی کرد
ناموس خودتم از خونه ی مرد غریبه میاوردی‌بیرون همینقدر خونسرد بودی؟
باید میکشتمش
باید همونجا میکشتمش تا تموم بشه
1576

دلارای

ارسلان کالفه پلکهایش را روی هم فشرد
افسر پلیس حکمی که در دستش داشت را باال
گرفت و جدی گفت
برید کنار باید خونه رو بگردیم ،حکم داریماگر مقاومت کنید مجبور
میشیم با زور واردشیم
ارسلان نگاهی به برگه انداخت و دوباره پوزخند
زد
_ عجب ،پس حکم دارید!
تو همه مسائل اینطور سریع حکم ورود میدن؟!
نگاهی به حاج ملک شاهان انداخت و ادامه داد
_ نظر شما چیه حاجی؟
1577

دلارای

به نظر شمام یک قسمت قضیه میلنگه نه؟
LJ

گفت و خونسرد از جلوی در کنار رفته و جلوتر از
افسر وارد خانه شد
قبل از اینکه بیشتر پیشروی کنند صدایش را باال
برد
اول خودم میرم تو ،اون حیوونو بیرون نگه داردوستم لباس تنش نیست!
داراب با شنیدن جمله آتش گرفت
سمت ارسلان حمله ور شد و نعره زد
_ عوضی ،کثافت بی پدر مادر
1578

دلارای

سرباز و افسر پلیس او را نگه داشتند و حاج
ملک شاهان بلندتر ذکر گفت
ارسلان خونسرد خندید
به هدفش رسیده بود!
داراب فریاد زد
_ نمیشنوی چی میگه جناب سروان؟

پشتش به کی گرمه که جلوی پلیس چنین گوهی میخوره؟
مرد تشر زد
_ آروم باشید دفعه آخره هشدار میدم
داراب میان دستان سرباز دست و پا زد
1579

دلارای

ارسلان شک نداشت فریاد هایش گلویش را میخراشد :
_ نمیشم! تا این عوضی آزاده آروم نمیشم
LJ

ارسلان بی اعتنا پوزخندی زد و وارد اتاق شد
به محض ورود چشمش به دلارای افتاد
رنگش مثل گچ دیوار بود و لب هایش از شدت استرس به کبودی میزد
اخم کرد

_چته؟ پس نیفتی
دلارای بی جان لب زد
1580

دلارای

_ دا ...داراب ...صدای اونه؟
ارسلان با خونسردی خیره اش شد
پاشو یه چیزی تنت کن!دلارای بدن بی پوششش را در آغوش کشید
بدنش از شدت ترس به لرزه افتاده بود
فکرش را هم نمیکرد از داراب تا این اندازه
وحشت داشته باشد اما بخاطر بچه اش میترسید
از اینکه دوباره سمتش حمله ور شود و زیر مشت
و لگدش جان دهد
ازینکه باز هم همه خونسرد به تماشا بنشینند
زانوهایش را در آغوش گرفت و مثل دیوانه ها زار
1581

دلارای

زد
ـ تو نمیذاری ...مگه نه ارسلان؟
من ...من اگر باال آوردم ...دلیل داشتم
یعنی خودت میفهمی ...یک روز بهت ...یک روز
بهت میگم ...
LJ

ارسلان بی حوصله پیراهنش را چنگ زد و غرید
ـ چی شعر میگی بچه جون؟
پاشو میگم لباس بپوش بی پوشش نشستی اونجا که
چی؟
دلارای هق زد
1582

دلارای

خودش را گوشه تخت رساند و با دست های لرزان
لباس ارسلان زا چنگ زد
_ ارسلان ...توروخدا
_ چه مرگته؟ ای بابا
اونا کم بودن اینم روانی شده
پاشو میگم
_ من از تو حالم بد نشد توروخدا منو تحویل
داراب نده ارسلان
گفت و بلندتر زار زد
ارسلان بی رحمانه بازویش را کشید و با خشونت
بلندش کرد
1583

دلارای

مانتویی دخترانه که متعلق به هنگامه بود را از
کمد بیرون کشید و سمت دلارای پرت کرد
_ بپوش اینو چرت نگو اینقدر
قبل ازینکه دلارای دوباره به التماس بیفتد ادامه

داد
_ فعال داداش جونت مشکل کوچیکهست
دلارای وحشت زده لب زد
_ بابامم باهاشه؟
_ مامور باهاشه!
LJ

دلارای خشک شد
1584

دلارای

مردمکهای چشمانش از ترس گرد شد و بهت زده
لب زد
چی؟ پلیس؟بر خالف دلارای که هر لحظه احتمال غش کردنش
بود ارسلان خونسرد گفت
آره پلیس! یه چیزی بپوش بیا بیرون بجنب چراخشکت زده؟
دلارای چشم هایش را بست
دست و پایش شروع به لرزیدن کرده بود و چیزی

زیر دلش پیچ میخورد.
به زور و بدون اینکه لباس شخصی بپوشد، مانتو و
1585

دلارای

شلواری به تن کرده و شالش را روی سرش
انداخت.
تمام مدت بلند هق میزد
ارسلان با اخم خیره اش بود
_ بسه آب بدنت خشک شد
دلارای انگار منتظر واکنشی از او بود که سمتش
رفت
_سنگسارمون میکنن!
ارسلان سعی کرد لبخند نزند
_ آره ،قبلش شالقم هست
LJ

1586

دلارای

دلارای وا رفت
انتظار داشت او بگوید اینطور نیست
وحشت زده زمزمه کرد
ـ وای ...وای
ـتازه من جریمه خودمو میدم
شالقم میخرم
تو چی؟
دلارای دستش را مقابل دهانش گذاشت و نالید
ـ داری شوخی میکنی؟!
ارسلان با جدیت اخم کرد
ـ شوخی دارم من با تو؟
1587

دلارای

بغض دلارای منفجر شد
_توروخدا نریم بیرون
توروخدا آلپ ارسلان ...بیا فرار کنیم
توروخدا یک کاری کن تو بخوای میتونی
ارسلان بی حوصله پوف کشید
_ بسه ،ما نریم اونا میان تو
دلارای دستش را روی شکمش گذاشت و زار زد
_ من میترسم ...شالق ...
_احمقی؟ من میذارم تورو شالق بزنن؟
دلارای بهت زده با چشمان اشکی نگاهش کرد و او
ادامه داد
1588

دلارای

_ دو روز دیگه تو تختم رد شالق رو پشتت باشه؟
انگار با قاچاقچی و چاقو کش میخوابم
LJ

دلارای وارفته مشت بی جانش را روی سینه
ارسلان کوبید
در این وضعیت هم دست از مسخره بازی هایش
برنمیداشت
ارسلان بازویش را کشید و بی توجه به تقال هایش
سمت در بردش
دلارای جان مخالفت نداشت
از اتاق که بیرون زد، داراب و حاج ملک شاهان را
1589

دلارای

درست شانه به شانه ی یکدیگر دید.
اب گلویش را فرو داده و پشتِ سر ارسلان پناه
گرفت.
گوشه ی پیراهنش را در مشتش مچاله کرد و ریز
پچ زد:
بابات اینجا چیکار میکنه؟ارسلان لبخند زد و بلند گفت

_ نمیبینی؟ حاجی و نوچش واسه من مامور
اوردن!
مرد با لباس نظامی جلو آمد
_ نسبتتون با این خانم چیه؟
1590

دلارای

ارسلان با جدیت نگاهش کرد
_زنمه!
_ بابد شناسنامه هاتون و ببینم
_ صیغه کردیم
دلارای غمگین به زمین خیره شد و داراب فریاد
کشید
_ گه خورده
مرد به سرباز دستور داد
_این آقا رو بیرون کنید سریع تر
سرباز بازوی داراب را کشید و مرد ادامه داد
_ صیغهنامه رو باید ببینم

1591

دلارای

دلارای بغض کرده نالید
_ توروخدا ...به خدا صیغه خوندیم
ارسلان با جدیت سمتش برگشت و چشم غره رفت
دلارای عقب کشید و ارسلان گفت :
_ صیغه نامه رو ندارم ،میگم بیارن واسم
حاج ملک شاهان پوزخند زد و زمزمه کرد
_ استغفراهلل...
مرد به زنی که با چادر و اخم درهم دورتر ایستاده بود اشاره کرد
_ خانم و ببرید تو ماشین
1592

دلارای

رو به ارسلان ادامه داد
_ شما هم با ما میاید
دلارای ناخواسته وحشت زده دستش را مقابل
دهانش گرفت و با دست دیگر پیراهن ارسلان را
چنگ زد
_آلپ ارسلان....
ارسلان خونسرد دستش را گرفت و سمت در
کشید
روبهروی حاج ملک شاهان مکث کرد و در
چشمانش خیره شد
_ بتازون حاجی
1593

دلارای

نوبتت که تموم بشه نوبت من شروع میشه
حاج ملک شاهان غرید

_ لعنت به روزی که من پدر تو شدم ارسلان لعنت
دلارای لب گزید و ارسلان پوزخند زد
_ هنوز کجاشو دیدی حاجی؟
این مسخره بازی که تو و داراب راه انداختید که
تموم بشه تازه وقت لعنت فرستادن اصلیه!
LJ

****

گوشه بازداشتگاهی که دوساعت پیش آورده
بودنش نشسته و از ترس میلرزید
1594

دلارای

باورش نمیشد!
انگار همه چیز خواب بود
کاش میتوانست کمی از خونسردی ارسلان را
قرض بگیرد اما بی فایده بود
جنین در شکمش جمع شده و خودش را منقبض

کرده بود
_هی تو ...
وحشت زده در جا پرید و خیره زنی با دندان های
زرد و رد چاقو روی صورتش شد
زن کثیف خندید
_ به قیافت نمیخوره قاتل و دزد باشی، پس برای
1595

دلارای

چی سر از اینجا در آوردی؟
بغضش را قورت داد و نگاهش را از زن ترسناک
روبهرو گرفت.
_زبونتو موش خورده کوچولو؟
لحن حرف زدن و طرز برخوردشان ترس به دل
دلارای انداخت .
یکی دیگر از زنانی که در بازداشگاه بود ،گفت:
_من شنیدم از توی خونه یه مرد بیرون کشیدنش.
LJ

_چقدر بهت میداد؟.... اگه پول خوبی میده میتونی روی منم حساب کنیا.
1596

دلارای

از شنیدن این جمله چشمانش از حدقه بیرون زد اما خودشان هرهر خندیدند
_ اکرم میگفتم پول تو نامرد بازیها تو نذاشتی
لبش را با زبانش تر کرد و با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می امد زمزمه کرد:
_من نامرد نیستم.
_پس وقتی یه قول دوقول بازی میکردید گرفتنتون؟!
خودش را بیشتر سمت دیوار کشید و سرش را پایین انداخت .
زنی که ترسناک تر از همه ی آنها بود و قد و قامت
1597

دلارای

بلندی داشت، کنار دلارای نشست.
_ما اصوال با آدمایی که اللمونی میگیرن مشکل داریم..... ولی چون از قیافهت خوشمون اومده فعال کاری باهات نداریم وگرنه خوب بلدیم خطخطیش کنیم.
دلارای در دل نالید:
_خدایا...
دستش را روی شکمش گذاشت
_میدونم از دستم خیلی ناراحتی اما همینبارم تحمل کن ،مامان دلش به بودن تو خوشه فقط.
زن هیکلی با ابروی شکسته روبهرویش نشست :
1598

دلارای

_تو با این قیافهت آرزوی خیلیایی
پسره چه قدر بهت میداد؟
خوب انداختت تو دردسر
LJ

سرش را کمی نزدیک دلارای برد و زمزمه کرد:
_پول نداشتی ؟ ننه بابات کتک میزدن؟ یا نکنه
شوهر داشتی و اون خوب بات تا نمیکرد .
بوی دهانش دلارای را آزرد .
خواست کمی به عقب برد اما دیوار پشت سرش
اجازه نمیداد
بخاطر اینکه دست از سرش بردارند آرام لب زد
1599

دلارای

_ شوهرمه...
حرفش هنوز تمام نشده بود که آن ها با صدای

بلند خندیدند.
_عه جدیدا باب شده که برن زن رو از خونه
شوهرش بکشن بیرون ....شایدم گولت زده که بیا
شبا تو بغلم ،قول میدم عقدت کنم...
پوزخندی زد و ادامه داد
_دختره ی احمق.
گذاشتی همه جوره دست کاریت کنه اره؟
دو سال دیگه تو میمونی و شناسنامه سفید و توله
سگ پسره!
1600

دلارای

دلارای در سکوت اخم کرد
هیچکس حق نداشت جنین بی گناهش را تحقیر
کند
اگر تقصیری بود به گردن دلارای و آلپ ارسلان بود
و نه هیچکس دیگر!
LJ

احمق بود ....
هم احمق و هم عاشق
عاشق مردی که نخواستش
انگار از سکوت دلارای هم خسته شده بودند که
سرشان به کار خودشان گرم شد .
1601

دلارای

تا صبح چشم روی هم نگذاشت
میترسید بخوابد و بالیی سر خود یا فرزندش
بیاورند
نمیدانست ساعت چند بود که زنی با چادر مشکی
در را باز کرد
_دلارای فرهمند
دلارای از جا جهید
تمام شده بود؟ خداراشکر...
_ من ...منم

زن با خشونت اشاره زد
_بیا بیرون .
1602

دلارای

بغض کرده لبخند زد و برای بیرون رفتن از این
چهاردیواری خفه پرواز کرد
سعی کرد نه به نگاهای اکرم و دوستش توجه کند
و نه به ناسزاهایی که زن چادری زیرلب میگفت
طوری رفتار میکرد انگار دخترک نجس است
دلارای بغضش را فرو داد
ایرادی نداشت ...از اینجا میرفت
***
LJ

با دیدن ارسلان در اتاق انگار جان دوباره ای گرفت
خودش را به مرد بیتفاوت روبرویش رساند
دست به سینه روی صندلی نشسته پ با

1603

دلارای

خونسردی به نقطه ای نامعلوم خیره بود
دلارای بی توجه به مرد نظامی پشت میز ،کنار
ارسلان نشست و نالید
_ارسلان چی شد؟ از اینجا میریم بیرون دیگه
درسته ؟
در باز شد و حاج ملک شاهان وارد شد
ارسلان خونسرد پوزخند زد
_نه!
حرف در دهان دخترک ماسید ،ارسلان زیر چشمی
به دلارای نگاهی انداخت و درحالی که دستش را
در جیب شلوارش کرد ،ادامه داد
1604

دلارای

_طول میکشه تا از اینجا بخوایم بریم بیرون.
_من دیگه نمیتونم برگردم توی اون چهاردیواری.
بغضش منفجر شد و ادامه داد
_ مگه چیکار کردیم آخه؟!
آلپ ارسلان با تمسخر به پدرش اشاره زد
_ حاج ملک شاهان بزرگ اینطور صالح دیدن!
مثل اینکه اینجا هم خرش خوب برو داره!
بذار هرچه قدر میخواد زور بزنه چون پامو بذارم
بیرون بیچارش میکنم
LJ

حاجی تسبیح انداخت و لبخند زد
1605

دلارای

_ از بچگی بلندپرواز بودی پسر

دلارای بی توجه به نگاه تیز سرهنگ پلیس خودش
را نزدیک ارسلان کشید و ارام زمزمه کرد
ـ توروخدا بگو ازینجا ببرمون بیرون ارسلان
ارسلان خشمگین نگاهش کرد
ـ ببند دلی بسه نرو رو مخم
دلارای بازویش را گرفت
ارسلان درکش نمیکرد...
درک نمیکرد دخترک بخاطر سالم ماندن بچه چه
اضطرابی را تحمل میکند
ـ جون هرکی دوست داری ارسلان
1606

دلارای

هرچی هم بشه بازم باباته
منتظره تو کوتاه بیای تا تمومش کنه
ـ باید حاال حاال ها منتظر بمونه
دلارای بغض کرده لب زد
ـ من به جای تو معذرت خواهی میکنم!

غرورش له میشد اما اگر در ان سلول بالیی سر
بچه می امد چه؟!
ارسلان با چشمان قرمز شده نگاهش کرد
_ دلت میخواد جلوی اینا بزنم تو دهنت؟!
اگر نمیخواد که آروم بگیر
LJ

1607

دلارای

دلارای ترسیده اشک ریخت و برای بار هزارم تکرار
کرد
_ من برنمیگردم اونجا...
_میخوای بگم بانو از اونجا خوشش نیومده یه
جای اوکازیون تر برات در نظر بگیرن؟!
دلارای مظلوم سرش را پایین انداخت و خودش را
در آغوش کشید
به رفتار های سرد و بی احساس آلپ ارسلان

عادت داشت اما در این وضعیت انتظار داشت
کمی مهربان تر برخورد کند .
_ آبغوره نگیر دلی که االن اصال حوصله ندارم
1608

دلارای

رو به مامور ادامه داد
_میخوام تماس بگیرم .
_با کی ؟
ارسلان خیلی جدی و بدون هیچ مالیمتی جواب
مامور را داد:
_به همونی که قرارِ صیغه نامه رو بیاره.
مامور چشم غرهای به ارسلان رفت و تلفن را
جلوی او گذاشت
ارسلان بدون اینکه نگاهش را از او بگیرد زمزمه
کرد :
_تنها ....میخوام تنها باهاش صحبت کنم.
1609

دلارای

مامور نگاهی به حاج ملک شاهان انداخت
حاجی لبخند کمرنگی زد و سر تکان داد
ارسلان از جا بلند شد
_ اگر اجازتو گرفتی هری
LJ

حاجی تسبیح را در جیبش گذاشت
_ خودتو خسته نکن پسر ...باور کن بی فایدست
گفت و تنهایشان گذاشت
مامور هم بدون هیچ مخالفتی از اتاق بیرون رفت
دلارای از جا بلند شد
_ارسلان به کی میخوای زنگ بزنی ،ما که صیغه
1610

دلارای

نامه نداریم ...
ارسلان اعتنا نکرد
انگار اصال صدایی نشنیده است
دلارای بی حال روی صندلی نشست و بی حواس
دستش را روی شکمش گذاشت
ارسلان شماره ای گرفت و زیاد طول نکشید که
صدایش بلند شد
_علیرضا ...منم
دلارای با دقت به دهانش زل زد
_ یک صیغه نامه برای من جور کن پاشو بیا به این
آدرسی که میدم
1611

دلارای

دخترک متوجه نشد که علیرضا چه گفت که
ارسلان جواب داد:

_من نمیدونم تا آخر شب این صیغه نامه باید
روی این میز باشه وگرنه دهنت صافه
تا حاال صدبار گنداتو جمع کردم اینبار نوبتته
LJ

ارسلان که تلفن را قطع کرد، دلارای از جا پرید:
_قرارِ از اینجا بریم نه؟
ارسلان با چشمهای ریز شده سمتش برگشت .
_نمیریم .
همین کلمه برای فرو پاشیدن دخترک کافی بود.
1612

دلارای

ارسلان مچ دستش را گرفت و فاصله اش را با
صورتش کم کرد و ادامه داد
_اگه تو پاتو کج نذاشته بودی و مثل یه دختر
خوب رفتار میکردی االن جامون اینجا نبود.
قطره اشکی از چشم دلارای پایین آمد و با حال

بدی زمزمه کرد:
_تو مریضی ...من از حاجی عذرخواهی میکنم تاشرِ این قضیه بخوابه.
ارسلان زمزمه کرد:
_اون وقت که من با کشتن تو یه شر جدید درست میکنم خانم کوچولو
1613

دلارای

_تنها راه.....
ارسلان انگشتش را روی لبهایش گذاشت و با لحن خشنی زمزمه کرد:
_هر حرکتی که بر خالف میل من باشه به ضرر خودته دلی ،پس باید حواستو خیلی جمع کنی ، افتاد؟
دلارای سرش را پایین انداخت که اینبار ارسلان با صدای بلند تری گفت:
_نشنیدم ...هوس کنی یک کلمه با حاجی حرف

بزنی فکتو خورد میکنم
دلارای با بغض لب زد:
1614

دلارای

_فهمیدم .
با باز شدن در دلارای خواست از آغوش ارسلان بیرون بیاید که اجازه نداد.
حاجی سرش را باال آورد و با دیدن دخترک در آغوش پسرش دندان هایش را روی هم فشرد و زیرلب ناسزا گفت
_بی آبروها حداقل حرمت اینجا رو نگه دارید
دلارای به زور خودش را از آغوش ارسلان بیرون کشید خجالت زده در خود جمع شد
هنوز عادت نکرده بود به نگاه های پر نفرت حاج ملک شاهان
1615

دلارای

حاجی انگار خجالتش را فهمید که با تاسف
پوزخند زد
ـ خداروشکر که اون عروسی بهم خورد
آبروی دو خانواده رو بردی اما حداقل پا تو
زندگیمون نذاشتی و نجسش نکردی دخترهی
خراب
دلارای بهت زده به زمین خیره شد
این مرد همانی بود که روزی برای خواستگاری به
خانهشان آمده بود؟!
ارسلان پوزخندی زد و با تمسخر لب زد:
ـ نگران نباش حاجی
1616

دلارای

ازینجا بیام بیرون میفتم دنبال ادامه ی آبروریزی دلی
جای اون خشک نشده بعدی رو میریزم رو دایره
که مردم یادشون نره تو چی هستی
حاجی انگار منظور ارسلان را فهمید که سری به نشانه ی تاسف تکان داد.
مامور تشر زد
_پسرجون ما وقت نداریم که بخوایم منتظر بمونیم تا شما شاید بتونید صیغه نامه جور کنید
آلپ ارسلان دستهایش را در جیب شلوارش کرد و خونسرد جواب داد:
1617

دلارای

_ولی حاجی تا دلت بخواد بیکاره میتونی کار را رو بسپری به اون.
بدشم نمیاد به فنا رفتن پسرشو از نزدیک ببینه!
گرهای بین ابروان حاجی افتاد و دستی به

ریشهایش کشید:
_مودب باش! پر و بال دادن زیادی باعث شد تا اینجوری برام دم در بیاری.
و قبل از اینکه اجازه ی حرف زدن به آلپ ارسلان دهد اتاق را ترک میکند.
مامور سری به نشانه ی تاسف تکان داد:
_احترام به پدر واجبه پسر ،مخصوصا حاجی که
1618

دلارای

همهجوره هواتو داشته .
ارسلان تیز نگاهش کرد
_ کارتو بکن!
مرد اخم کرد و با جدیت تشر زد
_اگر صیغهنامه نیارید ،شاید بتونی شالقی که برات میبرن رو بخری اما باید جریمه رو بدی و دختره رو عقد کنی
حاال زبونتو دراز کن ببینم به کجا میرسی

حیف حاجی که تو تنها بچه اش باشی
قبل ازینکه ارسلان جوابی دهد دلارای بازویش را
چسبید و با التماس زمزمه کرد
1619

دلارای

_آلپ ارسلان توروخدا بس کن
داری عصبیش میکنی
من بر نمیگردم اونجا.
_برنگرد!
دخترک متعجب سرش را باال آورد و نگاهی به مرد
مقابلش انداخت.
آلپ ارسلان بی تفاوت اشارهای به مامور کرد و
ادامه داد:
_فقط این قضیه رو به اون بگو نه من.
_اگر ...اگر با حاجی حرف بزنی ...یعنی بگی
پشیمونی و...
1620

دلارای

ارسلان بدون توجه به موقعیتی که در آن گرفتار بود چانه ی دلارای را گرفت و جمله اش را قطع
مرد
_ یک کلمه دیگه بگو تا دندوناتو بریزم تو دهنت خب؟
چشمهایش نشان میداد که اصال شوخی ندارد.
با خشونت رهایش کرد و خیره به بغض چشمانش غرید
_ پاک کن اشکاتو
تقهای به در خورد و سربازی به همراه علیرضا وارد اتاق شدند.
1621

دلارای

دلارای با دیدن آنها انگار جان دوباره ای گرفت
بی رحمی ارسلان را فراموش کرد و دستی به
صورت خیسش کشید
ایستاد و مشتاق به علیرضا خیره شد
ارسلان هم با خونسردی ایستاد
_ چه عجب!
با اشاره ی سر مامور ،سرباز از اتاق بیرون رفت و
علیرضا جلو آمد
ارسلان با اخم خودش را سمت او کشید
_چیکار کردی؟ کافیه حرفی بزنی که به مزاج من
خوش نیاد اونوقت...
1622

دلارای

علیرضا مصنوعی خیره در چشمان مامور لبخند زد
و زیرلب غر زد
_حداقل تو این وضعیت تهدید نکن مرتیکه

تا فردا جورش کردم
ارسلان سری تکان داد و قدمی به عقب برداشت
علیرضا ادامه داد :
_خواهش میکنم کاری نکردم!
مامور صدایش را باال برد
_ صیغه نامه همراه شماست؟
علیرضا سر تکان داد
_بله تا فردا میارم خدمتتون
1623

دلارای

مامور پوزخند زد
_ میارید یا تازه تهیه میکنید؟!
دلارای رو به علیرضا نالید
_نمیشه یک کاری کنید همین امشب آزاد بشیم.
ارسلان جواب داد:
_نشنیدی چی گفت؟ فردا
*** * *

زنی با چادر مشکی در بازداشتگاه را باز کرد و با
سر اشاره زد
ـ برو تو
بغض کرده نگاهش را به زمین داد
1624

دلارای

دلش معجزه میخواست.
معجزه ی ایستادن زمان یا به رحم آمدن دل
حاجی.
بازویش که اسیر دست همان زن شد قطره اشکی
از چشمش پایین چکید و فهمید از این خبرها
نیست
بدون هیچ حرفی با فشار دست زن وارد شد
ـچیه خوشگله ،پکری، اون بیرون زدن تو پرت یا
از اینکه دوباره برگشتی اینجا ناراحتی؟!
بغضی که در گلویش بود هر لحظه بزرگتر میشد.

با پاهای لرزان گوشه ی بازداشگاه را برای نشستن
1625

دلارای

انتخاب کرد.
در دل خدا را صدا زد و تقاضای کمک کرد .
_هی دختر ،چیکارت داشتن اون بیرون؟!
از این همه پررویی چشمانش گرد شد اما جرات
جواب دادن نداشت.
ضربهای به شانه اش خورد که ناخودآگاه دستش
روی شکمش نشست:
_کری یا اللی؟!
دلارای برای اینکه دست از سرش بردارند جواب
داد:
_ قراره از اینجا بریم
1626

دلارای

زری، همان دختر قلدر جلو آمد و روبهروی دلارای نشست:
_نه بابا؟ پسره قراره تو رو هم ببره؟ من با این زنیکه سر سه نخ سیگار شرط بستم سرش ...
هرچند من هنوزم میگم قالت میذاره!
دلارای گرهای میان ابروهایش افتاد و حرفی نزد
_ با هم میریم ...من زنشم اینجا ولم نمیکنه!
حاضران در بازداشگاه با صدای بلندی خندیدند و یکی از آنها گفت:
_خانم موشی باالخره زبون باز کرد.
اما زری ابرویی باال انداخت و با خونسردی نگاه
1627

دلارای

دخترک کرد:

_تازه هنوز قسمت شالقش مونده!
دلارای سرش را پایین انداخت
سعی کرد بخاطر بچه استرس نداشته باشد
"امکان نداره
ارسلان نمیذاره"
سکوتش که طوالنی شد ،خود زری بشکنی زد و
ادامه داد:
_ سر این ولی شرط میبندم پسره چندصد میل
نمیده واس خاطر تو
۷0ضربه افتادی!
1628

دلارای

دلارای دستانش را بهم قالب کرد و بار دیگر
سکوت بود که نصیب زری شد.
_زری دختر رو ول کن بیا اینجا، اینو خدا زده تو
دیگه بیخیالش شو.
زری نگاهی به سر تا پای دلارای انداخت و بدون

اینکه حرفی بزند بلند شد .
دخترک نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و
در دل خدا را شکر کرد که باالخره بیخیالش
شدند.
ثانیه ها انگار دست به دست هم داده بودند تا تکان
نخورند و ذره ذره جان دخترک را بگیرند .
1629

دلارای

دستش را روی شکمش گذاشت و با خود فکر کرد
، آلپ ارسلان ارزش این همه سختی را داشت؟!
این بار نتوانست قانع و مصمم بگوید بله داشت.
زیر لب زمزمه کرد :
باز میشه این در
صبح میشه این شب
صبر داشته باش....
آلپ ارسلان شاید ارزشش را نداشت اما بچه اش
ارزشمند تر از هرچیزی بود

اینقدر به در و دیوار نگاه کرد که آخر نفهمید کی پلکهایش روی هم افتاد و خواب مهمان چشمانش
1630

دلارای

شد.
فردا همه چیز تمام میشد
صبح با صدای بلندی از خواب پرید.
_مگه مردی که هر چی صدات میزنن نمیفهمی.
دلارای از خواب پرید و دستپاچه پرسید:
_با منید؟!
زری پوزخندی زد و با تمسخر جواب داد:
_نه با عمته ،جز تو کی اینجا مشتاق آزاد شدنِ.
بعد هم سرش را پایین انداخت و ادامه داد:
_نه از دیشب که تا نصف شب داشت مثل جغد مارو دید میزد نه االن که انگار خواب به خواب
1631

دلارای

رفته.
دلارای لب گزید و از جای بلند شد.
کمرش درد گرفته بود و صاف ایستادن برایش
دشوار بود.
با این حال خودش را به سختی به در بازداشگاه
رساند و به آن ضربهای زد.
زیاد طول نکشید که در توسط خانمی باز شد و با
گرفتن بازوی دلارای ،او را بیرون کشید.
دلارای نگاهش را مظلوم به زن دوخت و زمزمه
کرد:
_امروز از اینجا میریم دیگه ،درسته ؟!
1632

دلارای

دلارای منتظر یک حرف امیدوار کننده بود ،حرفی که حال خرابش را بهبود ببخشد اما با سکوت زن ، همه چیز برایش بدتر از قبل شد.
با رسیدن به اتاقی که سرنوشت امروزش را مشخص میکرد آب دهانش را با صدا قورت داد.
انگار خانم کنار دستش هم متوجهی ترس او شد که پوزخندی زد و زمزمه کرد:
_اون وقت که همچین غلطایی میکردید باید میترسیدید نه االن.
صدایش جوری بود که به گوش دلارای هم برسد .
با کسب اجازه وارد اتاق شد و با دیدن ارسلان که

1633

دلارای

مثل همیشه خونسرد است ،خیالش راحت شد.
فقط میتوانست به ارسلان پناه برد.
با قدمهای بلندی خودش را به او رساند و بی توجه به نگاه تیز بقیه کنارش ایستاد .

مردی که لباس نظامی به تن داشت بدون انعطاف پرسید:
_صیغه نامه ی شما چی شد؟ اگه قرار بود از اونور آب هم بیاد تا االن رسیده بود
ارسلان عصبی دندان روی هم فشرد
علیرضا دیر کرده بود
باید تا به حال میرسید
1634

دلارای

دلارای کنارش نشست و دستش را روی دست مشت شده ی ارسلان گذاشت
دردسر و درگیری جدیدی نمیخواست
آلپ ارسلان با تاخیر چشمهایش را از مرد روبهرویش گرفت و به دخترک دوخت.
دلارای لب زد:
_آروم باش ،فقط چند ساعت مونده.
بعدش میریم ارسلان توروخدا دعوای جدید

درست نکن
صدای حاجی هرچه رشته کرده بود پنبه کرد
_میدونی اگر بخوای تد چنددقیقه از اینجا میای
1635

دلارای

بیرون دیگه نه؟
آلپ ارسلان که خونسردی از دست رفته اش را
دوباره به دست اورده بود پوزخندی زد:
_ من برعکس اطرافیانت دو رو و الشی نیستم
حاجی
جلو روت دم تکون بدم و پس فردا تالفی کنم؟
تو مرام من نیست
ترجیح میدم خبر داشته باشی قراره آبروی چندین
سالتو به باد بدم
با تقهای که به در خورد ،حاجی با پوزخند
مرموزی نگاهش را از پسرش گرفت
1636

دلارای

دلارای امیدوار به در چشم دوخت
مثل همیشه نمیشد هیچ چیز را از چشمهای سرد
و بی احساس ارسلان خواند.
در باز شد و علیرضا با صورتی پکر وارد اتاق شد.
گوشه ی لبش زخم شده بود و سر و وضع
آشفته اش نشان از خبر بدی میداد.
تنها کسی که در میان جمع با خرسندی به سر و
وضع علیرضا نگاه میکرد حاجی بود.
علیرضا با قدم های آهسته به سمت آلپ ارسلان
حرکت کرد و روبهرویش ایستاد
نگاهش را میدزدید
1637

دلارای

ارسلان عصبی غرید
_ چی شد؟ یک صیغه نامه جعلی چیه که
بخاطرش من دو روزه از کار و زندگی افتادم؟
خودم بیرون بودم نیم ساعته حلش میکردم
علیرضا کالفه پوف کشید
_شرمندتم داداش.
آلپ ارسلان نگاهی به پدرش کرد
با دیدن قیافه ی بشاش او دندان روی همسایید
خوب میدانست چه کسی مقصر است اما خشمش
را سر علیرضا خالی کرد
_از همون اولم نباید روت حساب باز میکردم.
1638

دلارای

دلارای با قدم های لرزان نزدیک شد
_چی شده ؟ چرا صیغه نامه رو نمیدید تا ما هم
از اینجا خالص شیم؟!

علیرصا کالفه دستی البه الی موهایش کشید
_من شرمندم دلارای خانم ،نفهمیدم چرا اینجوری شد.
اما ارسلان فهمیده بود.
خشمگین نگاهی به حاجی انداخت
_من پسر خودتم حاجی ،حواست رو جمع کن با نسخه خودت در افتادی ولی آپدیت شدش!
دلارای ملتمس از علیرضا پرسید
1639

دلارای

_شما خودتون دیروز قول دادید ،گفتید نگرانتباشم ،پس االن چی شد؟!
علیرضا شرمنده پوف کشید
_قرار بود بشه اما صبح که رفتم صیغه نامه رو تحویل بگیرم گفت نمینویسم و باهاش درگیر شدم.
دلارای مات ماند

_مگه الکیه ؟مگه میشه ؟
آلپ ارسلان با صدای بلند غرید
_تمومش کن دلی
اما دلارای نمیفهمید
1640

دلارای

او نگران جنینش بود
دیگر فرصت اشتباه نداشت
اگر چهار دیواری به قتلگاه جنینش تبدیل میشد
برای ارسلان اهمیتی داشت؟!
بی توجه به چشمان به خون نشسته ی ارسلان
سمت حاجی رفت
ارسلان تهدیدآمیز غرید
_ دلارای
دلارای سمتش برگشت و پرحرص خیره چشمانش
شد
_ بله؟ تو مگه نگفتی حلش می کنی؟

1641

دلارای

کردی؟ نه! دیگه بهت اعتماد ندارم ارسلان
قبل از اینکه ارسلان حرفی بزند سمت حاجی
برگشت
_من ..من نمیخواستم آبروی شما رو ببرم حاجی
یعنی ما نمی خواستیم
هرگز فکر نمی کردم تو عروسی اون اتفاق بیفته
باور کنید من بیشتر از همه آسیب دیدم
نمیدونید چقدر شرمنده هومنم
با اینجا بودن ما چی حل میشه؟
آبروی رفته شما برمیگرده؟
نه حتی شرط میبندم همینایی که اینجا هستن
1642

دلارای

اخبار رو میبرن و بدتر میشه
بدون اینکه نگاهی به چهره سرخ شده ارسلان
بیندازد فقط بخاطربچه اش ادامه داد
_ من معذرت میخوام
از طرف خودم و ارسلان
فقط توروخدا تمومش کنید این....
حرفش تمام نشده بود که شانه اش با خشونت
کشیده شد
صدای فریاد ارسلان دیوار هارا لرزاند
_مگه من به تو نمیگم خفه شو با این مرتیکه دهن
به دهن نشو؟
1643

دلارای

دستش را برای کوبیدن در صورت دخترک باال برد
که علیرضا شانه اش را کشید

ـ چیکار میکنی ارسلان؟
دلارای خودش را گوشه ای جمع کرد و سربازی به کمک علیرضا ارسلان را عقب کشید
ـ آروم بگیر جناب این چه وضعیه؟
خجالت نمیکشی تو کالنتری به مردم حمله میکنی؟
ارسلان بی توجه به او همچنان که میان دست های علیرضا و سرباز دست و پا میزد رو به دلارای با صدای بلند تهدید کرد
1644

دلارای

ـ دوباره بری طرفش آتیشت میزنم دلی شنیدی؟
اون دلش برای تو نسوخته که ازینجا ببرت بیرون
دلارای هق هق کنان جیغ کشید
ـ پس تو ببرم بیرون ،خسته شدم دیگه
ارسلان عصبی دستش را میان موهایش کشید و خودش را از میان علیرضا و سرباز رها کرد

ثانیه ای متفکر و پر نفرت خیره پدرش ماند و بعد رو به مامور گفت
ـ تهش چیه؟ عقد؟ عقدش میکنم
همین امروز عقدش میکنم!
حاجی تنها خیره نگاهش کرد و علیرضا بهت زده
1645

دلارای

کنار گوشش لب زد
ـچی داری میگی؟ مطمئنی؟
مگه شوخیه ارسلان؟
آلپ ارسلان به چشمان پدرش زل زد
شاید از نظر همه او آرام بود اما تنها ارسلان می دانست چه جنجالی در دلش به پا شده است از اینکه تک پسرش کوتاه نیامده
از نظر حاجی ارتباطش با دلارای ارتباطی چند شبه بود و حال با گوش مالی کوچکی همه چیز تمام میشد

در اصل هم دخترک برایش دائمی نبود اما هرگز
1646

دلارای

به آن چیزی که حاجی میخواست رضایت نمی داد
_ مطمئنم
کاری که میگم رو بکن
نگاه تیزی به علیرضا انداخت و ادامه داد
_ این بار درست و حسابی!
علیرضا بدون مکث سر تکان داد
_ باشه
ارسلان روبه ماموری که پشت میز نشسته بود
لبخند زد
_اینطوری حله دیگه نه؟
یا عقدش کنمم قراره دوباره بریزید تو اتاق
1647

دلارای

خوابمون؟
مرد تنها زیرلب استغفار گفت و با تاسف سرتکان
داد
با لبخند دستش را روی شکمش گذاشته و به
درختی تکیه داده بود
یادش نمی امد هیچ زمانی از دیدن اتومبیلهای در
حال حرکت و یا صدای بوق های گوش خراش
شان تا این اندازه خوشحال شده باشد
20دقیقه قبل زنی برای آزاد کردنش آمده بود
شکمش را با انگشت فشرد
احساس می کرد تازگی کمی برامده تر شده است
1648

دلارای

خوش شانس بود که ارسلان وقت دقت به این

چیزها را نداشت
با لبخند زمزمه کرد
_دیگه تموم شد مامانی ...آزاد شدیم داریم
میریم خونه
همزمان ماشین مدل باالیی مقابل پایش ترمز کرد
با دیدن راننده با عجله صندلی جلو سوار شد و
سالم کرد
علیرضا خسته جوابش را داد
_سالم خوبی؟
خیلی که منتظر نشدی؟
1649

دلارای

شرمنده درگیر بودم
دلارای با لبخند شانه باال انداخت
خودش را کنترل کرد تا نگوید حتی اگر تا شب هم
زمان میبرد منتظر می ماندم
از آن قفس رها شده بود

چیز دیگری اهمیت نداشت
_ نه تازه اومدم
تو چرا اومدی؟!
آلپ ارسلان کجاست؟
علیرضا درمانده پوف کشید
لبخند از لب های دلارای پاک شد
1650

دلارای

_چی شده؟
علیرضا زیر چشمی نگاهش کرد
دخترک زیادی تیز بود
_ چیزی نشده مگه من گفتم اتفاقی افتاده؟
_کجا داریم میریم؟
_ میزارمت خونه ارسلان دیگه
_خودش کی میاد؟
_ تا شب میاد نگران نباش
نگران بود

انگار اتفاق بدی افتاده است
ناخواسته بازوی علیرضا را گرفت
1651

دلارای

_تورو خدا راستشو بگو
نگران شدم علیرضا
اینطوری تا شب از استرس میمیرم
علیرضا پایش را روی پدال گاز فشرد تا زودتر
دخترک را به خانه برساند و برگردد
_ هیچی انقدر خرج کردیم که صفراشو نمیشه
شمرد
از آخرم حاجی کار خودش رو کرد
_ چه کاری؟
علیرضا کالف پوف کشید
_ جریمه ها و یکی از شالق ها رو خریدیم ولی
1652

دلارای

اون یکی نشد
دلارای وارفته زمزمه کرد
ـیعنی چی؟!
ـ یعنی حاجی خیلی خرش برو داره
به خیال خودش پسرش رو یک تنبیه اساسی کرد
از آخرم نجاتش داد
به جاش تو رو انداخت تو هچل
ارسلانم تر زد به محاسباتش!
دلارای نالید
ـیعنی چی؟
یعنی ارسلان رو شالق بزنن؟
1653

دلارای

علیرضا دندان هایش را روی هم فشرد و سری تکان داد
_آره تو برو خونه من تا شب ارسلان رو میارم
دلارای جوابش را نداد
پیشانی اش را روی دست هایش گذاشت و چشمانش را بست
باورش نمی شد
حاج ملک شاهان حتی از داراب هم بی رحم تر بود
اشک هایش گونه هایش را خیس کرد و ناخواسته نالید
1654

دلارای

_ مگه باباش نیست؟
چطور دلش میاد علیرضا؟
بابای منم بعد از اون آبروریزی تو عروسی این کارو باهام نکرد

آخه این چه هیوالییه؟
گفت و بلندتر به هق هق افتاد
علیرضا نگاهی به رنگ پریده اش انداخت و
ماشین را کنار خیابان متوقف کرد
_ ای بابا چیشد؟
رنگت مثل گچ دیوار شده
تو این چند روز اصال چیزی خوردی؟
1655

دلارای

دلارای سری به نشان نفی تکان داد
_مگه چیزی از گلوم پایین میره؟
با خودم گفتم امروز خالص میشیم ولی ببین چی
شد
صدای گریه اش فضای ماشین را پر کرد
علیرضا زیر لب ای بابایی گفت و کالفه از ماشین
پیاده شد
یک دقیقه بعد همراه لیوان آبمیوه برگشت

_بیا اینو بخور فشارت بیاد بااال
دلارای دستی روی چشمهای سیاهی رفته اش
گذاشت و لبش را به لیوان آب پرتقال چسباند که
1656

دلارای

ناگهان دلش به هم پیچید
لیوان را روی پایه علیرضا رها کرد و همزمان که
عق میزد در ماشین را باز کرد
علیرضا نگران پیاده شد
_ چی شده؟ میخوای بریم بیمارستان؟
دلارای با شدت بیشتری عق زد و دستش را به
نشان نفی تکان داد
علیرضا کنارش زانو زد
_ ببینمت
به زور سعی کرد بخندد
_ بابا چیزی نیست نگران نباش ارسلان بدتر از
1657

دلارای

اوناشم رد کرده
دلارای بیحال هق زد و علیرضا با خنده ای
مصنوعی ادامه داد
_خوب بود تورو می فرستاد؟
ببین با حرف شم پس افتادی چه برسه می رفتی
اونجا
پاشو پاشو برو خونه یک شام درست حسابی
درست کن تا ما برگردیم
اونم احتماال مثل خودت این چند روز چیزی
نخورده باشه
پاشو دختر خوب
1658

دلارای

دخترک را با حالی خراب روبروی برج پیاده کرد و غرید
_ خدا لعنتت کنه حاجی تو دیگه کی هستی
****

دخترک طول و عرض خانه را طی میکرد و دلش مثل سیر و سرکه میجوشید.
تمام ناخنهایش را جویده بود و دیگر چیزی نبود تا با آن بتواند استرسش را کنترل کند.
روی کاناپه نشست و سرش را میان دستانش گرفت
_پسره ی کله شق ،اگه عذر خواهی میکردی 1659

دلارای

میمردی؟ خدا....
دلش نیامد نفرین کند

قلبش داشت از جا کنده میشد
باورش نمیشد اما پیش فرزندش شرمنده بود!
انگار تمام تقصیر ها گردن او بود و بخاطر گناه او
پدرش شالق میخورد
زیرلب بغض کرده نالید
_ خدایا میبینی منو؟
این چه زندگیه؟
چرا تموم نمیشه؟
من االن باید خوشحال باشم که ارسلانم مثل من
1660

دلارای

اذیت میشه
که یک گوشه کوچیک از بالهایی که سرم اورد
سرش اومد اما.....
بغضش منفجر شد
صدای هق هقش باال رفت
_ اما دلم داره میترکه

چرا؟!
چرا یادم نمیمونه کتکاش ،تحقیراش
چرا یادم نمیمونه صدبرابر این دردی که میکشه
رو قبال به من داده؟
سرش را میان دست هایش گرفت
1661

دلارای

حاملگی باعث شده بود بیشتر حساس شود
از شدت حرص بدنش میلرزید
نفهمید چه شد که در یک تصمیم ناگهانی سمت
تلفن هجوم برد و شماره هومن را گرفت
شماره شخص دیگری را نداشت
تماس که وصل شد غرید
_ گوشی رو بده حاجی
هومن بهت زده گفت
_ دلارای؟
حوصله نداشت

تمام بدنش از خشم و غصه میلرزید
1662

دلارای

_گوشی رو بده به حاجی هومن
_ دلی خودتی؟ حالت چطوره؟
ناخواسته پوزخند زد
_ حال من برای شماها مهمه؟
چرا وقتی زیر دست و پای داراب جون میدادم
نیومدی بپرسی حالت چطوره؟
_دلی گوش کن من.....
جمله اش را قطع کرد
_ مهم نیست هومن مهم نیست
تو هم حق داری
من بد کردم ...میدونم ....
1663

دلارای

گوشی رو بده به حاجی لطفا
_ خیلی خب لعنتی ولی قبلش به حرف من گوش بده
_ اگر نمیدی قطع کنم
هومن پوفی کشید و چندثانیه بعد صدای سرد حاج ملک شاهان در گوشش پخش شد
_ بفرمایید
دلارای با جدیت زمزمه کرد
_ منم ،عروستون!
حاجی پوزخند زد
_ تو خوابتم نمیبینی بخوای عروس من بشی
1664

دلارای

دختره بیآبرو

دلارای هم پوزخند زد
مثل خودش!
_ من عروستم حاجی ،قبول نداری؟
_ آلپ ارسلان عقدت نمیکنه
_ هومن چی؟ هومن که عقد میکرد
اونطوری عروستون محسوب نمیشدم؟!
حاج ملک شاهان بهت زده سکوت کرد و دلارای
لبخند زد
به هدف کوبیده بود!
_ آخ راستی یادم نبود
1665

دلارای

هومن پسر زن صیغه ایتونه!
شما فقط ارسلان رو به عنوان بچه ات قبول داری
صدای نفس های متعجب حاج ملک شاهان در
موبایل پیچیده بود
دلارای قصد عقب نشینی نداشت

لحظه هایی را به یاد میآورد که در آن
چهاردیواری ترس جان فرزندش را داشت
صورت دردآلود آلپ ارسلان را تصور میکرد یا
جنین بیپناهش که تا چه اندازه وحشت کرده
است
ـ فرقی نمیکنه صیغه ای یا عقدی
1666

دلارای

پدرِ بد ،بده!
به چی دلتون خوشه؟
به اینکه هومن کنارتونه؟
به اینکه اون عصای دستتونه؟
چون نمیدونه شما چه هیوالیی هستی!
وقتی بفهمه اونم مثل هنگامه و آلپ ارسلان ازتون
متنفر میشه
حاج ملک شاهان وارفته زمزمه کرد
ـ این دروغا رو از کجا شنیدی بچه جون؟

ببر صدای نحستو
یک تهران حاج ملک شاهان رو میشناسه
1667

دلارای

این وصله ها به من نمیچسبه
تکرارش نکن که خودم نفستو میبرم
دلارای پوزخند زد
بزودی قبول میکرد!
_ آلپ ارسلان ازتون نمیگذره
خوشحالید که قراره شالق بخوره؟
شما غرورشو شکستید حاجی
تحقیرش کردید
شک نکنید جوابتونو میده
حاج ملک شاهان سرگردان لب زد
_ دروغه
1668

دلارای

قرار بود تو.....
سکوت کرد
دلارای بغض کرده خندید
_ بیاید اینطوری فکر کنیم ارسلان به اندازه شما
بی وجدان نشده که منو بفرسته جلو...
صدای نفس های کالفه ی مردانه در موبایل پیچید
دلارای بینی اش را باال کشید و صدایش لرزید
_ بد زمینش زدید ...آفرین
ولی بترسید از وقتی بلندشه
نمیدونم شما هم پسرتونو خوب میشناسید یا نه
ولی من خوب میشناسمش
1669

دلارای

وقتی زمینش زدی باید دعا کنی بلند نشه
گفت و تماس را قطع کرد
ناتوان روی زمین نشست و دستش را روی شکمش گذاشت
به نفس نفس افتاده و شکمش منقبض شده بود
آرام نالید
_ هیش تموم شد
تموم شد عزیزم
آروم ...آروم
از این به بعد مراقبتم
دیگه استرس نمیگیرم ...نمیترسم که تو هم
1670

دلارای

بترسی ...قول میدم
و خودش هم میدانست قولش بیهوده است...
سری به غذا زد
سالد درست کرد ،تهدیگ زعفرانی گذاشت و تمام

هنرش را صرف کرد تا همه چیز عالی باشد
با صدای زنگ خانه نفهمید که چگونه خودش را
به جلوی در رساند
دستی زیر چشمانش کشید و هوا را با شدت به
ریه هایش مهمان کرد
لبخند زد
سعی کرد حداقل او نمک روی زخم نباشد اما
1671

دلارای

نمیتوانست
از نگرانی دست و پایش سر شده بود
با دیدن علیرضا که زیر شانه ی ارسلان را گرفته
بود لبش را به دندان کشید
چشمانش نیمه باز بود و چهره اش از درد جمع
شده بود
ارسلان هم متوجهی نگاه خیره ی دخترک روی
خود شد که سرش را باال آورد و خشمگین لب زد

ـ برو کنار
دلارای قدمی به عقب برداشت و منتظر ماند تا ارسلان به همراه علیرضا وارد خانه شد.
1672

دلارای

بغضش هر لحظه بزرگ تر میشد
ـچیزی میخوای ؟ کمکت کنم ؟
ارسلان نیم نگاهی به دلارای انداخت
ـآره ،جلوی چشمم نباش.
دلارای بغضش را قورت داد و دستانش را پشت کمرش برد.
نگاه ترحم انگیز علیرضا را اصال دوست نداشت.
سکوت کرد و آهسته خودش را کنار کشید
ـ درد داری؟ چی برات بیارم؟
ارسلان کالفه صدایش را باال برد
ـ نفهم بازیای دلارای خانم استارت خورد
1673

دلارای

دلارای سرش را سمت مخالف برگرداند تا اشک
هایش را علیرضا نبیند
ارسلان اینبار علیرضا را مخاطب قرار داد
_تو هم برو ،میخوام تنها باشم.
علیرضا خواست اعتراض کند اما با دیدن چهرهی
عبوس ارسلان ترجیح داد سکوت کند
دلارای طبق عادت مثل حاج خانم تعارف کرد
انگار برای ثانیه ای فراموش کرده بود خانم این
خانه نیست
بچگانه در رویاهاش او همسر آلپ ارسلان بود و
اینجا هم خانه اش!
1674

دلارای

_ بمونید آقا علیرضا نهار درست کردم
علیرضا لبش را گزید و آلپ ارسلان با خشم سمتش برگشت
_ بیا برو گمشو تو اتاق دلی که هرچی میکشم بخاطر جنابعالیه
انگار عروسی باباشه مهمونم دعوت میکنه
برو جلو چشمم نباش حوصله ندارم
دلارای دلخور سرش را پایین انداخت و علیرضا شرمنده زمزمه کرد
_ نهار جایی دعوتم یک لیوان آب بهم میدی فقط؟ منم به ارسلان کمک میکنم بره تو اتاقتون
1675

دلارای

دلارای که بغ کرده سمت آشپزخانه رفت غرید
_ چرا باهاش اینطوری میکنی روانی؟
میدونی چه قدر ناراحت و نگران بود واست؟

ارسلان با تمام دردی که در بندبند وجودش
احساس میکرد خودش را به اتاق خواب رساند
_گند خودشه بایدم نگران باشه
صدای آرام دلارای از سمت چهارچوب در آمد
_ عادت کردی بار این ارتباط رو دوش من باشه
یک بار که تو بخاطرش مجازات شدی به چشمت
اومده
وگرنه من بخاطر تو زیاد کتک خوردم
1676

دلارای

چه از خودت ،چه از بقیه
ارسلان عصبی نگاهش کرد
_فکر کردی قرار نیست از رو این تخت بلندشم که
زبون درازی میکنی؟
علیرضا بحثشان را قطع کرد
_سهروز ،فقط سه روز فرصت عقد کردن دارید و
بعدش باید شناسنامه هاتون رو ببرید نشون بدید.

علیرضا که از خانه بیرون زد دلارای سرش را به
دیوار تکیه داد
به خودش التماس کرد
ـ توروخدا قوی باش
1677

دلارای

تو بدتر از اینم گذروندی...
آبمیوهای که از قبل آماده کرده بود را در لیوان
ریخت و سمت اتاق قدم برداشت
وارد اتاق شد با ترحم به ارسلان نگاه کرد
روی شکم دراز کشیده و با درد نفس میکشید
باالتنه اش بی پوشش بود
با دیدن زخمهای روی کمرش، پاهایش سست شد
اگر نگاهش را نمیگرفت قطعا بر روی زمین
سقوط میکرد.
بغضش را فرو داد و دست های لرزانش را فشرد
لبه ی تخت نشست و آرام گفت

1678

دلارای

_ارسلان بلند شو این آبمیوه رو بخور.
ارسلان بی حوصله بود
درد داشت ،زخمش میسوخت و خشم رهایش
نمیکرد
اما مهم تر از همه حقارتی بود که احساس
میکرد
_دختر حاجی جدیدا حافظهت شده حافظهی
ماهی؟!
بگو واست درستش کنم
دلارای دستش را سمت کمرش برد و خواست زخم
هایش را لمس کند اما نتوانست
1679

دلارای

انگشت هایش در هوا ماند
چشمهایش را با درد بست و اشک روی گونه اش
سقوط کرد
_ درد داری؟
ارسلان جوابش را نداد
دلارای که به سختی کمرش را لمس کرد از شدت
درد منقبض شد اما ناله نکرد
دلارای لب زد
_ الهی بمیرم من...
طاقت دیدن ارسلان را در این وضعیت نداشت
ارسلان بی اهمیت زمزمه کرد
1680

دلارای

_ الزم نکرده بمیری
این چند روز جلو چشمم نباشی کافیه

_پاشو این آبمیوه رو بخور توروخدا
جون هرکی دوست داری حداقل االن لجبازی نکن
دورت بگردم
ارسلان که محلش نداد ناچار جلو رفت و بازویش
را گرفت
_ارسلان پا...
ارسلان با خشم روی تخت نیمخیز شد
زخمهایش میسوخت اما برایش مهم نبود.
مچ دست دخترک را با خشونت گرفت و او را
1681

دلارای

سمت خود کشید.
دلارای وحشت زده جلو کشیده شد و با چشمان
گشاد شده خیره ارسلان شد
صورت هایشان نزدیک هم بود و مقداری از آبمیوه
روی تخت ریخته بود
ارسلان از بین دندانهای بهم چسبیده اش با

صدایی ترسناک غرید
_بخوای همینجوری روی اعصابم راه بری شک
نکن تو خونه ی من دیگه جایی نداری دختر حاجی
اعصابم اونقدر داغونه که منتظر یک اشارم تا
یکیو تیکه تیکه کنم
1682

دلارای

از شانس بدت تو زیادی دم دستمی
خط و نشان برای دخترک بیچاره کشید و دوباره
سرش را روی بالش گذاشت.
قطره اشکی از چشمان دخترک پایین چکید.
خودش را عقب کشید و ارام لب زد
_ هرکار میخوای بکن
منو از چی میترسونی آلپ ارسلان؟
باالتر از سیاهی رنگی نیست
من بدتر ازین رو تجربه کردم
دیگر نتوانست بغض سرکش در گلویش را کنترل

کند.
1683

دلارای

دستش را جلوی دهانش گذاشت تا صدای
هقهقش بلند نشود اما نتوانست
_ نمیدونی اما دل منم به اندازه دل تو پره
منم عصبیم ،ناراحتم ،دلخورم
منم نفرت دارم از بابات ،از داداشم ،از همه
اگر تو روی این تختی تقصیر من نیست ارسلان
حداقل همه اش تقصیر من نیست....
فکر میکنی بخاطر عذاب وجدان اینجام؟
دستش را به شکمش گرفت
درد داشت
اگر بالیی سر بچه می امد چه؟
1684

دلارای

تنها کسش بود...
_ بخاطر عشقه!
بخاطر اینه که من برعکس توئه لعنتی دوست
دارم
متنفرم از این حس اما حقیقت اینه
آرزوم بود برام اهمیتی نداشتی ولی متاسفانه مهم
ترینی
پس از من خجالت نکش...
آلپ ارسلان گرفته زمزمه کرد
_ مزخرف نگو
_ من میشناسمت ارس
1685

دلارای

_ برو بیرون

_ خجالت میکشی
حس میکنی تحقیر شدی
ارسلان صدایش را باال برد
_ درسته!
همینو میخوای بشنوی؟
حق با توئه
حاال راضی شدی؟ برو بیرون دیگه تا یک کاری
دستت ندادم
سری تکان داد و با چشمان اشک آلود سمت در
رفت
1686

دلارای

دلیل اشکهایش درد ارسلان بود وگرنه که خودش
به شنیدن این نیش و کنایه ها عادت داشت.
میتوانست تصور کند آن زخم هایی که روی
کمرش خودنمایی میکردند تا چه اندازه دردشان
طاقت فرساست

خودش زیاد این درد را کشیده بود
به آشپزخانه برگشت و برای پیدا کردن پماد
آشپزخانه را زیر رو کرد اما چیزی پیدا نکرد
بخچال را گشت و چند ثانیه بعد لبخند بی جانی
روی لب هایش نشست
بدون آنکه معطل کند دست به کار شد و زیادطول
1687

دلارای

نکشید که توانست آنچیزی که میخواهد را
درست کند.
لبخندی از سر ذوق روی لبانش نقش بست
سری به ماکارانی روی گازش زد و سمت اتاق رفت
انتظار رفتار خوبی از ارسلان نداشت اما با این
حال دلش را به دریا زد.
تقهای به در زد و قبل از اینکه منتظر اجازه از
ارسلان باشد ،وارد اتاق شد.
ارسلان همچنان بر روی شکم دراز کشیده بود.

لبش را گزید و گوشه ی تخت نشست.
ارسلان نیم خیز شد که دلارای دستش را روی
1688

دلارای

شانه ی او گذاشت و فشرد
_ منم عزیزدلم ....خواب بودی؟ ترسیدی؟
صدای پوزخند ارسلان را شنید
_این روزا نمیشه حتی به چشمهای خودت
اعتماد کنی.
_ارسلان میخوام کمکت کنم ،پس اجازه بده ...
ارسلان حوصله ی خودش را هم نداشت
فرصت نداد حرف دلارای به اتمام برسد و خشن
غرید
_میدونی که حرفمم دوبار نمیزنم پس از همین
راهی که اومدی برگرد.
1689

دلارای

دلارای با حرص گوشه ی ناخنش را به دندان کشید
و چشمهای پر از اشکش را بست
تصمیم گرفت قبل از اینکه بیشتر غرورش له شود
از اتاق بیرون رود اما زخم های باز ارسلان اجازه
نداد
دلش نیامد
ناغافل دستش را در کاسه ی موادی که درست
کرده بود فرو برد و روی پوست ارسلان کشید
آلپ ارسلان از شدت درد صدایش را باال برد
_ آخ ...دلارای
دلارای به کارش ادامه داد
1690

دلارای

ـ هیش ...االن تموم میشه
ـ این چه کوفیته داری میمالی به تن و بدن من؟!
آخ خدا ...از روی این تخت بلندشم پدرتو در میارم
بی صدا انگشتش را به چیزی که درست کرده بود آغشته کرد و آرام روی کمر آلپ ارسال کشید.
لبش را گزید و دلش برای دردی که داشت تحمل میکرد ضعف رفت.
نگاهی به قیافه ی درهم او انداخت و به کارش ادامه داد.
ارام لب زد
1691

دلارای

ـ بچه که بودیم داراب تو باغ افتاد کف استخر
پر از سنگ ریزه های تیز بود
همه جای بدنش بریده بود
حاج خانم از اینا درست کرد

میسوزونه اما سریع خوب میکنه
ارسلان تنها نفس های کش دار کشید
دلارای ارام ادامه داد
_ پسراشو خیلی دوست داشت ....برعکس دخترش!
ارسلان از شدت درد غرید
_ دخترش دوست داشتنی نیست آخه!
1692

دلارای

از شدت سوزش دستش را مشت کرد و شکوک نگاهی به صورت دلارای انداخت
_نکنه نمکی چیزی ریختی توی این تا انتقام بگیری ، وای به حالت اگر بفهمم دلی که...
دخترک اینبار بیحوصله آلپ ارسلان را مجبور کرد تا دوباره روی تخت دراز بکشد.
_ بخواب سرجات ارسلان ...چرا به همه بی اعتمادی؟!

ملحفه را روی بدنش باال کشید و ایستاد
_ اصال چطور اعتماد کردی و منو به خونت راه دادی؟!
1693

دلارای

آلپ ارسلان سرش را به سمت دخترک چرخاند و نیشخندی زد
_هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره دلی
_بخواب....
گفت و از اتاق خارج شد
اول از همه شعله ماکارانی را خاموش کرد
بعد از آن روی کاناپه نشست و به تلویزیون خاموش چشم دوخت .
خستگی این روزها در تنش بود و او هم احتیاج به استراحت داشت.
1694

دلارای

نفهمید کی چشمانش گرم شد و روی کاناپه به خواب رفت.
***
از سرما در خودش جمع شده بود اما نتوانست طاقت بیاورد و چشمهایش را باز کرد.
هوا تاریک بود و دردِ گردنش هر لحظه بیشتر میشد.
کالفه از جای بلند شد و نگاهی به ساعت انداخت که عدد چهار را نشان میداد.
خمیازه‌ای کشید و سری به ارسلان زد
انگار خستگی و فشار عصبی او را هم از پا
1695

دلارای

درآورده بود که این همه ساعت خوابیده بود.
بی سر و صدا روی تخت نشست و به چهره ی غرق
در خوابش خیره شد.
بی اختیار دستانش در موهایش لغزید
خم شد و لبهایش را روی گونه اش گذاشت
احساس میکرد از روزهای قبل هم عاشق تر است
که میتواند روزی با او و فرزندش خانواده ای را
تشکیل دهد که آرزویش بود
انگار دلخوری هایش از آلپ ارسلان از بین رفته
بود
آهسته دستش را روی کمر بی پوششش کشید و با
1696

دلارای

نور کمی که اتاق را روشن کرده بود زخم ها را
نگاه کرد
هنوز هم اوضاعشان خراب بود

قابلمه ماکارونی سرد شده بود و خودش هم میلی
به آن نداشت
هویج ها را از یخچال بیرون آورد و مشغول
درست کردن سوپ شد
آنقدر گرم کار شده بود که ساعت از دستش در
رفته بود .
درد کمرش نشان میداد بچه هم از این همه سرپا
ایستادن شاکیست
1697

دلارای

با دیدن قامت آلپ ارسلان که به اپن تکیه داده
بود شانه هایش از ترس باال پرید
_اینجا چیکار میکنی؟
ارسلان بدخلق هم زمان که سعی داشت باالتنه
اش زیاد حرکت نکند خودش را جلو کشید
_توی خونه ی خودمم باید از تو اجازه بگیرم کجا
برم و کجا نرم؟

_نه فقط زخم هات....
ارسلان بی حوصله بطری آب را از یخچال بیرون آورد و یک نفس سر کشید.
_تو که خوب دلت خنک شد دخترحاجی
1698

دلارای

دلارای بهت زده لب زد
_ مزخرف نگو...
ارسلان پوزخند زد
سمت قابلمه سرد ماکارونی رفت و همانطور سرد سرد ،ایستاده مشغول خوردن شد
_ برو دست و پای داداش جونت و حاجی رو ببوس
خوب انتقامتو گرفتن
دلارای سرش را پایین انداخت
چه قدر نگران بود
چه قدر غصه درد کشیدنش را خورده بود

1699

دلارای

حقش این نبود....
آرام زمزمه کرد
_ خیلی نامردی ارسلان...
ارسلان عصبی خندید
_چیه؟ دل و دماغ نداری
اگه به یکی از پسرای حاج فرهمند راضی میشدی
کار به اینجا نمیکشید ولی خب دخترحاجی دوتا
دوتا دوست داره مگه نه؟
دلارای نالید
_من قیدتو زده بودم
تو دست بردار نبودی
1700

دلارای

میخواستم تمومش کنم
میخواستم آبروریزی نشه
منِ لعنتی پا رو دلم گذاشتم و خودمو قانع کردم با
هومن برم زیر یک سقف
آلپ ارسلان چشمانش را ریز کرد و روبهروی
دلارای ایستاد
تهدیدآمیز انگشتش را به سر دلارای نزدیک کرد و
موهایش را پشت گوشش فرستاد
_همون اول باید قیدمو میزدی
دقیقا همون لحظه ای که از خونه بیرونت کردم
بعد از اون دیگه دست تو نبود که بخوای تمومش
1701

دلارای

کنی
قابلمه را روی میز کوبید و ادامه داد

_ فردا میریم محضر ...حاضر باش
و بدون اینکه فرصت فکر کردن به دلارای دهد
فاصله گرفت.
***
صبح با تکان های شدیدی دخترک ترسیده
چشمهایش را گشود.
با دیدن قیافه ی اخمآلود آلپ ارسلان نفس حبس
شده اش را بیرون فرستاد
ارسلان غرید
1702

دلارای

_ فکر کردم مردی!
دلارای دستی به موهای ژولیده اش کشید و او به
غر زدن ادامه داد
_ چت شده؟ قرص خواب خوردی؟
دلارای بدنش را کشید و خونسرد چشمانش را
مالید

این حاملگی کی تمام میشد تا یک نفس راحت بکشد
حالت تهوع دست از سرش برداشته و حال خواب آلودگی و کسلی سراغش آمده بود
خواب آلود پرسید
1703

دلارای

_اتفاقی افتاده؟
ارسلان کالفه و بدعنق تشر زد
_اگر افتحار بدی بیدارشی میفهمی چی شده
_ درد نداری؟
ارسلان جواب سوالش را نداد
_تا نظرم عوض نشده پاشو حاضرشو
دخترک بی حال روی تخت نشست و نگاهش کرد موهای نمدارش نشان میداد دوش گرفته است
_کجا میخوایم بریم؟ تو هنوز حالت خوب نشده .
انگست اشاره ی آلپ ارسلان روی لبهای دلارای

نشست.
1704

دلارای

_حرفی از اتفافات این چند روز بزنی شک نکن
دندونات رو توی دهنت خرد میکنم دلی.
همه چی تموم شد خب؟
یادت میره هر اتفاقی افتاده رو
دلارای حرصی غرید
_حق ندارم بدونم کجا داریم میریم؟!
آلپ ارسلان با چشمهای یخ زده اش نگاهی به
دخترک انداخت و ساعتش را دور دستش بست
_محضر ،دیروز نگفتم؟
دخترک بی اختیار دستش روی شکمش نشست.
از اینکه فرزندش شناسنامهدار میشد قند در دلش
1705

دلارای

آب شد.
از روی تخت بلند شد و خواست از کنار آلپ
ارسلان رد شود که کمرش اسیر دستانش شد.
دستانش را دور شانه دخترک حلقه کرد و زمزمه کرد:
_این کار رو فقط برای بستن دهن داداشتو و پدر
خودم میکنم
چون از این به بعد خیلی چیزا قرارِ تغییر کنه
اینا رو بهت گفتم که فکر نکنی قرارِ جای پای تو
توی زندگیم محکم بشه.
فهمیدی دلی؟
دلارای نالید
1706

دلارای

_ ولم کن

_ نشنیدم بگی فهمیدی
_ فهمیدم ،از قبلم میدونستم حاال راحتم بذار
ارسلان عقب هلش داد
_منو ببین ،به چشم یک عقد صوری بهش نگاه میکنی
هوا برت نمیداره که شدی زن آلپ ارسلان ملک شاهان
بخوای تو زندگیم دخالت کنی یا واسه کوچکترین چیزی طلبکار بشی نابودت میکنم دلی
من االن دلم از عالم و آدم پره
1707

دلارای

کاری نکن سر تو خالی کنم
حواست به رفتارت باشه
دلارای با چشمان پر اشک نگاهش کرد
این مرد قلب نداشت؟
با صدایی لرزان جوابش را داد

ـ من دنبال چیزی نیستم ارسلان
با خودت چه فکری کردی؟
یادت رفته من تک دختر حاج فرهمندم؟
از زمان تولد هرچی خواستم داشتم
نه به سلیقه خودم ولی چشم و دلم سیره
خودش را کنار کشید و اشکش را با گوشه انگشت
1708

دلارای

گرفت
بی توجه به ارسلان نفس عمیقی کشید
باید قوی میماند
دیگر خبری از گریه زاری نبود
لبخندی روی لبش نشاند و با عجله مانتو و شال
سفیدش را از کمد بیرون کشید
چروک بودن لباس هایش زیاد جالب نبود
مخصوصا برای امروز که قرار بود کنار آلپ ارسلان
قدم بردارد با این حال فرصت معطل کردن

نداشت.
لباس ها را پوشید و با برداشتن رژ لب قرمزی از
1709

دلارای

اتاق بیرون زد.
آلپ ارسلان روی کاناپه نشسته و پا روی پا
انداخته بود.
نگاهی به سر تاپای دخترک انداخت و پوزخند زد
دلارای با دیدن پوزخند روی لبهای آلپ ارسلان
حس کرد پاهایش سست شد و دیگر قدرت راه
رفتن ندارد اما با این حال خودش را نباخت
_من آمادهم.
خوب میدانست االن طعنه سنگینی خواهد شنید
آلپ ارسلان برخاست و دستش را در جیب
شلوارش کرد.
1710

دلارای

_ سر تا پا سفید پوشیدی که بختت سفید باشه؟
با این چیزا درست نمیشه
دلارای دستانش را بهم قالب کرد
لعنت به این حاملگی که حساسش کرده یود
آرام زمزمه کرد
_میرم لباسهامو عوض کنم.
آلپ ارسلان کالفه دستی البه الی موهایش کشید و غرید
_نمیخوام دیگه بیشتر از این معطل شم ،راه بیفت.
و بی توجه به دخترک ،به سمت در ورودی گام 1711

دلارای

برداشت.
دلارای بعد از مکث کوتاهی پشت سر آلپ ارسلان راه افتاد
شانه به شانه ی هم وارد آسانسور شدند
دلارای در آینه نگاهی به صورت بیروح و لبهای رنگ پریده اش انداخت.
درون کیفش به دنبال رژلب گشت و باالخره پیدا گرد.
لبخندی زد که توجهی آلپ ارسلان به او جلب شد.
_به سالمتی داریم میریم عروسی دختر حاجی؟
رژلب را کمی از لب هایش دور کرد و لبخند تلخی
1712

دلارای

زد.
با لبهای لرزانی زمزمه کرد:
_ بهم نمیاد ولی واقعا عروسم دیگه، نیستم؟
قبل ازینکه ارسلان با حرف هایش تحقیرش کند با

صدایی لرزان ادامه داد
_ هرچند داماد از سر اجبار بخواد بله بگه
هرچند بدون پدر و مادر و خانواده
هرچند با تحقیر و زور و حقارت
ولی بازم عروسم دیگه نه؟
رژلب را انگار که داغ است و دستش را میسوزاند
کف آسانسور رها کرد و چشمانش را بست
1713

دلارای

آلپ ارسلان خیره اش شد
دلش به حال او سوخت.
با ایستادن آسانسور ،دخترک نفهمید خود را
چگونه بیرون انداخت و نفس عمیقی کشید.
فضای آسانسور زیادی خفه بود
شایدم حرفهای آلپ ارسلان زیادی برایش گران
تمام شد.
بدون اینکه برگردد و پشت سرش را نگاه کند ،

خودش را به ماشین آلپ ارسلان رساند و منتظر ماند.
زیاد طول نکشید که او هم آمد و بدون اینکه نیم
1714

دلارای

نگاهی به دخترک بیندازد ،سوار ماشین شد.
دلارای هم با نفس عمیقی که کشید ،کنار آلپ ارسلان ،روی صندلی کمک راننده نشست.
زمانی که برای رسیدن به محضر ،طول کشید در سکوت سپری شد.
آلپ ارسلان ماشین را گوشهای پارک کرد و پیاده شد
دلارای تابلوی محضر را که دید ،احساس عجیبی وجودش را فرا گرفت.
او همیشه رویای این لحظه را در سر میپروراند و حاال ،چیزی نمانده بود که رویایش به واقعیت
1715

دلارای

تبدیل شود.
بیتفاوت چشم از تابلو برداشت
اصال تحمل شنیدن نیش و کنایه های آلپ ارسلان
را نداشت.
هرجا که آلپ ارسلان میرفت ،بدون پرسیدن
سوالی پشت سرش میرفت.
در آسانسور ایستاده بودند و دخترک سرش را
پایین انداخته بود.
با قرار گرفتن دست ارسلان جلوی صورتش ،
ناخودآگه خود را عقب کشید.
سرش را باال آورد که رژلبش را در دستان آلپ
1716

دلارای

ارسلان دید.
متعجب به مرد روبهرویش که به در آسانسور
خیره بود نگاه کرد
آلپ ارسلان دستش را تکان داد و بی حوصله تشر
زد
_بگیر اینو
دخترک دودل دستش را باال آورد و رژلب را گرفت
آسانسور ایستاد
آلپ ارسلان دستش را در جیب شلوارش کرد و
کوتاه گفت:
_زیاد منتظر نمیمونم، سریع.
1717

دلارای

دخترک به خودش آمد و رژلب را سمت لب هایش
برد
آلپ ارسلان زیر چشمی نگاهش کرد

_قبلش دلیل اینجا بودنمون رو با خودت تکرار کن،
دختر حاجی
دلارای با لبخند رژلب را روی لب هایش کشید
وقتش نبود او هم طعنه ای بزند؟
تنها آلپ ارسلان میتوانست حمله کند؟
او هم بلد بود!
_ نگران نباش پسرحاجی
من عقده روز عقد و آرایش و این حرفارو ندارم
1718

دلارای

اینکه میخوام مرتب باشم رو نذار پای این حرفا
اصال ذاتا من قبال حتی لباس عروسم پوشیدم
یادته که؟
سرش را نزدیک تر اورد و رو به چهره عصبی
ارسلان ادامه داد
_ با برادرخوندت!
و قبل از اینکه به ارسلان فرصت عکس العملی

دهد از آسانسور بیرون زد.
هنگامه را دید که روی صندلیهای محضر نشسته بود اما تنها نبود.
کنارش آزاده و مانیا ،و کمی آنطرفتر علیرضا
1719

دلارای

هم حضور داشتند
ناخواسته با ذوق خندید
فکر میکرد تنهاست
با آن ها کمتر حس غربت داشت!
هنگامه با دیدن برادرش از جا بلند شد و به سمت او قدم برداشت
_سالم داداش.
آلپ ارسلان بیحوصله جواب داد
_ این پرستاره اینجا چیکار داره؟ قرار ما این بود که تنها بیای.
هنگامه نیم نگاهی به آزاده انداخت

1720

دلارای

_داداش ناسالمتی عقد، ِبعدم تک و تنها که نمیشد.
ارسلان اعصاب نداشت
جمله دخترک در آسانسور بهمش ریخته بود
تنها که میشدند تالفی میکرد!
_ بعضی وقتا شبیه اون یکی داداشت نفهم میشی هنگامه
هنگامه با حرص نگاهی به چشمهای برادرش انداخت و خواست حرفی بزند که با آمدن علیرضا سکوت کرد.
علیرضا بر شانه ی آلپ ارسلان کوبید و لبخندی زد
1721

دلارای

_باالخره شماهم دم به تله دادی.
آلپ ارسلان پوزخندی زد
_اینم بخاطر دست گل شماست.
علیرضا متوجهی منظور آلپ ارسلان شد که
معترض گفت:
_جون داداش من تموم سعیمو کردم
اون بابات اژدهاست وگرنه...
آلپ ارسلان دستش را به نشانه ی سکوت باال آورد
و با جدیت گفت:
_ گند و زدی دیگه همش نزن
به عقب که برگشت دلارای را دید که مشغول
1722

دلارای

صحبت کردن با آزاده است.
_دلی.

دلارای با شنیدن صدای آلپ ارسلان حرفش را نا تمام گذاشت و روی پاشنه ی پا چرخید.
_بله.
آلپ ارسلان با چشمهایش به او فهماند که کنار او بایستد
دلارای لبخند مهربانی زد
_بعدا باهم صحبت میکنیم.
اما آزاده دستش را گرفت
با نگرانی پرسید:
1723

دلارای

_دلارای ،مطمئنی حال خودت و اون کوچولوی توی شکمت خوبه؟!
چشمان دلارای برقی زد
کوچولوی در شکمش دیگر شناسنامه داشت نامی به عنوان نام پدر...
_امروز حالم از هر زمان دیگه ای بهتره.

و دیگر اجازه ی حرف زدن به آزاده نداد و خودش
را به آلپ ارسلان رساند.
_زیادی با این دختر صمیمی شدی!
دخترک نیشخندی زد:
_ شاید چون این دختر همیشه توی بدترین شرایط
1724

دلارای

به دادم رسیده.
ارسلان پوزخند زد و آرام زمزمه کرد
_ امشب کی قراره به دادت برسه دخترحاجی
دلارای لبش را به دندان گرفت و جوید
تقریبا از حالت تهوع ها خالص شده بود
اگر مجبور میشد میتوانست تن به ارتباط با
آلپ ارسلان دهد
البته اگر این کار او را روی گردی کوچک شکمش
حساس نکند
_ آدم زنشو باارتباط تهدید نمیکنه

پسرحاجی!
1725

دلارای

ارسلان از بی پروایی دخترک ابرو باال انداخت و
روی صندلی نشست
ـ بشین زیاد حرف نزن
ببینم شب چند مرده حالجی
دلارای حرف گوش کن نشست
ناخواسته لبخند تلخی زد و نفس عمیقی کشید
خوشحال بود
نه از آن ذوق های بی اندازه ی دختران روز
عروسیشان
شادی کمرنگی بخاطر از بین رفتن حس گناه
بخاطر اینکه از این به بعد زن عقدی این مرد
1726

دلارای

حساب میشد و فرزندشان از چشم دیگران حالل
بود
هنگامه و ازاده پارچه ای باالی سرشان گرفتند و
مانیا با لبخند قند هارا برداشت
ارسلان تیز نگاهشان کرد
_ نیاز به این مسخره بازیا نیست
لبخند ازاده و مانیا خشک شد اما هنگامه بی
تفاوت سر تکان داد
_خیلی هم هست
تو دخالت نکن
ارسلان چشم غره ای به او رفت و دهان باز کرد تا
1727

دلارای

حرفی بزند که عاقد پرسید

ـ پدر عروس خانم حضور دارن؟
لبخند دلارای خشک شد
انگار کسی با پتک بر سرش کوبید
عاقد نگاهی به چهره هایشان انداخت و ادامه داد
ـیا وکالت نامه از پدر و یا اجازه دادگاه؟
هنگامه اینبار زودتر از همه جلو رفت و آرام
مشغول صحبت با عاقد شد
قبال دل خوشی از دلارای نداشت اما حال فرق
میکرد
دلش به حال او میسوخت
1728

دلارای

خودش هم دختر بود و میدانست او در این
وضعیت چه حالی دارد
دلارای دستش را به پیشانی اش گرفت و نیم خیز
شد
ارسلان بازویش را کشید

_ بشین تا برگرده
_ فکر اینجاشو نکرده بودی یا منو آوردی تحقیرم کنی؟
_ مزخرف نگو ،یارو رو راضی میکنن
_من انقدر تو دنیای خودم بودم که نفهمیدم چی به چیه تو چی؟
1729

دلارای

کدوم عاقد عقد دختر رو بدون اجازه پدر میخونه؟
ارسلان کالفه غرید
_ دخترا! تو دختری؟
دلارای سرگردان لب زد
_ یعنی چی؟
_یعنی هرچی پدرت براش باید اجازه میداد قبال پیش من به باد دادی!
اجازه واسه دختر پاک هست

دلارای به سرعت سرش را سمت مخالف برگرداند
تا ارسلان اشک هایش را نبیند
1730

دلارای

چطور میتوانست تا این اندازه سنگدل باشد؟
تا اعماق وجودش از حرص و غم سوخت
احساس میکرد همه با تمسخر نگاهش میکنند
هنگامه کالفه جلو امد و نگاه دودلی به دلارای که
از ناراحتی لب برچیده بود انداخت
ارسلان پرسید
ـ چی شد؟
هنگامه خودش را خم کرد و در گوش برادرش
حرفی زد
اخم های ارسلان عمیق تر شد
ـ یعنی چی؟ این چه مزخرفیه؟
1731

دلارای

اینبار خودش بلند شد و سمت عاقد رفت
دلارای نگران لب زد
ـ چی میگه هنگامه؟
هنگامه غمگین نگاهش را دزدید
ـ هیچی آلپ ارسلان درستش میکنه
ـ وقتی دادگاه تعیین کرده چرا قبول نمیکنه؟
ـ میگه قانون اینه
حتی دادگاهم بگه باید پدر رضایت داشته باشه
مگه اینکه صیغه نامه داشتید
دلارای ناراحت پوزخند زد
اگر صیغه نامه داشتند که کار به اینجا نمیکشید!
1732

دلارای

باالخره ارسلان موهایش را چنگ زد و عصبی
سمت دخترک امد
کارت سفید رنگی دستش بود
هنگامه رویش را خواند و لبش را گزید
دعا کرد دلارای عبارت " متخصص زنان و زایمان "
را نبیند
دلارای مضطرب تر از آن بود که به این چیزها
دقت کند
_ چی شده؟
ارسلان با سر به در اشاره کرد
_ کجا؟
1733

دلارای

_پاشو تو راه بهت میگم
_ عقد چی؟!
_اگر تو دخترخوبی باشی نیم ساعته برگشتیم
بجنب

دلارای بهت زده نگاهش کرد
گیج بود و نمیفهمید منظورش از "دختر خوب"چیست!
در این وضعیت شوخی اش گرفته بود؟
ارسلان معطل نکرد
خم شد و بازویش را گرفت
_ چرا گیج بازی در میاری دلی؟ بجنب همه چی 1734

دلارای

همین امروز تموم میشه
هنگامه روبروی برادرش قرار گرفت
_ امروز منصرف شو ارسلان تا یک راهی پیدا کنیم
_ راهی نیست
_آقا علیرضا صیغه نامه جور میکنه براتون که اجازه پدر الزم نباشه
ارسلان عصبی دست دلارای را سمت در کشید

_ آقا علیرضا اگر صیغه نامه پیدا کن بود ما
حالمون این نبود! بمونید بیست دقیقه دیگه
برگشتیم
1735

دلارای

بی توجه به اسانسور سمت پله ها قدم برداشت
دلارای خودش را عقب کشید
_من با آسانسور میام!
ارسلان برزخی نگاهش کرد
_ لج کنی همینجا میزنم تو دهنت دلی
دلارای دندان روی هم فشرد
لج نمیکرد!
باردار بود و همین االن هم جنین سنگ تمام
گذاشته که سالم مانده بود
چهار طبقه پله را آن هم با آن سرعت کجای دلش
میگذاشت؟!
1736

دلارای

با خشونت دستش را کنار زد
_ درست صحبت کن مگه من برده اتم؟
اصال کجا داریم میریم؟
من نمیتونم از پله بیام کمرم درد میگیره
ارسلان با خشونت چانه اش را گرفت
_ با من بازی میکنی اره؟
سمت آسانسور هلش داد
_گمشو برو تو اسانسور و خداتو شکر کن االن
وقت ندارم بهت بفهمونم
شب به خدمت خودتو کمرت میرسم که یاد بگیری
موقعیت شناس باشی احمق
1737

دلارای

دلارای بغض کرده گوشه آسانسور جمع شد
روزی که میفهمید حالت تهوع هایش و این
بدقلقی ها دلیل داشته عذاب وجدان نمیگرفت؟
برای تک تک حاالت حاملگی سرزنشش کرده بود
حالت هایی که زن های دیگر با آن خودشان را
لوس میکردند
با صدایی لرزان جواب داد
_ منو تهدید نکن انقدر من دیگه آب از سرم
گذشته
کجا داریم میریم آخه؟
وحشت زده ادامه داد
1738

دلارای

_ نکنه پیش بابام؟
من نمیام اونجا
ارسلان پوزخند زد

_ مزخرف نگو
میریم دکتر زنان
این ساعت پزشک قانونی باز نیست ،دردسرشم
زیاده و نوبت میخواد
یارو راضی شد بریم همینجایی که خودشون
قبولش دارن
دلارای وارفته آب دهنش را فرو داد
_ دکتر زنان چرا؟
1739

دلارای

ارسلان محلش نداد
سر قضیه اسانسور شکار بود!
_ با توام ارسلان ،پزشک قانونی چرا بریم؟
من ...من نمیام
اصال نمیخوام عقد کنیم
خسته شدم دست از سرم بردارید دیگه
با باز شدن در های اسانسور ارسلان بازویش را

گرفت و سمت در خروجی کشیدش
دلارای بغض کرده صدایش را باال برد
ـ ولم کن ...صدای منو میشنوی اصال؟
ـ ولت کردم که این شدی وگرنه تو جرات
1740

دلارای

نمیکردی تو چشم من نگاه کنی چه برسه بخوای
اینطوری کولی بازی دربیاری
ـ میریم دکتر چرا؟
ارسلان در ماشین را باز کرد و هلش داد
ـ که تایید کنه خانم دختر نیستن!
بغض دلارای با صدا منفجر شد
چرا تمام نمیشد؟
این تحقیرها کی قرار بود پایان پیدا کند؟
حتی در روزهای خوشش هم گذشته رهایش
نمیکرد
با فکر به آنچه قرار بود اتفاق بیفتد چشمانش را

1741

دلارای

بست و سرتاسر وجودش را حس حقارت پر کرد
حتی به ده دقیقه هم نرسید که ارسلان ترمز کرد
و دستش را کشید
بدنش بی جان بود و خسته
تکان مقاومت بیشتر نداشت
وارد ساختمان پزشکان بزرگی شدند
دلارای هق هق کنان گفت
ـ من نمیرم تو هیچ اتاقی
ارسلان سمت پذیرش رفت
ـ تو بشین من میرم پاکی نداشتن منو تایید کنن!
دلارای غمگین نگاهش کرد
1742

دلارای

از نظرش شوخی و مسخره می امد؟
پس چرا او احساس میکرد قلبش ترک برداشته است؟
آلپ ارسلان مشغول صحبت با منشی شد و او به دیوار تکیه داد
چه کار باید میکرد؟
کوتاه می امد و چنین تحقیری را تحمل میکرد؟
به در خروجی نگاه کرد و بعد آلپ ارسلان که حواسش آنجا نبود
آرام بلند شد و عقب عقب رفت
عقد و ازدواج و همسر ارسلان شدن را نمیخواست
1743

دلارای

عطایش را به لقایش بخشیده بود!
از در خارج شد و خودش را در آسانسور انداخت

در آسانسور در حال بستن بود که زنی دستش را
جلو اورد
در دوباره باز شد
دلارای کالفه پوف کشید
زن نفس زنان همراه دختربچه ای وارد شد و دکمه
طبقه آخر را فشرد
دلارای غرید
_ خانم میشه اول بفرستید آسانسور رو پایین؟
من زودتر اومدم
1744

دلارای

زن با شرمندگی بچه را به خودش تکیه داد
_ ببخشید توروخدا ،من خیلی عجله دارم
دلارای دندان روی هم فشرد
اگر وضعیتش این نبود از پله ها میرفت
زن انگار خشمش را حس کرد که با خجالت
توضیح داد

_ بازم ببخشید
دلارای بی حال سری تکان داد و او آرام گفت
_ طبقه باال واکسن میزنن برای مدارس الزمه
امروز اگر دخترم رو نرسونم ثبت نامش نمیکنن
روز آخره
1745

دلارای

دلارای چشمانش را در حدقه گرداند
مشکالت آن ها کجا و مشکالت او کجا
کاش میشد روزی او هم چنین دردسر های کوچکی
داشته باشد!
بی حوصله آرام زمزمه کرد
_ موفق باشید
زن نگاه غمگینی به دخترش انداخت و روی
موهایش را نوازش کرد
_از اتاق زایمان که اومدم بیرون باباش رفته بود
دیگه هیچ وقت ندیدمش

دوستم بود ....منم اون زمان پونزده سالم
1746

دلارای

بیشتر نبود
گولم زد گفت بچه که دنیا بیاد عقد میکنیم
دلارای بهت زده خیره بچه شد
موهایش را خرگوشی بسته و عروسک صورتی
رنگی در آغوش داشت
زن با ناراحتی پوزخند زد
_هرغلطی کردم نشد واسش شناسنامه بگیرم تا
اینکه همین روزا خانواده پدریشو پیدا کردم
با هزار بدبختی تونستم بعد از هفت سال کارای
شناسنامشو درست کنم اونم چون باباش افتخار
داد اومد
1747

دلارای

در آسانسور باز شد
دلارای انگار مرده بود
رنگش پریده و لب هایش میلرزید
زن با دیدن حالش ترسیده دستش را گرفت
ـ خوبی عزیزم؟ چی شد؟
دلارای با حالی خراب زمزمه کرد
ـ نمیشد با پول واسش شناسنامه خرید؟
زن کالفه دستی در هوا تکان داد
ـ چرا ولی با پارتی
یک زن تنها ،با یک بچه
هرجا میری هزار جور انتظار بی جا دارن ازت
1748

دلارای

اگر حامی داشته باشی با پول میشه همه کار کرد

پوف ببخشید سر شما رو هم درد آوردم
حس کردم عصبانی شدی گفتم توضیح بدم عجله دارم
ناگهان روی صورتش کوبید و دست بچه را کشید
ـ ای وای من دیرم شد باید برم
انقدر این روزا دلم پره تا گوش شنوا پیدا میکنم دیگه از همه چی یادم میره
روز خوبی داشته باشی
در سکوت سرش را به دیوار آسانسور تکیه داد
صدای سوتی آزاردهنده در گوش هایش پیچید
1749

دلارای

انگار مغزش در حال متالشی شدن بود
قطره ی اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد
مردی همراه پسری نوجوان وارد شد و طبقه همکف را زد
در های آسانسور باز شد اما دلارای ثابت ماند

آنقدر به فضای خیابان روبرو خیره ماند که در ها بسته شدند
با دست هایی لرزان دکمه را فشرد
آسانسور سمت باال حرکت کرد
اینبار که در ها باز شد با سری پایین افتاده بیرون آمد
1750

دلارای

قبل ازینکه بفهمد چه شده موهایش سوخت
بهت زده ناله کرد و سرش را باال آورد
ارسلان با چشمانی به خون نشسته موهایش را از روی شال کشید و سمت راهرو هلش داد تا چشم های کمتری تماشایشان کنند
دلارای دستش را روی سرش گذاشت
_ آی موهام خدا
ارسلان با شدت به دیوار پشت سر کوبیدش
_ کدوم گوری بودی نامرد؟ فرارکردی؟

با درد نالید
_ولم کن ارسلان موهامو کندی
1751

دلارای

ارسلان با خشم صدایش را باال برد
_ بخوای با من بازی کنی جونتم میگیرم
دلارای بغض کرده لب گزید
سرش در حال آتش گرفتن بود و هرکس رد میشد
با کنجکاوی و ترحم چندثانیه ای نگاهشان میکرد
_ فرار نکردم ...برگشتم
_عادت کردی واسه هرچیزی ادا بیای نه؟
تو که آرزوت بود بیای تو تخت من حاال داری
میشینی سر سفره عقدم اون وقت نازم میکنی؟
بزنمت صدا سگ بدی؟
دلارای بی طاقت جیغ کشید
1752

دلارای

ـ فرار نکردم لعنتی
دست از سرم بردار
گونه اش سوخت
ناباور دستش را روی گونه اش گذاشت و چشمانش
را بست
زده بودش؟
روز عقدشان؟
جلوی ان همه چشم؟
صدای تهدید آمیز و سردش در گوشش پیچید
ـ برای بار اول و آخر بهت میگم دلی
من قراره حاجی رو به خاک سیاه بشونم پس
1753

دلارای

خودم نباید نقطه ضعف داشته باشم
تو داری یک تنه میرینی به همه چی
یا گورتو از خونه و زندگیم گم میکنی که دوباره
بی پوشش تو تخت من نگیرنمون و آتو دست کسی
ندیم
یا مثل بچه ی آدم عقدم میشی
بعدش میرم سراغ حاجی و تازه بازی شروع میشه
کاری نکن همین اول بازی مهره سوخته بشی
دخترحاجی
کاری نکن قبل از حاجی تو رو آتیش بزنم
دلارای با نفرت دستش را پس زد
1754

دلارای

صورتش خیس اشک بود و سنگینی نگاه های
رهگذران را حس میکرد
صدای زنی از کمی دور تر آمد
_ جناب ملک شاهان؟ زودتر بفرمایید داخل

دارم بدون نوبت میفرستمتون معطل کنید
اعتراض میکنن
دلارای عقب کشید و با حرص زمزمه کرد
_ تو هیچ فرقی نداری آلپ ارسلان ملک شاهان
نه با پدر خودت نه با برادر من
همونقدر کثیفی
فقط از یک سبک دیگه اش
1755

دلارای

دستی به صورتش کشید و با پاهایی لرزان سمت
اتاق رفت
ارسلان پشت سرش راه افتاد
با حرص سمتش برگشت و با صدایی که از حرص
میلرزید گفت
_ تو کجا؟ تنها میرم
آلپ ارسلان بدون حرف هلش داد
گونه اش میسوخت و سر دردش شروع شده بود

دیگر ذوقی نداشت...
دوباره تکرار کرد
_ با تو نمیام اگر....
1756

دلارای

ارسلان با خشم بازویش را گرفت
_ ولت کنم دوباره فرار کنی؟
راه بیفت حرف نزن
وارد اتاق که شدند دخترک حتی سرش را هم باال
نیاورد
احساس میکرد همه میتوانند رد انگشت های
آلپ ارسلان را روی صورتش ببینند
زن با انرژی لبخند زد و خیره دلارای شد
_ خوش اومدید ،در خدمتم
آلپ ارسلان جوابش را داد
بدون هیچ حاشیه و مقدمهچینی!
1757

دلارای

_برای آزمایش قبل از عقد اومدیم
زن عادی سر تکان داد
_ برای تایید پاکی؟ معموال عروس خانم با مادر
خودشون یا همسرشون تشریف میارن
در ضمن شما بیرون تشریف داشته باشید
این کار چیپ و احمقانه خیلی وقته دورهاش تموم
شده
نه هیچ منطقی پشتش هست و نه حتی قابل
اعتماده که جواب درست باشه
پس تا خودشون قلبا راضی نباشن من هیچ گواهی
بهتون نمیدم
1758

دلارای

ارسلان پوزخند زد
ـ برای تایید پاک نبودن!
برای اونم این داستایی که گفتید صدق میکنه؟!
زن با اخم هایی درهم از لحن طلبکارش خیره
صورت دخترک شد
گونه سمت راستش سرخ بود
بعید نبود با کتک راضی به آمدن شده باشد
ـ بیرون باشید شما
ارسلان خونسرد روی کاناپه نشست و پاهایش را
روی هم انداخت
ـ من جایی نمیرم
1759

دلارای

عجله داریم
هرچه سریع تر انجام بشه ممنون میشیم
زن با تاسف سر تکان داد و اشاره زد

ـ برو پشت پرده عزیزم
دلارای بدون هیچ حسی سمت پرده رفت
با پوزخند گوشه تخت نشست و چشمانش را بست
جمله اش را تصحیح کرد
بالهایی که بخاطر حماقت و سادگی خودش
سرش آمده بود قابل شمارش نبود!
شلوار و لباس شخصیش را بیرون آورد و دراز کشید
زن با دیدنش ابرو باال انداخت
1760

دلارای

از او نخواسته بود بی پوشش شود!
کنارش ایستاد و صدایش را پایین آورد
ـ چرا لباساتو درآوردی؟
دلارای بی حوصله خیره صورتش شد
حدود سی و پنج شش ساله میزد و عینک شیکی
به چشم داشت
آرام زمزمه کرد

ـ از رو لباس قراره معاینهکنید؟!
ـمن بدون رضایت خودت دست بهت نمیزنم
قبل ازینکه بتواند جوابی دهد پرده با شدت عقب
کشیده شد
1761

دلارای

آلپ ارسلان با تمسخر و خشم خیره صورت زن بود
دلارای چشمانش را بست و بغض کرده پاهای
بی پوششش را بهم نزدیک کرد و مالفه سفید تا شده
را روی پاهایش کشید
قسمت به قسمت بدنش را دیده بود؟
اهمیتی نداشت...
ذره ای از حس حقارت و بدبختی که داشت کم
نمیکرد
ـ خودش راضیه
اگر قرار نیست گواهی بدی ببرمش پزشک قانونی
زن بدون ترس تشر زد

1762

دلارای

ـ کی بهتون اجازه داد وارد حریم بیمار من بشید؟
ـ بیمارت چندماهه تو پیش منه پس پیش من
حریم نداره
جمع کن این مسخره بازیارو
گفت و پوزخندی به ملحفه ردی پاهای دلارای زد
با خشم عقب رفت و منتظر ماند
حال دخترک را درک نمیکرد
تا چندماه پیش در خواب هم نمیدید همسر
آلپ ارسلان شود و حال ناز میکرد
اگر حاجی و نقشه هایی که در سر داشت نبود
درس خوبی به او میداد
1763

دلارای

نگاهی به ساعتش انداخت و پوف کشید
علیرضا و هنگامه چندین بار تماس گرفته بودند
چشمانش سمت پرده برگشت
هیچ صدایی از ان ها نمیشنید
سعی کرد تصویر بی پوشش دخترک را زمان ورود به
اتاق فراموش کند
چند وقت شده بود که حتی دستش به هیچ
دختری هم نخورده بود؟
نمیدانست
حسابش از دستش در رفته بود
تنها میدانست در زندگی اش بی سابقه بود
1764

دلارای

زیرلب ناسزایی به دلارای گفت و خواست
صدایش را باال ببرد که پرده کنار زده شد و دکتر با

اخم وارد شد
آلپ ارسلان پوزخند زد و زن با ناراحتی برگه ای را
مهر و امضا زد
دلارای با صورتی رنگ پریده کنارش نشست
پاهایش میلرزید و دیگر توان ایستادن نداشت
ارسلان کالفه پوف کشید
بازویش را گرفت و بی توجه به سوزش زخم های
پشت خودش بلندش کرد
نگاهی به صورت خسته و غمگینش انداخت
1765

دلارای

رد انگشت هایش روی گونه اش مانده بود
ناخواسته چانه اش را گرفت و با دقت تر خیره
شد
_ تقصیر خودت بود
نمیخواستم بزنمت
دلارای پوزخند تلخی زد و سر تکان داد

_ میدونم ...همیشه تقصیر منه
ارسلان گواهی را گرفت و دخترک را دنبال
خودش کشید
سعی کرد عداب وجدان نداشته باشد
تقصیر خودش بود
1766

دلارای

میان دردسر ها و مشکالت آلپ ارسلان لجبازی های
او جایی نداشت
تا زمانی که انتقام همه چیز را از حاجی نمیگرفت
آرام نمیشد و دلارای با فرار احمقانه اش بد
بازی اش داده بود
تا رسیدن به محضر هر دو سکوت کرده بودند
اینبار بدون مخالفت سوار آسانسور شدند
هنگامه با دیدنشان نفس راحتی کشید و نگاه
ترحم آمیزی به دلارای انداخت
مانیا از روی صندلی بلند شد و لبخند زد

_ خداروشکر اومدید فکر کردیم کنسل شده
1767

دلارای

علیرضا خندید
_ گفتیم عروس دوماد فرار کردن
این بار لب های هنگامه هم کش آمد
دلارای خیره اشان ماند
خوشحال و بیخیال بودند
کاش او هم مثل ان ها تنها مشکلش دیر رسیدن
بود
هنگامه که قند هارا برداشت اینبار خودش زودتر
از آلپ ارسلان گفت
_ نیازی نیست
مانیا به شانه اش کوبید
1768

دلارای

_ ساکت باش بابا
عقده مثال
انشااهلل بعدا عروسی هم میگیرید!
مگه نه آقا ارسلان؟
دلارای پوزخند زد و آلپ ارسلان بی حوصله پوف کشید
نباید به کسی حرفی میزد
از خیابان دو غریبه را به عنوان شاهد میآورد
عاقد پرسید
_شروع کنم؟
نگاهی به دلارای انداخت که لبخند کمرنگ اجباری
1769

دلارای

به لب داشت و خشن غرید

ـ شروع کنید
مارال و آزاده دوباره پارچه را باالی سرشان
گرفتند و دلارای انگشتانش را مشت کرد
فراموش میکرد در این ساعت ها چه به او و
فرزندش گذشته
سیلی بی رحمانه ارسلان را فراموش کرد
تحقیر نگاه منشی محضر را زمانی که گواهی را
تحویلش دادند
چشم غره عاقد را

1770

دلارای

حتی لحظه ای که بی پوشش دراز کشیده و دست
های
زن را میان پاهایش حس میکرد
همه چیز را در گوشه ترین قسمت قلبش دفن کرد
، پنهانی دستش را به شکمش رساند و چشمانش

را بست
عاقد شروع کرد و او ملتمس در دل نالید
_ خدایا تو از بچه ام محافظت کن
در برابرِ حرف مردم
در برابر تهمتای خانواده من و ارسلان
حتی در برابرِ پدرش
1771

دلارای

چشم که باز کرد نگاهش به صفحات قرآن پیش
رویشان افتاد
نفس عمیقی کشید و ناخواسته سر برگرداند
خیره صورت آلپ ارسلان شد
تهریشش بلند شده و اوضاعش کمی شلخته بود
اخم پررنگی داشت و اگر کسی نمیشناختش فکر
میکرد به اجبار خانواده اش سر سفره عقد نشسته
در دل به خدا التماس کرد
_ خدایا مهر این بچه رو به دل پدرش بنداز

دیگه هیچی تو این دنیا نمیخوام
حتی اگر این عقد رو باطل کنه و طالقم بده
1772

دلارای

حتی اگر از خونه بندازم بیرون و ترکم کنه
دیگه هیچ آرزویی واسه خودم ندارم فقط این
بچه خوشبخت باشه
من دوستش دارم ....مامانش عاشقشه
اگر باباشم دوستش داشته باشه دیگه آرزویی
ندارم
نمیخوام این بچه بشه دلارای که از مهرِ مادر
هیچی نفهمید
عاقد برای اولین بار پرسید
_عروس خانم ،وکیلم؟
نمیخوام بشه آلپ ارسلان که به خون باباش
1773

دلارای

تشنهست
مانیا با ذوق گفت
ـ عروس رفته گل بچینه
نمیخوام بشه هنگامه که حسرت نگاه پدرشو
داشته باشه
عاقد دوباره شروع کرد و برای بار دوم پرسید
ـعروس رفته گالب بیاره
نمیخوام بشه هومن و باباشو نشناسه....
عاقد برای سوم پرسید و در انتها سرش را باال
اورد
ـ وکیلم؟
1774

دلارای

دلارای در آینه به چهره خودش زل زد
_ بله
باید از بزرگ تر ها اجازه میگرفت؟
جمعشان بزرگ تری نداشت...
از پدرش؟
رضایت نداشت
از مادرش؟
نمیخواست سر به تن دلارای باشد
تنها بود و از این تنهایی رضایت داشت....
از ارسلان که پرسیده شد بدون مکث جواب داد
سرد و محکم بدون هیچ احساسی
1775

دلارای

گونه اش را به پنجره چسبانده و شناسنامه
هایشان را میان دستانش میفشرد
اسم آلپ ارسلان ملک شاهان در قسمت نام همسر
ثبت شده

غمگین پوزخند زد
رویای گذشته هایش عجیب به نظر میرسید
آلپ ارسلان بی توجه به مشغول فریاد کشیدن سر
فرد پشت خط بود
ـ من میام پدر شماهارو به عزاتون مینشونم بی
مصرفا که به درد هیچی نمیخورید
پشت چراغ قرمز ایستاد و روی فرمان کوبید
1776

دلارای

ـ زر نزن بابا هی علی علی
علی اگر عرضه داشت بعد از پنج سال هنوز تو
اون جهنم نمونده بود
خودت برو دخترارو تحویل بگیر
دلارای خیره به بستنی فروشی بزرگ ان سمت
خیابان لب گزید
دلش بستنی میخواست
دلِ بچه بستنی میخواست!

آرام گفت
_ ارسلان؟
ارسلان بی توجه به او غرید
1777

دلارای

_نخیر چی چیو به زور؟
هرکدوم راضیان بردار بیار
اونایی که به اجبار از ایران آوردنو دست نزن
من دنبال دردسر نیستم
پسربچه ای همراه بستنی قرمز رنگی از خیابان رد شد
نگاه دلارای سمتش کشیده شد و آب دهنش را فرو داد
احساس میکرد در عمرش هیچ چیز را به اندازه بستنی شاتوتی نخواسته است!
_ارس؟
1778

دلارای

_ من میاردم که میآوردم!
من ،من بودم شماها از این عرضه ها ندارید
بعدم من به زور نگهشون نمیداشتم
یاد داشتم چطوری وعده بدم که دختره خودش با
میل خودش بیاد
دلارای پوف کشید و صدایش را باال برد
_ ارسلان میشنوی؟ ای بابا
ارسلان با اخم نگاهش کرد و آرام سر تکان داد
_ چته؟
_ یک چیزی میخوام!
_ نمیبینی دارم حرف میزنم؟ گل که لگد میکنم
1779

دلارای

دوساعته هی ارسلان ارسلان میکنی
دلارای نالید
_ همین االن میخوام آخه
ارسلان کالفه دندان قروچه کرد
_ چند لحظه زبون به دهن بگیر عایشه
بعد موبایل را فاصله داد و بدخلق به دلارای خیره
شد
_ چیه؟
_ میری اونور خیابون بستنی بخری؟ شاتوتی باشه
دوتا بگیر
نه ،هفت هشت تا بگیر بذاریم تو فریزر
1780

دلارای

ارسلان عصبی خودش را جلو کشید
_ همین االن که ریده شده تو کار و بار من خانم
باید ویار کنن؟

جمع کن خودتو که اعصاب ندارم دلی
حواست هست شبیه فیل شدی؟
هی هیچی نمیگم ولی انگار تو هم تو آینه نگاه نمیکنی نه؟
دلارای بغ کرده دهان باز کرد حرفی بزند که ارسلان خشمش را سر او خالی کرد
_ ساکت
ده دقیقه صداتو نشنوم ببین اونور چه خبره
1781

دلارای

اوکی؟
بعد اگر تونستی زبونتو کنترل کنی جایزه میریم بستنی میدم بهت چاق ترشی!
موبایل را کنار گوشش برگرداند و زیرلب غر زد
_ خوش اشتها هفت هشت تام میخواد
دلارای پر حرص خودش را جلو کشید
این بهم ریختگی هورمون ها و فشارهای روانی

امروز کم کم از پا درش میآورد!
_مثل گشنه ها با من حرف نزن
فکر کردی از کنار خیابون دختر جمع کردی؟
یادت رفته بذار یادداوری کنم که خانواده من
1782

دلارای

سرشناس تر از خانواده تو نباشن کمترم نیستن
ارسلان بی توجه به او دستی به معنای)بروبابا(
در هوا تکان داد و در موبایل غرید
_ چرا مزخرف میگی اونجا بودم فکتو نیاوردم
پایین
عقل داری تو؟
دختر فراری ایرانی که به زور آوردنش اونور
میتونه واسه من مشتری جذب کنه؟
میتونه کمر بلرزونه و تو صورت مشتریا بخنده؟
نخیر نمیتونه
پِخِ□□ش کنی یا از ترس میشاشه به خودش ،یا

1783

دلارای

بغضش میترکه دلش ننه باباشو میخواد یا تو فکر
فراره
دلارای زیرلب همچنان غر میزد
با صدایی لرزان و بغضی بزرگ
_ تقصیر خودمه
اصال به قول خودت دیدم ازدواج کردیم هوا برم
داشت
مگه زن تک پسر ملک شاهانا حق داره همچین چیز
گرون قیمتی رو از شوهرش بخواد؟!
ارسلان بی توجه به او ادامه داد
_ اومدیم و مشتری خواست ببرش باال
1784

دلارای

اونجا وسط کار بزنه تو پر یارو چی؟
دیگه طرف کالهشم بیفته اونورا نمیاد
دلارای دستش را روی شکمش گذاشت و شانه باال
انداخت
_ البته تک پسرم نه
پسر رسمی وگرنه هومنم هست!
هومن شاید به اندازه شماها مال و اموال نداشته
باشه ولی حداقل بخاطر یک بستنی شخصیت
زنش رو نابود نمیکنه
ارسلان پوف کشید
صدای ویز ویز دخترک کم کم به جنون
1785

دلارای

میکشاندش!
این روزها دلارای عجیب تر از هر زمان دیگری بود

بهانه گیر ،لجباز ،افسرده و بعضی اوقات هم زیادی شاد!
در میان دغدغه هایش او هم اضافه شده بود
جواب فرد پشت خط را بلند داد
_ من نمیدونم
کارارو ردیف کنید تا چندماه دیگه خودم بیام سر بزنم ،خاک برسرتون که ده نفری نمیتونید یک دیسکو بگردونید
بیام تکلیف همتونو روشن میکنم
1786

دلارای

دلارای بینی اش را باال کشید
_نه اینکه من برای پولت زنت شدم برای همون تو.....
جمله اش تمام نشده ارسلان پایش را روی ترمز گذاشت و با چشمان سرخ شده نگاهش کرد
بدون اینکه ماشین را کنار بزند چشم غره ای رفت

و پیاده شد
دلارای لبش را میان دندان هایش کشید و خدارا
شکر کرد که خیابان خلوت است
چنددقیقه بعد که ارسلان با ظرف های بستنی
شاتوتی برگشت همچنان مشغول صحبت کردن
1787

دلارای

بود
ماشین را کنار کشید و خاموش کرد
_ هیچ کسو نذار فعال بره
بگو بمونن سرکارشون
شده حقوق رو زیاد کن با پول دهنشون بسته
بمونه
خودم بیام نیرو جدید میارم قدیمی هارو رد کنیم
برن
دلارای بی توجه به او با لذت قاشق بستنی را در
دهانش فرو برد و چشمانش را بست

ارسلان چند جمله دیگر گفت و تماس را قطع کرد
1788

دلارای

با خشم خیره دلارای شد
_ نمیبینی دارم زر میزنم؟
هی ونگ و ونگ رو مخ من میری برای چهار تا بستنی؟
دلارای خیره به فروشگاه کنارشان تلخ لبخند زد
_ ارسلان؟
ارسلان بی اعصاب سر تکان داد
_ باز خانم هوس چی کردن؟
دلارای با سر به فروشگاه اشاره زد
_اونجارو ببین
ارسلان به کالسکه و کریر های داخل ویترین خیره
1789

دلارای

شد و بی تفاوت گفت
_ که چی؟
_ چه قدر گوگولیه...
پوزخند زد
_ تا دو ساعت پیش داشتی اشک میریختی االن
بستنی میخوری به کالسکه ها نگاه میکنی؟
دلارای غمگین خندید
_ خیلی پوست کلفتم نه؟
روز عقدم کتک میخورم ،دکتر زنان میرم ،تحقیر
میشم ،بخاطر یک بستنی بد و بیراه میشنوم بعد
واسه کالسکه و لباسای نوزاد تو ویترین ذوق
1790

دلارای

میکنم...

ارسلان با فکری مشغول غرید
_ هندی اش نکن!
_میای بریم پایین ببینیمشون؟
_ نخیر بیکاریم مگه؟
دلارای مثل خودش با تمسخر پرسید
_ کاری داریم مگه؟!
انتظار داشت ارسلان عصبی شود اما او تنها با
جدیت گفت
_ قراره باهام بیای یک جایی
دلارای ترسیده نگاهش کرد
1791

دلارای

دیگر طاقت نداشت...
ارسلان با دیدن چشمانش پوزخند زد
_ نترس دکتر زنان نیست
دلارای ارام زمزمه کرد
_ میدونم. دیگه هیچ وقت نمیذارم مجبورم کنی

همچین حقارتی رو تجربه کنم
حاال بگو کجا میریم
ارسلان سرش را سمتش برگرداند تا کامل زیر
نظرش بگیرد
_ حجره حاجی!
دلارای بهت زده لب زد
1792

دلارای

_ چی؟!
_ یک بحث ناتموم داشتیم باهاش!
_ چی داری میگی؟! دیوونه شدی؟
ارسلان لبخند زد
دیوانه بود ،دیوانه تر شده بود!
در این راه هیچ کس جلودارش نبود
_ قراره یک تالفی کوچیک سرش بیاریم
البته سر خودش نه
سر آبروش!

همونی که بخاطرش من و تو رو فرستاد پشت
میله های زندان
1793

دلارای

دلارای وحشت زده بستنی را روی داشبورد
گذاشت
دیگر هوس بستنی شاتوتی نداشت
ترسیده بود...
ـ چی تو سرته آلپ ارسلان؟
با آبروش بازی کنیم دیگه رحم نمیکنه
ـ االن رحم کرده؟
قبل ازینکه دلارای حرفی بزند با تحکم ادامه داد
ـبسه من منصرف نمیشم خودتم میدونی پس
الکی دست و پا نزن
قرار نیست بفرستمت میدون جنگ دخترجون
1794

دلارای

فقط کنار من باشی حرصش برای حاجی بیشتره
همین
با پوزخند زمزمه کرد
_ بذار تا االن هرچی دروغ بافته که کلیپ تو
عروسیت ساختگی بوده دودشه بره هوا!
دلارای مضطرب سر تکان داد
_من نمیام ارس
_ تو جایی میای که شوهرت میگه مفهومه؟
بغ کرده بستنی هارا کنار زد و نگاهش را پایین
انداخت
چرا هرچه سعی در فاصله گرفتن میکرد بدتر
1795

دلارای

میشد؟
آرامش به او نیامده بود؟!
ارسلان نگاهی به چهره گرفته اش انداخت
با این روحیه نمیخواستش!
شک نداشت اگر کمی انعطاف نشان نمیداد دخترک
دوباره در برابر حاجی به التماس و گریه میافتاد
در را باز کرد و بی میل به فروشگاه سیسمونی که
از نظرش مسخره می امد اشاره زد
_ حاالم اگر میخوای اونارو ببینی بپر پایین
دلارای آرام پیاده شد و آلپ ارسلان بخاطر حرص
دادنش زیر لب طوری که بشنود ادامه داد
1796

دلارای

_کاش دوتا خیابون اونور تر پارک میکردم تا
اینجا بدو بدو میکردی بستنیا هضم شن
دلارای با ذوق به کاله پسرانه نوزادی خیره شد
_به جای گیر دادن به وزن من اینارو نگاه کن

چه قد بانمکن خدایا
ارسلان بی تفاوت نگاهش را از ویترین گرفت و
غر زد
_ من دوستام دو کیلو اضافه وزن داشتن
کات میکردم
حاال زنم داره کم کم تبدیل میشه به بوفالو
دلارای وارفته دندان روی هم فشرد و نفس عمیقی
1797

دلارای

کشید
زیرلب بیشعوری زمزمه کرد و سعی کرد توجه
نشان ندهد
در عوض با شوق وارد فروشگاه شد و ناخواسته
دست ارسلان را هم همراهش کشید
ارسلان چشمانش را در حدقه گرداند
شنیده بود دختر ها حتی در زمان مجردی هم
عاشق این چیز ها هستند اما باورش نمیشد

از نظر او مسخره و حوصله سر بر بود
زن فروشنده با دیدنشان لبخند زد
_ خوش اومدید
1798

دلارای

کوچولوتون دنیا اومده یا نه؟
اگر دنیا اومده بگید چندوقتشه تا راهنماییتون
کنم
آلپ ارسلان پوف کشید و دلارای چنان لبخند
بزرگی بر لب اورد که زن متعجب شد
دلارای اما کم مانده بود به گریه بیفتد
احساس میکرد فرزندش هم از خوشی در شکمش
پا میکوبد
چه قدر لذت داشت بازی کردن نقش پدر و مادر در
کنار آلپ ارسلان!
برای اینکه ارسلان شک نکند ناچار گفت
1799

دلارای

_سالم ،دوماهشه کوچولومون
ارسلان چشم غره رفت و زن سر تکان داد
_ دختره یا پسر؟
_ پسره!
_ راهرو سمت راست نوزادی های پسرانه امون
هست
همکارمون کمکتون میکنن
دلارای با خنده دست آلپ ارسلان را آن سمت کشید
و او آرام غرید
_ چه غلطی میکنی؟!
دلارای به کالسکه ها نگاه کرد
1800

دلارای

اگر کالسکه میخریدند ارسلان شک میکرد؟!
_ مگه نمیخوای بیام دیدن حاجی؟!
ارسلان کالفه غرفه وسایل غذاخوری کودک را رد
کرد و شاکی چشمانش را درشت کرد
_داری از من باج میگیری دیگه دخترحاجی نه؟
دلارای شانه باال انداخت
از گشتن در میان وسایل نوزاد ،دست در دست
ارسلان چنان لذتی میبرد که اگر جانش را هم
میخواست تقدیم میکرد
آمدن به حجره حاجی که چیزی نیست!
روبروی قسمت نوزادان ایستاد و و لب هایش را
1801

دلارای

بهم فشرد
پسر جوانی با احترام سواالت زن را تکرار کرد و
بعد به قفسه ها اشاره زد

ـ چی مد نظرتونه؟ سرهمی؟ یا پیرهن شلوار جدا؟
دلارای بدون حرف مشغول دیدن لباس ها شد
چشمش روی سرهمی سفید رنگی ماند که ابر های آبی اسمانی رنگ داشت و ماه کوچک سرمه ای رنگ برجسته ای سر شانه اش بود
کاله منگوله دار و کفش های کوچک ستش همراه جوراب های آبی رنگ دلش را برد
1802

دلارای

ناخواسته صورتش را در سرهمی کوچک فرو برد و بو کشید
پسرکش را در آن تصور کرد و از خوشی اشک در چشمانش نشست
آلپ ارسلان خیره به ادا اصول هایش دهانش را کج کرد
ـ من کلی کار دارم دلی

همین االن سرتو میندازی پایین میریم بیرون
دلارای سرهمی را باال آورد
ـ ببین چقدر کوچولوئه ارسلان
پسر با لبخند توضیح داد
1803

دلارای

ـ مال نوزاد چند روزست
بالی یک ماه فکر نکنم اندازه شه
دلارای خندید
_نه بچه ما ریزه!
ارسلان زیرلب غرید
ـ آره از کمر باباش بیرون نیومده هنوز!
دلارای با خجالت لب گزید
دعا کرد پسر صدایشان را نشنیده باشد و ارسلان
به در اشاره زد
ـ بریم
دلارای سرهمی دیگری را کنار قبلی گرفت

1804

دلارای

لیمویی رنگ بود با طرح پلنگ بچگانه ای که گوش
هایش از لباس آویزان شده بود ،ست زرد رنگ
کفش و جوراب و کاله گوش دار
_ کدومش؟
ارسلان زیرچشمی نگاهشان کرد
_ اگر نیمه جون از زیر دست داراب خان بیرون
نمیکشیدمت االن شک میکردم حامله باشی!
دلارای وارفته نگاهش کرد
چشمانش جدی نبود
معلوم بود درصدی احتمال نمیدهد!
حقم داشت...
1805

دلارای

آنطور که داراب تا مرز مردن کشانده بودش
حاملگی غیرممکن بود
لبش را گزید و خدارا شکر کرد
پسرک قوی بود!
_حاال بگو کدومش دیگه
_ هیچ کدوم
تنها احتمالی که میدم اینه بابای من دوباره زن
صیغه کرده باشه توله پس انداخته باشه
وگرنه بچه دیگه ای دورمون نیست که ما سرهمی
انتخاب کنیم
پسر جوان اوضاع را غیر عادی دید
1806

دلارای

انگار مرد برعکس دختر ذوقی برای خرید بچهشان
نداشت

لبخندی زد :
ـ من همینجام
شما با خیال راحت انتخاب کنید برمیگردم
او که رفت دلارای سر تکان داد
ـ زرده رو برمیدارم
ارسلان با جدیت بازویش را گرفت
ـ منو ببین
دلارای نگاهش را دزدید
ـ دستم درد گرفت
1807

دلارای

ـ به جهنم ،منو ببین بهت میگم
دلارای باالخره نگاهش کرد و او غرید
ـ چی تو اون مغز کوچولوت میگذره دلی؟
دلارای سعی کرد عادی به نظر برسد
شکمش را منقبض کرد
انگار که با اینکار بچه را پنهان میکند!

ـ یعنی چی؟ چرا به همه چی شک داری؟
ـ چون من تو رو میشناسم
رفتارای نکبتیتو حفظم
تو داری یک غلطی میکنی که فقط خدا میدونه
چیه ولی من سر در میارم
1808

دلارای

اون زمان سرتو بیخ تا بیخ میبرم
دلارای رنگ پریده اخم کرد
ـ ولم کن
چرا از کوچک ترین چیزی داستان درست میکنی
اخه؟
ارسلان چشمانش را ریز کرد
ـ من که بعد اون کتکی که از داداش جونت
خوردی دست بهت نزدم
نه تا اونجایی که کار به باال اومدن شکمت برسه
از خودم مطمئنم پس تنها چیزی که به نظرم

میرسه زیرآبی رفتن جنابعالیه!
1809

دلارای

اگر فکری تو سرت داری....
دلارای خودش را عقب کشید اما ارسلان اجازه نداد
_ چه فکری؟ چی داری میگی دیوونه
الپ ارسلان تهدید آمیز نگاهش کرد
بازویش را محکم تر فشرد و کنار گوشش غرش کرد
_ تو فکر حامله شدن باشی من پدرتو در میارم خب؟
دلارای وارفته سرش را پایین انداخت
او حامله بود
1810

دلارای

بچه روز به روز بزرگ تر میشد و پدرش تهدید
میکرد!
آرام لب زد
_ انقدر از بچه ها متنفری؟
ارسلان بی رحمی را به آخرین حد رساند :
_ از بچه ای که از تو باشه آره!
دلارای صدای شکستن قلبش را شنید
چشمانش پر اشک شد و بهت زده سرش را باال
گرفت
آلپ ارسلان همانجا پشیمان شد!
در اصل از بچه ها خوشش نمی آمد
1811

دلارای

اصال نفرت داشت از صدای جیغ و لجبازی هایشان

دخترک را تحقیر کرده بود تا تنها تاوان این
اعصاب خوردی و اتالف وقتش در سیسمانی
فروشی را بگیرد!
ـ چرا؟
آلپ ارسلان از شنیدن صدای پر بغضش پوف کشید
ـ چی چرا؟
ـ چرا از من متنفری؟
ـ نیستم تمومه؟
گند زدی تو اعصابم منم گند زدم تو اعصابت
بی حساب شدیم
1812

دلارای

دلارای اشک هایش را پاک کرد اما صورتش
بالفاصله خیس شد
آرام با اشک دروغ بهم بافت و دل زد
ـ من ...بچه دوستم دنیا اومده ...یعنی یکی از
دوستای دبیرستانم ...مانیا گفت امروز ...

خواستم واسش هدیه بگیرم
صدای گریه اش باال رفت
جمله ارسلان روانش را بهم ریخته بود!
شاید اگر حامله نبود تا این اندازه رویش تاثیر
نمیگذاشت اما در حال حاضر آرزوی مرگ داشت!
ارسلان گفته بود متنفر است
1813

دلارای

از جنینی که داخل شکمش رشد میکرد
آن هم به دلیل اینکه مادرش دلارای است!
دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای گریه اش
باالتر نرود که ارسلان کالفه دندان قروچه کرد
_ چته دلی چه مرگته؟
خدا لعنتت کنه آبرومونو بردی
چرا از اول دهنتو باز نمیکنی بگی واسه کی
میخوای؟
پاک کن اشکاتو

گفت و سمت سرهمی ها رفت
بی اعصاب مشمای بزرگی برداشت و هر دو
1814

دلارای

سرهمی را در آن انداخت
نگاهی به لباس های دیگر کرد
پیراهن شلوار قهوه ای رنگی با طرح خرس های
کوچک هم به آن اضافه کرد و دست دلارای را
کشید
با اعصابی درهم هر سه دست لباس را حساب کرد
و مشما را روی پاهای دلارای که صندلی جلو
نشسته بود پرت کرد
تا خانه هر دو ساکت بودند
دلارای دیگر اشک نمیریخت
حال روحی اش این روزها عجیب بود
1815

دلارای

ثانیه ای خوشحال و ثانیه ای دیگر غمگین
به محض رسیدن ارسلان خودش را در حمام
انداخت و دلارای سمت اتاق رفت
با لبخندی کمرنگ سرهمی هارا زیر تخت جاساز
کرد تا چشم ارسلان دیگر به آن ها نیفتد و
مشکوک نشود
نگاهی به پیراهن شلوار خرسی انداخت
دستش را روی شکمش گذاشت و خندید
_ تو هم اینو بیشتر دوست داری نه پسری؟
خودش هم حتی ان ها را به سرهمی ها ترجیح
میداد
1816

دلارای

لباس را به شکمش چسباند و چشمانش را بست
_ اولین هدیه بابات
من مطمئنم وقتی بغلت بگیره عاشقت میشه
همانطور هم شد
اما دخترک خبر نداشت سرنوشت چه خواب هایی
برایشان دیده است....
لباس هایش را در آورد و تاپ شلوار بنفش رنگی
پوشید اما شکمش زیادی به چشم می امد
لبش را گزید و پیراهن ساحلی آبی رنگی پوشید
که آستین هایش حلقه بود و بلندی اش تا
زانوهایش میرسید
1817

دلارای

دستش را روی شکمش گذاشت و پوف کشید
_ تو کی اینقدر بزرگ شدی مامان؟
نیم رخ ایستاد و با دقت نگاه کرد
_یا شاید من حساس شدم؟

تو لباسای چسب زیادی به چشم میای فندقی
پوف کشید و شانه باال انداخت
فکری به ذهنش رسیده بود اما خجالت میکشید
باالخره با گونه هایی سرخ شده لباسش را در
آورد و بدون لباس شخصی پارچه نازک پیراهن را
روی
بدنش کشید
1818

دلارای

سر سینه هایش به چشم می امد
ناخواسته خجالت زده نیشخند زد
_ هیز بودنت یک جا به دردم خورد آلپ ارسلان
خان!
اینا رو ببینی ماه نهم حاملگی هم که باشم شکمم
به چشمت نمیاد
صدای فریاد شاکی آلپ ارسلان از جا پراندش
_ دلارای!

سمت حمام راه افتاد و پشت در ایستاد
_چیه؟
_ شامپو منو تو زدی؟
1819

دلارای

لبش را گزید
بویش را دوست داشت
بوی بدن آلپ ارسلان را میداد
احساس میکرد بخاطر حاملگی اش است...
_ نه چرا از شامپوی تو بزنم؟
_ دلیلش برای منم سواله!
بردار از تو کابینت یکی دیگه بیار
دلارای آرام ادایش را درآورد و سمت آشپرخانه رفت
_ دلیلش واسه منم سواله
ورشکست نشی بزرگوار
1820

دلارای

شامپو را برداشت و خواست سمت حمام برگردد
که چشمش به موبایل روشن آلپ ارسلان افتاد
با دیدن اسم آزاده کنجکاو تماس را وصل کرد
_ الو؟
_دلارای تویی؟ خداروشکر
میخواستم باهات حرف بزنم نمیدونستم
آلپ ارسلان اجازه میده یا نه
_ چی شده؟
آزاده مکث کرد
انگار برای گفتنش دو دل بود
_ میگم ...من بخاطر وضع بچه نگران بودم برای
1821

دلارای

همون زنگ زدم پای فضولی نذار
دلارای ابرو باال انداخت
ـ این چه حرفیه؟ بگو عزیزم راحت باش
ارسلان تو حمومه ولی بیاد بیینه موبایلش دستمه
باز جنگ اعصاب راه میندازه
ـ پس وقتتو نگیرم
دلارای حواست باشه ارتباط نداشته باشید
نمیدونم االن وضعتون چطوریه و آلپ ارسلان ازت
تمکین میخواد یا نه ولی گفتم بهت گوشزد کنم
دلارای پوف کشید
ـوضعمون هرطور باشه ارسلان این یک موردو
1822

دلارای

میخواد!
ـ خب اون که نمیدونه تو حامله ای
بهش بگو دلارای

با این وضع اگر مشکی برای بچه پیش بیاد
خودتون مقصرید
حتی سونوگرافی هم نمیای
االن دیگه میشه جنسیتش رو تشخیص داد
باید ویتامین بخوری
من به دستت میرسونم ولی معاینه بشی بد نیست
دلارای آرام زمزمه کرد
_ هنوز زوده
1823

دلارای

چندوقت دیگه میگم بهش
_ خوددانی اما حواست باشه
اگر تو ارتباط دیدی درد داری دست نگه دارید
اون بچه زنده بودنش همین االنم معجزهست
قدرشو بدونید
ارام تشکر کرد و با فکری آشفته سمت حمام راه
افتاد

_ارسلان؟ بگیر شامپو رو
ارسلان در حمام را باز کرد و دلارای لب گزید
شامپو را سمتش دراز کرد اما ارسلان آن را نگرفت
سرش را باال گرفت
1824

دلارای

نگاه خیره ارسلان روی سینه هایش بود و از
موهایش آب میکشید
_به به دخترحاجی
ناپرهیزی کردی
دلارای خودش را عقب کشید و در دل لعنت
فرستاد به افکار احمقانه اش
عجب اشتباهی کرده بود!
نگاهش را دزدید
_ غذام سوخت!
غذایی در کار نبود اما فکر دیگری هم به ذهنش
نمیرسید

1825

دلارای

ارسلان زیرلب به جهنمی زمزمه کرد و دستش را
کشید
پشت سرش در را بست و به دیوار چسباندش
آرام کنار گوشش لب زد
_ تو آسانسور محضر چی ور ور میکردی از اون
هومن بی پدر؟
آرام لب زد
_ هیچی
بذار برم اینجا بخار گرفته گرممه
ارسلان دستش را کشید
آب سرد را
1826

دلارای

باز کرد
_ اوکی شد االن؟
دلارای با چشمان گشاد شده سعی کرد کنار برود
_روانی
_ آخرین بار دبیرستانی بودم که یک مدت طوالنی
دستم به دختر جماعت نخورد
بعد از اون دیگه یادم نمیاد چنین موردی!
ادامه داد
_ گفتم که بدونی اینبار چوب الی چرخم بذاری
وای به حالت
دلارای حرفی نزد
1827

دلارای

اصال امروز فرار میکرد ،فردا چه؟ پس فردا و
روزهای بعد؟

ارسلان کوتاه نمی امد!
او را خوب در این موارد شناخته بود
بهترین راه از نظرش این بود تا همراهی کند
هم ارسلان آرام تر میشد و هم خودش آماده
تر
ارسلان شیر آب را بست و کالفه عقب هلش داد
دخترک بدون اعتراض از در بیرون زد و عقب
عقب رفت
دلارای به گریه افتاد
1828

دلارای

چرا کسی در این دنیا درکش نمیکرد؟
به تنهایی باید با همه مشکالت در میافتاد
مادر بودن زیادی برایش سخت بود
هنوز دنیا نیامده وضعیتش این بود خدا به داد
روزهای بعد میرسید
روزهایی که شاید باید به تنهایی از پس بزرگ

کردن بچه برمی امد
بدون ارسلان!
بچه ای بدون پدر
خودش را همانطور در سرویس بهداشتی
انداخت و دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای
1829

دلارای

گریه اش به گوش ارسلان نرسد
در عوض صدای تهدید و ناسزاهای او در خانه
پخش بود
ترجیح داد مثل همیشه سکوت را انتخاب کند
بی توجه به او در اتاق دیگری روی تخت یک نفره
نشست و زانوهایش را در آغوش کشید
به آینده فکر کرد
از روز زایمان تا سال ها بعد
اگر تب میکرد ،اگر سرما میخورد ،اگر مشکلی
داشت...

روزهای دندان درآوردنش
1830

دلارای

اولین باری که راه میرفت
اولین کلمه اش
زمان مهدکودک و مدرسه
روزهایی که در جلسه اولیا مربیان والدین را
میخواستند...
او تنها بود
در تمام این مسیر.....
متوجه نشد چنددقیقه به آینده فکر کرد که
همانطور نشسته خوابش برد
چندساعت بعد با صدای بسته شدن در ورودی
چشمانش را باز کرد
1831

دلارای

دستی به گردن دردناکش کشید و همانطور که
لباس میپوشید خدارا شکر کرد که ارسلان از
خانه بیرون زده است
حداقل میتوانست از اتاق خارج شود و او هم بعد
از برگشتن خشمش فروکش کرده بود
دکمه های لباسش را میبست که با شنیدن صدای
خنده دخترانه ای مات ماند
_ نکن ارس قلقلکم میاد
بهت زده از جا بلند شد
زیرلب به خودش دلداری داد
_نمیکنه ،ارسلان روز عقدتون همچین کاری
1832

دلارای

نمیکنه!

اما کسی در دلش فریاد میکشید که دور از تصور هم نیست
با حرص و پاهایی که از شدت بهت میلرزید از اتاق خارج شد
دختری با موهای بلوند و نیمتنه ای که سینه هایش را به نمایش گذاشته شد روی مبل پاهایش را روی هم انداخته بود و ارسلان آن طرف تر با تلفن حرف میزد
دلارای میدانست تماس از دیسکویی در خارج از کشور است که متعلق به ارسلان بود و این روزها 1833

دلارای

انگار کارهایش بهم ریخته بود
مات جلو رفت
بغض گلویش را میفشرد و دندان هایش از شدت فشار روی هم ساییده میشدند
روبروی دخترک که ایستاد نگاه کنجکاوش بالا امد

_ تو دیگه کی هستی؟ اینجا چیکار میکنی؟
دلارای یک قدم جلوتر رفت
_ اینجا خونمه! تو باید بگی اینجا چیکار میکنی
ارسلان بی تفاوت موبایل را از گوشش فاصله داد
و بی توجه به دلارای رو به دختر اشاره زد
_ برو تو اتاق کتی ،میام تا چنددقیقه دیگه
1834

دلارای

دختری که ارسلان کتی صدایش زده بود ابرو باال
انداخت و با لحن بدی به دلارای اشاره زد
_با این؟! کیه خدمتکاره؟چه قدرم پرروئه
ارسلان اخم کرد و تشر زد
_ به تو چه؟ نگران نباش برای اون دوساعتی که
تو قراره سرویس بدی تخت خالی پیدا میشه!
کتی پشت چشم نازک کرد اما بحث را ادامه نداد
ارسلان بعد از ماه ها به یادش افتاده بود!
آن هم به لطف یادآوری دوباره علیرضا

نمیخواست همه چیز را شروع نشده پایان دهد
چشم غره ای به دلارای رفت و صدایش را باال برد
1835

دلارای

ـ اوکی هانی ،منتظرتم دیر نکن
احساس میکرد بدنش از کمر به پایین منقبض
شده
نمیتوانست پاهایش را حرکت دهد
انگار تنش بی حس شده بود
زن که در اتاق را بهم زد به خودش آمد
صدایش میلرزید
ـ اون کی بود؟!
ارسلان خونسرد سمت بار کوچک کنار آشپزخانه
رفت
ـ حوصله جیغ جیغ ندارم دلی
1836

دلارای

لیوان نوشیدنی برای خودش ریخت و در برابر
مردمک های لرزان دلارای سمت اتاق راه افتاد
دخترک انگار تازه خودش را پیدا کرد
پاهای بی جانش را روی زمین کشید و بازوی
آلپ ارسلان را چنگ زد
_ اینجا چه غلطی میکنه؟
ارسلان جوابش را نداد و دلارای جیغ کشید
_ با تو ام ارسلان به چه حقی داری....
جمله اش تمام نشده چانه اش میان انگشتان
ارسلان اسیر شد
با خشونت دستش را فشرد و همانطور که عقب
1837

دلارای

عقب هلش میداد جواب داد
ـ تو کِی آدم شدی که برای من حق تعیین کنی دخترحاجی؟
دلارای بی جان عقب میرفت و ارسلان عصبی میتاخت
ـ تو رو چه به این زر زر کردنا
چی انقدر محقت کرد؟!
دلارای با درد زمزمه کرد
ـ حق نداری ...حق نداری کثافت کاریاتو بیاری اینجا ...حق نداری با اون...
ارسلان اینبار فریاد کشید
1838

دلارای

ـ تو سگ کی باشی که حق تعیین کنی؟
دلارای عصبی تر از او زیر دستش کوبید و جیغ کشید
ـ زنت! زنتم ،یادت رفته؟

ارسلان خندید
با تمسخر و حرص
_ پس اسمت تو شناسنامم شیرت کرد آره؟!
با انگشت به قفسه سینه دخترک کوبید
_ بهت نگفتم خیال برت نمیداره؟
دلارای بغض کرده یک قدم عقب پرت شد و
ارسلان دوباره با بی رحمی کوبید
1839

دلارای

_نگفتم باال بری پایین بیای همون دوست
کوچولوی قبل میمونی؟
دلارای به دیوار چسبید و او دوباره به قفسه سینه
اش کوبید
_ نگفتم نمیری تو آسمونا و هوا برت نمیداره؟
نگفتم زر مفت بزنی تیکه تیکهات میکنم؟
دلارای تنها نگاهش کرد
درد از قفسه سینه اش سمت شکمش میرفت

از همان نقطه ای که ارسلان می کوبید سمت
جنینش
انگار همه چیز خواب بود
1840

دلارای

یک کابوس زشت و غیرقابل باور...
حرفش را خیره در چشمان ارسلان زمزمه کرد
_ هربار با خودم میگم آلپ ارسلان از این آشغال تر
نمیشه ثابت میکنی قابلیتشو داری!
به محض تمام شدن جمله اش گونه ی سمت
راستش آتش گرفت
ارسلان به جرم گفتن واقعیت چنان سیلی روی
صورتش نشانده بود که گوش هایش سوت
میکشید
دستش را سمت بینی خونی اش کشاند و تلخ
لبخند زد
1841

دلارای

او روز اول عقدشان دختر به خانه اورده بود و
دلارای سیلی اش را میخورد...
دستش را روی صورتش گرفت و بدون اینکه
سرش را سمت او برگرداند گوشه دیوار نشست
ارسلان اما هر لحظه عصبی تر میشد
از نظرش دخترک لج کرده بود
چه دلیل دیگری داشت؟
االن باید کنار هم روی تخت ارام میگرفتند و برای
فردا نقشه میکشیدند!
برای فردایی که قرار بود مقابل حاج ملک شاهان
بایستند
1842

دلارای

باالی سرش ایستاد
انگار قصد نداشت دست از سرش بردارد
_ میتمرگی تو اتاق تا من کارم تموم شه جیکت در نمیاد افتاد؟
اینبار تر بزنی به حالم از پنجره پرتت میکنم پایین قیمتش یک دیه دادنه دیگه نه؟
سرش را از همان موهای اسیر شده در مشتش باال کشید و ادامه داد
_ البته اگر داداشت و بابات بخاطر قطع کردن نفست دستمو نبوسن!
با تحقیر دخترک را رها کرد و خواست عقب بکشد
1843

دلارای

که صدای پر بغضش را شنید
آرام و بی جان...
_ قطعش کن ...نمیخوامش

ارسلان بی حوصله دستانش را به کمرش زد و به سقف خیره شد
لعنت به روزی که دخترک را به تخت کشانده بود نه میتوانست رهایش کند و نه اعصاب کنارش بودن را داشت!
دلارای زانوهایش را در آغوش کشید و پیشانی اش را به ان ها چسباند
_ شدی طبل تو خالی ارسلان
1844

دلارای

بغضش منفجر شد
_ فقط وعده میدی ،چرا عمل نمیکنی؟
تمومش کن
خالص کن هر دومونو
زار زد و در دل ادامه داد
_ هر سه مونو!
ارسلان به جمالت توهم آمیز احمقانه اش پوزخند

زد
روی بدنش خم شد و موهای بی نوایش را دوباره
در مشتش گرفت
صدای ناله دخترک بلند شد و او ظالمانه سرش را
1845

دلارای

سمت تراس برگرداند
_ببین ،راهش اونجاست
تو یک ثانیه راحت میشی
اما دختر حاج فرهمند مگه از این عرضه ها داره؟
تویی که تو کالنتری کم مونده بود برای خالص
شدن از زندان به پای بابای من بیفتی جَنَم این
کارارو نداری دلارای
گفت و با شدت هلش داد
سر دخترک به گوشه میز شیشه ای اصابت کرد و
ظرف بلوری با صدای بدی روی زمین شکست
دلارای هق زد

1846

دلارای

پیشانی اش تیر می کشید اما درد را احساس
نمیکرد
دوست داشت فریاد بکشد اگر التماس کردم
بخاطر بچه ی تو بود وگرنه من روزهاست از
زندگی سیرم
اما توئه لعنتی به نقطه ای رساندی ام که حتی جان
فرزندم هم اهمیتی ندارد!
پلک هایش را که از هم فاصله داد چشمش به
شیشه ی شکسته ظرف افتاد
از بقیه تکه ها بزرگ تر بود و سر نوک تیزش نشان
میداد چطور قابلیت برش هرچیزی را دارد
1847

دلارای

دستش که سمت شیشه شکسته دراز شد ارسلان
اخم کرد
صدای دخترانه پر عشوه ای از داخل اتاق آمد
_ آلپ؟ نمیای عزیزم؟
ارسلان دندان روی هم فشرد و دلارای شیشه را
میان مشتش فشرد
پسرش دوست داشت زندگی کند؟
او این دنیا را دوست داشت؟
جواب را خودش میدانست
دوست داشت که زیر کتک های داراب و تحقیرهای
ارسلان دوام اورده بود...
1848

دلارای

او دلش میخواست از شکم مادرش بیرون بیاید
دلش زندگی کردن میخواست و دلارای قاتلش

میشد!
بریده شدن پوستش را حس کرد و ارسلان
پوزخند زد
_اونجا نه ...رگت اونجا نیست
دلارای بدون هیچ حرفی خیره ی مشتش بود و از
وحشت میلرزید
ارسلان آرام جلو آمد
_ بیارش باال دخترحاجی
دلارای اشک ریخت
1849

دلارای

چه قدر مردن سخت بود!
ارسلان جلوی پاهایش زانو زد و خونسرد ساعدش
را گرفت
دستش را سمت گردنش کشاند
_ اینجا ...یکم باالتر
شیشه که به رگ گردنش چسبید لبخند زد

_ آفرین عزیزم
دندان های دلارای وحشت زده بهم میخوردند و
فشار دست ارسلان هر لحظه بیشتر میشد
خون که از میان مشتش سرازیر شد ناگهان با
صدای بلند به گریه افتاد
1850

دلارای

_ نه نه ...ولم کن
ارسلان برخالف انتظارش بدون هیچ مقاومتی
رهایش کرد
صدای خنده پر تمسخرش میان گریه های بلند
دلارای گم شد
با تمسخر سر تکان داد و بازوی دخترک را گرفت
بی توجه به حال خرابش روی زمین کشاندش ،در
اتاق مهمان را باز کرد و دخترک را جلو هل داد
_ صدات در بیاد اینبار خودم کمکت میکنم بری
اون دنیا

تو که عرضه اش رو نداشتی دخترحاجی
1851

دلارای

گفت و سمت اتاق خودش رفت
حس و حالش پریده بود
دیگر در حال حاضر نه کتی و نه هیچ دختر
دیگری جذبش نمیکرد اما کوتاه نمی امد
اگر یک بار به سازش میرقصید دیگر کنترل شدنی
نبود
در که بسته شد دلارای دستش را جلوی دهانش
گرفت و مظلومانه زار زد
از شدت بیچارگی به هق هق افتاد
صدای خنده پر از ناز کتی در فضا پیچید او گوش
هایش را محکم گرفت
1852

دلارای

نمیتوانست تحمل کند
صبرش تمام شده بود
بدون هیچ فکری مانتو و شالش را برداشت و ارام
از در خارج شد
صدای کتی هنوز هم می آمد
خنده ها و عشوه هایش زیادی مصنوعی بود اما
دلش را شکست
پشت در اتاق ایستاد و سعی کرد اشک نریزد اما
نمیتوانست
با حرص دستش را روی گونه هایش کشید و نالید
_ مگه نگفتی دیگه عاشقش نیستی؟
1853

دلارای

مگه ارسلان اشتباه زندگیت نبود؟

چه مرگته دلارای؟
چرا داری دق میکنی؟
اشک با سرعت بیشتری روان شد
کتی با صدای کش داری پرسید
_ کجا رو نگاه میکنی بِیبی؟
درینک نداری؟
یکم سرت داغ شه از فکر بقیه بیای بیرون
دلارای چشمانش را بست
قرار بود فراموش کند ارسلانی هست ولی مگر
میشد؟
1854

دلارای

پاهایش را سمت در کشید و با خودش زیرلب درد
و دل کرد
_ چطور ازش متنفر باشم وقتی بچه اش تو
شکممه؟
وقتی باهاش سر سفره عقد نشستم؟

وقتی باهم برای پسرمون لباس انتخاب میکنیم؟
در خانه را آرام بست و سمت آسانسور رفت
حال میتوانست کمی بلند تر گریه کند
صدای خنده های کتی اجازه نمیداد کسی گریه
های او را بشنود
سرش را به آینه آسانسور تکیه داد و دل زد
1855

دلارای

_ مگه من چندسالمه؟
چطور دل بکنم وقتی تنها کسمه؟
من برای بریدن از ارسلان زیادی تنهام!
دخترک را میدید؟ همان تختی که دلارای آن را برای
خودشان
دوتا میدانست؟
در همان اتاقی که کم کم داشت در خیالش
صاحبش میشد؟
در همان خانه ای که فکر میکرد خانه مشترکشان

است؟
از خانه که بیرون زد بی توجه به نگاه خیره ی
1856

دلارای

نگهبان سمت خیابان راه افتاد
زیر شکمش تیر میکشید و کمر درد داشت
دستش را روی شکمش گذاشت و با چشمانی که از
اشک تار بودند لب زد
_تو هم میخوای بری؟
تو هم مامانو دوست نداری؟
هنوز نیومده تورو هم خسته کردم پسرم؟
نگاهی به دو طرف خیابان انداخت و تا نیمه رفت
که ناگهان پاهایش از حرکت ایستاد
در شکمش حرکتی حس کرد و خشک شد
انگار ماهی کوچکی در دلش شنا میکرد
1857

دلارای

بهت زده دستش را جلوی دهانش گرفت و میان
گریه خندید
دست دیگرش را روی شکمش فشرد
پسرک پا کوبیده بود؟
بلند تر خندید و قربان صدقه اش رفت
درست حس کرده بود مگر نه؟
توهم نبود!
چرخش جنین را حس کرده بود
شاید هم لگد آرامش را
نمیدانست
تنها فهمید که پسرک واکنش نشان داده بود به دل
1858

دلارای

شکستگی مادرش
اشک هایش خشک شده بود
لبش را از شدت ذوق گزید و خواست خدارا شکر
کند که با صدای بوق وحشتناکی چشمانش گشاد
شد
سرش را سمت مخالف برگرداند و حتی فرصت
نکرد قدمی عقب بردارد
نگهبان وحشت زده سمتش دوید و فریاد زد
ـ برید کنار
میدانست هر چه قدر هم با سرعت بدود به
دخترک خشک شده وسط خیابان نمیرسد
1859

دلارای

صدای سوتی در گوش های دلارای پیچید
لحظه آخر دویست و شش مشکی رنگی که با
سرعت نزدیکش میشد را تشخیص داد و پلک
هایش را از شدت ترس بست تا مرگ آرزوهایش را

به چشم نبیند....
_ نمیخوای این تیشرتو در بیاری هانی؟
آلپ ارسلان بی حوصله سیگاری اتش زد
حوصله ی کتی را نداشت
ترجیح میداد سری به دخترک اتاق بغلی بزند و
ادامه تحقیرهایش را از سر بگیرد!
اصال کم گفته بود
1860

دلارای

دخترک ابله چطور با شیشه به جان خودش افتاده
بود
از شدت حرص پوزخندی زد و زیرلب غرید
_ غلط اضافه
_ چی گفتی عزیزم؟
بی حوصله نگاهش کرد
_ گفتم داری حوصلمو سر میبری
کتی وارفته پوف کشید

ـ میگم نوشیدنی بخور میگی نه
چیکار کنم من باهات؟
خدمتکارت رفت؟ مثل عزائیل باالی سرمون بود
1861

دلارای

دختره پاپتی
اگر رفته بریم رو کاناپه اینجا محیط خفه اس
یا میتونیم....
حرفش تمام نشده ارسلان کالفه تشر زد
ـ جمع کن برو پی کارت کتی
امروز حوصلتو ندارم
کتی پوف کشید
ـ مسخره کردی منو؟
ارسلان تیز نگاهش کرد
ـ نمیخواستی گه خوردی علیرضا رو عاصی
کردی که دوباره بیای اینجا
1862

دلارای

کتی به سرعت انکار کرد و کوتاه آمد
_ منظوری ندارم آلپ
دلم برات تنگ شده بود ولی تو انگار تو یک دنیای دیگه سیر میکنی
خودش را جلو کشید و با انگشت گردنش را لمس کرد
_ بذار آرومت کنم عشقم
ارسلان کامی از سیگار گرفت و بی تفاوت با چشم به در اشاره زد
کتی دندان روی هم فشرد
او را می شناخت
1863

دلارای

حرفش یک کالم بود
پشت چشمی نازک کرد و ایستاد
_حوصله ات سرجاش اومد زنگ بزن
منتظرت میمونم
ارسلان خونسرد دود را بیرون فرستاد
_ حوصله ام سر جاشم بیاد تو جز گزینه ها نیستی
گفت و نگاه بی تفاوتش را روی زن چرخاند
چشمانش را بست و زیرلب به دلارای ناسزا گفت
نه تنها خودش با او راه نمی امد که با خراب کردن
اعصابش بقیه را هم فراری میداد!
صدای بهم خوردن در را که شنید بی اعصاب
1864

دلارای

سیگار را در جا سیگاری فشرد و بلند شد
_ شرت کم

1865

دلارای

1866

⬆سمت اتاق دخترک پا تند کرد
دستش احتماال خونریزی داشت و او نمیخواست
فردا با آن وضع کنارش در برابر چشمان حاجی
حاضر شود!
در اتاق که باز شد عصبی دندان روی هم فشرد
اتاق خالی بود
سرویس را چک کرد و نگاهی به پذیرایی انداخت
با ندیدن دخترک ابروهایش در هم فرو رفت
قدم هایش سمت در خروجی تند شد که ناگهان
صدای ترمز شدیدی در فضا پیچید
چرا حسی به او میگفت این صدا بی ربط به
1867

دلارای

دخترک نیست؟
کلید آسانسور را با بی اعصابی سه بار پشت سر
هم فشرد و منتظر ماند
برای اولین بار به پنت هاوس برج لعنتی فرستاد
رسیدنش چندین دقیقه زمان برد و بعد با همان
شلوارک ورزشی سمت نگهبان دوید
_صدای چی بود نادری؟
مرد با رنگ پریده سمتش برگشت
چشمش که به او افتاد شروع کرد
_ وای آقا دیر رسیدید
خانوم مهندس رو بردن
1868

دلارای

فکش منقبض شد
منظورش از خانم مهندس دلارای که نبود؟
میدانست او را میگوید
بقیه دخترها یکی دو شبه رفتنی بودند و تنها
اهالی ساختمان دلارای را زیاد میدیدند
انگار همه به جز خودش دخترک را به عنوان
همسرش قبول کرده بودند!
_ خانم مهندس کیه؟!
گفت و خیره ی لبان مرد شد
گفت و فکر کرد چطور قلبش تند تر میزند
گفت و دخترک را غرق از خون کف خیابان تصور
1869

دلارای

کرد!
_خانمتون دیگه قربان
حالشون خوب نبود از برج زدن بیرون ولی
نمیدونم چرا وسط خیابون ایستادن

یهو یک دویست و شش مشکی با سرعت اومد
من خیلی دور بودم تا از اتاق نگهبانی خودمو
رسوندم بهشون خانم رو نشوندن تو ماشین و
بردن
ارسلان عصبی به خیابان خیره شد
فاصله اش زیاد بود و نمیتوانست تشخیص دهد
خونی روی آسفالت هست یا نه!
1870

دلارای

خشمگین توهماتش را پس زد و غرید
_ تو توی این ساختمون چه غلطی میکنی مردک؟
نادری بهت زده دهان باز کرد که آلپ ارسلان فریاد
کشید
_ خفه شو نشنوم صداتو
به درد نخور
_ آقا خودشون رفتن وسط خیابون به جون مادرم
قسم

جسارت نباشه ولی حالشون عادی نبود فکر کنم
ارسلان موهایش را چنگ زد و زیرلب غرید
ـ خودش غلط کرد با تو
1871

دلارای

بلند تر ادامه داد
ـ برو سوییچ منو بردار بیار از باال
نادری که وضعیت را وخیم دید بدون مکث سمت
آسانسور دوید
ارسلان سمت اولین بیمارستان نزدیک راند
حال خودش را درک نمیکرد
نگران بود
عذاب وجدان داشت و حتی کمی پشیمان بود
با دست روی فرمان کوبید
اگر بالیی سرش می امد...
حس بدی داشت
1872

دلارای

حال خودش را نمیفهمید
حسی که عشق و دوست داشتن نبود
شاید تنها کششی از روی عادت و وابستگی....
-_-_-_

_ نذاشتی دکتر معاینهات کنه
_شما به موقع ترمز گرفتی
_ ولی افتادی رو زمین
با مکث کوتاهی ارام ادامه داد
_ ممکنه کوچولوت آسیب دیده باشه
دلارای خجالت زده دستش را روی شکمش گذاشت
کوچولو حالش خوب بود
حرکت میکرد و بزرگ میشد
آتقدر زیاد که همین روزها ارسلان متوجه
حضورش میشد
_ از ترس افتادم وگرنه ماشینت بهم نخورد
1874

دلارای

هومن خندید تا جو را عوض کند
_ اون یارو که دوید سمتت زهرش ترکید بنده خدا
منم ترسیدم فکر کردم زدم بهت سریع سوارت
کردم گاز دادم بریم بیمارستان

نفهمید حالت خوبه
_نگهبان بود... میشه منو ببری خونه؟
شب شده
هومن دستش را دراز کرد و لیوان را سمت دهان
دخترک برد
_ اینو تموم کنی راه میفتم
_ من توراه میخورم آقا هومن
1875

دلارای

دیروقته...
و ادامه نداد ارسلان اگر بفهمد خونش حالل است!
_از صبح شدم اقا هومن
خیلی عجیبه
یک حس غریبگی خاصی داره
_ لطفا ادامه نده ...خودت میدونی من چه قدر
عذاب وجدان دارم
تقاصش رو پس دادم

هم من هم ارسلان!
هومن عصبی پوزخند زد
ـ اسم اون عوضی رو نیار!
1876

دلارای

دلارای تیز نگاهش کرد
ـ اون عوضی شوهرمه!
هومن بهت زده لب زد
ـ ازدواج کردی باهاش؟!
پوزخند زد
ـ حاجی جونتون براتون نگفتن؟
آره ازدواج کردیم
به زور ایشون وگرنه درست حدس زدی ارسلان
میمرد و راضی نمیشد اسم من بره تو شناسنامش
هم ازدواج کردیم ،هم زندان رفتیم ،هم ارسلان
شالق خورد
1877

دلارای

دست حاجی درد نکنه!
هومن کالفه موهایش را چنگ زد
_ من نمیدونستم
مروارید خانمم همینطور وگرنه نمیذاشت
دلارای سعی کرد عصبی نشود
صبح هومن درست در یک قدمی اش نگه داشته
بود و به اندازه کافی ترسید
دلش به حال جنین میسوخت
هرچند پسرک قوی اش انگار عهد کرده بود این
دنیا را ببیند!
_ مهم نیست ،لطفا منو برسون خونه
1878

دلارای

اگر حال بابا دوباره بد شد بهم خبر بده
موبایل ندارم ولی به نگهبان بگی بهم میگه
از صبح بیمارستان بودند
حال پدر دلارای خوب نبود
استرس ها باالخره کار خودش را کرده و او را از
پا انداخته بود
داراب اجازه نزدیک شدن نداده بود
مادرش ناسزا میگفت و نفرین میکرد
تمام مدت را در حیاط بیمارستان اشک ریخته بود
و زمانی که دکترها گفته بودند وضعیتش ثابت
شده باالخره رضایت داده بود برگردند بدون اینکه
1879

دلارای

پدرش را دیده باشد
_ ازت ممنونم هومن
بابامو ندیدم اما همینکه از بیمارستان برام خبر

میاوردی خودش خیلی ارومم کرد
اگر تو نبودی اونا بهم خبر نمیدادن وضعیت حاج بابام ثابت شده
داشتم از استرس میمردم
هومن لبخند تلخی زد و نگفت دکترها هشدار داده بودند
که مدت زیادی زنده نمیماند
که این سکته را رد کرده اما تضمینی برای بعدی ها 1880

دلارای

نیست
نگفت تا حال دخترک بدتر نشود
ماشین را راه انداخت و سمت خانه ارسلان راند
ـ بهش گفتی؟
ـ به کی؟
فرمان را میان دستانش فشرد
ـبه ارسلان گفتی قراره باباشه؟ بالیی سرت

نیاورد؟
دلارای معذب نگاهش را دزدید
هنوز هم میتوانست در چشمان هومن نفرت و
خشم را تشخیص دهد
1881

دلارای

_ نمیدونه...
هومن با تاسف سر تکان داد
_ باالخره که چی؟
من و آلپ ارسلان سایه همو با تیر میزنیم ولی
خوب میشناسمش
همین ازدواجم برای اون زیادیه چه برسه به بچه!
فکر کردی بذاری بزرگ تر شه اون دلش میسوزه؟
نخیر اینطوریا نیست
حتی دنیا هم بیاد ارسلان قابلیت بریدن نفسش
رو داره
دلارای با خشم نگاهش کرد

1882

دلارای

چه قدر راحت از قتل پسرش توسط ارسلان حرف میزد!
_لطفا تمومش کن
تو زندگی من دخالت نکن
من بخاطر گذشته شرمندتم ولی یادت نره تو هم اجازه دادی من زیر دست و پای داراب جون بدم
فقط تو میدونستی حاملم!
میدونستی و یک زن حامله رو بین اون روانیا ول کردی
من بخشیدم تو هم ببخش
این بچه خودش پدر مادر داره
1883

دلارای

باباشم بزودی میفهمه وجود داره
درست میگی شاید از شنیدنش عصبی شه
شاید بزنم ،شاید تهدیدم کنه ،شاید حتی از
خونه اش بیرونم کنه
ولی بچه ی خودش رو نمیکشه!
هومن پوزخند زد
_ تا وقتی بچه اونجاست از نظر اقایون بچه ای
نیست!
شماها حسش میکنید، لگداشو ،حرکاتشو
ولی از نظر یک مرد وقتی بچه ،بچه ست که
بتونه بغلش بگیره
1884

دلارای

حتی نُه ماهتم بشه اون میتونه سقطش کنه
دلارای با صدایی لرزان نالید

_ تا وقتی به دنیا بیاد پنهونش میکنم!
هومن با تمسخر پوزخند زد و سکوت کرد
هر دو میدانستند ناممکن است
که همین روزها ارسلان از همه چیز باخبر
میشود....
ماشین که ایستاد ،نگاهی به برج انداخت.
دوباره برگشته بود به خانه ای که در شاهد
هوسبازی های ارسلان با زنان دیگر بود
هومن وقتی نگاه خیره ی دخترک را دید دستش را
1885

دلارای

روی دست دلارای گذاشت و لبخندی زد
_ از چی ناراحتی؟ میدونی میتونی هرزمان
خواستی با من دردودل کنی نه؟
ابروهای دلارای باال پرید و بدون معطلی دستش را
از زیر دست هومن بیرون کشید.
_ میدونم!

همین مانده بود به او بگوید و ارسلان را به مرز انفجار برساند!
_االن نگهبان تو رو ببینه ،فکر میکنه روح دیده
بنده خدا، همین االنم میتونم قیافه ی ترسیدهش رو تصور کنم
1886

دلارای

دلارای لبخندی زد و او ادامه داد
_ بیچاره با سرعت یوزپلنگ دوید سمتت
اینبار دیگر نتوانست ساکت بماند و آرام خندید
دستش روی دستگیره ی ماشین نشست که همان لحظه با فریاد آلپ ارسلان خندیدن یادش رفت
_ کثافت بی نامو.س
وحشت زده سمت هومن برگشت
ارسلان با چهره ای سرخ شده از خشم در یک قدمی او بود
دستانش را از پنجره داخل برد و یقه ی هومن را

گرفت.
1887

دلارای

کمی او را باال کشید و از بین دندانهای بهم
چسبیده اش غرید
_ تنت میخاره که دستشو گرفتی؟ آره چندوقته
نبودم بخارونمت
گفت و با پیشانی در بینی هومن کوبید
دلارای وحشت زده جیغ زد و ارسلان بی توجه به
او ادامه داد
_ هنوز آدم نشدی مرتیکه؟ چندبار دیگه باید
استخوناتو بشکنم؟
هومن دستش رو روی دستهای ارسلان گذاشت و
دردآلود غرید
1888

دلارای

_ولم کن ببینم ،تو کی هستی که....
ارسلان اجازه نداد حرفش را کامل بزند
دستش را دور گلویش حلقه کرد و به صندلی
ماشین فشرد
_ دندونات تو دهنت اضافیه حر.وم زاد.ه نه؟
بدون اینکه فرصت حرف زدن به هومن دهد در
ماشین را باز کرد و او را بیرون کشید.
مشت محکمی در دهانش کوبید و خون روی
آسفالت خیابان پاشید
دلارای تازه به خودش آمد
دستش را روی دهانش گذاشت و ترسیده از
1889

دلارای

ماشین پیاده شد

_ ارسلان ...ارسلان
ارسلان مشت بعدی را زد
صدای ناله هومن شرمنده اش کرد
بازویش را گرفت و او را سمت خود کشید.
_ارسلان تو رو خدا بسه، خواهش میکنم تمومش
کن
ارسلان نگاه ترسناکی به دخترک انداخت
از همان نگاه هایی که نگران نباش نوبت تو هم
میرسد!
بازویش را گرفت و عقب هل داد
1890

دلارای

دلارای با گریه تلوتلو خورد و دستش را روی
شکمش گذاشت
ارسلان بی توجه به او انگشتش را به نشانه ی
تهدید ،جلوی هومن گرفت
_تو گوه میخوری با زنِ من میخندی و دستشو

میگیری بی نامو.س
انگار طاقتش نیامد
مشت دیگری کوبید و نعره زد
_فکر کردی همه مثل تو بی غیرتن که بیان زنشو
با لباس عروس ببرن و صداش در نیاد؟
من جر میدم دهنتو که بخوای برای زن من مزه
1891

دلارای

بریزی
دلارای با گریه جلو آمد
_ بسه ارسلان ...دستمو نگرفت بسه
ارسلان با چشمان به خون نشسته نگاهش کرد
_ تو الل شو نوبت خودتم میرسه
هومن خون دور دهانش را پاک کرد و دستش را
روی زمین گذاشت
به سختی از جا بلند شد
_ببین کی داره حرف از ناموس میزنه ،تو نبودی

که فیلم زنتو وسط اون همه نامحرم پخش کردی؟
مشت بعدی ارسلان، دهانش را بست
1892

دلارای

_ ببند فکتوبی همه چیز تا خونتو نریختم
دلارای بهت زده ناله کرد
_ بابا ...بابام ...بابام حالش بد بود ...رفتیم بیمارستان ...من ..من حالم بد بود توروخدا بذار بره
ارسلان پایش را باال آورد و محکم به شکم هومن کوبید و باالی سرش ایستاد
_ببین منو سرت رو از ماتحت من بکش بیرون وگرنه میدم بندازنت جایی که جنازتم پیدا نشه
هومن با درد سرش را بلند کرد و چشمهایش را به ارسلان دوخت
1893

دلارای

_عوضی کسیه که ..که به قول خودت زن
مردمو با لباس عروس میدزده نه من
اینبار او خودش را باال کشید و محکم با پیشانی
به بینی ارسلان کوبید
دخترک جیغی کشید و دستپاچه نگاهی به اطراف
انداخت
_ کمک ...یکی کمک کنه توروخدا
رهگذری نبود...
هق هق کنان سمت برج دوید و جیغ کشید
_ کسی نیست؟ کمک
نگهبان برج با شنیدن سر و صدا از اتاقک بیرون
1894

دلارای

دوید
_ خانم مهندس؟ حالتون خوبه شما؟
خداروشکر آقای مهندس رو از نگرانی کشتید که
بنده خدا فکر کرد بالیی سرتون اومده
مگه با ماشین تصادف....
دلارای جیغ زد
_ بیا کمک کشتن همدیگه رو
نگهبان جلو دوید و با دیدن ارسلان چشمانش
گشاد شد
_آقا ولش کنید ،جوون مردم رو کشتید.
ارسلان را عقب هل داد و بین آنها ایستاد
1895

دلارای

_ آقا کشتینش براتون دردسر میشه
ارسلان تشر زد
_ دخالت نکن.
نگهبان نه تنها کنار نرفت، بلکه بازوی هومن را

گرفت و دنبال خود کشید.
_بسه ،یه صلوات بفرستید این قائله ختم به خیر بشه
ارسلان با خشم خندید
_ آره فرارکن اینجا بمونی خشتکت پرچمه
هومن به طرف ارسلان چرخید و همین که خواست جوابش را دهد ،دست نگهبان کشیدش
1896

دلارای

_ برو آقا برو دنبال شر نباش وگرنه زنگ میزنم پلیس به خدمتت برسه
به زور او را سوار ماشین کرد
هومن نگاهی به دلارای که از وحشت سفید شده بود انداخت و نفسش را حرصی بیرون فرستاد.
سرش را از پنجره بیرون برد و فریاد زد
_بیا بشین بریم تا این روانی امشب سالخیت نکرده

دلارای عقب رفت و ارسلان سمت ماشین حمله ور شد
هومن نگاهی به سر پایین افتاده دخترک انداخت
1897

دلارای

و پایش را روی پدال گاز فشرد
ثانیه ای بعد جوری محو شده بود که انگار از همان اول هم نبوده است
چشم ارسلان به دلارای که گوشهای کز کرده بود افتاد.
با چشم های ریز شده آب دهانش را تف کرد و خون گوشه ی لبش را با پشت دست پاک کرد.
قدمی به جلو برداشت که دخترک از ترس جیغ کشید و بدون مکث سمت برج دوید.
نمیدانست دلیل واکنش بچگانه اش چیست تنها میدانست عقلش از شدت ترس درست کار
1898

دلارای

نمیکند
وارد آسانسور شد و دکمه را پشت سر هم فشرد.
با دیدن ارسلان که فاصله ی زیادی با او ندارد،
فهمید فرار کردن فایده ای ندارد.
تمام بدنش را منقبض کرد و لبش را با تمام توان
دندان گرفت
طعم چندش آور خون در دهانش پخش شد و
حالش را بدتر کرد
چشمهایش را با استرس بست که لحظه ی آخر
شانس با او همراه شد و قبل از اینکه ارسلان
برسد، درب آسانسور بسته شد.
1899

دلارای

نفسش را با آسودگی بیرون فرستاد اما ناخواسته بغضش منفجر شد
چه قدر بیچاره بود
چه قدر بچه در این وضعیت پر تشنج گناه داشت
به محض رسیدن به پنت هاوس ،از آسانسور بیرون پرید.
دستانش میلرزید و نمی توانست کلید خانه را پیدا کند.
کم مانده بود همانجا بنشیند و با صدای بلند گریه کند اما فکر به اینکه آلپ ارسلان سر برسد، باعث شد تا آرام نگیرد
1900

دلارای

باالخره با عجله در را باز کرد.
نفهمید در ورودی را بست یا نه ،فقط به اتاق مشترکش با ارسلان پناه برد و در را هم قفل کرد.

پشت در زانوهایش لرزید و روی زمین نشست
با چشمان اشک الود به شکمش خیره شد
چه قدر بیشتر به چشم می امد
اصال اینبار را جان سالم به در میبرد
بار بعدی چه؟
زمانی که ارسلان متوجه بارداری اش میشد چه؟
شک نداشت بحث ،بحثِ امروز و فردا بود..
زیاد طول نکشید که صدای کوبیده شدن در را
1901

دلارای

شنید و شانه هایش از ترس باال پرید.
دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدایش درنیاید
ارسلان با قدمهای بلندی خودش را به اتاق رساند
و دیوانه وار مشت محکمی به در کوبید
ـ گمشو بیرون که گور خودتو کندی دختره خراب
با گریه نالید
ـ وحشی روانی ،گوش بده چی میگم

ارسلان عربده زد
_روانی باباته که تورو پس انداخته
روانی منم که نگران تو پدرسگ شدم
گمشو بیرون تا درو نشکستم
1902

دلارای

نگرانت شدمی که گفته بود هم دلش را نسوزاند
هق هق کنان جیغ کشید
_ اون دختری که آوردی اصال برات وقت خالی
گذاشت که نگران منم بشی؟
ارسلان لگدی به در کوبید
_باز کن درو جوابتو بدم
_ نمیکنم ،باز کنم که باز بیفتی به جونم؟
_ مثل سگ میترسی
بغض کرده شانه باال انداخت
_ معلومه که میترسم! کم تا پای مرگ کشوندیم؟
آدم باید دیوونه باشه از تو نترسه!

1903

دلارای

ارسلان دوباره به در کوبید
دلارای وحشت زده بیشتر در را هل داد
_ بخدا بابام حالش بد شده بود
رفتم بیرون هومن رو دیدم نزدیک بود باهم
تصادف کنیم
بعدشم رفتیم بیمارستان
ارسلان توروخدا بس کن به جون بابام راست
میگم
_این در رو باز کن قبل از اینکه بشکنمش ،
بشکنمش بیام تو زنده نمیذارمت
دلارای سرش را روی زانوهایش گذاشت و ارام لب
1904

دلارای

زد
_ باز نمیکنم
_ آشغال نامرد
بینی اش را باال کشید
_ نامرد تویی که جلو چشم زنت دختر میاری خونه
_ باز کن درو نفهم ،باز کن یک زنی نشونت بدم
صدتا زن از گوشه کنارت بزنه بیرون
_اگر من زنت نیستم چه مرگته؟
اصال فرض کن رفتم با هومن
به تو چه آخه
تو که ادعات باسن آسمونو پاره کرده که من به
1905

دلارای

هیچ کجات نیستم حاال چی میگی؟
ارسلان نفس زنان با خشم تهدید کرد

_ تو که میای بیرون
من دارم واست دلی خب؟
االن تا میتونی زبون درازی کن اومدی بیرون
همون زبونتو گره میزنم دور گردنت
میدانست آلپ ارسلان بیخودی تهدید نمیکند اما جرات روبهرویی با او را نداشت.
به دیوار تکیه داد و با بیچارگی تکرار کرد
_ به خدا رفتیم بیمارستان ،دستشم بهم نخورد
آلپ ارسلان بار دیگر به در کوبید
1906

دلارای

_ کثافت جلو چشم خودم داشت میمالیدت
_ دستمو گرفت که کشیدمش
_خودسر شدی! هرز میپری...
من اگه دهن تو رو صاف نکنم که ارسلان نیستم
حاال هر چقدر دلت میخواد بتمرگ توی اون اتاق
اما باالخره مجبوری لشتو جمع کنی بیای بیرون

لرز به تن دخترک نشست و دوباره زانوهایش را
بغل کرد و جنین وار روی زمین دراز کشید
سرش را روی سرامیکها گذاشت و چشمانش را
بست.
پسرک دوباره پا کوبید
1907

دلارای

میان اشک تلخ خندید
بچه ی بیچاره نمیدانست این بیرون چه در
انتظارش است که منتظر تولدش نشسته بود!
** * *
با تابیده شدن نور خورشید در صورتش پلکهایش
را روی هم فشرد اما فایده ای نداشت.
یکی از چشمهایش را باز کرد و با دیدن ساعت ،
نیمخیز شد
درد بدی را در کمرش احساس کرد
از اینکه بدون فکر روی این سرامیکها خوابیده

بود، لب گزید و از جا بلند شد.
1908

دلارای

دلش میخواست خودش را کتک مفصلی مهمان کند
_خاک برسرت دلی ،این بچه از مادرم شانس نیاورد
یکم مسئولیت پذیر باش....
دستش را نوازشوار روی شکمش کشید و ادامه داد:
_ ببخشید پسرم...
آرام قفل در را باز کرد و سرش را بیرون برد.
با ندیدن ارسلان نفس آسوده ای کشید و از اتاق بیرون رفت.
1909

دلارای

پاورچین پاورچین سمت سرویس بهداشتی قدم
برمیداشت که گردنش اسیر دست آلپ ارسلان
شد.
وحشت زده دستش را مقابل دهانش گرفت
_ هیع
بدنش محکم به دیوار کوبیده شد اما اینبار
حواسش به پسرک بی گناه بود
قبل از برخورد با دیوار هر دو دستش را سپر
شکم و کمرش کرد
آلپ ارسلان ،دستش را روی دیوار کنار سر دلارای
گذاشت و پوزخند زد
1910

دلارای

بوی سیگار در فضا پیچیده بود

روی صورتش خم شد و زیر گوشش پچ زد
_ببین کی اینجاست ...موش کوچولو باالخره از
لونهش بیرون اومد
دلارای با صدایی که از ترس میلرزید ،زمزمه کرد:
_ ارسلان....
ارسلان انگشتش را روی لب های دخترک گذاشت
_هیش ،االن توانایی اینو دارم که زبونت رو از
حلقت بکشم بیرون پس خودت دهنت رو ببند.
دلارای دندان روی هم فشرد
حتی اجازه نمیداد از خودش دفاع کند
1911

دلارای

اشک در چشمانش حلقه زد و سرش را پایین
انداخت
_ میگم بابام بیمارستان بود میفهمی؟
تو روی اون تخت داشتی دوستتو دستمالی
میکردی اون وقت من حق نداشتم برم دیدن

بابام؟
ارسلان پر خشم خندید و کنار گوشش تهدیدآمیز زمزمه کرد
_ وای دلارای ...وای دلارای
توئه لعنتی چه قدر خوش شانسی
االن باید دندوناتو تو دهنت خورد میکردم ولی 1912

دلارای

ببین ...آرومم! میدونی چرا؟

دلارای به نفس نفس افتاده بود
_مگه چیکار کردم؟ مثل تو خیانت کردم؟ نه
...مگه برده آوردی که بخاطر بیرون رفتن....
ارسلان دستش را در موهای دخترک کرد و محکم کشید
_گفته بودم دهنت رو ببند ،نگفتم؟
چرا خودتو میزنی به نفهمی؟

تو غلط اضافه میکنی با اون عوضی میری
دلارای دستش را روی شکمش گذاشت تا مبادا به
1913

دلارای

فرزندش آسیبی برسد.
_دیروز با این لب ها داشتی براش میخندیدی؟
جرشون بدم بفهمی حدتو یا نه؟
_ خداتو شکر کن امروز کبود و زخمی به کارم
نمیای وگرنه وای به روزگارت...
دستش را زیر چانه ی دلارای گذاشت و ادامه داد
_اما این غلطی که کردی رو یادم نمیره
تسویه حسابمون بمونه برای بعد
دلارای بغض کرده نالید
_ آره میتونی دوباره دختر بیاری اینجا
_ اتفاقا خوب حال داد! از وقتی با تو بودم یادم
1914

دلارای

رفته بود ارتباط درست حسابی چه طعمیه!
دلارای نگاهش را دزدید
قبل از حاملگی هم روی او حساس بود چه برسد
به حال با این همه تغییر هورمون
بینی اش را باال کشید و سعی کرد اشک نریزد
موفق هم بود
در دل زار زد اما ظاهرش آرام بود...
ارسلان بدون اینکه به دخترک فرصت تجزیه و
تحلیل بیشتر دهد سمت اتاق هلش داد
ـ بهترین لباست رو میپوشی و یک آرایش درست
و حسابی میکنی
1915

دلارای

دلارای بهت زده لب زد
_ چرا؟
_ تیپی میزنی که مثل االن شبیه مرده ها نباشی وگرنه خودم میفرستمت اون دنیا که دیگه ظاهرت الکی این ریختی نباشه ،دلیل موجه داشته باشی!
دلارای موهایش را عقب زد
_ کجا قراره بریم؟
ارسلان بی حوصله سمت در رفت و چشمانش برق زد
_ حجره پدرشوهرت!
دخترک با شنیدن کلمه ی پدر شوهر ،سرش را به

1916

دلارای

ضرب باال آورد و مات ماند
پس باالخره زمانش رسیده بود

جرات اعتراض نداشت

شاید قبل از اتفاقات دیشب میتوانست مخالفت
کند اما حاال نه
حوصله درگیری جدید نداشت
ارسلان اینبار زنده اش نمیگذاشت و بچه...
با حرص بلند شد و مشغول گشتن کشو ها شد
ـ کی تو دنیا بیای من راحت شم
استرس اینکه بالیی سرت بیاد داره از پا درم
1917

دلارای

میاره
به دنیا بیای خیالم از تو راحت شه حداقل بتونم
راحت سرمو بذارم زمین بمیرم
و آن روزها چه بچگانه خیال میکرد تنها به دنیا
اوردنش سخت است و بعدها چه تلخ فهمید
بارداری تازه اول راه بوده است!
با قدم هایی محکم سمت در رفت و صدایش را
باال برد

ـ من اینجا هیچی ندارم ارسلان
نه لباس ،نه حتی یک شونه
شاید بخاطر همین شکل مرده هام نه؟!
1918

دلارای

ارسلان روی کاناپه لم داده بود
کامی از سیگارش گرفت و زیرچشمی نگاهش کرد
ـ شیر شدی!
ـآره ولی از نوع پاکتیش!
شیر بودم تو مثل اسیر جنگیت باهام رفتار
نمیکردی

ارسلان خندید
ـ داری مثل قبال سرگمم میکنیا!
اگر تو تختم خودتو درست کنی شاید یک شانسی
داشته باشی
1919

دلارای

دلارای چشمانش را در حدقه گرداند و آلپ ارسلان
بلند شد
روبروی دخترک ایستاد و آنالیزش کرد
_ شیرم نیاز به تربیت داره دخترحاجی
دلارای عصبی نگاهش کرد و دهان باز کرد تا
حرفی بزند که ارسلان ادامه داد
_ البته یک شیر چاق! از امشب رژیم بگیر
دلارای پوف کشید
از امشب رژیم نمیگرفت بلکه باید کمتر روبروی او
حضور پیدا میکرد
کسی در سرش فریاد کشید
1920

دلارای

_ باالخره که چی؟ فوقش یک یا دوهفته مانده تا بدبختی و فهمیدن ارسلان!
ارسلان بی توجه به او موبایل را سمتش گرفت
_ پیج این پاساژ نزدیک برجه
انتخاب کن تماس بگیر بفرستن
فقط سریع! نه حوصله دارم نه وقت
دلارای بدون رودربایستی سفارش داد!
گران ترین لباس های شب ،تاپ شورتک های راحتی و مانتو شلوارهای مارک و بهترین برند های لوازم آرایش

1921

دلارای

با لبخند ست لباس نوزادی را به آن اضافه کرد و زیرلب با پسرک حرف زد
_من حالت تهوع و استرس و عق زدناشو تحمل

میکنم
اینم سهم بابات!
دوست داشت سرهمی و لباس بچه های دیگر
راهم اضافه کند اما میترسید ارسلان به سرش
بزند و خرید هارا چک کند
هرچند احتمالش کم بود اما باید احتیاط میکرد
قصد داشت وجود بچه را موقعیت بهتری به او
اعالم کند
1922

دلارای

شاید زمانی که کمی آرام تر و خوش اخالق تر بود
از داروخانه شیشه ،یک بسته پوشک و چند
وسیله دیگر سفارش داد و درآخر یک بسته
پد
بعد هم در قسمت توضیحات اضافه کرد بخاطر
پد لوازم را در مشمای مشکی بسته
بندی کنند و به این فکر بکر لبخند زد

همیشه مادرش را بخاطر این تفکر جاهالنه
مسخره میکرد و حال راه حل مشکلش شده بود
روی مبل نشست و وارد قسمت پرداخت شد
با دیدن مبلغ سرش سوت کشید
1923

دلارای

سه رقم سه رقم جدا کرد و بهت زده چک کرد
مبلغ به ریال نباشد اما همه چیز واقعیت داشت
عدد به تومان نوشته شده بود

لبش را گزید و صدایش را باال برد
ـ رمز؟
ارسلان ثانیه ای بعد مثل خودش مختصر مفید
جواب داد
ـ شصت و هشت هفتصد و پنجاهو پنج
دکمه تایید را زد و منتظر ماند
به یک دقیقه نکشید که ارسلان با اخم در اتاق را

1924

دلارای

باز کرد و همانطور که سمت آشپزخانه میرفت تنه
ی محکمی به او زد
_ طال جواهر سفارش دادی از حرصت؟
سر تا پات ضرره!
دلارای پوزخند زد
_ طال جواهر نداشت وگرنه میگرفتم
قبل ازینکه ارسلان دوباره تحقیرش کند ادامه داد
_خریدایی که خونه بابام میکردم مبلغش
چندبرابر این بود!
البته که اغراق کرد اما از کودکی گران پوشیده بود
پارچه های چادری که حاج خانم می آورد تماما از
1925

دلارای

فروشنده های عرب و جنس های غیر ایرانی و
ترک خریداری شده بود
ارسلان با تمسخر بطری آب را بلند کرد
ـ برای همینه میخواست شوهرت بده دیگه
مخارجت بالا بود دخترحاجی
دلارای جوابش را نداد
مثل بچه ها برای لباس های نوزادی ذوق داشت
به تصوراتش پوزخند زد
بچه بود دیگر
بچه ای با جنینی در شکم!
با شنیدن صدای زنگ از جا بلند شد
1926

دلارای

ـ خریدامو آوردن
ـ میارن بالا

_ میگیرم خودم
ارسلان غرید
_ بشین سرجات
دلارای پوف کشید و ارسلان با نگهبان تماس
گرفت
چنددقیقه بعد خیره به مشماها و جعبه ها غرید
_ چه خبرته؟ مگه میخوایم بریم عروسی؟
دلارای بی حواس به جعبه ها خیره شد
کدامشان لباس های بچه بود؟
1927

دلارای

برای چیدن لوازمش شوق داشت حتی اگر زیر
تخت و دور از دید چیده میشد!
_اینجا هیچی نداشتم
_ آماده شو وقت نداریم

دست هایش را پر کرد و سمت اتاق ارسلان رفت

_ تا نیم ساعت دیگه آماده ام
ارسلان اخم کرد
_اونجارو شلوغ نکن ،بذار اتاق بغلی
دلارای اعتنا نکرد
_ من هرجا باشم لباسامم باید همونجا باشه
1928

دلارای

وارد اتاق شد و در را بست
با لبخند وسیله های بچه را بیرون کشید و به
بینی اش چسباند
_ الهی مامان فدات شه ...بوی بهشت میده
با لبخند زیر تخت پنهانشان کرد و ایستاد
سمت آینه قدم برداشت و سعی کرد خونسرد باشد
_ میری پیش کسایی که منتظر ایستاده بودن تا
داراب جونتو بگیره
موهایش را شانه کشید و دو طرف شانه هایش
بافت

ـ همونایی که زندگی رو بهت جهنم کردن
1929

دلارای

پشیمان شد
بافت را باز کرد
بچگانه و معصوم شده بود
نمیخواست بازهم شخصیت مظلوم داستان باشد
موهای بلندش را فر ریز کرد و آزاده روی شانه
هایش ریخت

ـ همونایی که انداختنت زندان
همونایی که نزدیک بود بچه اتو به کشتن بدن
کرم پودر را برداشت
کانسیلر و کانتور
1930

دلارای

لوازم آرایشی که هیچ زمان در خانه ی حاج بابا
استفاده نکرده بود
سایه تیره رنگی زد و چندین دور مژه هایش را
ریمل زد
خط چشم کشید و زیرلب زمزمه کرد
_ ممکنه خبر به بابا اینام برسه؟
رژگونه را کمرنگ زد و سرخ ترین رژلبش را
برداشت
_ البته که میرسه...
به حاج خانم و روضه هاش!
خندید
1931

دلارای

چه شود!

بحث داغ تک دختر فرهنمد ها در مجالس زنانه
شلوارمشکی رنگ جذبش پاچه های کوتاه داشت
خلخال زیبایی دور مچ پایش انداخت و شومیز
زیبای حریری پوشید که بلندی اش به سختی تا
رانش میرسید
شال را در عقب ترین قسمت سرش انداخت و
کفش های پاشنه بلند ساده ای پوشید
روبروی آینه که ایستاد بعد از مدت ها از دیدن
خودش لبخندی روی لب هایش آمد

1932

دلارای

زیبا شده بود
زیبا و قدرتمند!
شبیه به زنی خود ساخته و مستقل
پوزخند تلخی زد
هیچ شباهتی به دلارای واقعی نداشت

همان دلارای احمقی که بازیچه همه بود
دستش را روی شکمش گذاشت و لب زد
_شاید این تصویر واقعی نباشه اما میخوام
همچین مامانی برات بسازم ...قوی و محکم
از اتاق که خارج شد ارسلان لبخند کجی زد
_ باالخره! تا دوساعت پیش کنار هم میدیدنمون
1933

دلارای

باور نمیکردن من با تو بخوابم!
دلارای دستبند را سمتش گرفت
_ ببند واسم
_ گفتی طال جواهر نداشت که!
_نقرهست طال نیست. ببندش
ارسلان قفل را بست و دلارای با اعتماد به نفس
عقب کشید
_ االن دیگه کنار بهم ببیننمون باورشون نمیشه من
جواب سالم تورو بدم چه برسه باهات بخوابم!

ارسلان خندید
_ زیاد خودتو دست باال نگیر دخترحاجی
1934

دلارای

فقط از اون وضع داغون گذشته دراومدی
دلارای کیف مارک کوچک را روی شانه اش
انداخت
_ من با لباس مدرسه پسندیده شدم پسرحاجی!
یادت که نرفته؟
ارسلان روبروی آینه یقه پیراهنش را مرتب کرد
_یادم نرفته چطور سیریش شدی
دلارای پشتش ایستاد
_ کروات ببند ،هم رنگ مانتوئه من باشه
ارسلان ابرو باال انداخت
_ چشم رئیس
1935

دلارای

_ در ضمن منم یادم نرفته گفتی با منت یک شب
یک شبت زیادی طوالنی شد
ارسلان سمت اتاق رفت
_ بذارش پای هوسبازی من!
_ میذارمش پای جذابیت خودم!
ارسلان با کرواتی همرنگ لباس دخترک برگشت و
پوزخند زد
_ از دخترای با اعتماد به نفس خوشم میاد ولی به
تو نمیاد
دلارای تلخ لبخند زد
_اشکال نداره باهاش کنار میای
1936

دلارای

عادت میکنیم کم کم

ارسلان کروات را سمتش دراز کرد
دلارای مشغول بستن کروات شد و او با پشت
انگشت گونه اش را نوازش کرد
_ اون دخترحاجیه مطیع بیشتر به دلم مینشست!
دلارای پوزخند زد
_ صبر کن شاید از جدیده هم خوشت اومد
_ فعال که جدیده شمشیرشو از رو بسته!
دلارای نفس عمیقی کشید
نمیتوانست تمام روزها تا به دنیا امدن بچه از او
1937

دلارای

فرار کند!
باید راه دیگری امتحان میکرد
اعتراف کردنش سخت بود اما انگار تنها راه آرام
نگه داشتن این مرد زیر شکمش بود!

_ امشب شمشیرشو غالف میکنه! قول
ارسلان ابرو باال انداخت و او ادامه داد
_ ولی به روش خودش
_ عجب!
_ شاید خوشت اومد
ارسلان چانه اش را میان دستانش گرفت و لب زد
_ پس امشب رئیس تویی! فقط امشب...
1938

دلارای

دلارای لبخند زد و سر تکان داد
_ بریم ،پدرشوهر عزیزمو بیشتر منتظر نذاریم
ارسلان سمت در رفت
_فکر کردم مخالفی
دلارای سمت در قدم برداشت
صدای پاشنه های کفش را دوست داشت
حاج خانم هرگز اجازه پا کردن چنین کفشی را به

او نمیداد!
_ مخالفم ،استرس دارم ،دستام یخ زده حالمم بده
1939

دلارای

ولی تو این چهل دقیقه ای که تو اتاق بودم با خودم فکر کردم به این نتیجه رسیدم انقدر بدبختی دیدم که این یکی توش گمه!
آب اصلی ریخته شده جمعم نمیشه
بذار دودش فقط تو چشم ما نره...
ثانیه ای مکث کرد و تصحیح کرد
_ تو چشم من نره!
ارسلان در آسانسور را باز کرد
_ پس این نقاب جدید دخترحاجیه!
دلارای آرام زمزمه کرد
_ نه حاجی مونده نه دختر بودنی...
1940

دلارای

این نقاب دلارایه
فقط دلارای

ارسلان نگاهش را روی بدنش گرداند و تا شب
چند ساعت مانده بود؟!
_ هرچی هست مرموزه ،سرگرم کنندست!
دلارای از گوشه چشم نگاهش کرد
_ آلپ ارسلانم که عاشق سرگرم شدن!
ارسلان سوییچش را باال آورد و پوزخند زد
_ زدی به هدف!
از سمت دیگر سوار شد و پاهایش را روی هم
1941

دلارای

انداخت
سعی کرد استرسش را صورتش نشان ندهد
باید کنار ارسلان آرام میبود
باید امروز نقش بازی میکرد
هم در برابر حاج ملک شاهان و هم شب کنار
آلپ ارسلان
تنها یک سوال باقی مانده بود که شک به دلش
می انداخت
اگر پاسخ سوالش مثبت بود شاید شب باز هم
برنامه اش را اجرا میکرد اما نه با دلش!
نه با دلارای واقعی
1942

دلارای

با دلارایی نقاب زده
روحش را بیرون در این خانه میگذاشت و
جسمش را تقدیم ارسلان میکرد

_آلپ ارسلان؟
ارسلان سری برای نگهبان تکان داد
مرد با تعجب بلند شد و با احترام ایستاد
نگاهی به سرووضع مرتب و شیکشان انداخت و
در دل غر زد
_ پولدارا همشون دیوونه و دو قطبیان!
ارسلان متفکر زمزمه کرد
1943

دلارای

_هوم؟
بدون حاشیه پرسید
_ با اون دختره خوابیدی؟
ارسال ابرو باال انداخت
دلارای تکرار کرد
_ بگو ،راستشو بگو
_میدونی که دروغ نمیگم

ـ برای همین ازت پرسیدم
یا جوابمو نمیدی یا راستشو میگی
ـ انتخابم اولیه!
ـ بگو. تو از من نمیترسی فقط میخوای با سکوتت
1944

دلارای

عذابم بدی
ارسلان کوتاه خندید و دلارای نفس عمیقی کشید
ـ باهاش نخوابیدی مگه نه؟
ارسلان که زیرچشمی نگاهش کرد مطمئن تر شد
ـ باهاش ارتباط نداشتی
ـ چیزی که زیاده دختر ،هر وقت بخوام تو اون
برج صف میکشن
دلارای ناخواسته لبخند زد
حالش بهتر بود!
انگار سنگینی از روی قفسه سینه اش بلند شده
بود

1945

دلارای

ـ ولی نمیخوای...
ـ اعتماد به نفستو...
لبخند دلارای عمیق تر شد
ـ بی ادب
ـجای فکر به دختره به برنامه های شبت فکر کن
رئیس! نشه که دختره تکرارشه
دلارای در آینه ی آفتاب گیر رژلبش را مرتب کرد
کم کم وارد محله های آشنا میشدند
قدیمی و با اصالت!
ـ هیچ کدومشون دلی نمیشن
ارسلان نگاهی به کوچه آشنا انداخت
1946

دلارای

چه سال هایی در نوجوانی حاجی قصد داشت
مجبورش کند به فیلم بازی کردن
به بستن دکمه های زیر گلویش و تسبیح دست
گرفتن و پسر ملک شاهان ها بودن!
_ آره ...ادا تنگا و شل نکن!

دلارای جوابش را نداد
خیره به اطراف نفس عمیقی کشید و سعی کرد
خونسردی اش را حفظ کند
ارسلان ماشین را پارک کرد و سرش را سمت
دلارای برگرداند
1947

دلارای

_ پیاده شو دخترحاجی ...بازی شروع شد!
دلارای در را باز کرد

ـ بازی خیلی وقته شروع شده ،بریم تمومش کنیم پسرحاجی
ابتدای کوچه ایستاد ،دستش را دور شانه دلی حلقه کرد و زمزمه کرد
ـ خوب تو نقش عروس ملک شاهانا فرو برو
ـ نقش بازی نمیکنم! من عروسشونم...
با قدمهای محکم به جلو حرکت کردند
کم کم نگاه ها سمتشان برگشت
حجره دار ها با ابروهای باال رفته به پسر حاج
1948

دلارای

ملکشان و دخترک خیره بودند
آلپ ارسلان زمزمه کرد:
ـاون که با چشمهای ریز شده داره سر تا پای ما رو نگاه میکنه، رقیب حاجیه

مردی سرش را نزدیک همسایه اش برد

_ این پسره آلپ ارسلان ملک شاهان نیست؟
مرد آرام جوابش را داد
_ خودشه
مرد دیگری گفت
_ اون یکی هم آشناست
1949

دلارای

پسر حاج بعقوب جواب داد
_ نشناختید؟ دلارای خواهر دارابه
دختر حاج فرهمند
_همون که میخواست عروس هومن شه؟ خدا
لعنتش کنه دختر خراب
_ حاجی گفته بود فتوشاپه که!
چی شد این دختره دست تو دست ارسلانه
_ استغفراهلل
_ آدم به چشماشم نمیتونه اعتماد کنه
_ چه قیافه ای واسه خودش درست کرده ملعون

پسر حاج محمد پوزخند زد
1950

دلارای

_خوشگله اتفاقا ،با همین قیافش ارسلانو از راه به در کرد
_ پسره خودش لیستش سیاه تره

مرد دیگری آن سمت بازار گفت
_ یادتونه هرچی از این پسره میشنیدیم حاجی میگفت شایعه ست؟
_میگفتن اونور کاباره داره
دخترارو مجبور میکنه بی پوشش برقصن
_ خاک برسرش خدا لعنتش کنه
پیرمردی تسبیح انداخت و غرید
1951

دلارای

_ حاجی کالهشو بندازه باال
_ تف به این تربیت
شال دلارای روی شانه هایش افتاد و باد میان
موهای بلندش گشت
مردها خیره گیسوان زیبایش شدند
پیرمرد بدون اینکه چشم از او بردارد بی حواس
زمزمه کرد
_ پسره بی غیرت
مرد دیگری خیره یقه دخترک بود
_همون زمان که پسره رو فرستاد اونور آب باید
میدونست چی میشه و برمیگرده
1952

دلارای

باالخره مردی با ریش های بلند آب دهانش را روی

زمین انداخت
_ آبروی چندساله حاجی رو بردن

دلارای زیرلب غرید
_چشماشون خیره موها و بدنمه ولی زر میزنن
آلپ ارسلان با لبخند سر تکان داد
هیچ کدام از دخترک چشم نمیگرفتند!
جماعت کثیف...
شاگرد حاج ملک شاهان که پسر صاحبکارش را
دیده بود با عجله به سمت حجره دوید
1953

دلارای

ارسلان دست دخترک را فشرد و با خونسردی
سری برای مردی تکان داد
_سالم عرض شد حاج نادری
مرد بهت زده چشم غره رفت و ارسلان سمت
پدرش قدم برداشت

_ حاج مرادی ،آقازاده خوبن؟
چشمان همه میخکوبشان بود
باالخره مقابل حجره حاج ملک شاهان ایستادند
آلپ ارسلان صدایش را باال برد
_با اجازتون یک سالمی هم به پدر گرامی بکنیم!
دلارای لبخند زد و سعی کرد لرزش صدایش آشکار
1954

دلارای

نباشد
_ میگن بعد از ازدواج اولین کار باید دعای خیر
پدر و مادرو گرفت
درسته حاجی هدیه عروسی پسرشو عروسش رو
فرستاد زندان ولی هنوزم برای ما عزیزه
ارسلان نیشخند زد
دخترک آرتیستی بود برای خودش!
صدای حاج ملک شاهان از شدت خشم میلرزید
_ اینجا چه خبره؟

شاگردش که گفته بود باور نکرد اما انگار همه چیز
واقعی بود!
1955

دلارای

دلارای لبخند زد
در زندان به این مرد التماس کرد و او اعتنا نکرد!
زودتر از ارسلان گفت
ـ سالم پدرجون!
ارسلان دوباره لبخند زد و حاجی با چشمان گشاد
شده غرش کرد
ـ برید خونه میام
اینبار ارسلان گفت
ـ فکر نمیکردم راهمون بدی حاجی
ـ بسه صداتو ببر پسر
ارسلان خندید
1956

دلارای

_ خوب نیست با کسی که زندان بوده کلکل کرد!
باالخره با دزد و قاتل گشته
شاید تاثیر گذاشته باشن روش
رو به شاگرد پدرش ادامه داد
_ محمود حاجی برات تعریف کرد؟
علیرضا میگفت خودت تا پاسگاه رانندگی کردی
محمود به تته پته افتاد و حاجی به نفس نفس
افتاد
_ گم شید ازینجا
_محمود کنجکاوه بدونه
محمود با اضطراب زمزمه کرد
1957

دلارای

_ نه آقا ارسلان من غلط بکنم دخالت کنم
ارسلان خندید
_ به نظر من دوست داری بدونی ولی از حاجی
میترسی
نظر تو چیه دلی؟
دلارای با اضطراب لبخند مصنوعی زد و ارسلان
دستش را فشرد تا به خودش بیاید
با صدایی بلند ادامه داد
_ حاجی دیگه زیادی از اونور بوم افتاده
پلیس آورد سر تخت پسر و عروسش!
دیگه بعدش رو خودت تصور کن
1958

دلارای

محمود از شرم سرخ شد و صدای پچ پچ ها بلند
شد
حاجی با صورت کبود شده غرید
_ خفه شو آلپ ارسلان

ارسلان بی توجه به او ادامه داد
_ حاجی کارت قشنگ نبود
باور کنی یا نه صیغه بودیم!
حاج یعقوب دفاع کرد
_ بس کن پسرجان صلوات بفرست برو پی کارت
بابات سکته میکنه
1959

دلارای

کسی به زن تو کاری نداره
_ آخه نگاه خودتم تا چنددقیقه پیش رو بدن زنم میگشت حاجی!
یعقوب از حرص سرخ شد و ارسلان پوزخند زد
_آخه از نظرشما اگر زنی چادر نپوشه یعنی ریخته بیرون که چشمای کثیف شماها رو بدنش بچرخه
_ دلارای!

صدای زمزمه بهت زده هومن بود
_ حاجی؟ چه خبره اینجا؟
ارسلان لبخند ریزی زد
1960

دلارای

زمان شلیک بود
شلیک آخر
بزرگ ترین هدف!
_ دیر رسیدی داداش اما نگران نباش
بخاطر تو تمومش نکردیم

هومن مات جلو امد
_چی میگی تو؟ چه داداشی؟
حاج ملک شاهان دستش را به دیوار گرفت تا
زمین نخورد
اینبار صدایش ملتمس بود
1961

دلارای

ـ ارسلان!
ـ دلتنگ برادرمم حاجی
هومن شاکی جلو امد
ـاین چه مسخره بازیه دیگه؟ حاجی امر کنی
زنگ میزنم پلیس
دلارای بهت زده دست ارسلان را گرفت
ـ ارسلان بریم
ـ هیش تازه اومدیم
ـ زیاده روی نکن
ـ دستات چرا یخ زده؟
ـ نکن ارسلان این خیلیه...
1962

دلارای

هومن تکرار کرد
_ برو ازینجا تا زنگ نزدم ۱۱0
_ آدم با داداش بزرگش این کارو نمیکنه پسر

نگاهی به حاجی انداخت و ادامه داد
_انگار بی چشم و رویی تو خون ملک شاهاناست نه؟ تو هم باال بری پایین بیای ملک شاهانی
دلارای وارفته لب زد
_ خدایا...
ارسلان سمت هومن که با چهره سفید رنگ و چشمان گشاد نگاهش میکرد قدم برداشت
1963

دلارای

_ بذار معرفی کنم داداشی ،حیفه نشناسنت بقیه رو به مرد ها ادامه داد
_در حق داداش من اجحاف شده حسابی!

به چشم شاگرد به پسر حاج ملک شاهان نگاه کردید
حاجی بازویش را گرفت و فشرد
_ نابودت میکنم ارسلان ...برو گمشو بسه
ارسلان بلند تر گفت
_ معرفی میکنم ،پسر حاج ملک شاهان و برادر من ولی نه از مادرم!
از زن صیغه ای حاجی
1964

دلارای

هومن عربده کشان سمتش دوید اما مردها نگهش داشتند
_ ببند دهنتو عوضی این مزخرفات چیه؟

حاجی با رنگ سفید شده روی صندلی نشست و ارسلان خندید
_تازه یک خواهرم دارم!

هنگامه ...دارم بهتون میگم که اگر اومد اینجا
بهش احترام بذارید
زنمو که با چشماتون خوردید حداقل حواستون به
خواهرم باشه!
1965

دلارای

هومن فریاد زد
_ آشغال دروغگو
ارسلان خندید
_داداش آروم باش
ملک شاهانا خروس جنگی نیستن
ملک شاهان باش ،سیاست داشته باش از پشت
خنجر بزن
صدای پچ پچ ها باال گرفته و دست حاجی روی
قلبش بود
دلارای لرزان زمزمه کرد
_ بریم ارسلان توروخدا ،االن سکته میکنه

1966

دلارای

هومن عربده زد
_ولم کنید ...ول کن ببینم چه زری میزنه
حاجی چرا هیچی نمیگی به پسرت؟
گوه میخوره به مادر من تهمت میزنه
ارسلان خونسرد نگاهش کرد
_ نه داداش مشکل از مادر تو نیست
بابامون زیادی زن دوست بود!

هومن گیج و منگ سمتش حمله کرد و اطرافیان
اجازه شروع دعوا را ندادند
اینبار شاکی سمت حاجی برگشت که با رنگ سفید
1967

دلارای

شده خیره پسرهایش بود
دلارای بازوی ارسلان را گرفت
_ بریم...
_نمایش رو شروع کردیم؟ تا آخر ازش لذت
نبریم؟
دلارای محکم تر بازویش را کشید
_ بسه ارسلان دیگه چیزی نمونده که بخوای بگی
بریم توروخدا اینا خیلی بد نگاه میکنن
من میترسم
ارسلان به هومن که سرخ شده بود نگاهی انداخت
و پوزخند زد
1968

دلارای

_ هیچ غلطی نمیتونن بکنن
دلارای دستش را کشید و او بدون هیچ مقاومتی

راه افتاد
ادامه ماجرا زیاد هم جذاب نبود!
هومن عربده میکشید و با لگد به دسته های
قالیچه جلوی مغازه میکوبید
دلارای لب گزید
دلش برای او میسوخت...
سوار ماشین که شد دهان باز کرد تا حرفی بزند که
ارسلان بی حوصله
_ نمیخوام ازشون چیزی بشنوم ،افتاد؟
1969

دلارای

کاری که الزم بود رو انجام دادیم تموم شد رفت

دلارای گوشه لبش را به دندان گرفت و خودش هم
نفهمید چرا جمله بعدی را گفت!
_بریم کلهپاچه بخوریم؟!
ارسلان از گوشه چشم نگاهش کرد

دخترک دیوانه!
تا چنددقیقه پیش هیجانی ترین لحظات عمرشان
را سپری میکردند
کله پاچه از کجا اومد؟
_ میریم خونه
1970

دلارای

دلارای مثل کسی که روزها گرسنه مانده آب
دهنش را فرو داد
_کوچه بعدی یک کلهپاچه فروشی هست داراب
همیشه میگرفت
وای من هیچ وقت لب نمیزدم ولی بوش محشر
بود
چشمانش را بست و تصور کرد
احساس میکرد اگر تا کمی دیگر کله پاچه نخورد
قابلیت گریه کردن دارد!
ارسلان با تاسف سر تکان داد

ـ گرسنه موندی؟
1971

دلارای

چرا مثل قحطی زده ها چشماتو میبندی لباتو
لیس میزنی؟
جمع کن خودتو حالم بهم خورد
دلارای سرش را سمت پنجره برگرداند
ـ داریم میرسیم ...بریم ارسلان؟

ارسلان فرمان را چرخاند
خودش هم گرسنه بود
ـ میریم حلیم
ـ من کلهپاچه هوس کردم
ـ من جایی که نشناسم کله پاچه نمیخورم
1972

دلارای

ماشین را کنار کشاند و مرموز ادامه داد
ـ ولی میریم چون واسه شب انرژی داشته باشی!
دلارای اینبار کوتاه خندید
جنین شکمو!
طوری هوس کلهپاچه کرده بود که اگر قرار بود
یکی از آرزوهایش برآورده شود چیزی جز کله
پاچه به ذهنش نمیرسید!
زودتر از ارسلان پایین پرید و سفارش داد
ـ دوتا کاسه لطفا
مرد عجیب نگاهش کرد و دلارای شانه باال انداخت
تا به حال کله پاچه نخریده بود!
1973

دلارای

مگر کاسه ای سفارش نمیدادند؟

ادامه داد
ـ بناگوش ،چشم ،پاچه ،زبون
همه چیز بذارید
نوشابه مشکی
این پا و آن پا کرد و دودل ادامه داد
ـ رو نوناتون کنجدم داره؟
مرد سیبیل کلفت رو به پسرجوان که دور تر
ایستاده بود صدایش را باال برد
ـ پسر نون کنجددار بده خدمت خانم
پشت میز نشست و بالفاصله مشغول ریز کردن
1974

دلارای

نان شد
ارسلان با اخم جلو آمد
ـ دستاتو بشور ،چه وضعیه؟
ـ تمیزه دستام ،ارسلان ماستم میگیری؟
ارسلان چشم غره رفت

_ کی با کله پاچه ماست میخوره؟!
دلارای پشت چشم نازک کرد
به او چه ربطی داشت که پسر ارسلان انقدر در
غذا خوردن بدسلیقه بود؟!
صدایش را باال برد
_ آقا ماستم دارید؟
1975

دلارای

مرد گوشه سیبیلش را در دهان فرو برد و ارسلان
مطمئن شد با پا گذاشتن به این کله پزی چه
اشتباهی کرده است!
_ نه واال خانم ،ولی االن میفرستم از سوپر کنار
بگیرن
کاسه ها که آمد دلارای هر دو را سمت خودش
کشید
_ سفارش ندادی واسه خودت؟!

ارسلان خیال کرد شوخی میکند که با اخم یکی از
کاسه هارا سمت خودش کشید
1976

دلارای

ـ روتو کم کن بچه
دلارای بی میل کاسه را رها کرد اما تا آخرین
لحظه که جلوی ارسلان قرار میگرفت نگاهش را از
آن برنداشت
آرام زمزمه کرد
ـ نونم ریز کردم برات!
ارسلان جواب داد
ـ خوب کردی
او که برای شستن دست هایش بلند شد پسرجوان
ماست کوچکی سمتش گرفت
ـ خدمتتون خانم ،کاله گرفتم!
1977

دلارای

دلارای تشکر کرد و لقمه اول را با لذت در دهان گذاشت
روزی اگر میگفتند چشم و مغز میخورَد حالش بد میشد اما آن لحظه بی توجه ماستش را روی کاسه اش ریخت و بعد مغز اضافه کرد
چشم گوسفند را که در ظرفش انداخت ارسلان با چهره جمع شده رویش را برگرداند و زیرلب ناسزا گفت

چند دقیقه بعد دلارای پرسید
_ هنگامه ناراحت نمیشه بفهمه اینطوری به هومن 1978

دلارای

همه چیزو گفتی؟
ارسلان غرید
_ با دهن پر حرف نزن ،خدایا چه مرگت شده؟
دلارای لقمه را فرو داد و لب گزید
_ گرسنمه!
ارسلان ظرف نیم خورده اش را عقب هل داد
_ بیا منم بخور! فیل سیر شده بود با این حجم
غذایی که تو خوردی
دلارای آرام به کاسه اش اشاره زد
_ تو دیگه نمیخوری؟
_ نه پاشو بریم
1979

دلارای

دلارای کاسه ارسلان را سمت خودش کشید
_ تا حساب کنی اومدم!
ارسلان پوف کشید و از جا بلند شد
تا رسیدن به خانه غر زد و زمانی که وارد اتاق

شدند با جدیت به حمام اشاره زد
ـ دوش بگیر بو گند کله پاچه گرفتی

جوابش را نداد
قصد خودش هم همین بود اما نه فعال!
روی تخت دراز کشید و سعی کرد فکر هومن و
هنگامه را از ذهنش بیرون کند
1980

دلارای

به او چه ارتباطی داشت؟!
او و ارسلان که در زندان بودند سروکله کدامشان
پیدا شده بود؟
کم کم داشت یاد میگرفت تنها به فکر خودش
باشد و بس!
بره مظلومی که از خانه حاج فرهمند بیرون آمده
بود کم کم گرگ میشد
اگر دالرایِ چندماه پیش بود هرگز دلش نمی امد

بخاطر انتقام از حاج ملک شاهان هومن را جلوی
جمع تخریب کند
دستش را روی شکمش گذاشت و نوازش کرد
1981

دلارای

فقط خودش مهم بود و بچه!
دنیا که می امد همه چیز تغییر میکرد
ارسلان همراه خوبی برای او نبود اما شاید پدر
خوبی میشد!
سختی اش تا دنیا آمدنش است
سالم که نگهش میداشت و ارسلان نوزاد را در
آغوش میگرفت دیگر ماندگار بود
چشمانش را بست و بی توجه به صدای آبی که از
حمام می امد سعی کرد بخوابد
هنوز هم دلش کلهپاچه و ماست بیشتر
میخواست!
1982

دلارای

دستی گونه اش را نوازش میکرد
ناخواسته کمرنگ لبخند زد
چه قدر دلش برای نوازش شدن تنگ شده بود و
این عجیب بود
عادت نداشت اما دلش میخواست ادامه داشته
باشد
نه پدر و مادری برایش مانده بود ،نه برادر و
دوست و رفیقی
ابرو درهم کشید
باالخره رضایت داد و چشمانش را باز کرد
1983

دلارای

هوا تاریک شده بود
باور نمیکرد این همه ساعت را خواب بوده باشد
ارسلان انگشتش را روی لب خشک شده اش کشید
و با صدایی بم لب زد
_قراره شب شگفت انگیزم با صدای خُرخُرای تو و
آب دهنت که ریخته رو بالشت سپری شه؟!
دلارای دستی به لب هایش کشید
دروغ گفته بود
نه خرخر میکرد و نه بالشت مرطوب بود!
دوباره خودش را روی تخت انداخت و با صدایی
خواب آلود نالید
1984

دلارای

_ ارسلان؟
ارسلان هومی گفت و او خواب آلود و گیج آرام
خندید

_ واسه امشب هیچ برنامه ای ندارم
دروغ گفتم!

ارسلان پهلویش را گرفت و فشرد
_ من ولی کلی برنامه دارم
از ترس اینکه دست ارسلان سمت شکمش برود به
سرعت در خود جمع شد
_ قلقلکم میاد!
1985

دلارای

ارسلان بی توجه گفت
_ پاشو دوش بگیر ،بو کله پزی میدی
دلارای دوباره خندید
_ آخ نگو ،هوس کردم
_نمیخوای بدونی برنامم چیه؟
لوس با همان موهای آشفته و چشمان ورم کرده از
خواب سرش را باال انداخت

_ نچ ،من که قرار نیست اجراش کنم
ارسلان از روی تخت بلند شد و مچ دستش را
کشید
_ اتفاقا تو نقش اصلی فیلمی ،برو حموم
1986

دلارای

دلارای خودش را عقب کشید
_ از اون فیلم بدا؟!
ارسلان در حمام را باز کرد و داخل هلش داد
_ دقیقا
در حمام را که بست دلارای خمیازه کشید و
دستش را سمت شامپوی آلپ ارسلان دراز کرد

در اخر حوله ی او را دور خودش پیچید و با همان
موهای خیس از حمام بیرون زد
با دیدن جعبه ی روی تخت ابروهایش باال پرید
کنجکاو یادداشت رویش را خواند

1987

دلارای

" با این برام برقص "
بهت زده لباس را باال آورد و هرلحظه متعجب تر
شد
لباس رقص نبود!
حتی از لباس رقص های نیمه شب کالب های آن
ور آب هم باز تر بود
با خجالت به بند های چرم قرمز و مشکی اش
خیره شد و لب زد
ـ بی پوشش برقصم بهتره که
در اصل لباس شخصی بود
نگاهی به پرهای قرمز سر سینه هایش انداخت و
1988

دلارای

حرفش را اصالح کرد
به درد خوابیدن نمیخورد!
لباس را تنش کرد و روبروی آینه ایستاد
به نفس نفس افتاده بود
پوشیدن لباس و رد شدن از مرحله بندهای چرمش
کم از کشتی گرفتن نداشت
موهای خیسش را کنار زد و با چشمان گرد شده به
شکم بی پوششش خیره شد
طبیعتا بندهای چرم نمیتوانستند بچه را پنهان
کنند
دستش را روی شکمش گذاشت و نگران پوف
1989

دلارای

کشید
_ گاومون زایید

سمت کمد برگشت و یکی از ربدوشامبرهای ساتن
هم رنگ لباس را که به تازگی خریده بود تن زد
روبروی اینه ایستاد
ست زیبایی شده بود
آرایش کرد
آنقدر غلیظ که چشمانش را گیج و کشیده نشان
میداد
رژلب زرشکی رنگ را چند دور روی لب هایش
1990

دلارای

کشید تا جایی که بیشتر به چشم می امدند
موهایش را شالقی کرد و پوف کشید
حال شاید دیگر شکمش زیاد به چشم ارسلان
نیاید!
هرچند ربدوشامبر و کمربند پهن مشکی رنگش
اجازه نمیداد شکم گرد کوچکش زیاد دیده شود

از اتاق که خارج شد خانه تاریک بود
هالوژن های بنفش رنگ سقف را روش کرد و با
قدم هایی آرام سمت ارسلان رفت
باالخره دیدش
پشت به او از روی تخت بلند شد و سیگار را در
1991

دلارای

جاسیگاری خاموش کرد
دلارای جلوتر رفت و دستش را روی بازویش
گذاشت
ارسلان خواست سمتش برگردد که اجازه نداد
آرام لب زد
ـ بمون

خودش را آرام سمت باندهای کنار تیوی کشید و
روشنشان کرد
آهنگ عربی که پخش میشد را رد کرد و موزیکی

اسپانیایی و آرام گذاشت
1992

دلارای

ارسلان "نچ" بدخلقی زیر لب زمزمه کرد و او باز
هم اجازه نداد سمتش برگردد
نمیتوانست عربی برقصد!
حرکاتش برای بچه خوب نبود
آن چرخش های شدید کمر و شکم به جنین آسیب
میرساند
اصال کودک بی گناه تا همینجا هم زیادی قوی بوده
است!
دستش را روی شانه ارسلان گذاشت و با یک
حرکت سمتش چرخید و روبرویش ایستاد
موهای بلندش در هوا پخش شد و او با ناز دست
1993

دلارای

هایش را دور گردن ارسلان حلقه کرد
_ با هم برقصیم...
ارسلان اعتراض نکرد
تنها در سکوت خیره لب ها و موهای لخت شالقی
اش ماند
دلارای بدنش را همراه آهنگ حرکت داد
حتی ذره ای اسپانیایی بلد نبود!
تنها از فیلم و سریال های عاشقانه کپی میکرد
حرکاتش شبیه رقص عربی بود اما آرام تر!
_ دیگه لختشون نکن

1994

دلارای

لبخند زد

فر موهایش را دوست داشت؟!
موزیک اوج گرفت
دستش را روی شانه ارسلان گذاشت و چرخید
موهایش برای دومین بار به صورت او برخورد کرد
_ لخت بهم نمیاد؟
ارسلان باالخره دستانش را دور شانش حلقه کرد
_ فر بیشتر دوست دارم
دلارای دوباره خندید
_ اعتراف کن همه جوره خوشگلم!
آلپ ارسلان بدون مقاومت لب زد
1995

دلارای

_ خوشگلی
لبخند دلارای کمرنگ شد
گردن ارسلان را محکم تر گرفت و آرام پرسید
_دوستم داری؟
_ اینجا بودنت عادت شده

دلارای ناخواسته لبخند زد
از عادت شروع میشد ،وابستگی می امد و بعد به دلبستگی ختم میشد!
ـ وابسته شدی پسرحاجی!
سرش را روی سینه ارسلان گذاشت تا لبخند بزرگش بیش از این آبرویش را نبرد
1996

دلارای

ـ ولی هنوز راه زیاده تا دلبستگی

ارسلان همچنان سکوت کرده بود و او این سکوت را دوست داشت!
همین که ذوقش را کور نمیکرد راضی بود
سرش را بلند کرد
دست های ارسلان که دورش محکم تر شد لبخند زد
بچه هم میانشان آرام بود

نفس عمیقی کشید و دعا کرد زمان متوقف شود
اصال دیگر عشق اساطیری از آلپ ارسلان
1997

دلارای

نمیخواست!
همینکه سه تایی کنار هم آرامش داشتند کافی بود
ارسلان چانه اش را گرفت و سرش را باال آورد
با دیدن صورتش اخم کرد
_ چرا گریه میکنی؟
بینی اش را باال کشید
گریه میکرد؟ متوجه نشده بود
پسرک روحیاتش را عوض کرده بود
_ تو به آینده فکر نمیکنی ارسلان؟
آلپ ارسلان کالفه نچی گفت و خودش را روی
کاناپه انداخت
1998

دلارای

دلارای بالفاصله کنارش نشست
_ چرا نه؟ من خیلی فکر میکنم...
_ چون همه چی معلومه
_ تو که از آینده خبر نداری
ارسلان دستش را سمت پاکت سیگار دراز کرد
_ آینده ی من مشخصه!
_منم تو آیندتم؟
_ فعال که هستی
_ تا کِی؟
_ تا وقتی من بخوام
_ تا حاال فکر نکردی زندگیتو تغییر بدی؟ مثال ...
1999

دلارای

مثال ازدواج کنی!
ارسلان کام عمیقی از سیگار گرفت و پوزخند زد
_ کردم دیگه ،تو چی پس؟!
دلارای غمگین لبخند زد
_ ازینا نه ،از اون واقعی اش! از اونایی که بچه دار میشی و تو آیندت میبینیشون!
آلپ ارسلان پوزخند زد
_ بچه دارشم که چی بشه؟ یک بدبختی مثل من و تو به این دنیای گند اضافه شه؟
دلارای آرام روی سینه اش کوبید
_بی ادب!
2000

دلارای

_ ما هم یکی مثل ننه باباهامون
_ ولی...
جمله اش تمام نشده ارسلان موهایش را گرفت و سرش را باال آورد

دود را در صورتش فوت کرد و با صدایی بم لب
زد
_ چیه دلت بچه خواست؟
دلارای لب گزید و او ادامه داد
_ خودت بزرگ شدی مگه؟
_با هومن ازدواج کرده بودی شاید االن بچه
داشتی!
2001

دلارای

_ چادر میپوشیدی میرفتی کالس خیاطی
بعد با شکم حامله میرسیدی خونه و واسه
شوهرت نهار درست میکردی و به در زل میزدی تا
برسه
اوج رویاهات میشد راضی کردن اون
به سلیقه اون موهاتو زرد میکردی
پنج سال دیگم سومی رو حامله بودی احتماال
دلارای آرام زمزمه کرد

_ شاید زندگی واقعی اونه...
ارسلان پوزخند زد
_ چیه؟ دوست داشتی اونطوری ازدواج کنی؟
2002

دلارای

_ هومن رو دوست نداشتم...
ارسلان لبخند کجی زد
_زندگی اونطوری رو چی؟
_ نه...
نتوانست بگوید که زندگی با تو هم آن
چیزی نبود که انتظارش را داشتم

این که فرزندم را پنهان کنم یا از خانه فرار کنم تا
شوهرم با زنی که اورده وقت بگذراند!
اما او درستش میکرد
او به کمک پسرک همه چیز را تغییر میداد
2003

دلارای

صدای موبایلش در فضا پیچید
دلارای زمزمه کرد
_خاموشش کن
حال که حساسیت بچه نسبت به بوی بدن ارسلان
از بین رفته بود دیگر برایش اهمیتی نداشت که او
متوجه برآمدگی شکمش شود
میگفت بخاطر تحرک نداشتن این مدت چاق شده
یا باور میکرد یا نه!
باالخره که باید میفهمید
اصال مگر نگفته بود به وجود او عادت کرده
است؟!
2004

دلارای

شروع عشق از همین عادت کردن و وابستگی ها
می امد دیگر...
ارسلان سمت موبایل برگشت اما قبل ازینکه
دستش روی دکمه خاموش کردن برود چشمش به
شماره افتاد و پوف کشید
بی اعصاب تماس را وصل کرد
_ بگو عمان ،مختصر مفید اخبار خوب بده وگرنه
همتون اخراجید
دلارای سردش بود و نگران بچه
صدای ارسلان که باال رفت بیشتر در خود جمع شد
_ ببند بابا ...اونجا یک مشت زالو جمع کردم که
2005

دلارای

در نبودم از درآمد کالب بخورن و بخوابن و چاق
شن
دلارای با بی حوصلگی ابرو باال انداخت

قبال در لپتاپ ارسلان عکس های کالب دبی را
دیده بود
مجلل بود اما او دوستش نداشت
دخترهای نیمه پوشش ایرانی ،نوشیدنی ها
و شیخ های شکم گنده ی پولدار ترکیب قشنگی
نبود

آلپ ارسلان کالفه موهایش را چنگ زد
2006

دلارای

ـ بده گوشی رو بهش
ثانیه ای مکث کرد و بعد فریاد کشید
ـ من دستم بهتون برسه پدرتونو در میارم
بده گوشی رو بهش میگم
دلارای روی کاناپه نیم خیز شد و بی حوصله به او
نگاه کرد که حال بدون هیچ مکثی با صدای بلند
عربی صحبت میکرد

_حسنا استمع لی أصلح کل شیء وإال سأقتلک انا
ذاهب الی هناک سوف أطرد الجمیع اللعنۀ علیک
نمیدانست مرد پشت خط چه گفت که ارسلان
عصبی تر شد
2007

دلارای

باالخره تماس را قطع کرد و خشمگین دستی به
موهایش کشید
_ بی پدرای حمال
دلارای حرفی نزد
حتی نگفت از این ناسزاهایی که تنها من
میشنومشان نفرت دارم
جرات دخالت نداشت
آلپ ارسلان اما با عصبانیت سمت آشپزخانه رفت
و هم زمان صدایش را باال برد
_ پاشو نشین اونجا
دلارای ابرو باال انداخت

2008

دلارای

شک نداشت موضوع مهمی بود
او که از آشپرخانه با بطری آب بیرون آمد به
سرعت بلند شد
_ هنوز اونجایی که
آرام جواب داد
_ میرم االن
_لباساتو جمع کن ،چمدون تو کمد هست
بهت زده پرسید
_ چمدون چرا؟
_ میخوام بفرستمت خونه بابات!
صورت وارفته دخترک را که دید کالفه ادامه داد
2009

دلارای

ـ میریم دبی
دلارای متعجب سر تکان داد
ـ منم بیام؟!
ارسلان کالفه تشر زد
ـ وقتی میگم جمع کن یعنی میای
لفتش نده اولین بلیطی که گیرم بیاد و میگیرم
دلارای این پا و آن پا کرد
ـ میگم ...چند روز میمونیم؟
_نمیدونم ،شاید دو سه هفته شاید دو سه ماه
شایدم بیشتر
باید کارامو درست کنم تا گند نزدن به حاصل جون
2010

دلارای

کندنام

دلارای لبش را میان دندان هایش گرفت و به
سرعت حساب کرد
اگر بیشتر طول میکشید و او نمیرفت
بچه دنیا می امد!
به همین آسانی
ارسلان برمیگشت و پسرک دنیا امده بود
آنقدر بی رحم نبود که نوزاد را از خانه بیرون کند
ناخواسته لبخند زد
برای ثانیه ای حضور خدا را حس کرد
2011

دلارای

همه چیز درست شده بود
معجزه که میگفتند این بود؟!
_من نمیام!
ارسلان که با اخم سمتش برگشت ناخواسته یک
قدم عقب رفت
_ یعنی میشه من نیام؟

_ نه! برو چمدون منم ببند
_ چرا؟ قول میدم مراقب خونت باشم
به خدا کاری نمیکنم ارسلان
_ چه مرگته تو؟ دارم میبرمت دوبی
تو تا حاال مسافرت جز قم و مشهد رفتی
2012

دلارای

دخترحاجی که حاال ناز میای؟
دلارای آنقدر مضطرب بود که تحقیرش را نادیده
گرفت
_ بذار من بمونم

ارسلان صدایش را بااال برد
_هزارتا بدبختی دارم دلی حوصلتو ندارم
برو جمع کن گفتم
_ بهم اعتماد نداری؟ خب بگو علیرضا هرروز به
خونه سر بزنه

ارسلان اینبار تهدیدآمیز لب زد
2013

دلارای

ـ دلارای...
ـ من نمیتونم بیام
نگاه عصبی آلپ ارسلان را که دید ناخواسته دروغ
هارا بهم بافت
ـ پاسپورت ندارم آخه!
یک هفته ،ده روز طول میکشه تو هم عجله داری
وگرنه من از خدامه بیام دبی
دروغ میگفت
پارسال همراه حاج خانم به کربال سفر کرده بود و
دوسال قبل مکه
حتی در سه سالگی سوریه را هم دیده بود اما به
2014

دلارای

یاد نداشت!
ارسلان کالفه پوف کشید
_ تا ده روز دیگه بیشتر تو لجن فرو کردن همه چیزو
دلارای با سر تایید کرد
_ تو برو ،قول میدم اینجا دردسر درست نشه

میگم علیرضا کاراتو درست کنه هفته دیگه بیای
اون داراب عوضی بزنه به سرش بیاد چی؟
منم نیستم جنازتو جمع کنم حداقل
دلارای دلخور پشت چشم نازک کرد
2015

دلارای

محبت کردنش هم مثل آدمیزاد نبود!

ـ مراقبم
ـ میگم هنگامه بهت سر بزنه
یک قدم جلو آمد و هشدار آمیز چانه اش را گرفت
با جدیت تهدید کرد
ـ به جون مروارید بفهمم هومن پاشو گذاشته تو
این برج تو رو اتیش میزنم خب؟
نگهبان مو به مو بهم گزارش میده
از دو کیلومتری اینجا رد بشه من از موهات
آویزونت میکنم دلی
دلارای غمگین خودش را عقب کشید
2016

دلارای

ـ ولم کن
ـنشنیدم بگی چشم
ـ چون نگفتم!
ـ زبون درازی کن خب؟ اتفاقا منم دنبال کیسه
بوکسم واسه گندکاریای بچه های دبی

دلارای آرام زمزمه کرد
ـ ولم کن ...خودم حواسم هست
پسره به خونمون تشنست بیارمش اینجا که چی بشه؟!
از تو هرکاری برمیاد
ـ فکمو شکستی بردار دستتو
2017

دلارای

ارسلان عقب کشید و با چشم به اتاق اشاره زد
ـ چمدون منو ببند
دخترک سر تکان داد
دوست داشت از خوشی باال و پایین بپرد و جیغ بکشد!
برای اولین بار یاد حرف های حاج خانم افتاده بود
دلش نماز شکر خواندن میخواست!
اصال این اتفاق کم از معجزه نداشت
چه کسی میگفت خدا از او رو برگردانده است؟

خدا دوستش داشت
هم او و هم طفلی که بقیه اسم غیرحالل رویش
2018

دلارای

میگذاشتند
دستش را روی شکمش گذاشت و با لبخند چمدان
خالی را روی تخت انداخت
خدا هوایشان را داشت...
لباس های ارسلان را بی حواس تا کرد و لب زد
_ تا بابایی برگرده پسرم دنیا اومده
شارژر و مسواک را هم در چمدان انداخت و ادامه
داد
_ انقدر بانمک و خوشگل میشه که همون اول از
باباش دل میبره! مگه نه فندقم؟

2019

دلارای

ارسلان مثل پدرهای سخت گیر سفارش کرد
از راه ندادن هومن و کلید ندادن به هنگامه و
علیرضا گرفته تا بیرون نرفتن از خانه و دوری از
داراب و حاج ملک شاهان
بارها و بارها تکرار کرد و در آخر کارت عابری
سمتش گرفت
ـ رمزش سال تولد مرواریده
چشمان دلارای برق زد
آنقدر در این چند وقت برای پسرک خرید میکرد
که تمام حسرت های دوران بارداری از دلش در
بیاید
2020

دلارای

_ دیگه سفارش نکنم دلی ،بچه بازی در بیاری بار اول و آخر میشه که آزادت میذارم
دلارای غر زد
_ برو دیگه
_ حتی مرواریدم اومد درو باز نکن شنیدی؟
_اوهوم
_ موبایل قبلیمو سیم کارت گذاشتم برات اگر گوشیمو جواب ندادم زنگ بزن جمیله شمارشو گذاشتم برات
دلارای سعی کرد شادی اش را مخفی کند
_ اوهوم
2021

دلارای

ارسلان پوف کشید و چمدان را برداشت خواست سمت در برود که صدای جیغ دخترک بلند شد

_ نه نه صبر کن
بهت زده با اخم ایستاد
دخترک که تازگی به طرز مشکوکی تپل شده بود
سمت آشپزخانه دوید و ثانیه ای بعد با تقویم و
لیوانی آب برگشت
_چیه اینا؟!
تقویم را سمت صورتش گرفت
2022

دلارای

_ قرآن پیدا نکردم تو خونت!
صفحه اول این چندتا ایه داشت
ارسلان پوف کشید
_ اون دعای سال نوئه!
_ چه فرقی داره؟ اونم قبوله
_ حله؟
_حله ...من برات دعا میکنم
و در دل ادامه داد که دعای زن حامله گیراست!

در که بسته شد لیوان اب را پای گلدان ریخت و
سمت خانه برگشت
2023

دلارای

کم کم لبخندش بزرگ و بزرگ تر شد
آرام زمزمه کرد
_ خدایا شکرت
خنده ای دیگر و اینبار فریادی آرام
_ خدایا عاشقتم!
لباس های گشاد را کنار انداخت و تاپی تنگ
پوشید
با عشق به گردی کوچک شکمش خیره شد و با
خیالی راحت سمت موبایل رفت
آزاده مثل همیشه از شنیدن صدایش خوشحال
شد اما او آنقدر ذوق زده بود که حال احوال
2024

دلارای

پرسی نداشت
ـ برام وقت سونوگرافی میگیری آزاده؟
غربالگری ،آزمایش ،معاینه
هرچی که نیازه! ویتامین و اینا
اصال از اون کالسای ورزش زایمان یا آمادگی
مادران
بعدش بریم خرید
میای باهام؟ من تا حاال چندتا تیکه خریدم ولی
هیچ تجربه ای ندارم
قد و وزن پسرمم میخوام بدونم
میشه صدای قلبشم برام بذارن؟ اصال قلبش
2025

دلارای

تشکیل شده؟

آزاده بهت زده خندید
_هی خانم یواش یواش!
چه خبرته؟ ترمز بگیر منم بفهمم چی میگی
دلارای ذوق زده خندید
_ خیلی خوشحالم آزاده
تا االن حتی زمان تنهایی هم میترسیدم با بچم
حرف بزنم نکنه ارسلان برسه
انگار تازه بهم گفتن حامله ای!
_ خداروشکر که خوشحالی عزیزم
2026

دلارای

وقت میگیرم برات
اگر شد همین امروز بریم سونو
_سونوی رنگی هم میشه بگیرید؟

تو اینترت نوشته بود صورت بچه واضح تره
آزاده خندید
_ آره ولی من پیشنهاد نمیدم انقد یهویی دوتا دوتا
سونو بدی
واسه بچه اشعه ضرر داره
_ میخوام همه رو نگه دارم برای آلپ ارسلان
از دوره حاملگیم هیچی نفهمید ولی خدارو چه
دیدی؟ شاید بعدا کنجکاو شد مگه نه؟
2027

دلارای

آزاده سعی کرد از صدایش ترحم را حذف کند
_ آره حتما همینطوره
_ به هنگامه هم میگم! خوشحال میشه نه؟
عمه شده
به نظرت به ارسلان حرفی نمیزنه؟

آزاده با دلسوزی جواب داد

_ اگر ازش بخوای نمیگه
_ خوبه
آزاده لبخند زد و دلارای دوباره گفت
_ لباس حاملگی هم میخوام!
2028

دلارای

میخوام عکس بگیرم
آزاده با تمسخر سر به سرش گذاشت
_حتما باز برای ارسلان!
_ هم ارسلان هم پسرِ ارسلان!
جفتشان به خنده افتادند
_ از کجا مطمئنی پسره حاال؟
دلارای دستش را روی شکمش گذاشت و با
اطمینان جواب داد
_ پسره! میشه شاهزاده ی ملک شاهانا
نه مثل من توسری خور و بدبخت
آزاده اه کشید

2029

دلارای

_ انشاءاهلل به سالمت دنیا بیاد و همیشه شاد و موفق باشه
دلارای با شوقی بچگانه زمزمه کرد
_ آمین!

ده روز بعد هنگامه با شنیدن خبر چند ثانیه به شکمش زل زد و بعد پوف کشید
_ آلپ ارسلان میکشت!
لبخند دلارای پاک شد و آزاده به بازوی هنگامه کوبید
_ عمه شدی خره ،به جای تبریک گفتنته؟
2030

دلارای

هنگامه شانه باال انداخت
_ من داداش خودمو میشناسم!
دلارای دلخور شد اما هنگامه اجازه نداد دلخوری
طوالنی شود
سه روز بعد با پاندای بزرگی در را زد و اولین
هدیه پسرک را تقدیمش کرد
جلسات سونوگرافی را می آمد و در برابر خواسته
دلارای برای اعالم نکردن جنسیت بچه غر میزد
غربالگری که سالم بودن پسرک را تایید کرد هر سه
نفر خودشان را پیتزا مهمان کردند
دلارای به سختی راه میرفت
2031

دلارای

در آستانه ماه هفتم بارداری بود و انگار پسرک
منتظر رفتن پدرش بود تا رشد کند!

پشت میز نشست و پوف کشید
_ شکمم از خودم جلوتر میاد!
آزاده جعبه پیتزا را سمتش هل داد
_فداش بشم ،تپله!

هنگامه چشم غره رفت
_ چی چیو فداش بشی؟! نشنیدی دکتر گفت باید
وزن کم کنه؟ هم بچه درشت شده هم خودش
اضافه وزن داره
2032

دلارای

دلارای برش پیتزا را پایین آورد و مظلوم نالید
_ خیلی چاق شدم؟
هنگامه خونسرد تایید کرد
_ شبیه نهنگ شدی
دلارای وارفته پیتزا را سرجایش برگرداند و آزاده
چپ چپ نگاهش کرد

_ دو ماه دیگه بچه دنیا میاد ،طبیعیه بابا
همه زنای حامله وزن اضافه میکنن
هنگامه خندید
_ دلی دیگه رسما ترکیده
صدای زنگ موبایل اجازه غصه خوردن نداد
2033

دلارای

با استرس زمزمه کرد
_ ارسلانه!
هنگامه دوباره ذوقش را کور کرد
_کاش یک بار تماس تصویری بگیره ببینت
قول میدم دیگه حتی برنگرده ایران
آزاده خندید
_ خواهرشوهر!
دلارای بی توجه به آن ها از پشت صندلی بلند شد
_ میرم یک جای ساکت

تماس را وصل کرد و نفس عمیق کشید
2034

دلارای

سعی کرد آرام باشد
هربار که اسم ارسلان روی موبایل میافتاد از
استرس تمام بدنش بی حس میشد!
_ ا..الو؟
آلپ ارسلان خونسرد شکایت کرد
_من که باالخره میفهمم تو اونجا چه مارمولک
بازی در میاری که هربار زنگ میزنم صدات میلرزه
دلارای پوف کشید
آلپ ارسلان و شک های همیشگی اش!
اینبار اما شک ها حقیقت داشتند
_ سالم ،خوبی؟
2035

دلارای

ارسلان جوابش را نداد و او ادامه داد
_ چیکار میخوام بکنم مثال؟
_از خودت بپرس
من توئه آب زیرکاهو نشناسم باید برم بمیرم
دلارای غرید
_ هربار زنگ میزنی منو تهدید کنی؟
یک بار شد بگی عزیزم حالت چطوره؟
صدای ارسلان خندان و سرگرم شده بود
_ عزیزم حالت چطوره؟
دلارای دهانش را کج کرد
_ عزیزم تورو که نمیبینم عالی ام!
2036

دلارای

_ فهمیدی چرا هرسری تهدیدت میکنم؟!
جنبه نداری پررو میشی
دلارای آرام و مضطرب پرسید
_چه خبر؟ کی میای؟
_ دلت تنگ شده؟
اینبار کامال صادق جواب داد
_ تنگ شده ،تو چی؟
ارسلان بعد از مکث کوتاهی خندید
_ من تو رو نمیبینم آرامش دارم!
_خوش خنده شدی
2037

دلارای

_ تاثیر دخترای عربه!
دلارای با غیض پشت چشم نازک کرد
_ بیشعور
_ هیش ...چندهزار کیلومتر ازت دور باشمم
میتونم زبونتو کوتاه کنم

دلارای پوف کشید
چه قدر دلتنگ صدایش بود
اگر بچه را قبول نمیکرد؟
مجبور میشد همراه پسرش برود
آن زمان تحمل دوری آلپ ارسلان با وجود
یادگاری اش سخت تر میشد
2038

دلارای

در دل دعا کرد مهر پسرک به دل پدرش بیفتد و
زمزمه کرد
ـ برو زبون دخترای عربو کوتاه کن
ـ دخترای اینجا از همون لحظه اول در برابر من
غالف کردن
دلارای کالفه پوف کشید
ـ میشه این هفته ای یک بار که به من زنگ میزنی
از دخترای اونجا نگی؟

آلپ ارسلان به سرگرمی لب زد
_ نچ ،زنی که شوهرشو به امون خدا ول کنه
2039

دلارای

محکومه از دوستاش بشنوه!
دلارای با حرص صدایش را پایین آورد
_ چیکار کنم؟ میخوای چت کنیم؟!
آلپ ارسلان اینبار قهقهه زد
_ ببین یاد گرفتی
_آره استادم حرفهای بوده!
قطع کن انقدر منو حرص نده
صدای گریه پسربچه ای بلند شد
آلپ ارسلان با جدیت پرسید
_ کجایی؟
دلارای آب دهنش را فرو داد
2040

دلارای

_ خونه
صدای گریه بچه تو خونه ما چیکار میکنه؟
من که رفتم زاییدی؟
دلارای وارفته مکث کرد
چه جمله درستی گفته بود!
_ از ...تلویزیونه
_تو خونه من زیرآبی بری میدونی چی میشه
دیگه نه؟
_ نه که نگهبانت بهت خبر نمیده!
_ پول میگیره واسه همین!
به اون هنگامه و آزاده بیکارم بگو انقد نیان اونجا
2041

دلارای

سرشونو بزنی دمشونو بزنی اونجان
دلارای لبخند زد
به آن خانه حس خوبی داشت اما کاش بعد از تولد
پسرک از آنجا میرفتند
از اینکه همسایه ها او را معشوقه ای که
آلپ ارسلان لطف کرده و عقدش کرده میدانستند
نفرت داشت!
_ حوصلم سر میره تنها
خانم خونه دعوتشون میکنه!
آلپ ارسلان صدای بدی از دهنش در آورد و بی
توجه به اعتراض دلارای ادامه داد
2042

دلارای

_ زنگ زدم خبر بد بدم بهت
دلارای ناخواسته وحشت زده لب زد
_داری میای؟!

آلپ ارسلان مکث کرد
اینبار صدایش جدی و پر از شک بود
_ چه غلطی کردی اونجا دلی؟
دلارای کالفه آرام در پیشانی اش کوبید
_ چیکار میخوام بکنم آخه؟!
تایم رفت و آمدمو داری
هرکسی میاد و میره رو اون یارو بهت خبر میده
2043

دلارای

کالفم کردی ارسلان
ارسلان اینبار کوتاه نیامد
_ خداتو شکر کن هیچ نظریه ای به ذهنم نمیرسه
خب؟
نگاه نکن آرومم
خطایی کنی اون رویی رو میبینی که تا حاال
ندیدی
بهت اعتماد کردم

سواستفاده کنی بالیی سرت میارم که برای بچه
هاتم تعریف کنی
دلارای غمگین چشمامش را بست
2044

دلارای

این حجم از استرس چه بالیی سر پسرکش
میآورد؟
تمام بدنش از اضطراب منقبض شده بود
شک نداشت بچه گوشه ای از شکمش جمع شده و
از وحشت حرکت نمیکند
ارسلان که سکوتش را دید خشک ادامه داد
_ میخوام شعبه جدید بزنم باید بمونم باالی سر
اینا
جز خودم کسی نمیتونه ،عرضشو نداره!
تا دخترارو انتخاب کنم و کارا اوکی شه زمان
میبره دو سه ماهی
2045

دلارای

دلارای دستش را مقابل دهانش گرفت تا بلند نخندد
ارسلان خشک ادامه داد
ـ میای یا میمونی؟
دلارای مکث کرد
چطور میگفت میماند تا او شک نکند؟!
آلپ ارسلان اما بو برده بود!
ـ باشه نیا ولی من برمیگردم دلی
اون زمان چیزی ازم مخفی کرده باشی یا گندی زده باشی وای به حالت
2046

دلارای

گفت و تماس را قطع کرد
دلارای دستش را روی شکمش گذاشت و نالید
_ خدایا بخیر بگذرون
با قدم هایی بلند سمت رستوران برگشت
دیگر میلی به غذا نداشت
با استرس رو به هنگامه نالید
_ این نگهبانه حرفی نزنه
هنگامه خونسرد لقمه اش را فرو داد و سر باال انداخت
_ نه بابا ،طرف انقدر خم و راست شده و پوالی داداش جونمو گرفته که بگیم بمیر میمیره
2047

دلارای

آزاده نگاهش کرد
_ چی گفت آلپ ارسلان؟

دلارای با ذهنی درگیر جواب داد
_ گفت دو سه ماه دیگه میاد
هنگامه کف زد
_ یعنی جفت داداشم خرن!
دلارای نگاهش کرد
_ هومن خوبه؟
هنگامه پوزخند زد
_ مهمه واست؟ با شوهرت گند زدید بهش که
2048

دلارای

_اون زمان که حاجی انداخته بودمون گوشه
زندان کجا بودید؟
بعدم هومن چرا؟ ما مشکلمون با حاجی بود
هومن فقط حقیقت رو فهمید
_ گند زدید زن و شوهر!
مروارید خانم حالش بد شد برید خداروشکر کنید
سکته نکرد بخاطر هنرمندی شما دوتا

_ از هنرمندی شوهر عزیزش خبردار شد
به من و آلپ ارسلان چه مربوط؟
هنگامه رو به آزاده غر زد
_کپی ارسلان شده ،بچه به این دوتا نره صلوات
2049

دلارای

دلارای دستش را روی شکمش گذاشت
دلش از خوشی ضعف رفت
_ شبیه مامان باباش نباشه میخواد شبیه کی
بشه؟

آزاده خندید
_ البد عمه شیرین عقلش!
هنگامه به بازویش کوبید و بلند شد
_ کارت ارس و بده حساب کنم!
دلارای غر زد
_ من نخوردم هنوز

2050

دلارای

_ تو انقدر ذخیره کردی که تا دوسال تامینی!
بده کارتو
دلارای کارت را از کیفش بیرون کشید
_ خداروشکر اس ام اس برداشت این کارتش
نمیره واسش
آزاده دوباره خندید
_ سکته میکرد دهنش کج میشد
دلارای با خنده خدانکنه ای زمزمه کرد و هنگامه
شانه باال انداخت
_واسه پسرش خرج میکنیم واسه خودمون که
نیست
2051

دلارای

دلارای با احتیاط از پشت میز بلند شد
ـ چه قدرم تو گذاشتی چیزی به دهن پسرش برسه!
هنگامه سمت پذیرش رفت و صدایش را باال برد
ـ االن میریم پاساژ سیسمونی که قسممونم دروغ نشه!
میشد گفت اتاقی کامل برای بچه چیده بودند!
هنگامه با لجبازی کسی را آورد برای کاغذدیواری و بعد او را مجبور کرد تخت و کمد بخرند
با سخاوقت هربار مبلغی بزرگ را دست نگهبان میداد و او هم با نیش باز خم و راست میشد
2052

دلارای

حال پسرک در خانه ی آلپ ارسلان اتاق داشت!
اتاقی فقط برای خودش با دیوارهای لیمویی رنگ ،

نقاشی خورشیدی روی دیوار مقابل تختش و
خرس پو به سلیقه آزاده
تخت طوسی با زنبورهای کوچک را خود دلارای
انتخاب کرد
چند کوسن افتابگردان و عروسک شیر زرد رنگ را
مانیا از سایتی خارجی سفارش داد و بعد نوبت
خرید عروسک ها بود
تقریبا هر چهار نفرشان جدا جدا برایش عروسک
میخریدند!
2053

دلارای

خرس های گنده ،ماشین های ست ،عروسک های
حیوانات و باربی ،لگو بازی فکری و هرچیزی که
فکرشان میرسید
مانیا قهقهه میزد و میگفت کارت ارسلان به بانک
مرکزی وصل است و تنها دلارای میدانست
ارسلان حتی فکرش را هم نمیکرده دلارای تا این

حد خرج کند!
با این همه با این جمله که خرید هابرای بچه ی خودش است خودشان را آرام میکردند و کفش و لباس های بعدی را سفارش میدادند!

2054

دلارای

_-_-_-

صحرا دوست دوران دبستان دلارای و مانیا
2055

دلارای

باورش نمیشد!
بدون اینکه هیچ کس و کاری داشته باشد و
خانواده اش قبولش کنند در جمعی دخترانه
نشسته بود
پیشنهاد مهمانی سیسمونی گرفتن را هنگامه داد
آزاده و مانیا به شدت موافق بودند و او تمام مدت
حسرت دلِ خوششان را میخورد!
مخالفتی سرسخت کرد اما برای آن ها ذره ای
اهمیت نداشت
بادکنک ها و تدارکات دیگر هم کار هنگامه بود
مثل همیشه از جیب آلپ ارسلان
2056

دلارای

دستش را روی شکمش گذاشت و به سختی روی کاناپه نشست
مانیا دست زد
_ خب خب خب
شاید فکر کنید مهمونی گرفتیم برای سیسمونی و اون داستانا اما اشتباه میکنید
هنگامه با خنده ادامه داد
_ گفتیم دور هم جمع شیم بلکه دعای شما بگیره و دلارای تا زایمان منفجرنشه
بقیه خندیدند و او با حرص پشت چشم نازک کرد
پسرک معصومش اصال هم تپل نبود!
2057

دلارای

آن ها کجا بودند زمانی که جنین بیچاره زیر دست

و پای داراب در شکم او کتک میخورد؟
بعدها هم که ویار و حالت تهوع اجازه رشد نداده بود
ویتامین و ...مصرف نمیکرد و اوضاع خوب نبود
حال در این چند ماه به بچه رسیده بود
قرص های ویتامین و آمپول های تقویتی خارجی با پیشنهاد دکترش بود!
دستش را روی شکمش گذاشت و به دخترها که میخندیدند چشم غره رفت
_ بسه جمع کنید خودتونو
2058

دلارای

بچم و چشم میکنید از آخر
آزاده خندید
_ به ما چه ربطی داره؟ میخواستی هنگامه رو دعوت نکنی
هنگامه ادا در آورد

_هنگامه خودش صاحب مجلسه!
دلارای لبخند زد
_ ولش کنید شماها هنگامه رو
بچه دنیا بیاد هنگامه تا آخر عمر فحش عمه
میخوره هرچی بدی تو زندگیش کرده بخشیده
میشه
2059

دلارای

شماها فکر نامه اعمال خودتون باشید انقدر به
وزن جوجه ی من گیر ندید

همه خندیدند و هنگامه سمتش هجوم آورد
خودش را جمع کرد و با خنده جیغ کشید
_ حاملم هنگامه حامله
صحرا با خنده سرتکان داد
_ دلی خیلی خبرچینه بهتون هشدار میدم
بچه دنیا بیاد بهش میگه عمهات تورو حامله بودم

دست روم بلند کرد
مانیا خودش را جلو کشید
2060

دلارای

ـ وای یادته؟ سوم دبستان بودیم تقلب میکردیم میرفت به معلم میگفت؟!
دلارای با خنده کوسن کاناپه را سمتش پرتاب کرد و آزاده قهقهه زد
ـ چه قدر چندش بودی دختر
بیتا ابرو باال انداخت
ـ این که چیزی نیست
سوم دبیرستان آزمون داشتیم دبیره یادش رفت بگیره
همه ی کالس خوشحال بودیم یهویی دلی خانوم یادآوری کرد
2061

دلارای

بنفشه خندید
_ چه قدر فحش خورد
بیتا سر تکان داد
_انقدر حواسش به آزمون و امتحان بود ما شک نداشتیم دکتر میشه!

جمع ساکت شد
دلارای سرش را پایین انداخت و آه کشید
دکتر نشده بود
اصال در چه ماهی بودند؟
کنکور گذشته بود؟
2062

دلارای

البته که گذشته بود
جوابش هم آمد؟
میدانست که آمده
حتی میدانست صحرا میکروبیولوژی قبول شده و
دوقلوها مدیریت میخوانند
او چه؟
او زن شده بود
صیغه شده بود
مادر شده بود
مادر فرزند کسی که میترسید به او حرفی از
پسرشان بزند!
2063

دلارای

هنگامه با دیدن سکوت جمع دست هایش را بهم
کوبید
_ بسه بسه غصه نخور الکی
برادرزادم باید علی بی غم دنیا بیاد

از جا بلند شد و هم زمان که از کنار دلارای
میگذشت سرش را خم کرد
بوسه ای روی شکم برآمده اش زد
_دنیا بیاد خام خام جیگرشو میخورم
مانیا صوراش را کج کرد
_ اه این حرفا چیه میزنی
دلارای لبخند زد
2064

دلارای

_ هوس جیگر کردم!
همه یک صدا اعتراض کردند و غر زدند
هنگامه کنترل را برداشت
_ پاشید پاشید
تو جشن سیسمونی برادرزادم باید همه قر بدن
وگرنه قبول نیست
اول از همه دست دلارای را کشید و او با خنده
بلند شد

باید گذشته را پشت سر میگذاشت
زندگی او اینطور بود
شاید روزی دوباره برای کنکور میخواند ،شاید
2065

دلارای

روزی دانشگاه میرفت و پیشرفت میکرد اما مگر
راه خوشبختی همه یک جور بود؟
شاید میتوانست جور دیگری خوشحال باشد
نمیدانست...
راست ایستاد و همراه هنگامه چرخید
چرخید و چرخید و صدای خنده هایش بلند شد
پیراهن بلند حاملگی به تن داشت
روی شکمش پنگوئن کوچکی سرش را بیرون
آورده و او عاشقش شده بود
دوباره چرخید و خندید
بلند تر
2066

دلارای

انگار پسرک هم از شادی مادرش خوشحال بود
بلندتر خندید
آزادانه و بدون ترس
هم زمان کلید در قفل چرخید
هیچکس متوجه نشد
همه با لبخند محو دخترک و خنده هایش بودند

ارسلان چمدان را با پا داخل هل داد و در را تا
انتها باز کرد
صدای دخترها کل واحد را گرفته بود
دندان روی هم سایید و جلوتر رفت
2067

دلارای

مات ماند!
مات دختری که ماه ها پیش اسمش به عنوان
همسر در شناسنامه اش نوشته شده و حال شکمش
برآمده بود
دلارای با خنده سرش را چرخاند اما برای ثانیه ای
تصویر تار مردی را دید
احساس کرد قلبش از حرکت ایستاد و بعد از یک
لحظه دوباره به تپش افتاد
لبخندش خشک شد و چشمانش گشاد
ناخواسته یک قدم عقب برداشت و گردن خشک
شده اش را سمت او برگرداند
2068

دلارای

خودش بود
آلپ ارسلان ملک شاهان
پدر بچه اش!

پاهایش شد شد اما نباید میافتاد
سقوط نمیکرد!
نمیتوانست بنشیند و نابودی بچه را ببیند
در دل به خودش دلداری داد
_ قوی باش ...قوی باش
ارسلان آدمه
از سنگ که نیست
این بچه اشه بچه اش!
2069

دلارای

چه بالیی میخواد سر جنینی که تا چند وقت دیگه
دنیا میاد بیاره؟

دستش را به میز کنارش گرفت و ندید گلدان از
رویش سر خورد
با شنیدن صدای شکستنش درجا پرید و نگاهش را
دزدید

به نفس نفس افتاده بود اما نباید سکوت میکرد!
ـ ا ...ارسلان ...تو
چشمانش را بست
چرا زبانش بند امده بود؟!
2070

دلارای

ناخن هایش را با حرص در کف دستش فرو برد
احمق ...احمق
تمامش کن
ـ کی ...کی رسیدی؟ من و هنگامه ...من با بچه
ها خواستیم تولد بگیریم ...تولد که نه ...یعنی
هنگامه دست یخ زده اش را گرفت
با التماس زمزمه کرد
ـ هنگامه
رنگ او هم پریده بود ولی حال او کجا و حال
دلارای کجا
هنگامه که ترس جان فرزندش را نداشت!

2071

دلارای

ـ ارسلان ...چرا خبر ندادی میای؟
اگر میدونستیم نمیومدیم ...یعنی جمع نمیشدیم
دور هم
ارسلان یک قدم جلو آمد
چهره اش چیزی نشان نمیداد
سرد و یخی!
خشک بدون هیچ احساسی
تا حدودی خونسرد و تنها دلارای میدانست پشت
این خونسردی چه افکار شیطانی پنهان شده

کمی جلوتر امد
2072

دلارای

دستش را در جیب های شلوارش فرو برد و انگار
که قصد خرید خانه ای را دارد نگاهش را روی
دیوار ها چرخاند
دلارای ناخواسته پشت هنگامه پناه گرفت و بیتا و
بنفشه بدون اینکه از ماجرای پیش آمده چیزی
بفهمند چشمانشان را میان مرد تازه وارد و دلارای
میچرخاندند
چشمان آلپ ارسلان روی بادکنک " "

boy or girl

خیره ماند و پوزخند زد
آزاده باالخره از روی کاناپه بلند شد
نگاه متاسفی به دلارای و هنگامه انداخت و زودتر
2073

دلارای

از آن ها خودش را جمع و جور کرد
_آقا ارسلان ...بشینید لطفا دلارای براتون
توضیح میده همه چیز رو
صدای او هم پر از استرس بود
آلپ ارسلان انگار با جمله او حضور دلارای را به یاد
آورد که سمتش برگشت
در صورت دخترک زل زد و بعد نگاهش را پایین
کشید
درست روی شکم برآمده و تصویر پنگوئن
بدون اینکه نگاهش را بگیرد گفت
_ پارتی تموم شد ،به سالمت
2074

دلارای

آزاده دودل به آن ها نگاه کرد و مانیا لب گزید
بنفشه و بیتا پشت سر صحرا بلند شدند و برای

آوردن لباس هایشان سمت اتاق دویدند
هنگامه سر تکان داد
_ دخترا برن صحبت میکنیم
_ نشنیدی چی گفتم؟
هنگامه پوف کشید
_ ارسلان این رفتار...
ارسلان اینبار یک قدم جلو آمد و با تحکم غرید
_دوباره تکرار نمیکنم ،گم شید از خونه ی من
2075

دلارای

بیرون
هنگامه کالفه سر تکان داد و دست دلارای را
گرفت
اصال چه بهتر
حال که اینطور بدون برنامهریزی فهمیده بود کمی
تنهایی نیاز داشت
سر فرصت صحبت میکردند

زمانی که آلپ ارسلان اینطور به خونشان تشنه نبود!
دلارای قدم اول را برنداشت بود که صدای ارسلان میخکوبش کرد
2076

دلارای

_ دستشو ول کن ،اون میمونه
هنگامه پوف کشید
_ یعنی چی؟ این کارا چیه؟
طوری رفتار میکنی انگار گناه کبیره کرده

_ با دلارای میرم ...میاد خونه ی ما فردا صحبت کنید
_ که اون داداش عوضیت دستمالیش کنه؟
هنگامه برای اولین بار از شنیدن بد و بیراه گفتن ارسلان به هومن خوشحال شد
این موضوع صحبت را ترجیح میداد

2077

دلارای

_میره خونه ی آزاده
ارسلان لبخند خشکی زد
_ میخوام با زنم تنها باشم ...با مادر بچم!
نفس دلارای در سینه حبس شد
ارسلان چه قصدی از گفتن این جمله داشت؟
مسخره اشان کرده بود؟
اهمیتی نداشت...
همین جمله یاداوری کرد او کیست و کجاست
او همسر شرعی و قانونی این مرد بود
مادر فرزندش
باید به او زمان میداد تا پسرک را قبول کند
2078

دلارای

اصال مگر خودش زمانی که فهمید بچه ای وجود دارد حالش بهتر بود؟
او هم از ناراحتی و استرس غش کرد!
شاید آلپ ارسلان هم میتوانست قبولش کند...
باید با او حرف میزد
باید از صدای قلب جنین میگفت ،از پا کوبیدن هایش ،از ...
آرام و لرزان با لب ها خشک شده زمزمه کرد
_ شما برید ...من میمونم

آزاده سمت هنگامه آمد و کنار گوشش زمزمه کرد
2079

دلارای

_ بریم ...تنهاشون بذاریم بهتره
هنگامه شکاک نگاهی به ارسلان انداخت

دو دل بود
آلپ ارسلان بعضی اوقات زیادی مرموز میشد و
حتی او هم به عنوان خواهرش نمیتوانست پیش
بینی اش کند
باالخره نگاهی به دلارای انداخت
_مطمئنی؟ میخوای امشب و بری خونه آزاده؟
دلارای سکوت کرد
مطمئن نبود اما فرار چه فایده ای داشت؟
باالخره چه؟
2080

دلارای

امشب را خانه آزاده میگذراند
فردا شب و شب های دگر را چه کار میکرد؟
هنگامه که سکوتش را دید کالفه سمت اتاق رفت
و با لباس هایش برگشت
میدانست سفارش کردن به آلپ ارسلان کار
بیخودیست پس فقط سری تکان داد و از در

خارج شد
دخترها پشت سرش آرام خداحافظی کردند و
مانیا نگران گفت
_ اگر کاری داشتی بهم زنگ بزن
صدای گوشیمو نمیبندم
2081

دلارای

ارسلان پوزخندی زد و باالخره صدای بسته شدن
در آمد
دلارای هر رو دستش را دور شکمش حلقه کرد و
سرش را پایین انداخت
صدای بهم خوردن در آسانسور آمد و ارسلان
سمت میز شیشه ای رفت
دالرلی نفس عمیقی کشید
موهای بلندش جلوی دیدش را گرفته بودند اما
کنار نزدشان
طاقت نداشت برای ثانیه ای دستش را از دور

پسرک باز کند!
2082

دلارای

_ میخواستم بهت بگم
ارسلان سمتش برگشت
ساکت و مرموز
_ ترسیدم ...ترسیدم بچه رو نخوای
ارسلان روی میز خم شد
شیرینی ها به دو رنگ آبی و صورتی بودند
با خونسردی یکی از شیرینی های صورتی را
برداشت و سمت دهانش برد
_ نگفتی پسره یا دختر!
دلارای لب گزید
به مانیا گفته بود این مسخره بازی ها را در نیاورد
2083

دلارای

اصال مگر جنس تعیین جنسیت بود که تم ابی و
صورتی زده بودند!
لعنتی به خودش فرستاد و بی جان زمزمه کرد
ـ پسر

ارسلان شیرینی را در دهانش چرخاند و سر تکان
داد
آرام تکرار کرد
ـ پس پسر
دلارای نگاهش را دزدید
این مرد را نمیفهمید!
2084

دلارای

چه قدر عاجز شده بود در برابرش

بغضش را کنترل کرد و بچگانه تصمیم گرفت
با زبانی که هر چند ثانیه یک بار بند می امد لب زد
_من ...من سونوگرافیشو واست گرفتم ...یعنی
... صداشو ...صدای خودش نه ...صدای قلبش
نفس عمیقی کشید و مثل دیوانه ها هول شده
دنبال موبایل گشت
آلپ ارسلان دستانش را در جیب شلوارش فرو برد
و لبخند کجی زد
دخترک انگشتش را روی صدای ویس گذاشت
بوم ،بوم
2085

دلارای

بوم ،بوم
بوم ،بوم
با استرس لبخند زد
_ تند میزنه!
زبانش را گزید

تند میزنه؟!
چه قدر احمقانه سعی داشت مهر پسرک را به دل
پدرش بیندازد!
مثال انتظار داشت آلپ ارسلان با لبخند بگوید حاال
که قلبش تند میزند عاشقش شدم!

2086

دلارای

سکوت کرد
حال تنها صدای قلب پسرک در فضا میچید
آلپ ارسلان شیرینی را به زور فرو داد و متفکر
سرش را پایین انداخت
دخترک اما صدایش را نمیبرید!
_ خانم مظاهری ...دکترِ بچه ..یعنی دکتری که
این مدت میرفتم پیشش
نفسی گرفت و دست هایش را در هم گره کرد
_ میگفت خیلی شیطونه

زیاد لگد میزنه
وزنشم احتماال یکم زیاد باشه ...ولی من ناراحت
2087

دلارای

نشدم
یعنی ...اصال حاج خانم میگفت بچه باید تپل
مپل باشه از همون زمان که تو شکم مادرشه خوب
تغذیه شه
میگفت بزرگ که بشه دیگه فایده نداره
ارسلان به زمین خیره بود
سردرگم لب زد
_ ارسلان؟ یک چیزی بگو
قسم میخورم ...به جون بچمون قسم من از
خدام بود بهت بگم
ارسلان زیرلب تکرار کرد "بچه امون"!
2088

دلارای

_ اصال هربار میرفتم سونو میدیدم همه با
شوهراشون اومدن غم عالم میشست تو دلم
بخدا ترسیدم ....ببخشید

ارسلان با قدم هایی محکم و شمرده سمتش آمد
محکم تر بچه را گرفت و عقب عقب رفت
تا جایی که پشتش به دیوار برخورد کرد
ارسلان مقابلش ایستاد و او نالید
_ ارسلان....
آلپ ارسلان با خونسردی دست هایش را دو سمت
سر دخترک روی دیوار گذاشت و آنقدر منتظر ماند
2089

دلارای

که مردمک هایش از وحشت گشاد شود
ترسیدنش را که دید باالخره به حرف آمد
_ میدونی چرا نمیکوبم تو دهنت؟
دلارای سرش را به دیوار فشرد و به سرعت
چشمانش تر شد
_ مروارید میگفت وقتی 8ماهه حامله بوده
حاجی یک بار سر چیزی که یادم نیست کتکش
زده
میگفت به دنیا که اومدم تا چند وقت به صورتم
که نگاه میکرد یاد اون کتک میفتاده و گریه
میکرده
2090

دلارای

عقب رفت و سمت مخالف برگشت
دلارای نفس راحتی کشید و پلک هایش را روی هم
گذاشت
جمله بعدی آلپ ارسلان را نتوانست کامل درک کند

ـ ولی خب تو قرار نیست بچه ای دنیا بیاری که با نگاه کردن به صورتش یاد این سیلی بیفتی!
گفت و به سرعت سمت دخترک برگشت
صدای سیلی بلند در فضای خانه پر شد و حتی کف دست خودش هم تیر کشید

برای ثانیه ای زمان ایستاد
2091

دلارای

گونه اش آتش گرفت ،طوری که میتوانست قسم بخورد در زندگی اش هرگز اینطور کتک نخورده بود
سوزش امانش را برید و خون به سرعت لب ها و چانه اش را سرخ کرد اما دست هایش از دور شکمش باز نشد
برعکس حلقه بازوهایش محکم تر شد
چشمانش را بست و پاهایش لرزید

تکیه داده به دیوار سر خورد و روی زمین نشست
ارسلان نفس زنان باالی سرش ایستاد
از شدت خشم دست هایش مشت شده بود
2092

دلارای

صدایش جدی و محکم بود
_ فردا ،صبح زود میریم برای سقط
دلارای با چشمان گشاد شده دهان برای اعتراض
باز کرد که صدای فریاد ارسلان زودتر بلند شد
_ خفه ،میشنوی؟ الل شو نمیخوام چیزی بشنوم
کاری نکن به فردا نکشی
با غلطی که کردی مرگ کمته
گفت و سمت در رفت تا قفلش کند
دلارای روی پاهای لرزانش بلند شد و با پشت
دست خون بینی اش را گرفت
صدای او هم محکم بود
2093

دلارای

_ چیکار کردم؟
بهت نگفتم؟
میگفتم که میکشتیش!

پاهای آلپ ارسلان از حرکت ایستاد
با بی رحمی لب زد
_ االنم میکشمش!
دلارای اشک ریخت
_ اجازه نمیدم
_گمشو تو اتاق جلوی چشم من نباش
_ بچمونه لعنتی
2094

دلارای

ـ بچه ی توئه! انتخاب تو بوده نه من
ـ پس بذار برم ،با بچم میرم و هیچ وقت برنمیگردم
ارسلان عصبی خندید
دخترک احمق!
ـ چرا دهنتو نمیبندی؟
سمتش آمد و صدایش را باال برد
ـ چرا نمیذاری تا فردا دستمو به خونت کثیف نکنم؟
دلارای وحشت زده نالید
ـ به خدا میریم...
2095

دلارای

آلپ ارسلان متنفر از فعل جمعی که دخترک به کار برده غرید
ـ میریم نه ...میری

اون فقط یک لخته خونه که از بین میبریش و گم میشی
دلارای وا رفته پچ زد
_ لخته خون؟
بلند تر نالید
_ لخته خون؟
این بچه دوماه دیگه دنیا میاد نامرد
اینبار با گریه جیغ کشید
2096

دلارای

_ لخته خون پا میکوبه؟
لخته خون قلب داره؟ سر داره؟ دست و پا داره؟
لخته خون وقتی مادرش شیرینی میخوره یا به پهلو میخوابه حرکتش بیشتر میشه؟
جلو رفت و دست ارسلان را گرفت
با خشم و غم آن را روی شکمش گذاشت و نالید
_ ببین ...حسش کن

بچه امونه ،پسرت!
آلپ ارسلان بهت زده دستش را کشید و چرا هنوز
زیر انگشتانش گرما احساس میکرد؟!
تمام لخته های خون اینطور شگفت انگیز هستند و
2097

دلارای

چنین حس عجیب و غریبی میدهند؟!
_ بسه ...تمومش کن
دلارای با التماس هق زد
_ من براش اسم انتخاب کردم اما حتی یک بارم
به زبون نیاوردم
میدونی چرا؟
چون خواستم باباش واسش اسم انتخاب کنه
چون نخواستم به اسم انتخابی من عادت کنه
لعنتی لخته خون مگه به اسم عادت میکنه؟
میدونی چه قدر باهوشه ارسلان؟
دکتر میگفت صدامونو میشنوه

2098

دلارای

من براش گفتم دوستش داری ،گفتم بابات میاد

با چشمان پر اشک بازوهای ارسلان را گرفت و بلند تر زار زد
به حال خودش و خانواده ی کوچکشان که هرگز یک خانواده نشدند!
ـ بهش شب و روز از تو گفتم
به زنای دیگه تو صف سونوگرافی که گفتم بهم خندیدن ولی دکتر گرفت احتمالش هست
به جون بابام راست میگم ولی به اسم تو واکنش نشون میده!
2099

دلارای

انقدر تکرار کردم و تکرار کردمت که اسمتو
شناخته
آلپ ارسلان غرید
_خفهشو ...خفهشو لعنتی
_ نشنیدی میگن تو دوران جنینی برای بچه آواز
بخونید و وقتی دنیا اومد همون شعر رو براش
تکرار کنید؟
ندیدی بچه ها با اون آواز آروم میشن؟
آواز این بچه تویی!
منو نمیشناسه ولی تورو میشناسه
دنیا که بیاد اسم تورو بهش بگیم آروم میشه!
2100

دلارای

میخوای قاتل کسی بشی که اسمت آرومش
میکنه؟

میخوای نفس بچه ای رو بگیری که هنوز دنیا
نیومده فقط تورو میشناسه؟
آلپ ارسلان اینبار عربده کشید
_ بسه ،بسه ،بسه
موهایش را چنگ زد و سمت دیوار برگشت
کاش دخترک اینجا نبود تا سر خودش را به دیوار
میکوبید
مستاصل زمزمه کرد
_ چیکار کردی تو کثافت؟
2101

دلارای

این چه غلطی بود کردی؟
من نه ،تو قاتلی!
دلارای از پشت سر نزدیکش شد و هق زد
دستش را روی بازویش گذاشت و گونه اش را به
او چسباند
_ هیچ کدوممون قاتلش نمیشیم خب؟

ما بهش زندگی دادیم ارسلان
ما ساختیمش
روح داره ،قلب داره
صدای قلبشو شنیدیم نامرد
ارسلان با خشم و سردرگمی لب زد
2102

دلارای

_ گفتی قرص میخوری
_بچه بودم ...نفهمی کردم
به خیال خودم خواستم تو رو نگه دارم
تا آخر عمر شرمندتم ارسلان ولی راهش کشتن
بچمون نیست
بذار دنیا بیاد منو بکش!
مگه نمیگی من اشتباه کردم؟
این که گناهی نداره...
ارسلان خودش را از دست دخترک رها کرد و
گوشه کاناپه نشست

سرش را میان دستانش گرفت
2103

دلارای

مغزش در حال فروپاشی بود
دلش میخواست دلارای را تا سر حد مرگ کتک
بزند تا شاید آرام شود

دخترک بیچاره اشان کرده بود!
او و پدر شدن؟
خنده دار بود
احمقانه و مسخره!
دلارای مادر میشد؟
اصال چندسال داشت؟
مگر او و این دختربچه میتوانستند بچه بزرگ
2104

دلارای

کنند؟
حرفش را پس گرفت
خنده دار نه بلکه وحشتناک بود!
دلارای باز هم با تیغ به جان مغزش افتاد
_ بیا به جای فکر کشتنش براش اسم انتخاب کنیم
توروخدا ارسلان ...تورو جون مادرت قسم
مگه میشه بچه ی هفت ماهه رو کشت آخه نامرد؟
جلوی پایش روی زمین زانو زد و با گریه دست
های مردانه اش را میان دستان ظریفش گرفت
_ هنگامه میگه بذاریم رهام!
با چشمان اشک آلود خندید
2105

دلارای

_که به اسم خودش بیاد

اما من میگم اهورا ،یعنی هستی بخش
ارسلان ناخواسته فکر کرد
اهورا ملک شاهان!
خدایا....
چرا این کابوس لعنتی تمام نمیشد

دخترک را پس زد و از جا بلند شد
سعی کرد محکم باشد
که ضعف نشان ندهد اما صدایش لرزش خفیفی
داشت
2106

دلارای

_ فردا میریم برای سقط
بعد تکلیف تورو روشن میکنم
دلارای روی زمین وا رفت و او سمت اتاق مهمان
قدم برداشت
اولین بار بود!

همیشه اتاق خودش میخوابید اما انگار وحشت
داشت
از دخترک فراری بور
حرفش را اصالح کرد
از دخترک که نه ،از شکم برآمده اش!
کالفه در اتاق را باز کرد اما مات و مبهوت ماند
2107

دلارای

حس کرد توهم میزند اما همه چیز واقعیت داشت
شبیه به کابوسی وحشتناک اما زیبا!
نگاهش را از تخت و عروسک های بچگانه گرفت و
ناخواسته در اتاق را بهم کوبید
چند قدم عقب رفت
اما یک تصویر پشت پلک هایش باقی ماند
باالی سر تخت روی دیوار سه قاب عکس نصب
شده بود

عکس باالیی از او بود
عکسی برای دو سال پیش لب دریا
2108

دلارای

عکس پایینی عکس دلارای با مانتو صورتی و
موهای باز بود و کیفیتش نشان میداد با موبایل
گرفته شده است
و قاب عکس وسط
خالی بود
شاید جایی برای تصویر اهورا ملک شاهان!
سه قاب عکس از سه عضو خانواده کوچکشان که
هرگز قرار نبود تکمیل شود!
لعنتی به دلارای که این نام را سر زبانش انداخته
بود فرستاد و با خشم سمت اتاق خودش رفت اما
انگار در آن اتاق هم آرامش نداشت
2109

دلارای

وسایل اهورا در کل خانه پخش شده بود؟!
پسرک نیامده شلختگی میکرد!
ساکی که دلارای شب قبل از سر بیکاری برای
پسرک میچید را کنار زد و با اعصابی داغان
خودش را روی تخت پرت کرد که صدای سوت از
جا پراندش
دندان هایش را روی هم فشار داد و تاتی صورتی
جوجه مانندی را از زیرش بیرون کشید
برای هزارمین بار به دخترک و شکم برآمده اش
ناسزا گفت
هرگز هیچ کس در زندگی اش او را اینطور آچمز
2110

دلارای

نکرده بود!

صدای قدم هایش را که شنید بازویش را روی
چشم هایش گذاشت
قصد داشت اینجا بخوابد؟
کنار او؟
با آن شکم نفرت انگیز؟!
تخت که تکان خورد غرید
_ بیرون بخواب
دلارای هنوز اشک میریخت
آرام زمزمه کرد
2111

دلارای

_ فردا تولدمه
آلپ ارسلان که دهان برای فریاد کشیدن و بیرون
کردن دخترک باز کرده بود مکث کرد
دلارای نالید

_ تو تا حاال به من هیچ کادویی ندادی
ارسلان پوزخند زد
_که چی؟
_ میرم ارسلان ،به خدا قسم دیگه اسمی ازم نمیشنوی
از چی میترسی؟ که ده سال دیگه این بچه سرراهت پیدا شه؟
2112

دلارای

نمیذارم... هرجارو میخوای امضا میکنم و تعهد میدم که دیگه نمیبینیمون
بذار پاک شم از زندگیت....

_ چرا تا االن نرفتی؟
دخترک دوباره بغض کرد
صدایش لرزید و گونه هایی که تازه خشک شده بودند دوباره پذیرای اشک هایش شدند

_ چون اُمید داشتم
آلپ ارسلان با تمسخر خندید
_به من؟!
2113

دلارای

_ به خانوادمون...
خانواده!
عجب کلمه عجیبی برای او
اویی که حتی هیچ زمان با مروارید و حاجی هم
خانواده نبود
_ من با ننه بابای خودمم خانواده نبودم
دخترحاجی
دلارای سمتش برگشت
_ما مثل اونا نیستیم ارسلان
_ ما از اونا هم بدتریم
زندگی اونا حداقل چهارچوب و منطق داشت نه
2114

دلارای

اینکه عقدشونو دادگاه و کالنتری تعیین کنه
دلارای خودش را جلو کشید و آلپ ارسلان دندان
روی هم فشرد
_ دست به من بزنی همین امشب هرکاری الزمه
میکنم تا جفتمون راحت شیم
دخترک تلخ خندید
_ از چی میترسی؟ از لمس بچت؟
ارسلان حرفی نزد و او ادامه داد
_ میدونی تا پارسال بزرگ ترین آرزوم چی بود؟
سکوتی ادامه داد و باز هم خودش...
_ تو!
2115

دلارای

ارسلان سمت مخالف برگشت و پلک هایش را روی هم فشرد
کاش دخترک خفه میشد!
ـ تو توی تاریکی زندگی من نور بودی ارسلان
تو رو که دیدم حس کردم زندگیم قرار نیست فقط تو گوشه خونه نشستن و آشپزی یاد گرفتن و تو روضه ها شرکت کردن باشه که شاید یکی از زنای چادری بپسندم و بشینم سر سفره عقد کسی که تاحاال ندیدمش!
تو سرکش بودی ،تو موفق بودی!
خانوادت مثل خانواده من بود ولی تو هیچ
2116

دلارای

شباهتی به دلارای نداشتی
تو جلوشون ایستاده بودی
تو مقاومت کرده بودی و شدی اسطوره ی من

من عاشقت شدم چون تو هرکاری رو کرده بودی
که من آرزوش رو داشتم!
ـ روضه خونی رو ول کن دخترحاجی که جفتمون
میدونیم فایده نداره
دلارای با سرتقی چانه باال انداخت و نالید
ـ من بچمو نمیکشم!
من از زیر دست داراب و کتک هاش سالم بیرون
نکشیدمش که حاال باباش بکشتش
2117

دلارای

من تو زندان حفظش کردم ،من چندماه بدون
دارو ،بدون دکتر و سونوگرافی و کوفت و زهرمار
ریسک نکردم که حاال تو جونشو بگیری ...من
اگر....
جمله اش تمام نشده آلپ ارسلان سمتش برگشت و
با یک حرکت بازویش را گرفت
روی تخت خواباندش و با شدت گردنش را چنگ

زد
صدای فریادش دیوار هارا لرزاند
_ یک بار دیگه به من بگی قاتل و اسم اون لخته
خون تو رَحمت رو بذاری بچه زبونتو از حلقومت
2118

دلارای

میکشم بیرون

دلارای وحشت زده هیع کشید
احساس کرد برای ثانیه ای نفسش بند آمد و پشت
سرش لگدهای جنین را حس کرد
درست زیر بازوهای آلپ ارسلان
بغضش منفجر شد و ارسلان وارفته با دهانی باز
به شکم برآمده اش نگاه کرد
هیچ چیز نبود پس آن ضربه بی جان چه؟
ای کاش توهم زده باشد اما صدای دلارای همه
چیز را روشن کرد

2119

دلارای

ـ ببین ...برای زنده موندن پا میکوبه
تو آدم نیستی ارسلان؟
من به جهنم ...این بچه از خونِ خودته
ارسلان با شدت رهایش کرد و دلارای زار زد
ـ حتی باباتم این کارو با بچه اش نمیکنه!
حتی حاج خانمم همیشه میگفت هدیه خدارو
پس نمیفرستن
تو کی هستی ارسلان؟
تو بی رحم تر از حاج ملک شاهانی
ارسلان موهایش را چنگ زد و مثل دیوانه ها
غرید
2120

دلارای

_ به شرفم قسم یک کلمه دیگه بگی مثل سگ
میزنمت تا به فردا نکشی
دلارای جیغ زد
_ بزن! یا بکشم یا راحتم بذار برم
آلپ ارسلان عربده کشید
_ خفه شو بهت گفتم
هنوز هم گیج و منگ حرکت شکم دخترک بود

_ این تنها چیزیه که دارم!
تنها کسی که مال منه
مالِ خود خودم
2121

دلارای

اگرتونمیخوایش مهم نیست من به جای پدرِ
نداشتش دوستش دارموبراش میجنگم

باخشونت اشکهایش راپاک کردوپچ زد
_بهش میگم باباشمرده!
میگم بابانداره
نترس نمیگم بابات میخواست جونتوبگیره
آلپ ارسلان باهربارشنیدن کلمه"بابا"اززبان
دخترک به جنون میرسید
تهدید آمیز در چشمان خیس از اشکش خیره شد و
محکم لب زد
_ فردا سقطش میکنیم!
2122

دلارای

دلارای خندید
بلند و دیوانه وار
انگار در ثانیه ای عقلش را از دست داده بود
_ پس همین االن بکشش! هم منو هم بچتو
گفت و از تخت پایین پرید
التماس هایش فایده ای نداشت

آلپ ارسلان هیچ زمان گوشی برای شنیدن صدای
او نداشت
ارسلان از سنگ بود
چطور فراموش کرد و چنین خطایی مرتکب شد؟
بچه اش را سقط میکرد؟!
2123

دلارای

هرگز!
زندگی اش را بدون جنینی که تا به حال حتی یک
بار هم در آغوش نکشیده بود نمیتوانست تصور
کند
بچه را از بین میبرد
ارسلان با خیال راحت چندین بار دیگر شب را با
او میگذراند و زمانی که دلش را زد رهایش
میکرد
او میماند بدون هیچکس!
تنهای تنها

نه پدر و مادری بود و نه برادری
2124

دلارای

نه اسالن که همه چیز را برایش فدا کرده بود و نه پسرکش
زنده بودن بدون پسرک چه فایده ای داشت؟
اصال این که زنده بودن نبود
این نفس کشیدن بود!
نفس کشیدن بدون هیچ امید و آرزویی!
سمت آشپزخانه قدم برداشت و ارسلان کالفه پشت سرش بلند شد
_ چه غلطی میکنی؟
دلارای بی توجه به او با صدای بلند زار زد و چشمانش را روی کابینت ها گرداند
2125

دلارای

با دیدن چاقو بزرگ و تیزی که مانیا برای بریدن
کیک آماده کرده بود سمتش دوید
آلپ ارسلان در چهارچوب آشپزخانه ایستاد و
دندان روی هم فشرد
_ دیوونه شدی؟
دلارای چاقو را سمت خودش گرفت و زمزمه کرد
_مگه همینو نمیخواستی؟
چند قدم نزدیک شد و هم زمان با چشمان پر اشک
لبه ی تیز چاقو را به شکمش چسباند
_ بگیرش ...یک فشار کوچیک و بعدش نه من
هستم نه بچم!
2126

دلارای

آلپ ارسلان جلو آمد و تهدیدآمیز لب زد
_من پدر تورو در میارم دلی
دخترک با اشک خندید
_ کسی که از زندگیش سیره رو تهدید نکن
_ بندازش چاقورو
_ مگه نمیخواستی بچتو بکشی؟
هیچ دکتری جنین هفت ماهه رو سقط نمیکنه!
تنها راهش همینه
با چشم به چاقو اشاره زد و ادامه داد
_ االن نکشیمون دو ماه دیگه مجبوری بغلش
2127

دلارای

بگیری!
دست های ارسلان مشت شد
_ چرند نگو
_ یا االن تمومش کن یا من به دنی اش میارم
ارسلان صدایش را باال برد

_بندازش کنار گفتم
دلارای محکم سر تکان داد
_ یا االن یا هیچ وقت
ارسلان جلوتر آمد
دلارای دوباره نالید
_ نیا ...میزنم
2128

دلارای

آلپ ارسلان با حرص خندید
_بزن

دلارای عقب عقب رفت و التماس کرد
_ نیا
_گفتم بزن
_من قاتل بچم نمیشم
تو باید بزنی
باید بزنی و تمام عمرت حسرت بخوری و عذاب

وجدان داشته باشی
تو باید....
2129

دلارای

جمله اش تمام نشده آلپ ارسلان با یک حرکت
خودش را جلو کشید و دسته ی چاقو را گرفت
دلارای بلند تر هق زد
_ نه ...یا بزن یا دست از سرمون بردار
ارسلان فریاد زد
_ ولش کن
دلارای مقاومت کرد
آلپ ارسلان دسته ی چاقو را از میان دستانش
بیرون کشید اما او کوتاه نیامد
امشب باید همه چیز تمام میشد
او با فکر مرگ جنینش تا صبح دوام نمیاورد!
2130

دلارای

سمت تیز چاقو را گرفت و محکم فشرد
_یا بکشش یا براش پدری کن!
انقدر سخته؟
قبول بچه ی بی آزاری که از خون خودته انقدر سخته؟

ارسلان عصبی تر چاقو را عقب کشید
دلارای نالید و پاره شدن انگشت هایش را حس کرد
چشمان آلپ ارسلان به خونی که کف آشپزخانه را سرخ کرد خیره ماند
2131

دلارای

_ باز کن دستتو
دخترک محکم تر چاقو را فشرد
درد آرامش میکرد!
دیوانه شده بود
ارسلان قصد بریدن نفس های همدمش را داشت
پسر کوچکش
اهورای بی گناهش!
آلپ ارسلان وارفته به قطرات خون که هرلحظه
شدت میگرفتند خیره شد و عقب کشید
صدایش کالفه و عصبی بود
_ انگشتاتو قطع کردی احمق
2132

دلارای

دلارای زار زد
_بچم و نمیکشم!
نگاه آلپ ارسلان میان زمین خون الود و دختری که
برای حفظ جان بچه اش چنگ و دندان نشان

میداد چرخید و کالفه موهایش را چنگ زد
دلارای به جنون رسیده بود
انگار درد را حس نمیکرد
هر لحظه شدت خونریزی بیشتر میشد و او قاطع
به صورت آلپ ارسلان زل زده بود
میترسید انگشت هایش واقعا قطع شوند!
باالخره با صدایی گرفته غرید
2133

دلارای

_ فردا نمیریم ...ول کن چاقو رو
دلارای ناله کرد
_ فردا نه ...هیچ وقت نمیریم
بگو مجبورم نمیکنی سقطش کنم
آلپ ارسلان با دیدن لبه چاقو که تا کجا در انگشت
های دلارای فرو رفته بود صورتش را جمع کرد و
فریاد کشید
_ گفتم فردا نه!

ول کن چاقو رو
همان شد
چاقو با صدای بدی روی خون ها سقوط کرد و
2134

دلارای

دلارای لب زد
_الزم باشه هر روز تکراش میکنم تا دنیا بیاد!
هر روز خون من سرامیکای خونتو قرمز میکنه تا
اهورا رو بغل بگیریم میشنوی؟
من براش میجنگم و تو یک روز بخاطر اینکه به
دنی اش آوردم ازم تشکر میکنی
آلپ ارسلان بهت زده شانه هایش را گرفت و
دستش را باال آورد
با دیدن عمق زخم سرش تیر کشید
_ احمق ...احمق
گفت و برای پوشیدن لباس هایش سمت اتاق
2135

دلارای

برگشت
جمله ی آخر دلارای هنوز در گوش هایش میپیچید
"یک روز بخاطر اینکه به دنی اش آوردم ازم تشکر میکنی"

**

زن با لبخند پنبه را روی انگشت اشاره اش گذاشت و سر تکان داد
_ تموم شد عزیزم ،خیلی مراقب باش
زخم رو تمیز نگه دار و حتما اگر مشکلی بود بیا
دلارای نگاهی به بخیه ها انداخت و پرستار خیره

2136

دلارای

شکمش شد
_ کوچولوت دختره یا پسر؟
آرام لب زد
_ پسر
_ خدا بهت ببخشه عزیزم
دلارای تلخ لبخند زد
میبخشید
خدا مهربان تر از این بود که تنها کسش را به او نبخشد!
_ رنگت خیلی پریده به نظر خوب نمیای
خون زیادی هم از دست دادی
2137

دلارای

میخوای بری دکتر زنانمون معاینهات کنه؟

دلارای جوابش را نداد و پرستار سکوتش را پای
حال بدش گذاشت
_ خونریزی نداشتی؟
دلارای آرام جواب داد
_ فقط لکه بینی
_ صبر کن ،احتماال ترسیدی
معاینه بشی خیالت راحت تر میشه
این ساعت شلوغم نیست
االن میگم همسرت بیاد

2138

دلارای

دلارای دست باندپیچی شده اش را روی پایش
قرار داد و ناله کرد
سوزشش تمام شدنی نبود
حس بدی داشت
انگار انگشت های جدا شده اش را به زور با نخ و

سوزن دوخته بودند!
میدانست این افکار واقعیت ندارد اما شاید دلیل
خوبی بود برای هق هق های ناتمامش
آلپ ارسلان که در چهارچوب در ایستاد بینی اش را
باال کشید و گرفته زمزمه کرد
_ بریم...
2139

دلارای

آلپ ارسلان با اخم پرسید
_این دختره چی میگه پس؟
دلارای بی حوصله زمزمه کرد
_ کی؟
_ همین پرستاره ،آدرس داد میگه طبقه دوم اتاق
انتهای سالن ...مگه دستت و پانسمان نکرد؟
دلارای چند ثانیه در سکوت نگاهش کرد و بعد سر
تکان داد
_نمیدونم...

برای امشب دیگر جان بحث کردن و تحقیر شدن
نداشت
2140

دلارای

آن هم جلوی چشمان بقیه!

ـ عزیزم تماس گرفتم باال پرسیدم
سرشون خلوته ،بفرمایید
دلارای بدون حرف سمت آسانسور راه افتاد و
آلپ ارسلان به خیال معاینه انگشت هایش پشت
سرش قدم برداشت
ابروهایش درهم و چشمانش سرخ بود
چنان خشم عمیقی نسبت به دلارای احساس
میکرد که میتوانست جانش را بگیرد اما دلش
نمی امد!
2141

دلارای

دیدن خون روی سرامیک های سفید رنگ
آشپزخانه حالش را دگرگون کرده بود
دخترک برای جنین کم مانده بود از انگشت هایش
بگذرد و این فداکاری ها در خانواده او کمیاب
بود...
پدر و مادر خودش و حتی دلارای عادت به
جنگیدن برای بچه هایشان نداشتند
او ،دلارای و برادرهایش ،هومن و هنگامه...
آن ها همیشه قربانی آبروی خانواده بودند اما
دلارای با تمام بچهگی اش برای جنین مادرانه
خرج میکرد
2142

دلارای

با این همه قصد کوتاه آمدن نداشت
هرگز!
او را چه به پدر بودن؟!
حتی خود دلارای هم برایش همیشگی نبود چه
برسد به بچه اش!
پشت سر دلارای که وارد اتاق شد با خشم دندان
روی هم فشرد
پوسترهای بزرگ نوزاد و قاب عکس های بچه های
چندماهه اعصابش را به بازی گرفتند

موهایش را چنگ زد و نگاه تهدیدآمیزی به دلارای
2143

دلارای

انداخت اما دخترک در این دنیا نبود
با لبخند کمرنگی به تصویر مادر و نوزاد روی دیوار
خیره مانده بود
زن عینک قرمز رنگی به چشم زد و از پشت میز

بلند شد
_ بشین عزیزم ،خوش اومدید
پانسمان دستت برای چیه؟
دلارای بی توجه به او روی صندلی نشست و سالم کرد
آلپ ارسلان از میان دندان های بهم چفت شده هشدار داد
2144

دلارای

_اشتباه اومدیم مثل اینکه ،قرار بود دستش معاینه شه
دکتر با خونسردی نگاهی به انگشت های دختر انداخت
_ پانسمان شده دستشون
اگر مشکلی داشت پاسنمان نمیکردن خیالتون راحت
چه اتفاقی افتاده؟ ضربه ای به شکم یا کمرتم

خورده عزیزم؟
دلارای آرام سر تکان داد
_نه ،دستم بریده
2145

دلارای

_ امروز استرس داشتی؟ حرکات بچه عادی بوده؟
_ استرس داشتم...
_ خونریزی چی؟
_ فقط لکه بینی

دکتر سمت پرده سفید رنگ راه افتاد و سرتکان داد
_ بخواب روی تخت عزیزم ،چند ماهته؟
آلپ ارسلان کالفه خودش را روی کاناپه انداخت و موهایش را چنگ زد
پشیمان شد!
2146

دلارای

چرا قول داده بود فردا برای سقط نروند؟!
یک دقیقه تحمل این وضعیت را نداشت
صدای خنده گرفته دلارای را از پشت پرده
میشنید و پچ پچ هایش...
انگار نه انگار او هم در اتاق است!
_ آره ...براش لباس سایز صفر نخریدم!
انقدر گفتن وزنش زیاده بزرگ تر خریدم
حتی صدای خنده های دکتر هم از نظر ارسلان
نفرت انگیز می امد
_نوزاده! نکنه رفتی برای بچه چندماهه لباس
خریدی؟ تو ساکش فقط لباس سایز صفر بذار
2147

دلارای

برای لباس های بعدی انشااهلل خودت استاد میشی
بعدم تا دنیا نیاد نمیشه وزنش رو حدس زد
تو فقط تو ماه های باقی مونده حواست به تغدیهات باشه و حتما پیاده روی کن
ارسلان چانه اش را مالید و پوف کشید
صدای دکتر باال رفت
_ بفرمایید اینجا آقای پدر کوچولوتونو ببینید نشستید اونجا چرا؟
جوجه امون دلتنگ باباشه
نگران نباشید ،خجالت هم نکشید من روزانه 2148

دلارای

حداقل ده تا پدر خجالتی میبینم که بعضیاشون حتی راضی نمیشن بیان توی اتاق!
بچه اولتونه؟

آلپ ارسلان ناخوداگاه از روی کاناپه بلند شد و دلارای تلخ لبخند زد
_ آره
زن پرده را کنار زد و دوباره درخواست کرد نزدیک شود
هم زمان با خنده سرتکان داد
_ همونه پس! نگران نباشید برای بچه ی بعدیتون 2149

دلارای

از این استرس و وسواس ها روی وزن و بقیه موارد خبری نیست .من همیشه میگم پدر و مادر تازه با بچه دوم به بعد شیرینی بچهداری رو میفهمن. برای اولی انقدر استرس داری که نمیفهمی کی به دنیا اومد و دو سه ساله شد ...
نگاه آلپ ارسلان روی صفحه سیاه و سفید خیره ماند

خدارا شکر کرد که چیزی تشخیص نمیدهد اما زن انگار قصد جانش را داشت!
انگشتش را روی صفحه گذاشت و ذوق زده ، طوری که انگار اولین سونوگرافی اش است با 2150

دلارای

صدایی بچگانه گفت
_سالم بابایی ،من اینجام
آلپ ارسلان دستش را به گوشه تخت گرفت و آب دهنش را فرو داد
لعنت به تو دلارای!
لعنت به روزی که مثل احمق ها تصمیم گرفتی قرص های جلوگیری را مصرف نکنی
_ این دستمه ،این پاهای کوچولومه
حیا میا هم اصال ندارم پاهامو باز گذاشتم انگار نه انگار سه نفر اومدن مهمونی!
دلارای دستش را جلوی دهانش گرفت و اشک

2151

دلارای

ریخت
آلپ ارسلان و او...
سونوگرافی و تصویر اهورا
ایرادی داشت اگر برای چنددقیقه بیشتر این
خوشبختی دوام میآورد؟
_ اینم سرمه مامان و بابا
سالم سالمم و انشااهلل تا چندوقت دیگه میتونید
بغلمم کنید
مامانمم درست گفته ...احتماال حسابی تُپُلی باشم
و تا چندسال باید مواظبم باشید چون هرکس بیاد
خونمون قراره لُپامو حسابی بکشه
2152

دلارای

االنم میتونید صدای قلبمو گوش کنید
آلپ ارسلان پلک هایش را روی هم فشرد و زن
صدای ضربان را پخش کرد
_حالم خوبه و دارم تو شکم مامانم شیطونی
میکنم به شرطی که بابایییم قول بده حواسش به
مامانم باشه که دیگه استرس نگیره و این لکهبینی
ها تکرارنشه!
دلارای با صورت خیس از اشک به آلپ ارسلان
خیره شد
چرا احساس میکرد رنگ پریده و بهت زده است؟
اصال مگر او حسی به پسرکش داشت؟
2153

دلارای

زن حوله ی یک بار مصرفی سمت آلپ ارسلان
گرفت و او اخم کرد

دکتر اما انگار ترسی از ابروهای درهمش نداشت
که با تحکم اشاره زد
_ لطفا به خانمتون کمک کنید

دلارای لب گزید و ارسلان بی توجه به دست دراز
شده ی زن رو به او اشاره زد
_ پاشو
دکتر متوجه شرایط غیرعادی اشان شده بود
متوجه بی میلی مرد و عصبانیتش
2154

دلارای

متوجه غم چشمان دختر کم سن و ترسش
دستش را روی شانه دلارای گذاشت و تکرار کرد
_ژل چسبناکه و مدت طوالنی روی پوست بمونه
ممکنه ضرر داشته باشه
لطفا کمکمش کنید تمیزش کنه
گفت و همانطور که می ایستاد با شوخی ادامه داد

_ مسئولیت پذیر باشید که بزودی سه نفره میشید و ارزو میکنید چنددقیقه این روزهای دونفریتون برگرده!
آلپ ارسلان تنها برای خفه شدن صدای زن حوله را از دستش گرفت و با انگشت هایی منقبض شده
2155

دلارای

آن را روی شکم برآمده دخترک کشید
دلارای ناخواسته لبخند زد
چه روزهایی که حسرت دونفره بودن بقیه را در جلسات سونوگرافی خورده بود!
دکتر باالخره رضایت داد و با لبخند سمت میزش راه افتاد
_ پاشو عزیزم
گریه هم نکن کوچولوت حالش خوبه اما ترس و حال بد مامانشو حس میکنه
فیلم ترسناک، رمان غمگین ،هیجان زیاد ،بحث

و دعوا و نگرانی تعطیل
2156

دلارای

یک محیط خیلی آروم و پر از آرامش تا زمانی که
انشااهلل جوجهتونو به سالمت بغل بگیرید

آلپ ارسلان دیگر طاقت نداشت
دست دلارای را از روی تخت کشید و غرید
ـ برای همه مریضاتون انقدر تایم میذارید؟
دلارای با خجالت لباسش را درست کرد و زن
خونسرد لبخند زد
ـ چطور مگه؟
آلپ ارسلان با پوزخند به دخترک اشاره زد سمت
در برود
2157

دلارای

_ مثل اینکه جز ما مریض دیگه ای ندارید
_ اگر انقدر که نگران کار من هستید نگران
همسرتونم بودید االن حالشون این نبود
دلارای ناخواسته خیره اش شد
او هم زن بود
زنی که در برابر آلپ ارسلان ملک شاهان می ایستاد
کاش عزت نفس او را دلارای هم داشت...
کاش مادر او هم مثل مادر این زن بزرگش میکرد
کاش مادر ها یک بار به دخترهایشان میگفتند
هیچ مردی ارزش تحقیر شدنشان را ندارد
که هیچ پسری از خودشان مهم تر نیست
2158

دلارای

که آن ها برای خوشبختی نیاز به شوهر ندارند!

_ همسر من مشکلی نداره
هر وقت موردی بود حتما اطالع میدیم بی خبر
نمونید

_ تغذیه و آرامش جنین تو دوران بارداری مهمه
جناب! بچه اتونم اهمیتی براتون نداره؟
آلپ ارسلان با تمسخر خندید
_ قرار نیست دنیا بیاد که استرس و تغذیه دوران
بارداریش واسش مشکل ساز بشه!
دلارای دستش را روی شکم برآمده اش گذاشت و
2159

دلارای

در دل التماس کرد
)گوشاتو بگیر پسر قشنگم
توروخدا صدای باباتو نشنو
توروخدا یادت نگه ندار دوست نداره
بابا دوست داره ،منم دوست داره

دوتایی منتظریم بغل بگیریمت
مامان تا تو به دنیا بیای همه چی رو درست میکنه(
زن بهت زده از جا بلند شد و با اخم و جدیت پرسید
ـ یعنی چی؟
2160

دلارای

آلپ ارسلان رو به او اشاره زد
ـ برو بیرون
زن تکرار کرد
ـ با شما هستم جناب
حالتون خوبه؟ شوخی میکنید دیگه؟
ارسلان با پوزخند به دلارای تشر زد
ـ تو که هنوز اینجایی
زن جلو آمد
ـ این بچه االن یک نوزاده!

خیلی از بچه ها تو این سنی که بچه شما هستن
به دنیا میان میفهمید یعنی چی؟!
2161

دلارای

لبخند آلپ ارسلان محو شد
تهدیدآمیز به زن با روپوش سفید نگاه کرد
ـ بیشتر از کوپنت داری حرف میزنی دُکی جون!
دلارای ملتمس بازویش را گرفت
میدانست برای ارسلان دردسر درست کردن کاری
ندارد!
ـ ارسلان توروخدا ...بیا بریم
زن ابرو باال انداخت
ـ شما زن و شوهر عقلتون رو از دست دادید؟
بچه هفت ماهه رو سقط نمیکنن!
2162

دلارای

هیچ کجا ،با هیچ دلیلی!
آلپ ارسلان پوزخند زد
_ سقطش که کردیم خبرشو بهتون میدیم
قلب دلارای تیر کشید و صدایش لرزید
_ ارسلان ...جون من بریم
ارسلان تیز نگاهش کرد
_ به تو نمیگم برو بیرون؟
_ تو هم بیا
زن توضیح داد
_ میخواید غیرقانونی سقطش کنید؟
بچه هفت ماهه رو؟
2163

دلارای

دلارای بازوی ارسلان را گرفت اما با دیدن دست
های زن که سمت قاب عکس نوزاد میرفت
پاهایش از حرکت ایستاد
لب هایش لرزید و اشک چشمانش را خیس کرد
زن قاب عکس را مقابل چشمان آلپ ارسلان گرفت
و غرش کرد
ـ این جنین رو هشت سال پیش دنیا آوردم
وقتی به دنیا اومد دقیقا هم سن بچه شما بود
االن میره کالس دوم
اسمش مهرساست
2164

دلارای

ارسلان از شدت حرص دندان روی هم فشرد و
دلارای دست زخمی اش را مقابل دهانش گرفت
عکس نوزاد بی پوشش در اتاق عمل بود
زن قاب را مقابل چشمان ارسلان تکان داد

ـ میبینیدش؟
یک بچه کامله!
نطفه نیست ،بچهست بچه
روح داره ،درد و کامل حس میکنه مثل من و شما
آلپ ارسلان با خشم عکس را کنار زد
ـ تمومش کن زنیکه
دلارای ضعف کرده از استرس بازویش را کشید
2165

دلارای

ـ ارسلان توروخدا
ارسلان سمت در هلش داد
ـ برو بیرون بجنب
تمام بدبختیهای من زیر سر توئه مارمولکه

قبل از بسته شدن در جمله ی زن پاهای دلارای را خشک کرد
ـ شما میدونید غیرقانونی چطور بچه رو سقط

میکنن؟
تو رَحِم تیکه تیکه اش میکنن!
آلپ ارسلان پلک هایش را روی هم فشرد
2166

دلارای

سمت زن برمیگشت و چنان بالیی سرش میآورد
که سونوگرافی دلارای آخرین سونوگرافی عمرش
شود
اما دلارای چه؟
دخترک تقریبا میان دستانش از ترس و اضطراب
از حال رفته بود
زن را میتوانست خفه کند اما تا آن زمان با چند
جمله دیگر بیشتر دخترک را به وحشت
می انداخت
همین حاال هم راه درازی داشت تا بتواند راضی
اش کند
2167

دلارای

تالش کرد خودش هم حتی برای یک ثانیه به تکه تکه شدن لخته خونی که در ذهنش با اسم اهورا ثبت شده بود فکر نکند!
در را با شدت بهم کوبید و دست دلارای را سمت آسانسور کشید
لب های دخترک سفید شده و چشمانش سرخ بود
وارد آسانسور شدند که با التماس به ارسلان خیره شد و دهان باز کرد تا حرفی بزند که او غرید
_ هیش ...هیش
دهنت بازشه تضمین نمیدم همینجا دندوناتو نیارم پایین
2168

دلارای

واسه امشبم بسه

دلارای سرش را به آیینه تکیه داد و در سکوت
چشمانش را بست
همه ی زن های باردار برای نگه داشتن
عزیزترینشان اینطور شکنجه میشدند؟
آرام لب زد
_ ارسلان؟
_هیش...
بی جان تر از قبل تکرار کرد
_ ارسلان
2169

دلارای

_ به شرفم قسم اگر باز بخوای روی مغزم رژه بری
همینجا...
مظلومانه جمله اش را قطع کرد

_ میبریم امام زاده صالح؟
آلپ ارسلان ساکت شد و او با صدایی گرفته ادامه داد
_ آره؟ میبری؟
آرام و خونسرد جواب داد
_ نه!
دلارای یکه خورده نالید
_ چرا؟
2170

دلارای

_خوشم نمیاد از اونجا!
_ چرا؟
_ انقدر برای من چرا چرا نکن

_ منو بذار خودت برو خونه
اصال ...اصال با تاکسی میرم
آلپ ارسلان پوزخند زد

_ نه بابا؟ بری و برنگردی آره؟
_ نه ...به خدا نه
اصال اگر بهم شک داری با هم بریم
ارسلان چشم غره ای به صورت رنگ پریده و بی
2171

دلارای

جانش رفت
_ گفتم نه
بغضش شدت پیدا کرد
_توروخدا
ارسلان کالفه پوف کشید
دوست داشت سر از تن دختربچه لجباز و پر
دردسر روبهرویش جدا کند اما دلش نمی امد!
بدون انعطاف غرید
_ من حوصله زرزر ندارم دلی میشنوی؟
بخوای اونجا ناله و زاری کنی جلوی مردم طوری
به خدمتت میرسم که اشکات بدون دلیل هدر نره

2172

دلارای

_اوهوم
_ نشنیدم!
اینبار بی رغبت زمزمه کرد
_ چشم
_ آفرین

-_-_-_-_

با اخم پیاده شد و زیرچشمی دلارای را پایید
با آن شکم بزرگ و قدم برداشتن پنگوئنی روی
اعصابش راه میرفت
پوف کشید و بخاطر اینکه کمتر جلب توجه کند

2173

دلارای

زودتر از او چادر رنگی سفیدی برداشت و دستش
داد
_بپوش ،بیست دقیقه بیشتر نمیمونیم
از اینجا حس خوبی نمیگرفت
مروارید بچه که بود به زور میآوردش و حاجی
مجبورش میکرد کنارش نماز بخواند
پسربچه پنج ساله ،آن هم با صدای بلند!
باز هم کیسه بوکس کالفگی اش دلارای بود!
_ این چه مدل راه رفتنه؟!
ادا اصول بسه مثل آدم راه بیا همه خیره ما شدن
دلارای گرفته به اطراف نگاه کرد
2174

دلارای

هیچکس نگاهشان نمیکرد..
ـ چطوری راه میرم؟
ـ مسخره بازی نکن دلی
ـ مسخره بازی نیست
فکر کردی خوشم میاد با این وضع پشتت بدو بدو کنم؟
مردای دیگه میبینن زنشون حاملست حتی کیفشم نگه میدارن اون وقت تو طوری قدم برمیداری
انگار نه انگار من باهاتم

آلپ ارسلان کنار گوشش غرید
2175

دلارای

ـ باز زبونت سمباده کشی میخواد نه؟
ـانقدر بهم گیر نده ببین صدام در میاد اصال یا نه
ـ مثل احمقا شکمتو گرفتی تلو تلو میخوری که چی؟

دلارای سرش را سمت مخالف برگرداند تا او
شکستنش را نبیند
ماه پیش در گروه تلگرامی که دکترش داده و
مادران باردار در آن بودند از واکنش همسرهایشان
خوانده بود
به اینکه چطور مدام با عشق به راه رفتنشان نگاه
میکنند یا سربه سرشان میگذارند تا استرسشان
2176

دلارای

کم شود
تالش کرد صدایش نلرزد
_ شکم منو ببین
فکر کن دوتا هندوانه بهت بسته باشن
میتونی عادی راه بری؟
نخیر همش میترسی بیفته
با دستت نگهش میداری
ارسلان پوزخند زد

_ کاش بیفته! مشکل همینه مثل مامانش سگ
جونه
احساس کرد کسی خنجر تیزی در قفسه سینه اش
2177

دلارای

فرو کرد
چادر را روی صورتش کشید و همانطور که آرام
اشک میریخت تند تر قدم برداشت

قولش را فراموش کرده بود
همان دقایق اول چنان به هق هق افتاد که صدای
غرغر ارسلان بلند شد
حال خوبی نداشت
استرس ها ،خونریزی انگشتانش و وحشتی که
تجربه کرده بود توانش را میگرفت
مثل روزهای اول حالت تهوع داشت و دعا میکرد
2178

دلارای

این نگرانی ها کار دستش ندهد
زیر شکمش تیر میکشید و سینه هایش درد
داشتند
باالخره میان هق هق ها حالش بهم خورد
دستش را مقابل دهانش گرفت و سمت فضای باز
دوید
تنها توانست خودش را به باغچه برساند و با تمام
توان عق زد
طوری که حس کرد چشمانش در حال بیرون
افتادن است
کسی بازویش را عقب کشید و بعد صدای محکم و
2179

دلارای

دستوری آلپ ارسلان
_ بسه ،تمومش کن
چشمانش سیاهی رفت
_ولم ...ولم کن ...آخ
_ بس کن میگم
_ اجازه ...اجازه باال آوردنم ندارم؟

آلپ ارسلان عصبی بازویش را کشید
_ مزخرف نگو
انقدر عر زدی حالت بهم خورد وگرنه چیزی تو
معدت نیست
2180

دلارای

تلقین نکن الکی
روی نیمکت نشاندش و ادامه داد
_ بمون میام االن

تکون بخوری وای به حالت
دلارای بی حال پوزخند زد
اوضاعش را نمیدید؟
کجا میتوانست برود؟
ارسلان که دور شد باد شدت گرفت و چندثانیه
نگذشته بود که صدای رعد و برق بلند شد
تلخ لبخند زد
همه دوان دوان دور میشدند تا خیس نشوند اما او
2181

دلارای

سرش را سمت آسمان گرفت
قطرات باران صورتش را خیس کرد
چشمانش را بست و اینبار بدون اشک ریختن
زمزمه کرد
_ خدایا ...پسر من مثل مادرش یتیمه
کسی رو به جز تو نداره
من نه از پدر و مادر شانس آوردم و نه از شوهر

هیچ کسو ندارم
پسرمو به خودت میسپارم
مراقب هدیه ای که بهم دادی باش
اگر خواستی هدیهاتو پس بگیری جون منم
2182

دلارای

همراهش بگیر...
صدای رعد و برق دیگری بلند شد و باران شدت گرفت
لبخند زد
او و پسرک ،خدا را میان تمام نداشته هایشان داشتند...
_چرا نرفتی تو ماشین؟ خیس شدی
خیلی رو به راهی که سرمام بخوری
چشمانش را باز کرد
ارسلان شاکی دستش را گرفت و اینبار او هم بدون اعتراض از بازویش آویزان شد

2183

دلارای

زمین خیس و سر بود و او باردار...
آلپ ارسلان بدون شکایت در ماشین را برایش باز
کرد و بطری آبمیوه و کیکی روی پایش انداخت
_بخور پس نیفتی
از در سمت راننده سوار شد
کت نم دارش را روی صندلی عقب پرت کرد و
ماشین را استارت زد
دخترک با انگشت روی شیشه بخار گرفته اشکال
نامفهوم میکشید
_ سیزده سالم که بود با حاج خانم اومده بودم
اینجا
2184

دلارای

بار دومی بود که مریض میشدم
وقت نماز که شد خجالت کشیدم بگم و باهاشون
ادای نمازخوندن درآوردم
فرداش حاج خانم از لکه رو تختم فهمید
با دمپایی افتاد به جونم
منم دل درد و کمردرد داشتم
با گریه جمع شدم گوشه اتاق
انقدر با دمپایی کوبید تو کمر و سرم که داراب
دلش سوخت اومد جداش کرد!

آلپ ارسلان حرفی نزد
2185

دلارای

چقدر سرگذشتشان شبیه بود
پدر مادرهایی با ذهن بسته و حماقتی بی اندازه

که خیال میکردند هیچکس جز خودشان هیچ
چیز نمیفهمد
نتیجه چه شده بود؟
بچه هایی پر از عقده و حسرت با دنیایی از
اشتباه...
دلارای برای چه جنین را میخواست؟
تا دنیا این بال را سرش بیاورد؟
اصال آن بچه نیامده بدبخت بود
شاید تنها شانسش در زندگی وجود مادری چون
2186

دلارای

دلارای بود
ثانیه ای مکث کرد و بعد حرفش را پسگرفت
دلارای هم بچه بود
پر از آسیب هایی که شاید تقصیر خودش نبود اما
روحش را از بین برده بودند
حتی او هم نمی توانست مادر خوبی باشد چه

برسد به پدرانه های آلپ ارسلان!
روزی که از دخترک خسته میشد زمان رفتن
میرسید و آن وقت تازه میفهمیدند به دنیا
آوردنش چقدر اشتباه بوده
نمیخواستش چون میترسید!
2187

دلارای

از خودش و آینده ای که برایش می ساخت
نمیخواستش و میدانست این نخواستن به نفع
بچه است

تا زمان خواب هیچ کدام سکوت بینشان را
نشکستند
هر دو در فکر بچه بودند
هر دو به نجات دادنش فکر میکردند
یکی با کشتنش و دیگری با به دنیا آوردنش!
آلپ ارسلان قبل از خواب در مقابل چشمان خیره

ی دلارای بدون خجالت در ها را قفل کرد و کلید را
2188

دلارای

برداشت
برای چندمین بار به خودش لعنت فرستاد
کاش میشد فردا تمامش میکرد
کاش قول نداده بود!
هرچند قولش به دلارای اهمیتی نداشت
دخترک آنقدر خطا کرده بود که حال حق اعتراض
نداشت اما کسی که علیرضا برای سقط معرفی
کرده بود برای فردا آماده نبود
پیام علیرضا چند دقیقه قبل به دستش رسیده بود
"چند برابر پول میگیره و انجامش میده ولی میگه
با مسئولیت خودتون
2189

دلارای

بچه بزرگه ممکنه هر اتفاقی بیفته"
سیگاری آتش زد و با اعصابی داغان کام گرفت
اگر دلارای را میکشت...
موهایش را چنگ زد
او نه ،اگر میکشتش هم انتخاب احمقانهی
خودش کشته بود

سیگار بعدی را آتش زد و به محض تمام شدنش
نخ بعدی
آرام نداشت
هیچ وقت در زندگی اش سر چنین دوراهی قرار
2190

دلارای

نگرفته بود

در آرام باز شد
دلارای دستش را مقابل بینی اش گرفت و خواست
برگردد که صدای آلپ ارسلان بلند شد
_ کجا؟
این پا و آن پا کرد
_ بوی سیگار بچه رو اذیت میکنه
ارسلان دندان روی هم فشرد
_ پنجره رو باز کن
_ سرد میشه
_ برو زیر پتو!
2191

دلارای

دلارای کاری که گفت را انجام داد و به جای پتو
خودش را در آغوش ارسلان جا داد
سرش روی قفسه سینه اش گذاشته شد و شکمش
درست به بازوی او چسبید
آرام زمزمه کرد

_ تا چندساعت پیش که میگفتی با این شکم
کنارت نخوابم...
آلپ ارسلان حتی به خودش هم نتوانست اعتراف
کند که از مرگ دخترک ترسیده

_ بری اونور که نصفه شب فرار کنی؟
2192

دلارای

_ مگه درو قفل....
_ هیش ،ساکت
دلارای آرام گرفت
_دلمون واست تنگ شده بود..
ارسلان حرفی نزد
اما ناخواسته سیگار را در زیرسیگاری فشرد و
خاموش کرد
چنددقیقه نگذشت که صدای نفس هایش منظم
شد

__-_-_-_-_-_-_-_-_-_-_-_-_-خسته بود
2193

دلارای

در هواپیما نتوانست چشم روی هم بگذارد و شب
قبلش هم مشغول رسیدگی به کارهای کالب بود
دو شب بی خوابی و حال صدای آزاردهنده ی هق
هق کردنی دخترانه!
پلک هایش را روی هم فشرد و خواست بی تفاوت
باشد اما نتوانست
صدا برای او که به سکوت عادت داشت مثل
شکنجه میماند
لعنتی به شب تمام نشدنی فرستاد و چشمان سرخ
شده اش را باز کرد
خبری از دلارای نبود
2194

دلارای

مگر در آغوشش نخوابید؟
موبایل را برداشت
ساعت چهار و بیست دقیقه صبح بود
عصبی از روی تخت بلند شد
صدای گریه از اتاق بچه می امد
کالفه دست به کمر سمت اتاق قدم برداشت
هرچه نزدیک تر میشد صدا افزایش پیدا میکرد
در را با پا باز کرد و وسایل نفرت انگیز جلوی
چشمانش پیدا شدند
سعی کرد توجه نکند
تنها خیره دلارای شد که با صورت خیس از اشک
2195

دلارای

سرش را به تخت بچگانه تکیه داده و هق میزد

_ چه مرگته نصفه شبی؟
دلارای از جا پرید
خواست بپرسد مگر تو خواب نبودی؟
بیدارت کردم؟
بگوید که چیزی نشده
که بخواب و مثل همیشه به من بی توجه باشه
در عوض موبایل را باال گرفت و نالید
_ اینو ببین ...

ارسلان بی اعصاب غرید
2196

دلارای

_ امشب بیشتر از کوپنت رو مخمی
یک بار دیگه صدا زززرت در بیاد میندازمت رو
تراس تا صبح یخ بزنی
دلارای بلند تر هق زد
مثل دیوانه های بستری در تیمارستان

موهای خودش را چنگ زده بود و تنها جیغ
میکشید
ارسلان برای لحظه ای خیال کرد عقلش را از دست
داده
_ من ...من اونطوریش نمیکنم!
من نمیذارم ...تو نباید ...حق نداری شنیدی؟
2197

دلارای

بلندتر جیغ زد
_ نمیذارم ...نمیذارم
دلارای نالید
_ببین ...پر خونه ...تیکه تیکه شده ...ارسلان
آلپ ارسلان عصبی موبایل را میان مشتش فشرد و
بدون اینکه به صفحه اش نگاه کند بازوی دخترک
را با خشم کشید
_ هرچی به سازت رقصیدم بسه
زنیکه ریده به زندگیم دو قورت و نیمشم باقیه

تقصیر منه دهنتو سرویس نکردم
یک خواب آروم نداریم از دست خودش میخواد
2198

دلارای

تولهشم بیاره
در تراس را باز کرد و بی توجه به باد سردی که
میوزید دخترک را بیرون انداخت
با همان تیشرت و شلوار نخی و نازک
_ حاال اونقدر عر بزن که جونت در بیاد
مخ منو ساییدی
در را بهم کوبید و قفل کرد
نفس کالفه ای کشید و روی تخت نشست
بی حوصله دوباره سیگار آتش زد و زیرلب غرید
_ سرم داره میترکه
ریدم تو روزی که دست من به تو خورد دلی
2199

دلارای

گوه زدی به زندگیم
سه شبه نخوابیدم
سیگار آرامش نمیکرد
با بی اعصابی ایستاد و سمت اشپزخانه رفت
بطری نوشیدنی را چنگ زد و همانطور که جرعه ای
مینوشید خودش را روی تخت پرتاب کرد
صدای رعد و برق از فضای بیرون بلند شد
چند جرعه دیگر نوشید و زیرلب غر زد
_ به جهنم که سرده
بمون همون جا شاید درست شی
دوباره نوشید
2200

دلارای

سرد درد امانش را بریده بود
بی خوابی اعصابش را بهم ریخته و دوست داشت
خشمش را سر کسی خالی کند
بی حوصله موبایلی که دلارای در دست داشت را
روشن کرد و کنجکاو خیره صفحه شد
با دیدن عکس جنین تکه تکه شده در لگن خون
آلود نوشیدنی در گلویش پرید و به سرفه افتاد
حالت تهوع گرفت و سرش تیر کشید
بهت زده به عبارت " نحوه سقط غیرقانونی جنین
در ماه های آخر" که سرچ شده بود نگاه کرد و
عکس ها را از نظر گذراند
2201

دلارای

جنین های کوچک و بزرگی که مثل جسمی بی
ارزش در لگن افتاده بودند
بعضی هایشان هنوز دست و پایشان قابل
تشخیص نبود و بعضی دیگر کامل نوزاد نارس

بودند
بطری را روی پاتختی گذاشت و عصبی موبایل را
خاموش کرد
رعد و برق دیگری زد
گردنش را مالید و بلند شد
کلید تراس را چرخاند و در را باز کرد
دخترک گوشه تراس زیر باران در خود جمع شده و
2202

دلارای

از سرما و ترس میلرزید

دلارای واکنشی نشان نداد
آلپ ارسلان پوف کشید
بدنش به نوشیدنی عادت داشت و کمتر گیج میشد
اما در گردن و قفسه سینه اش احساس گرما
داشت
جلو رفت و باالی سرش ایستاد

_ پاشو بیا تو
دلارای آرام و لرزان لب زد
_ پاهام یخ زده
2203

دلارای

دلش سوخت!
باورکردنی نبود اما عذاب وجدان گلویش را فشرد
و دلش به رحم آمد
زیرلب فحشی به خود داد و خم شد
دخترک را درآغوش کشید و روی دست هایش
بلندش کرد
بدنش سرد بود و میلرزید
آرام کنار گوشش زمزمه کرد
_االن گرمت میکنم ...هیش
دلارای مثل بچه هایی که دلیل بغضشان را
میپرسی و با دیدن توجهت مظلوم تر میشوند
2204

دلارای

اشک ریخت
روی تخت گذاشتش و دست هایش را پایین لباس
گرفت و باال کشید

_اینو در بیار خیسه
لباس که بیرون آمد با دیدن شکم قرمز شده از
سرمایش به خود لعنت فرستاد
مگر چنددقیقه زیر باران نگهش داشته بود؟!
دلارای آرام نالید
_ لباس شخصیمم خیسه!
آلپ ارسلان بهت زده پوف کشید
2205

دلارای

کاش حداقل نوشیدنی نخورده بود
زیرلب غرشی کرد و هر دو بند لباس شخصی را از
روی
شانه هایش پایین داد
_ در بیار اون بی صاحابم
دلارای لباس شخصی را کنار انداخت و خجالت زده
زانوهایش را باال آورد تا در آغوش بکشد
ارسلان آرام گفت
_ نکن ،با اون شکم الزم نکرده زانوهاتو بغل
بگیری بچه از دهنت میزنه بیرون
دلارای با چشمان اشکی خندید و آلپ ارسلان
2206

دلارای

خودش را روی تخت انداخت
به نظر او که اصال خنده دار نمی امد!

دستش را روی چشمانش گذاشت و هم زمان
دخترک عطسه کرد
توجهی نشان نداد
عطسه بعدی و یکی دیگر پشت سرش
بی اعصاب با همان چشمان بسته غرید
ـبرو زیر پتو
ـ سردمه
ـ پتو رو بکش رو سرت گرم میشی
2207

دلارای

دلارای مظلوم پرسید
ـ بیام بغلت؟
آلپ ارسلان آب دهانش را فرو داد
چشمانش را بسته بود تا بی پوششی او را نبیند و
حال...
دندان روی هم سایید و دستش را باز کرد
دلارای بدون حرف سرش را روی بازویش گذاشت

و صورتش را در گردنش فرو برد
_ بغلم کن دیگه
ارسلان مثل کسی که هیپنوتیزم شده کاری که او گفت را انجام داد و دخترک باز هم رهایش نکرد
2208

دلارای

_محکم تر
_ میخوابی یا بفرستمت تراس؟

_ارسلان؟
ارسلان بی حوصله هوم کشید
_ ارسلان؟
_ چیه؟
_ من دلم خیلی واست تنگ شده بود
فکر نمیکردم دلم تنگ بشه ولی شد
تو که نبودی یک چیزی کم بود
ارسلان سکوت کرد

2209

دلارای

او هم به حضور دخترک در خانه اش عادت کرده بود
کاش بچه ای در کار نبود تا این حضور ادامه دار باشد...
_ ارسلان؟
_ چرا نمیخوابی؟
_ نمیتونم... اهورا لگد میزنه
خدایا...
زودتر این ساعات بگذرد
زودتر فردا رد شود
دلارای بیشتر در آغوشش جمع شد و برآمدگی
2210

دلارای

سینه اش درست به بدن ارسلان فشرده شد
_ گرم شدی ...برو اونور بخواب

_سردمه هنوز
_ پاشو لباس گرم بپوش
_ ندارم
_ کارت منو خالی کردی که حاال لباس نداشته باشی؟!
دلارای با مهربانی خندید
_ همه رو برای اهورا خریدم بخدا
ارسلان برای هزارمین بار پوف کشید
2211

دلارای

دخترک را کنار زد و سمت چمدانی که گوشه اتاق افتاده و با خود از دبی آورده بود قدم برداشت

با بی حوصلگی زیپش را کشید ،حوله و شارژرش را کنار زد و بافت سفید رنگ دخترانه ای بیرون آورد
روی تخت پرتش کرد تا هرچه زودتر نجات پیدا کند!
حتی از مالفه سفید رنگی که دخترک روی بدنش گرفته بود هم میتوانست سینه هایش را ببیند!
ـ بپوش اینو
دلارای به بافت شیک خیره شد
2212

دلارای

یک قسمت از یقه اش شل روی شانه می افتاد و معلوم بود گران قیمت است
با اخم پرسید
ـ مال کیه؟
ارسلان عصبی چشم گشاد کرد
ـ ندیدی از تو چمدون آوردمش؟

_ خب مال کی بوده؟
_ مال هیچکس! احمق مارکش هنوز کنده نشده
لب های دلارای کم کم کش آمد و لبخند عمیق تر شد
2213

دلارای

_ واسه من سوغاتی آوردی؟
ارسلان چشم غره ای رفت و خودش را روی تخت انداخت
دلارای خندید
_ آلپ ارسلان
_نه واسه مرواریده
دلارای بافت را باال گرفت
_ دروغ نگو اصال مامانت این مدلی میپوشه؟
آلپ ارسلان لبخند کمرنگی زد
_ هنگامه

ـ سایزش نیست
2214

دلارای

ـ پس بپوش انقدر حرف نزن
دلارای دوباره لبخند زد
این مرد دوستش داشت...
این مرد در سفر به فکرش بود
بافت را باال آورد و به خود لرزید
هنوز هم سرما در جانش بود
ـ این یقه اش چطوریه؟ چه عجیبه ...درست
پوشیدم؟
ارسلان نگاهی به یقه عجیب غریب بافت انداخت
و ناخودآگاه خندید
ـ چپه اس خره
2215

دلارای

ارسلان دیگر تحمل نداشت
نوشیدنی داغش کرده بود
دلارای ترسیده و نفس نفس زنان زمزمه کرد
ـ ارسلان...
ـ هیش
ـ من نمیتونم
ـ حواسم هست
دخترک بی توجه به او از تخت پایین زد و سمت
حمام رفت
دوش گرفت ،موهایش را دو طرفش خرگوشی
بست و بافت سفید رنگی که ارسلان سوغاتی
2216

دلارای

آورده بود را با شلوار چسب مشکی پوشید

اگر شکم برآمده اش که به سختی در بافت جا شده بود را فاکتور میگرفت شبیه به دختربچه های شر شده بود!
رژ سرخ رنگی به لب زد و بعد از ماه ها خط چشم کشید

مرغ آلویی که بویش در خانه پیچیده بود خودش را هم به ضعف می انداخت
چه برسد به آلپ ارسلانی که ساعت یازده ظهر با موهای نامرتب و چشمان ورم کرده از اتاق بیرون 2217

دلارای

زد
ـ بوی چیه؟
دلارای با دیدنش لبخند زد
شبیه به پسربچه ها بود
دوست داشت موهایش را بیشتر بهم بریزد!

_ مرغ آلو
آلپ ارسلان سر قابلمه را برداشت و با لذت بو
کشید
_ تو مگه از آلو بدت نمیومد؟
لبخند دلارای عمیق تر شد
روزخوبی را شروع کرده بود و سعی داشت
2218

دلارای

تصویر هایی که دیشب در موبایل دیده بود را
فراموش کند
_ اهورا دوست داره فکر کنم
این چند وقت همش هوس آلو کردم
ارسلان بی توجه به او مالقه را سمت دهانش برد
دلارای شاکی از جا پرید
_ دهن نزن ...ارسلان
ارسلان مرغ آلوی خوش طعم را مزه مزه کرد
_ جز خودم و تو قراره کی بخوره که دهن نزنم؟

دیشب دهنم تو دهنت نبود؟
دلارای لبش را به دندان گرفت و آلپ ارسلان
2219

دلارای

همانطور که از کنارش میگذشت ضربه ای محکم
روی باسنش زد
_ حتی جاهای دیگه ام!

صدای جیغ دخترک که بلند شد لبخند زد اما پیام
رسیده از علیرضا دوباره حالش را گرفت
_ فردا ساعت هشت ببرش
پد بهداشتی و دستمال پارچه ای تمیز ببرید
یک لیست دارو هم داده بخر سر راه
با همین چند کلمه گند زد به روزش و طعم مرغ
آلو را زهر کرد
2220

دلارای

بی اعصاب تایپ کرد
_ کلی پول داره میگیره
بگو خودش بخره من دلی رو بتونم بیارم هنر کردم
نگاهی به راهرویی که به اتاق اهورا ختم میشد انداخت و پیام دیگری فرستاد
_ دو نفرم بفرست خونه ام
فردا تا برنگشتیم چندتیکه وسیله میخوام ببره پایین
بگو با وانت بیان
گوشی را کنار انداخت و پشت میز نشست
2221

دلارای

دلارای سفره رنگینی انداخته بود
به یاد روزهایی که دائم باال میاورد یا از بوی بدن
ارسلان فراری بود پوزخند زد
چطور نفهمیده بود؟
او که صفر کیلومتر و ساده نبود
با سوءظن پرسید
ـ وقتی داراب افتاد به جونت مگه حامله نبودی؟
چطور سقط نشد؟

دلارای بهت زده نگاهش کرد
دستی که کفگیر را باال گرفته بود در هوا خشک
2222

دلارای

شد
ـ خب ...خب خدا خواست!
ارسلان تیز نگاهش کرد
ـ مزخرف نباف برای من

_ بخدا آزاده گفت مثل معجزه بوده
تمام مدت دستم رو شکمم بود
ضربه جدی بهش نخورده بوده
آلپ ارسلان قاشق پری را وارد دهانش کرد و کالفه
سر تکان داد
_ خیالخب بشین بخور
دلارای آرام جواب داد
2223

دلارای

_ زیاد گرسنه نیستم
در حقیقت اشتهایش را کور کرده بود
_ میشینی غذاتو کامل میخوری
بعدم میوه پوست بگیر
منتظرم نه بیاری حسابتو برسم
دلارای حس بدی داشت
دلشوره ای عجیب
آلپ ارسلان به میوه خوردنش چه کار داشت؟

بی حال جواب داد
_ باشه

2224

دلارای

-_-_-_-_-_-_-_-_-_-_-_-__

زیر نگاه سنگین آلپ ارسلان در موبایل جواب
هنگامه را داد
_ بخدا راست میگم هنگامه چرا باور نمیکنی؟
حالم خوبه نگران نباش
هنگامه بی حوصله غرید
_من نگران نبودم! آزاده مغزمو ترکوند
هرچی شد بهم خبر بده
دلارای لب گزید
کاش میشد بگوید
کاش ارسلان آنجا نبود تا میگفت

2225

دلارای

که رفتارش عجیب است
که از ظهر چندین بار خورد و خوراکش را چک
کرده و حاال هم در راه یکی از بهترین جگرفروشی
های تهران هستند!
هنگامه بدون خداحافظی قطع کرد و آلپ ارسلان
پشت چراغ قرمز ایستاد
هم زمان تقه ای به پنجره زده شد
ارسلان بی حوصله دستش را درهوا تکان داد تا
دختربچه ی گل فروش دور شود اما او مصمم تر
تقه ی دیگری زد
آلپ ارسلان باالخره پنجره را پایین داد و پوف
2226

دلارای

کالفه ای کشید
ذهنش مشغول بود
کاش زودتر فردا میرسید و رد میشد
این فشار ذهنی آزار دهنده بود
ـ نمیخوایم گل ،برو رد کارت

دخترک که لب چید دلارای خودش را جلو کشید
ـبیا خاله من بخرم
این آقائه بداخالقه
بچه بدو بدو سمت دیگر اتومبیل آمد و ارسلان غر
زد
2227

دلارای

ـ با پول من بخر طعنه هم بزن
دلارای بدون ناراحتی خندید

ـ پول بابای بچمه ،به شما چه آقا
ارسلان متفکر نگاهش کرد
انگار که اولین بار بود میدیدش
به بینی ورم کرده اش برای حاملگی ،به لب های
سرخش ،به چشم های مظلوم و ابروهایی که
دست نخورده حالت طبیعی و قشنگی داشت
نگاهی به شکم برآمده اش انداخت که چقدر به
دخترک نمی امد
او در همان لباس مدرسه با صورت خجالت زده
2228

دلارای

قابل تصور تر بود
چه بالیی سرش آورد؟
بچه حرفی زد و دلارای به قهقهه افتاد
آلپ ارسلان پوزخند زد
شب گذشته صدای هق هق هایش لحظه ای قطع
نمیشد

نمیدانست چه بالیی قرار است سرش بیاید و
تکلیف بچه هم روشن نبود اما بازهم میتوانست
قهقهه بزند
حقیقت این بود دلارای خودش هم هنوز بچه بود
بچه ای با بچه ی دیگری در شکم
2229

دلارای

صدای دختربچه در ماشین پیچید
_ این قرمزه رو بخر خاله
دلارای با نیش باز به ارسلان خیره شد
_ صبرکن ببینم آقا بداخالقه چه رنگی دوست
داره؟
آلپ ارسلان چپ چپ نگاهش کرد و دلارای با
لبخند رز سفیدی برداشت و به بینی اش چسباند
دختربچه دوباره شیرین زبانی کرد
_ رز دوست داری خاله؟ اسم نینی تو دلتو بذار رز

آلپ ارسلان خیره و گرفته نگاهشان کرد و دلارای
2230

دلارای

با محبت خندید
هم زمان خم شد و کیف پول ارسلان را از جیبش
برداشت تا حساب کند!
_ نی نی ما پسره خاله
بچه پچپچ کرد
_ مثل شوهرت بداخالق و اخمو میشه!
دلارای از تصور اخم های اهورا دل ضعفه گرفت و
ارسلان پایش را روی گاز فشرد
تمام وقت با همان اخم های درهمی که دختربچه
به آن اشاره کرده بود برای دلارای لقمه های بزرگ
جگر گرفت و مطمئن شد که تک تکشان را
2231

دلارای

میخورد
به جای نوشابه دوغ سفارش داد و زمانی که نیمه
شب دلارای با هیجان به لبوهای ان سمت خیابان
اشاره کرد نه نیاورد
گرفته سمت چرخ مرد راه افتاد و با ظرف لبو
برگشت

حتی وقتی دلارای برای خواب خودش را در
آغوشش جمع کرد هم حرفی نزد
او با لبخند کنار گوشش پچ زد که امشب اولین سه
نفره هایشان را تجربه کردند و ارسلان سکوت کرد
2232

دلارای

سکوت کرد و تا صبح پلک روی هم نگذاشت

هنوز هوا تاریک بود که دوش گرفت ،ته ریشش را
کامل زد و تیشرت سفید رنگی پوشید
زمانی که ادکلن را به گردنش میپاشید در آینه
خیره صورت خودش شد
این ماجرا امروز تمام میشد و زجر هم پایان پیدا
میکرد
باالی سر دخترک ایستاد
_ دلی
دخترک واکنشی نشان نداد
بلند تر صدایش زد
2233

دلارای

_ دلارای بیدار شو
باالخره رضایت داد و چشمانش نیمه باز شد
فهمید!
در همان اولین نگاه همه چیز را فهمید که
چشمانش غمگین شد و ترسیده روی تخت نشست

صورتش خواب آلود و گیج بود
انگار کسی از رویا بیدارش کرده و در کابوس
غرقش کرده بود
زانوهایش را در آغوش گرفت و لرزید
تمرکز نداشت
ـ من ...فکر کردم قرار نیست ...فکر کردم
2234

دلارای

دوستش داری
با چشمان خیس خیره اش شد و آرام تر زمزمه
کرد
ـ دوستمون داری
ارسلان با جدیت نگاهش را گرفت و سمت در
رفت
ـ بیرون منتظرم ،کشش نده
انتظار داد و فریاد داشت ،جیغ و التماس ،گریه و
نفرین اما هیچ کدام اتفاق نیفتاد

دخترک با رنگو روی پریده سر تکان داد و او از
اتاق خارج شد
2235

دلارای

__-_-_-_-_-_-_-_-_-
حاج خانم همیشه میگفت سرنوشت از قبل روی
پیشانی نوشته شده
که نباید با آن جنگید
سرنوشت مرگ تنهاکسش را میخواست؟!
پس میجنگید
با تمام توان مقابله میکرد
اصال گور پدر سرنوشتی که در آن جایی برای
جنین بی گناهش نبود!
بدون هق هق کردن تنها با بغضی قدیمی ساک
بچه را برداشت
2236

دلارای

سرهمی که ماه ها پیش با انتخاب ارسلان به بهانه
خرید برای بچه دوستش خریده بودند را در آن
چپاند و بعد از آن لوازم دیگر
کیف خودش را پر کرد اما نتوانست جز چند تکه
لباس و کمی پول چیزی برای خودش بردارد
آلپ ارسلان شک میکرد...
بی توجه به حال بدی که هر لحظه شدت پیدا
میکرد همانطور که پاهایش را روی زمین میکشید
از در خارج شد
آلپ ارسلان با حالی غریب خیره اش شد و او لب
زد
2237

دلارای

_ آماده ام

ارسلان ایستاد و به ساک بچگانه اشاره زد
_ اون چیه؟
دلارای پوزخند زد
_ فکر نکنم واسه تو اهمیتی داشته باشه اما اگر یک درصد بعدش از خونریزی زنده بمونم لباس تمیز و وسیله میخوام
از کنار ارسلان گذشت و سرد ادامه داد
_ فقط نقشه قتل بچه اتو کشیدی؟
برنامه ای برای بعدش نداری؟
2238

دلارای

آلپ ارسلان فریاد نکشید
تشر هم نزد
تنها زیر لب غرش کرد
_ قرار نیست چیزیت بشه

فقط از شرش خالص میشیم و برمیگردیم خونه
منم یادم میره چندماه پشت سرم چه غلطی کردی
دلارای تلخ پوزخند زد و در را باز کرد
دیشب که از این در خارج شد چقدر خوشحال بود
و حاال....
_خودتم این حرفو باور نداری پسرحاجی
کفش هایش را پوشید و کنار در آسانسور ایستاد
2239

دلارای

آرام زمزمه کرد
_ مثل گاوی که چاقش میکنن تا سالخیش کنن
مجبورم کردی غذا بخورم تا شاید از خونریزی
نمیرم
به هدف زده بود!
ارسلان با دست های مشت شده جواب داد
_نشنوم صداتو

ـ حتی اگر منم زنده نگه داری بازم قاتلی ارسلان
مجبوری اونجا بمونی به تیکه تیکه شدن بچه ات
نگاه کنی
2240

دلارای

اون صحنه تا آخر عمر یادت نمیره بهت قول میدم
ارسلان داخل آسانسور هلش داد و هم زمان چانه
اش را گرفت
سرش را باال کشید وکنار گوشش پچ زد
ـ هرچی دلت میخواد بگو ،امروز ازت عصبی
نمیشم
حتی به چهره جمع شده از خشم و نفرت دخترک
هم توجهی نکرد
دلارای نالید
ـ ولم کن
ارسلان زمزمه کرد
2241

دلارای

ـ هیش
هیچی نمیشه
من کنارتم
در آسانسور باز شد
خواست ساک را از دست دخترک بگیرد که او
خودش را کنار کشید
اصرار نکرد
تمام مدت در ماشین سکوت برقرار بود
احساس میکرد استرس او از دلارای بیشتر است!
با انگشت پشت سرهم روی فرمان می کوبید
دلارای اما آرام سرش را به پنجره تکیه داده و
2242

دلارای

شکمش را در آغوش کشیده بود
خیابان هارا پشت سر گذاشتند
هرچه میگذشت کوچه ها تنگ تر میشد
باالخره در کوچه ای بن بست ایستاد و ماشین را
خاموش کرد
_ پیاده شو
دخترک واکنشی نشان نداد
خودش پیاده شد و در سمت او را باز کرد
بازویش را با احتیاط کشید
_ بیا پایین
دلارای با بدن منقبض شده پیاده شد
2243

دلارای

صدایش از بغض میلرزید
_ پشیمون میشی
_ ساک رو بده من سنگینه

دلارای محکم تر نگهش داشت
_ نمیخوام
آلپ ارسلان آب دهنش را فرو داد
چرا همه چیز انقدر سخت بود؟
بقیه در این مواقع چه میکردند؟
دعا؟!

ö öö
öö

2244

دلارای

öö
ö
ö

بسته سیگار را از جیبش بیرون کشید و بی میل

زمزمه کرد
_ یارو کاربلده نترس
سریع تمومش میکنه
نه تو چیزی میفهمی نه اون
اون!
منظور پسرش بود
اهورا ملک شاهان
دستش را روی زنگ کنار در آهنی گذاشت و کام
2245

دلارای

عمیقی از سیگار گرفت
لعنت به موقعیتی که در حال تجربه اش بود
دوست داشت فریاد بکشد!
صدای زنی آمد
_ کیه؟
ارسلان خشک جواب داد
_ باز کن درو

زن پیراهن گشاد و بلندی به تن داشت با پیژامه
مشکی و دمپاییهای پالستیکی
نگاهی به شکم دلارای انداخت و سر تکان داد
_ فرمایش؟
2246

دلارای

ارسلان بی حوصله دود سیگار را بیرون فرستاد و
به شکم دلارای اشاره زد
_ معلوم نیست؟
زن اخم کرد
_ که چی؟اشتباه آدرس دادن برید رد کارتون

ö öö
öö
öö
ö
ö

ö öö
öö
öö
ö

2247

دلارای

ö

قبل از اینکه در را ببندد آلپ ارسلان کف دستش را
روی آن کوبید
_علیرضا آدرس داده
زن مکث کرد
_ زودتر نمیگی چرا؟
آلپ ارسلان تیز نگاهش کرد و او در را باز گذاشت
_ کجاست؟فکر کردم باز خودش دسته گل به آب
داده

دو سالی هست این سمتا پیداش نشده
ارسلان سیگارش را از دهانش دور کرد
2248

دلارای

با این حال دلارای فقط مزخرفات زن را کم
داشت!
_ زودتر تمومش کن عجله داریم
زن پوزخند زد
_ چند ماهشه؟من به اون رفیقتم گفتم ....
میان جمله اش پرید
_زنمو بفرست تو اتاق آماده بشه بعد حرف بزن
دلارای پوزخند زد
زنم....
چقدر برای این زن ارسلان بودن دویده بود حال
نتیجه دیدنی بود!
2249

دلارای

انگار زن ارسلان بودن آنقدرها هم دوستداشتنی
به نظر نمی رسید
بی توجه به آنها سمت در باز خانه ی قدیمی راه
افتاد و دسته های ساک را محکمتر فشرد
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

زن نگاهی به دخترک که دورمیشد انداخت و سر
2250

دلارای

تکان داد
ـ پولو آوردی؟
ـ تا شب تو کارتته
ـدِ نشد دیگه! اومدی نسازی
اول پول
ـ اون وقت چه تضمینیه درست انجامش بدی؟
زن ثانیه ای مکث کرد و بعد خندید
ـ هیچی بچه خوشگل
چه تضمینی؟ بچه ات داره تو شکم ننه اش فوتبال
بازی میکنه تا دو روز دیگه میاد بیرون بعد
تضمینم میخوای؟
2251

دلارای

من باالی پنج ماه قبول نمیکنم
اینبارم پول الزمم و خواستم روی علیرضارو زمین
نندازم
با خنده ای تمسخر آمیز ادامه داد
_ حاال رو نبین چند ساله گذرش نیفتاده
تا دوسال پیش هر چند ماه با یک دختر میومد
نمیدونم خاک دوستاش حاصلخیز بود یا
دم و دستگاه خودش قوی کار میکرد المصب
الپ ارسلان عصبی سیگار را روی زمین انداخت و
نوک کفشش را روی آن کشید
_گوشاتو باز کن زنیکه
2252

دلارای

حوصله داستان شنگول منگول ندارم
من علیرضا نیستم زنمم دوستای به قول تو
حاصلخیزش نیستن

میری بی دردسر تمومش میکنی پولتم میگیری
حواستو جمع کن
اشتباه کنی دختره طوریش بشه قبل اینکه زنگ
بزنم پلیس خودم درستت میکنم

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
2253

دلارای

öö
öö
ö
ö

زن ترسش را نشان نداد
به سرعت فاصله گرفت و دستش را در هوا تکان داد
_ من کارمو میکنم تهدیدتو بکن تو ...
حرفش را خورد و ادامه داد
_کارمو بلدم ولی برداری ببریش بیمارستان درجه یک هم کشتن بچه این سنی ریسک داره
چه برسه تو این سگ دونی
بینی اش را بالا کشید به در اشاره زد
2254

دلارای

_ حاالم بذار به کارمون برسیم
آلپ ارسلان موهایش را چنگ زد و بی توجه به او سمت در راه افتاد
_ هوی ،پول که ندادی حداقل یک نخ سیگار بده محلش نداد

صدای زن دوباره بلند شد
_ حله مشتی اونم نده
ولی یک نصیحت از من بشنو
اگر دختره واقعا زنته و جونشو دوست داری بردار
ببرش
زنده هم بمونه دیگه باید دور بچه مچه رو خط
2255

دلارای

بکشه با این رَحِم
آلپ ارسلان ایستاد
مکثی طوالنی کرد و بعد گرفته غرید
_جای فضولی حواستو بده به کارت
زن بی تفاوت شانه باال انداخت و پشت سرش
وارد اتاق شد

ö öö
öö

ööö
ö
ö
ö öö
ööö

2256

دلارای

ööö
ö
ö

نگاهی به دلارای که ساک را در آغوش گرفته و
گوشه ای ایستاده بود انداخت و سمت ظرف
شویی رفت تا دست هایش را بشوید
_ لباساتو در بیار کامل
یک مالفه هم تو پالستیکه

پهن کن زیرت بخواب رو تخت
دلارای از جا تکان نخورد
زن نگاهی به او انداخت و تشر زد
_ دِ بجنب بچه تا فردا وقت ندارم
2257

دلارای

آلپ ارسلان با دو قدم بلند خود را به دخترک
رساند و دست سمت دکمه های مانتو اش دراز کرد
_ در بیار تا...
جمله اش تمام نشد
صدای جیغ پر نفرت دلارای و عقب کشیدنش
_ دست به من نزن
ارسلان اخم کرد و زن همانطور که دستانش را با
پیراهنش پاک میکرد پوف کشید
_اگر راضی نیستی پاشو برو پی کارت برای ما
دردسر درست نکنا
آلپ ارسلان تیز نگاهش کرد

2258

دلارای

ـ اگر پولتو میخوای بی زرزر اضافه کارتو کن
زن با پوزخند شانه باال انداخت
ـ پس بی پوششش کن
ö öö
ööö
ööö
ö
ö
ö öö
ööö
ööö
ö
ö

دلارای از ترس میلرزید

بر خالف چند دقیقه قبل..
2259

دلارای

_ ازت شکایت میکنم
زن اخم کرد و آلپ ارسلان بازویش را چنگ زد
_ هیش ...در بیار لباستو اعصاب خوردی درست
نکن
دلارای تالش کرد دستش را بیرون بکشد
_ گفتم دست نزن به من
_ خودت درشون بیار
_ نمیخوام ...بچه ی خودمه
حق ندارید بکشیدش
گفت و بغضش منفجر شد
با دست به لگن مسی کنار تخت اشاره زد و هق
2260

دلارای

هق کنان نالید
_ بچتو قراره تیکه تیکه کنه بندازه تو این
مثل یک تیکه آشغال
دلت میاد؟
حتی حیوونا هم اینطوری نمیکنن
زن غر زد
_سرمون رفت بابا
آلپ ارسلان محکم لب زد
_ در بیار لباستو

ö öö
öö

2261

دلارای

öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

دلارای جیغ زد
_ ازت شکایت میکنم
من بدبخت تر از که نمیشم ،میشم؟
ولی تورو به خاک سیاه مینشونم ارسلان
آلپ ارسلان با یک حرکت خودش را به دخترک رساند

دلارای

هر دو دستش را با یک دست گرفت و با دست
آزادش مشغول باز کردن دکمه ها شد
_ هیش ...بدقلقی نکن دلی
بذار این کابوس تموم شه
دلارای نالید
_ بچمون کابوس نیست
آلپ ارسلان همانطور که در آغوشش گرفته و دکمه
هارا باز میکرد کنار گوشش زمزمه کرد
_ مگه دوستش نداری؟
مگه خوشبختیشو نمیخوای؟
من نمیخوامش دلی
2263

دلارای

قلبم نرم نمیشه ،مهرش نمیفته تو دلم
نگهش داری به مرگ مروارید همون شب زایمانت

بیرونت میکنم
بدن دخترک میان دست هایش شل شد
اشک های دلارای روی دستانش میریخت اما او با
بی رحمی ادامه داد
_ شب میخوای با یک بچه چیکار کنی؟
با کدوم پول واسش پوشک و شیرمیخری؟
بیرون یخ میزنه
به دنی اش بیاری مجبوری همون ماه اول بذاریش
گوشه خیابون تا از گرسنگی نمیره
2264

دلارای

همینو میخوای؟

ö öö
öö
öö
ö

ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

سر دلارای بی جان به قفسه سینه آلپ ارسلان تکیه
داد و پچ زد
_ خیلی نامردی

2265

دلارای

_ دنیا همینه خوشگلم
دنیا پره از آدمای نامردی مثل من
تو این دنیای نامرد میخوای یکی دیگه مثل خودت
بسازی؟

آخرین دکمه را هم باز کرد و مانتو را بیرون کشید
کنار گوشش زمزمه کرد
_هیش آروم
زود تموم میشه خب؟
من همینجام دلی
به شرفم قسم نمیذارم طوریت بشه
بیمارستان نزدیکه
2266

دلارای

سقط کنه اگر حالت بد شد دو دقیقه ای میرسیم
بیمارستان
دلارای بی جان هق زد
_ به چیزی که نداری قسم نخور
_حالت که بهتر شد با هم میریم دبی خب؟
مثال ماه عسل!
هم من کارامو اوکی میکنم هم برای تو تنوعه
مانتو را روی زمین انداخت و با احتیاط دکمه

شلوارش را باز کرد
دلارای همچنان اشک میریخت
سعی کرد به شکم برآمده اش نگاه نکند
2267

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

_ من حاال حاالها میخوامت دخترحاجی

زنمی! اسمت تو شناسنامه
کیو داری به جز من؟
_دارو میزنه
مسکن ها روی اونی که تو شکمته هم اثر داره
2268

دلارای

هیچ کدوم هیچی نمیفهمید
یادت نره اینکه االن اینجاییم تصمیم خودته
تو قرص نخوردی ،تو حامله بودی و پنهونش کردی
من دارم درستش میکنم
من یادم میره چیکار کردی
همه چی میشه مثل قبل
صدای زن سوهان روحشان بود
_ اگر دل و قلوه دادن تموم شد بخوابونش رو تخت زودتر کلکشو بکنیم
آلپ ارسلان محلش نداد

2269

دلارای

خم شد و دخترک را در آغوش کشید
بدن یخ زده اش را روی تخت خواباند و دست
هایش را محکم میان دست های خودش اسیر کرد

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

زن پایین تخت نشست

2270

دلارای

هم زمان دلارای جیغ زد
ـ ولم کن
زن از جا پرید و آلپ ارسلان دست هایش را محکم
تر فشرد
با چشمان سرخ شده به زن دستور داد
ـ کارتو بکن
دلارای با لگد به تخت کوبید و فریاد زد
ـ دست به بچم بزنی میکشمت
کمک ...یکی کمک کنه
ارسلان خودش را روی بدن دلارای خم کرد تا
تقالها کمتر شود و غرید
2271

دلارای

_ شروع میکنی یا نه؟
زن کالفه صدایش را باال برد
_اینطوری نمیشه
داره شلنگ تخته میندازه
آلپ ارسلان پوف کشید و دلارای هق زد
_ کثافتا ...قاتال ...خدایا هستی؟ میبینی؟
زن با اخم سر باال انداخت
_ من دست نمیزنم بهش
بعدا دردسرش واسه منه
ایستاد و سمت حیاط رفت
ö öö
öö
2272

دلارای

ööö
ö
ö
ö öö
ööö
ööö
ö
ö

آلپ ارسلان با خشم دست های دلارای را رها کرد
وایستاددلارای نیم خیز شد
عصبی رو به او عربده زد
_تو از رو این تخت بلند شو تا از همین پله ها
پرتت کنم پایین و همه چی تموم شه خب؟!
دلارای ترسیده گوشه تخت کز کرد

2273

دلارای

میدانست دروغ نمیگوید
در خود جمع شد و سرش را روی زانوهایش
گذاشت
تمام بدنش می لرزید
آلپ ارسلان با خشم از در بیرون رفت و پله ها راپایین
دوید
_ این مسخره بازیا چیه زنیکه؟ تا اینجارو رو
سرت خراب نکردم بیا تمومش کن
زن ابرو باال انداخت
_ نمیبینی لگد میزنه؟ بیفته به خونریزی بمیره
خود تو اولین نفر شاکی میشه
2274

دلارای

نگاهی به صورت سرخ ارسلان انداخت و قبل از
منفجر شدنش ادامه داد

ـ میری تو خیابون اصلی نرسیده یه میدون این
دارویی که میگم میگیری میاری
آرام بخش قویه
تا مرز بیهوشی میبره ولی بیهوش نمیکنه
حداقل دیگه دست و پا نمیزنه

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
2275

دلارای

öö
öö
ö

ö

با خشم سرتکان داد اما زن بیخیال نمیشد
_ قیمتم دو برابر میکنی!
_ در اتاقو قفل کن
زن پوزخند زد
_ حواسم هست بهش
_قفل کن گفتم
_ خب بابا ،صداتو میبری باال چرا؟
با غرغر در اتاق را قفل زد و صدایش را باال برد
_ بیا ،خیالت راحت شد؟
2276

دلارای

ارسلان بی توجه به ماشین با پای پیاده سمت
خیابان اصلی راه افتاد
جلوی پیراهنش هنوز از اشک های دلارای نم
داشت

با اعصابی بهم ریخته سیگاری آتش زد و عمیق
کام گرفت
عجب روز سختی بود
صدای دلارای در مغزش تکرار شد
)آواز این بچه تویی!
منو نمیشناسه ولی تورو میشناسه
دنیا که بیاد اسم تورو بهش بگیم آروم میشه!
2277

دلارای

میخوای قاتل کسی بشی که اسمت آرومش
میکنه؟
میخوای نفس بچه ای رو بگیری که هنوز دنیا
نیومده فقط تورو میشناسه؟(
وانتی با بار پرتقال از کنارش گذشت
اینبار صدای دکتر زنان بود
)اینم سرمه مامان و بابا
سالم سالمم و انشااهلل تا چندوقت دیگه میتونید

بغلم کنید
مامانمم درست گفته ...احتماال حسابی تُپُلی باشم
و تا چندسال باید مواظبم باشید چون هرکس بیاد
2278

دلارای

خونمون قراره لُپامو حسابی بکشه
االنم میتونید صدای قلبمو گوش کنید(
موهایش را چنگ زد
)شما میدونید غیرقانونی چطور بچه رو سقط
میکنن؟
تو رَحِم تیکه تیکه اش میکنن(!
سیگارش انگار تقلبی بود
آرامش نمیکرد
با ناسزایی روی زمین پرتش کرد و کفشش را
رویش فشرد
حتی پچ پچ کردن های بچه ی گل فروش هم
2279

دلارای

عذابش میداد!
_) نی نی ما پسره خاله
_ مثل شوهرت بداخالق و اخمو میشه(!

ö öö
ööö
ööö
ö
ö
ö öö
ööö
ööö
ö
ö

عصبی وارد داروخانه شد

2280

دلارای

در این هوای سرد عرق کرده بود
اسم دارو را به زن پشت میز گفت
زن با لبخند سر تکان داد
_صبرکنید تا چند دقیقه دیگه میارن
اینجا تموم کردم تو انباره
آلپ ارسلان کالفه سر تکان داد
زن به پشت سرش اشاره زد
_ جناب تا همکارم داروی این آقارو میارن شما
نسخه رو بدید به من
مرد پشت سر جلو آمد
آلپ ارسلان اب دهانش را فرو داد و چشم دزدید
2281

دلارای

نوزادی در آغوش داشت
بچه ای که آلپ ارسلان میدانست بیشتر از دو سه
ماه نداشت
_ دارومو گرفتم
گردنبند طبی میخواستم همکارتون گفتن ازین
سمت بگیرم
زن سر تکان داد
_ بله چه سایزی؟
_نمیدونم تا حاال استفاده نکردم
_ میارم براتون امتحان کنید
زن از روی صندلی بلند شد و مرد نوزاد به دست
2282

دلارای

بچه را در آغوشش تکان داد

ـ جان بابا؟ میریم االن گریه نکن که مامانت منو میکشه تا این هوا آوردمت بیرون

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

آلپ ارسلان گوش هایش را منقبض کرد تا نشنود

2283

دلارای

زن باالخره برگشت
کمربند کرمی رنگی را سمت مرد دراز کرد
_ سایز اینو امتحان کنید تا من برم سایز بزرگ
ترهم بیارم
مرد کمربند را گرفت و تشکر کرد
ارسلان غرید
_ داروی من چی شد خانم؟!
_ تا چنددقیقه دیگه میارن
نسخه رو هم لطف کنید درضمن
آلپ ارسلان حرفی از نسخه نداشتن نزد
با کمی پول حل میشد!
2284

دلارای

_ آقا میشه بچه رو یک دقیقه بگیری؟
هر دو دستمو الزم دارم!
صندلی هام سرده سرما میخوره

آلپ ارسلان ابرو در هم کشید
همین کارش مانده بود!
_ من دارم میرم
بده یکی دیگه
مرد اصرار کرد
_ یک دقیقه ست جناب
به جز من و شما کسی نیست که
_ تا حاال بچه بغل نکردم
2285

دلارای

میفته
_ نه بابا چرا بیفته؟! سبکه وزنی نداره

ö öö
öö
öö
ö

ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

با خنده بچه را جلو اورد و ادامه داد
_ به دنیا اومد چند روز گذاشتیمش تو دستگاه

2286

دلارای

انقدر ریز بود
ناخواستا فکر کرد برخالف اهورا!
اهورا تپل بود
احتماال با موهایی خرمایی
شاید فر شاید لخت

اما شک نداشت لپ هایش حسابی آویزان است!
به خودش که آمد نوزاد در آغوشش بود و با
چشمان کامال باز خیره نگاهش میکرد
پدرش درست گرفته بود
سبک بود!
نرم و دوست داشتنی
2287

دلارای

ناخواسته زمزمه کرد
_ چقدر بو میده
مرد همانطور که کمربند را دور گردن دردناکش
میبست هرهر خندید!
_ احتماال کار خرابی کرده داداش
بچه نداری که برات عجیبه؟
منظورش بدی بد نبود!
بو میداد
بویی محشر

بوی نوزاد میداد...
آرام زمزمه کرد
2288

دلارای

_بچه ام هنوز دنیا نیومده

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

مرد دوباره خندید
_ اوه اوه

2289

دلارای

چند ماه دیگه اسیری پس
دختره؟
آلپ ارسلان به گل سر نوزاد خیره بود
همین چهار شوید روی سر کچلش را گل سر زده
بودند!
لبخند زد
_ پسره
مرد با لبخند سرتکان داد
_دنیا اومد واسه بعدی برنامه بریز داداش
دختر نداشته باشی بچه نداری
من دوتا پسر دارم جونم بهشون وصله
2290

دلارای

اما این یکیو که تو بیمارستان دادن بغلم تازه
فهمیدم پدر شدن یعنی چی!
ناخوداگاه اخم کرد
پسر خیلی هم خوب بود!
نوزاد کچل ریزه میزه را با اهورا مقایسه میکرد؟!
دکتر گفته بود درشت است
میدانست از آن بچه های سرخ و سفید میشود
مرد صدایش را باال برد
_ خانم همین خوبه قربون دستت
فقط لطف کن یکی از این شیشه شیرا هم بده ما
بریم
2291

دلارای

زن پشت میز برگشت
_ چه مارکی؟
شیشه شیرهارا روی میز ردیف کرد و ادامه داد
_شیشه قبلیش چی بوده؟
به همون عادت داره

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö

2292

دلارای

ö

مشمایی روی میز گذاشت و رو به ارسلان ادامه داد
_ داروی شما آمادست
نسخهاتونو بدید دارورو تحویل بگیرید
آلپ ارسلان خیره شیشه های شیر بود
هر کدام یک رنگ
اهورا کدام رنگشان را بیشتر دوست داشت؟
صدای زن در گوش هایش پیچید
گفته بود دلارای با سقط این جنین دیگر هرگز
2293

دلارای

نمیتواند مادر شود
گفته بود آسیب جدی می رساند

دلارای هم میان گریه هایش جمالتی زمزمه میکرد
که بچه درد را حس میکند
به نوزاد در آغوش مرد خیره شد
اهورا شبیه به او بود
همانقدر نرم و بی دفاع
تمام مدت که نوزاد را در آغوش داشت مواظب
بود از میان دست هایش سر نخورد!
مراقب بچه ی دیگران بود و برای مرگ بچه ی
خودش عجله داشت
2294

دلارای

پاهایش را روی زمین کشید و عقب عقب رفت
زن پرسید
ـ حالتون خوبه؟
آرام اما محکم زمزمه کرد
ـ پشیمون شدم...
گفت و از داروخانه بیرون زد

باران نم نم میبارید
سرش را سمت آسمان باال گرفت و دندان روی هم
ساییدِ
ـ چی میخوای از جون من؟
اینا برنامه ی خودته نه؟
2295

دلارای

آسمان رعد و برق زد
باران پاییزی...
تلخ پوزخند زد
ـ پس بچرخ تا بچرخیم

ö öö
öö
öö
ö
ö

ö öö
öö
öö
ö
ö

2296

دلارای

نفس زنان شکم برآمده اش را میان دستانش
گرفت و بغض کرده پشت دیوار پنهان شد
آلپ ارسلان را میدید
از انتهای کوچه می آمد
به سرعت سرش را دزدید و دستش را مقابل
دهانش گرفت تا ناخواسته ناله نکند
بچه بدون مکث لگد میزد انگار که او هم ترسیده
بود
دستش را نوازش وار روی شکمش کشید و نالید

ـ نترس چیزی نیست
مامان اینجاست ...مامان مواظبته
2297

دلارای

کاش مادر خودش هم برای در آغوش کشیدنش
آنجا بود!
دلتنگ حاج خانم بود
حتی با تمام زخم زبان ها و طعنه هایش
بدون مکث شروع به حرکت در جهت مخالف کرد
ساک سنگین را نفس زنان دنبال خودش میکشید
هوای سرد به صورتش سیلی میزد و او جنون آمیز
برای جنین زمزمه میکرد
ـ اول باید یک جایی برای موندن پیدا کنیم
گرم باشه...
بعدش فکر بقیه اش رو میکنیم خب؟
2298

دلارای

نترس پسرمامان
تو جات اونجا امنه
حاالحاالها نباید دنیا بیای خب؟
بچه پا کوبید و او بغضش را فرو داد
آلپ ارسلان نامرد...

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö

2299

دلارای

ö

پاهای ورم کرده اش کم کم به درد می افتاد
زن حامله که در این هوا پیاده روی نمیکرد!
پشت دستش را محکم روی بینی اش کشید
صورتش میسوخت
آثار ناخن های آن زن نحس بود
همانی که آلپ ارسلان برای کشتن بچه اشان مامور
کرده بود
لرزان نالید
_ دیدی چطور سمتمون حمله کرد تا نذاره
فرارکنیم؟
2300

دلارای

خوب کردم هلش دادم کلیدو گرفتم
هرچند هیچ مرگیش نمیشه
داشت بلند میشد که فرار کردیم
اشک روی گونه اش چکید اما حق گریه نداشت
عصبی گونه اش را دست کشید و غرید
_ حق نداری دنیا اومدی بپرسی بابام کو خب؟
دیدی؟ خودت شنیدی؟ حس کردی؟
من تا آخرش اومدم اهورا
بخاطر تو تا یک قدمی این دره اومدم
اومدم تا وقتی بزرگ شدی و فهمیدی نگی تو رو از
بابات دزدیدم
2301

دلارای

که حسرت نداشتنشو از چشم من نبینی
من تا لحظه آخر بهش وقت دادم دوستت داشته

باشه اما انگار مثل مامانت نمیتونی تو دل کسی
جا باز کنی قربونت برم!
تلخ خندید
خنده ای غمگین تر از گریه
کوچه ها را یکی پس از دیگری میرفت
حاال حتی خودش هم نمیتوانست خودش را پیدا
کند چه برسد به آلپ ارسلان...
_ گفت بچه نمیخواد
گفت براش مهم نیستیم
2302

دلارای

گفت سقط ،گفت قلبش به رحم نمیاد اما من
احمق باورم نشد
کاش تو مثل من ساده نباشی

ö öö
öö

öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

آسمان رعد و برق زد و او تند تر قدم برداشت

2303

دلارای

انگار که جایی برای رفتن دارد!
_ تو غصه نخوریا
توی دل مامان آروم زندگی کن تا وقتش بشه
من درستش میکنم

به درک که نخواستمون...
دیگر نتوانست مانع اشک هایش شود
مظلومانه نالید
_من میخوامت پسری
بیشتر از هرچی تو زندگیم میخوامت
من میشم مامانت ،میشم بابات
تو هم میشی همه کسم
2304

دلارای

چشمش به تابلو طالفروشی آن سمت خیابان
افتاد و ایستاد
داراب که در عروسی به جانش افتاد تنها یک
گوشواره در گوش سمت چپش باقی ماند
الله گوش دیگرش پاره شده بود
درست مثل گردنبند و دستبندش اما انگار این
گوشواره سخت جان بود
شبیه خودش!

ساک را دست به دست کرد و برای اهورا توضیح
داد
او تنها همدمش بود
2305

دلارای

انگار هر دو از تنهایی میترسیدند...
_ اگر راضی بشه گوشواره رو تک و بدون فاکتور
بخره شاید بتونیم با پولش چندوقت خونه اجاره
کنیم
الزم نبود برای پسرک توضیح دهد منظورش از
چندوقت شاید فقط یک یا دو ماه است!
اینطور بچه از آینده وحشت میکرد
درست مثل خودش....
ö öö
öö
öö
ö

ö

2306

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö

****

"دو ماه بعد"
مشتش را روی در چوبی کوبید و هم زمان عینک آفتابی اش را از چشم برداشت
بوی فاضالب آزاردهنده بود اما بیشتر از آن صدای پسربچه هایی که آن سمت فوتبال بازی میکردند و مرد لبو فروش که با فریاد میخواست هرچه زودتر

لبوها تمام شوند اعصابش را بهم میریخت
2307

دلارای

این منطقه از تهران را تا به حال ندیده بود!
انگار پا به کشور دیگری گذاشته بود
عصبی دوباره مشتش را روی در کوبید که پیرزنی
سرش را از پنجره خانه کناری بیرون آورد
_ چیکار داری پسرم؟ اونجا کسی زندگی نمیکنه
برای اجاره اومدی؟
با اخم سرش را باال گرفت و به زن خیره شد
به او با آن سرووضع می آمد برای اجاره این
کثافت خانه؟!
_ دنبال زنمم!
پیرزن با کنجکاوی بیشتر خم شد طوری که
2308

دلارای

آلپ ارسلان نگران بود پایین بیفتد!
_ آدرس اشتباه دادن
خونه حسن قصاب زن زندگی نمیکنه
_ به من گفتن اینجاست
_ نه واال ...چند وقت پیش یک دختره اومد اما
بیست روز نشد که حسن انداختش بیرون

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

2309

دلارای

ÖÖ
Ö
Ö

آلپ ارسلان دستانش را به کمرش زد و کالفه پرسید
_ چرا؟ هیچ نشونی از دختره ندارید؟
_ همسایه ها میگن شنیدن دختره جیغ جیغ میکرده که قصد حسن قصاب بد بوده اما اهلل و اعلم! به زن حامله با اون سرووضع نمیشد نزدیک شد که این تهمتارو زده.
ابروهای ارسلان درهم گره خورد
دستان مشت شده اش را در جیبش فرو برد تا در 2310

دلارای

دیوار فرود نیاورد و رو به زن ادامه داد
_ کجا میشه پیداش کرد؟
_ دختره رو؟ خدا میدونه پسرجان
معلوم نیست زنده باشه یا مرده
تو این هوای سرد ،با اون وضع ،بدون پول اونم
تو همچین جایی نمیشه دووم آورد
ارسلان عصبی غرید
_ اون مردک رو
همین حسن قصاب
کجا میشه پیداش کرد؟
زن با دست به جلوتر اشاره زد
2311

دلارای

_ همین کوچه تموم نشده قصابیشه
خونه خودشم دوتا کوچه باالتره
اینجا یک خونه کلنگی داشت که ارث زنش بود

حسن قصابم از خدا خواسته اجارش میده اما...
نماند تا پرحرفی های پیرزن را بشنود
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

2312

دلارای

سمت مخالف برگشت و عینک آفتابی را دوباره
روی چشمانش برگرداند

خشم روزها بود در وجودش خانه کرده و روز به روز بزرگ تر میشد
آنچنان که روزهای قبل بعضی اوقات فکر میکرد بهتر که تا به دنیا آمدن بچه دستش به دخترک نرسد
حاال که قرار بود پسرش دنیا بیاید نمیخواست او آسیبی ببیند
پسرک دنیا می آمد و بعد حساب دلارای با کرامالکاتبین بود
2313

دلارای

بالیی بر سرش می آورد که تا آخر عمر فراموش نکند حق ندارد چنین اشتباهی را تکرار کند
به چه حقی رفته بود؟
زمانی که اسمش در شناسنامه آلپ ارسلان بود و بچه اش در شکم دخترک وول میزد؟!
عصبی پوف کشید

این روزها آنقدر برای دخترک نقشه انتقام چیده
بود که بعضی اوقات دلش به حال زمانی که
گیرش انداخت می سوخت!
مرد کچل با آن شکم گنده و پیشبند سفید که بوی
گوشت میداد هم زمان که چاقو را بلند میکرد
2314

دلارای

صدایش را باال برد
_بفرما برادر ،چی بذارم برات؟

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

öö
ö
ö

مرموز نگاهش کرد
مردک چه بالیی بر سر دلارای آورده بود؟

2315

دلارای

_ دنبال زنمم
مرد زیرچشمی نگاهش کرد و با دندان های زرد شده خندید
_ ما اینجا گوشت داریم داداش
مرغ و ماهی هم پیدا میشه اما زن نه!
زن فروشی دوتا خونه پایین تره
صدای خنده اش تمام نشده یقه اش در دست آلپ ارسلان گرفتار شد

مرد را عقب هل داد و بی توجه به چاقو و ساطور
هایی که پخش زمین شدند غرش کرد
_خوب گوشاتو باز کن عوضی
2316

دلارای

یک دختر کم سن ،حامله و احتماال دنبال جای
خواب
من شوهرشم
حاال بنال چه بالیی سرش آوردی وگرنه این مغازه
فکستنیتو تو سرت خراب میکنم عوضی
مرد ترسیده صدایش را باال برد
_ برو یارو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه
زن و بچه تو به من چه؟
من به دختر تنها خونه نمیدم چه برسه زن حامله
غیرت داشتی زنت اینجاها دنبال خونه نبود
با مشت محکمی که در دهانش فرود آمد روی
2317

دلارای

یخچال افتاد و صدای شکستن شیشه ها فضا را
پر کرد

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

مشت بعدی سمت راست صورتش و مشت بعدی
محکم تر در بینی اش

2318

دلارای

دست ارسلان دوباره باال رفت که مرد خودش را
عقب کشید و سرفه کرد
ـ هی هی چه غلطی میکنی مرد؟
برو گمشو بیرون
من چند روز بیشتر بهش جا ندادم بعدم ردش
کردم بره
من دنبال دردسر نیستم
ارسلان یقه اش را جلو کشید و غرید
ـ بنال عوضی
چه گهی خوردی که فراریش دادی؟
االن کجاست؟
2319

دلارای

مرد ناله کرد
_ من کاری بهش نداشتم
برو بیرون تا زنگ نزدم پلیس
مشت بعدی را بخاطر آزارهایی که شاید دلارای
دیده بود در بینی اش فرود آورد
مرد فریاد پر دردی زد و ارسلان یقه اش را کشید
_ کجاست؟
_ آی خدا ...بشکنه دستت مرد ...کمک
مردم از بیرونگاهش میکردند اما هیچکس جرات
نزدیک شدن نداشت
شاید هم هیچکس دل خوشی از حسن قصاب
2320

دلارای

نداشت که کمکی نمیرساند!

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

ـ زر میزنی یا بقیه دندوناتم بریزم تو دهنت؟
مرد با دهان خون آلود فریاد کشید
ـمن ازش خبر ندارم به جون بچه هام

2321

دلارای

حال نداشت ،رنگ و روش زرد بود
ترسیدم تو خونه ام بمیره ردش کردم بره
پول مول هم تو دست و بالش نبود
منم دارم خرج زن و بچه میدم با اجاره اون خونه!
ارسلان لگدی در زانوی مرد زد
ترسیده بود دلارای بمیرد؟
اهورا هم؟
مردک احمق نفرت انگیز!
سطل آهنی کنار ویترین را برداشت و با شدت در
شیشه یکی از یخچال ها کوبید
_ یک جمله میگی به کارم بیاد وگرنه اینارو هم
2322

دلارای

مثل استخونای دماغت خورد میکنم
شیشه ها روی زمین ریختند و مرد فریاد زد
_ نامرد نکن ...یکی زنگ بزنه پلیس

سطل را محکم در میز کوبید
مرد التماس کرد
_نکن برادر من نکن
خدا نبخشت
گند بزنن به اون زنیکه که فقط دردسر بود
آلپ ارسلان دوباره سطل را باال برد که مرد فریاد
زد
_ من خبر ندارم کدوم گورستونی رفته
2323

دلارای

فقط یک برگه مال بیمارستان خاتم تو خونه پیدا
کردم وقتی گورش رو گم کرد
ö öö
öö
öö
ö
ö

ö öö
öö
öö
ö
ö

ارسلان نفس زنان سطل را پایین آورد و روی
زمین پرت کرد
آب دهانش را کنار مرد انداخت و با نفرت غرید
2324

دلارای

_ دفعه بعد زن حامله تنها پیدا کردی فکر نکن بی
کس و کاره
یهو دیدی کس و کارش آلپ ارسلان ملک شاهان در
اومد و از مردونگی انداختت عوضی
مرد با درد بینی شکسته اش ناله کرد و ارسلان از
مغازه بیرون زد

هم زمان صدای زنگ موبایلش در گوشش پیچید
علیرضا هیجان زده خندید
ـ چطوری بابایی؟
ارسلان با اخم سمت ماشین راه افتاد
بابایی دیگر چه صیغه ای بود!
2325

دلارای

ـ بابایی باباته که تو رو پس انداخته چندساله
افتادی تو دامن ما دست بردارم نیستی
علیرضا قهقهه زد
ـ جون خودت از دو روز پیش تو هم رفتی تو
گروه بابام اینا خودت خبر نداری
ارسلان بی حوصله در ماشین را باز کرد
ـچته علی حوصله ندارم ،نمیفهمم دردت چیه
مثل آدم حرف بزن
ـ هرجا هستی پاشو راه بیفت ،پیداش کردم

ö öö
öö

2326

دلارای

öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

آلپ ارسلان مکث کرد
_کیو؟
_ یعنی چی کیو؟ دنبال کی بودی تو؟

خشتک منو بچه هارو به کلمون نکشیدی که دلی رو پیدا کنیم؟ حدس بزن چی شده
_ حرف بزن علیرضا

2327

دلارای

علیرضا دلش به حال صدای کالفه و بی طاقت دوستش سوخت
اینبار با محبت خندید و ذوق زده سر تکان داد
_برو بیمارستان خاتم
همون سمتاست که بچه ها خبر داده بودن خونه گرفته
مثل اینکه تو این چند روز دو نفر با فامیل فرهمند تو بخش زنان زایمان بستری شدن
یکی بچه اش پسر بوده
اونطور که خبرش رسیده هنوزم مرخص نشده راه بیفتی میرسی

2328

دلارای

دستان آلپ ارسلان از فرمان شل شد
ناخواسته لب هایش کش آمد
اهورا فرهمند نه ،اهورا ملک شاهان!
پسر او
پسر تپل و سرخ و سفیدش
همانی که دلارای برایش اتاق لیمویی رنگ چیده
بود
همان که به صدای ارسلان در شکم مادر واکنش
نشان میداد دنیا آمده بود
دندان روی هم فشرد و تماس را قطع کرد
دخترک اجازه نداده بود دنیا آمدن پسرش را ببیند
2329

دلارای

اما اهمیت نداشت

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

پایش را روی گاز فشرد و با باالترین سرعتی که
میتوانست خودش را به بیمارستان رساند
خدا میدانست در این دوماه آدرس چندجا را

2330

دلارای

برایش فرستاده بودند و او بی توجه به ساعت آن
سمت پرواز کرده بود
هربار که بدون پیداکردنشان برمیگشت خشمش از
دلارای بیشتر میشد اما اینبار فرق داشت
این دفعه بچه را احساس میکرد!
دستش را روی میز پذیرش گذاشت
_ زنم زایمان کرده
میخوام ببینم مرخصش کردید یا نه
زن زیرچشمی نگاهی به او انداخت
_ نمیدونید زنتون مرخص شده یا نه؟!
آلپ ارسلان دندان روی هم فشرد
2331

دلارای

دلارای با حماقتش مجبورش کرده بود مقابل همه کوتاه بیاید!
_ دعوامون شده
اگر مهمه موضوع دعوا رو هم به اطالعتون برسونم شاید وظیفتونو انجام بدید!
زن پشت چشم نازک کرد
_ نخیر با اخالق قشنگتون خودم میتونم موضوع رو حدس بزنم!
در ضمن من نمیتونم اطالعات بیمار رو در اختیار هرکسی که از راه میرسه بذارم

2332

دلارای

ö öö
öö
öö
ö

ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

_آقا ارسلان؟!
صدای بهت زده ی آزاده باعث شد ارسلان از خیر
حمله کردن به زن بگذرد
_ شما اینجا چیکار میکنی؟ خبری از دلارای دارید؟
وقت برای تلف کردن نداشت
2333

دلارای

_ اینجا بستریه
این یارو بهم شماره اتاق نمیده
آزاده با روپوش سفید سمت پذیرش راه افتاد

_ مطمئنید اینجاست؟
من این ترم افتادم این بیمارستان اگر اینجا بود میدیدمش
_ میگم اینجاست آزاده چرا کشش میدی؟!
آزاده پوف کشید
ارسلان روز روزش هم اعصاب درست نداشت چه برسد حاال
بعد از احوال پرسی کوتاهی با خانم داوری
2334

دلارای

سفارش ارسلان را کرد و سمتش برگشت
_ من باید این نمونه رو برسونم آزمایشگاه
بعد برمیگردم سریع
شما تا اون موقع برید که دیر نرسید
خانم داوری کمکتون میکنن
ارسلان بی طاقت سر تکان داد و آزاده دوان دوان دور شد

زن بی میل پرسید
_فامیلتون چیه؟

ö öö
öö

2335

دلارای

öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

ارسلان خودش را جلو کشید
_ فامیل من و نمیگه
_مگه بچه ی شما نیست؟!
آلپ ارسلان صدایش را بالا برد
_ نه بچه سوپری سر کوچهست!
میگم با اسم من نمیاد نمیفهمید؟

2336

دلارای

بزن فرهمند
اهورا فرهمند
زن چشم غره رفت
_ حیف که آزاده سفارشتونو کرده
اسم را وارد کرد و شانه بالا انداخت
_ نوزادی به این اسم نداریم
قبل ازینکه آلپ ارسلان دیوانه شود ادامه داد
_ شاید اسم نوزاد رو هم درست ندادن

چون هنوز شناسنامه نداره هرچی مادر بگه ثبت
میکنن ولی فامیل از رو کارت ملی میخوره
ارسلان بی طاقت لب زد
2337

دلارای

_خب؟
_ تو این هفته دو نفر با اسم فرهمند زایمان کردن
اولی بچه دختر بوده
هاوژین فرهمند
ارسلان کالفه سر تکان داد
_ هاوژین چیه دیگه؟ بچم پسره

ö öö
öö
öö
ö
ö

ö öö
öö

2338

دلارای

öö
ö
ö

زن شانه باال انداخت
_ احتماال مادر یا پدر کرد هستن
اسم کردیه
آلپ ارسلان بی توجه غرید
_ این نیست
دومی چی ،پسره؟
_دانیال فرهمند ،دیروز دنیا اومده هنوزم تو
بخشه

_ اتاق چند؟
2339

دلارای

_ طبقه دو بخش نوزادان
بچه اونجاست
بی توجه به آسانسور سمت پله ها راه افتاد
دانیال
شبیه به دلارای...
اهورایش
اصال چه فرقی میکرد اسم انتخابی دلارای چه
باشد؟!
او بچه را دزدیده بود
خودش برایش شناسنامه میگرفت
با اسم انتخابی خودش!
2340

دلارای

کسی در مغزش فریاد زد انقدر بی رحم نباش
فرقی نمیکند دلارای اسمش را چه گذاشته باشد؟
مگر همین دلارای نه ماه با هزار بیچارگی زنده
نگهش نداشته بود؟
از تو ،کتک های داراب ،آزارهای حاج ملک شاهان
و حتی حسن قصاب در امان نگهش داشت!

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

2341

دلارای

ööö

با خشم جواب خودش را داد
حق نداشت فرار کند
حق نداشت...
وارد بخش نوزادان که شد پرستار اجازه ورود نداد
_ نوزادتون کدوم هستن؟ در ضمن باید لباس مخصوص بپوشید االنم وقت مالقات پدرها نیست
فقط مادر بچه میتونه بیاد
2342

دلارای

بی توجه به بخش دوم جمله زن جواب داد
_دانیال فرهمند
زن نگاهی به لیست انداخت
_ تحویل مادر دادنش برای شیر دادن
اتاق دویست و دوازده
بدون مکث از بخش بیرون زد و شماره اتاق را زیر نظر گرفت
_ صد و هفتاد ،صد و هفتاد و یک
سرعتش را بیشتر کرد و مسیری دوید
_دویست و هشت ،دویست و نه
در اتاق دویست و ده را با شدت باز کرد
2343

دلارای

انتظار داشت با اتاقی دو تخته روبرو شود اما بیمارستان دولتی و سطح پایین بود
اتاقی بزرگ با هشت تخت

صدای جیغ و اعتراض زن ها بلند شد و او بی اعتنا نگاهش را میان تحت ها گرداند

ö öö

öö

öö

ö

ö

ö öö

öö

öö

ö

ö

2344

دلارای

یک تخت خالی بود و پنج تخت دیگر هم هیچ کدام شباهتی به دلارای نداشتند

آزاده هول شده از در وارد شد
_ چیکار میکنی ارسلان نمیتونی بیای اینجا
بخش زنانه االنم وقت مالقات نیست
دارن زنگ میزنن حراست
صدای عصبی اش باال رفت
_ دنبال بچمم
_ میبینی که اینجا نیست
من که بهت گفتم
اگر تو این بیمارستان بستری بود من میدیدمش
2345

دلارای

_ یارو گفت دو تا فرهمند
اون یکی کجاست؟
ازاده کالفه از اعتراض ها غرید
_ اونم باید همین اتاق باشه
تشابه اسمیه
توروخدا بیا بیرون تا حراست نیومده

عصبی موهایش را چنگ زد و فریاد کشید
_ دستم بهش برسه جرش میدم زنیکه یاغی رو
آزاده از خجالت سرخ شد و سه نوزادی که در اتاق
بودند زیر گریه زدند
صدای گریه ها اعصابش را بیشتر بهم ریخت
2346

دلارای

چرا نباید پسر او میانشان باشد؟!

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö

ö
ö

عصبی از بخش بیرون زد و شماره علیرضا را
گرفت
گوش هایش از شدت حرص سرخ شده بودند

2347

دلارای

صدای مسخره ی علیرضا در گوشش پیچید
_ اول شیرینی بابا شدنتو میدی بعد زنگ میزنی
به من ،فکر کردی الکیه که....
با خشم جمله اش را قطع کرد
_نبود ،گوش کن علی من نمیدونم چه غلطی
میکنی اما پیداش کن
اون دو تا بی مصرفی که پول دادیم دنبالش باشن
چه گهی میخورن؟

هر آدرسی میرسونن دستمون اشتباهه
بهشون بگو من پول مفت ندارم بریزم تو
شکمشون
2348

دلارای

آب نشده بره تو زمین که
یک زن تنها بدون پول با یک بچه
پیدا کردنش انقدر سخته که لفتش میدن؟
نفهمید علیرضا چه جوابی داد
تنها چندین دقیقه فریاد کشید و بعد تماس را قطع
کرد
بطری آب معدنی روبرویش قرار گرفت
خشمگین رو به آزاده غرید
ـ تشنم نیست
ـ بخور آروم شی
ـ آرومم
2349

دلارای

آب و نگه دار وقتی دستم به دوستت رسید و
آتیشش زدم بریزی روش

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

آزاده لبخند زد
_ خوشحالم نگرانشونی!

2350

دلارای

ارسلان با غضب نگاهش کرد و آزاده ادامه داد
_ نه ماه دلارای بخاطر سالم نگه داشتن این بچه خودشو به آب و آتیش زد ارسلان
تو هرگز نه برای به دست آوردن دلارای و نه حتی بچه ات تالشی نکردی
آسون به دستشون آوردی که قدرشونو ندونستی شاید خدا هم نمیخواد به همین راحتی پیداشون کنی
آلپ ارسلان از جا بلند شد و عصبی در چشمان آزاده زل زد
_هرچی دیرتر پیداشون کنم حساب رفیقت
2351

دلارای

سنگین تر میشه
آزاده نگاهش را دزدید
در چشمان آلپ ارسلان چنان خشم و حرصی
میدید که برای دلارای آرزوی صبر کرد
دلش به حال دخترک میسوخت
نگرانش بود
بچه به دنیا آمده بود؟
او در این مدت در این بیمارستان زن های زائو را
میدید
اکثرا با دو سه همراهی که نازشان را میکشیدند
یکی پیش بچه میماند و بقیه همراه مادر بودند
2352

دلارای

تنها و بی پول، بدون سر پناه چطور زایمان کرده

بود؟
ارسلان بی توجه به او سوار اتومبیلش شد و آزاده زیرلب نالید
_کجایی دلارای؟ رفتی و خبر نداری آلپ ارسلان هر روزی که پیدات نمیکنه آتیشش شعله ور تر میشه

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
2353

دلارای

öö
öö

ö
ö

-_-_-_-_-_-_-_-_-_-_-__
در خواب و بیداری بود که در اتاقک باز شد
چشم باز نکرد
روزهای آخر بارداری بود و با اوضاعی که او
داشت هر لحظه برایش عذاب بود
هنوز هم کابوس روزهایی که در خانه حسن
قصاب بود را میدید
مردک از همان اول بد نگاهش میکرد اما چاره ای
نداشت
2354

دلارای

با پول آن یک گوشواره تنها توانسته بود همانجا را
پیدا کند
صدای بلند زری ،زن صاحب خانه از جا پراندش

ـ پاشو خودتو جمع کن دخترجون لنگ ظهره
بی حال خیره ی زن چاق شد که چادر رنگی چرکی
را دور کمرش بسته بود
زن مگر اتاق را به او اجاره نداده بود
چطور به خود اجازه میداد بدون حتی در زدن
وارد شود؟!
زن همانطور که همه چی را زیرنظر داشت ادامه
داد
2355

دلارای

ـ پاشو میگم
من از روز اول نگفتم به این شرط خونه رو با این
قیمت میدم که کمک دستم باشی؟
نگفتم تو با این وضع نمیتونی؟
جمع کن برو پی کارت
دلارای بی جان سرجایش نشست
زیر شکمش تیر کشید

هرچه به زایمان نزدیک تر میشد درد های گاه و بی گاه هم افزایش پیدا میکرد اما امروز عجیب بود از نیمه شب درد ها شروع شده و شباهتی به دردهای قبلی نداشت
2356

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

زری صدایش را باال برد
ـ هوی دختر جون با دیوار که حرف نمیزنم
میشنوی؟ پاشو اسباب اثاثتو جمع کن برو پی
کارت

2357

دلارای

دلارای باالخره زبان باز کرد
دلش میخواست ناسزا بگوید اما مگر میتوانست؟
لعنت به بی پولی
پسرک زبانش را بسته بود
تا چند روز دیگر دنیا می آمد
این بیغوله حداقل گرم بود
مگر میتوانست نوزاد چند روزه را شب در خیابان
نگه دارد؟
ـ بیدار شدم زری خانم

ـ بیدار شدنت به درد عمهات میخوره
پاشو جمع کن تا ظهر نبینمت
2358

دلارای

اب دهانش را فرو داد و لب گزید
هیچ کدام شکمش را نمیدیدند؟
چرا دلشان نمی سوخت؟
همه از سنگ شده بودند!
درد شکمش کم کم کالفه کننده میشد
ـ زری خانم کجا برم تو این هوا؟
این روزای آخر باید دارو بخورم
برای همون گیجم
ـ برو بابا تولهاتم دنیا بیاد وضع همینه
اخم کرد
زندگی اش بخاطر دفاع از بچه به این حال و روز
2359

دلارای

افتاده بود و حاال هرکس از راه میرسید به بچه
اش طعنه میزد
چنین اجازه ای نمیداد!
ـ یعنی چی؟
درست صحبت کنید
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

2360

دلارای

زن دهان کج کرد
_ نه بابا؟! پاشو گمشو برو جایی که با بچه ات
درست صحبت میکنن
جمله اش که تمام شد از در بیرون زد
دلارای بغض کرده بلند شد و لنگان از زیرزمینی که
با کلی منت از زری و شوهرش اجاره کرده بود
بیرون زد
روی زمین حیاط قدیمی فرش ها پهن بودند
بهت زده لبش را میان دندان هایش گرفت
از دلارای میخواست فرش بشورد؟
ماه آخر بارداری؟
2361

دلارای

در این هوای سرد و برفی که ریز میبارید؟
زری همانطور که پسر شش ساله اش را با شلواری
که خیس کرده بود زیر بغلش زده از روی پله ها
فریاد زد
_ تو که اینجایی؟
برو پایین وسیله هاتو جمع کن
هرچند چیزی هم نداشتی
ساکتو بردار برو پی کارت
دلارای به شلوار خیس بچه نگاهی انداخت و نالید
_ بگید چیکار دارید انجام بدم
_الزم نکرده
2362

دلارای

باز میفتی بالیی سرت میاد زبونت واسه ما دراز
میشه
_ چیزیم نمیشه حواسم هست

زن چشم غره رفت و بی توجه به او سمت حمام کوچک آخر حیاط راه افتاد تا شلوار بچه را عوض کند

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

2363

دلارای

öö
ö
ö

دلارای بی جان سمت حوض راه افتاد
هوای سرد گونه های خشک شده اش را میسوزاند
کاسه پالستیکی را برداشت و آب یخ را روی فرش ریخت
دندان هایش از سرما بهم میخورد
کاسه ها را پشت هم روی فرش خالی کرد و
همانطور که پاهایش در دمپایی پالستیکی از سرما بی حس شده بود سمت قوطی تاید راه افتاد
2364

دلارای

زیر شکمش منقبض شده بود
تاید را روی فرش پاشید و زمزمه کرد
_ سردته مامانی؟
یکم تحمل کن تا کار مامان تموم بشه باشه؟
بعد میریم کنار بخاری

با فرش شور تاید را روی فرش پخش کرد
انگشتانش از شدت سرما مورمور میکرد و سرخ
شده بودند
بغض کرده نفس زنان با شدت بیشتری برس را
روی فرش کشید
شکمش چنان سفت شده بود که انگار جای بچه در
2365

دلارای

آن سنگ است
کاسه پالستیکی را در آب یخ زده فرو برد و از درد
ناله کرد
احساس میکرد پوست دستانش از سرما پاره شده
زری حوله قهوه ای رنگی دور پایین تنه بچه اش
پیچیده و از حمام بیرون زد
با دیدن او چپ چپ نگاهش کرد
_ آب کشیدی یک دور دیگه هم حوض شور بکش
رو فرش

بچه ها چندبار شاش زدن روش
ö öö
öö
2366

دلارای

öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

قطره اشکی که روی گونه اش چکید و با شانه
گرفت و به سرعت سر تکان داد
_ حواسم هست

گلرخ دختر نوجوان زری از خانه بیرون زد و با
دیدن او کنار گوش مادرش پچ زد
_ این دختره حاملست

2367

دلارای

طوریش بشه چی؟
زری بی حوصله غر زد
_ هیچیش نمیشه
من تورو حامله بودم اون مادربزرگ گوربه گور
شدت مجبورم میکرد سه طبقه راه پله رو جارو
کنم و دستمال بکشم
بعدم میخواست پول اجاره رو کامل بده
خودش قبول کرد کمک کنه
دختر بی تفاوت شانه باال انداخت و برادرش را از
آغوش مادرش گرفت و خواست سمت خانه
برگردد که صدای جیغ دلارای از جا پراندش

2368

دلارای

ـ آی ...آی خدا
زری وحشت زده سمتش برگشت
ـ چته دختر؟ صدات همه جارو برداشت چرا جیغ میکشی؟
دلارای شکمش را فشرد و دوباره نالید
ـ آی دارم میمیرم
احساس میکرد بچه پاهایش را در لگنش فرو برده و فشار میدهد
با دردی که دوباره در کمرش پیچید جیغ زد
ـ آی ...آی خدا

2369

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

زری فریاد زد
_ ای بابا
بیا برو تو اتاقت نخواستیم کاری کنی
دلارای بی جان ناله کرد
درد وحشتناک بود
2370

دلارای

بیشتر از زمانی که داراب با لگد به جانش افتاد یا طعم کمربند ارسلان را چشید
در عمرش چنین درد عجیب و ترسناکی را تجربه نکرده بود
هرچند ثانیه یک بار میگرفت و جانش را به لبش میرساند
با چشمان گشاد شده نفس نفس زد و ناخواسته روی فرش خیس و یخ زده نشست
درد دوباره شروع شد
با تمام توان فریاد کشید و هم زمان مایع گرمی میان پاهایش جاری شد
2371

دلارای

چشمانش از وحشت از حدقه بیرون زد و زری هیع

کشید
_ کیسه آبشه ،برو باباتو صدا کن بگو ماشین بگیره بفرستش بیمارستان اینجا نیفته رو دستمون
دلارای از شدت درد هق زد
تمام مادران چنین دردی تجربه میکردند؟
از نظر او غیرقابل تحمل بود
احساس میکرد اگر یک بار دیگر درد شروع شود بیهوش میشود اما اینطور نشد
پیشانی اش خیس عرق شد و کم کم حرارت به 2372

دلارای

بدن یخ زده اش برگشت
درد چندبرابر شد و اینبار بی جان فریاد زد
_ خداااا
ö öö
öö

öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

آنقدر درد داشت که حتی متوجه نشد چه کسی
سوار ماشینش کرد و تا بیمارستان رساندش
2373

دلارای

صدای هق هق هایش دل سنگ را اب میکرد
نمیدانست جیغ چندم را کشید که پرستاری آمد و
تشر زد خودش را کنترل کند
هق هق کنان دستش را مقابل دهانش گرفت و

نالید
_ نمیتونم دارم میمیرم
پرستار اخم کرد
_ کسی از درد زایمان نمرده!
نفس عمیق بکش تا دنیا بیاد
دلارای بی حال فریاد دیگری کشید
_ آی خدا
2374

دلارای

توروخدا مسکن بزنید
زن بی حوصله تشر زد
_ باز کن پاهاتو
چه مسکنی؟
زایمان طبیعی همینه
چرا انقدر لوس بازی در میاری؟!
صدایش را بالا برد و ادامه داد
_ خانم مشکافی هر یک ربع به این تخت سر بزن

ببین دهانه رحم چقدر باز شده
دلارای مظلومانه دستش را روی دهانش گذاشت تا
صدای جیغش دوباره بلند نشود
2375

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

مشکافی مشغول چک کردنش شد و هم زمان
سرتکان داد
_ همراهیت کجاست؟
کنارت باشه بهتره

2376

دلارای

بیمارستان دولتیه خودتم که درد داری نمیتونی
چیزی بگی حسابی بهت تشر میزنن همه
گرفته جواب داد
_ همراهی ندارم
توروخدا یک کاری بکنید خیلی درد دارم
زن با ترحم سر تکان داد
_ چاره ای نیست
دهانه رحم اونقدر باز نشده که بفرستم اتاق
زایمان
آروم باش ،نفس عمیق بکش و اگر تونستی

چندقدم راه برو تا بچه زودتر بیاد
2377

دلارای

دلارای از شدت ضعف چشمانش را بست و
پرستارها تنهایش گذاشتند
درد دوباره برگشت
شدید تر از قبل
مالفه را میان دستانش مشت کرد و هق زد
_ خدایا بهم توان بده
من کسیو ندارم به جز تو ازش کمک بخوام
مشکافی یک ربع بعد آمد
مثل قبل چند جمله راهنمایی کرد و باز با
خونسردی دور شد
دیگر حتی توان نداشت صدای ناله هایش را کنترل
2378

دلارای

کند
صورتش خیس عرق بود و از بی پوشش بودن پاهایش
خجالت نمیکشید
جانی برای خجالت کشیدن نبود

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

2379

دلارای

هم زمان صدای ناله های زنی دیگر هم اضافه شد
روی تخت کناری خواباندنش و پرستار توضیح داد
_ خانوما همراهیاتونو بگید همراه کارت ملی بیان
اطالعاتتونو وارد کنن
دلارای بی جان ناله کرد و همراهی زن کناری اش
بلند شد
شکمش تیر کشید
لبش را میان دندان هایش گرفت و نفس زنان
نالید
_ خانم؟
زن میان سالی که همراه بود سمتش آمد
2380

دلارای

_ جانم عزیزم با من بودید؟
دلارای نالید
_ میشه ...میشه اطالعات منو هم بگید؟
آی ...من همراهی ندارم
یعنی ..یعنی تهران نیستن
زن با دلسوزی لبخند زد
_ آره گلم چرا نشه؟
کارت ملیت باهاته؟
_ نه ...فرهمند
بگید فرهمند
مشخصات بچه رو ...آی ...دنیا که اومد خودم
2381

دلارای

میدم
زن روی تخت خندید
دردش به اندازه دلارای نبود و تازه تیر کشیدن ها
شروع شده بود

_ چه جالب فامیل منم فرهمنده

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö

2382

دلارای

ö

دلارای به زور لبخند زد

از نظر او که جالب نمی آمد!
آن هم زمانی که درد تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود
زن اما دست بردار نبود
از صبح در اتاق دیگری بود و بچه قصد آمدن نداشت
دردش هم بسیار کمتر از دلارای بود آن هم بعد از تزریق آمپول
_بچه ات پسره یا دختر؟
2383

دلارای

دلارای با صدای بلند نفس نفس میزد و پلک هایش را روی هم میفشرد
_ پ ...پسر ...آخ خدا مردم
زن ریلکس خندید
_ منم پسر! میخوام اسمشو بذارم دانیال
مشکافی وارد اتاق شد و سمت دلارای آمد

_چطوری خانم خانما؟
قرمز شده صورتت
دلارای بی جان نالید
_ خوب نیستم
_ منظم نفس عمیق بکش
2384

دلارای

چشماتو ببند به اطراف توجه نکن فقط تمرکزتو
بذار رو تنفست
با لبخند رو به زن کنارش اشاره زد
_اگر حال شما بهتره حرف بزنید باهاش
حواسش پرت شه تایم بگذره

ö öö
öö
öö
ö

ö
ö öö
öö
öö
ö

2385

دلارای

ö

زن از خداخواسته شروع به پرحرفی کرد
از سیسمونی که پدرش خریده و او اعتقاد داشت
خوش به حال خانواده شوهرش شده تا سقط
قبلی که داشته
دلارای بی توجه به او از شدت درد ناله میکرد و
زمانی که بچه چند ثانیه راحتش میگذاشت با
ضعف چشمانش بسته میشد

همراه زن که از حرف هایشان فهمیده بود
خواهرش است کتابی سمتش گرفت
ـ بیا عزیزم
2386

دلارای

اینو برای خواهرم خریدم که اسم بچه رو ازش
انتخاب کنه
یک نگاهی بهش بنداز سرت گرم شه
دلارای وا رفت!
دوست داشت از درد زمین را گاز بزند و زن با
خونسردی دعوتش میکرد به خواندن کتاب!
دور از ادب بود که حرفی بزند پس تنها با لبخندی
زوری کتاب را گرفت و مشغول باد زدن صورتش
شد
کاش حداقل حرارت پوستش کم میشد
چندثانیه ای درد آرام گرفت
2387

دلارای

بی جان سرش را به تخت فشرد و دستش را روی شکمش گذاشت
_ تو که منو کشتی مامان جان
چشم که باز کرد صفحات کتاب روبرویش بودند
ناخواسته به اولین اسم صفحه ی اسامی کردی خیره شد
_هاوژین :
دلیل و همدم زندگی
زندگی بخش
آنکس که با حضورش امید و زندگی میبخشد

2388

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

لبخند زد اما لبخندش دوام نداشت
درد دوباره شروع شد و هیچکس به صدای ناله
هایش توجهی نمیکرد
هر دقیقه برایش ساعت ها میگذشت
نمیدانست چندمین بار بود که پرستار چکش
2389

دلارای

میکرد
_ چه خبره؟ بخش رو روی سرت گذاشتی
دلارای نالید
_ میخوام برم دسشویی
_ دسشویی نداری ،فقط احساسش هست
_ باید حتما برم
_ به خودت تلقین نکن ،فقط حسش رو داری
دلارای ناگهان زیر گریه زد
زن روی تخت چشمانش گشاد شد و مشکافی وا رفت
_وا! چته دخترجون؟
2390

دلارای

بخاطر دسشویی گریه میکنن آخه؟
مثال قراره مادرشی خودت هنوز بچه ای

دلارای هق هق کنان و وحشت زده از دردی که
حتی شروعش نفسش را بریده بود هق زد
_ من مامانمو میخوام
مشکافی با دلسوزی پوف کشید و زن روی تخت
سر تکان داد
_آخی بمیرم
شهر غریب شوهر کردی؟
خیلی سخته
شوهرت االن کجاست؟
2391

دلارای

دلارای لب چید
خدا این زن را مامور کرده بود او را یاد نداشته
هایش بیندازد!

ö öö
öö

öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

پرستار بی توجه به زن زیر بغل دلارای را گرفت

2392

دلارای

ـ پاشو برو توالت فرنگی
بعدم اتاق زایمان
کمکش کرد و زیرلب غر زد
ـ تا این بچه دنیا بیاد قراره ما هم همراهت بزاییم

احتماال!
همین هم شد
تا جایی که دو ساعت بعد میان جیغ و
فریادهایش دلش به حال پرستار و ماماها سوخت
شغل سختی داشتند!
حتی خودش هم گوش هایش از شنیدن صدای
جیغ های خودش کر شده بود
2393

دلارای

گلویش از فریاد ها میسوخت و حتی چندین بار
با صدای بلند به همه ناسزا گفته بود
به ارسلان ،به پرستارها و حتی بچه که قصد
بیرون آمدن نداشت
دیگر بعد از چندین ساعت بی حال بود
ماما با دست شکمش را فشرد و برای هزارمین بار
دستور داد
_ فشار ...چرا تالش نمیکنی؟

یاال آخرشه ...فشار فشار
دلارای زمزمه کرد
_نمیتونم ...دارم میمیرم
2394

دلارای

_ اگر فشار نیاری بعید نیست!
بجنب دختر تو میتونی
دلارای بی حال اشک ریخت
_ اگر من بمیرم... بچم دیگه هیچکسو نداره

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

ÖÖ
Ö
Ö

2395

دلارای

ماما خندید
_ نمیمیری انقدر کولی بازی کردی کل بخش ازت
شاکیان
فشار بیار آخرشه آفرین
خیلی قوی هستی ماشااهلل
یکم دیگه سعی کنی میتونی
دلارای هق زد و دستور زن را اجرا کرد اما تنها درد
بیشتر شد
_توروخدا بسه ...یک کاری کنید دارم میمیرم
_ به پسرت فکر کن
تا یک ساعت دیگه تو بغلته

2396

دلارای

فشار بیار نفس عمیق بکش
_ آخ خدا
_ بچه ات درشته ماشااهلل دردت برای همونه
فشار بیار انرژیت نیفته ها
دلارای زور زد و میان نفس نفس زدن هایش نالید
_من بمیرم بچمو میدید بهزیستی؟
زن تشر زد
_ زور بزن به اینام فکر نکن
وضعیت جفتتون عالیه دارم سر بچه رو میبینم
دلارای میله تخت را میان دستانش گرفت و با
تمام توان فشار آورد
2397

دلارای

زن تشویق کرد
_ باریک اهلل دختر ...فشاااار
زور بزن که حداقل بیست نفر دارن اون بیرون دعا
میکنن تو بزایی تموم بشه
دلارای بی حال لبخند زد
بین این همه ماما و پرستار تنها همین زن و
مشکافی آرام برخورد میکردند
بقیه انگار دعوا داشتند
زنی که روی تخت جا به جایش کرده بود تشر زد
و پرستاری هم بخاطر فریادهایش ناسزا گفته بود

2398

دلارای

ö öö
öö

öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

تمام انرژی باقی مانده اش را جمع کرد
باالتنه اش را جلو کشید و همانطور که مالفه را
میان دستانش میفشرد با تمام توان زور زد
طوری که حس کرد دندان هایش از فشاری که بهم
آوردند خورد شدند
2399

دلارای

مامایی دیگر بی حوصله خبر داد

_سرش اومده
زور بزن دیگه دخترجون تو که میتونی
ببین خواستی شد
دو بار دیگه اینطوری زور بزنی دنیا اومده
همه رو عالف خودت کردی
مامای اول خسته کمی فاصله گرفت و دلارای بی
حال روی تخت افتاد
جشمانش سیاهی میرفت و مرگ را به چشم
میدید
زن باالی سرش تهدیدآمیز تشر زد
2400

دلارای

_ زورنمیزنی؟ مجبورم اپیزیوتومی کنم
دلارای وحشت زده چشم های اشکی اش را باز
کرد و ملتمس نالید
_ نه ...نه توروخدا
_ زور بزن وگرنه مجبورم برش بدم

نترس دردش از االن بیشتر نیست
بچه ات خفه میشه ها بعدا شاکی نشی
دلارای ترسیده و بی جان اشک ریخت و زن
صدایش را باال برد
ـ زور بزن بهت میگم
به من نگاه میکنی چرا؟
2401

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö

ö
ö

بی حال پلک هایش را روی هم فشرد و کاری که
زن خواست را انجام داد اما بی فایده بود
بارها درباره روز زایمانش فکر کرده بود اما این
درد وحشتناک کجا و آنی که شنیده بود کجا

2402

دلارای

احساس میکرد استخوان های کمرش یک به یک
میشکنند
دست ماما که سمت قیچی رفت و پرده را میان
خودش و دلارای کشید صدای التماس های
وحشت زده اش باال رفت
_نه نه توروخدا
خانم دکتر نکن ...زور میزنم

به خدا زور میزنم
زن بی اعتنا کارش را بدون بی حسی شروع کرد و
دلارای بیش از قبل از شدت درد بی حال شد
آنقدر از قبل درد داشت که جز سوزش حرکت
2403

دلارای

قیچی را حس نمیکرد
پلک هایش روی هم افتاد اما ناخوداگاه با تمام
توانش فشار می آورد تا بچه خفه نشود
زیرلب به خدا التماس کرد کمکش کند و با فشار
بعدی حس کرد وجودش خالی شد
صدای جیغ نوزادی در اتاق پیچید
ماما بعد از بی حسی سطحی مشغول بخیه زدن
شد و لب های سفید شده ی دلارای کش آمد
شنیدن صدای گریه پسرک مثل آب روی آتش بود
آنقدر آرام بخش که حتی درد بخیه ها هم
فراموشش شده بود

2404

دلارای

مامای اول به اتاق برگشت و با دستمالی سفید
بچه را تمیز کرد
دلارای سعی کرد پرده را کنار بزند
بی حال نالید
_ ببینمش
ö öö
öö
öö
ö
ö

زن بچه را در پارچه دیگری پیچید و لبخند زد
_ ماشاهلل با این وزن طبیعیه انقدر مامانشو اذیت
کنه تا دنیا بیاد
2405

دلارای

مگه نگفتی پسره؟!
دلارای منظور زن را نفهمید
تمام بدنش چشم شده و خیره نوزادی بود که
صدای جیغ هایش از جیغ های مادرش هم بلند تر
بود
زن نوزاد را روی شکمش گذاشت
_ اینم دختر گلمون
صحیح و سالم ،کامال هوشیار
مبارکت باشه
دلارای لب زد
_ دختر؟
2406

دلارای

هم زمان نوزاد را روی سینه اش با احتیاط باال
کشید و ذوق زده هق زد
جسمی کوچک و داغ ،تپل با صدای جیغ های کر
کننده
آنقدر دوست داشتنی که حاضر بود برای داشتنش
هزار بار دیگر درد زایمان تحمل کند
بی حال با چشمان پر اشک و لبخند پچ زد
_ عروسکم ...عشقم ...خوش اومدی نفس من
ماما دستانش را دراز کرد تا بچه را پس بگیرد
_ سونوگرافی گفته بود پسره؟
دلارای بدون آنکه از نوازد چشم بردارد زمزمه کرد
2407

دلارای

_ نه ...درباره جنسیت نپرسیده بودم
فکر میکردم پسر باشه
ö öö

öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

ـ بدش به من عزیزم منتقلت کنیم بخش
دلارای لب های خشک شده اش را به سر پر موی
بچه چسباند
2408

دلارای

نمیتوانست از او جدا شود
این بچه جبران تمام نداشته هایش بود

_ نمیشه بغلم باشه؟
زن بچه را از دستش کشید و او نگران نالید
_ گردنش و بگیرید
حاضر بود بعد از آن همه درد کشیدن باز هم
هوشیار ،بدون لحظه ای استراحت از بچه
مراقبت کند
صدای ماما باال رفت
_خانم حاتمی مادر و منتقل کنید بخش
_ کجا میبریدش؟
2409

دلارای

کسی جوابش را نداد
دستش را روی شکمش گذاشت
جای خالی اش را حس میکرد!
انگار قسمتی از بدنش جدا شده بود
روی تخت دیگری دراز کشید و در انتظار بچه پلک
هایش روی هم افتاد

انگار کوه کنده بود
چنان خسته و داغان بود که بدون هیچ دارویی در
همان اتاق هشت تخته بی توجه به سرصداها
بیهوش شد
ö öö
öö
2410

دلارای

öö
ö
ö

*****
صدای سالم و احوالپرسی اطراف آزارش میداد
به سختی چشم باز کرد
دور تا دور تخت کناری مرد و زن هایی با دسته
گل و شیرینی جمع شده و بلند بلند میخندیدند

ناله ی آرامی کرد و دستش را زیر شکمش رساند
مردی میان سال قهقهه زد
_ کپی باباشه ،طبیه ببینش
_ وا آقا مسعود کجا شبیه باباشه؟!
2411

دلارای

اتفاقا چشم و ابروش به مامانش رفته
_چقدر ریزه زن داداش
چند کیلو بود؟
_ وا فاطمه جون بچم کجا ریزه!
دو کیلو و نیم وزنشه
دکترش راضیه شما غر میزنی؟
_ مهم اینه سالم باشه
_ آبجی دیدی گفتم کچل دنیا میاد؟
_ وای الهی بگردم بیدار شد
_واسه سالمتیش صلوات بفرستید
_ وا بیبی جان توروخدا شروع نکن یکی یکی

2412

دلارای

اعضای خانواده رو اسم ببری و ما صلوات
بفرستیم
_ اَللّهُم zصَل àعَلی مُحمّدٍ وَ آلِ مُحمّد

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

دلارای بی حال پلک هایش را روی هم فشار داد

2413

دلارای

همسر تخت کناری بلند بلند با بچه حرف میزد
تخت روبرویی بچه ی پنجمش بود!
چهار بچه ی دیگر برای بغل گرفتن نوزاد دعوا
میکردند و همراهی تخت های دیگر هم برای ثانیه
ای ساکت نمیشدند
انگار در این بیمارستان فقط او تنها بود
با درد خودش را باال کشید و دستش را روی زنگ
گذاشت
پرستار زیادی شلوغ بود که با عجله سمتش آمد
_ مشکلی داری عزیزم؟
درد داشت
2414

دلارای

جای آن برش لعنتی و بخیه بین پاهایش
میسوخت اما حرفی نزد
گرفته جواب داد
_ بچه ام
میشه بیاریدش؟
پرستار بی حوصله سر تکان داد
_ نه عزیزم ازش آزمایش گرفتن
جواب معلوم بشه تحویلت میدن
نگران خودش را باال کشید و به سختی به پشتی
تخت تکیه داد
_یعنی چی؟
2415

دلارای

چه آزمایشی؟
بچم مریضه؟

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

_ نه عزیزم مشکلی نیست
حاال دکتر میاد برات توضیح میده

2416

دلارای

بغض گلویش را فشرد
حس بدی داشت
تنها و بی کس با بچه ای که تحویلش نمیدادند
_توروخدا بهم بگید
چرا بچمو نمیدید؟
چه بالیی سرش اومده؟
پرستار پوف کشید
_ زردی داره که طبیعیه
به غیر از اون دکتر برات توضیح میده مشکل
خاصی نداره
نگران نباش
2417

دلارای

نگران بود
آنقدر که همراهی تخت کناری متوجه شد و بعد از

رفتن پرستار دستش را گرفت
ـ نترس عزیزم من خودم دوتا پسر دارم
هر دوتا زردی داشتن االن صحیح و سالمن
من و شوهرم سر پسر اولمون مثل تو نگران بودیم
حتی خانوادم هم خیلی میترسیدن اما برای پسر
دوممون فهمیدیم اگر بچه تحت نظر باشه سریع
خوب میشه
مضطرب سرش را پایین انداخت
کاش میتوانست بگوید نمیتوانم نترسم
2418

دلارای

تو دو پسر داری
شوهر داری
خانواده داری
من چه؟!
تمام کس و کار من آن بچه است

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö

2419

دلارای

ö

با خنده ی بلند زن تخت روبرو چشمانش باال آمد
ـ وای همونی که میخواستم!
امیر مگه نگفته بودی یکی دیگه خریدش؟

خیلی نامردی!
پرستار تقه ای به در کوبید
_ تایم مالقات تموم شد
بفرمایید زودتر
کم کم اتاق خلوت تر شد
زن از روی تخت بلند شد
دو روز زودتر از دلارای زایمان کرده بود و بخاطر
2420

دلارای

وزن پایین بچه نه خبری از بخیه بود و نه دردی
غیرعادی
با غرور سرویس جواهر را سمتشان گرفت و ذوق
زده خندید
_ قشنگه؟ شوهرم برای زایمان دخترم هدیه داد
زن کناری ابرو باال انداخت
_ مبارکه!
من پدرشوهرم قول یک واحد آپارتمان داده

زنی دیگر خندید
ـ او خوش به حالتون
خانواده شوهر من که به زور راضی شدن یک
2421

دلارای

گوسفند قربونی کنن
خدا شوهرمو نگه داره باز خودش به فکر بود
با اینکه دستش تنگه یک انگشتر گرفت گفت بعدا
جبران میکنم

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

öö
ö
ö

2422

دلارای

_ شنیدم تو زایمانت از همه سخت تر بود مگه نه؟
شوهرت باید سنگ تموم بذاره
بهت زده نگاهشان کرد
هر سه نفر خیره اش بودند
لبش را با زبان تر کرد و به خودش فشار آورد تا
لبخند بزند
_ آ ...آره
بچم ...درشت بود ،اذیت شدم
زن موهای بلوندش را پشت گوشش فرستاد و
سرویس جواهر را دست مادرش سپرد
_ خداروشکر بچه من یک و نیم بود!

2423

دلارای

دلارای سر تکان داد
راضی بود بیشتر اذیت شود اما بچه سالم با وزنی
مناسب باشد
_ نگفتی شوهرت چی هدیه داد؟
اصال کجاست؟ نیومد دیدنت؟
موهای بلندش را پشت گوشش فرستاد و نگاه
دزدید
_ چرا ...اومد ولی باید زود میرفت
_ وا! تو پاره شدی تا بچشو دنیا بیاری اون وقت
نداشت دوساعت بیاد دیدنت
معذب سر پایین انداخت و زن دیگری پرسید
2424

دلارای

_ حاال چی هدیه داد؟
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

با ناخن پوست دستش را کند و اولین چیز که به ذهنش رسید را لب زد
_ ماشین!
زن چشم گشاد کرد
2425

دلارای

_ دمش گرم بابا!
خانوادش چی؟ با اونا مشکل نداری؟
تلخ لبخند زد
او که هدیه نمیخواست
او تنها میخواست مادرش کاچی بیاورد ،
برادرهایش از دایی شدنشان خوشحال باشند و
مروارید خانم در گوش بچه اذان بگوید!
او فقط آلپ ارسلان را کنارش میخواست
بدون هیچ هدیه ای...
_ نه مشکل نداریم
خیلی ...خیلی دوستم دارن
2426

دلارای

تنها عروسشونم آخه!

خانواده خودمم خیلی منتظر بودن بچه ام دنیا
بیاد
اولین نوه اشون میشه
بغض گلویش را فشرد
چقدر دلتنگ بود...
او تا آخرین نفس کنار دخترش میماند
بی کس رهایش نمیکرد
صدایش لرزید
_ حاج بابام ...نذر کرده بود تا بچه ام سالم باشه
بغضش را خورد و به رویاهایش پر و بال داد
2427

دلارای

_ آخه من تنها دخترشم
مامان و بابام میگن دوتا پسر داریم ولی همین یک
دونه دختره!
ö öö
öö

ÖÖ
Ö
Ö
Ö ÖÖ
ÖÖ
ÖÖ
Ö
Ö

زن تخت کناری همانطور که موهایش را شانه میزد
خندید
2428

دلارای

_ اصال بیخود نیست گفتن دختر چراغ خونه است!
خنده اش از هزار گریه تلخ تر بود
_آره ....خیلی دوستم دارن
شوهرم جرات نمیکنه حتی صداشو باال ببره

آخه میدونه بابا و مامانم چشممو اشکی ببینن
طالقمو گرفتن
زن با تعجب به آن یکی اشاره زد
دخترک با بغض حرف های عجیب و غریب میزد
_ خدا برات حفظشون کنه عزیزم!
دلارای جواب نداد
سرش را در بالشت فرو برد و پتو را روی صورتش
2429

دلارای

کشید تا اشک هایش را کسی نبیند
زن کنارش آرام رو به بقیه پچ زد
_ دیوونست فکر کنم!
بیچاره هیچکس نیومده دیدنش
بچشم که میگن مریضه!
با تاسف سر تکان دادند و هم زمان پرستار داخل
شد
_ فرهمند؟

دلارای بی توجه به صورت خیس از اشکش پتو را
کنار زد
_ منم ،بچمو آوردید؟
2430

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

پرستار همانطور که سرم تخت کناری را کنترل
میکرد تایید کرد
_ آره ،بگو همراهت بره بیارش گرسنهست
با همان چشمان سرخ شده لبخند زد

2431

دلارای

_ خودم میرم
پرستار همانطور که از در خارج میشد هشدار داد
_ مگه اپیزیوتومی نشدی؟!
راه نری بخیه هات پاره میشه
به محض خارج شدنش پتو را کنار زد و پاهای
ورم کرده اش را از تخت فاصله داد
بی توجه به سوزش شدیدی که تا ران هایش
میرسید ایستاد و دستش را از دیوار گرفت
حتی کسی نبود کمک کند تا دمپایی های
پالستیکی بیمارستان را پا بزند

به سختی قدم اول را برداشت و شکمش تیر
2432

دلارای

کشید
جای خالی بچه زیادی به چشم می آمد
انگار ماه ها خرمالو بزرگی را درسته قورت داده و
حال دیگر خبری ازش نبود
زنی طعنه زد
ـ عزیزم کاش حداقل تو که اونقدر برای خانوادت
عزیزی همراهت میومدن!
انگار جمله اش را نشنید
تمام حواسش پی فکر در آغوش گرفتن دخترش
بود

2433

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

نزدیک ده دقیقه منتظر خالی شدن آسانسور بزرگ بود و در آخر هم با چشم غره یکی از مستخدمین سوار شد
_خانم آسانسور برای جابه جایی تخت ها یا کساییه که رو ویلچرن! شما که ماشاهلل سرپایی!
2434

دلارای

به او هم اهمیت نداد
وارد اتاق نوزادان شد و با چشم گشت
پرستار جلو آمد
_ عزیزم لباساتو عوض کن بچه ها حساسن
لباس هایی که تحویلش دادند را تن زد و پرستار
اشاره کرد
_ تخت شیشم ،اگر یاد نداری چطور شیرش بدی
بگو کمکت کنیم
لبخند زد
روی بدن کوچیکش خم شد و درآغوشش کشید
بینی اش را به صورتش نزدیک کرد و بوی خوش
2435

دلارای

نوزاد در مشامش پیچید ناخواسته خندید
آرام زمزمه کرد
ـ دورت بگردم مامان
دخترک با لپ هایی آویزان و چشمانی بسته
زیرلب غر زد و او با محبت خندید
ـ جان...

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

2436

دلارای

öö
ö
ö

روی صندلی پشت به بقیه نشست و با خجالت
لباسش را کنار زد
پرستار اما جلو آمد و بچه را در دست هایش جا
به جا کرد
_ یک دستت رو بذار زیر گردنش
بچسبونش کامل به بدنت ...آفرین
به پهلو تکیه اش بده به خودت که مجبور نشه
گردنش رو بچرخونه
کاری که گفته بود را مو به مو انجام داد و
2437

دلارای

مضطرب پرسید
_ درسته؟

دختر خندید
_ نه خیلی محکم گرفتیش
له شد بچه
_ میترسم از دستم لیز بخوره
_مگه صابونه؟ لیز نمیخوره
_ خیلی کوچیکه
_ یکم آزاد تر نگهش دار ،اینطوری نمیشه
رفتی خونه به مادرت بسپار چند روز اول
حواسش باشه
2438

دلارای

بزرگ ترا تجربه اشون بیشتره
دلارای تلخ خندید و پچ زد
_ میگم...
پرستار پیراهنش را کنار زد و دلارای خجالت زده
زمزمه کرد
_ خودم میتونم

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

2439

دلارای

öö
ö
ö

_ خجالت نکش
نوزاد روزای اول خیلی حساسه

خدایی نکرده شیر بپره تو گلوش ،یا وقتی زیر
سینه اته خوابت ببره ممکنه خفه شه
بدن دلارای از ترس لرزید
خجالت را کنار گذاشت و دخترک باالخره سینه را
در دهانش گرفت
بغض کرده با بغض سرش را باال آورد
_ خورد! گرفت سینه امو
2440

دلارای

پرستار ها و زنی که برای رسیدگی به بچه اش
آمده بود از صدای ذوق زده اش به خنده افتادند
دلارای با شانه گونه ی اشکی اش را پاک کرد و
خندید
_ آی ...چقدر گرسنهاست
_ درد داری؟ روزای اول اینطوریه
_ قلقلکم میاد
بچه را به خود فشرد و دوباره خندید

_داره میخوره ...میبینید؟
پرستار با لبخند سمت تخت نوزاد دیگری رفت
_ آره عزیزم
2441

دلارای

لبخند دلارای بزرگ تر شد
مثل بچه ها سرش را به سر نوزاد نزدیک کرد
_ شبیه منه نه؟
زنی که نوزادش در آغوشش بود خندید
_عزیزم ناراحت نشی ولی اتفاقا شبیهت نیست
فکر کنم به شوهرت رفته
چشماش آبیه آقاتون؟
لبخند دلارای کمرنگ شد
_ نه ...آبی نیست چشماش

ö öö
öö

2442

دلارای

öö
ö
ö
ö ööö
öö
öö
ö
ö

_ آخه چشمای بچتون آبی شده
پرستار توضیح داد
_ رنگ مو و چشم نوزاد ممکنه تغییر کنه
دلارای آه کشید و با انگشت اشاره گونه بچه را
نوازش کرد

_چشمای مادر بزرگش رنگیه...

2443

دلارای

مروارید چشمان زیبایی داشت
همیشه حسرت رنگ خاصشان را میخورد
پوست سفید و چشمان رنگی اش کنار موهای بور
از او پیرزنی دوست داشتنی با زیبایی اصیل
ساخته بود
_ به هرکی رفته خیلی زیباست
مثل مادر بزرگ ها ذوق زده خندید
_ بختش زیبا باشه!
زن و پرستار ها دوباره خندیدند
_ حاال اسمش چیه این دختر چشم دریاییمون؟
نوزاد همانطور که با سرعت سینه اش را مک میزد
2444

دلارای

انگشتان ظریف و کوچکش را دور انگشت مادرش
حلقه کرده و میفشرد
صدای نفس هایش در فضا پیچیده بود
لب هایش را به موهای خرمایی رنگ بچه چسباند
و آرام بوسید
_اسمش هاوژینه!
چون اومده تا به مامانش زندگی بده...
ö öö
öö
öö
ö
ö

_دوران بارداری زیر نظر کدوم پزشک بودید؟
2445

دلارای

معذب موهایش را زیر شالش فرستاد و به دکتر خیره ماند
ـ من ...خب ...زیر نظر پزشک خاصی نبودم
مرد ابرو باال انداخت
ـ باالخره ویتامین های بارداری و آزمایشات رو باید دکتر نسخه مینوشتند
غربالگری ،سونوگرافی چطور؟
کالفه انگشت هایش را درهم قفل کرد
با دروغ که چیزی حل نمیشد
برای سالمت دخترکش نیاز بود صادق باشد
ـ من دوران بارداری سختی داشتم
2446

دلارای

مشکالت خانوادگی...

خیلی دیر متوجه حاملگیم شدم و بعدشم تا چند ماه نتونستم زیر نظر دکتر باشم
ماه های آخر ولی آزمایش دادم و دارو مصرف کردم
مرد با تاسف سر تکان داد و دلارای نگران نالید
_ دخترم مشکلی داره؟
_ چرا فقط نگران بچه اید؟
جنین معموال کلسیم و ویتامین هایی که نیاز داره رو از بدن مادر میگیره
هرچند درباره ی دختر شما کمی قضیه فرق کرده
2447

دلارای

احساس کرد مقابل چشمانش سیاه شد
طاقت نداشت خار به دست دخترک رود چه برسد که دکتر اینطور شکاک نگاهش کند
ö öö
öö

öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

_ مشکلش چیه؟
مرد عینکش را از چشم درآورد و خسته توضیح
2448

دلارای

داد
_ فعال هیچی
در حد زردی نوزادان و کم خونی اما نه شدید
آزمایشات نشون میده برخالف وزن باالیی که داره

بدنش ضعیفه
بدن شما هم همینطور
اگر پیگیر نباشید شک نکنید بزودی ریزش مو ،
افت شدید وزن و چنین مشکالتی برای خودتون
شروع میشه
بدن دخترتونم سیستم ایمنی ضعیفی داره
باید سریع تر درمان رو شروع کنید تا انشاهلل
2449

دلارای

هرچه زودتر رفع بشه
دلارای سرش را پایین انداخت و مرد خیره به رنگ
سفید شده اش پرسید
_حالتون خوبه؟
بی جان سر تکان داد
خوب نبود
تنها چندساعت از زایمانش میگذشت ،درد داشت
، حال روحی اش افتضاح بود و حاال مشکالت

هاوژین هم اضافه شده بود
_ نمیگم نگران نباشید!
اتفاقا من معتقدم نگرانی و ترس برای والدینی که
2450

دلارای

نوزاد دارن خیلی عالیه اما به اندازه اش
اگر از لحاظ مالی مشکلی ندارید میتونم ارجاع
بدم به یکی از بهترین متخصص های اطفال تهران
اینجا بیمارستان دولتیه ،رسیدگی اونجا بهتره
نگاهش را دزدید و لب زیرینش را با زبان تر کرد
_ نه ...نه مشکلی ندارم
ارجاع بدید

ö öö
öö
öö
ö

ö
ö öö
2451

دلارای

öö
öö
ö
ö

از اتاق دکتر بیرون زد و دستش را از دیوار گرفت
تا زمین نخورد
زن های دیگر که هم زمان با او زایمان کردند همه
سر پا و شاداب شده بودند اما او نه...
پرستار گفته بود احتماال بخاطر ضعف بدنش است
و پیشنهاد داروهای تقویتی و میوه و گوشت داد
اما تا زمانی که هاوژین مریض بود نه زمانی برای
خودش میماند و نه پولی...

سمت اتاق نوزادان برگشت اما با دیدن مردی در
2452

دلارای

آن سمت راهرو پاهایش خشک شد
او را از همین فاصله دور هم میشناخت
بغض کرده خودش را عقب کشید و مبهوت
دستش را مقابل دهانش گذاشت
دلتنگ شده بود...
آلپ ارسلان آنجا چه میکرد؟!
برای پیدا کردن زنی که رها کرده بود آمده بود؟
اینطور فکرنمیکرد...
به محض دور شدنش سمت اتاق نوزادان رفت
روسری بیمارستان را جلو کشید و سمت تخت
ششم راه افتاد
2453

دلارای

پرستار اعتراض کرد
_عزیزم از اتاق خارجش نکن تا دکتر معاینه نکرده
مضطرب سر تکان داد و هاوژین را به سینه اش
فشرد
_ دکتر ...دکترش اجازه داد
میخوام ببرم معاینه اش کنه

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

2454

دلارای

ööö
ö
ö

پرستار عقب کشید و او سمت در رفت اما پشیمان
شد
سالمتی دخترک شوخی بردار نبود
نگران پرسید
_ خانم بچه ام هنوزم زرده؟
یعنی باید حتما تو دستگاه بمونه؟
زن نگاهی سرسری به صورت بچه انداخت
_فکر نمیکنم
یا رفع شده یا خیلی اومده پایین
2455

دلارای

ولی بازم باید دکترش مشخص کنه
بی حال سر تکان داد و از اتاق بیرون زد
بچه را به خودش فشرد و مانتویی که روی
پیراهن بیمارستان پوشیده بود را جلو کشید تا او
سرما نخورد
زری و شوهرش هیچ لباسی برایش نیاورده بودند
و احتیاجی نبود به اتاق برگردد
مانتو اش را بیشتر جلو کشید و سعی کرد پیراهن
بیمارستان را زیر آن مخفی کند
از نگهبانی که گذشت سوز سرما بدنش را لرزاند
حتی پولی برای تاکسی گرفتن هم نداشت
2456

دلارای

با دیدن اتوبوس دستش را تکان داد
راننده ایستاد و او سوار شد
صدای گریه هاوژین بلند شد

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

بغض داشت
باور نمیکرد هیچ زمان به چنین حال و روزی
2457

دلارای

برسد
اگر هاوژین همراهش نبود ترجیح میداد تا خانه

پیاده برود اما دخترک بدعنق دست و پایش را
بسته بود
با خجالت رو به زنی که شالش روی شانه هایش
افتاده و با خنده خیره صفحه موبایلش بود لب زد
_ خانم؟
زن از پشت مژه های کاشته شده اش نگاهش کرد
و او ادامه داد
_ من ...من کیف پولم همراهم نیست
میشه ...میشه...
2458

دلارای

زن اجازه نداد حرفش کامل شود
نیم خیز شد و کارت را به صفحه چسباند
_ باشه عزیزم
معذب معذرت خواهی کرد و هم زمان هاوژین با
شدت بیشتری جیغ کشید
زن دوباره با بی خیالی نگاهش کرد

_فکر کنم بچت گرسنهست
احتماال بخاطر قطع شدن صدای جیغ ها گفته بود!
با صورتی سرخ شده از شرم بچه را زیر سینه اش
کشید و تمام تالشش را کرد تا هم او را در
موقعیتی مناسب نگه دارد تا آسیبی به گردنش
2459

دلارای

نرسد و هم بدنش نمایان نشود

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö

ö
ö

درد داشت
هاوژین بدون وقفه جیغ میکشید و دیدن
آلپ ارسلان هر لحظه بیشتر بهمش میریخت

2460

دلارای

شب اول مثل کابوس بود
زری دو بار با تهدید به در کوبیده بود که صدای
بچه را خفه کن و او کم مانده بود خودش هم زیر
گریه بزند
او را به سینه اش تکیه داده و بی توجه به سوزش
پاهایش تند تند در اتاق کوچک راه میرفت
نزدیک صبح بود
باالخره با فریاد شوهر زری بغضش منفجر شد

ـ یا تولهاتو خفه کن یا همین امشب اسبابتو
میریزم تو خیابون زنیکه زبون نفهم

2461

دلارای

هق هق کنان لب هایش را به صورت عرق کرده ی
دخترک چسباند و نالید
ـ چی میخوای مامان؟
جاییت درد میکنه؟
من نمیفهمم دخترم...
هاوژین بلند تر جیغ زد و گریه دلارای شدید تر شد
ـ هیش ...توروخدا آروم باش
من یاد ندارم چیکار کنم
ö öö
öö
öö
ö

ö
ö öö
2462

دلارای

ööö
ööö
ö
ö

برای صدمین بار پوشکش را چک کرد و طوری که
پرستار یادش داده بود آروغش را گرفت
هوا روشن شده بود که دخترک از شدت گریه بی
حال شد و چشمانش روی هم افتاد
باالخره بعد از ساعت ها جرات کرد بنشیند اما
پلک های هاوژین لرزید
ترسیده دوباره بلند شد و اینبار به دیوار تکیه داد
درد شکم و کمرش کم کم جانش را میگرفت اما

اهمیت نداد
2463

دلارای

هیچ زمان فکر نمیکرد بتواند ایستاده بخوابد اما
آن شب توانست!
همانطور که هاوژین در آغوشش بود سرش را به
دیوار نم زده تکیه داد و برای دقایقی طوالنی
چشم بست
رویا بود
دخترک میان دست های آلپ ارسلان میخندید
موهایش خرگوشی بسته شده بود و بلند قهقهه
میزد
کمی آن طرف تر پدرش و حاج خانم بودند
با لبخند نگاهش میکردند
2464

دلارای

آرام لب زد
_ دلم براتون تنگ شده
انگار صدایش را نشنیدند
مروارید بود
حتی هومن و داراب
همه شاد بودند و هیچکس او را به یاد نداشت....
ö öö
ööö
ööö
ö
ö

لیوان نوشیدنی را سر کشید و دست هایش را لبه
استخر خانه ی علیرضا گذاشت
2465

دلارای

گرمای آب حس خوبی داشت اما او کالفه بود
ماه ها بود کالفگی اش تمام نمیشد
سعی داشت انکار کند اما آلپ ارسلان ملک شاهان
دلتنگ بود!
دلتنگ و عصبی ،پر از خشم و البته اشتیاق
خشم از دلارای
اشتیاق برای دیدن بچه ای که میدانست حال پنج
ماهه است
و کمی دلتنگ
دلتنگ همان چند شب کنار دلارای با شکم برآمده
اش خوابیدن
2466

دلارای

دستی ظریف از پشت سر مشغول ماساژ دادن
شانه های بی پوششش شد

ابرو درهم کشید و مچ دست دخترانه را گرفت
از پوستش فاصله داد و غرید
_ اینجا چیکار داری؟
دخترک غریبه بود
لوند و پر از ناز
با لب هایی برآمده و ژل زده اما چشم و ابروی
مشکی زیبا
اولین بار بود او را میدید!
_علی گفت بیام
2467

دلارای

سر بزنم ببینم نوشیدنی نمیخوای

ö öö
öö
öö
ö

ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

آلپ ارسلان پوزخند زد
دخترک مایو دو تکه قرمز به تن داشت
فندکش را از لبه استخر چنگ زد و بسته سیگار را

2468

دلارای

از میان لیوان های نوشیدنی و ظرف های میوه
آرایی شده برداشت
ـ برو بهش بگو آلپ ارسلان باهات تعارف نداره
اگر چیزی بخواد میگه

کامی از سیگار گرفت و سمت دخترک برگشت
پوزخند زد و همانطور که دود سیگار را در
صورتش بیرون میفرستاد ادامه داد
_چه نوشیدنی ،چه دختری!
دخترک برای ثانیه ای مات ماند
صورتش از خشم سرخ شد اما انگار قبال دستورات
به او داده شده بود که به سختی لبخند زد
2469

دلارای

_ چه بداخالق!
برای دعوا نیومدم که خوشتیپ!
آلپ ارسلان خودش را عقب کشید و لبه استخر
تکیه داد
به لباس شخصی که به پا داشت اشاره زد و با
تمسخر پرسید
_ تیپ و پسندیدی؟
دخترک لبخند زد

خودش را جلو کشید و لیوان دهن زده ی ارسلان
را برداشت
_ قبال زیاد تو مهمونیا دیدمت پسرحاجی!
2470

دلارای

ارسلان پوزخند زد
دلارای هم پسرحاجی صدایش میزد...

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö

ö

دخترک خودش را در آغوشش جا داد و نوشیدنی را
به لبش چسباند

2471

دلارای

ناخواسته جرعه ای نوشید
سعی کرد فراموش کند
تالش کرد از یاد ببرد دلارای فرهمندی وجود دارد
و یا حتی اهورا ملک شاهان اما نشد!
شاید باید اتاق بچه ای که دلارای در خانه اش
درست کرده بود را نابود میکرد!
دخترک را عقب هل داد و موهای کوتاه خودش را
چنگ زد
با پرشی از استخر بیرون آمد و بی توجه به
حضور دخترک لباسش را از پا درآورد

چندین دقیقه زیر دوش آب سرد ایستاد و
2472

دلارای

بعد بی اعتنا به نگاه خیره ی دخترک حوله ای
دورکمرش پیچید و سمت خانه رفت
علیرضا روی کاناپه لم داده بود و دختری در
آغوشش بود
با دیدن آلپ ارسلان همانطور که می ایستاد سوت
زد و روی شانه اش کوبید
ـ چندوقته نرفتی رو کار خروس شدی داداش!
ده قیقه هم نشد
ارسلان عصبی دستش را کنار زد
ـ جای دختر پیدا کردن واسه من کاری که گفتم
رو انجام بده
2473

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

علیرضا پوف کشید
_ آب شده رفته تو زمین
از تو جیبم درش بیارم؟
آلپ ارسلان دستی در هوا تکان داد و وارد اتاق شد
علیرضا صدایش را باال برد
2474

دلارای

_ بابا نیست
به جون پری نیست!
دخترک با خنده ای لوس لب هایش را غنچه کرد
_ جون منو چرا قسم میخوری علی
آلپ ارسلان بی حوصله سوییچ ماشینش را چنگ
زد و از اتاق بیرون آمد
اشتباه کرده بود دعوت علیرضا را پذیرفت
حال و حوصله این مسخره بازی ها را نداشت
علیرضا با دیدن سکوتش دلجویی کرد
_ باالخره چی؟
اون بچه شناسنامه نمیخواد؟
2475

دلارای

خرج نداره؟
بچه بزرگ کردن اونم تو این سگ دونی آسونه؟
دختره خودش میاد میفته به التماس
شکمشم نمیتونه سیر کنه
ریلکس باش داداشم
ارسلان در خانه را باز کرد و زیرلب توپید
_ خفه شو

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
2476

دلارای

öö

öö
ö
ö

*هاوژین را با احتیاط دست به دست کرد تا بیدار
نشود و رو به نگهبان باغ توضیح داد
_ از شرکت اومدم
آدرس اینجارو دادن
مرد نگاه عجیبی به بچه انداخت و سر تکان داد
_ برو تو
حواست باشه پات به شاخه ها گیر نکنه بیفتی
داریم درختارو هرس میکنیم
وارد عمارت شد
2477

دلارای

برخالف بقیه زن هایی که کار میکردند برای او
سروضع خانه عجیب نبود

او در خانه ای شبیه به همین عمارت دنیا آمده و
بزرگ شده و بعد تر هم در خانه ی آلپ ارسلان
زندگی کرده بود
چشم و دلش سیر بود از دیدن این تجمالت!
هاوژین را گوشه آشپزخانه میان پتویش خواباند
و مثل بقیه مشغول شد
ـروش خارجی نوشته
نمیدونم چطوری کار میکنه!
زیر چشمی نگاهی به دو دختر که مشغول سر
2478

دلارای

وکله زدن با قهوه ساز بودند انداخت
بی تفاوت سرش را برگرداند
مدل قهوه ساز را میشناخت
یکی از برند های معروف و گران قیمت عربی که
هرکس توان خریدش را نداشت
حاج خانم در سفرش به کربال برای داراب آورده

بود
_ خانم کارگر خواستن؟ چرا بچه آورده با
خودش؟ مگه مهمونیه؟!
به پچ پچ هایشان محل نداد و ظرف ها را در
ماشین ظرف شویی چید
2479

دلارای

_ االن میزنه خراب میکنه
اینا یاد ندارن چطوری استفاده کنن که!
بی اعتنا درش را بست و با یک نگاه دکمه ها را
فشرد و دمای آب را تنظیم کرد
مدلش قدیمی تر از ماشین ظرفشویی خانه ی حاج
بابایش بود!

ö öö
öö
öö

ö
ö
ö öö
ööö

2480

دلارای

ööö
ö
ö

یکی از دخترها صدایش را باال برد
_اسمت چیه دخترجون؟
نگاهی سمتشان انداخت
هر دو پیراهن و دامن کوتاه به تن داشتند
مثل خدمتکار های آمریکایی!
زنی که برای کمک به خانه ی حاج بابایش می آمد

همیشه روسری اش را چندین دفعه دور گردنش تاب میداد!
سکوت کرد اما دختر با بدجنسی ادامه داد
2481

دلارای

_کار آشپزخونه با خودمونه
برو استخرو بشور
بی اعتنا سر تکان داد
در این ماه ها بارها مجبور شده بود دوشیفت کار کند
شب های زیادی بدون چشم روی هم گذاشتن صبح شده بود و به محض روشنی هوا کارش آغاز میشد
شستن استخر برخالف فکر آن ها برایش سخت نبود
سطل ها و لوازم را برداشت و سمت در رفت که
2482

دلارای

دختر دوباره صدا باال برد
_ کجا؟ بچتم ببر مگه اینجا مهدکودکه؟
دندان روی هم فشرد
کمر و گردنش درد شدیدی داشت
دو هفته قبل وقتی برای تمیزکاری پرده ها از
نردبان باال رفته بود روی زمین افتاد
_خوابه ،تازه شیر خورده بیدار نمیشه
_ یعنی چی؟ گریه میکنه خانوم بیدار میشن
اومدی کار کنی بچه اتو ما نگه داریم؟

ö öö
öö

2483

دلارای

öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

هوا گرم بود و هاوژین زیادی بهانه گیر...
ناچار اصرار کرد
_ صدای گریه اشو بشنوم سریع میام
_ گفتم ببرش با خودت!
ما دایه بچه تو نیستیم
سمت هاوژین رفت و در آغوشش کشید

2484

دلارای

خواست از در خارج شود اما طاقتش نیامد
با اخم دستش را دراز کرد و به قهوه ساز رساند
چند دکمه را فشرد ،صفحه الکتریکی پایین روشن شد
نگاه تیزی به دخترها انداخت و با حرص زمزمه کرد
_ اینطوری کار میکنه!
هرچند فکر نکنم خانومتونم بلد باشه از شما که توقعی نیست!
بچه به بغل از ساختمان خارج شد و دنبال سایه ای برای هاوژین گشت
2485

دلارای

پنج ماه گذشته بود
پنج ماه سخت و زجرآور
آنقدر سختی کشیده بود که حتی شیرینی بزرگ
شدن هاوژین را حس نکرد
روی نیمکت چوبی در سایه برایش جا پهن کرد و
پیشانی اش را بوسید
_ بیدار نشو تا کار مامان تموم بشه باشه عشقم؟
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

2486

دلارای

öö
ö
ö

هاوژین بدقلق ترین بچه ای بود که تا به حال میدید!
هنوز هم تا نزدیک صبح گریه میکرد ،به پوشک های ارزان قیمت و معمولی حساسیت داشت ،به هیچ عنوان لب به هیچ دارویی نمیزد و با کوچک ترین چیزی که از آن خوشش نمی آمد جیغ میکشید
پستونک صورتی رنگ را میان لب هایش گذاشت و با لبخند مهربانی فاصله گرفت
2487

دلارای

دخترک دوست داشتنی اش شب ها شبیه به کابوس بود!

خیلی وقت ها مجبور میشد او را نیمه شب از
خانه خارج کند تا صدایش همسایه ها را بیدار
نکند و شاکی نشوند
دوساعت از شروع کارش گذشته بود که صدای
جیغ های دخترک باال رفت
خسته ناله ای کرد و سمتش دوید
زن میان سالی که با هیکل تپلش مشغول آب دادن
به گل ها بود خندید
لهجه ی شمالی داشت و برخالف دخترهای داخل
2488

دلارای

آشپزخانه صدایش پر از مهر بود
ـ اخ تی قربون بشوم ری ،عجب گریه ای میکنه
کالغا رو از درختا پروند
لبخند بی جانی زد و در دل نالید
)تازه این روز خوبشه! شب ها ندیدیش(!
زمانی که مطمئن شد کسی اطراف نیست سینه

اش را در دهان دخترک گذاشت
_ یکم بداخالقه
زن خندید
_یکم دخترجان؟ خدا بعدا به داد شوهرش برسه

2489

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

دلارای با انگشت موهای خرمایی رنگ هاوژین را نوازش کرد
ـ من که شوهرش نمیدم
زن با لبخند سر تکان داد
ـ وقتش که برسه شوهر میدی ،ذوقشم میکنی
2490

دلارای

دلارای آه کشید
با این حجم از کار کردن شک داشت تا آن زمان زنده بماند!
کاش کسی را داشت هاوژین را به او بسپارد و چند هفته در آرامش بخوابد
ریزش موهایش وحشتناک شده بود ،اکثر اوقات رنگ به رو نداشت و با هر بار ایستادن چشمانش سیاهی میرفت
پیرزن باالی سرش ایستاد و با دیدن چشمان باز

هاوژین بهت زده نمایشی پشت دست خودش
کوبید
2491

دلارای

ـ تی چشمانه ره بینیرم ،عجب چشمایی ...
نقاشی خداست
معذب هاوژین را بیشتر به خودش فشرد
زن مهربان بود اما او حس خوبی نداشت
ـ شوهرت چه کارست دخترجان؟
کالفه بود
دیشب تا نیمه های شب در باغ تاالر و مراسم
عروسی کارکرده و امروز از صبح زود بچه به بغل
راهی این خانه شده بود
ـ چطور؟!
ـ برای این طفل معصوم میپرسم
2492

دلارای

تو این گرما گناه داره با خودت آوردیش!
همین یک بچه رو داری؟

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

سری به نشان تایید تکان داد
_ بله ،من دیگه برم سرکارم

2493

دلارای

پیرزن بازویش را گرفت
_ بچه هنوز شیر میخوره ،گرسنهست
چه عجله ای داری دخترجان؟
صبر کن برات چای بریزم
میدانست اگر به این زودی از هاوژین جدا شود او
خانه را روی سرش میگذارد پس سر تکان داد تا به
این بهانه بیشتر بتواند کنار دخترک باشد
زن چای که آورد و با لبخند کنارش نشست
پشیمان شد
حس خوبی از حرف هایش نمیگرفت
_ من شیدا خانم رو خودم بزرگ کردم
2494

دلارای

خدمتکار مادرشون بودم
بعد از ازدواج شیدا خانمم موندگار شدم
به زور لبخند زد
هاوژین با شدت سینه اش را مک میزد
حس کرده بود شیرش کم است اما فعال مدارا
کرده بود تا بتواند برای داروهای تقویتی و ویزیت
های دکتری که معرفی کرده بودند پول جمع کند
_ دو سال پیش خانم باردار بودن اما خدا
نخواست بمونه
بچه سقط شد
چند ماه بعد دوباره خدا بهشون نظر کرد
2495

دلارای

پسرشون چشماش دقیقا شبیه چشمای دختر تو
بود

خانم که سرطان گرفتن و مجبور شدن رحمشون
رو در بیارن حداقل دلشون خوش بود یک بچه
دارن ولی آدم از سرنوشت چه خبر داره؟
پسرشون به یک ماه نرسید که تشنج کرد
دکترا میگفتن مشکل ارثی داشته
چه بدونم واال ...خدا خودش به همه کمک کنه

ö öö
öö
öö
ö
2496

دلارای

ö
ö öö
öö
öö

ö
ö

اصال دلش نمیخواست جای شیدایی که زن از او
حرف میزند باشد!
حتی اگر در چنین عمارتی با چندین خدمتکار
زندگی کند
پیشانی هاوژین را بوسید و او باالخره رضایت داد
سینه اش را رها کند
زن دستانش را سمتش دراز کرد

2497

دلارای

ـ بده ببینم دخترمونو
ببرمش شیدا خانم ببینش
معذب اخم کرد
بوهای خوبی به مشامش نمیرسید

ـ غریبی میکنه
زن خندید
ـ کوچیکه هنوز
از هفت ماه به بعد مادرشو میشناسه تازه
االن براش غریبه ای!
ناخوداگاه لحنش تند شد
ـ من بچه ی خودمو میشناسم خانم
2498

دلارای

خوش اخالق نیست غریبی میکنه اذیت میشید
زن لبخند زد و دست هایش را عقب نکشید
ـ فدای سرش ،من اذیت نمیشم
دیگر تحمل نکرد
همراه هاوژین از جا بلند شد و همانطور که دور
میشد تند جواب داد
ـبچم اذیت میشه!

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
2499

دلارای

öö
öö
ö
ö

سمت استخر رفت و زن را زیر نظر گرفت
با دور شدنش ناچار هاوژین را کمی دورتر در سایه گذاشت
دخترک ابروهای طالیی رنگش را در هم کشیده

بود و با لب های غنچه شده شاکی نگاهش میکرد
خندید و با انگشت آرام روی بینی سرخش کوبید
_ واسه مامان اخم میکنی؟
من از اخم بابات نترسیدم جوجه اردک زشت
بخند ببینم
2500

دلارای

ابروهای دخترک از هم فاصله گرفت
ضربه آرامی روی بینی اش کوبید
_ بخند ...بخند مامان ببینه
هاوژین باالخره کوتاه آمد و همانطور که مشتش را
وارد دهانش میکرد ریز خندید
دلارای با محبت گونه اش را بوسید و کنار گوشش
لب زد
_ جان ...عشق من
انگار هاوژین برخالف اکثر اوقات سیر شده بود
که بدخلقی نکرد و اجازه داد به کارش برسد

به نفس نفس افتاده بود و مهره های کمرش از درد
2501

دلارای

جیغ میکشیدند
حوض شور را کف استخر کشید و زیرلب نالید
_ واسه این کار باید کارگر مرد بیارید نامردا
اه ...کمرم شکست

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö

ö

2502

دلارای

دستی به صورت عرق کرده اش کشید و به
سختی ایستاد تا سری به هاوژین بزند که با دیدن
پتوی خالی اش ماتش برد
وحشت زده موهایش را کنار زد و از استخر بیرون
دوید
_هاوژین؟!
اطراف کسی نبود
ترسیده جیغ رد
_ هاوژین؟
نگاهش به در عمارت افتاد
شک نداشت کار پیرزن است
2503

دلارای

با وحشت سمت در دوید و خودش را داخل
انداخت
صدای جیغ های دیوانه وار هاوژین فضا را پر
کرده بود
با تمام توان از پله ها باال دوید و با دیدن دخترک
میان آغوش زنی حدودا سی ساله عصبی جیغ زد
_ دست به بچم نزن
با وحشت هاوژین را از آغوشش بیرون کشید و
صورتش را به سینه ی خودش فشرد
دخترک به محض قرار گرفتن در آغوشش آرام شد
و تنها هر چند ثانیه سکسکه میکرد
2504

دلارای

پر خشم خیره پیرزن شد و صدایش را باال برد
ـ با اجازه کی بچمو آوردی اینجا؟
فکر کردی کی هستی؟
مگه بهت نگفتم غریبی میکنه؟

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

2505

دلارای

زنی که بچه را از آغوشش گرفته بود موهای
کراتین شده اش را کنار زد
_ چه خبرته عزیزم؟ خاله جیران اشتباهی نکرده
حال دخترمونم خوبه
دندان هایش را روی هم فشرد
چه خوابی برایش دیده بودند؟
_خوبی و بدی بچمو من تشخیص میدم نه شما
هاوژین را باال کشید و عصبی سمت در برگشت که
صدای پیرزن بلند شد
_ کجا؟ بمون پولتو بگیر!
انگشتانش را روی گوش های هاوژین گذاشت تا
2506

دلارای

اذیت نشود و جیغ کشید
_ پول منو تو بگیر بذار تو جیبت برو خودتو
درمان کن که بچه ی مردمو ندزدی

مشغول جمع کردن وسایلش بود و هاوژین بی وقفه گریه میکرد
دخترها در سکوت نگاهش میکردند
صدای خاله جیران عصبی ترش کرد
_ دخترجون این کارا چیه؟
بیا باال شیدا خانم باهات کار دارن
کیفش را سر دوشش انداخت و هاوژین را باال کشید
2507

دلارای

در سکوت سمت در راه افتاد که صدای زن متوقفش کرد
_ من برات پیشنهاد کار دارم!
مگه آینده دخترت برات مهم نیست؟
اگر نیست بذار برو
ولی اگر بهش اهمیت میدی بیا باال و حرفامو گوش بده

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
2508

دلارای

öö
öö
ö
ö

همانطور که انتظارش میرفت بخاطر پول کوتاه
آمد اما خیلی زود پشیمان شد
آن هم با همان جمالت اول زن

به او چه ربطی داشت که زن پسرش را از دست داده بود و حاال مهر هاوژین به دلش افتاده بود چطور خیال کرده بود با پول دخترک را عوض میکند؟!
شیدا از آینده ی روشن دخترک پیش خودش گفت ، مدارس نمونه و دانشگاه در هر کشوری که اراده 2509

دلارای

کند و زندگی تامین شده
او تنها پوزخند زد
برای این بچه به قیمت جانش جنگیده بود!
برای این بچه از خانواده اش و آلپ ارسلان گذشته بود
چطور میتوانست به کسی اعتماد کند؟!
پر از خشم با بدنی لرزان عقب عقب رفت و بغض کرده غرید
_ منم چشمم خونه ی شما رو گرفت!

ماشینتونو ،حساب بانکیتونو ،اوضاع زندگیتونو
باید دزدی کنم؟
2510

دلارای

ترجیح میدم اگر قراره گرسنه بخوابمم بچم بغلم
باشه!
شیدا کالفه پوف کشید
انگار پیشنهاد خوبی داده و دلارای با رد کردنش
حماقت میکند!
_ بخاطر بچه خودخواه نباش
ما براش بهترین زندگی رو فراهم میکنیم
آیندش پیش من و همسرم روشنه

ö öö
öö
öö
ö

2511

دلارای

ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

خندید
پر از حرص و غم
این زن چه از باال و پایین زندگی میفهمید؟!
_ آینده؟!
بلندتر خندید
_ شما از آینده خبر دارید؟
به نظرتون آینده خودتون عالیه و مال بقیه سیاه؟

2512

دلارای

یک قدم جلو رفت و با تحکم غرید
_ به من نگاه کن خانم
سنت دو برابر منه اما یک صدم من تو زندگیت
سختی نکشیدی پس بذار بهت یک نصیحتی بکنم
هیچکس از آینده خبر نداره
شاید باورت نشه
اما هر وقت خواستی رو آینده سرمایه گذاری کنی
به این فکر کن که زندگی منی که االن دارم برات
کارگری میکنم یک روز از زندگی تو اشرافی تر
بود!
گفت و بی توجه به صدا زدن های پیرزن از خانه
2513

دلارای

بیرون زد
میدانست باور نکردند اما چه اهمیتی داشت؟!
بغض کم کم خفه اش میکرد و صدای گریهی
هاوژین حال بدش را شدت میبخشید
تلخ خندید و ناله کرد
_ فکر میکنن دارن لطف میکنن!
بچمو بگیرن و براش آینده بسازن
نمیدونن تو نوه ی کی هستی!
اشکش روی گونه اش سقوط کرد
هاوژین را در آغوشش تکان داد اما بچه به جای
آرام شدن بلند تر جیغ کشید
2514

دلارای

صدایش میلرزید
_ نوه ی حاج فرهمند و حاج ملک شاهان!

دختر دلارای فرهمند و آلپ ارسلان ملک شاهان
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

زنی که چادر به سر داشت و در ایستگاه منتظر
اتوبوس ایستاده بود متعجب خودش را کنار
2515

دلارای

کشید

دلارای اما هق هق کنان بلندتر خندید و به
اطرافش نگاه کرد
پیرمردی همراه پسرجوان کمی دورتر بودند و دو
زن کنار ایستگاه ایستاده بودند
جنون آمیز نالید
_ به کدوم آینده دل میبندید شما آدما؟!
این بچه رو ببینید...
ماه هاست دارم مثل سگ جون میکنم تا پول
ویزیت دکترش رو جور کنم
میدونید پدر مادرش کیان؟!
2516

دلارای

مادرش تک دختر عمارت فرهمنداست!
همون که هنوز ده سالش نشده بود اصیل ترین
خانواده های تهران نشونش کرده بودن برای
آقازادشون!
فکر میکنید بابا نداره نه؟

ولی باباش پسر حاج ملک شاهانه
دنیا که اومد باباش هفت شبانه روز گوسفند کشت
تو محل
اون وقت چطوری همتون با ترحم نگاه میکنید و
آیندشو سیاه میبینید؟!
باالخری زنی نگران جلو آمد و بطری آب معدنی را
2517

دلارای

سمتش گرفت
_خانم حالت خوبه؟ با کی حرف میزنی؟
میخوای بچه اتو بدی من نگه دارم یکم آب
بخوری؟
هاوژین را به خود فشرد و سر تکان داد
زن شانه هایش را مالید
_ کجا میخوای بری دخترم؟ رنگت پریده

ö öö

ö̈ö̈
ö̈ö̈
ö̈
ö̈
ö̈ ö̈ö̈
2518

دلارای

ö̈ö̈
ö̈ö̈
ö̈
ö̈

کجا باید میرفت؟!
مطب دکتر!
قرار نبود برای هاوژین چیزی کم بگذارد
او که نخواسته بود به دنیا بیاید
دلارای به این دنیا دعوتش کرده بود و باید

تامینش میکرد
هاوژین نباید تقاص خودخواهی دلارای را میداد
آرام لب زد
_ باید برم ولیعصر
2519

دلارای

زن سر تکان داد و کمکمش کرد اتوبوس سوار شود
لحظه آخر توضیح داد
_به راننده سپردم ایستگاهش که رسید اگر
حواست پرت بود بهت بگه پیادهشی
تلخ لبخند زد
_ مرسی
به راستی حواسش هم سرجایش نبود
با اشاره راننده پیاده شد ،بیش از دو ساعت در
صف مطب نشست و باالخره آخرین نفر وارد اتاق
دکتر معروف شد
مرد بیش از نود سال داشت اما انگار با همان

2520

دلارای

اولین نگاه اوضاع جسمی بدن کودک را فهمید
معاینه کرد و بعد همانطور که با تاسف سر تکان
میداد به سختی پشت میزش نشست
_ شیر خودتو میخوره؟
آرام و مضطرب جواب داد
_ بله
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö

2521

دلارای

Ò

_ فقط؟
لبش را زیر دندان کشید و زمزمه کرد
_ فقط!
مرد اخم کرد
_به عنوان مادرش نفهمیدی سیر نمیشه؟
انگار در مدرسه مقابل ناظم ایستاده بود!
_ دو ماهه بود بهش شیرخشک دادم
باال آورد ،سینه اش خس خس میکرد و دل درد داشت
مرد شروع به نسخه نوشتن کرد
2522

دلارای

با همان جدیت قبل!
_براش آزمایش کلی نوشتم
همین امروز میبری آزمایشگاه
تا جوابش بیاد داروهایی که مینویسم رو استفاده میکنه
هرچندتا داروخونه نیاز بود رو میگردی تا خارجیش رو پیدا کنی
به هیچ عنوان ایرانی مصرف نکنه
اسم دو نوع شیرخشک رو هم برات نوشتم که ضد آلرژی و نفخه
بعید میدونم اولی رو بشه پیدا کرد چون وارداتش 2523

دلارای

متوقف شده اما دومی پیدا میشه
به محض اومدن جواب آزمایشاش دوباره بیارش
برگه را روی میز گذاشت و تشر زد
_ از لحظه ای که تصمیم به بچه دار شدن
میگیریم مسئولیم دخترجان!
مسئول سالمت روان و جسم کودک
نتیجه بی اهمیتی شما چند سال دیگه مشخص
میشه
بچه ای با سیستم ایمنی ضعیف که بدنش قادر به
مبارزه با بیماری و عفونت نیست
و یا شخصی با مشکل روحی که برای خودش و
2524

دلارای

جامعه خطرناکه و ریشه در کودکی داره
ö öö
ööö
ööö

ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

بی جان و رنگ پریده با بغض لب زد
ـ من بهش بی اهمیت نیستم...
صدایش محکم بود و این اطمینان را به مرد میداد
که دروغ نمیگوید!
2525

دلارای

ـوقتی تخصص بزرگساالن داری همه چیز راحت
تره
اگر مشکل مالی دارن میتونی مواردی رو معرفی

کنی خیریه
اگر از طرف خانواده حمایت نمیشن مقصر نیستن
اگر با شرایط سخت کاریشون بیمار شدن قابل
درکه
اما درباره بچه ها فرق میکنه!
من اینجا نشستم و هر روز با ده ها پدر مادری سر
و کار دارم که بخاطر تنها نبودن بچه ی اولشون
دومی رو اوردن! بخاطر پایبند کردن همسرشون
2526

دلارای

به زندگی! بخاطر تنها نبودن! بخاطر بی توجهی یا
آموزش ندیدن راه های پیشگیری! و هزاران دلیل
مزخرف دیگه
و نتیجه چی شده؟!
با دست هاوژین را نشان داد و سرسخت ادامه داد
_ شده بچه ای که از روز اول باید زیر نظر
متخصص مکمل و شیرخشک استفاده میکرده و

پدر مادر تازه در پنج ماهگی یادشون میاد بچه
دارن!
دلارای بی جان روی صندلی نشست تا زمین
نخورد و چشمانش را بست
2527

دلارای

این مرد چه میفهمید
از قیمت نجومی لباس ها و پوشک های بچه ،از
اجاره خانه ،از اینکه بهداشت هربار توصیه میکرد
میوه و لبنیات بخورد تا شیرش مقوی شود ،از
هزار و یک بدبختی مادر تنها...
_ پدرش کجاست؟

ö öö
öö
öö
ö

ö
ö öö
öö

2528

دلارای

öö
ö
ö

آنقدر بغض داشت که تنها در سکوت مرد را نگاه
کرد و او سر تکان داد
هاوژین را از روی ترازو برداشت و با احتیاط
دستی به فرم سر و ستون فقراتش کشید
زمانی که از اتاق بیرون می آمد آب دهانش را فرو
داد و تالش کرد زمان خداحافظی صدایش نلرزد
اما موفق نبود

بغض در گلویش ماند و زمانی که زن پشت
سیستم در آزمایشگاه هزینه را گفت بزرگ تر شد
2529

دلارای

بهت زده سر هاوژین را به شانه ی خودش چسباند
و گفت
_ فکر کنم یک اشتباهی شده خانم
فقط یک آزمایش خون داره
زن خونسرد سرتکان داد و نگاه دوباره ای به
نسخه انداخت
_ نه دیگه عزیزم
مگه هاوژین فرهمند نیست اسم بچه؟
با سر تایید کرد و زن ادامه داد
_ آزمایش کامل نوشته دکترش
ازمایش cbcداره برای هماتوکریت و هموگلوبین
2530

دلارای

خونش
ازمایش پنل متابولیکی پایه و کامل
پنل چربی و کم خونی
آزمایش تیروئیدم داره
سرگیجه باعث شد دستش را به پیشخوان بگیرد
میترسید بچه را زمین بیندازد!
_ ببخشید ...میشه ...میشه داروها رو هم نگاه بندازید
شیرخشکش رو باید از کجا بگیرم؟
داروخونه پایین پرسیدم نداشتن

2531

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

زن دوباره به نسخه خیره شد
_ باید بری انقالب
قیمتش خیلی باالست هرداروخونه ای نمیاره
بدون کد ملی هم نمیدن
وارفته لب زد
2532

دلارای

ـ یعنی چی؟!
ـ سهمیه بندی داره
مثال نمیتونی بری دو یا سه قوطی بگیری
باید کد ملی بچه رو بگی تو سیستم ثبت کنن
تا 20روز بعد جدید بهت نمیدن
این شیرخشک به زور پیدا میشه
کم مانده بود بلند زار بزند
هاوژین کالفه و بهانه گیر شده بود
سرش را بلند کرد ،دست های کوچکش را روی
گونه های دلارای گذاشت و با بغض جیغ کشید
آرام تشکر کرد و نسخه را گرفت
2533

دلارای

پاهایش دیگر توان ایستادن نداشت
ناخواسته خودش را در اتوبوسی انداخت و
بغضش بی صدا شکست

هاوژین آرام شده و با چشمان درشت و دریایی
اش به صورت مادرش خیره بود
اتوبوس خلوت بود
بی جان هق زد و آرام زمزمه کرد
_ من چیکار کنم برات؟
پولش رو هم جور کنم ،کد ملی رو چیکار کنم؟
خدایا....

2534

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

ööö

میدانست کدملی هم با پول حل میشود
انگار پول حالل تمام مشکالت بود!
کافی بود همراه نسخه یک تراول دست زن در
داروخانه دهد
او کدملی را نادیده میگرفت و شیرخشک را
2535

دلارای

تقدیمش میکرد!
به خودش که آمد خیابان ها دوباره آشنا شدند
همان اتوبوسی را در جهت مخالف سوار شده بود
که با آن از عمارت به مطب دکتر رسیده بود
اتوبوس ایستگاه متوقف شد و او ناخواسته
بیرون زد

در ها بسته شدند و اتوبوس به راه افتاد
صدای شیدا در سرش تکرار میشد
از آینده ی تامین شده ی هاوژین گفته بود
از روزهای روشنی که دلارای نمیتوانست برایش
بسازد
2536

دلارای

صدای گریه هایش باال رفت
هاوژین ترسیده بغض کرد و سرش را در سینه اش
فرو برد
هق هق کنان خیره آسمان شد
_ منو نمیبینی؟
همینو میخوای؟
ö öö
ööö
ööö
ö

ö
ö öö
öö
öö
ö

2537

دلارای

ö

با دست عمارت را نشان داد و نالید
_ نه ماه دعا کردم بچم زنده بمونه
با چنگ و دندون حفظش کردم
تو اون بیمارستان لعنتی تا دم مرگ رفتم برای دنیا
اومدنش
پنج ماه تمام زندگیمو گذاشتم تا بزرگش کنم
همش بخاطر اهالی اون خونه؟

هاوژین دستش را در دهانش فرو برد و بلند زیر
گریه زد
دلارای قدرت آرام کردنش را نداشت
2538

دلارای

بلندتر دل زد و رو به آسمان جیغ کشید
_بچمو بهم بخشیدی بخاطر اون زن؟
بین آفریده هات فرق میذاری؟
اونارو دوست داری ،حرف دلشون رو میشنوی؟
بهت گفتن بچه میخوان و بهشون بچه ی منو وعده
دادی؟
هاوژین را در سینه اش فرو برد و آرام نالید
_ مگه منم بنده ات نیستم؟
مگه تو فقط خدای شیدایی؟
یادت رفته دلارایی هم وجود داره؟
بینی اش را به موهای هاوژین چسباند و پچ زد
2539

دلارای

ـ من چطور از بچم بگذرم؟
من میمیرم...
هاوژین شالش را چنگ زد و سمت دهانش برد
دلارای جنون آمیز از جا بلند شد
دخترکش پنج ماه در آغوش او گرسنه بود
دخترکش باید آزمایش میداد
دخترکش باید شیرخشک میخورد
دخترکش خانه و خانواده میخواست
و هرچه میخواست دلارای نمیتوانست تقدیمش کند!

2540

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

بی حال لب زد
_باشه ...هرچی تو بخوای
دخترمو میخوای؟ میدمش به اونا
ولی بعدش خودمو میکشم ...میشنوی؟
حاج خانم میگفت گناه کبیرست
2541

دلارای

اما وقتی مردم و اومدم پیشت میخوام ازت
بپرسم
قبل از اینکه ازم بپرسی چرا ،من میپرسم چرا....
اولین قدم را برداشت امد بدنش قدرت نداشت
ضعف باعث شد با چشمان بسته چند دقیقه ای را
در نیمکت های ایستگاه بنشیند و بعد به محض باز
کردن چشمامش آگهی کوچکی که به دیواره
ایستگاه چسبانده شده بود را دید
) به یک کلیه با گروه خونی +ABنیازمندیم
شماره تماس (..... :
بهت زده آب دهانش را فرو داد
2542

دلارای

آدم با یک کلیه هم زنده میماند مگر نه؟!
قبال شنیده بود پول خوبی میدهند

آنقدر که شاید بتواند خانه ای بهتر اجاره کند و تا
مدت ها نیازهای هاوژین تامین باشد
تا آن زمان هم میتوانست به محض بهبود پیدا
کردن کار کند و پس انداز جمع کند
اوضاع زندگی اشان بهتر میشد
با صورت خیس از اشک خندید و نفس راحتی
کشید
گونه هاوژین را بوسید و زمزمه کرد
_من تو رو از خودم دور کنم میمیرم بداخالق
2543

دلارای

کوچولوی مامان

ö öö
öö
öö
ö

ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

**
الهه همانطور که چادر به سر میکرد پوف کشید
_به خدا نمیدونم دلارای

2544

دلارای

اینا خیلی ادا اطفار دارن
میترسم بچه رو بیاری اذیتش کنن
ملتمس نالید
_ فقط یک شب

به خدا هیچ کسو ندارم بذارم پیشش
الهه با دلسوزی نگاهش کرد
_ نمیتونی بذاری پیش صاحبخونت؟
دلارای مشغول بسته بندی کفش بود
برای هر بسته مبلغ کمی میدادند اما غنیمت بود
_ اونا آدم نیستن
بچه گریه کنه میزنن تو دهنش
2545

دلارای

خواهش میکنم ،به جون هاوژین بعدا برات جبران میکنم
فعال دستم تنگه خودت که میدونی
الهه با اخم نگاهش کرد
_خوبه خوبه
کی از تو پول خواست خره؟!
خوبه خودت میدونی من برای اون دختر نِقنِقو خوشگلت میمیرم!

جعبه های آماده شده را برداشت و همانطور که
روی هم میچیدشان ادامه داد
_ اینجایی که کار میکنم خیلی حساسن
2546

دلارای

زنِ نصف سالو کشورای عربیه
نصف دیگه میاد ایران
اگر اینجا نبود باز میشد یک کاریش کرد ،فکر
کنم تا ماه دیگه بره
حاال میخوای کجا بری اصال؟

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö

ö
ö
ö

2547

دلارای

ö

دلارای آه کشید
خجالت میکشید حقیقت را بگوید
که برای فروختن کلیه میروم!
ـ یک کاری دارم خارج از تهران
بخاطر ادامه پیدا نکردن بحث سریع گفت
ـ راستی تا هفته ی دیگه پولتو میدم
داروهای بچه رو گرفتم
زحمت کشیدی میدونم خودتم الزمت بود
الهه خندید و جعبه ی دیگری برداشت

ـزر نزن بابا هزار بار گفتم با من تعارف نکن
2548

دلارای

اونم سر هاوژین!
شیرخشکشو گرفتی؟
سر تکان داد
ـ اون گرون بود
تا چند روز دیگه میخرم
فقط آزمایش و داروهای جدید
دکترش گفت اگر مصرف کنه دیگه هیچ مشکلی
نداره
ـوا! شیرخشک از اون داروهای خارجی گرون تر
بود؟!
دلارای لبخند زد
2549

دلارای

نمیتوانست بگوید قیمت شیرخشک زیاد باال نبود
بلکه رشوهای که بخاطر کدملی قرار بود بدهد
پولش را تمام میکرد!

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

الهه که در حال پوشیدن کفش هایش بود صدای

2550

دلارای

هاوژین بلند شد
دلارای خسته نالید
_ بیدار شد
وای خدا انگار منتظره من بخوام استراحت کنم
شروع کنه جیغ کشیدن
کمرم داره میشکنه
الهه عقب هلش داد
_ برو تا صدا همسایه ها در نیومده
دلارای همانطور که سمت پتوی هاوژین میرفت
گفت
_ راستی الهه پول جعبه های این بارو بردار کال
2551

دلارای

واسه خودت
یک قسمت از قرضت
بقیشم تا آخر هفته میدم بهت
الهه در را باز کرد و خندید
_ آخر هفته قراره گنج پیدا کنی؟
دلارای تلخ لبخند زد و الهه روی سینه اش کوبید
_ وای فدای تو بشم که انقدر دیر بیدار شدی
من باید برم سرکارم که خاله
با اون چشمای سگیت زل زدی به من دلم داره آب
میشه
دلارای اخم کرد
2552

دلارای

_هزار بارگفتم اینطوری نگو
_ چشماش سگ داره دیگه
فعال بای

گفت و در را پشت سرش بست

ö öö
ööö
ööö
ö
ö
ö öö
ööö
ööö
ö
ö

2553

دلارای

دلارای آه کشید و نقاب خنده را کنار گذاشت
هاوژین گریان را زیر سینه اش خواباند و آرام

زمزمه کرد
ـ جان مامان ...گرسنه ای؟
چند روز دیگه مامانی برات هرچی بخوای میخره
هاوژین با شدت سینه اش را مک میزد
میدانست گرسنه نمیمانَد
شیرش کم بود اما تعداد دفعات شیردهی را باال
برد
دکتر نامرد تنها حالش را با آن حرف ها بد کرده
بود
2554

دلارای

از عذاب وجدان شب ها خواب نداشت!
غمگین آه کشید
نگران بود...
اگر بالیی سرش می امد
به دیوار گچی تکیه داد و همانطور که دخترک را
آرام میان دستانش الالیی میداد زمزمه کرد

_ خدایا ...تو حواست به بچم هست نه؟
اگر من بمیرم هیچکسو تو این دنیا نداره
غمش تا فردا بیشتر شد
هاوژین سرش را در سینه ی مادرش پنهان کرده و
گوشه شالش را مک میزد
2555

دلارای

دلارای باالخره معذب و ترسیده از مردی که
آدرسش را داده بودند پرسید و باورش نمیشد
چطور بقیه سرش ریختند
هر کدام چیزی میپرسیدند
قصد فروش دارد یا خرید
گروه خونی اش چیست و آزمایش داده یا خیر
سیگار میکشد ،مواد مصرف میکند، قلیان
میکشد یا....

ö öö

ö̈ö̈
ö̈ö̈
ö̈
2556

دلارای

ö̈
ö̈ ö̈ö̈
ö̈ö̈
ö̈ö̈
ö̈
ö̈

مثل بره ای که میان گرگ ها اسیر شده بود
هاوژین را به خودش میفشرد و بغض کرده در دل
خدا را صدا میزد
آزمایش ها را که داد تماس الهه توانست کمی
آرامش کند

_کجایی دلی؟ پاشو بیا اینجا این زنِ بلیط داشت رفت

2557

دلارای

تنهام
تا خانه ای که آدرس داده بود در اتوبوس گریه کرد
و هاوژین پا به پایش دل زد
الهه با دیدنش فهمید یک جای کار میلنگد
در خانه ی بزرگ را به رویش باز کرد و همراه خودش از میان نگهبان ردش کرد
دلارای نتوانست سکوت کند
نیاز داشت با کسی حرف بزند تا شاید کمی آرام بگیرد
الهه وحشت زده هاوژین را از بغلش گرفت و روی مبل نشست
2558

دلارای

_ دیوونه شدی؟
این چه فکریه چرا خر شدی؟
تو بچه داری این فکرو از سرت بیرون کن
بینی اش را باال کشید و گرفته زمزمه کرد
_آزمایشامو دادم پولشو اونا حساب کردن
کارت ملیمو نگه داشتن که اگر پشیمون شدم فرار نکنم
اول باید برم پول آزمایشارو بدم
الهه بهت زده سعی کرد منصرفش کند
نمایشی لبخند زد و بحث را تمام کرد
گفت روی این موضوع بیشتر فکر میکند اما چنین 2559

دلارای

قصدی نداشت
الهه یک نفر بود
نوزاد پنج ماهه اش که گرسنه نمانده بود تا درک
کند!

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

2560

دلارای

دوساعت بعد کالفه از دست او بلند شد
ـ من میرم خونه
الهه پوف کشید
ـ چرا؟ این یارو هواپیماش االن بلند شده دیگه
دیرتر برو حاال که تنهام
انقدر تو اون اتاق با بوی نم و گچ تنها میمونی از
آخر دیوونه میشی
ـ تو هم داری اینجا دیوونم میکنی
الهه پوف کشید
حق با او بود
هاوژین را دمر روی پتو گذاشت و بلند شد
2561

دلارای

ـپس بیا حال و هواتو عوض کنم خوشگله!
صدای موزیک که باال رفت دلارای متعجب خندید

_ عقلتو از دست دادی؟ صدا میره بیرون
الهه دستش را کشید و بلند خندید
_ من چهارساله اینجا کار میکنم
دیگه کاری بهم ندارن نگهبانا
دلارای همراهی اش کرد
روزها بود نخندیده بود
الهه جلویش شروع به رقصیدن کرد و هاوژین
ذوق زده جیغ کشید
دلارای با دیدن شوقش تلخ خندید و او هم دست
2562

دلارای

هایش را در هوا رقصاند
دخترکش از اول زندگی اش تا به امروز صدای
موسیقی شاد را به این بلندی نشنیده و از شدت
ذوق مدام جیغ میکشید
ö öö
öö

öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

الهه با پایان آهنگ سوم نفس زنان روی کاناپه
2563

دلارای

نشست اما دلارای مقابل هاوژین دست هایش را
بهم کوبید و کمی باال پایین پرید
صدای قهقهه های هاوژین دوباره بلند شد
الهه خندید و جیغ کشید
_ اینو ببین مطرب خانم

من از سه ماهگیش دیدمش تا حاال اینطوری
خوشحال نبوده
این خیلی قرتیه دلی خدا بهت رحم کنه
دلارای خواست بنشیند که صدای آهنگ عربی در
فضا پخش شد
ناخواسته عقب رفت و خندید
2564

دلارای

دلش برای این حال و هوا تنگ شده بود
دست هایش را با ریتم آرامی در هوا چرخ داد و
پایین آورد
موزیک کمی تند تر شد
اینبار نوبت حرکات کمرش بود
به چهره بهت زده الهه خندید و هم زمان با تند تر
شدن ریتم موزیک باسن و کمرش را لرزاند
مگر چند سالش بود؟
هنوز نونزده سال هم نداشت

دخترهای هم سن او هر ماه در تولد و مهمانی
دوستانشان بودند و او فکر سیر کردن دخترکش
2565

دلارای

با یک حرکت موهایش را باز کرد و سرش را
چرخاند اما به محض باال گرفتن صورتش چشمش
به زنی ناآشنا افتاد

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö

ö

ناخواسته جیغ کشید و عقب رفت

2566

دلارای

الهه با دیدن زن از جا پرید و روی صورت خودش کوبید
_ وای خدا مرگم ...آیدا خانم مگه شما بلیط نداشتید؟
آیدا چشم از دلارای برنداشت اما اخم کرد
_ اینجا چه خبره الهه؟ باید از تو اجازه میگرفتم برمیگشتم خونم؟
الهه به سفیدی رنگ دیوار شد و دلارای سمت هاوژین رفت
_ ما ...ما میریم
آیدا تشر زد

2567

دلارای

ـ بمون سر جات خانم
بدون اجازه اومدی خونه ی من حاالم فلنگو
میبندی؟
از کجا معلوم چیزی برنداشته باشی؟
دلارای در سکوت نگاهش کرد و سعی کرد بغض
نکند
تحقیر تا کجا؟
الهه زن را کناری کشید و با التماس کنار گوشش
پچ پچ کرد
دلارای بی توجه به آن ها لباس های هاوژین را
پوشاند و اشکی که روی گونه اش چکید را پاک
2568

دلارای

کرد
همان چنددقیقه شادی هم به او و هاوژین طفلک
نیامده بود...
بچه را برداشت و لرزان سمت در رفت که زن
متفکر صدایش را باال برد
_ صبر کن خانم
ö öö
ööö
ööö
ö
ö
ö öö
ööö
ööö
ö

2569

دلارای

ö

دلارای آرام زمزمه کرد
ـ من دزد نیستم
الهه آدرس خونمو داره
اگر چیزی کم شده بود....
ـ بشین عزیزم
الهه براش آب بیار بعد تنهامون بذار
سرگردان منتظر ماند و بعد از چنددقیقه لیوان آب
را از الهه گرفت
زن اشاره زد
ـ بچه رو هم ببر
2570

دلارای

الهه همراه هاوژین دور شد و زن نگاهش کرد
_ دختر خودته؟
دلارای سری به نشان تایید تکان داد
_ از شوهرت؟ یا ازدواج نکردی و از دوستت
حامله شدی؟
اخم کرد
نکند پول باعث میشد هر چرندی به ذهنشان
میرسد بگویند؟
_ این که تو خونتونم دلیل نمیشه اجازه بدم
هرطور خواستید باهام رفتار کنید
_ من برات پیشنهاد کار دارم
2571

دلارای

الهه گفت وضع زندگیت خیلی بده
دندان هایش را روی هم فشرد
الهه ی احمق!
از جا بلند شد و غرید

ـ همین هفته پیش یکی مثل شما برام کار پیدا کرده بود!
من اگر قرار بود بچمو بفروشم بخاطرش....

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
2572

دلارای

öö
öö
ö
ö

زن متعجب حرفش را قطع کرد
ـ چی میگی عزیزم؟
چه بچه فروختنی؟
بچه ی تو به چه درد من میخوره که بخرمش؟!
دلارای پوف کشید
دردسر های خودش کم بود که هر دقیقه کسی به آن اضافه میشد
ـ پدر من تاجره
از یکی دو سالگیم بین ایران و کشورای همسایه 2573

دلارای

در رفت و آمد بودیم
راحت تر نشست و سیگاری برای خودش آتش زد
لب های رژ خورده ای را به سیگار چسباند و ادامه داد
ـ از شونزده سالگی بیزنس خودمو راه انداختم
دلارای نتوانست ساکت بماند

یاد بلوف زدن های داراب افتاده بود!
ـ ولی با پول ددی جون!
آیدا خندید
ـ درسته
ولی باالخره فقط مصرف کننده نبودم!
2574

دلارای

اگر سرمایه گرفتم چند برابرش کردم
دلارای آه کشید
نمیدانست چرا با این زن دهان به دهان میکند

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö

öö
öö
ö
ö

ـ پول ،پول میاره خانم!

2575

دلارای

اینکه صد میلیونو بکنی پونصد میلیون قشنگه اما
سخت نیست
میدونی چی سخته؟
اینکه از صفر بخوای باال بیای
ادامه نداد
نگفت روزی من هم مثل تو فکر میکردم اما زمانی
که از زیر چتر حمایت حاج بابایم بیرون آمدم
فهمیدم بیشتر مردم برای یک لقمه نان در این

کشور جان میکندند
که من همین امروز ده ها جوانِ پیر را دیدم که
برای فروش کلیه هایشان سر قیمت چانه میزدند
2576

دلارای

آیدا بی تفاوت شانه باال انداخت
_حق با توئه!
ولی من فقط دلم میسوزه وقتی دیدم تو با این
خوشگلی و استعداد تو این کشور میخوای کلیه
بفروشی در حالی که میتونستی بهترین زندگی رو
داشته باشی
آب دهانش را فرو داد و گیج نگاهش کرد
_ یعنی چی؟
_ میدونی هر درهم چند ریاله؟
_لطفا برید سر اصل مطلب
_ اگر بخوای من بهت کمک میکنم بری
2577

دلارای

دلارای مشکوک نگاهش کرد و او ادامه داد
ـ میدونم این صحنه رو تو فیلم و قصه ها زیاد
دیدی و شنیدی اما فکر الکی نکن
به من چیزی نمیرسه!
فقط وقتی الهه گفت میخواستی کلیه بفروشی
دلم سوخت برات
تو این سن تنها با یک بچه....
دلارای در دل ناسزایی به الهه گفت

ö öö
ööö
ööö
ö
2578

دلارای

ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

آیدا دود سیگارش را بیرون فوت کرد
_ اگر بخوای کمکت میکنم بری دبی
دو سه سال اونجا کار کن و پول جمع کن
خواستی بمون ،نخواستی برگرد اینجا و شاهانه
زندگی کن
دلارای خیره صورتش شد
وسوسه شده بود....

2579

دلارای

زندگی شاهانه که نه ،زندگی معمولی میخواست
_ چه کاری؟
آیدا لبخند زد
_ کاری که چنددقیقه پیش داشتی انجام میدادی
معلوم بود استادی!
دلارای گیج زمزمه کرد
_ کاری نمیکردم من
_ میکردی! میکردی که من چنددقیقه متوجه زن
غریبه تو خونم شدم ولی نتونستم اعتراض کنم و
فقط به حرکات حرفه ای و قشنگش خیره موندم
دلارای مات ماند و باالخره بعد از چند ثانیه مکث
2580

دلارای

لب زد

_برقصم؟!
آیدا سرتکان داد
_ برقص!
با حقوق یک ماهت میتونی اینجا ماشین بخری!
تازه فقط حقوقی که میدن وگرنه پولی که شیخا
و بقیه میریزن به پات چند برابره

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
2581

دلارای

öö
öö

ö
ö

بدنش از اسم شیخ ها لرزید
بهت زده سرتکان داد
ـ چی میگی خانم؟ درباره من چی فکر کردی با
خودت؟ من اگر میخواستم تن فروشی کنم
همینجام بد پول نمیدادن!
از جا بلند شد اما صدای آیدا متوقفش کرد
ـتن فروشی چیه دخترجون؟
فکر کردی من خاله ام؟!
یا دخترجور کنم؟
2582

دلارای

چرا جو میدی؟
رقصه رقص!
تا خودت نخوای فقط رقص و پول

بعدشم که راه افتادی دیگه میل خودته
سیگار را خاموش کرد و بی حوصله از جا بلند شد
_دلم سوخت وقتی دیدم دخترای داغون که
نصف هنر تورو ندارن اونور چطور کیف میکنن و
تو اینجا کلیه میفروشی
در فیلم ها اینطور نبود
طبق داستان ها آیدا باید اصرار میکرد و گولش
میزد و بعد....
2583

دلارای

اما او تنها بی تفاوت و صادقانه پیشنهاد کمک داد
و بعد هم گذشت
دلارای قبول نکرد
نه تا چند روز بعد که جواب آزمایش ها را پیش
دکتر برد و او آب پاکی را روی دستش ریخت
_ خانم بدن شما همینطوری هم ضعیفه
نتایج آزمایشات واقعا خوب نیست

نیاز دارید تا چند وقت زیر نظر پزشک تغذیه
باشید
فکر اهدای کلیه رو از ذهنتون بیرون کنید
چطور قراره با این بدن ضعیف کلیه اهدا کنید ،
2584

دلارای

بچه شیر بدید و بعد دوباره سرپا بشید؟! وقتی تا
این حد به سالمتیتون بی اعتنایید از خدا انتظار
معجزه نداشته باشید
انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا فصل
جدیدی در زندگی اش رقم بخورد
فصلی که خیال میکرد با شروعش برای همیشه
آلپ ارسلان از زندگی خودش و هاوژین خط
میخورد اما.....

ö öö
öö

öö
ö
2585

دلارای

ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

هاوژین با بدعنقی لب هایش را غنچه کرده و
مشت های کوچکش را روی پنجره ماشین
میکوبید
صدای موزیک عربی اتومبیل را میلرزاند و
هاوژین عصبی شده بود
دلارای کالفه با دست بادش زد

ـ هیش ...نینی رو ببین تو کالسکه ...نگاه کن

2586

دلارای

داره بستنی میخوره
دختر منم بزرگ شه مامانش براش بستنی میخره
مگه نه؟
هاوژین برای ثانیه ای بهانه گرفتن را از یاد برد و
با چشمان اشکی خیره بچه شد
دلارای نفس آسوده ای کشید و به سرعت بحث را
ادامه داد
ـ هاوژین بستنی دوست داره؟ بخرم براش؟
توت فرنگی ،کاکائویی ،شکالتی
هاوژین انگشتش را سمت دهانش برد و او با
شروع شدن موزیک جدید آه کشید
2587

دلارای

_یا لیل ال تنتهی تونی ابتدیت الغزل
الرقص واغنی وادق واهلل لوما الخجل
الجو جمیل وشاعری اهلل اهلل اهلل
هاوژین نق زد و او صدایش را سمت راننده باال
برد
_ هی آقا
مرد سیاه پوست در اینه نگاهش کرد و او به
سیستم اشاره زد
_میشه کمش کنی؟ بچم عصبی شده

ö öö
ööö

2588

دلارای

öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

مرد همچنان نگاهش کرد
کالفه سعی کرد به او منظورش را بفهماند
_قلیل! ...صوت قلیل
مرد به معنای نفهمیدن سر تکان داد و او اینبار
خودش دست به کار شد
بدنش را جلو کشید و سیستم را خاموش کرد

2589

دلارای

هاوژین ارام گرفت و او نفس آسوده ای کشید
خیره به زنی شد که کالسکه را هدایت میکرد
دامن کتان مشکی به تن داشت با تیشرتی صورتی
رنگ و عینک آفتابی اش را روی سرش گذاشته
بود
او اما حتی آرایش هم نداشت
تنها در انتخاب لباس برای هاوژین دقت کرده بود
تا آفتاب پوست سفیدش را نسوزاند
در ماشین که باز شد نگران لب زد
ـ چی شد؟
آیدا آبنباتی که دستش بود را سمت هاوژین گرفت
2590

دلارای

ـچیه نکنه باز پشیمون شدی؟

از دو روز پیش که به دبی رسیده بودند بار چندم بود که پشیمان میشد!
آبنباتی که مناسب سن دخترک نبود را از دستش کشید و بی توجه به جیغش لب زد
_ نه فقط استرس دارم

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

2591

دلارای

öö

Ö
Ö

_ سفارشتو کردم ،میریم هتل وسایلتو جمع
میکنی عصر میفرستمت
بهت زده لب زد
_ عصر؟
آیدا خیره تبلتش بود
_پس چی؟ من شب بلیط دارم قطر
همین االنم خیلی عالف کارات شدم
_ فقط دو روزه رسیدیم
_ دو روز برای تو دو روزه! من تو همین دو روز
2592

دلارای

کلی کار میکرم
از چی میترسی اصال؟
اول و آخرش همینه

تصمیمتو بگیر
دلارای سرش را سمت پنجره برگرداند
زن کالسکه را به راه انداخته بود و میرفت
کاش او هم شهروند این کشور محسوب میشد و
زندگی عادی داشت
_ تصمیمو گرفتم ،فقط یکم بخاطر هاوژین نگرانم
_ بایدم نگران باشی
کار نکنی هاوژین یکی میشه بدتر از خودت!
2593

دلارای

اینطوری حداقل گرسنه نمیخوابه
اونجام اولش اذیت میشید هردو
بعد دیگه عادت میکنی
ö öö
öö
öö
ö

ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

دلارای بینی اش را به موهای هاوژین چسباند و
ایدا بدون تعارف ادامه داد
2594

دلارای

ـ منو ببینی دلارای
تا به خودت یا بچت گفتن باال چشمت ابروئه بهت
بر نخوره ها
اینا نصفشون ایرانی نیستن زبونتو حالیشون
نیست
اونام که هم زبونتن از صدتا غریبه بدترن

به سرت نزنه برگردی ایران
نبین با هواپیما آوردمتون همه جلومون خم و
راست شدن
قاچاقی بخواب بیای وسط دریا یک بالیی سر
خودت و بچت میارن هیچ کسم به دادت نمیرسه
2595

دلارای

عصبی نالید
_بسه ،حال خودم به اندازه کافی بد هست
این حرفا چیه آخه؟
_ تو نمیدونی دخترای ایرانی که اینور قاچاق
میکنن به چه حال و روزی میفتن
دارم میگم که حماقت نکنی
پشیمون شدی همین االن برمیگردونمت اما من که
رفتم فکر فرار به سرت نزنه
بعدا بشنوم بالیی سرتون اومده وجدانم آروم
نمیگیره

دلارای هاوژین خیره شد
2596

دلارای

برنمیگشت
دیگر آنجا آینده ای نداشت....
همان اتاق مخروبه و شغل نصفه نیمه را هم رها
کرده بود
_ پشیمون نمیشم
آیدا زیرلب زمزمه کرد
_ امیدوارم!
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

2597

دلارای

ÖÖ
Ö
Ö

)پانزده روز بعد...)
از این کار نفرت داشت
از رقصیدن مقابل چشمان هیز که روی بدنش
میگشتند
تنها یخ زده روی سکو در خود جمع شده بود و
دخترها دو طرفش میرقصیدند
آهنگ اوج گرفت
دخترها چرخیدند و هم زمان آیه با بازو به
شکمش کوبید
2598

دلارای

صدای زمزمه اش میان سروصدا ناواضح بود
_باز خشکت زد دیوونه؟
االن جمیله میاد
دلت میخواد دوباره پرتت کنه تو سردخونه؟
به خودش آمد
نمیخواست...
خودش دیگر نسبت به همه چیز سِر شده بود اما
دخترکش تنها میماند...
اینجا کسی برای او دل نمیسوزاند
دست هایش را باال آورد و آرام هم زمان با پای
راستش حرکتشان داد
2599

دلارای

کمی کمرش را لرزاند و چشمانش را بست تا نگاه های کثیف را نبیند و باالخره موزیک لعنتی تمام شد

مردی که تمام مدت خیره نگاهش میکرد پول روی سرشان ریخت و صدای سوت ها کر کننده شد

بی توجه عقب عقب رفت و بین جمعیت گم شد

ö öö

öö

öö

ö

ö

ö öö

öö

öö

ö

2600

دلارای

ö

با ترس نگاهی به اطراف انداخت
صدای موزیک سرسام آور بود
لباس رقص عربی یاقوتی رنگی به تن داشت با
آرایش خلیجی و موهای لخت شالقی
در فضای بزرگ کلوب جای سوزن انداختن نبود
خواننده با تمام توان آهنگ معروف عربی را فریاد
میزد و حداقل سه دختر روی سکو ها
میرقصیدند
با هربار اوج گرفتن آهنگ آن ها هم با ریتم باسن
و سینه هایشان را میلرزاندند و مرد ها هو
2601

دلارای

میکشیدند

دلارای با احتیاط از پله های پشتی باال رفت
دامن پولک دار لباس میان دستانش سنگینی
میکرد اما میترسید زمین بخورد
پله هارا باال دوید و با حالی بد طبقه اول را رد
کرد
راهرویی با هجده اتاق!
نگاه نکرد اما به خوبی میدانست در هر هجده
اتاق تخت دو نفره ای نفرت انگیز وجود دارد
پاتختی که در کشوهایش انواع وسیله ها
کثیف پیدا میشد و حمام هایی که بعد از راضی
2602

دلارای

شدن مشتری ها به کارشان می آید
اتاق هایی کوچک اما لوکس که دلارای با فکر به
آن ها هم به رعشه می افتاد

ö öö

ööö
ööö
ö
ö
ö ööö
ööö
ööö
ö
ö

طبقه اول را رد کرد و پله ها را باال رفت

2603

دلارای

باالخره به طبقه دوم رسید
راهرویی با هفت اتاق که به لوکسی اتاق های
طبقه اول نبودند!

طبقه کارکنان کالب
در اتاق اول همیشه قفل بود!
دری طوسی رنگ که برخالف بقیه در ها کلید خور نبود و صفحه الکتریکی برای اثر انگشت داشت
آیه ،دختری که فارسی میدانست گفته بود متعلق با آقاست!
آقایی که او تا به حال ندیده بود و حتی جمیله هم از او حساب میبرد
2604

دلارای

اتاق دوم اتاق جمیله و ابوذر بود
روزهای اول خیال میکرد جمیله با آن میزان خشونت و وحشی گری رئیس است اما بعد تر اُسوه گفته بود او تنها زیر دست آقاست!
ابوذر مردی سیاه پوست بود که به جمیله خدمت میکرد
آیه گفته بود سگ دست اموز جمیله

زبان صحبت کردن نداشت و دلارای نمیدانست
جمیله چطور با او هم اتاق است!
دو بادیگارد غول پیکر با هم در اتاق دیگری
استراحت میکردند و بقیه بادیگارد ها با روشن
2605

دلارای

شدن هوا مرخص بودند

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö

ö

اتاق بعدی خالی بود!
کلید دست جمیله بود و او اینطور صالح میدید
که دلارای و هشت دختر دیگر در سه اتاق کنار هم

2606

دلارای

بخوابند در حالی که میتوانست با دست ودلبازی
به دلارای و هاوژین یک اتاق دهد تا از شر غرغر
هم اتاقی ها بخاطر گریه های هاوژین راحت
شوند!
اما جمیله بود دیگر!
زاده شده بود تا همه را آزار دهد
به قول آیه شاید بخاطر همین بی رحمی به عنوان
مدیر اینجا انتخاب شده بود!
میدانست این وقت شب کسی در اتاق ها نیست

پایین غلغله بود و همه سر کارهایشان
نزدیک آخرین اتاق که شد صدای جیغ های هاوژین
2607

دلارای

به گوشش رسید
تند تر دوید و وارد اتاق شد
صورت هاوژین سرخ شده بود
همانطور که لباسش را کنار میزد نالید
_جان ...اومدم مامان ...هیش آروم
هاوژین خودش را در آغوشش پرت کرد و با ولع
سینه اش را مکید
هنوز هم شیر کافی نداشت و دخترک شیرخشک
میخورد
اما انگار این نزدیکی و مک زدن سینه اش در بچه
آرامش خاطر ایجاد میکرد
2608

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

دخترک خیلی زود آرام شد و او سرش را بوسید
_ کی بیدار شدی قربونت برم؟
هاوژین آرام ناله کرد و او دلش ضعف رفت برای
تنهایی اش
_جان ...بمیرم برات
2609

دلارای

ببخش مامانو باشه؟
ببخشید که تنها میمونی عروسکم
هاوژین انگار آنقدر در تنهایی جیغ کشیده بود که
دیگر جان اعتراض نداشت و همین هم دلارای را
بیشتر میسوزاند
با باز شدن در از جا پرید
هاوژین دوباره به گریه افتاد و او وحشت زده
خیره حوریا شد
_چه عجب سر و کلهات پیدا شد
دختر های ایرانی با او چهار نفر میشدند
او ،اُسوه و حوریا ایران به دنیا آمده بودند و آیه
2610

دلارای

هم با اینکه متولد اینجا بود اما از سمت مادری
اصفهانی محسوب میشد
آرام توضیح داد
_ فکر نمیکردم بیدار بشه
حوریا عصبی نگاهش کرد
_ ولی شد

ö öö
ööö
ööö
ö
ö
ö öö
ööö

2611

دلارای

ööö
ö
ö

اخم کرد
حوریا چندین بار به حضور هاوژین اعتراض کرده
بود
هاوژین خواب آلود چشم هایش را میمالید
_ چیکار کنم؟
بچه رو بیهوش کنم که صداش در نیاد؟
_ هر غلطی میخوای بکن که خفه بشه
_ درست حرف بزن حوریا
برو بیرون از این اتاق
2612

دلارای

_این جهنم هرچی نداشته باشه قانون داره

اتفاقا جمیله و سگاش دندوناشون حسابی تیزه
ببینم کی تولهاتو پرت میکنن بیرون
عصبی از جا بلند شد
_ هم تو ،هم جمیله و سگاش غلط اضافه میکنید
به بچه من چپ نگاه کنید چه برسه بهش دست
بزنید
حوریا با خشم جیغ کشید
_ پس خودت دهنشو ببند
من کل هفته فقط امشب آف بودم اونم به لطف
توله زر زروعه تو ریده شد توش
2613

دلارای

هر روز بساطمون همینه
شب مثل خر کار میکنیم ،صبحا هم نمیتونیم
بخوابیم چون این دلش میخواد بازی کنه!
عجب گیری افتادیم
فقط پس انداختنشو بلد بودن

تاب شورتک صورتی رنگی به تن داشت و موهای
خرمایی رنگ بلندش روی شانه هایش ریخته بود
دلارای دندان روی هم فشرد
باید خونسرد میماند
کسی از او دفاع نمیکرد
حوریا راست میگفت
2614

دلارای

این جهنم هرچه نداشت ولی قوانین سفت و
سختی داشت و جمیله رحم نمیکرد

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö

ÖÖ
ÖÖ
Ö
Ö

حوریا اما اجازه نمیداد آرام شود
پوزخند زد و همانطور که سمت در می رفت تیر

2615

دلارای

آخر را پرتاب کرد
ـ ببین کِی عصبی بشم خودم صداشو خفه کنم
راهکارش یک بالشته دیگه مگه نه؟
نیم دقیقه بگیری رو دهنش دیگه راحت میشه!
دلارای از شدت خشم و غم لرزید
باورش نمیشد چه شنیده
این دختر خود شیطان بود

گر گرفته بود و عقلش کار نمیکرد
هاوژین را رها کرد و قبل از دور شدن حوریا
موهایش را از پشت سر چنگ زد
با تمام توان عقب کشیدش
2616

دلارای

صدای جیغ پر درد حوریا دلش را خنک کرد
روی زمین پرتش کرد و با حرص سیلی محکمی در
صورتش کوبید
خشم ،حرص و کینه این مدت سر باز کرده بود!
حوریا بلند تر جیغ کشید و دلارای سیلی دیگری زد
_ کثافت ...دست به بچم بزنی میکشمت
حوریا با ناخن صورتش را چنگ زد و او در عوض
موهایش را محکم تر کشید
ö öö
ööö
ööö

ö
ö

2617

دلارای

ö öö
ööö
ööö
ö
ö

هاوژین ترسیده زار میزد
_ گمشو اونور ...ببین شب نشده چه بالیی سرت میارم
دلارای گردنش را چنگ زد و او دوباره جیغ کشید
_وحشی
_ اسم بچه منو نمیاری

_ جمیله جرت میده ببینه با صورتم چیکار کردی بدبخت!
2618

دلارای

دلارای هم زمان با سیلی بعدی بغض کرده جیغ کشید
_ جمیله گه خورده
دستش را دوباره باال آورد که انگشت هایی دور مچش حلقه شد و عقب کشیدش
صدای جمیله کنار گوشش بود
_ پاشو تا برات مشخص کنم کی گه خورده شازده خانم
بدنش روی زمین پرت شد
خیلی زود موقعیت را درک کرد
ابوذر هلش داده بود
2619

دلارای

وحشت زده سمت هاوژین رفت تا در آغوشش
بکشد که ضربه ای روی قفسه سینه اش زده شد و
جمیله تشر زد
_ بتمرگ ببینم
هار شده واسه من نامرد خانم

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö

2620

دلارای

ö

دلارای با شدت دست جمیله را کنار زد
شاید حق با او بود
در همین دو هفته هار شده بود!
درست مثل خودشان
اصال اگر وحشی گری یاد نمیگرفت خودش هم در
این جهنم زنده نمیماند چه برسد به دخترکش
با خشم غرید
_پاچه ی منو نگیر ،پاچه ی این دختره آشغالو بگیر
که دنبال دعواست
دست سنگین جمیله روی صورتش فرود آمد
2621

دلارای

صدای سیلی برای ثانیه ای گریه های هاوژین را قطع کرد
بچه از شدت ترس چشمانش گشاد شده بود و انگشت اشاره اش را گوشه لپش میگرداند
دلارای با پشت دست موهایش را کنار زد و سعی کرد محکم باشد
گونه اش داغ شده و گوشش سوت میکشید
جمیله باالی سرش ایستاد و موهای لخت بلندش را دور دستش پیچاند
با تحکم کنار گوشش غرید
_ مادر نزاییده کسی بتونه اینطوری با جمیله 2622

دلارای

حرف بزنه پدرسگ شنیدی؟
اول یاد میگیری چطوری زر بزنی بعد اگر از کسی

شکایت داری میای پیش خودم تا ببینم دردت چیه

ö öö
ööö
ööö
ö
ö
ö öö
ööö
ööö
ö
ö

سمت ابوذر هلش داد و فریاد زد

2623

دلارای

_تا اون موقع ببرش پایین تنها بمونه شاید عقلش
سرجاش بیاد
ابوذر گنگ نگاهش کرد و زن دوباره فریاد زد
_ خذ هذه الفتاة إلی القبو
دلارای بغض کرده خودش را عقب کشید
ابوذر بازویش را گرفت
با خشم پسش زد و نالید
_دست نزن به من
ابوذر محکم تر کشیدش و سعی کرد از روی زمین
بلندش کند
جیغ زد
2624

دلارای

_ گمشو
میدانست ابوذر فارسی نمیداند
شاید از شانس بد او بود که جمیله ایرانی بود!
جمیله با پا لگدی به رانش کوبید

_ دلت دوباره کتک میخواد؟
دلارای با چشمان سرخ از خشم خیره اش شد
سرکش و طغیانگر!
_ ما برده تو نیستیم
داریم اینجا کار میکنیم
حق نداری مثل سگت باهامون رفتار کنی
ö öö
öö
2625

دلارای

öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö

ö

جمیله عصبی خندید
ـ میخوای چه غلطی کنی؟
اینجا قوانینش شامل حال نامرد های ایرانی
نمیشه!
جیغ کشید
ـ من نامرد نیستم

2626

دلارای

ابوذر دوباره بازویش را کشید و او رو به جمیله
نالید
ـ بچم تا صبح گریه میکنه نمیذاره بخوابید
دست از سرم بردار
آرومش میکنم میرم پایین
ـ پایین رفتن تو چه سودی واسه من داره نامرد؟

دو هفتهست اومدی یک شب درست پایین نموندی
تو که فقط فکر فرار و ازیر کار در رفتنی غلط
کردی اومدی اینجا
جلو آمد و با خشم چانه دخترک را گرفت
_ منو ببین دلارای
2627

دلارای

تا آخر این هفته خودتو جمع کردی که هیچی
وگرنه میفرستمت بین دخترای قاچاقی
میفروشنت به شیخا
حداقل اونطوری نونی که این دوهفته ریختم تو
شکمت جبران میشه
صدایش را بااال برد و رو به حوریا ادامه داد
_ تو هم شیرفهم شدی؟
میری به بقیه دخترا هم میگی
چند وقت دیگه آقا میاد
منتظرم کوچک ترین اشتباهی بکنید که بندازمتون

بیرون
2628

دلارای

ö öö
ööö
ööö
ö
ö
ö öö
ööö
ööö
ö
ö

حوریا با سرتقی به هاوژین که جیغ میکشید اشاره
زد

_ آقا این وضعو ببینه هممونو بیرون میکنه
خودش

2629

دلارای

انگار مهدکودکه
_ تو الزم نکرده فضولی منو بکنی
_ مگه دروغ میگم؟
سرو شکلشو دیدی سریع آب از لب و لوچهات
آویزون شد
این اصال رقصیدن بلده؟
اون زنیکه که آوردش گفت قشنگ میرقصه اما
واال ما که ندیدیم!
فقط توله اش آرامشمونو بهم زده
جمیله نیشگونی از پهلوی حوریا گرفت
_ ولی یه فایده داشته مثل اینکه
2630

وحشی بازی اش واگیر داشته
همتون زبون درآوردید
حوریا ساکت شد و جمیله با دست هلش داد
_ گمشو حاضر شو تا یه ربع دیگه پایین باش
حوریا نالید
_ امشب من تعطیلم
مریضیم درد دارم
جمیله تشر زد
_ نمیخوام بفرستمت پیش کسی که مریضی!
میری پایین جای دلارای
اینم میمونه تولشو خفه میکنه تا از فرداشب یه
2631

فکری بکنیم واسه این وضعیت
دلارای سر هاوژین را به سینه اش چسباند و
حوریا دندان روی هم فشرد
جرأت مخالفت نداشت اما قسم خورد روزی تالفی
اش را سر دلارای در بیاورد!

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö

دلارای

ö

دلارای ازینکه بدون مجازات رهایش کرده تعجب کرد اما زمانی که با روشنی هوا و بسته شدن در های کالب کسی از خواب بیدارش کرد ،فهمید
جمیله کینه ای تر از این حرفاست
راضیه باالی سرش بود
دیشب را سرکار بوده و تازه برای خواب برگشته بود
با دیدن چشمان بازش به در اشاره زد
_ استیقظ ...اذهب لألسفل جمیلۀ تعمل معک
دلارای خواب آلود سینه اش را از دهان هاوژین
2633

دلارای

بیرون کشید و لباسش را مرتب کرد

ـ نمیفهمم چی میگی
راضیه خودش را روی تخت انداخت و همانطور
که به پایین اشاره میزد تکرار کرد
ـ جمیله
دلارای سر تکان داد
با احتیاط از روی تخت بلند شد و لباس منحوس
را با پیراهن و شلوار ساده ای عوض کرد
موهایش را گوجه ای بست و صورتش را از آرایش
شست
خبری از جمیله نبود
2634

دلارای

میدانست این وقت روز خواب است

ö öö
öö
öö

ö
ö
ö öö ö
ööö
ööö
ö
ö

در عوض آیه از کنارش رد شد و هم زمان گفت
_ یک هفته خدمتکارارو فرستاده برن
گفت تا عصر کارارو تموم کن که مشتریا میان

2635

دلارای

دلارای لبخند زد
این کار را به رقصیدن ترجیح میداد
اسوه پوزخند زد

_احمقی؟ سه تا خدمتکار اینجا جون میکندن تا
آشغال پاشغاالی شب قبل تمیز میشد
به طبقه باال اشاره زد و ادامه داد
_اتاقای باالم هست تازه! حموما و تختای پر
کثافت
دلارای کالفه پوف کشید
فکر اینجا را نکرده بود
پا گذاشتن در آن اتاق ها حالش را بهم میزد اما
2636

دلارای

مگر چاره ای داشت؟
روز اول تمام مدت عق زد و اشک ریخت
احساس میکرد بوی کثافت تن های بی پوشش پر از
عشق های زودگذر شیخ ها را حس میکند
روز دوم دستمالی به بینی اش بست و تنها اشک
ریخت
دیگر بو تمام شده بود

روز ها پی هم می آمدند و میگذشتند
هاوژین بزرگ تر شده بود
روی زمین سینه خیز میکرد و با چشمان درشت
آبی آنقدر بانمک بود که هربار با دیدنش قند در دل
2637

دلارای

دلارای آب میشد
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

موهایش کمی از گوش هایش پایین تر میرسید
روزهایی که حوصله داشت و از خستگی بیهوش
نمیشد با کش های کوچک خرگوشی میبست
آن زمان حتی دخترهای افاده ای که از بچه نفرت
2638

دلارای

داشتند هم با دیدنش لبخند میزدند و لپش را
میکشیدند
نمیدانست آن روز چه خبر بود
جمیله دستور داده بود برای یک شب کالب تعطیل
باشد و او کمی وقت اضافه آورده بود
در اتاق را بست و با احتیاط تخت را باال آورد
موکت را کنار زد و پول هایی که پنهان کرده بود
را شمرد
هاوژین استثنائا امروز را خوش اخالق بود و
همانطور که با خودش بلند بلند و ناواضح حرف

میزد به آینه خیره بود
2639

دلارای

با شمردن آخرین درهم پوف کشید
تا چند ماه دیگر شاید میتوانست اتاقی اجاره کند
و از آنجا برود
وضع زندگی اش از ایران خیلی بهتر میشد حتی
با مستخدمی!
در که باز شد با سرعت پول ها را سرجایشان
برگرداند و ایستاد
حوریا و آیه وارد اتاق شدند و با خستگی
خودشان را روی تخت هایشان انداختند

ö öö
öö

2640

دلارای

öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

آیه پوف کشید
ـ پدرم در اومد ،عجب شبی بود
حوریا بی توجه به آن ها لباسش را در آورد و آیه ادامه داد
ـ ولی به جاش فرداشب آفیم
حوریا پوزخند زد و قفل لباس شخصیش را باز کرد

2641

دلارای

_ مطمئن نباش
آیه خیره اش شد
_ چی میدونی؟
چشمان حوریا برق زد
_ از فردا شب دهنمون بیشتر سرویسه!
_ حرف بزن دیگه
_ شماها جدید اومدید ولی من سه ساله اینجام سالی یکی دوبار جمیله تعطیل میکنه و کسی رو میاره به کالب برسه اونم فقط یک دلیل داره
_چه دلیلی؟ حوصلمو سر بردی حوریا
حوریا لبخند زد
2642

دلارای

_ شک ندارم آقا میخواد بیاد!
امروز نیاد فردا اومده
ببین من کی گفتم

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

خودش را روی تخت پرت کرد و به دلارای اشاره

2643

دلارای

زد
_ هوی ...اینو خفه نگه داری میخوام بکپم
دلارای چپ چپ نگاهش کرد
_ تو خفه باشی اون صداش در نمیاد
حوریا پوزخند زد
_ جمیله رو دیدی؟ سگ بودنشو ضربدر ده کن
میشه آقا! روزی که برسه اینجا شب نمیشه که
بچه اتو پرت میکنه دم در
گفت و هندزفری را داخل گوش هایش گذاشت و
رو به دیوار خوابید
دلارای با اضطراب خیره آیه شد و او بی تفاوت
2644

دلارای

شانه باال انداخت
_اگر خوب برقصی و مشتری رو راضی نگه داری
با شرایطت کنارمیان
ولی االن منم شک دارم نگهت دارن
اینجا کسی رو نمیارن بخوره و بخوابه و بچه
بزرگ کنه!
دلارای دندان روی هم فشرد
_ من از همتون بیشتر جون میکنم!
_ جرا نمیفهمی؟ طی کشیدنو ننهبزرگ منم یاد
داره! اینجام تا دلت بخواد خدمتکار و مستخدم
ریخته
2645

دلارای

مهم اندام و قیافه شرقی با رقص خوبه
معلومه زورشون میاد که تو یاد داری و انجام
نمیدی
نگاهی به دلارای انداخت و با تمسخر ادامه داد

_ البته اگر یاد داشته باشی
ما که ندیدیم

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

2646

دلارای

öö
ö
ö

قبل ازینکه جوابی دهد در باز شد
سالله سرش را داخل آورد و به آیه نگاه کرد
_ قل للفتاة أن تخرج
جمیلۀ تعمل معه
آیه سر تکان داد و رو به دلارای اشاره زد
_برو بیرون جمیله کارت داره
هاوژین را به آیه سپرد
حداقل مثل حوریا از بچه نفرت نداشت!
جمیله با دیدنش اخم کرد
2647

دلارای

خط چشم خلیجی کلفتی کشیده و لب های ژل
زده اش شبیه به اردک بود
شک نداشت سینه های خودش با اینکه بچه شیر
میدهد نصف سینه های او نیست!
کارت مشکی رنگی سمتش گرفت و تهدیدآمیز
انگشتش را سمتش تکان داد

_ دارم میدمش دستت
هرچی بشه از چشم تو میبینم
دلارای آب دهنش را فرو داد
_ چی هست؟
جمیله به اتاق مرموز اشاره زد
2648

دلارای

_ کارت اتاق آقا
دلارای زیرچشمی خیره در شد
_ چیکارش کنم؟
_ دیدم اینجا معذبی ،گفتم با تولهات اونجا
بمونید راحت باشید!

ö öö
öö
öö
ö

ö
ö öö ö
öö
öö
ö

2649

دلارای

ö

دلارای بهت زده نگاهش کرد
_ راست میگی؟!
_ نه! تمیزش کن دو سه روز دیگه آقا میرسه
دلارای پوف کشید و جمیله بازویش را فشرد
_ دلم میخواد فردا گرد و خاک پیدا کنم اونجا
سر این اتاق شوخی ندارم دخترجون
روزگارتو روزگار سگ میکنم!

دلارای کارت را کشید و نگاهی به هاوژین انداخت
آرام بود و میدانست تا کمی دیگر میخوابد
لوازم را از طبقه پایین برداشت و سمت اتاق راه
2650

دلارای

افتاد
دیگر به تحقیرهای جمیله عادت کرده بود
مهم به دست آوردن پول بود!
یاد درهم هایش افتاد
اگر تبدیل به ریالشان میکرد همین حاال هم
وضعش خوب شده بود!
پله ها را باال رفت
طبقه دوم صداهای عجیبی می آمد
صدای ناله های چندش آورد اسوه و مردی غریبه
میدانست راضیه هم همراه شیخی در اتاق دیگر
است
2651

دلارای

سعی کرد حالت تهوعش را کنترل کند و طبقه
دیگری باال رفت

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

آیه با دیدن دستمال و سطل آبی که دستش بود با
تأسف سر تکان داد

2652

دلارای

_همیشه قبل اومدن آقا چند نفرو می آورد
تمیزکاری کنن
اینبار همه چی رو انداخته گردن تو تا وقتی آقا
اومد دیگه نه نیاری
آرام جواب داد
_ اگر کار نداری پیش هاوژین میمونی؟
_ خوابید
حرف دیگری نزد
وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست
اتاق نمیشد گفت ،سوییت کاملی بود!
تختی بزرگ به رنگ سفید با دیوارهای طوسی
2653

دلارای

رنگ و طرح های عجیب اما شیک
لوسر اسپورتی از سقف اویزان بود و کناره های
دیوار المپ های سفید رنگ کوچک کار شده بود
گلدان های نخل و میزکار غول پیکر
عکس ببر سفید رنگی باالی میز کار زده شده بود
آب دهانش را فرو داد و شروع کرد
هشدارهای جمیله کار خودش را کرده بود
هرجا را چندین بار تمیز میکرد انگار که وسواس
گرفته بود
نیمه های کار سروکله جمیله پیدا شد
از هر راهی برای آزار دادن او استفاده میکرد
2654

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

_ من با دخترا میرم سالن زبیده
فقط بادیگاردا هستن
اینجا که تموم شد برو سالن پایین
برایش اهمیت نداشت

2655

دلارای

ایه تعریف کرده بود زبیده سالن آرایشی بزرگی در مرکز شهر است
دخترها برای کاشت ناخن ،رنگ مو ،مژه و رسیدگی به پوست هر ماه به انجا میرفتند
احتماال اینبار برای آمدن آقا آماده میشدند که جمیله هم همراهشان میرفت!
اتاق که تمام شد سری به هاوژین زد
بارها بوسیدش تا راضی شد بیدار شود آن هم با گریه و بدخلقی
تاپ شورتک صورتی رنگی تنش کرد و موهایش را بست
2656

دلارای

بی توجه به غرغرهایش وسط سالن بزرگ نشاندش و مشغول تمیزکاری شد
به وضعیتش پوزخند زد

در این کار وارد شده بود
حاال میدانست بوی بد زباله را باید با لیمو از بین
ببرد
اینکه چطور سرامیک را برق بیندازد یا چطور
منافذ هواکش را تمیز کند
آه کشید
هاوژین دستش را به سکو گرفته و حالت نیمخیز
ایستاده بود
2657

دلارای

با صدای باز شدن در انتهای راهرو سرش را حرکت
نداد
بادیگاردها مشتری قبول نمیکردند
احتماال خودشان شیفتشان تغییر کرده بود و برای
استراحت می آمدند
ö öö
öö

ÖÖ
Ö
Ö
Ö ÖÖ
ÖÖ
ÖÖ
Ö
Ö

2658

دلارای

دستمالی روی زمین انداخت و همانطور که
مشغول پاک کرده لکه ی نوشیدنی بود غرید
_ بشین هاوژین ،میفتی سرت میخوره به زمین
هاوژین دو دندان تازه جوانه زده اش را نشان داد
و با سرتقی سعی کرد قدم بردارد و جیغ کشید
_ مَه مَه مَه

دلارای کالفه پوف کشید و ایستاد تا سمتش قدم
بردارد که با شنیدن صدای علیرضا چشمانش گشاد
شد
احساس کرد برای ثانیه ای تمام تنش منقبض شد
_ اه ارسلان هزار بار گفتم این زنیکه رو رد کنه بره
2659

دلارای

پی کارش
از تو پرسیده بود که تعطیل کرده؟
رئیس شده واسه خودش
دستش را به دیوار گرفت و زیرلب پچ زد
_ توهمه ...توهمه
هاوژین آرام جیغ کشید و دستش را سمت لیوان
نوشیدنی قرمز رنگی که روی میز بود دراز کرد
صدای آلپ ارسلان اما واضح بود
صدایی که دلارای نمیدانست تا این اندازه دلتنگ
شنیدنش شده است

_ آدمشو پیدا کن اینو بفرستم بره
2660

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

تمام بدنش منقبض شده بود
حتی نمیتوانست حرکت کند

علیرضا خندید
_ مثل زالو چسبیده به اینجا

2661

دلارای

اون تو رو بیرون نکنه تو بیرونش نمیکنی
باالخره به خودش آمد
خودش را پشت دیوار کشید و دستش را روی
دهانش گذاشت تا جیغ نکشد
از گوشه چشم ورودشان را دید
علیرضا اول وارد شد
شلوارک مشکی رنگی به پا داشت با تیشرت سرمه
ای رنگ هاوایی
آلپ ارسلان پشت سرش وارد شد
عینک آفتابی اش روی موهایش بود و اخم داشت
شلوار کتان کرم رنگ و پیراهن قهوه ای اش
2662

دلارای

عجیب به تنش نشسته بود
زیباتر از قبل شده بود یا دلارای زیادی دلتنگ بود؟
از پشت هاله ای از اشک خیره اش شد
کتانی های گران قیمت سفید رنگ و ساعتی شیک
که در مچ دست چپش بود
با بلند شدن صدای علیرضا بدنش یخ زد
_ بیخیال بابا! اینجارو ارسلان
متعجب خندید و ادامه داد
_ جمیله زاییده؟ سنش به زاییدن نمیخورد آخه
ö öö
öö
öö

2663

دلارای

ö
ö

آنقدر از دیدن آلپ ارسلان متعجب بود که حضور
هاوژین را فراموش کرد
نگران از پشت دیوار خیره اشان شد
هاوژین همانطور که انگشت اشاره اش را مک
میزد خیره نگاهشان میکرد و اخم آلپ ارسلان
شدت پیدا کرده بود
صدایش که باال رفت تمام خاطرات تلخ دلارای
تکرار شد
صاحب این فریاد هیوالی زندگی اش بود
دیو داستان!
2664

دلارای

دیوی که دلارای حتی برای شنیدن فریادهایش هم
دلتنگ بود
_ جمیله؟ ابوذر؟
علیرضا همانطور که با گوشی اش سرگرم بود
سمت در رفت
_من تا شب میام داداش
منصوره منتظره
آلپ ارسلان با چندش نگاهش کرد و او دوباره
خندید
دلارای چشمانش را بست
صدای ضربان قلبش را میشنید
2665

دلارای

دهانش خشک شده بود و پاهایش میلرزید
آلپ ارسلان دوباره فریاد زد
_ ابوذر؟

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

هاوژین ترسیده به گریه افتاد و دلارای مستأصل

2666

دلارای

لبش را میان دندان هایش فشرد

باالخره سروکله یکی از بادیگارد ها پیدا شد
عربی صحبت میکردند اما دلارای میدانست به
احتمال قوی آلپ ارسلان سراغ دخترها را میگیرد
موهایش را چنگ زد و زیرلب ناله کرد
آقایی که منتظرش بودند او بود؟!
چرا هرگز درباره شغل آلپ ارسلان در دبی
کنجکاوی نکرده بود؟
چیزهایی میشنید از کالب اما...
صدای گریه های هاوژین که باالتر رفت بغضش
بزرگ تر شد
2667

دلارای

پاهایش میخواست با سرعت سمت هاوژین بدوند
و عقلش نهیب میزد که تمامش کن
هاوژین با گریه صدایش زد
_ ماما ...ماما
اشک روی گونه اش سقوط کرد و لب زد

_جان مامان
آلپ ارسلان انگار نمیشنید!
بی توجه به او اطراف را زیر نظر داشت
میخواست بفهمد آدم هایش کارشان را خوب
انجام داده اند یا نه
انگار نه انگار کودکی کنارش زار میزد
2668

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö

ö

صدای زنگ موبایلش بلند شد
کمی از هاوژین فاصله گرفت و تماس را وصل کرد
_ بله هنگامه؟
هاوژین از پشت دیوار دیدش
لبخند زد و سعی کرد آرامش کند
2669

دلارای

با دیدن دلارای گریه اش متوقف شد اما با لب های برگشته و صورت خیس از اشک دستش را سمتش دراز کرد و اولین قدم را نامتعادل برداشت
دلارای دستش را مقابل دهانش گرفت و چشمانش را بست
ثانیه ای بعد صدای افتادن هاوژین و برخورد چانه اش به زمین دلش را خون کرد
آلپ ارسلان همانطور که جواب هنگامه را میداد

سمت بچه برگشت
_ آره صبح رسیدم ،پروارم تاخیر داشت
هاوژین اینبار با درد جیغ میکشید طوری که دل
2670

دلارای

هر بیننده ای به رحم می آمد
یه شکم روی زمین افتاده بود ،رد خون روی چانه
اش مشخص بود و با چشمان سرخ ای اشک به
ارسلان نگاه میکرد و هق میزد
دلارای زیرلب به آلپ ارسلان التماس کرد
_ یه کاری کن ...
مگه نمیگن خون ،خون رو میکشه؟
دخترته لعنتی ،بغلش کن

ö öö
öö
öö

ö
2671

دلارای

ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

آلپ ارسلان قدم اول را سمت بچه برداشت
دلارای آب دهنش را فرو داد
شک نداشت او بی توجه به دخترشان راه خودش
را ادامه میدهد اما اینطور نشد
باالی سر هاوژین ایستاد و همانطور که موبایل را
با یک دست گرفته بود با دست دیگر زیربغل
هاوژین را گرفت و روی هوا بلندش کرد

2672

دلارای

ـ چه سواالیی میپرسی هنگامه
از کجا بدونم بچه ی کیه؟
اومدم خارج بزام بچم مقیم اینجا بشه!
هاوژین را از بازویش باال گرفت و ادامه داد
ـ قطع کن بعدا بهت زنگ میزنم
منتظر حرفی از او نماند
تماس را قطع کرد و موبایل را در جیبش فرستاد
با اخم به بچه زل زد
موهایش را با حالت بانمکی بسته بودند و چشمان
آبی رنگش سرخ بود
دستش را زیر چانه اش کشید و صدای جیغ بچه
2673

دلارای

بلند تر شد
عصبی پوف کشید و همانطور که بچه را زیر
بغلش میزد به جمیله ناسزا گفت
هم زمان رو به یکی از بادیگارد ها که مشغول
جابه جایی صندلی ها بود غرید
_ من هی والدة هذا الطفل؟
)مادرش کیه؟(

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
2674

öö
öö
ö
ö

صابر ایستاد و نگاهی به هاوژین انداخت
دخترک با ان لپ های آویزان شبیه به نقاشی بود
_ واحدة من الفتیات سیدی ،وصل جدید
) یکی از دخترا آقا ،جدید اومده(
هاوژین دیگر هق هق نمیکرد
خسته از اشک ریختن سرش را روی شانه
آلپ ارسلان گذاشت و بغض کرده دلارای را صدا زد
_ مَهمَه
ارسلان معذب اخم کرد
2675

در عمرش بچه ای را در آغوش نکشیده بود
ـ این والدته؟
)مادرش کجاست؟(
صابر نگاهی به اطراف انداخت و سر تکان داد
ـ ال اعرف سیدی
)نمیدونم آقا (
با اشتیاق نیشش باز شد و یک قدم جلو آمد
ـ هل علی أن أحضنه؟ سوف أجد والده
)میخواید من بغلش کنم؟ مادرش رو پیدا میکنم(
هاوژین با درد سرش را در گردن آلپ ارسلان فرو
برد و نامفهوم غرغر کرد
2676

دلارای

آلپ ارسلان دستش را محکم تر دور شانه دخترک
حلقه کرد
ناخواسته لبش کش آمد

بچه ی یک ساله چطور شکم داشت؟!

ö öö
ööö
ööö
ö
ö
ö öö
ööö
ööö
ö
ö

2677

دلارای

به صابر اعتماد داشت اما پسرک سر به هوا و شیطان بود

پسر ۱۶ساله ای که از ۹سالگی در کالب بزرگ
شده بود
خانواده ای نداشت و آلپ ارسلان تنها به دو دلیل
پذیرفتش!
اول هیکل بزرگش که از همان بچگی مطمئن بود
میتواند نگهبانی دهد و دوم اینکه دستش کج نبود
برای او که اکثر اوقات در کشورهای دیگر بود
همچین افرادی غنیمت به شمار می آمدند!
بچه را سمتش دراز کرد
2678

دلارای

بچه ی مردم به او ربطی نداشت
پسرک خودش در ناکجا آباد همراه دلارای بزرگ
میشد و او حتی نمیدانست چه شکلیست
حسی بد سراسر وجودش را گرفت اما به روی
خودش نیاورد
با اطمینان از اینکه صابر فارسی نمیداند غرید :

ـ گور بابای دلی و توله اش!
گفت و خبر نداشت دختری در چند متری چطور
صدای شکستن قلبش را شنید!
صابر با نیش باز گونه ی هاوژین را زیر انگشتانش
گرفت و لپش را کشید
2679

دلارای

ـ سمین!
)تُپلو(!
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö

ö
ö

هاوژین با بدعنقی جیغ کشید
دردش نگرفته بود اما دختر آلپ ارسلان بود!
صابر بلندتر خندید و اخم آلپ ارسلان عمیق شد
2680

دلارای

_هذا الطفل ليس لديه أعصاب!
)اعصاب نداره این بچه(!
آلپ ارسلان از میان دستان صابر بیرون کشیدش و
سمت آسانسور رفت
_ لست منزعجًا. قل ألمه أن تصعد إلى الطابق
العلوی وتلتقطه منی!
)الرم نکرده .بگو مادرش بیاد باال از من تحویل
بگیرش(!
سوار آسانسور شد و دکمه را فشرد

دخترک در آینه به خودش خندید و صداهای
عجیب غریب درآورد
2681

دلارای

در آیینه خیره اش شد
چشمان زیبایی داشت
چشمان مروارید هم همین رنگ خاص را داشت
هاوژین ناگهان دستش را روی آیینه کوبید و جیغ
کشید
به سرعت عقب گرفتش و از آسانسور بیرون آمد
با خودش هم دعوا داشت!
هر دو اخم داشتند!
دخترک از او هم بی اعصاب تر بود

ö öö
ööö

2682

دلارای

ööö
ö
ö
ö öö
ööö
ööö
ö
ö

وارد اتاق شد و در را بست
سال ها در این اتاق زندگی کرده بود
همان سال هایی که حاج ملک شاهان طردش کرد و
او را به غربت فرستاد تا آبرویش حفظ شود!
تلخ پوزخند زد و گوشه تخت نشست
دلش نمیخواست دخترک را از آغوشش بیرون

2683

دلارای

بیاورد
به قول صابر تپل و بانمک بود اما حوصله نداشت
مسیری طوالنی آمده بودند و خسته بود
بچه را روی تخت گذاشت و بی توجه به
غرغرهایش سمت حمام رفت
چه اهمیتی داشت کودکی را روی تخت رها کرده
بود؟
با خیال راحت دوش گرفت و صورتش را شیو کرد
خواست بی پوشش از حمام خارج شود اما یاد
دختربچه افتاد
زیرلب ناسزایی گفت و حوله ای دور کمرش بست
2684

دلارای

از حمام که بیرون زد خیره هاوژین ماند
سینه خیز خودش را به لبه تخت رسانده بود
دستش را به پتو گرفت و خودش را جلوتر کشید
زیر بدنش خالی شد و سقوط کرد اما قبل از
برخورد به زمین آلپ ارسلان خودش را با دو قدم
بلند به او رساند و در هوا بغلش کرد

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

2685

دلارای

öö
ö
ö

هاوژین جیغ کشید و دوباره شروع به گریه کرد
آلپ ارسلان با اخم روی تخت پرتش کرد
مطمئن بود دردش نگرفته اما دوباره به نشان
اعتراض جیغ کشید
صورتش در هم فرو رفت
با اعصابی خراب پوف کشید
دستمال سفید رنگی از روی میز چنگ زد و دست
های کوچک بچه را گرفت
زخم روی چانه اش را تمیز کرد و میان جیغ هایش
2686

دلارای

غرید
_ ننهات جیغ جیغو بوده یا بابات که این از آب
دراومدی توله؟ ببند دهنتو سرم درد گرفت
هاوژین بلند تر جیغ کشید و آلپ ارسلان بعد از
پرت کردن دستمال در سطل آشغال هدفونش را
برداشت و روی گوش هایش گذاشت
سیگاری برای خودش آتش زد و پاهایش را روی
میز گذاشت
چشمانش را بست
پسرک او کجا بود؟
او چه عادت هایی داشت؟
2687

دلارای

جیغ میکشید؟
بداخالق بود؟
چشمانش چه رنگی بودند؟

هنوز هم طبق گفته های دکتر سونوگرافی تپل بود؟
خوب غذا میخورد؟
اصال بچه به این سن غذا خور بود یا نه؟
پوزخند زد
شاید وقتی مادر بچه برای تحویل گرفتنش می آمد این سوال را میپرسید!

2688

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

öö
ö
ö

دو ساعت گذشته بود
بچه هر چند دقیقه یاد مادرش میکرد و جیغ
میکشید اما بعد از گذشت مدتی خسته میشد و
با بدخلقی خیره او میماند
مشغول بستن ساعتش بود که صدای زنگ
2689

دلارای

موبایلش بلند شد
هاوژین دوباره زیر گریه زد و طوطی وار تکرار
کرد
_ ماما ...ماما
آلپ ارسلان محلش نداد
جمیله که برمیگشت حساب اعصاب خوردی این

بچه رو هم باید میداد!
انتظار شنیدن صدای هاتف را داشت اما مرد هاتف نبود!
_ آلپ ارسلان خان ...مرحباً
هاتف خان یرید أن یعرف ما إذا کانت رحلتک 2690

دلارای

مریحۀ؟
)آلپ ارسلان خان ...خوش اومدید
هاتف خان میخوان بدونن سفر راحتی داشتید؟ (
سمت بطری های ودکا رفت و با خونسری خیرهشان شد
دو دل بود کدام را انتخاب کند که مرد پشت خط با احترام دوباره پرسید
اینبار محتاط تر
_ سید هل صوتی یتصدع؟
) آقا صدای من رو دارید؟(

ارسلان شک نداشت از جدیدهاست و او را
2691

دلارای

نمیشناسد وگرنه تماس نمیگرفت

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

هم زمان که لیوان نوشیدنی را سمت دهانش میبرد

جواب داد
_قل لهاتف خان ،إذا كانت لديه أيۀ أسئلۀ فعليه

2692

دلارای

أن يسأل نفسه وليس مرؤوسيه
)به هاتف خان بگو اگر سوالی داره خودش باید
بپرسه نه زیردستش(
موبایل را روی میز انداخت و منتظر شد
سه ثانیه
ده ثانیه
بیست ثانیه
و بعد اسم هاتف دوباره روی صفحه افتاد
اینبار که تماس را وصل کرد صدای قهقهه خودش
می آمد
نوشیدنی را باال رفت و پوزخند زد
2693

دلارای

_ جدید بود مگه نه؟
هاتف دوباره خندید
با اینکه از سمت پدر خوزستانی محسوب میشد
اما بزرگ شدن در امارات باعث شده بود لهجه
داشته باشد
_ معلومه که جدید بود پسر!
قبلیا دیدنت
با این اعتماد به نفس تماس نمیگرن!
آلپ ارسلان گوشه تخت نشست
هاوژین با لب های برگشته و چشمان پر اشک غلت
زد و روی شکم خوابید
2694

دلارای

حاال میتوانست خودش را روی تخت بکشد و جلو بیاید

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

صدای هاتف دیگر شوخ نبود
ـ کی رسیدی؟

2695

دلارای

آلپ ارسلان خونسرد جوابش را داد
_ یعنی آدمات بهت خبر ندادن؟
هاتف دوباره خندید
_ مگه میشه من از احوال شریک آینده خبر
نداشته باشم؟
هاوژین دو دندان تازه نیش زده اش را سر زانوی
آلپ ارسلان گذاشت و با تمام توان فشرد
ارسلان به سرعت گردنش را گرفت و با شدت
عقبش کشید
زیرلب غرید
_گاز میگیری؟ بزنم تو دهنت؟
2696

دلارای

هاوژین با چشمان خیس نالید

_ ماما
چشم غره ای به او رفت و جواب هاتف را داد
_ هنوز شراکتی نیست
_ نیست ولی قراره بزودی باشه مگه نه؟
بدتم نیومده آلپ ارسلان ملک شاهان
اگر قرار به شراکت نبود دبی نبودی!
_ کارا اینجا بهم ریخته بود
فرض کن اومدم سرکشی

ö öö
öö

2697

دلارای

öö
ö
ö

ö öö
öö
öö
ö
ö

هاتف خندید
_وقتی باالی سر کار نیستی بهم میریزه ارسلان جان!
یا باید ایران رو ول کنی و برگردی که میدونم نمیکنی
یا باید بزنی تو کار شراکت

2698

دلارای

آلپ ارسلان مکث کرد
امیدوار بود هاتف از مسائل ایران خبری نداشته

باشد اما...
ـ چرا فکر کردی نمیتونم برگردم؟
هاتف با تفریح جواب داد
ـ خستم ارسلان
مثل خودت تازه رسیدم
شاید بخوای مثال برای فرداشب دعوتم کنی مگه نه؟
هم حرف میزنیم ،هم میسنجیم ببینیم به توافق میرسیم یا نه
2699

دلارای

آلپ ارسلان سر تکان داد
پیشنهاد شراکتش در آن وضعیت خوب بود
از هاتف نفرت داشت اما اینبار حق با رقیب بود
در مدتی که باالی سر آدم هایش نبود نام کالب افت کرد و در عوض پیشرفت رستوران ها و مراکزتفریحی هاتف چشمگیر بود

شراکت میتوانست قدمی تازه در دنیای گردشگری
دبی باشد
تقه ای به در زده شد
بی توجه خونسرد جواب هاتف داد
_ فرداشب منتظرتم
2700

دلارای

گفت و تماس را قطع کرد

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö

ö
ö

جمیله موهایش را شرابی کرده بود
مژه هایش چنان بلند و پر بود که آلپ ارسلان شک
نداشت با دو بار پلک زدن پرواز میکند

2701

دلارای

لبخند بزرگ اما نگرانی روی لبش بود و به محض
ورود شروع کرد
از خوشحالی دروغینش برای رسیدن و دیدن
آلپ ارسلان تا ماجراهای شاخ و برگ داده شده ی
کالب
بی اهمیت به جمالتش پرسید
ـ با اجازه ی کی تعطیل کردی؟
هاوژین کنجکاو نگاهشان میکرد و هم زمان

انگشت اشاره اش را میمکید
جمیله مضطرب خندید
_ شنیدم شما میاید گفتم همه چیز آماده باشه آقا
2702

دلارای

آلپ ارسلان خونسرد جلو رفت
_همه چیز یعنی ناخن و مژه های تو
نگاهی به ناخن های قرمز بلند و تیزش انداخت و
پوزخند زد
_ قشنگه!
قبل ازینکه لبخند پر عشوه ی جمیله بزرگ شود
صورتش جدی شد
صدای پر خشونتش هاوژین را به گریه انداخت
_ از امشب میتونی تو بستکیا تن فروشی کنی
اینطوری شبم جا برای موندن داری

2703

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

تهدیدآمیز یک قدم نزدیک شد و ادامه داد
_ شایدم بتونی بری پیش هاتف
باالخره با گندی که اینجا زدی بیشترین سود رو
بهش رسوندی
دو سال پیش که میرفتم اینجا حرف اول رو تو

2704

دلارای

کل این شهر میزد
حاال چی؟
جمیله با استرس توضیح داد
_ آقا صبر کنید ...حرفای منم بشنوید
من و ابوذر مثل عقاب باالی سر اینجا بودیم ولی
مگه دردسر دخترا تموم میشد؟
رسیدگی به اونا باعث شد هاتف خان....
آلپ ارسلان غرید
_ صداتو ببر جمیله
گفت و سمت هاوژین برگشت
جمیله به التماس افتاد
2705

دلارای

بی حوصله از شنیدن صدایش گفت
_ فرداشب مهمون دارم
هاتف میاد
جمیله بهت زده سکوت کرد
_ هاتف خان؟!
آلپ ارسلان اهمیتی به صدای متعجبش نداد
_ اعالم کن فرداشب تعطیله
علیرضا که برگشت باهاش هماهنگ کن میگه
چیکار کنی
این آخرین فرصته جمیله
اگر گند زدی گم میشی تا صبح نبینمت
2706

دلارای

ö öö
öö

ÖÖ
Ö
Ö
Ö ÖÖ
ÖÖ
ÖÖ
Ö
Ö

جمیله باالخره نفسش را بیرون داد و کمی آرام
گرفت
با چاپلوسی تایید کرد
_کاری میکنیم هاتف خان انگشت به دهن بمونه
آقا
2707

دلارای

دخترا رو آماده میکنم و...

آلپ ارسلان جمله اش را قطع کرد
_ همشون نه! حتی یک حرکت اشتباه نمیخوام
حمیله
فقط یکیشونو بفرست
جمیله خندید
_ حوریا رو میفرستم ،کارشو بلده خیالتون جمع
_حوریا نه ،جدید میخوام
حوریا تو تخت نصف مردای دبی خوابیده!
_جور میکنم آقا
آلپ ارسلان بی حوصله سرتکان داد
2708

دلارای

_ این بچه رو هم بردار ببر
فرداشب رد شه درباره اینم توضیح میخوام
خود سر شدید همتون
جمیله هاوژین را در آغوش کشید
_فکر میکردم مادرش به کارمون میاد ولی

بدمصب خیلی اذیت میکنه
ـ ردش کن تا فرداشب بره رد کارش

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
2709

دلارای

öö
öö
ö
ö

جمیله دو دل بود

هم از عصبانیت آلپ ارسلان میترسید و هم حرفی
برای گفتن داشت
باالخره دل را به دریا زد و به جای خارج شدن از
اتاق گفت
_ چندماهه اینجاست آقا
کلی خرجش شده
ببینیش نظرت عوض میشه
ازون دختر ایرونیا و فیسای خاصه که شیخای
2710

دلارای

عرب براش لهله میزنن
باالخره دیر یا زود راه میاد
آلپ ارسلان پوزخند زد
روی تخت لم داد و هم زمان که سیگارش را روشن
میکرد به چشمان زیبای هاوژین اشاره زد
_ چشماش به دختره رفته؟
جمیله خندید و با آب و تاب تعریف کرد

_رنگش نه ولی چشمای جفتشون سگ داره
آلپ ارسلان دود را بیرون فرستاد و با تمسخر ابرو
باال داد
_ پس برای فرداشب اونو بفرست
2711

دلارای

بذار سگش پاچه ی هاتف رو بگیره!
حالیش کن چی ازش میخوایم
بگو میخوام کاری کنه اون مردک شب موندگار شه

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

öö
ö
ö

لبخند جمیله خشک شد

2712

دلارای

دخترک سرکش بود
بعد از ماه ها نتوانسته بود رامش کند
از زیبایی و لوندی اش کم هم گفته بود اما تا به
حال حتی به درستی رقصش را هم ندیده بود!
چندباری مجبورش کرده بود بین دخترها برقصد
اما دلارای دل به کار نمیداد
به همین زودی از او رقاص دلبری که آلپ ارسلان
میخواست در نمی آمد
ارسلان خاکستر سیگارش را تکاند و پوزخند زد

ـ چی شد؟ چاییدی
ـ آقا ...دختره هنوز کار داره
2713

دلارای

مثل اسب وحشی میمونه
رام میشه ولی نه به همین زودی
آلپ ارسلان ابرو باال انداخت
بدنش نمی آمد بعد از این همه گند زدن های
جمیله درس خوبی به او بدهد
ـ پس یه کاری میکنیم جمیله!
جمیله با اشتیاق نگاهش کرد و او ادامه داد
ـ تا فرداشب اگر رامش کردی و مادر این توله
هاتف رو راضی نگه داشت که هیچ
میمونی سر کارت
وگرنه تو هم همراهش میندازم بیرون
2714

دلارای

چطوره؟

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

جمیله مضطرب و مطیع سر تکان داد اما
آلپ ارسلان از دیدن رنگ پریده اش لذت میبرد
_ملتفتش کن کارش با نیم ساعت رقصیدن تموم

2715

دلارای

نمیشه
میخوام با هاتف کاری کنه که خودش پیشنهاد
داشتنش رو بده!
داشتن یکی از دخترای من!
جمیله دیگر از شدت استرس نمیتوانست روی ما
بایستد
تنها یک چیز میدانست
حتی اگر شده دلارای را سالخی کند او فرداشب
کارش را درست انجام خواهد داد
راه دیگری نداشت!
_ خیالت راحت باشه آقا
2716

دلارای

درستش میکنم
آلپ ارسلان پوزخند زد
نگاهش به هاوژین افتاد
چشمانش قرمز و مظلوم شده بود
انگار دیگر طاقت دوری مادرش را نداشت
دود را بیرون فوت کرد و با چشم در را نشان داد
_ به سالمت
و نگفت که به جان بچه دعا کن
که اگر او نبود هنوز بازخواست ها تمام نمیشد
دخترک با لپ های آویزان و اخم های درهم به
دلش نشسته بود
2717

دلارای

شک نداشت با تعریف هایی که شنیده بود مادرش
هم میتواند دل هاتف را به دست بیاورد!

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

روی زمین سردخانه ی کوچک نشسته بود
زانوهایش را در آغوش کشیده و سرش را رویشان

2718

دلارای

گذاشته بود
گونه اش از سیلی محکم جمیله میسوخت
سرما هر لحظه عذاب آورتر میشد
صدای یخچال های بزرگ و سردکننده های داخل
دیوار آزار دهنده بود
نزدیک ظهر بود که جمیله آمد
هاوژین را در آغوش داشت و صورتش درهم بود
اما چه اهمیتی داشت؟
دلارای تنها دخترش را چنگ زده بود و به این فکر
میکرد که از آن جهنم خالص شوند اما با شنیدن
حرف های جمیله مخش سوت کشید
2719

دلارای

رقصی مجذوب کننده در سوییت آلپ ارسلان
مقابل چشمان او و شریکش!
از شدت حرص و غم به خنده افتاده بود ،جیغ
کشید ،اعتراض کرد و آنقدر مقابل جمیله ایستاد

که جوابش شد کتک و پرت شدن در سردخانه
چشمانش به سختی باز میشد
می دانست خیالشان راحت است که سرما تا آن
اندازه نیست که فرد را بکشد تنها تنبیه بزرگی
ست که آن ها را به خواسته اشان می رساند
کم کم دندان هایش بهم میخورد
لرزش از بازوهایش شروع شد و تمام بدنش را
2720

دلارای

گرفت
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

öö
ö
ö

به سختی ایستاد
انگشت های پاهایش یخ زده بود
بی جان شروع کرد به راه رفتن در اتاقک کوچک تا
یخ نزند
2721

دلارای

خودش را در آغوش کشیده و می لرزید
باالخره تحملش تمام شد
بی حال خودش را به در آهنی رساند و نالید
_ باز ...باز کنید
طبق محاسباتش باید تا االن کسی سراغش می
آمد
نمیدانست چه در سر دارند

شاید هم جمیله او را فراموش کرده بود
ملتمس دستش را به آهن یخ زده کوبید
_ ک..کسی ...اونجا نیست؟ کمک
بی حال خودش را گوشه اتاقک کشاند
2722

دلارای

کنار جعبه های ناگت افتاد و پشت به در روی
زمین جنین وار دراز کشید
شاید اگر میمرد همه چیز بهتر میشد
دیگر عذاب نمیکشید ،جنازه یخ زده اش را پیدا
میکردند، آلپ ارسلان میفهمید هاوژین دخترش
است و بدون او زندگی میکردند...

ö öö
öö
öö
ö

ö
ö öö
öö

2723

دلارای

öö
ö
ö

پلک هایش روی هم افتاد و بیشتر در خود جمع
شد
از بچگی از سرما نفرت داشت
روز های برفی زمستان را دوست نداشت و به
اجبار راضی میشد از خانه بیرون بزند
کسی چه میداند؟ شاید از همان موقع حس کرده
بود روزی از همین سرما جان میدهد

صدای چرخش قفل آهنی پلک هایش را باز نکرد
اما صدای جدی آلپ ارسلان چرا!
2724

دلارای

ـ بلندشو بیا بیرون بچه اتو جمع کن دخترجون
بغض به گلویش حمله برد
تمام انرژی اش را جمع کرد
کف دستانش را به زمین یخ چسباند و بی جان
خودش را باال کشید
از فرار خسته شده بود
دلش دخترکش را میخواست و یک زندگی
معمولی...
با زانوهای لرزان ایستاد ،دستش را به دیوار اتاقک
گرفت و همانطور که موهایش را کنار میزد سمت
آلپ ارسلان برگشت
2725

دلارای

اشک گونه های یخ زده اش را خیس کرد و
چشمانش را بست
دیگر توان جنگ با سرنوشت را نداشت
دوست داشت فریاد بکشد
من تسلیمم! دست از سرم بردار
آلپ ارسلان سکوت کرده بود
چشمانش را باز کرد و هم زمان با اضطراب پارچه
نازک تیشرتی که به تن داشت را مشت کرد...

ö öö
ööö
ööö
ö
2726

دلارای

ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

**

حدود دو سال پیش به کالب سر زده بود
آن زمان نمیدانست دلارای باردار است و بعد از
برگشت فهمید
سال های قبل هم آنجا کار کرده بود
نیمه شب ها در این کالب بزرگ صداهای مختلفی
به گوش میرسید

2727

دلارای

موزیک و آهنگ های سرسام آور ،سوت و تشویق
مشتری ها ،مشااهلل گفتن و تمجید شیخ های عرب
، صداهای چندش آور از اتاق ها و بسیاری
صداهای دیگر
اما تا به حال نشده بود صدای گریه بچه در این
سالن بپیچد!
با جیغ بعدی هاوژین ،آلپ ارسلان عصبی
سیگارش را در جاسیگاری فشرد و پوف کشید
از جا بلند شد و خشمگین گردنش را مالید
قبل ازینکه از اتاق خارج شود علیرضا از حمام
بیرون آمد
2728

دلارای

دیدن او اعصابش را بیشتر برهم ریخت
_مگه حمام نداره اتاقت که چپیدی اینجا؟

علیرضا سوت زنان سمت آینه رفت
ـ جون ...باز جنی شدی؟
آلپ ارسلان غرید
ـ علی

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

2729

دلارای

öö
ö

ö

ـ پاچه نگیر جون من
االن میپوشم میرم پایین
ـ چی شد؟ قرار بود بری خونه دختره که
علیرضا با خنده چشمک زد
ـصبح دیدمش! هم خودشو هم خونشو هم
تختشو!
امشب میخوام یه سر به دخترای پایین بزنم که
بیکار نمونن
آلپ ارسلان بی تفاوت سمت در رفت
2730

دلارای

ـ بگو جمیله خودشو شیرین نکنه دختر بفرسته
باال
حوصله ندارم بفهمون بهش
آسته بره آسته بیاد تا من یکیو پیدا کنم بذارم به

جاش و بفرستمش بره
علیرضا برس را برداشت و زیرچشمی خیره
ارسلان شد
_ حاال جمیله رو که خودم گوشمالی میدم با کمال
میل
ولی تو چرا عابد و زاهد شدی رو نمیفهمم
ارسلان دندان روی هم فشرد
2731

دلارای

صدای گریه بچه شدت گرفته بود و علیرضا هم
دست بردار نبود
_ مزخرف نباف
عابد و زاهد نشدم فقط االن وقتشو ندارم
علیرضا پوزخند زد
_ مثال من نمیدونم هنوز دنبال دلارایی!
اون زنیکه گذاشت رفت
اصال معلوم نیست بچهشو زاییده یا مردن جفتی

شل کن دیگه ارسلان
قحطی زن نیومده که
همشونم رحم دارن هرچندتا خواستی میارن
2732

دلارای

واست!
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

آلپ ارسلان تیز سمتش برگشت
علیرضا قبل از اینکه بحث باال بگیرد به نشان
تسلیم دست هایش را باال برد
_ واسه من چه فرقی داره داداش؟
2733

دلارای

اعصابم خورد میشه میبینم دختره ریده تو
زندگیت
بیخیال اصال ...
ارسلان سمت در برگشت
صدایش اما خشک بود
_ حدتو نگه دار علیرضا
گفت و در سوییت را بهم کوبید
صدای جیغ بچه را دنبال کرد
بدون در زدن وارد اتاق دخترها شد
حوریا با دیدنش بهت زده از جلوی آینه کنار رفت
و کم کم لبخند روی لب هایش نشست

2734

دلارای

آلپ ارسلان بی توجه به او خیره ی هاوژین شد
صورت سرخش خیس از اشک بود
_ چشه این؟ صداش رو مخمه
حوریا جلو آمد
با قدم هایی شمرده و کمری که چرخشش با هر
قدم زیبا بود و به چشم می آمد
پر از ناز ،همانطور که آموزش دیده بود!
_ نذاشته بخوابید آقا؟ چشماتون سرخ شده
آلپ ارسلان همچنان خیره هاوژین بود
گونه های برآمده اش از گرما گل انداخته و
چشمانش پر از اشک بود
2735

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

حوریا دستش را روی بازوی آلپ ارسلان گذاشت و مثل گربه خودش را جلو کشید
_ امشب آفم ،اگر بخواید ماساژتون میدم راحت تر بخوابید
آلپ ارسلان با اخم نگاهش را سمت دست الک زده
2736

دلارای

برگرداند
حوریا معذب کمی عقب کشید و او تیز نگاهش
کرد
_ ازت ماساژ خواستم؟
حوریا بیشتر فاصله گرفت
آرام لب زد
_ نه آقا
_مادرِ این کجاست؟
مشتری میاد کالب یا بهزیستی که صدای ونگ
ونگش همه جارو برداشته
حوریا پوزخند کمرنگی زد و با ناز موهای بلندش
2737

دلارای

را پشت گوشش فرستاد

موهای قشنگی داشت
تا قبل از امدن دلارای موهای حوریا بین بقیه بلندتر بود
_منم به جمیله گفتم پرتشون کنه بیرون آقا ولی...
آلپ ارسلان عصبی میان حرفش پرید
زیبایی و لوندی حوریا ترغیبش میکرد چند ثانیه ای نگاهش کند اما حماقتش غیرقابل تحملش میکرد!
_ احمقی یا کر حوریا؟
2738

دلارای

واسم مهم نیست تو چی گفتی یا نظرت چیه
مادر این کجاست که بیاد جمعش کنه؟
ö öö
öö
öö

ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

حوریا خودش را جمع کرد
امشب شب او نبود اما آلپ ارسلان چندوقتی را
دبی میماند!
2739

دلارای

باالخره یکی از همین شب ها این مرد را به دست
می آورد
_ نمیدونم سر چی زبون درازی کرد
جمیله هم پرتش کرد تو سردخونه

آلپ ارسلان بی اهمیت جواب داد
_ مهم نیست
اینو خفه کن تا صداش دردسر درست نکرده
هاوژین دست و پا کنان بی تعادل سمتشان آمد و
حوریا نالید
_این بچه جن رو کسی نمیتونه آروم کنه آقا
هر شب انقدر زار میزنه تا مادرش بیاد
2740

دلارای

هاوژین ملتمس پایش را گرفت و خودش را باال
کشید
مشخص بود دقایقی طوالنی گریه کرده و حوریا
اهمیت نداده بود
کالفه زیر بغلش را گرفت و باال کشیدش
هاوژین سرش را به سینه اش رساند و مشغول
بازی با دکمه لباسش شد
آلپ ارسلان سوار آسانسور شد و دکمه منفی یک را

فشرد
در آینه به صورت گرفته ی هاوژین خیره ماند
انگار از گریه و بدقلقی خسته شده بود که در
2741

دلارای

سکوت تالش میکرد با دکمه ی لباس او خودش را
سرگرم کند تا مادرش برگردد
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

ناخوداگاه آرام زمزمه کرد
_ هی ...پسر منم احتماال هم سن توئه
نگاه هاوژین در آینه سمت صورت او برگشت
2742

دلارای

آلپ ارسلان پوف کشید
چقدر نیاز به سیگار و نوشیدنی داشت
بیشتر از آن ها اما فراموشی میخواست
فراموشی دلارای و پسرش!
پر از خشم و حسرت با غمی که سعی داشت پنهان کند غرید
_ احتماال االن ننه بی لیاقتش یه جا داره مثل مامان تو جون میکنه که شکم بچه ی منو سیر کنه!
بچه ی آلپ ارسلان رو!
بچه ای که میتونست مثل شاهزاده ها بزرگ شه
هاوژین عصبی از دکمه ای که لجبازی میکرد کف

2743

دلارای

دست کوچوش را روی گردن آلپ ارسلان کوبید و نالید
_ ماما
آلپ ارسلان چپ چپ نگاهش کرد
از دختربچه خوشش امده بود!
با نمک بود
از آن بچه هایی که هنگامه برایشان ضعف میکرد
و جیغ میکشید که چقدر خر هستند و آلپ ارسلان نمیفهمید این چه مدل تعریف کردن است
پسربچه ها هم میتوانستند مثل او شیرین باشند؟
نمیدانست...
2744

دلارای

دوست داشت مواقع بیکاری با او سر و کله بزند
البته فقط چند دقیقه
تا قبل ازینکه بچه بخاطر مادرش او را کتک بزند!
در آسانسور که باز شد جعبه نوشیدنی ها را با پا
هل داد و جلو رفت

ö öö
ööö
ööö
ö
ö
ö öö
ööö
ööö
ö

2745

دلارای

ö

مهتابی کوچکی روشن بود و بسته های
موادغذایی راهرو را پر کرده بودند
با یک دست رمز در سردخانه را وارد کرد و قفل
آهنی را چرخاند
هوای سرد به صورتشان خورد
چهره اش جمع شد و ناخواسته هاوژین را کنار
کشید
زیرلب به جمیله ناسزا گفت
زنک احمق
یک روز با حماقت هایش کار دستش میداد
2746

دلارای

خدا میدانست دخترک را چندساعت زندانی کرده بود
اگر میمرد پای ارسلان هم گیر بود!
خودش را جلو کشید و باالخره چشمش به دختری جوان افتاد
پشت به او روی زمین یخ جنین وار در خودش جمع شده بود و موهای بلندش اطرافش را گرفته بودند
ناخواسته نگران شد
اگر مرده بود جمیله را هم به همین روش میکشت!
_ بلندشو بیا بیرون بچه اتو جمع کن دخترجون
2747

دلارای

چند ثانیه بعد دخترک بی حال حرکت کرد
معلوم بود به سختی خودش را باال میکشد و جان بلند شدن ندارد اما راه دیگری نداشت
آلپ ارسلان با خیالی راحت پوزخند زد

زنده بود!
اینبار را جمیله شانس آورد

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

2748

دلارای

öö
ö
ö

موبایل در جیبش لرزید
بی حوصله نگاهی به دخترک انداخت که معلوم
بود به سختی روی پاهایش می ایستد اما با این
همه بهوش بود
بچه را روی زمین گذاشت و خیره صفحه
موبایلش شد
با دیدن شماره هاتف ابرو در هم کشید
هاوژین دستش را به در گرفت و خودش را نگه
داشت
2749

دلارای

بی توجه به آن ها سمت آسانسور راه افتاد
تماس قطع شد و بعد از چندین ثانیه موبایل
دوباره لرزید
گوشه لبش کش آمد
هاتف نباید میدانست تا چه اندازه به این شراکت
رغبت دارد

با باز شدن در آسانسور موبایل را باال آورد و قبل
از اینکه آیکون سبز رنگ را لمس کند جمیله را از
میان جمعیت کنار کشید
_دختره رو ول کرده بودی تو سردخونه؟
اگر طوریش میشد قبل ازینکه از شر جنازش
2750

دلارای

خالص بشیم هاتف تو دردسر مینداختمون
اون زمان کاری میکردم روزی هزار بار حسرت
بخوری که ای کاش آلپ ارسلان رو تو زندگیت
نمیشناختی
گفت و بی توجه به صورت سفید شده ی جمیله
همانطور که تماس را وصل میکرد دور شد

ö öö
öö
öö

ö
ö
ö öö
ööö

2751

دلارای

ööö
ö
ö

جمیله معطل نکرد
پله ها را پایین رفت و با دیدن سرپا بودن دلارای
پنهانی نفس راحتی کشید
با حرص بازویش را گرفت و سمت در هلش داد
تمام مدت که بدن بی حالش را از پله ها باال
میکشید تهدید کرد و دلارای بیشتر مطمئن شد که

فرار از دست او قبل از اینکه به مراد دلش برسد
ممکن نیست!
قبل از ورود به اتاق بی جان لب زد
2752

دلارای

_ میرقصم
جمیله ابرو باال انداخت و به صورت مهتابی دلارای
خیره شد
اگر پلک نمیزد خیال میکرد دخترک از قبر بیرون
آمده و زنده نیست!
دلارای اما سر هاوژین را روی سینه ی خودش
چسباند و به سردی تکرار کرد
_ تا فردا دست از سر من و بچم بردارید
برای فردا شب میرقصم ،همونطور که
آلپ ارسلان خواست!
جمیله انگار به جریان برق متصل شد
2753

دلارای

با حرص نیشگون محکمی از بازویش گرفت
_ آقا!
دلارای پوزخند زد
فرداشب میرقصید و بعد از آن برای همیشه همراه
هاوژین و پول هایی که پس انداز کرده بود از
زندگی آقا محو میشد!

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

2754

دلارای

öö
ö
ö

همان آقایی که اگر چند دقیقه پیش تنها چند ثانیه
دیرتر دور میشد میتوانست او را ببیند
با تمسخر و غم پچ زد
_ آره ...آقا! به اون آقا بگو قراره فرداشب رو
براش به یاد موندنی کنم
لب های جمیله کم کم کش آمد
دخترک باالخره رام شده بود
سعی کرد نیشش باز نشود اما مگر میشد؟!
لبش را دندان گرفت تا دلارای پررو نشود و سر
2755

دلارای

تکان داد
_ میگم فردا دخترا کمکت کنن
آسیه چندساعت قبل میاد تا....
دلارای به دیوار تکیه داد
پاهای یخ زده اش جان ایستادن نداشتند
_ خودم آماده میشم!
بگو دخترا امشب اتاقو خالی کنن
جمیله با حرص بازویش را گرفت
_ چی زر میزنی دختر جون؟ باز هوا برت داشت؟
دلارای با خشم بازویش را عقب کشید و تهدید کرد
_ اگر تا پنج دقیقه دیگه اتاق خالی نباشه ،یا تا
2756

دلارای

فرداشب یک نفر پا تو اتاق بذاره به جون دخترم

تو خوابت ببینی که طبق برنامه هات پیش برم
پشیمون میشی جمیله فهمیدی؟
هم خودت ،هم آقات!
جمیله دندان روی هم فشرد
فرداشب که تمام میشد درس خوبی به او میداد

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

2757

دلارای

öö

ö
ö

خیره در چشمان دلارای صدایش را باال برد
_ حوریا ...حوریا
دلارای پوزخند زد و هاوژین را میان دستانش جا
به جا کرد
حوریا با دیدن حال و روزش پوزخند زد اما طولی
نکشید که پوزخندش به اخمی عمیق بدل شد
_ وسایل خودتو آیه رو بردار ،تا فرداشب برید
یکی از اتاقای پایین
دلارای دستش را سمت جمیله دراز کرد
2758

دلارای

_کلید
جمیله غرید
_ حواست به کارات هست نامرد؟

دلارای بلندتر تکرار کرد
_ گفتم کلید
حوریا با حرص غرید
_ از کی تا حاال این رئیس شده؟
خوبه قراره زیر هاتفخان بخوابه
اگر میرفت تو تخت آقا چه بالیی سرمون میاورد
با امر و نهی اش
جمیله با خشم کلیدی را باال گرفت و دلارای
2759

دلارای

همانطور که کلید را در مشتش میفشرد پوزخند زد
خبر نداشت بچه ی در آغوشش از خون همان
آقاست!
در را رویشان بست و قفل کرد
چشمانش را بست
دیگر نیازی به فیلم بازی کردن نبود
بغض کرده زیرلب پچ زد

ـ این راند آخره دلی ،قوی باش

ö öö
öö
öö
ö
2760

دلارای

ö
ö öö
öö
öö
ö
ö
*

با طلوع آفتاب شهر بیدار میشد

در مراکز توریستی به روی گردشگران باز میشدند ، رستوران ها شروع به کار میکردند و کم کم خیابان های دبی پر از صدای رفت و آمد ماشین ها و شلوغی جمعیت میشد
در کالب اما اینطور نبود
همه جا در سکوت فرو رفته و دلارای به خوبی 2761

دلارای

میدانست جز بادیگارد های کنار در بقیه در خوابی عمیق هستند
با احتیاط دستش را از زیر سر هاوژین بیرون کشید و از اتاق خارج شد
لوسرهای مجلل کالب خاموش بودند و تنها دو دختر جوان زمین را طی میکشیدند
ابوذر با دیدنش اخم کرد اما حرفی نزد
انگار جمیله او را هم باخبر کرده بود که کاری به کار دلارای نداشته باشد

بی توجه به او روبروی صابر ایستاد
صفحه مجلهای که از ژرنال لباس های حوریا جدا
2762

دلارای

کرده بود را سمتش دراز کرد
شک نداشت اگر حوریا میفهمید بر سر ژورنالش
چنین بالیی آورده زنده اش نمیگذاشت
انگشتش را روی آدرس مزون گذاشت
_اینو بخر
صابر تنها نگاهش میکرد
محکم ادامه داد
_ یشتری ...فهمیدی؟ خرید کردن ،یشتری

ö öö
öö
öö
ö

2763

دلارای

ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

صابر سر تکان داد
انگشت دلارای روی روبنده ی طالیی چرخید
_ هر سه تیکه رو میخوام ،ثالثهٔ!
صابر خندید و دلارای چشم غره رفت
سمت اتاق برگشت
در این مدت چندین بار هاوژین را برای دقایقی به
صابر سپرده بود

2764

دلارای

سر به هوا بود و حتی زبان همدیگر را
نمیفهمیدند اما او را به بقیه اشان که کثیف
نگاهش میکردند ترجیح میداد
وارد که شد در اتاق را قفل کرد و کلید را بیرون
نکشید
شک نداشت جمیله از هر کلید چندین یدک دارد!
هاوژین با چشمان خواب آلود نگاهش میکرد و
دلارای با خودش فکر کرد تقریبا هیچ روزی
نتوانسته کامل کنار دخترکش باشد
چه در ایران و چه اینجا ساعت های طوالنی کار
میکرد
2765

دلارای

دلش به حال دخترک سوخت اما بزودی تمام
میشد
لبخند بزرگی به او زد و آرام آرام سمتش رفت
هاوژین از چشمان گشاد شده و دندان های ردیف
دلارای ریز خندید
انگشت هایش دلارای روی تخت جلو رفتند
به دستش اشاره زد
_ هیع چه موش بزرگی

ö öö
öö
öö
ö
2766

دلارای

ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

هاوژین خندید و با هیجان انگشت اشاره اش را
در دهانش فرو برد
دلارای با خنده دستش را جلو تر کشید
_ گرسنه هم هستش ...هیچی نداریم آقا موشه
بخوره
چشمان درشت و آبی رنگ هاوژین ثانیه ای از
خیره شدن به انگشتان مادرش دست برنمیداشت

2767

دلارای

دلارای با هیجان آرام و تهدید آمیز توضیح داد
_ داره میاد ...االن هاوژینو میخوره
هاوژین صدایی شبیه به جیغ از ته حلقش بیرون
داد و شروع به دست و پا زدن کرد
دلارای خندید
_ موشه بیاد ،بیاد ،بیاد
هاوژین با خنده جیغ کشید و دلارای با انگشت
هایش مشغول قلقلک دادنش شد
_ بخورش ...هاوژینو بخوره ،بخوره ،بخوره
هاوژین قهقهه زنان جیغ کشید و دلارای محکم
گونه اش را بوسید اما دست از قلقلک دادنش
2768

دلارای

برنداشت
_ بگو مامان ...بگو تا موشه رو بگیرم
هاوژین دوباره جیغ کشید و او با خنده پشت
سرهم گونه هایش را بوسید

_ بگو مامان ...بگو دلارای تا ولت کنم
هاوژین با خنده نالید
_ما

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
2769

دلارای

öö
öö
ö
ö

_ مامان
_ ماما
دلارای سرش را میان گردنش فرو برد و دوباره
بوسید
صدای قهقهه دخترک باز هم باال رفت و او سعی
کرد به این فکر نکند که آلپ ارسلان هم زیادی به
این نقطه از بدنش حساس بود
_ مامان دلارای
هاوژین با خنده تکرار کرد
2770

دلارای

_ ماما
_دلارای
_ دای
صدای خنده دلارای آرام شد کم کم تنها لبخندی
محو ماند
با محبت موهای خرمایی رنگ و نرم دخترک را

کنار زد
آرام کنار گوشش زمزمه کرد
_ بابا ...بگو بابا
هاوژین دستش را در دهانش فرو برد و خندید
دلارای مصرانه پچ زد
2771

دلارای

_ بابا ...بابایی
هاوژین با لجبازی تنها نگاهش کرد و او ادامه داد
_ بابا ارسلان ...بابا جون ...با ...با
هاوژین بی توجه به او سعی داشت اینبار شست پایش را به دهانش برساند
آه کشید و با حسرت بچه ی بیچاره را به حال خودش رها کرد
پدری که روزی قصد جانش را کرده بود صدا زدن هم نداشت...

ö öö
öö

2772

دلارای

öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

بیشتر از همیشه در حمام ماند
هاوژین به شدت از آب متنفر بود و تمام مدت
بدون وقفه گریه کرد اما چاره ای نبود

هم اینکه خودش آنطور که دلش میخواست تمیز نشده بود و هم اینکه میخواست دخترک را خسته کند تا زمان برگشتش راحت بخوابد

2773

دلارای

وسواس گرفته بود
چندین بار بدن خودش را شست طوری که گونه هایش گل انداخته بود
موهای خودش و هاوژین را سشوار کشید و زمانی که از خشک شدن دخترک مطمئن شد پشت میز آرایش نشست
آینه ای بزرگ و میزی که انواع ست های آرایشی برند های معروف روی آن به چشم میخوردند
به چهره بدون آرایش و رنگ پریده اش پوزخند زد
جمیله هیچ زمان در خرید لباس و لوازم آرایش کم کاری نمیکرد

2774

دلارای

به قول آیه راه درآمدشان از همین مالیدن ها بود!
آرایش چشم عربی را از دخترها یاد گرفته بود
جزئیات را هم میدانست
پایه ی کار رنگ مشکی و دودی بود
خط چشمی گربه ای که به چشم ها حالت زیبا و
فریبنده میداد و حوریا اعتقاد داشت راز
زیبایی اش است!
ریمل حجیم کننده و سایه ای به روش لبنانی
دستش سمت لنز رفت اما پشیمان شد
چشمانش را با این آرایش به همین رنگ دوست
داشت
2775

دلارای

به خودش که آمد بیش از یک ساعت تنها روی
آرایش چشمش وقت گذاشته بود!

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

در آیینه به خودش خیره ماند
تنها چشمانش آرایشی تند و زیبا داشت

2776

دلارای

در عوض آرایش گونه ها و لب هایش بسیار مالیم
بود
با تقه ای که به در خورد در جا پرید
صدای بی حوصله ی اسوه بود
_ جعبه پشت در مال توئه
البته قبلش طبقه پایین جمیله زیر و روش کرد
هیچ تالشی برای باز کردن در انجام نداد
شک نداشت اسوه با دیدنش خبرهارا به حوریا و
دخترها میدهد
از محیط آنجا متنفر بود
_ساعت چند باید برم؟
2777

دلارای

_ هاتف خان اومده ،جمیله گفت قبلش بری تا ببینت و تایید بده
پوزخند زد
_ بهش بگو حتما میام
_ در ضمن گفت بهت بگم تنها در صورتی اجازه میداد اون روبنده طالیی رو بزنی که چشمای دخترت تو صورتت بود!
گفت از همه جای صورتت مایه بذار
با نفرت دندان روی هم فشرد و اسوه خندید
هاوژین بدعنق نق زد او شیشه شیرش را دستش داد
2778

دلارای

به محض خوابیدن دخترک بلند شد
پول ها را در پارچه ای پیچید ،روی شکم هاوژین قرار داد و کش شلوارش را رویش انداخت
پیراهن دیگری روی لباسش تنش کرد و وسایلش

را کنارش چید تا برای رفتن همه چیز آماده باشد
غافل از اینکه سرنوشت خواب دیگری دیده است.
به قول حاج بابا زمانی که سیبی را بااال بیندازی تا
پایین آمدنش صد دور میچرخد
او مدت ها پیش سیبش را انداخته بود و حاال دور
آخر بود
دقایقی قبل از سقوط!
2779

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö

ö
ö

****
دود سیگار را به ریه هایش کشید و چشمانش را بست
هاتف اما خیره ی منظره برج خلیفه بود
آلپ ارسلان پوزخند کمرنگی زد
2780

دلارای

هاتف شاید میتوانست صدها کالب و رستوران و مرکز گردشگری تاسیس کند اما هیچ کدام به پای اینجا نمیرسید
انگار خودش هم متوجه فخرفروشی ارسلان شد که خندید و لیوان نوشیدنی با آن طعم خارقالعاده را سمت دهانش برد
_ میشه گفت خوش شانس بودی پسر!

شنیدم دوماه بعد مجوز گرفتنت پروژه دریای
سرخ استارت خورد
وگرنه شیخ زاهد هرگز نمیذاشت چنین ویویی از
دستش در بیار
2781

دلارای

آلپ ارسلان دود سیگار را بیرون فرستاد
فکر جمیله بود که در پشت بام vipبزرگ و مجلل
کالب از هاتف پذیرایی کنند
هرکسی از وجود آن قسمت با خبر نبود
بر خالف طبقات پایین، کم پیش می آمد در آن
قسمت پذیرای اعراب و گردشگران باشند
ایرانی های دورگه و افرادی که بخاطر شهرتشان
قصد دیده شدن نداشتند مهمان vipمحسوب
میشدند
میزهای شرط بندی پوکر ،جکوزی قسمت پشتی و
از همه زیبا تر مجسمه های گران قیمت ایتالیایی

2782

دلارای

علیرضا با بطری مشکی رنگی نزدیک شد و باال
گرفتش
_این یکی رو باید امتحان کنی هاتف

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

هاتف مردانه خندید

2783

دلارای

_ قصد داری گیجم کنی علیرضا؟
علیرضا لیوانی پر کرد و سمت صورتش برد
عمیق نفس کشید و با لذت چشمانش را بست
_ این یکی جاودانت میکنه پسر!
تنها چیزیه که هر ماه برای ارسلان میفرستن ایران
آب حیاته! اکسیر زندگی
اینبار ارسلان هم کوتاه خندید و هاتف همانطور
که لیوان را از دست علیرضا میگرفت سر تکان
داد
_خیال کردم قراره صحبت کنیم!
البته که دارم از شبمون لذت میبرم
2784

دلارای

نگاهی به ارسلان انداخت و با طعنه ادامه داد
_ در نبود آلپ ارسلان محدود کسی اجازه ورود داره
ارسلان با خونسردی جواب داد
_ بذارش پای امنیت! کم با ماموری عرب دردسر نداریم...
_ولی جمیله حواسش هست مگه نه؟
تو نبودت خوب شرطبندی ها و بازیارو مدیریت کرده
علیرضا زیرچشمی به آلپ ارسلان خیره شد و او کوتاه خندید
2785

دلارای

_ غریبه اجازه ورود نداره
_ حتی من!
ارسلان مکث کرد ،سیگار را در جاسیگاری طرح
گرگ فشرد و دود را بیرون فرستاد
_از امشب به بعد قراره وضع فرق کنه

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö

2786

دلارای

Ò

هاتف مرموز لبخند زد و جرعه ی دیگری نوشید
_درسته ،شاید در نبودت فقط یکی از آدمات
نتونه کار رو دست بگیره
این شراکت اونقدرام که نشون میدی فقط به نفع
من نیست
_ قرار نیست فعال جایی برم
هاتف نیشخند زد
_ باالخره چی؟ماه دیگه؟ شش ماه دیگه؟
_ شایدم موندم
_نمیمونی!
2787

دلارای

_ وقتی میدونم تو همون شش ماهی که گفتی
میتونه وضع صدوهشتاد درجه بچرخه ...چرا

انتظار داری برگردم؟
هاتف پاهایش را روی هم انداخت و به چشمان آلپ ارسلان خیره شد
_ این انتظاریه که از مردی که زن و بچه اش ایران گم شدن دارم!
دندان های ارسلان روی هم ساییده شد
هاتف نگاهی به دست مشت شده اش انداخت و خونسرد رو به علیرضا خندید
_ حق داشتی پسر ،اون اکسیر زندگیت طعم 2788

دلارای

جالبی داره
علیرضا نگاهش را از صورت سخت آلپ ارسلان گرفت و به هاتف زل زد

ö öö
öö

ÖÖ
Ö
Ö
Ö ÖÖ
ÖÖ
ÖÖ
Ö
Ö

او هیچ چیز را فراموش نکرده بود...

2789

دلارای

سعی کرد قبل ازینکه آلپ ارسلان سمت هاتف
حمله ببرد جو را تغییر دهد
_ گذشته ها گذشته هاتف
بعد از ده سال فکر میکردیم فراموش کردی

هاتف با لبخند بسته سیگارهای آلپ ارسلان را برداشت
ـ زخم از دست دادن عشق همیشه مثل روز اول تازست علی
شاید آلپ ارسلان خوب بتونه درکم کنه ،مگه نه؟
ارسلان با خشم ایستاد
نفس های عصبی و چشمان سرخ از غضبش هر
2790

دلارای

بیننده ای را میترساند
هرکس جز هاتف
هاتف با نفرت خندید و دست هایش را به نشان تسلیم باال برد
ـ هی هی ...من برای دعوا نیومدم
ببین ...تنهام
برخالف تو!
اشاره اش به بادیگارد های اطراف بود

علیرضا کالفه پوف کشید
_اونا برای چیز دیگهان
خودتم میدونی
2791

دلارای

آلپ ارسلان بطری مشکی رنگ را چنگ زد و قبل از رفتن به سمت لبه بام نگاه تیز دیگری به هاتف انداخت

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö

ö
ö

هاتف با خنده صدایش را بااال برد

2792

دلارای

ـ من قصد ندارم بذارم یک عوضی مرده شبمونو
خراب کنه!
پاهای آلپ ارسلان از حرکت ایستاد و هاتف با
طعنه ادامه داد
ـ همونطور که اجازه ندادم ده سال پیش
رفاقتمون رو خراب کنه ،مگه نه؟
آلپ ارسلان جرعه ای از نوشیدنی نوشید و بعد خندید
ـ ولی مثل اینکه اون نامردی که میگی اونقدر
ارزشمند بوده که بعد ده سال هنوز ازش حرف
بزنی

ـ بذارش پای نارویی که از رفیقم خوردم!
2793

دلارای

ـ شاید تقصیر خودته که دست میذاری رو
آشغاالی نامرد
لبخند هاتف از بین رفت
ـتو چی ارسلان؟ بعد ده سال رو کی دست
گذاشتی که افتخار آشناییشو پیدا نکردم
آلپ ارسلان پوزخند زد
دست مشت شده اش را در جیب شلوارش فرو
برد تا خشمش را نشان ندهد
ـ به چی میخوای برسی هاتف؟ بپرس تا جوابتو
بدم
ـ بذارش پای کنجکاوی!
2794

دلارای

_باور کن خانواده من سوژه خوبی برای کنجکاوی
نیست هاتف
بازی با آتیشه! یهو دیدی شعله اش گرفتت

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

هاتف خندید

2795

دلارای

کمی گیج شده بود
جنبه اش بالا بود
علیرضا با تأسف سر تکان داد
شک نداشت اگر هاتف جلوی زبانش را نگیرد تا
دقایقی دیگر جنگ به پا میشود
به یاد می آورد سال ها پیش آلپ ارسلان و هاتف
چطور بر سر اینکه چه کسی زودتر گیج میشود
لیوان ها را بالا میرفتند
اینبار اما به محض دست دادن با هاتف بوی شدید
نوشیدنی را حس کرده بود
هاتف قبل از آمدن حداقل دو بطری را بالا رفته
2796

دلارای

بود!
ـ وقتی بهم خبر رسوندن زنت حاملست حس عجیبی داشتم!
ده سال قبلش نامزدم با بچه ای که از تو ،توی شکمش بود روی دستام جون داد
میدونی ...حس کردم دنیا داره نامردی میکنه اما فقط چند روز طول کشید تا اخبار بعدی رسید اینکه بچه مال تو نبوده و دختره با معشوقه اش فرار کرده تا....
علیرضا نتوانست کاری کند
به محض شروع جمله ی آخر هاتف سرجایش نیم 2797

دلارای

خیز شد اما نتوانست به موقع برسد
مشت محکم آلپ ارسلان روی گونه اش نشست و علیرضا به بادیگارد ها اشاره زد

آلپ ارسلان را عقب کشید و سعی کرد آرامش کند
ـ هی هی ...گیجه ارسلان
دیوونه شدی؟ یادت رفته برای چی اینجاست؟

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

2798

دلارای

öö
ö
ö

آلپ ارسلان زیرلب ناسزا گفت و علیرضا عقب تر هلش داد
ـ بس کن پسر
یادت رفته؟
خودت میگفتی دشمنو باید کنارت نگه داری نه روبروت!
ارسلان عصبی موهایش را چنگ زد و ناخواسته غرید
ـ کر بودی؟! داره بچه ی منو به یه بی همه چیز 2799

دلارای

دیگه میچسبونه!
علیرضا بهت زده خندید
ـ واسه این بهت بر خورد؟!
ـ خفه شو
علیرضا دست هایش را باال برد

_من جمعش میکنم خب؟
تو هم حال و هوات عوض شد برگرد
آلپ ارسلان سیگاری آتش زد و بی میل سر تکان
داد
_ بگو جمیله دختره رو بفرسته
شاید دهنشو بست
2800

دلارای

علیرضا سوت کشید
_ جوون ،نمیشه دختر بفرستی دهن منو ببندن؟
آلپ ارسلان جوابش را نداد
اعصابش بهم ریخته بود
اعتراف سخت بود اما از ایران خارج شد تا
فراموش کند!
دلارای را
بچه اش را
آنچه گذشت را

اما حاال همه چیز دست به دست هم داده بودند تا
یادآوری کنند
2801

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

صدای موزیک که به یک باره بلند شد چشمانش را

بست
کاش شب لعنتی زودتر تمام میشد
موزیک را نمیشناخت

2802

دلارای

از آهنگ های معروف نبود اما ریتم جالبی داشت
صدای خنده و کلکل های هاتف و علیرضا را
میشنید
درست مثل ده سال پیش!
ریتم آهنگ بسیار کند و عجیب بود
شبیه به صدای باد و طوفان شن!
ناخواسته همانطور که دستش را در جیب
شلوارش فرو برده بود سر برگرداند
دخترک پشت به او و رو به علیرضا و هاتف
ایستاده بود
موهای بلندِ آشنا داشت

2803

دلارای

چشمانش روی موهای زیبایش گشت
موهای حوریا زیباتر بود اما موهای دختر
روبرویش...
بیشتر آشنا بود!
پارچه ی ساتن مشکی قسمت های باالتنه ی لباس
کار شده بود و توری مشکی رنگ از قفسه سینه تا
قسمتی از گردن را پوشانده بود
کمر و شکمش اما بی پوشش بود
نمیتوانست چشم بردارد
پوستش زیر نور چراغ ها برق میزد
حتی میتوانست خطوط کمرنگ خط ها را روی
2804

دلارای

پهلوهایش تشخیص دهد
خطوطی که احتماال برای حاملگی بود و
آلپ ارسلان خیال میکرد از آن ها نفرت دارد اما
زیبا به نظر میرسید

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

2805

دلارای

صدای باد بیشتر شد
حرکات و چرخش دستان زن بسیار آرام و عجیب
بود
پای چپش جلوتر از بدنش گذاشته شده و لباس در
آن قسمت چاک خورده بود طوری که ران پا را
کامل به نمایش گذاشته بود
بطری را سمت دهانش برد و جرعه ای نوشید
صدای باد بیشتر شد و کم کم صدای ساز محلی
عربی از دور به گوش رسید
حال حرکات دختر روبرویش هم سرعت گرفته
بود
2806

دلارای

نوشیدنی را فرو داد و با سرگرمی دور از جمعشان

خیره به دخترک روی صندلی نشست
صدای موزیک باال تر رفت و کم کم اوج گرفت
آلپ ارسلان نفس عمیقی کشید
آخرین بار دلارای برایش رقصیده بود
با موهایی شبیه به همین زن...
انگشتانش را روی میز کوبید
چرا برنمیگشت؟
چشمان هاتف خیره لرزش های کمر دخترک بود و
علیرضا هر چند دقیقه کنار گوشش با نیشخند
حرفی میزد
2807

دلارای

آلپ ارسلان بی صبرانه جرعه ی دیگری نوشید
از همان لحظه هم میدانست دخترک را امشب به
دست هاتف نمیدهد!
شاید هفته ی دیگر...
بعد از آنکه آلپ ارسلان را با موهایش از فکر

دلارای بیرون آورده بود
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö

2808

دلارای

ö

موزیک اوج گرفت
دست های دخترک به نرمی در هوا به رقص

درآمدند و هم زمان چرخید
آلپ ارسلان خیره اش ماند
روبنده ای زیبا به رنگ طالیی و مشکی که اکثر
لباس های اصیل عربی داشتند
جز قسمت کوچکی از صورتش بقیه پشت روبنده
پنهان شده بود
برای ثانیه ای نگاهشان در هم قفل شد
و دخترک به سرعت چرخید
2809

دلارای

آلپ ارسلان بطری را سر کشید
او را میخواست!
نیاز داشت کسی فکر دلارای لعنتی را از سرش
بیرون کند!
از جا بلند شد
موزیک تمام شده بود
دخترک نفس زنان قصد داشت سمت جمیله

برگردد که بازویش میان دستان هاتف اسیر شد
آلپ ارسلان حرکتی نکرد
ابروهایش بهم نزدیک شد و تیز خیره هاتف ماند
او امشب لقمه ی خودش بود!
2810

دلارای

تنها کسی که توانسته بود برای ثانیه ای بعد از
فرار دلارای حواسش را پرت کند

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö

ö
ö

جلو نرفت
تنها با ابرو اشاره کوچکی به بادیگارد های پشت

2811

دلارای

سر کرد
مرد دخترک را از میان دستان هاتف رها کرد و
سمت در فرستاد
آلپ ارسلان با خونسردی پشت سرش به راه افتاد
و هم زمان به علیرضا اشاره زد
_ گیجه ،بیارش پایین
هاتف خندید
گیج بود اما هوشیار!
از نوجوانی نوشیدنی میخورد

بدنش عادت داشت
_قراره یکی از نامرداتو جای اونی که ده سال
2812

دلارای

پیش ازم گرفتی قالب کنی؟
ارسلان بی توجه به او دور شد
کارتی را به درب آسانسور چسباند
نور سبز کمرنگی از محل اصابت عبور کرد و در
های آسانسور باز شدند
جمیله قبل از ورودش به آسانسور خودش را
رساند
_ آقا ،دختره رو چیکار کنم؟
بفرستم اتاق هاتف خان؟
آلپ ارسلان با سرگرمی لبخند زد
این رو از خودش را بیشتر میپسندید
2813

دلارای

نقشی که بخاطر دلارای مدت ها بود نمیتوانست
بازی اش کند!

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

ـ بفرستش سوییت
جمیله مکث کرد

2814

دلارای

_ اتاق شما؟
به نشان تایید سر تکان داد
جمیله خوش شانس بود
امشب سرگرمش کرده بود
شاید اگر دخترک امشب خوب نقشش را ایفا
میکرد صبح به نگه داشتن جمیله فکر میکرد
_ آره ،موهاش واسه یک شب قابل تحملش
میکرد
گفت و درهای آسانسور بسته شد
جمیله خندید و ابوذر بدون آنکه جمالت فارسی
آلپ ارسلان را بداند لبخند زد
2815

دلارای

جمیله رو به ابوذر اشاره کرد
_ أحضر الفتاة إلی غرفتی ،کن حذرًا ،فقد تحاول
) دختره رو بیار اتاقم ،حواست باشه احتماال
دست و پا بزنه(
ابوذر دور شد و جمیله سمت اتاقش قدم برداشت
دخترها امشب بیکار بودند
در اتاق ها باز بود و صدای حرف زدن هایشان می
آمد
مارینا و سدا ارمنی بودند
جمیله صدایش را باال برد
_ ألم أقل لک أال تتکلم األرمینیة؟ عربی فقط
2816

دلارای

)مگه بهتون نگفتم ارمنی صحبت نکنید؟ فقط
عربی(

دخترها بالفاصله ساکت شدند
قبل ازینکه جمیله وارد اتاق شود صدای جیغ
متوقفش کرد

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö

2817

دلارای

ö

صدا را میشناخت
جیغ های دلارای و گریه های بچه اش!
با حرص چشمانش را بست
_ یا اهلل صبر!
سمت مخالف برگشت
بازوی دلارای میان دستان ابوذر اسیر بود و
هاوژین در آغوش مادرش ترسیده اشک میریخت
با دیدن سویشرت و شلوار مشکی تن دلارای غرید
_چه خبره؟
ابوذر جواب داد
2818

دلارای

_ أراد أن یهرب
)میخواست فرار کنه(
جمیله جلو رفت و دلارای در خود جمع شد
گلویش بس که جیغ زده بود میسوخت

هاوژین را به خود فشرد و با حرص نالید
_دست از سرم بردار کثافت
چی میخوای از جونم؟
دست جمیله باال رفت
دلارای با گستاخی خیره اش ماند و منتظر درد
سیلی شد اما جمیله خندید
دستش را پایین آورد و گفت
2819

دلارای

_ باشه برای فردا صبح
امشب با صورت کبود نمیفرستمت تو تخت آقا
دخترها دورشان جمع شده بودند
ö öö
öö
öö
ö
ö

ö öö
öö
öö
ö
ö

حوریا با تحقیر پرسید
_ آقا خواستش؟ یا هاتف خان؟
2820

دلارای

اسوه آرام برای بقیه دخترها ترجمه کرد
_یقول ،سیدی إنه یرید أن یراک اللیلۀ
جمیله بی توجه به دخترها دستانش را زیر بغل هاوژین انداخت
_ بچه رو بده من و لباساتو دوباره بپوش
بافت موهاتم تا حالتش تغییر نکرده باز کن
دلارای هاوژین را کنار کشید

_ دست بهش نزن
ابوذر بازوهایش را گرفت
دلارای دوباره بغض کرده جیغ زد
_ نمیشنوید؟ میگم دست به بچم نزنید عوضیا
2821

دلارای

جمیله با خشونت چانه اش را میان دستانش گرفت و فشرد
دخترها با ترحم و بعضی هیجان زده و کنجکاو نگاهشان میکردند
جمیله عصبی تشر زد
_این بار مثل دفعات قبل نیست نامرد کوچولو فهمیدی؟
آقا خواسته بری پس مثل آدم به حرف میکنی
روزگارت رو سیاه میکنم دلارای

ö öö

öö

2822

دلارای

öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

دلارای سر تکان داد
_ نمیرم ،گمشید
_ خفه شو ،دفعه بعد دستم که بیاد باال دیگه
پایین نمیندازمش

جنازتو میبرم اتاق آقا خودمم توضیح میدم واسه چی کتک خوردی

2823

دلارای

دلارای جیغ کشید
_ول کن دستمو
_ هار شدی؟ من جمیله نیستم تورو آدم نکنم
دوباره شانه اش را کشید و اینبار دلارای صبر نکرد ضربه محکمی به قفسه سینه اش زد
جمیله بی تعادل روی میز کوچک درون سالن افتاد همه ساکت شدند
چشمان وحشت زده دخترها میان جمیله و دلارای میگذشت
دلارای سر هاوژین را به قلب خودش چسباند و در خود جمع شد
2824

دلارای

ابوذر خواست به کمک جمیله برود اما او اجازه
نداد
بدون کمک ایستاد و اینبار همانطور که تهدید کرده
بود رحم نکرد
دست سنگینش را با تمام توان در صورت دلارای
کوبید و به عربی ناسزاهارا فریاد کشید

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

دلارای

öö
ö
ö

دلارای بغض کرده سعی داشت از هاوژین
محافظت کند
پشت لبش گرمی خون را حس میکرد ،بازویش
اسیر ابوذر بود و تمام تنش از صدای عربده های
جمیله میلرزید
جمیله لگدی به پشت زانویش زد
صدای جیغش از درد بلند شد
تعادلش را از دست داد و ناخودآگاه روبروی او
روی زمین زانو زد
2826

دلارای

هاوژین وحشت زده در آغوش مادرش جیغ کشید
و دخترها با چشمان گشاد شده عقب رفتند
جمیله دستش را در جیبش فرو برد و چاقوی
جیبی کوچکش را بیرون کشید
دلارای ترسید...
از جان خودش نه ،از جان دخترش وحشت کرد
ترسیده خودش را روی زمین عقب کشید اما
جمیله از او فرز تر بود
هیکل گنده اش را جلو کشید و با یک حرکت
موهای بافته شده ی دخترک را میان دستانش
پیچاند
2827

دلارای

درد در سر دلارای پخش شد و اشکش پایین چکید

جمیله با حرص غرید
_ درس امشبتو یادت نره دخترجون
شانس دوباره نمیاد
تو شانستو سوزوندی
گفت و چاقو را روی موهای دلارای کشید

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

2828

دلارای

öö

ö
ö

نقطه ای نزدیک به ریشه
گیلدا ترسیده هیع کشید و موهای بافته شده ی
بلند روی زمین افتادند
حوریا پوزخند زد ،اسوه و آیه با ترحم و تاسف
سر تکان دادند و چهره بقیه دخترها بهت زده بود
دلارای چشم بست
قطره اشکی از روی گونه اش عبور کرد ومیان
موهای نرم و خوشبوی هاوژین گم شد
صدای حاج خانم در سرش پیچید
2829

دلارای

تازه هفت ساله شده و موهای بلندش در حمام گره
خورده بود
سرش آنقدر درد داشت که چشمانش اشکی شده

بود
حاج خانم اما با شانه دانه ریز به جانش افتاده
بود و با حرص میگفت :
ـ موی زن زینتشه!
دختر موی بلند نداشته باشه زینت نداره
زنونگی و اصالت نداره
هروقت خواستی دست بهش بزنی شیطونو لعنت
کن
2830

دلارای

هاوژین با گریه سویشرتش را چنگ زد و التماس
کرد
ـ ماما
چشمان اشکی اش را باز کرد
روبرویش صورت کوچک و معصوم او بود
با چشمان سرخ بینی ورم کرده
غمگین لب هایش کش آمد و بی صدا لب زد

ـ جانِ مامان....

ö öö
öö
öö
ö
2831

دلارای

ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

جمیله موهای خرمایی رنگ را از روی زمین چنگ
زد

_حوریا؟ آماده شو برو اتاق آقا!
موهارا بالا آورد و با حرص خندید
_ اینام با خودت ببر!
بگو اون چموش نیومد ،اما از جمیله موهاشو خواسته بودید

2832

دلارای

حوریا لبخند زد و جمیله با پا به شانه ی دلارای کوبید
_ خذ هذا إلی القبو ،عندما یتعلم الدرس ،ارمیه خارجًا مثل الکلب
)اینم ببرید زیرزمین ،درسشو که گرفت مثل سگ پرتش کنید بیرون(
***
صدای گریه نوزاد در گوشش زنگ میزد
بچه ای با تمام توان گریه میکرد

ابروهایش چین افتاد
در خانه ای بزرگ بود ،بدون هیچ وسیله ای
2833

دلارای

خانه ای با دیوار های خاکستری و خالی از اثاثیه
در فضای بزرگش تنها صدای جیغ نوزاد میپیچید
ارسلان تلوتلو خوران جلو رفت
درهای سفید اتاق ها بی انتها بودند
هزاران در یک شکل!
در اول را باز کرد
اتاق خالی بود
سرگردان وارد اتاق بعدی شد
همه خالی بودند
گیج زمزمه کرد
_ اهورا
2834

دلارای

کودک بلند تر جیغ کشید
اینبار او هم فریاد زد و در اتاق بعدی را باز کرد
_اهورا؟

ö öö
ööö
ööö
ö
ö
ö öö
ööö
ööö
ö
ö

هیچ کجا بچه ای نبود

2835

دلارای

اتاق ها تمامی نداشتند
همه یک شکل ،همه خالی
میان راهرو سرعتش را باال برد
صدای گریه ها از همه طرف به گوش میرسید
سرگردان موهایش را چنگ زد
سایه ای از دور دید
سایهای مات از بچه
نوزاد نبود! پسر هم نبود
هیچ شباهتی به اهورایی که برای خودش ساخته
بود نداشت
از سایه مشخص بود سه چهار ساله است
2836

دلارای

پیراهن به تن دارد و موهایش را خرگوشی بسته
دنبالش دوید اما خبری نبود
اینبار صدای جیغ آشنا در گوشش پیچید
دخترک التماس میکرد
_ارسلان ...کمک
ارسلان سرعت قدم هایش را باال برد
وحشت زده فریاد زد
_ دلارای
_ ارسلان
صدای گریه ی نوزاد
نفس زنان عربده کشید
2837

دلارای

_کجایی؟ کجایی لعنتی؟
صداها به یک باره قطع شدند

پاهای ارسلان از حرکت ایستادند
به دنبال سایه گشت اما خبری نبود
سرگردان دور خودش گشت و باالخره چشمش به
رنگی جز سفید افتاد!
خونی سرخ از زیر در یکی از اتاق ها جاری بود
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

2838

دلارای

öö
ö

ö

کالفه جلو رفت
در اتاق را باز کرد
زنی از سقف آویزان بود و از بدن بی جانش خون
جاری بود
صدای گریه دوباره شروع شد ،صدای جیغ ها ،
کمک خواستن ها و باالخره چشمان آلپ ارسلان از
هم باز شد
وحشت زده روی تخت نشست و سرش را میان
دستانش گرفت
2839

دلارای

کی خوابش برده بود؟
به یاد نداشت...
دندان هایش را روی هم میفشرد و تالش میکرد
آنچه دیده را فراموش کند

موهایش را چنگ زد و زیرلب غرید
_ لعنت به من
سیگارش را آتش زد و عمیق کام گرفت
گردنش تیر میکشید
با تقه ای که به در خورد پوف کشید
حوصله هیچکس را نداشت
با باالتنه بی پوشش سمت در رفت
2840

دلارای

دخترک را به اتاق هاتف میفرستاد
امشب شب او نبود!
در را باز کرد و با دیدن حوریا پشت در ابرو درهم کشید
_ اینجا چیکار میکنی؟
ö öö
ööö
ööö

ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

2841

دلارای

حوریا لبخند زد
لب های زیبایی داشت
سرخ و قلوه ای با چشمان کشیده و گیج
_جمیله گفت بیام ،یک امانتی دارم واستون
گفت و خواست وارد شود که آلپ ارسلان دستش
را به چهارچوب چسباند و مانع شد
_ کجا؟

حوریا نگاهش را باال کشید
لباس شخصی آبی رنگی به تن داشت
دستش را روی سینه ی بی پوشش ارسلان کشید و
خیره به چشمانش زمزمه کرد
2842

دلارای

_امشب و با من بگذرون ،پشیمون نمیشی
شک نکن میتونم از اون دختره با سابقه زایمان
جذاب تر باشم برات
هاوژین هنوز شیر میخوره
برای کی زنی که بچه شیر میده جذابیت داره؟!
ارسلان پوزخند زد
مچ دستش را در هوا چسبید و فشرد
چهره حوریا درهم شد اما حرفی نزد
صبورانه نگاهش را روی عضله های بهم تابیده ی
آلپ ارسلان گرداند
باالخره ارسلان بود که با یک حرکت عقب هلش

2843

دلارای

داد و بی حوصله دستش را جلو گرفت
_ امانتیم؟
بده و گورتو گم کن
به جمیله هم بگو رید ولی بره خداروشکر کنه که
امشب حوصله کسی رو ندارم
دختره رو بفرستید اتاق هاتف
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö

2844

دلارای

ò

حوریا عقب کشید
بی میل موهارا بااال آورد و کف دست آلپ ارسلان گذاشت
عقب رفت و دلخور توضیح داد
_نمیتونه ،فرستادنش تو زیرزمین
فک نمیکنم بدون مو هاتف خان یک دقیقه هم تحملش کنه
ابروهای ارسلان بهم نزدیک شد
عصبی موهارا بااال اورد و حوریا زمزمه کرد
_ با اجازه آقا
2845

دلارای

گفت و عقب رفت
آلپ ارسلان با اخم خیره موهای دستش ماند
دیگر حال و حوصله فکر کردن به کسی را نداشت
دخترک و بچه اش بی اهمیت تر از آن بودند که
بتوانند شب گندش را بدتر کنند!
سمت میز مطالعه رفت و بطری نوشیدنش را
برداشت
جرعه ای نوشید و هم زمان ناخواسته موها را
سمت بینی اش برد
ناخوداگاه عمیق بو کشید
بوی آشنا در بینی اش پخش شد
2846

دلارای

جرعه ی دیگری نوشید و صدای پرستار در سرش پیچید
"تو این هفته دو نفر با اسم فرهمند زایمان کردن اولی بچه دختر بوده هاوژین فرهمند"

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö

2847

دلارای

Ö

موها بوی آشنایی داشتند
دختری که میرقصید رقص آشنایی داشت
صدای حوریا تکرار شد
"هاوژین هنوز شیر میخوره"
سایه ی خواب هایش
دختری که با رقص میچرخید و روبنده داشت
دختری با نگاهی که غریبه نبود
سرش سوت کشید و سرگیجه امانش را برید
زیرلب پچ زد
_ هاوژین ...هاوژین
2848

دلارای

سمت در قدم برداشت
حوریا از زیرزمین گفته بود

بی توجه به آسانسور پله هارا پایین رفت
تصویر اهورا محو شده بود
اصال در لحظه حس کرد عاشق دختربچه ها شده است!
دختربچه های غرغروی بداخالق با چشمان آبی و گونه های آویزان
سرعت قدم هایش را زیاد کرد
علیرضا با دیدنش پوف کشید
_ ارسلان این پسره خیلی تو نخ گذشته هاست
2849

دلارای

میخوای....
بی توجه از او رد شد و سمت زیرزمین قدم برداشت

ö öö
öö

öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö
ö

راه انگار طوالنی تر شده بود

2850

دلارای

راه پله کش آمده و راهرو طویل تر از بارهای قبل
بود
کسی در سرش فریاد زد
احمق دلارای آنجا چه میکرد؟!

در کشوری غریب؟
توهم است
موهای میان دستانش اما بوی آشنایی داشتند
در را باز کرد و وارد راه پله ای شد که به زیرزمین
میرسید
به خودش قول داد
بار آخر بود
2851

دلارای

اگر این بار هم او نبود دفعه ی بعد دیگر نه امیدوار
میشد و دنبال نشانه ها میگشت
دندان هایش را روی هم فشرد
باورش نمیشد اما در دل از خدا خواست
بعد از سال ها از خدا طلب کرد توهم نباشد!
سمت در زیرزمین قدم برداشت و زیرلب غرید
_ بیا معامله کنیم
اون دختر و بچش زن و بچه ی من باشن

منم در عوض دلارای رو میبخشم!
در دل اضافه کرد که از تنبیه کردنش نمیگذرد!
نفس زنان پشت در ایستاد
2852

دلارای

برای باز کردنش دو دل بود
میترسید از ناامیدی دوباره!
در این ماه ها بارها و بارها دنبال دخترک گشت و
هرسری با در بسته روبرو شد
دست لرزانش را سمت دستگیره در رساند و هم
زمان جیغ ملتمس آشنایی از پشت در بلند شد
_ ارسلـــــــان
ö öö
öö
öö
ö
ö

ö öö
öö

2853

دلارای

öö
ö
ö

دستش را عقب کشید و اینبار با پا ضربهی
محکمی به در زد
در با شدت به دیوار برخورد کرد و آلپ ارسلان
دیوانه وار خودش را داخل انداخت
قرار بود پیدایش که کرد تالفی تمام ناکامی هارا
سرش در بیاورد
قصد داشت انتقام بگیر
انتقام تمام بی خوابی ها

فکر و خیال های لعنتی
2854

دلارای

انتقام گشتن ها و ناامید شدن ها
انتقام تغییر سبک زندگی اش
انتقام تمام شب هایی که در اتاق بچه سیگار
کشیده بود!
میخواست کالفگی و بیچارگی دلارای را ببیند
درست همانقدر که خودش در این چندماه کالفه و
بیچاره بود اما نشد!
نشد ،شاید بخاطر صدای گریه ی هاوژین
نشد ،شاید بخاطر چشم های سرخ و اشک آلود
دلارای
نشد ،شاید بخاطر احساسی که میشد اسمش را
2855

دلارای

دلتنگی گذاشت
نتوانست هیچ کدام از نقشه هایش را عملی کند ،
تنها با تمام خشم جمع شده در طی ماه ها ،یقه ی
مرد را عقب کشید
مرد غافلگیر شده روی زمین پرت شد و شاکی
بالفاصله ایستاد اما با دیدن آلپ ارسلان تنها
سرش را پایین انداخت و عقب رفت

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
2856

دلارای

öö
öö
ö
ö

دلارای هقهق کنان گوشه ی دیوار جمع شد
تمام تنش از وحشت میلرزید ،گوشه پیشانی اش
خونریزی داشت و لب هایش ملتهب بود
باریگاردی که در چهارچوب در ایستاده بود
محترمانه توضیح داد
_ سیدی ،الفتاة قد عصیت أو غیر ذلک....
ارسلان خیره به دلارای پچ زد
_ اسکت
)خفه شو(
2857

دلارای

مرد نشنید
ادامه داد
_ أمرت جميلة أن ...
اینبار آلپ ارسلان با تمام توان فریاد کشید
_ اخرس واخرج
مرد اینبار معطل نکرد و از در بیرون زد
مرد دیگری سمت هاوژین رفت
به خیالش حرص و خشم رئیسش از دلارای بود و
قصد داشت تنهایشان بگذارد
قبل ازینکه دستش به بچه برسد مچش میان
انگشتان قدرتمند آلپ ارسلان اسیر شد
2858

دلارای

_ إذا لمسته ،سأكسر عظامک
) دستت بهش بخوره استخوناتو میشکنم(
نگاه تیزش به مرد باعث شد او هم ترسیده به

سرعت بیرون برود
در با صدای بدی بسته و فضا تاریک تر شد
حال آلپ ارسلان مانده بود ،دلارای و هاوژین!

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö

2859

دلارای

öö
ö
ö

یک سکوت مرگبار میانشان بود ،سکوتی که با
پیچیده شدن هق هقهای هاوژین در فضا شکست
.
نگاهش در آن تاریکی میخکوب دخترک بود
دخترکی که ترسیده خود را به سینه مادرش
چسبانده بود..
قدمی به جلو برداشت
گیج بود و عصبی ...
پس از یکسال پیدا کرده بود
2860

دلارای

دلارای و اهورایی که دیگر نبود ...
گامی دیگر جلو رفت و درست در یک قدمی آنها
ایستاد..
نگاهش را از روی دخترک برداشت و به دلارای
داد...

در آن تاریکی چهره اش مشخص نبود...
لحظه ای مکث کرد و سپس دهان باز کرد و با آن
صدای دورگه شده از خشم غرید
پاشو ...از شنیدن صدا ،تک تک عضالت تنش لرزید
لب های خشک مانده اش را روی هم چفت کرد و
2861

دلارای

هاوژین محکم تر به سینه اش چسبید .
توان تکان خوردن نداشت ...
تمام وجودش یخ زده بود ...
پچ زد
_ ارسلان
ارسلان تشر زد
_ گفتم پاشو
دلارای از جا تکان نخورد
آلپ ارسلان خم شد و بازویش را کشید
دلارای نالید

ـ بچم
2862

دلارای

ـ هیش
عصبی پچ زد و دلارای را سمت پله ها هل داد
دلارای با پاهای لرزان قدم برداشت
فکرش پیش دخترکش بود
بی جان التماس کرد
ـ اونجا میترسه ...تاریکه ...میخوای چیکار
کنی؟
ارسلان وارد آسانسور شد و پوزخند زد
دلارای جیغ کشید اما ارسلان قصد آسیب رساندن
نداشت
تنهایی میخواست
2863

دلارای

تنهایی با این زن
میخواست دلیلش را بپرسد
هزاران "چرا" در سرش چرخ میزدند
صدای گریه های دلارای عصبی ترش کرد
در آسانسور باز شد و جمیله با دیدنشان بهت زده
جلو دوید
ارسلان دلارای را سمت اتاق هل داد و رو به جمیله
تشر زد
_ االن نه

ö öö
öö

2864

دلارای

ööö
ö
ö
ö öö
ööö
ööö
ö
ö

_ کسی این اطراف پرسه نزنه ،گمشو برو پایین بچه تنهاست.
جمیله متعجب تر شد! اینجا چخبره !
وارد اتاق شد و در را بهم کوبید ...
دلارای به یکباره از جا پرید و وسط اتاق ایستاد.
فاتحه خودش را خوانده بود میدانست ارسلان

دلارای

امانش را میبرد.
دلش را پیش هاوژین جا گذاشته بود ...
بچه را به که سپرده بود! جمیلهای که به خون او
و هاوژینش تشنه بود...
به سمت دلارای قدم بر داشت ...
هنوز ساکت بود چیزی نمیگفت ...
به دور دلارای دایره وار با قدمهایی آهسته
میگشت.
با چشم هایش سر تاپای دلارای را وجب میکرد.
و اما دلارای به زمین چشم دوخته بود و جرعت
سر بلند کردن نداشت.
2866

دلارای

هنوز کاری نکرده بود حرفی نزده بود اما نفس
های دلارای به شماره افتاده بود.

نباید آرام میبود!
این رفتار اصال با او جور نبود!
باید حرفی میزد ...
باید کاری میکرد ...
او این برزخ را نمیتوانست تاب بیاورد ...
دلارای نمیدانست که چه ها در سر ارسلانی
میگذرد ک این حالتش آرامش قبل طوفان است
...

2867

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö

ÖÖ
ÖÖ
Ö
Ö

حس میکرد چیزی میان قفسه سینه اش سنگینی میکند
صدای دورگه ارسلان را میشنود و دست و پایش یخ میزند
_ میدونی به چی فکر میکردم ؟
2868

دلارای

جوابی نداشت چون درآن لحظه کسی قادر به حدس افکار ارسلان نبود!
_بدجایی بهم رسیدیم!
فکرش رو میکردی بچرخی ،بچرخی صاف برگردی به نقطه شروع ؟

کمی مکث میکند و لحنش مضحک میشود
ـ یعنی من !
مقابل دلارای قرار میگیرد و به عمق چشمانش
خیره میشود
ـارسال.. ارسلان تو
ـ زبونت گرفته هوم ؟ من چی ؟
2869

دلارای

چانه اش را میگیرد و فشار میدهد
ـ حرفی نداری !
پوزخندی میزند و ادامه میدهد
ـ دوس ندارم باهات تو یه هوا نفس بکشم
چطوره برگردی به انجام وظایفت برسی ؟
تن دلارای میلرزد ارسلان نمیتوانست آنقدر بیرحم
باشد !
ارسلان از کنارش میگذرد
دستش را به گوشه لباسش میگیرد و عاجز میشود

_ ارسلان ترو خدا بزا ...بزار منم حرف بزنم
دست دلارای را پس میزند
2870

دلارای

_ راهتو انتخاب کردی !
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

_دختر حاجی فرهمند از دست من فرار کرده که

بشه عروسک تخت عربا هاااااااا!!!
دخترک از صدای عربده ارسلان لرزید زمزمه کرد
_نه نه
2871

دلارای

_چی نه هوم دقیقا چی نه دالراااااااااااااا
ترس تو چشای دلارای موج میزد میترسید از چند
دقیقه دیگر میترسید و نمی توانست حرفی بزند
سرشو بلند کرد خیره به چشمای مردی شد که
عاشقانه میپرسیدش
مستقیم زل زد به چشای آلپ ارسلان ملک شاهان
پسر یکی یدونه حاجی
پسر هوس باز و مغرور
که بدجور دلش را برده بود
ولی چشای ارسلان مثل همیشه نبود چیزی جز
غرور و سنگدلی توی چشاش بود
2872

دلارای

شاید
دلتنگی !
معلوم نبود فقط دلارای در چشمان مردش چیزی
میدید که برایش غریب بود
ولی میخاست حرف بزند که شاید ارسلان بهش
رحم کنه
با بغض و صدای گرفته صداش کرد
_ارس..الن

ö öö
ööö
ööö
ö
2873

دلارای

ö
ö
öö
öö
ö
ö

ارسلان خاست باز با عربده خفه شویی نثار
دخترک کند
که صدای گریه هاژوین نزدیک شد
پشت بندش ضربه های پی در پی جمیله که
داشت اعصاب داغون ارسلان را داغون تر میکرد
دندان هایش را به هم سابید با حرص
در و باز کرد

2874

دلارای

جمیله با دیدن چشمان ارسلان ترسیده یک قدم
عقب تر رفت و با ترس گفت
_اقا بخدا کم مونده از گریه هالک بشه مجبور
شدم
_چیزه آقا همرو سرسام کرده مجبور نبودم
نمیاوردم...
ارسلان زل زد به هاژوینی که از وجود خودش بود
و از بودنش بی خبر
یعنی اهورایش االن هاژوین بود
کی آن لخته خون اهورای او شده بود
اصال نکنه دخترم بچه اونو با این بچه عوض کرده
2875

دلارای

افکاراتشو پس زد امکان نداشت اگه همچین

چیزی باشه فاتحه دلارای خوانده اس
بچرو محکم ازبغل جمیله کشید
و گفت
_گمشووو کسیو این ورا نبینم

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö
ö

2876

دلارای

ö

جمیله که از ترس به لرز افتاده بود
با گفتن چشمی سریع از در فاصله گرفت
و به سرعت از جلوی چشم او محو شد
هاوژین که در آغوش ارسلان ارام گرفته بود
دستش را محکم به سینه ارسلان کوبید
انگار دختر کوچولویشان هم عین پدرش عصبی
بود
ارسلان با نگاه به کودک
که دو تیله آبی چشمانش در آن صورت سفید با
لپ های آویزان میدرخشیدند
2877

دلارای

تمام عصبانیتش در لحظه ای فرو ریخت
و لبخند پر مهری نثار صورت مهتابی کودکش کرد
چنان عشقی نسبت به کودک در آغوشش داشت

که عالقه به اهورای ساختگی ذهنش در آنی محو شد
دلارای که احساس کرد حال میتواند با حیله های زنانه و مهارت هایی که با مهمان تخت تک پسر حاج ملک شاهان بودن آموخته بود ؛
ارسلان را به قدری نرم کند
دستی به موهای چند سانتی اش کشید و خرامان خرامان به سمت ارسلان رفت
2878

دلارای

وقتی دقیقا رو به روی ارسلان ایستاد ،ارسلان نگاهش را به صورت دخترک دوخت
و تازه عمق دلتنگی اش را احساس کرد
دیگر حرفی برای گفتن نداشت
ارسالنِ همیشه طلبکار
حاال میان دو دختری که تکه ای از جانش بودن انگار الل شده بود

و قادر نبود حتی کلمه ای اعتراض کند
دلارای دستش را جلو اورد و ته ریش مردش را
نوازش کرد و در چشمانش خیره شد
انگار نگاه دلتنگ و نوازش دستانش اثر خود را
2879

دلارای

داشته
که بعد از چند ثانیه به چشم های هم خیره بودن

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö öö
öö
öö

ö
ö

ارسلان دست دخترک را کشید و در آغوش
خود انداخت

2880

دلارای

و یک دستش را روی موهای دلارای گذاشت
و با دست دیگر هاوژین را بیشتر
به خود فشرد
دستش را که نواش گونه روی سر دلارای کشید
تازه به کوتاهی موهایش پی برد
و متوجه حرکت وقیحانه جمیله شد
پلک هایش را محکم فشرد تا بتواند فعال از همین
لحظه نهایت لذت را ببرد
تا بعد هم حساب جمیله را برسد

و هم دم دلارای را بچیند
تازه داشت بعد از ماه ها معنی آرامش را میفهمید
2881

دلارای

که هاوژین جیغی کشید و ابراز وجود کرد
کودکِ بی حوصله، مادرش را میخواست و ارسلان
مقاومت میکرد و دوست نداشت کودک را در
آغوش دلارای بگذارد
و دلارای را رها کند
دلش میخواست ساعت ها در همان لحظه
شیرینی که داشتند متوقف شود
ولی هاوژین لجباز تر از ارسلان بود و به جیغ
کشیدن ادامه داد
دلارای آرام از ارسلان فاصله گرفت و هاوژین را
در آغوش کشید و ارام ارم تکانش داد
2882

دلارای

با خودش فکر کرد
ارسلان ملک شاهان چند وقت یکبار انقدر آرام
است که از فرصتش برای توضیح استفاده نکند
با سرفه ای ریز گلویش را صاف کرد
تا توجه ارسالنِ خیره به هاوژین را جلب کند
اما ارسلان نگاه از هاوژین برنداشت
با صدایی آمیخته به ترس لب باز کرد
_ارسلان ،میخوام توضیح ..
_نمیخوام چیزی بشنوم!

ö öö
öö

2883

دلارای

öö
ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

خیره شد...
شاید خیره تر از هر زمان دیگر. همه جا مات بود جز زن و دختری که سند مالکیتشان را داشت. در دل پوزخندی به خود و دل الکردارش زد.
این دختر که بود؟ هه! تک دختر حاجی فرهمند؟ همان که اجازه نداشت جز با مادرش در محفلی

دلارای

بنشیند و جز با چادر در جایی قدم بگذارد؟ نه! او
حاال زن آلپ ارسلان ملک شاهان بود. عروس
خانواده ملک شاهان و مادر نوه آنان.
آرام روی کاناپه گوشه اتاقش نشست بی آنکه
چشم از آنان بگیرد. حس انسانی گرسنه را داشت
که با چشیدن اولین لقمه غذا گرسنگی اش چند
برابر میشود.
دوست داشت جلو برود همانندگذشته. یک سالی
میشد که دستش به دختری
نخورده بود. دلیلش را نمیدانست. شاید تعهد،
شاید عذاب وجدان.
2885

دلارای

اما نه! او آلپ ارسلان ملک شاهان بود و در فاصله

اتاق تا زیرزمین، به خودش قول داده بود که از تنبیه دلارای نمی گذرد. باید بابت دوری از دخترش تاوان پس میداد. باید بابت زمانی که او را از دخترش دور کرده بود تاوان میداد.
دلارای اما با نگاه ارسلان به دخترش آرام گرفته بود. دخترشان را دوست داشت؟ چقدر دلتنگ این مرد بود و آغوش نصفه و نیمه اش. دلتنگ عطر مردانه و عجیبش. به همان آغوش هم راضی بود اما...
بچه رو بده من!2886

دلارای

متعجب خیره به ارسلان ماند. بدون اینکه منتظر اقدام دخترک بماند، هاوژین را از آغوشش بیرون کشید. اخم روی صورتش آب پاکی را روی دست دلارای ریخت.
ö öö
öö

öö
ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

دلارای ترسیده جلو رفت و دست دراز کرد.
2887

دلارای

ارسلان بچه گرسنه اس! الزم نکرده. خودم یه طوری سیرش میکنم.
متعجب تر از نگاه کرد. خودش؟ چرا خودش؟ مگر
دلارای کاری نمی کرد؟ ارسلان اما مصمم بود تا
زهره چشمی از دخترک بگیرد. هاوژین را روی
تخت گذاشت و به طرف دلارای حمله ور شد.

وحشت زده خواست قدمی بردارد اما ارسلان
سریع تر میتاخت. مو های کوتاه دلارای را در
مشتش گرفت و کشید. جیغ آرامش را در گلو خفه
کرد. ارسلان از ال به الی دندان هایش غرید:
فکر کردی تموم شد نه؟ آلپ ارسلان ملک شاهان2888

دلارای

که پدرش رو زمین زد انقدر راحت از خطایی که
مرتکب شدی میگذره؟
به دست ارسلان چنگ زد و با بغض گفت:
تو رو خدا ولم کن ارسلان‌این بار بدون ذره ای اجتناب فریاد زد:.
بچه منو دختر آلپ ارسلان رو باکدوم بی همه چیزی بزرگ کردی؟
اژدهای غیرت خفته آلپ ارسلان پس از سال ها
بیدار شده بود. دلارای مال او بود. آلپ ارسلان
اولین و آخرین مرد زندگی او بود.
فکر میکرد این غیرت را تنها برای خواهرش دارد
2889

دلارای

اما نه... حاال داشت خفه میشد از تصور بودن
دلارای با مردی دیگر. داشت منفجر میشد از تصور
بزرگ شدن هاوژین در دست دیگر. نفس زنان از
حرص و خشم گفت:
حرف بزن لعنتی! به چند نفر سرویس دادی تاخرج خورد و خوراک بچه
منو در بیاری؟
دستان دلارای رها شد و پایین افتاد. با اشک خیره
به زمین مانده بود. ارسلان قصد داشت قلب
دلارای را نیز همراه با غیرتش لگد مال کند!
ö öö
öö
öö

2890

دلارای

ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

میدانست که تنها با گفتن چند جمله اعصاب
دلارای را بهم میریزد و از آشفتگی اش آرام
میشود؛ اما حرف هایش برای دلارایی که یک سال
پاکدامنی اش را حفظ کرده زیادی سنگین بود.
تو... چی داری میگی ارس؟صدایش به قدری ضعیف بود که به گوش
خودش
هم نرسید. آلپ ارسلان پوزخند زد. برای امروز
2891

دلارای

کافی بود و داستان را تمام کرد. موهای دلارای را رها کرد و به طرف هاوژین قدم برداشت. اما هنوز پرونده حرف هایش برای دلارای باز مانده بود.
همانطور که هاوژین گریان را در آغوشش تکان میداد نگاهی به دخترک انداخت. با رنگی سفید، ابرو هایی باال پریده و چشم هایی گریان خیره به زمین بود. حتی به سختی نفس میکشید. آرام دستش را روی قلبش گذاشت.
ارسلان نگران شد. هنوز که کاری نکرده بود؟
دلارای مگر در این مواقع نباید زار زار با صدای بلند گریه میکرد تا صدایش مظلومیتش به گوش
2892

دلارای

عالم برسد؟ پس چرا با این حال خراب ساکت ایستاده؟

صدای گریه های هاوژین هم نشان میداد که باز
هم آگاه شده از دل شکستگی مادرش. با آن دست
های کوچکش به گردن ارسلان کوبید و دلارای را
با انگشت نشان داد.
ماما... ماما دای!ارسلان لبخندی زد. کاش نام او را هم چنین صدا
میکرد. لب های هاوژین از بغض غنچه شده و
گونه هایش خیس از اشک بود. دلش طاقت
نیاورد و خواست او را به آغوش مادرش بسپارد.
2893

دلارای

قدمی به جلو برداشت که در به شدت باز شد و
صدای بی خبر علیرضا در اتاق پیچید.
ای بابا! ارسلان یه فکری به حال این دخترا بکن‌هیچ کدوم به درد....
تازه نگاهش خورد به دلارای و کودکی که در
دستان ارسلان اشک میریزد. زبانش بند آمده بود.
اینجا؟ در این مکان؟ امکان ندارد. مطمئن بود
خواب میبیند. ارسلان اما از آمدن بی موقع او

پوفی کشید و گفت:
برو بیرون علی بعدا بهت میگم!علیرضا بدون حرفی اضافه و بهت زده، یک قدم
2894

دلارای

که داخل اتاق بود را عقب رفت و در را بست.
ارسلان به طرف دلارای رفت. زمزمه های ضعیف دخترک باعث شد اخم هایش در هم گره بخورد.

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö

ö
ö

-چی وز وز میکنی زیر لب؟ بیا بچه رو سیر کن

2895

دلارای

گشنه اس.
دلارای بی توجه به هاوژینی که در آغوش ارسلان
است او را به عقب حل داد و جیغ کشید:
خفه شو خفه شو خفه شو!دیوانه وار به دور اتاق می چرخید و همزمان با
اینکه محکم با دست به سر خودش میزد جیغ
میکشید که "خفه شو" .ارسلان با اخم نظاره گر
دیوانه بازی های او شد.
ناگهان از حرکت ایستاد و با خشم به ارسلان نگاه
کرد. پا تند کرد و سریع هاوژین را از او جدا کرد.
هاوژین وحشت زده جیغ میکشید و قربانی بود

2896

دلارای

میان بال های گذشته و گناه پدر و مادرش!
بی توجه به هاوژینی که از ترس جیغ میکشد
فریاد زد:
تو داری سنگ کیو به سینه میزنی ها؟ سنگ بچه‌منو؟ یادته قبل از اینکه بفهمی حامله ام بهم گفتی
بچه ای رو که از تو باشه نمیخوام؟
ارسلان جا خورد. حق با دلارای بود. درست روز عقدشان و زمانی که اولین لباس را برای کودکشان میخریدند آن هم با جنگ و دعوا، با این جمله دل او را خون کرده بود. اما او همان ارسلان سابق بود و بدون ذره ای پشیمانی.
2897

دلارای

این بچه از خون منه دختر حاجی یادت که‌نرفته؟
دلارای با صدا پوزخند زد و با فریاد جواب داد:
از کی تا حاال شده بچه ات؟ این من بودم که‌بهشو از زیر کتک های داراب و کنایه های تو و
هزار تا گرگ نجات دادم حاال شده بچه تو؟
ارسلان اما حق به جانب تر از همیشه بود.
تقصیر خودت بود. بهت گفتم بچه ممنوع اماخریت کردی. حامله شدی و بهم نگفتی. وقتی هم
که فهمیدم فرار کردی! چه انتظاری از من داری؟
دلارای با بهت دهان باز کرد.
2898

دلارای

من چشمه انتظارم از تو خیلی وقته خشک شده‌ارس.
هاوژین را روی دست چرخاند و صورتش را به
طرف ارسلان گرفت.

یادت رفته میخواستی با این بچه چیکار کنی؟یادت رفته میگفتی یه لخته خونه؟ یادت رفته
دست و پام رو گرفتی تا اون زن بچمو بکشه؟
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö

2899

دلارای

öö
ö
ö

غرورش اجازه نمیداد فریاد بزند که همان لحظه پشیمان شدم. نمیتوانست فریاد بزند که برگشتم تا سه نفری به خانه برویم اما نبودی. هنوز هم از تصور آن روز که فهمید دلارای فرار کرده تن و بدنش می لرزید. اول آن زن را کتکی جانانه زده و سپس همه جا را گشته بود. سراغ همه را گرفته بود. هنگامه، آزاده، دوستانش حتی هومن و خانواده خود و دلارای اما کسی از جای او آگاه نبود.
2900

دلارای

هنگامه تا مدت ها به صورت او نگاه نمیکرد و مطمئن بود ارسلان خودش بالئی سر دلارای آورده و از قصد خودش را به بی خبری زده. اما بعد از چند ماه که فهمید ارسلان از چیزی خبر ندارد همپای او شد تا بلکه گمشدگان را بیابند. با دلتنگی تلنبار شده در تمام این یک سال فریاد زد:

اما تو نباید فرار میکردی!دلارای متقابال جیغ زد:
فرار نمیکردم تا تنها داراییم رو ازم بگیری؟ارسلان دست الی موهایش برد و لعنتی به
غرورش فرستاد. کاش میتوانست حقیقت دلش را
2901

دلارای

بگوید اما گفت:
نمیگرفتم! دختره احمق رفتی خودتو آوارهکوچه خیابون کردی با اون شکمت!
بغض دلارای این بار با صدا شکست. بیچارگی
تمامی این ماه هایش را با اشک هایش بیرون
ریخت. دوباره شده بود همان دختره حاجی بی
پناه و مظلوم.
اما تو گفتی اولین روزی که بچه رو به دنیا بیارمبهمو میندازی تو کوچه خیابون!
ارسلان له شد. له شد زیر بار شرمندگی خودش.
مگر آلپ ارسلان ملک شاهان شرمندگی هم بلد

2902

دلارای

بود؟ او که در تمام عمر آوازه آبرو ریزی هایش نقل مجالس بود از چه خجالت میکشید؟ حتی نمیتوانست در صورت هاوژین نگاه کند.
سرش را برگرداند تا چشمانش به چشم های هاوژین و مادرش گره نخورد. این حال برای خودش هم عجیب بود. بار ها در ذهن دلارای را تنبیه کرده بود. بعضی مواقع میگفت کتکش میزند، بعضی مواقع میگفت از او شکایت کرده و در زندان می اندازدش، بعضی مواقع میگفت بچه را از او میگیرد. اما حاال در مقابل او کیش و مات شده بود.
2903

دلارای

تو که اول تا آخر میخواستی بیرونم کنی با بچه‌منم دو ماه زودتر رفتم!.
صدای دلارای اما نمیگذاشت آن ارسلان مغرور
ساکت بماند. پشیمان بود اما قرار نبود جلوی
دلارای تسلیم شود. زبانش هیچگاه قصد خاموش
شدن نداشت. پوزخند زد و چرخید.
زیاد هم که آواره نموندی! بغل شیخ های عرب‌همیشه گرمه. مگه نه دلی؟
دلارای بهت زده خیره اش شد. درباره او چه فکری
میکرد؟ دلارای با او زن شده بود، با او مادر شده
بود. چند مدت کنار هم بودند؟ مگر او را
2904

دلارای

نمیشناخت؟ در این چند دقیقه چند بار این
جمالت را تکرار میکرد؟
ö öö
öö

ööö
ö
ö
ö
ööö
ööö
ö
ö

احساس میکرد مغزش فرمان نمیدهد. زمین را بی جاذبه میدانست و حتم داشت دقایقی بعد، از هم فرو می پاشد. در حال خودش نبود. خشمگین به 2905

دلارای

جلو قدم برداشت و کاری را که چند بار در انجام دادنش ناتوان مانده بود عملی کرد.
چنان سیلی محکمی نثار صورت ارسلان کرده بود

که ارسلان متوجه نشد چه شده و از که چنین
ضربه ای خورده. هاوژین را دو دوستی به خود
چسباند و بلند تر از قبل جیغ کشید:
تو داری اینا رو به من میگی؟ آره؟ منی که فقطبا تو بودم و عاشقانه بهتو
پرستیدم؟ منی که به
خاطرت از زندگی و خانواده ام گذشتم؟
ارسلان با چشمانی گشاد خیره به دیوار بود و
دلارای با هق هق ادامه داد:
2906

دلارای

همه چیزو به خاطر تو از دست دادم. خانواده ام‌پسم زدن. آبرو و حیثیتم
رفت. یک عمر
تحصیالتم نابود شد. مونده بودم با یه بچه پیش
تو! تویی که هر وقت دلتو میزدم منو میانداختی
بیرون و میگفتی خداحافظ دلی بدبخت!
سرش را میان موهای هاوژین فرو کرد.
بچمم از من می گرفتی و من میموندم تو این‌دنیا تنها!

ارسلان بی توجه به گالیه های او خواست تالفی
سیلی اش را سرش خالی کند اما با فریاد بعدی
دلارای سرجایش میخکوب شد.
2907

دلارای

این تو بودی که روز عقدمون دختر آوردی خونه‌اما من واسه عشق به تو.
همیشه به پات موندم.
ناموس و آبروم رو حفظ کردم. از چنگ اذیت و آزار
حسن قصاب خودمو حفظ کردم. مثل خر تو خونه
زری و شوهرش کار کردم. وقتی نگاه های کثیف
اون مرد رو هم دیدم فرار کردم.
عقب رفت و به دیوار تکیه زد. با گریه و صدایی
که به مرور ضعیف تر میشد باز هم گله کرد.
از همون روز زایمان همه جا کار کردم تا شکم‌بچه رو سیر کنم اما به جون خودش قسم که
قدمی غلط بر نداشتم. ولی بچم مریض بود. با در
2908

دلارای

آمد تو ایران نمیشد که براش شیر خشک بخرم.
اومدم اینجا اما...
ارسلان نگاهی که به چهره کبود و پر درد دخترک
کرد. برای لحظه ای از گفته اش پشیمان شد، اما
یاد آن سیلی که میوفتاد پشیمانی را فراموش
میکرد. دلارای به سختی نفسی گرفت و گفت:
اما تو داری به من میگی نامرد؟ تویی‌که هنوز اولین و آخرین مرد زندگی
منی؟ تویی
که...
خفه شدن فریادش نگاه ارسلان را بیشتر به خود
جذب کرد. چهره اش بیش از حد کبود بود و برای
2909

دلارای

ذره ای اکسیژن دست و پا میزد. به دیوار تکیه داد که ارسلان سریع به طرف او دوید. با یک دست شانه دلارای و با دست دیگر هاوژین را گرفته بود. دلارای را روی زمین پهن کرد و هاوژین را در آغوش کشید.

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö
ö

2910

دلارای

ö

دلارای بی جان دستش را به طرف سینه اش آورد
اما توان فشردن قلبش را نداشت. هاوژین به
شدت ترسیده بود و این بار صدای جیغ های او
جایگزین فریاد های مادرش شده بود. ارسلان با
دست ضربه ای به صورت دلارای زد.
دلی؟ دلی پاشو نفس بکش!دلارای اما همچون ماهی بیرون افتاده از
تنگ آب،
برای ذره ای نفس دست و پا میزد. چهره کبودش
اما ارسلان را وحشت زده میکرد. به خاطر هاوژین
هم که شده نمیخواست بالئی سر دلارای بیاید.
2911

دلارای

نمیخواست دخترش که انقدر به مادرش وابسته

است بی مادر شود. قصد جدا کردن مادر و دختر
را از هم نداشت. همزمان که هاوژین را در
دستانش تکان میداد فریاد زد:
علیرضا بیا! ماشین رو روشن کن!هاوژین را زمین گذاشت. دلارای را در
آغوش
کشید و روی دست بلندش کرد. آخرین باری که او
را این چنین در آغوش گرفته بود چه زمانی بود؟
همان روزی که دلارای را با آن شکم بر آمده در
تراس و هوای بارانی رها کرده بود!
****

2912

دلارای

چند ساعتی میشد که دلارای را در اتاقی بستری
کرده بودند و به کسی اجازه مالقات نمی دادند.
دکتر گفته بود دچار حمله عصبی شده و چون
سنش کم است باید تحت مراقبت قرار بگیرد.

ارسلان دست به سینه روی یک صندلی نشسته و به نقطه ای نا معلوم خیره بود. نگهبانی اجازه ورود هاوژین را نمیداد و مجبور شد که هاوژین را همراه علیرضا در حیاط رها کند.
علیرضا رفیق چند ساله اش بود و به او اطمینان داشت اما بازیگوش بودنش به دل ارسلان شور می انداخت. نمیخواست دلارای را تنها بگذارد اما

دلارای

پشت در بسته نشستن هم که فایده ای نداشت.
چند قدمی جلو رفت و به پرستاری رسید.
هل یمکننی مقابلۀ زوجتی؟) میتونم همسرم رو مالقات کنم؟(
لفظ "همسرم" برای خودش هم عجیب بود.
پرستار اسم بیمار را پرسید و بعد از بررسی جواب داد:
بعد فحص الطبیب یمکنک زیارته!) بعد از معاینه دکتر میتونید ببینیدش(
سری تکان داد و بیرون رفت. ذهنش هنوز درگیر

حرف های دلارای بود اما از اینکه دخترک همچنان
2914

دلارای

مال اوست خوشحال بود. باز هم حسی غریب
گریبان گیرش شده بود. حسی به نام عذاب
وجدان که این روز ها زیاد با آن دست و پنجه نرم
میکرد.
کمی در حیاط چشم چرخاند و با دیدن علیرضا که
محتوای ظرفی را به هاوژین میخوراند سریع به
طرفشان پا تند کرد.
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö

2915

دلارای

ÖÖ
Ö
Ö

قبل از آنکه علیرضا چیزی بگوید ظرف را از
دستش قاپید. تند رو به او گفت:
چی داری میدی به بچه؟هاوژین متعجب انگشت اشاره اش را در
دهانش
گذاشت و خیره به او شد. علیرضا اخمی کرد و
تشر زد:
چته وحشی؟ بچه گشنه بود. گفتم سوپ بدم‌بخوره!
ابرو هایش تنگ تر شد. سوپ؟ مگر بچه چند ساله
2916

دلارای

بود که سوپ بخورد؟
بیخود! نمیگی بچه کوچیکه شاید مشکلی براش‌پیش بیاد؟ نمیگی میپره تو گلوش خفه میشه؟
علیرضا بهت زده به حساسیت ارسلان خیره ماند
و ناگهان قهقه ای بلند سر داد. ارسلان اما همچنان
با اخم خیره به او بود. با ته مانده خنده اش گفت:
داداش بچه تو فقط مونده منو بخوره! کل این‌ظرفو یه تنه باال کشید تازه از پرستار اینجا هم.
پرسیدم خودش گفت بده بچه بخوره!
ارسلان عاقل اندر سفیه نگاهی به ظرف انداخت.
ظرف به آن بزرگی خالی بود! خنده اش را مخفی
2917

دلارای

کرد و کنارشان نشست. هاوژین را در آغوش کشید
اما هاوژین شاکی بود از ربوده شدن غذایش. طبق
معمول با دست های کوچکش به ارسلان کوبید.
غاغا... هم هم!ارسلان ابرو باال انداخت و طوری که گویی
مخاطبش فردی بالغ است گفت:
نه! نمیشه! این همه غذا خوردی دل درد میگیری!علیرضا با لذت مشغول
تماشای کل کل های شیرین
هاوژین و ارسلان شد. هاوژین با لجبازی سوپ
میخواست و ارسلان هم مقاومت میکرد. حتم
داشت این بچه چند ماهه کامال به ارسلان رفته.
2918

دلارای

هاوژین با دست به ظرف اشاره کرد.
غاغاارسلان ظرف را کمی آن طرف تر انداخت و رو به...
هاوژین گفت:
نه یه چیزیت بشه ده نفر باید جواب مامانت روبدن!
لفظ "مادرت" کافی بود تا هاوژین را یاد دلارای بی

اندازد. لب هایش از بغض جمع شد و سرش را
پایین انداخت. حرف در دهان ارسلان ماسید.
گستاخ بازی هایش همچون او و مظلومیتش
همچون دلارای!
2919

دلارای

ماما!همین صدای ضعیف برای آتش کشیدن دل آن دو
مرد کافی بود. هیچ کدام اهل زن و زندگی نبودند
اما شیرینی هاوژین به جان هر دو نفوذ کرده بود.
حاجی این بچه چقدر با مزه اس! شیطونه میگه‌برم یه تخم بکارم تا سال
بعد محصولش برسه!
ارسلان با صدای علیرضا به خودش آمد. بلند شد
و چند متری آن طرف تر روی یک صندلی نشست.
دلش تنهایی با دخترش را میخواست. جنگ و
دعوا ها مانع رفع دلتنگی شده بود و ارسلان
نمیدانست چه کند با این حس پدرانه که تا عمق
2920

دلارای

وجودش رسوخ کرده!

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

هاوژین در آن چند دقیقه هزاران بار تالش کرده بود تا از آغوش ارسلان بگریزد. ارسلان با حسرت خیره به او شد. کاش از همان ابتدا چنین نعمتی

2921

دلارای

برای خودش و در آغوش خودش بود.
در تنهایی اعتراف کرد. به دخترش اعتراف کرد.
مقصر خودش بود، خود شخص آلپ ارسلان ملک
شاهان! هاوژین را مقابل خود گرفت.
از من بدت میاد؟ فکر میکردی نمیخواستمت؟هاوژین ناگهان ساکت شد
و بی حرکت. گویی
متوجه شدکه پدرش برای اولین بار در عمرش
میخواهد سفره دلش را نزد تک دخترش پهن کند.
میخواست با او صحبت کند. گر چه حدس میزد
دخترک چیزی متوجه نمیشود اما باز هم امیدوار
بود تا هاوژین حداقل کمی او را دوست داشته
2922

دلارای

باشد!
من... نمیتونم بگم میخواستمت اما بازم از ته‌وجودم راضی به کشتنت نبودم!
هاوژین لب برچید. چهره اش به ارسلان میگفت که "میدانم از کجا و چه چیزی حرف میزنی".
ارسلان نفسی گرفت از عطر خوش دخترش. این بچه چه داشت که آلپ ارسلان در مقابل او شمشیرش را غالف میکرد؟ حاال دیگر او هم تغییر کرده بود. ناخواسته اما تغییر کرده بود.
میخواست از خود دفاع کند در برابر خطاهای گذشته اش!
2923

دلارای

من فقط اون لحظه اصال انتظار اومدن تو روندا‌شتم. نمیدونستم چیکار

کنم! آخه من اصال
نمیدونم پدر بود چیه که برای تو پدری کنم!
حتی آن زمان هم بیشتر از نجات خودش قصد
نجات آن بچه را از این زمانه داشت اما به شیوه
خودش.
من نمیخوام برات یه پدری باشم مثل بابای‌خودم یا بابای دلارای
.نمیخوام تو بشی یکی مثل
ما. من فقط میخواستم خوشبخت باشی از نبودن
توی این دنیای کثیف!
هاوژین ناگهان خودش را به سینه ارسلان چسباند
2924

دلارای

و دستانش را به دور گردن او حلقه کرد! لب های
ارسلان کش آمد. این یعنی چه؟ دخترکش او را
بخشیده بود؟ پدرش را درک کرده بود؟
ماما!ارسلان با زمزمه آرام او خندید.
آره مامان! من فکر میکردم عالوه بر اینکه من‌نمیتونم پدر خوبی باشم،

دلی هم نمیتونه مامان
خوبی باشه اما...

ö öö
öö
öö
ö
2925

دلارای

ö
ö
öö
öö
ö
ö

نگاهی به لباس های مرتب و سر وضع مناسب او

انداخت.
مامانت خیلی بیشتر از مادر بزرگ هات بلده‌مادری کنه!
بینی اش را به موهای هاوژین چسباند و عمیق نفسی کشید. عطرش همانند آن نوزادی بود که یک سال پیش در داروخانه ارسلان را گیج و پشیمان

2926

دلارای

کرد! چند دقیقه ای از شر هیاهوی حیات، خودش را غرق کرد در موهای فرزندش! خواست هاوژین را از خود جدا کند که متوجه شد بچه خوابیده است.
به طرف علیرضا رفت که خود را با یکی از پرستار های بیمارستان سرگرم کرده بود. جلو رفت و به دختر اشاره ای کرد.
چی شد آقا علی؟ داری تخمت رو میکاری به این‌زودی؟
علیرضا خندید و از دختر دور شد.

تا کاشت و برداشت هنوز راه زیادی مونده2927.

دلارای

هاوژین را دست او داد.
خوابه علی، حواست باشه بد خواب نشه بهشوببر...
ببرمش کالب؟اخمی کرد. دوست نداشت دیگر زن و بچه اش در
آن مکان بمانند. علیرضا هاوژین را بغل کرد و زیر
لب غر زد:
بچه مگه انقدر تپل؟ از کت و کول افتادم! تا چشای توی حسود در بیاد!
آرام طوری که هاوژین را بیدار نکند به حرف
ارسلان خندید. زیادی روی آن بچه حساس بود.
2928

دلارای

ارسلان که دستش آزاد شد، از جیبش دسته کلیدی

بیرون آورد و به او داد.
بهشو ببر اون خونه ای که نزدیک کالب خریده‌بودم. پیشش بمون تا بیام!
انگشتش را تاکید وار تکان داد و دوباره هشدار
داد.
نبینم کرم بریزی بچه اشکش دربیاد!علیرضا برو بابایی نثارش کرد و قبل از آنکه
ترکش ارسلان او را بگیرد پا به فرار گذاشت.
ارسلان آهی کشید و باز هم وارد بیمارستان شد.
نزدیک اتاق دلارای شد و دکتر را دید که از در
2929

دلارای

خارج میشود. به طرف زن تقریبا میانسال با
موهای جوگندمی بلند پا تند کرد. به او که رسید
بدون هیچ حرف اضافه ای پرسید:
کیف حاله؟)حالش چطوره؟(
دکتر کمی عینکش را پایین داد و پس از نگاه زیر

چشمی به او، سراغ برگه های در دستش رفت.
جسده ضعیف جدًا ویحتاج إلی العنایۀ به) بدنش شدیدا ضعیفه و نیاز.
به مراقبت داره(
ارسلان از گوشه در به دلارای نگاهی انداخت.
بدنش ضعیف بود؟ اما چرا؟ در کالب که خوب به
2930

دلارای

دختر ها می رسیدند تا مشتری را راضی نگهدارند.
پس چرا وضع دلارای این چنین بود؟
یجب وضع نظام غذائی مناسب له)باید رژیم غذایی مناسبی براش.
تنظیم بشه(
ارسلان سری تکان داد. دکتر هر گونه اضطراب و
فشار عصبی را برایش ممنوع کرده بود. برای بار
چندم به زبانش لعنت فرستاد. مجبور بود مدتی را
دست از سر دخترک بر دارد. اصال چرا مدتی؟
برای آرامش هاوژین هم که شده باید جنگ و دعوا
ها را خاتمه میداد.

بعد از اینکه فهمید پس از اتمام سرم دلارای را
2931

دلارای

ببرد داخل اتاق رفت.

ö öö
ööö
ööö
ö
ö
ö
ööö
ööö
ö
ö

کمی جلو تر رفت و کنارش نشست. نقطه به نقطه

دستش کبودی های تازه بود که نشان میداد به سختی رگ برای سرم زدم پیدا کرده اند. گودی زیر

2932

دلارای

چشمانش به ارسلان دهن کجی میکرد. صورتش به قدری الغر شده بود که ارسلان فکر میکرد تا چند دقیقه دیگر استخوان ها از گونه اش بیرون خواهند زد. مطمئن بود دخترک در این چند ماه هر لقمه غذایش را در خون زده و سپس خورده!
با هرلحظه بررسی صورتش، فاصله ابرو هایش تنگ تر میشد. دلارای پولی برای فرار نداشت و میدانست که تا مدت ها برای زندگی مشکل داشته. حتی در آن جیغ و داد ها هم اعتراف کرده بود که هر جا کار میکرده.
ارسلان همچنان در حیرت بود که چگونه با این

2933

دلارای

اوضاع از هاوژین مراقبت میکند. حتم داشت
دست های ضعیف او توان نگهداشتن هاوژین را در
چند دقیقه ندارند!
با نگاه کردن به دلارای حسی عجیب در دلش
جوانه میکرد. حسی عجیب که گویی یک خالء
بزرگ در وجودش پر میشود. آمده بود و همه
تعادل ها را بر هم زده و سپس رفته بود!
آرام دستش را بر صورت رنگ پریده او گذاشت.
به شدت سرد بود همچون یخ. دلارای از حس
گرمای لذت بخش روی صورتش سرش را بیشتر به
دست او چسباند. ارسلان لبخند زد. دکتر گفته بود
2934

دلارای

اثرات دارو هاست و ارسلان میدانست که دل
دخترک به همین زودی با اون صاف نخواهد شد.
صورتش را نزدیک او کرد.
دلی؟ بیداری؟ می شنوی صدامو؟دلارای به سختی پلک هایش را از هم
فاصله داد و
دهان باز کرد.
ارس؟عجیب دلتنگ همین یک کلمه بود از زبان او.
دوست نداشت اسمش را ناقص تلفظ کنند و هر
دفعه دلارای و هنگامه را بابتش سرزنش میکرد.
اما این دفعه دوست داشت بار ها این نام را از
2935

دلارای

زبان او بشنود.
چیه؟ آب!صدایش هم در اثر دارو ها و هم بابت جیغ هایی
که میزد به شدت گرفته بود و خش دار. ارسلان
بلند شد و از در بیرون رفت. به طرف دکتر رفت

که با همراه بیمار دیگری مشغول صحبت بود. به
دکتر که رسید پرسید:
هل یمکننی إعطائه بعض الماء؟)میتونم یکم آب بهش بدم؟(
دکتر سری تکان داد و ارسلان دوباره به طرف اتاق
2936

دلارای

رفت. نگاهی به دلارای انداخت که از آمدن او نا
امید شده و چشمانش را بسته بود! پارچ آب
پالستیکی را از میز کنار تخت برداشت و لیوانی را
پر کرد. دست زیر گردن دلارای انداخت و او را را
کمی باال کشید.
ـ دلی پاشو اینو بخور یکم!
لب هایش را به لیوان چسباند و آرام از آن نوشید.
دوباره دلارای را روی تخت گذاشت. گلویش که
کمی تازه شد لب زد:
بچم؟ این سرم تموم بشه میریم پیشش!2937

دلارای

چشم هایش باز شد. در آن حال خراب لبخند زد.
پس ارسلان نمیخواست بچه را از او بگیرد که
حرفش را جمع می بست. سرگیجه شدید امانش
را بریده بود.
من چم شد؟ حمله عصبی بود!ارسلان خم شد. صورت هایشان در فاصله
یک
وجبی هم بود. خنده شیطانی ای کرد و گفت:
ولی فکر نکن از اون سیلی می گذرم دخترحاجی!
خواست از لحن او بخندد اما اخم کرد و رو
2938

دلارای

برگرداند. هنوز هم ازاو دلگیر بود و هر کاری را
برای هاوژین انجام میداد. هاوژین به پدر احتیاج

داشت و دلارای در این چند ماه به این باور رسیده بود که ارسلان هر چقدر هم بد باشد باز هم پدر است.
بعد از انجام کار های ترخیص سراغ دلارای رفت.
بی جان سعی داشت از روی تخت بلند شود. به طرفش رفت و دستش را زیر زانو های او انداخت و از روی تخت بلندش کرد. دلارای بدون مقاومت دست هایش را دور گردن مرد حلقه کرد. حقیقت را که نمیتوانست کتمان کند. در آن آغوش آرام
2939

دلارای

بود! با بوی او جادو میشد. میشد همان دلارای نوجوان عاشق احمق! دلتنگی ارسلان درست در جایی زمین گیرش کرد که او را پس از زایمان در بیمارستان دید.
تاکسی ای گرفت تا خود را به خانه رساند.

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö
ö

2940

دلارای

ö

دلارای در همان ابتدای حرکت ماشین خوابش
برده و سرش را به شانه او تکیه داده بود! دارو
ها گیجش میکردند. بعد از ماه ها احساس آرامش

میکرد. مثل گذشته دلش هزار راه نمی رفت که فرزندش دست کیست، مادرش کجاست و دست چه آدمی افتاده اند. دخترش در خانه بود و او همراه مادرش درحال رفتن پیش دخترک بودند. تلفنش را از جیبش خارج کرد و با صابر، یکی از نگهبانان تماس گرفت. جواب که داد سریع و با صدایی آهسته گفت:
2941

دلارای

صابر ،اذهب واحضر متعلقات دلارای وخذها إلىالعنوان الذی سأرسله لک!
)صابر وسایل دلارای رو بردار و بیار به آدرسی که برات میفرستم(
صابر ترسید که نکند ارسلان دلارای را اخراج کرده باشد. فعال هیچ کس در آنجا از چیزی خبر نداشت و تنها فکر میکردند دعوایی میان آن دو صورت گرفته و خشم ارسلان از دختر تازه وارد و کار

نابلد است.
طاعۀ سیدی! فقط من أجل ماذا؟)چشم آقا! فقط برای چی؟(
2942

دلارای

سرد جواب داد:
السبب ال عالقۀ له بک!)دلیلش بهت ربطی نداره(
تماس را قطع کرد و سریع آدرس را برای او
فرستاد تا قبل از رسیدن آن ها وسایل آمده باشد.
تاکسی که توقف کرد، پس از حساب کردن کرایه
پیاده شد و باز هم دلارای را در آغوش گرفت. چند
قدمی رفت و به ساختمانی بلند رسید. وارد شد و
به سختی دکمه آسانسور طبقه آخر را زد. همیشه
فکر میکرد خرید این خانه به درد نمی خورد چون
او همیشه در کالب و اتاقش میماند. حاال که فکر
2943

دلارای

میکرد خرید این خانه زیاد هم بیهوده نبود.
به در آپارتمان رسید و با پا در را زد. بعد از چند ثانیه در باز شد. بی توجه به علیرضا وارد خانه شد و دلارای را کنار هاوژین خواباند. مادر و دختر زندگی اش را طوفانی کرده و خودشان در آرامش به خواب رفته بودند. علیرضا صدایش زد و اجازه نداد بیشتر در اتاق بماند.
کالفه پوفی کشید. از اتاق خارج شد و در را بست. با صدایی آهسته گفت:
میتونی بری! امر بفرما قربان!2944

دلارای

اخمی کرد و تشر زد:
علی اعصاب ندارما. کارتو بگو! نمیخوای بگی چی شد اصال؟پوزخندی زد و بی توجه به سوال او گفت:

منم میگفتم این آقای فضول کی میخواد سرک‌بکشه تو این کار!
من تا همین دو دقیقه پیش فکر میکردم دارم‌خواب میبینم.
ارسلان به طرف یخچال رفت و درش را باز کرد.
خالی بود؟ تا صبح باید برای صبحانه او و
هاوژین چیزی برای خوردن میخرید. باید
2945

دلارای

خوراکی های مقوی برای دلارای فراهم میکرد.
تصمیم داشت به محض بازگشت به ایران هم
هاوژین و هم دلارای را یک چکاپ کلی و
آزمایشگاه های معتبر ببرد. به فکر یک دکتر تغذیه
برای دلارای نیز بود. تازه یادش آمد که دلارای در
آن هیاهو گفت که " بچه ام مریض است" .با یاد
آوری آن جمله موهای تنش سیخ شد. مریض؟ آن
هم هاوژین تپل و سفید او؟
ارسلان نمیخوای چیزی بگی؟افکار منفی اش را پس زد.
نمیدونم. فقط میدونم که اینجا بوده! چند وقت2946

دلارای

کی از کجا اومده رو نمیدونم.

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

پس از سفارش های فراوان به علیرضا، او را راهی کالب کرد. تاکید کرد مسئله زن و بچه اش به گوش هیچ احد الناسی به خصوص هاتف نرسد.

دلارای

چند سالی با او آشنایی داشت و مطمئن بود که هر حرفی را در گیجی بزند عملی میکند. نگران بود که حساب گذشته را با خانواده او صاف کند.
به علیرضا گفته بود خط روی جمیله نیوفتد تا خود ارسلان رسما به ماجرای او بپردازد. با ذهنی مشغول خواست وارد اتاق شود که در همزمان با دست دراز کردن او باز شد. دلارای که خودش را به زور حمل میکرد، هاوژین را بدون شلوار و پوشک در دست داشت.
با دیدن رنگ سرخ شده او که مشخص میکرد طاقت سنگینی هاوژین را ندارد، اخمی کرد. بچه

دلارای

را از دستانش گرفت و تشر زد:
خودتو به زور جا به جا میکنی بچه هم بغل‌کردی؟ نمیگی میندازیش چیزیش میشه؟
دلارای چشم روی هم فشرد و با پوزخند جواب داد:
پس این شیش ماه چطور بزرگش کردم؟ فکرکردی واقعا محتاج تو بودم؟
از جسارت دخترک ابرو باال انداخت. آن اواخر هم جواب پس میداد اما حاال که دقت میکرد چیزی در وجود دلارای تغییر کرده بود. شاید حس مادرانه بود که او را وادار به قوی بودن میکرد.
2949

دلارای

تک خنده ای کرد.
شیر شدی دختر حاجی!بی تفاوت به گفته او به هاوژین اشاره زد.

بچم خیلی وقت بوده تو پوشک مونده، یکم‌سوخته. کار خرابی هم کرده میخواستم.
بشورمش.
با حالت چندشی به باسن بچه نگاهی انداخت.
زیادی به نظافت حساس بود و وسواسش مانع
انجام چنین کار هایی میشد. اما از طرفی نگران
بود دلارای با آن ضعف بالئی سر بچه بیاورد.
هاوژین را کمی از خود فاصله داد و با صورتی
2950

دلارای

جمع شده غرید:
خودم میشورمش میندازیش!بدون توجه به او وارد حمام شد. با یک.
دست
هاوژین را چسبید و با دست دیگر دمای آب را
تنظیم کرد. دخترک مدام در آغوشش غر میزد
مانند خودش. اخم های هر دو در هم بود و دلارای
به زور در گوشه ای از حمام خنده اش را کنترل

میکرد. بچه ذره ای از اخالق مادرش را به ارث
نبرده بود. نسخه ای دیگر بود از آلپ ارسلان ملک
شاهان. هاوژین ملک شاهان! از تصور این نام قند
2951

دلارای

در دلش آب شد.
ارسلان بچه را زیر آب گرفت و هاوژین با برخورد
اولین قطره آب به پوستش جیغ زد. ارسلان سریع
او را عقب کشید و دستش را زیر آب برد. همانند
بچه داد زد:
این که داغ نیست دیوونه بازی در میاری آخه!دلارای بی حال و لبخند
زنان به طرف تخت رفت
و همزمان که دراز میکشید گفت:
نیست اما اون دختر توعه! آب دوست نداره. باهر چیزی که بر وقف
مرادش نباشه جیغ میزنه و
داد بیداد میکنه.
2952

دلارای

ارسلان با تعجب به دختر در دستش خیره شد.
عالرقم دست و پا زدن ها و لجبازی های هاوژین
بدنش را شست. زیر لب و طوری که دلارای نشنود
گفت:
آخه پدرسگ! تو مگه فقط پدر داری! ننه ات هرچی باشه حداقل ساکته
.مجبور بودی مگه بری به
من؟
حوله ای دورش پیچید و روی تخت گذاشتش.
سمت کیف دلارای که صابر آن را آورده بود رفت و
به طرف او گرفت. دلارای پوشک را از کیف خارج
کرد و بعد از اتمام کارش با هاوژین، دراز کشید.
2953

دلارای

هاوژین اما ساکت نمیشد و همچنان در حال
شکایت بود.
بچه رو ساکت کن!با تشر ارسلان چشم باز کرد اما ته مانده انرژی
اش تحلیل رفته بود. با صدایی ضعیف گفت:
خوابم گرفته. نمیدونم چرا!ارسلان پوفی کشید و پرسید:
خب چطور ساکت میشه؟تو خونه بهشو بگردون‌و بعد پتو را کامل روی.
سرش کشید. تاثیر حوادث
چند ساعت پیش بود که دلش تنها خواب
2954

دلارای

میخواست.

ö öö
öö
öö
ö

ö
ö
öö
öö
ö
ö

تا نیمه های شب بچه به بغل در خانه می گشت تا بلکه دخترک کمی آرام بگیرد. اما هاوژین همچنان به جانش غر میزد. دلارای هر شب اینگونه با این

دلارای

بچه سر میکرد؟ یا هاوژین فقط همین امشب را غیر قابل تحمل شده؟
فکر میکرد بچه فقط زمانی برای اوست که ساکت و آرام باشد. دلارای با این کارش به ارسلان

فهمانده بود که خیلی چیز ها در زندگی بی دغدغه ارسلان عوض شده است. چند ساعتی به همین روال گذشت که هاوژین کم کم خسته شد و سر روی شانه او گذاشت. نگاهی به هاوژین انداخت و زیر لب غر زد:
باالخره خوابیدی پدر سگ؟به طرف اتاق رفت و سعی کرد هاوژین را کنار
2956

دلارای

دلارای بگذارد. همین که او را نزدیک تخت کرد، بچه تکان ریزی خورد. آلپ ارسلان ترسید از اینکه دوباره بیدار شود و جیغ بکشد در همان حالت ماند. بعد از چند ثانیه او را کامل روی تخت گذاشت.
کافه پوفی کشیدو کنارشان نشست. اولین شب سه نفره شان چطور گذشت؟ مادر دخترش را تا مرز سکته برده و تا نیمه های شب برای سکوت و خواب بچه تالش کرده بود. چهره هاوژین به

قدری برایش جذاب و با مزه به نظر میرسید که همه بدبختی های روز را فراموش کند.
2957

دلارای

عجیب بود اما میخواست دخترک را روی دست بگرداند و به تمام جهان بگوید که این بچه دختر من است. مخصوصا به مادرش که چشم های هاوژین در زیبایی به او رفته بود.
لحظه ای از خودش پرسید که این است یک زندگی؟زنی که در خانه غذا بپزد، به بچه برسد و در نهایت مرد در خواباندن بچه به او کمک کند.
فکر میکرد زن و بچه زندگی را یکنواخت میکنند اما نه! حس میکرد با هاوژین هرروز قسمت جدیدی از زندگی اش را شروع میکند.
دستش سر کش شده بود و به طرف موهای
2958

دلارای

دلارای میرفت! لعنت به جمیله! چه کرده بود با
دلارای؟

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

بینی اش را به سر دلارای نزدیک کرد و بو کشید.
ناخود آگاه یاد آخرین باری افتاد که دلارای در

2959

دلارای

خانه برایش رقصیده بود. موهای بلندش را شالقی کرده بود و با هر پیچ و تاب، دل و ایمان نداشته ارسلان را میبرد.
همان روز به دلارای اعتراف کرد که "اینجا بودنت عادت شده است" .حتی یک درصد هم فکر نمیکرد که جریان آن روز، به این لحظه ختم شود. خود دلارای کم بود، حاال دخترش را آورده بود تا ارسلان را به سمت و سوی زندگی ای جدید سوق دهد. خود دلارای به تنهایی آن همه تغییر در ارسلان ایجاد کرد، چه برسد به حاال که هاوژین را در کنار خود دارد.
2960

دلارای

ارسلان نقشه میکشید که صبح چگونه سراغ جمیله برود و چه بالئی سرش بیاورد. قطعا وقتی رسید موهایش را از بیخ میتراشید تا کسی به رویش نگاه نکند. البته باید از دلارای می پرسید با او چه کرده تا بدترش را سر جمیله خالی کند. فکر اینکه آسیبی به هاوژین رسانده باشد، او را تا تصور زنده به گور کردن جمیله میبرد!
کمی موهای دلارای را کنار زد و چشمش به خراش بزرگ روی پیشانی اش افتاد. لعنت! باید حساب آن بادیگارد بی شاخ و دم را هم میرسید تا به زن او دست درازی نکند. در افکار خود همه را قتل
2961

دلارای

عام میکرد بی خبر از اینکه دلارای در خواب با چه چیزی دست و پنجه نرم میکند.

در خواب و سیاهی مطلق تنها یک نور میدید که متعلق به هاوژین بود. هرچه میدوید به او نمی رسید و ارسلان کودکش را با خود میبرد. در خواب جیغ میکشید اما در بیداری زمزمه های خفیف به حساب می آمد.

ارس! بچمو... نبرارسلان با شنیدن زمزمه او اخمی کرد. دلارای. طوطی وار همان جمله را تکرار میکرد. همانطور که دستش روی سر دلارای بود، سرش را بوسید.

2962

دلارای

نمیگیرمش ازت!***

صبح با حس سنگینی روی قفسه سینه اش بیدار شد. هاوژین به بهانه شیر خواستن کامال روی سینه او نشسته بود. نگاهی به اطراف کرد و با ندیدن آلپ ارسلان ابرو باال انداخت. هاوژین را بلند کرد و روی تخت گذاشت.

آخ مامانی! خفم کردی!هاوژین اخم و غر غری کرد.

مه مه!نمیدانست عوارض دارو ها برای دخترک ضرر
2963

دلارای

دارند یا نه. نمیخواست به او شیر بدهد و باید
مطمئن میشد خطری برای هاوژین ندارد. از جا
بلند شد و با هاوژین به طرف آشپز خانه رفت.
احساس بهتری داشت امروز!
آلپ ارسلان حتی در حال و آشپزخانه هم نبود. در
سرویس هم نبود.
ارس؟صدایش زد اما جوابی از ارسلان نگرفت. با خود
گفت شاید به کالب سر زده.
اش!با صدای هاوژین چشمانش چهارتا شد. بچه چه
2964

دلارای

گفت؟ نه! امکان نداشت! ارسلان سر هر دو شان
را میزد. هینی کشید و با کف دست به صورتش
زد.
وای عشقم اون چی بود گفتی؟ بگو بابا!هاوژین جیغ کشید، دست بر هم
زنان خندید و
تکرار کرد:
اش! اش!دلارای قهقه ای زد.
بابا. بگو بابا اش‌با ذوق خندید و چای ساز کنار کابینت را روشن..
2965

دلارای

کرد. به سراغ کیف رفت و بسته شیر خشک را از
آن بیرون کشید. بعد از چند دقیقه شیر را درست
کرد. در حال تکان دادن شیشه شیر بود که ناگهان
ارسلان از در وارد شد.
دیدن چهره داغان و پریشانش کافی بود تا دلارای
فرو بپاشد. فکر میکرد از دیشب تا به حال همه

چیز بهتر شده. نشده بود؟ بسته های در دستش را
در آشپز خانه گذاشت و رو به او کرد. چشمانش
همچون دو کاسه خون بود و آشفتگی اش نشان از
درد وجودش میداد. از حرص می لرزید. رنگ
صورتش به کبودی میزد. با لرزش شدید در
2966

دلارای

دستانش، کیف دلارای را بی هدف جا به جا کرد.
معلوم بود که حال خوشی ندارد.
ا... ارسلان... چیزی شده؟صدای دلارای تلنگری بود تا به خودش بیاید
.نقش
عمیقی کشید تا آتش درونش در صدایش آشکار
نباشد.
وسایلت همینه؟ جمع کن چند ساعت دیگه بلیط‌داریم بر می گردیم ایران!
بازگشت؟ آن هم انقدر زود؟ ارسلان معموال چند
ماه در اینجا میماند و دلارای فکر میکرد حاال که
او هم اینجاست به زودی به ایران باز نمی گردد. با

2967

دلارای

استرس شیشه شیر را به دست هاوژین داد و
نزدیک ارسلان شد. روی مبل نشسته بود و
موهایش را چنگ میزد.
ارسلان چی شده؟داشت منفجر میشد. دخترک نمی دانست چه
طوفانی در دل ارسلان به پا است. ارسلان اگر تا
چند ساعت دیگر به ایران نمی رفت خفه میشد.
حس میکرد هر لحظه امکان دارد قلبش از کار
بیوفتد. از دیشب که خبر را شنیده بود تا صبح
نخوابید و صبح زود به دنبال بلیط بازگشت رفت!
خشمگین لب زد:
2968

دلارای

باید برم پیش هنگامه! حالش خوب نیست‌بیمارستانه!.
و نگفت چه مصیبتی آمده بر سر خانواده بی کس
و کار آنها!
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

نگفت خیر حاجی به آن ها نرسید اما شرش
2969

دلارای

همواره پا گیر آن هاست. نیمه های شب پس از خواباندن هاوژین، یادش افتاد که به هنگامه خبر دهد. برای به دنیا آمدن بچه ذوق داشت و ارسلان میدانست از خبر پیدا شدنش نیز ذوق زده میشود. به ساعت مچی اش که هنوز به وقت ایران بود نگاهی انداخت. دیر وقت بود اما در تابستان هنگامه همیشه تا طلوع آفتاب بیدار میماند.
زنگ زد. بار اول، بار دوم، بار سوم اما جوابی نگرفت. فکر کرد خواب است اما دید که در واتساپ آنالین است. بار چهارم و پنجم هم تماس 2970

دلارای

گرفت و بار ششم خط هنگامه جواب تماسش را داد. قبل از اینکه چیزی بشنود، با شوق و کمی چاشنی تشر گفت:

چرا گوشیتو جواب نمیدی عمه خانم؟جوابی نگرفت و باز هم اخم کرد
.چند بار صدایش
زد اما باز هم بی جواب ماند.
هنگامه مسخره بازی در نیار اعصابم خورده!ا... ارس... ارسلان!شنیدن
صدای ضعیف و لرزان هومن از آن طرف
خط رنگ از رخش پراند. چندین سال با هنگامه در
ارتباط بود و یک بار هم نشد به جای او هومن
2971

دلارای

پاسخ تماسش را دهد. اما حاال؟ این موقع شب؟ با
این صدای لرزان؟ نگران شده بود اما مخاطبش
هومن بود. سعی کرد سرد باشد.
هنگامه کو؟ گوشیش دست تو چیکار میکنه؟باز هم سکوت! میخواست
فریاد بزند اما به خاطر
زن و بچه خوابیده در اتاق نمیتوانست. از ال به
الی دندان هایش غرید:
زر بزن دیگه هومن!هومن بریده توضیح داد.

اونا... او... اومدن! زدنش!زدنش؟ چه کسی را؟ خواهر کوچک او را؟ رنگ
2972

دلارای

صورتش هر آن سرخ تر میشد.
کیو زدن؟ کی زده؟ درست حرف بزن! هنگامه رو... با... با چاقو... اون زد
...اوتماس قطع شد و ارسلان ماند و یک عالم...
دلنگرانی. چه کسی جسارت کرده خواهر هفده
ساله او را با چاقو بزند؟ ارسلان که به همه گفته
بود پدر آنان کیست. پس چه کسی جرات همچین
کاری را دارد؟
باز با شماره هنگامه تماس گرفت اما خاموش بود.
با شماره خود هومن تماس گرفت ولی باز هم
خاموش بود. هر لحظه دوست داشت سرش را به
2973

دلارای

دیوار بکوبد. دستش به جایی بند نبود تا جویای حال آن ها و ماجرا باشد.
ناگهان یاد آزاده افتاد. همسایه طبقه پایین آنها. دنبال شماره اش گشت و خوشبختانه پیدایش کرد. سریع تماس گرفت و آزاده هم جواب داد. بی معطلی از هنگامه پرسید.
یکی از رقیبان حاجی به سیم آخر زده بود و تصمیم گرفته بود که از او بابت خسارت های فراوانش انتقام بگیرد. دستش که به ارسلان نرسید، به سراغ هومن و هنگامه رفت. شبانه به زور وارد خانه شدند و به هومن حمله ور. بازوی
2974

دلارای

هومن را با چاقو ضربه زده بودند و زمانی که هنگامه برای دفاع از برادرش رفته بود، چاقو را در

پهلو او و جایی نزدیک به قفسه سینه اش فرو کرده بودند.
مادر بیچاره آنها نیز روی ویلچر بود و زمانی که این اتفاق را دید در دم دق کرد و مرد! همسایه ها سر رسیده و کمک کرده بودند. حال، هنگامه در اتاق عمل بود، مادرش در مرده شور خانه و هومن بیچاره و بی کس کف سرامیک های بیمارستان.
تنها یک جمله توانست به آزاده بگوید.
به هومن بگو دارم میام!2975

دلارای

از او خواسته بود هنگامه که به خوبی عملش تمام شد به او خبر دهد. اما فالکت از آن ساعتی شروع شد که آزاده خط خودش را از دسترس خارج کرد.
دیگر توان نشستن نداشت و صبح به محض طلوع آفتاب به دنبال بلیط رفت.
ö öö
öö

ÖÖ
Ö
Ö
Ö
ÖÖ
ÖÖ
Ö
Ö

2976

دلارای

کارش کامال نا خواسته بود که نمی خواست چیزی به دلارای بفهماند. این اتفاق که ارسلان را نابود کرده بود قطعا دلارای را نیز پریشان میکرد.
نمیخواست در این هیاهو دوباره حال دلارای بد شود. اما دخترک نگران بود و دست از سوال برنمیداشت.

هنگامه طوریش شده؟انگشت اشاره اش را به معنی سکوت، جلوی صورتش گرفت. تنها میخواست ذهنش را تا رسیدن به ایران، به جاهای بدی نکشاند! نگاهی به هاوژین انداخت که با لذت درحال خوردن شیر
2977

دلارای

بود و صدای ملچ و ملوچ هایش در کل اتاق پخش.
هاوژین را از دستان دلارای گرفت و روی پای خود نشاندش. این بچه منبع آرامشش بود. خیره به او نگاه میکرد تا دریای چشمانش غرق شود. برای دلارای عجیب بود. این آن مردی نیست که بی رحمانه قصد داشت جان کودک در شکمش را بگیرد؟ اما حاال کودکش را این چنین در آغوش کشیده و آرام جایی نشسته.
ارسلان خیره به هاوژین رو به دلارای گفت:
برای صبحانه یه چیزایی خریدم. سعی کن از2978

دلارای

همش بخوری!
خواست حرفی بزند اما زبان به دهان گرفت. حال خواهرش بد بود وگرنه جواب میداد "باز میخواهی همانند یک گاو سالخی ام کنی؟" به طرف آشپزخانه رفت و یک یه یک بسته ها را باز کرد. تقریبا همه چیز مهیا بود. صبحانه را روی میز چید و ارسلان را صدا زد.
آمده و سر میز نشسته بود اما فکرش در هزاران جا پرسه میزد. دلارای فهمید یک جای کار می لنگد و موضوع جدی تر از چیزیست که به او گفته شده. ارسلان میخواست فکرش را درگیر کند.
2979

دلارای

تو این چند ماه چیکارا کردی؟قاشق مربایی به طرف هاوژین گرفت و پرسید:
چیو چی کردم؟بعد از اینکه فرار کردی کجا رفتی؟قاشق را زمین گذاشت و به میز خیره شد. برایش
مهم بود؟ مهم بود که آن زن پابه ماه در سرمای
زمستان و بدون پول کجا میرود؟ چه میخورد و
سر بر چه میگذارد؟ پوزخندی زد تلخ.
فقط بدون بچه گربه رفتم و گرگ برگشتم‌خیره نگاهش کرد و ابرو باال.
انداخت.
باالخره باید یه چیزی از دخترای تو یاد بگیرم2980

دلارای

یانه؟
اخم کرد و تکرار.
حرف بزن. کجا رفتی؟ پول نداشتی! اصال چطوراز اینجا سر در آوردی؟
کمی مکث کرد و به هاوژین در آغوشش نگاهی
انداخت.

گفتی بچه مریضه! مریضیش چیه؟پنهان کردن چه فایده ای داشت
.شاید با گفتن
حقیقت کمی عذاب وجدان بگیرد. گرچه فکر
میکرد در وجود ارسلان چیزی به نام وجدان
نیست. گفت از پول آن یک لنگه گوشواره و خانه
2981

دلارای

آن مرد قصاب. کار کردن در خانه زری و در آخر
درد زایمانش در سرمای زمستان و برف.
اون روز واسه چی اومده بودی بیمارستان؟ارسلان از بهت حوادث خارج
شد و چشم به او
دوخت. یادش نمی آمد از چه چیزی حرف میزد.
چی؟ کدوم بیمارستان؟ همون روزی که زایمان کرده بودم و اومده بودی
بیمارستان!
ارسلان تعجب کرد. آن روز دلارای آنجا بود؟ ولی
آزاده گفته بود از او خبر ندارد.
تو اون روز تو اون بیمارستان بودی؟2982

دلارای

دیگر نتوانست خود را کنترل کند و اشک هایش
پشت سر هم جاری شد. با گریه سر تکان داد.
حسرت ها و عقده هایی که آن روز داشت را
فراموش نمیکرد. درد زایمانی که بدون همراه
تحمل کرده بود و درست زمانی که باید مثل
پروانه به دورش میچرخیدند و تنها بود، کینه ای
عمیق نسبت به ارسلان در دلش جوانه زده بود. با
اشک لب زد:
نبودی! اون روز مثل سگ جون دادم تا هاوژین‌به دنیا بیاد. تمام اون درد
رو تنهایی کشیدم و
حتی کسی نبود دستمو بگیره! کم مونده بود
2983

دلارای

بمیرم و نگرانیم این بود که بعد از من بچمو میدن بهزیستی!
هق هق هایش اوج گرفت. هاوژین خیره به مادرش بغض کرد. خدا آن بچه را به دلارای داده بود تا کمی درکش کند. هاوژین همیشه حال مادرش را می فهمید حتی زمانی که در شکمش بود. با صدایی بلند و گریان گفت:
وقتی زایمان تموم شد کسی نبود که بیاد مالقات‌من. دلم مامانمو میخواست بابامو حتی اون داداش هامو! کسی نبود بچه رو برام بیاره. خودم بدون کفش رفتم و بهش شیر دادم. از فردای زایمانم
2984

دلارای

مثل خر کار کردم. یک هفته بعد از زایمانم از پله ها افتادم.
ö öö

ÖÖ
ÖÖ
Ö
Ö
Ö
ÖÖ
ÖÖ
Ö
Ö

اشک هایش را پاک کرد و به سختی ادامه داد:
یه زنه میخواست بچه رو ازم بخره. اما من بهش‌ندادم. رفتم دکتر که گفت بچه گرسنه میمونه و
2985

دلارای

سیستم ایمنی بدنش ضعیفه. میخواستم کلیه ام رو بفروشم ولی گفتن نمیشه. آیدا پیشنهاد داد

بیام اینجا و اومدم.
بلند شد و هاوژین را از دست او گرفت و به طرف
اتاق رفت.
تمام این کار ها رو کردم تا پدرش نشه قاتل جون‌بچش. پس االن هم
بدون ارسلان. اگه بخوای یک
قطره اشک بچه منو دربیاری این دفعه یه جوری
میرم که دیگه پیدام نکنی.
در اتاق را محکم بهم کوبید. ارسلان دست الی
موهایش برد و در همان حالت نشست. میخواست
2986

دلارای

بگوید که همه اینها تقصیر تو بود که فرار کردی
اما نتوانست. بلند شد و به طرف اتاق رفت.
هاوژین داشت گریه میکرد. وارد اتاق شد که
دلارای پشتش را به او کرد.
سعی میکرد بچه را آرام کند اما هاوژین همچنان
اشک میریخت. ارسلان با خودش میگفت که حتما

برای او و کودکش جبران میکند اما مگر این زخم
ها فراموش شدنی بود؟ خواست چیزی بگوید که
دلارای تیر آخر را شلیک کرد.
تو حالت از بابات بهم میخوره. اما یکی هستی‌درست شبیه خودش!
2987

دلارای

ارسلان سر جایش خشک شد. مثل حاج ملک
شاهان؟ یعنی فرزند او هم در آینده سرنوشتی
شوم مثل آنان داشت؟ مثل هنگامه هومن و
خودش؟ نه! حتی توان تصورش را هم نداشت
ولی باز هم نگاه میکرد میدید که سرنوشت دلارای
با سرنوشت مادر هومن و هنگامه تفاوتی ندارد!
مادر آنها وقتی به خانه حاج ملک شاهان آمد
هنگامه را باردار بود. ارسلان دوازده ساله بود و
میان دعوا های پدرش با آن زن متوجه شده بود
که این زن همسر صیغه ایه پدرش است. زن
بیچاره ولی به عنوان یک خدمتکار وارد خانه آنان

2988

دلارای

شد. ارسلان که فهمید هومن برادرش است به
شدت از او متنفر شد. شاید به خاطر همان دست
نوازشی که حاجی بر سر هومن میکشید و ارسلان
حسرتش را داشت. حاجی با کار هایش پسر
دوازده و چهار ساله اش را باهم دشمن کرد.
مادر آن ها زمانی که روز های آخر زایمانش بود از
پله ها افتاد و فلج شد. حتی نتوانست دست
نوازش بر سر دخترش بکشد.
یعنی آلپ ارسلان مانند پدرش نسبت به
فرزندانش ظالم بود؟ سری تکان داد و زمزمه وار
گفت:
2989

دلارای

من مثل اون نیستم‌دلارای اشک ریزان رو به او کرد..
نباش ارسلان توروخدا مثل اون نباش. به خاطرخودم نمیگم فقط به خاطر بچم میگم.
هاوژین را کمی در آغوشش تکان داد و اشک های بچه را پاک کرد.
من قبال این بچه رو واسه به دست آوردن تومیخواستم. اما حاال تو رو واسه خوشبختی این بچه میخوام!
چشم بست! نمیدانست این بچه چه دارد که حاضر بود هر کاری را برایش انجام دهد. حتی زندگی با 2990

دلارای

دلارای .دلارای اما فقط میخواست آلپ ارسلان پدر خوبی باشد و هاوژین را نه به اجبار بلکه با عشق بزرگ کند. ارسلان برای عوض کردن فضا

چشمکی به او زد.
قرار شد تالفی اون سیلی رو سرت در بیارما!دلارای پوزخند زد.
منو باش که فکر کردم متحول شدی. تالفی کن‌فقط همین یه کارو چند.
بار کردی.
هاوژین متعجب از
تاریکی مادرش را صدا میزد اما دلارای در آن
لحظه گیج بود.
2991

دلارای

هاوژین که از کمک دلارای نا امید شده بود تصمیم
گرفت آن مرد تازه وارد را صدا بزند.
اش؟ اش؟öö ö
öö
öö
ö
ö
ö

ööö
ööö
ö
ö

ارسلان اخم کرد. از بازو های هاوژین گرفت و او را مقابل خود گرفت.
2992

دلارای

چی گفتی؟هاوژین خندید و با جیغ تکرار کرد.
اَش، اَش!طوری اسم را تلفظ میکرد که زبانش از دهان بیرون میماند! ارسلان متعجب به دلارای نگاهی انداخت که خود را به بی خبره زده بود. نا خواسته لبخندی زد. حس میکرد کسی در دنیا نمیتواند او را به این شیرینی خطاب کند.
بچه را به خود چسباند و بوسه ای محکم روی گونه او کاشت. هاوژین اما از زبر بودن ریش

هایش بغض کرد.
2993

دلارای

دلی چش شد این بچه؟دلارای خندید.
خب بدش اومده دیگه ارسلان‌برای دلجویی دست نوازش بر گونه اش.
کشید.
هاوژین همان انقدر شکننده بود که اهورا را تصور
میکرد. فکرش حسابی مشغول بود که قرار است
چگونه در آینده از او مراقبت کند؛ هنگامی که
مدرسه رفت، دانشگاه و حتی خانه بخت! اصال
خواستگار ها را به خانه راه میداد؟ عمرا! از
نظرش هیچ مردی لیاقت داشتن او را نداشت.
موفق شد که ذهنش را در این چند ساعت با
2994

دلارای

هاوژین سرگرم کند. حاال آن ها در راه ایران بودند.
هر کس در هواپیما هاوژین را میدید لپش را میکشید و قربان صدقه اش میرفت. ارسلان هم که نمیدانست چه زمانی انقدر روی او حساس شده او را در آغوش خود می فشرد تا کسی نبیندش.
دلارای اما خوشحال بود. میدید مهر کودک در دل پدرش جا خوش کرده و او مطمئن بود تا به حال کسی این روی ارسلان را ندیده. ارسلان سعی میکرد با بوییدن عطر هاوژین خود را آرام کند. با خودش که تعارف نداشت! نگران هومن بود که در 2995

دلارای

آن تنهایی چه میکند.
هنگامه و خودش مانند حاجی سخت، سرد و بی

احساس بودند. اما هومن همچون مادرش
احساساتی و شکننده. بیشتر نگران بود که هومن
زیر بار مصیبت ها کمر خم کند و هنگامه را نیز با
خود به عمق بیچارگی ببرد.
باالخره بعد از چند ساعت پا به خاک ایران
گذاشتند. حال دلارای دگرگون شد. قرار نبود هیچ
وقت به این خاک بازگردد. در این سرزمین چیزی
برای او وجود نداشت. ارسلان به طرف یکی از
تاکسی ها رفت و آدرس خانه را به او داد. فقط
2996

دلارای

کیف دلارای را با خود آورده بودند و از شدت
استرس فراموش کرده بود که چمدانش را از کالب
بردارد. کلید خانه را به او داد و گفت:
آدرس رو بهش دادم. تو برو خونه دلی! منم‌میرم بیمارستان. تلفن هست
.مشکلی پیش اومد
زنگ بزن.

دلارای آرام گفت:
پس قطعا یه اتفاقی افتاده که اینقدر نگرانی!ارسلان سر تکان داد. گر چه دلش نمی خواست
هیچ کس وارد خانه اش شود اما مجبور بود.
آره. احتماال هومن و هنگامه رو بیارم خونه. یه2997

دلارای

نفر رو میفرستم خونه رو جمع کنه. تو نمیخواد کاری کنی.
دلارای سوار ماشین شد و به طرف خانه رفت.
همان خانه ای که باعث تمام بدبختی هایش شد.
با فکر به نگاه همسایگان آن خانه تمام بدنش می لرزید. جلوی در ساختمان رسیدند. با یک دست هاوژین و با دست دیگر کیفش را گرفت.
وارد ساختمان شد و نگهبان با دیدن او، فکش به کف زمین چسبید. سعی کرد نترسد و تنها به زدن لبخندی اکتفا کرد. نگهبان جلو آمد و برایش خم و راست شد.

2998

دلارای

سالم خانم مهندس! خوش اومدید بعد از مدتها!سالمی کرد و ممنونی گفت. دو زن و مرد از اهالی
ساختمان که در آنجا بودند، با دیدن او پچ پچ
هایشان را شروع کردند.
این همون دختره نیست؟ آره. معلومه مرتیکه بهشو انداخته بود بیرون.
بعد یک سال بچه به بغل اومده که پسره قبولش‌کنه!
چشم روی هم فشرد و به طرف آسانسور رفت.
سعی کرد حرف مردم برایش مهم نباشد. مگر آنان
میدانستند چه شده که اینطور زندگی اش را
2999

دلارای

قضاوت میکردند. حرف مردم درست مثل حالتی بود که در امتحان مطالبی بنویسی بدون اینکه از درس معلم آگاه شوی. کیف را زمین گذاشت و دکمه آسانسور را فشرد.

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

3000

دلارای

خانه همانطور مثل گذشته بود. هیچ وسیله ای جا به جا نشده بود. جای جای آن خانه خاطره داشت که به ندرت خاطره ای خوب از میانشان پیدا میشد. تحقیر، کتک، عذاب و قدری هم لذت چشیده بود. امیدوار بود دخترکش در آن بدون هر عذابی زندگی کند.
به طرف اتاق ارسلان و خودش رفت اما چشمش به در باز اتاق مهمان خورد. همان اتاقی که با هنگامه و آزاده برای بچه چیده بودند. مگر ارسلان آن اتاق را خالی نکرده بود؟ فکر میکرد حتی به اتاق هم رحم نمیکند.
3001

دلارای

وارد اتاق شد و دید همه چیز همانطور که چیده بود است. به جز ذره ای گرد و خاک، چیزی در اتاق عوض نشده بود. هاوژین با دیدن اتاق جیغی

از ذوق زد. هاوژین را روی زمین گذاشت و خندید.
مامان جان گوش من به جهنم گلوی خودت دردمیگیره!
لبخندش با دیدن دکور زرد رنگ اتاق محو شد. چه خیال خامی در ذهن داشت که فرزندش حتما باید پسر باشد. در برابر فهمیدن جنسیت بچه نیز مقاومت میکرد و حتم داشت فرزندش پسر است.
اما حاال شکر میکرد از بابت داشتن هاوژین.
3002

دلارای

هستی بخش او!
کمی از ماشین ها و اسباب بازی ها را دور هاوژین چید و او با تعجب و خوشحالی مشغول بازی شد.
بچه در طول عمرش اسباب بازی نداشت! عروسک هایش ابزار کار مادرش بود و حاال از شوق همان ماشین ها و اسباب بازی های پسرانه در پوست خودش نمی گنجید.
مشغول بودن هاوژین را که دید به اتاق دیگر رفت

تا لباس هایش را عوض کند. با دیدن وسایل خودش در اتاق تعجب کرد. در کمد روی میز و هر جای دیگر لباس ها و وسایل آرایشی او وجود
3003

دلارای

داشت. ارسلان این ها را نیز نگه داشته بود؟ کمد را باز کرد و خندید. یاد آن روزی افتاد که کلی سفارش اینترنتی داده بود و ارسلان از دیدن قیمت ها غر میزد.
***
پا به حیاط بیمارستان گذاشت که چشمش به آزاده خورد و به طرفش دوید. آزاده با دیدن سالمی کرد.
هنگامه چی شد؟ چرا گوشی رو جواب نمیدی؟آزاده سری تکان داد و جواب خودش را داد.
علیک سالم. هنگامه خوبه. بهوش اومده هومن3004

دلارای

هم کنارشه. شرمنده تلفنم خراب شد شماره تون رو نداشتم.
ارسلان را داخل برد تا پیش هنگامه برود. ارسلان اما با خود کلنجار میرفت که آیا واقعا آزاده از زایمان دلارای خبر داشته؟ اما اگر خبر داشت که دلارای به او میگفت. شاید واقعا دلارای را در بیمارستان ندیده. جلوی در اتاقی رسیدند و قبل از اینکه داخل شوند رو به آزاده گفت:
یه اتفاقی هم افتاده که خبر نداری!آزاده اخم کرد.
چی شده؟ درباره چی؟3005

دلارای

پیداش کردم!منطورش را فهمید. چشمانش گشاد شد و از ذوق دست هایش را روی دهانش گذاشت. پس واقعا از

چیزی خبر نداشت. پرسش ها را شروع کرد.
واقعا؟ حالش خوبه؟ بچه چی؟ دیدین بهشو؟ آره خوبن االن هم خونه ان.
قبل از اینکه آزاده چیزی بگوید در را باز کرد و
وارد اتاق شد.

ö öö
öö
öö
ö
3006

دلارای

ö
ö
öö
öö
ö
ö

هنگامه روی تخت خوابیده و هومن نیز سرش را به شانه او تکیه داده بود. با شنیدن صدای در سرش را بلند کرد. ارسلان را که دید آرام از جا بلند شد.
لعنتی به حال خرابش فرستاد که ناخواسته ارسلان را به اینجا کشانده بود. نمیفهمید چه میکند وگرنه تماسش را جواب نمیداد. ارسلان

3007

دلارای

جلو آمد و او آرام سالم کرد. جوابش را داد و دست روی سر هنگامه گذاشت. هومن آرام توضیح داد.
چند دقیقه پیش بهوش اومد بعد دوباره خوابید!نگاهش را به او دوخت .آستینش چپش از بازو تا
مچ خونی بود. رنگش پریده و ظاهرش بسیار

آشفته بود. غم از چشمانش میبارید اما گریه
نمیکرد تا دل هنگامه خون نشود. ارسلان به طرف
در رفت و به هومن اشاره کرد که بیرون بیاید. از
در که بیرون رفتند ارسلان پرسید:
اسم اون عوضی رو میدونی؟3008

دلارای

قبال میومد حجره حاجی، فامیلیش فکوریه‌روی صندلی رو به روی اتاق.
نشستند.
حاجی اومده؟ نه یعنی نیومد یه سر بزنه؟هومن پوزخند زد..
هه! چه انتظاری داری تو ارسلان؟ به قول خودت‌مادر من زن صیغه ای
بابات بوده ماهم بچه هاش.
نگاه از او گرفت و به زمین چشم دوخت. دلش
گریه میخواست برای بی کسی و درماندگی
خودشان اما آغوشی نبود تا پناهش شود. زیر لب
3009

دلارای

گفت:
اگه اونجا هر سه مون میمردیم هم کسی نبودجنازه هامونو جمع کنه!
ارسلان دستش را مشت کرد. حاجی به اندازه هر
رکعت نمازی که در عمرش میخواند، مدیون
فرزندانش بود. در آن لحظه با تمام وجود دلش
برای هومن می سوخت. پدر داشت و اینطور بی
پدری میکشید. کلی ثروت داشت و اینطور بی
پولی میکشید. گفتنش در دل سخت بود اما برادر
داشت و اینطور بی پناهی میکشی.
هومن از جا بلند شد تا برود. ارسلان جلویش را
3010

دلارای

گرفت. چشمانش پر بود اما غرورش اجازه نمیداد
جلوی دشمنش اشک بریزد. سرش را پایین

انداخت تا نگاه تحقیر آمیز ارسلان را به خود
حس نکند. نگاه ارسلان اما حاوی تحقیر نه بلکه
ترحم بود.
درسته حالم ازت بهم میخوره هومن ولی‌هومن متعجب نگاهش کرد...
.کلماتش تلخ بود اما
لحنش نرم. دست روی شانه هومن گذاشت.
بیا واسه چند دقیقه فراموش کنیم که کی‌هستیم.
هومن منتظر همین یک جمله بود. خودش را در
3011

دلارای

آغوش ارسلان انداخت و با صدای بلند گریه کرد.
پیراهن ارسلان را محکم چنگ میزد و صدای گریه
هایش گوش او را میخراشید. ارسلان نیز متقابال
او را در آغوش کشید. درست همانند دو برادر!
لحظه ای که ارسلان هیچ گاه فکرش را نمی کرد.
او برای هومنی پناه شده بود که بار ها به او
ضربه وارد میکرد. هومن برای چند دقیقه

فراموش کرد که این مرد هر امیدش را نا امید و هر خوشحالی اش را سیاه میکرد. از بچگی ارسلان را دوست داشت و او را "داداش" صدا میکرد. اما تنفر ارسلان کم کم روی او هم تاثیر 3012

دلارای

گذاشت و دشمنی بینشان عمیق تر شد!
هومن با هق هق سر روی شانه او گذاشت و ارسلان سعی کرد صبور باشد تا پسر مقابلش آرام بگیرد. این کار از او بعید بود امل انجامش داد. هر دو بی خبر بودند از دو چشم پدرشان که در گوشه ای از سالن به آنها نگاه میکند. حاجی در آن لحظه فکر کرد بازی را برده. پسرانش باهم صلح کرده و هر دو به سوی او می آیند. شاید هم فکر میکرد تنها آشتی ای کوتاه مدت در این شرایط آشفته است. اما هیچ کدام خبر نداشتند که این صلح کوچک، تا سال ها مهر دو برادر را در قلب هم جا

3013

دلارای

میکند.

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

بعد چند دقیقه از هم جدا شدند. هومن نمیدانست چه بگوید! تشکر کند؟ می ترسید این مرد باز هم

با نیش و کنایه جوابش را بدهد. دوست داشت

3014

دلارای

این ماجرا همینجا خاتمه پیدا میکرد. ارسلان
گویی فهمید هومن چیزی برای گفتن ندارد.
برو مدارک مادرت رو بیار کار های تشییع جنازه‌رو انجام بدیم.
سری تکان داد و همزمان با پاک کردن اشک هایش
از بیمارستان خارج شد. ارسلان یا خود فکر میکرد
به همین چند دقیقه. چند دقیقه ای که حس
میکرد چقدر برایش ارزشمند است. هومن ،
هومنی دیگر شده بود یا ارسلان تغییر کرده؟
همچنان در بهت کارهای اخیر خودش بود که
صدای جیغ هنگامه از اتاق بلند شد. چی شد؟ او
3015

دلارای

که جلوی در بود و کسی داخل اتاق نشد! سریع به
اتاق رفت که دید هنگامه روی تخت از ترس جیغ
میکشد. با دیدن او گریه کنان صدایش زد.
داداش! داداش من میترسم! هومن کجاست؟مامانم کو؟
ارسلان متاسف جلو رفت و به محض نزدیک
شدن، هنگامه محکم به او چسبید. گویی
میخواست ارسلان از او دفاع کند. ارسلان سعی
کرد طوری رفتار کند که هیچ اتفاقی نیافتاده.
کمرش را نوازش کرد و تشر زد:
چته دختره لوس؟ جیغ میزنی؟ بیمارستانه ها!3016

دلارای

میترسم! اونا... اونا هنوز اینجان؟ نه نیستن. با پلیس هم واسه
دستگیریشون‌هماهنگ میکنم.
هنگامه ذره ای از او جدا نشد. ناگهانی شدن

حوادث شک بزرگی به او وارد کرده بود.
هومن کو؟ اونا زدنش!ارسلان تک خنده ای کرد.
فعال نگران خودت باش! اون داداش بی عرضه‌ات همین طرفاست. رفته خونه بیاد!
هنگامه را روی تخت خواباند. به خاطر حرکت های شدیدش، درد هایش شروع شده بود! از درد 3017

دلارای

گریه کرد. ارسلان تا به حال اشک های او را ندیده بود. دخترک بیچاره هم از مرگ مادرش خبری نداشت. هنگامه را دوست داشت!
از همان ابتدا که به دنیا آمد او را دوست داشت!
حاجی به خاطر دختر بودنش توجهی به او نمیکرد و اما تنها کسی بود که محبت ارسلان همیشه نصیبش میشد. درد و حسرت خواهرش را حس میکرد و در تالش بود برایش کم نگذارد.
دست روی سر هنگامه کشید که با اشک خیره اش

بود. دست ارسلان را روی سرش گرفت و محکم
چنگ زد. ارسلان اخمی کرد.
3018

دلارای

فرار که نمیکنم بچه! نرو داداش! میترسم‌ارسلان خواست حواس هنگامه.
را پرت کند. تنها
چاره گفتن ماجرای هاوژین و دلارای بود. خندید و
گفت:
یعنی چی نرم؟ زن و بچه ام خونه منتظرن!
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö

3019

دلارای

ÖÖ
Ö
Ö

هنگامه ابتدا منظورش را متوجه نشد. اخمی کرد
که ارسلان بیشتر توضیح داد.
همون دلارای چموش و بچه اش که چند ماه‌دنبالشون بودم!
هنگامه دوباره گریه کرد. ارسلان متعجب شد. این
اواخر همه روی هر چیزی حساس شده بودند! ابرو
باال انداخت و پرسید:
چرا گریه؟ دارم خبر خوب بهت میدم احمق! راست میگی داداش؟3020

دلارای

دروغم چیه؟اشک هایش را پاک کرد. منتظر به ارسلان خیره شد.
اهورا حالش خوبه؟ خود دلی چی؟اهورا نه! حاال احساس میکرد هیچ چیز برایش
جالب و با ارزش تر از هاوژین نیست. دختر بچه
ای لوس با چشمانی به رنگ آسمان. لب هایش
کش آمد.
بچه دختره! اسمش هاوژینه‌هنگامه زیر خنده زد. از همان ابتدا با دلارای.
بر سر
فهمیدن جنسیت کودک بحث داشت. دلارای
3021

دلارای

مطمئن بود بچه پسر است و هنگامه دعا میکرد تا
بچه دختر شود و دلارای هم رسوا!
عکسش رو داری؟ نه یادم رفت! ولی مرخص شدی میریم خونه‌پیششون.
هنگامه لبخندی زد و کمی جا به جا شد.

باید برم خونه پیش مامان!و ارسلان هم پیش خود میگفت پس کی این دختر
سراغ مادرش را میگیرد. هرچه سریع تر میگفت
برای همه بهتر بود. دخترک چند روزی را با امید
آغوش مادرش سر میکرد و وقتی با جنازه اش رو
3022

دلارای

به رو میشد ضربه بزرگی میخورد.
تصمیم گرفت ماجرا را برایش بگوید تا هرچه
سریع تر با مسئله کنار بیاید.
هنگامه راستش‌گفتنش سخت بود و شکستن دل هنگامه سخت...
تر. اما معتقد بود خبر بد را باید سریع داد.
مادرت فوت شده!چشمانش پر بود اما صورتش بی حس. ارسلان
تنها میتوانست غم را از چشمانش ببیند. دست
روی موهایش کشید و سعی کرد آرامش کند. اشک
های هنگامه پشت سر هم جاری میشدند اما
3023

دلارای

صدایی از گلویش خارج نمیشد!
هنگام؟ خوبی؟باالخره راحت شد!هنگامه لبخندی زد و اشک ریخت. نه از اندوه بلکه
از خوشحالی. زن بیچاره سال ها بر روی تخت
عذاب کشیدن بچه هایش را میدید و کاری از
دستش بر نمی آمد! حاال دیگر تمام شد و دستش
از دنیا کوتاه. هنگامه در اصل خوشحال بود از
آزادی مادرش. آزادی اش از این دنیایی که تقدیر
خوبی برایش رقم نزد!

3024

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

هومن که آمد، خواهر و برادر همدیگر را در آغوش کشیدند و اشک ریختند. ارسلان به ساعت نگاه کرد. هشت شب را نشان میداد و او دلش در خانه بود! باید به خانه میرفت. کمی جلو آمد.
من میرم خونه! فردا صبح میام دنبالتون3025.

دلارای

هومن سری تکان داد و ارسلان بعد از خداحافظی
با هنگامه سریع از اتاق خارج شد. در محوطه
بیمارستان بود که صدایی از پشت متوقفش کرد.
اومدی موندی پیش خواهر و برادرت؟ارسلان برگشت و نگاهی انداخت به
حاجی که
همیشه خدا زبانش نیشی داشت از او بدتر. فاصله
بینشان را پر کرد. عصبی بود! باعث بدبختی آنان
شد و در آخر مادرشان را زیر خاک فرستاد. اخمی
کرد و از ال به الی دندان هایش غرید:
خوشحالی نه حاجی؟ زن بدبخت آخر مرد! قسمت بوده!3026

دلارای

ارسلان ابرو باال انداخت.
قسمت؟ قسمت بود که به مادر من خیانت کنی وسر یه زن دیگه رو شیره
بمالی و اون رو حامله
کنی؟
حاجی استغفراهلل ی گفت و تسبیحش را در دست
چرخان.

صداتو بیار پایین ارسلان!ارسلان اما خشمگین تر از این حرف ها بود تازه.
یک روز میشد فرزندش را پیدا میکرد و حاال برای دیدنش دل در دل نداشت. نمیدانست پدرش چطور انقدر نسبت به فرزندانش بی حس است.
3027

دلارای

قسمت بود که زنت رو به عنوان خدمتکار بیاری‌به خونمون؟ قسمت بود که پسرت رو به عنوان شاگرد بیاری کنار دستت؟ قسمت بود با اون همه ثروتت یه دخمه بدی که برن توش زندگی کنن؟ قسمت بود که رقیبت بیاد و جون زنه رو بگیره؟ قسمت بود تو حتی یه بار هم نیای و بچه هاتو نبینی!
سری به نشانه تاسف تکان داد و پوزخند زد.
تو فقط بنده خدایی! نه یه پدر! اگه انقدر که‌حواست به رد نکردن نماز روزه هات بود، به بچه

هات توجه میکردی االن...
3028

دلارای

با تاسف سر تا پایش را بر انداز کرد و حرفش را
نصفه و نیمه رها! حاجی نیز این بار ساکت نماند.
یقه ارسلان را چنگ زد و پرسید:
تو داری به من درس پدر بودن میدی؟ توی بی‌دین و ایمون؟ تویی که تو
یه کشور دیگه خونه
فساد ساختی؟ تویی که هر روز با یه...
استغفراهلل! تو داری به من میگی که من نمیتونم
پدر خوبی باشم؟
ارسلان این بار بی توجه به مردم اطراف فریاد زد.
آره من! منی که خوب و بد، دین و ایمون، حالل‌حروم، محرم نامحرم و
خدا پیغمبر حالیم نمیشه!
3029

دلارای

حاجی باز هم به فکر آبرویش بود و دور و اطراف
را زیر نظر داشت. ارسلان حاال نمیتوانست درک
کند که اگر خودش سنگ است پس پدرش
چیست؟
آخه مرد حسابی؟ من االن حاضرم هر کاری روبکنم واسه آرامش بچه ام!
حاضرم دنیا رو بریزم
زیر پای مادرش وقتی میبینم جونش به جون
مادرش بنده! حاضرم پا به پای مادرش بیام تا
فقط بچم آروم باشه.
ساکت ماند و نگفت که در این چند ماه یک شب
خواب راحت نداشته ام از فکر و ذکر به جا و
3030

دلارای

مکان دخترم. جلو تر رفت و با دست به ریش ها و

یقه بسته حاجی اشاره کرد.
اون وقت تو فقط به خاطر حفظ آبروت که‌چیزی جز حرف دهن لق مردم نیست، تک تک بچه
هاتو از خودت متنفر کردی و زندگی هاشون رو
نابود!
حاجی ذره ای پشیمان نبود. هم معتقد بود صیغه
اش کاری درست و حالل بوده هم معتقد بود
مخفی کردن فرزندانش کاری عاقالنه. ارسلان
انگشت اشاره اش را به نشانه تاکید تکان داد.
نبینم بری تو حاجی! حالشون خرابه! تو رو که3031

دلارای

ببینن بدتر میشن. بودنت االن دل سردیه نه
دلگرمی!
ö öö
öö
öö
ö

ö
ö
öö
öö
ö
ö

زنی که برای نظافت به خانه آمده بود قبل از غروب رفت. در اتاق زرد رنگ به هاوژینی نگاه میکرد که غرق بازی با اسباب بازی ها بود. تصمیم 3032

دلارای

گرفت برای شام کاری کند. آمدن ارسلان معلوم نبود ولی دلش کم کم ضعف میرفت.
در یخچال ارسلان همه چیز پیدا میشد. مرغ آلو را با لذت بار گذاشت و مشغول تماشای جوشش آن شد. صدای هاوژین که بلند شد به طرف اتاق

دوید. پس باالخره دخترک شکموی او گرسنه شده بود.
در گوشه ای از اتاق نشست. سینه اش را به دهان هاوژین انداخت و دخترک با ولع مشغول خوردن شیر مادرش شد. حاال که دقت میکرد در این خانه احساس آرامش داشت. اینکه میدانست خانه
3033

دلارای

خودشان است و کسی قصد بیرون انداختنش را ندارد. اینکه میدانست شوهرش شب برای شام به خانه می آید و دیگر شب ها تنها نیست.
با هر قطره که هاوژین تغذیه میکرد گویی جان او را می گرفتند! ضعیف تر از قبل شده بود؟ قبل ها با شیر دادن به هاوژین سرگیجه نمیگرفت و بی حال نمیشد! حس میکرد وزن هاوژین کم مانده تا استخوان های دستش را خرد کند.
سرش را به دیوار تکیه داد و چشم هایش را

بست. نمیدانست چقدر گذشته اما کم کم
صداهایی محو میشنید. کمی که دقت کرد فهمید
3034

دلارای

صدای ارسلان است! خواست جواب بدهد اما
نتوانست. جدا شدن هاوژین را از خود حس کرد.
کمی بعد با برخورد قطرات آب به صورتش تکانی
خورد.
دلی؟ دلارای؟ چت شده دوباره؟آرام پلک هایش را باز کرد که با چهره
عبوس
ارسلان رو به رو شد. سعی داشت چند قطره آب
در دهانش بریزد. دستش را باال آورد و کمی از آن
را نوشید. چشم چرخاند و دید ارسلان هاوژین را
میان اسباب بازی ها گذاشته تا سرگرم شود.
ارسلان با اخم لب زد:
3035

دلارای

چت شده باز؟به سختی سعی کرد توضیح دهد.
نمیدونم! داشتم بهش شیر میدادم. یهو ضعف‌کردم.
ارسلان کمی بو کشید. بوی غذا می آمد. زیر
بازوی دلارای را گرفت و او را به طرف آشپزخانه
برد. دلارای را پشت میز نشاند و چند لحظه بعد با
ظرفی پر از برنج و مرغ بازگشت. غذا را مقابل
دلارای گذاشت.
بخور خوب نشدی بریم دکتر!دلارای پوزخند زد. زبانش نیش دار شده بود
و
3036

دلارای

صحنه های گذشته کدام جلوی سیاهی چشمانش
رژه میرفتند. بی حال اما تند جواب داد:

نترس شدی پسر حاجی! قبال که رو به موت‌بودم و از بیمارستان خبری...
قبل از تمام کردن جمله اس ارسلان قاشقی پر از
غذا را در دهان دخترک چپاند! اخم کرد و سعی
داشت آن حجم از برنج را قورت بدهم. ارسلان
جلو آمد!
فکر نکن چون هیچی بهت نمیگم قرار نیست‌دهنتو بابت گذشته سرویس
نکنم! فقط االن
شرایط نیست. تازه هاوژین هم از دعوا میترسه
3037

دلارای

وگرنه تا حاال زبونت رو ده باره خوراک سگ های
کوچه میکردم!
قاشقی دیگر را پر کرد و جلوی دلارای گرفت.
تا ته غذات رو میخوری‌دلارای نا خواسته به فکر فرو رفت. این صحنه را.
جایی ندیده بود؟ کمی فکر کرد و یادش آمد!
همان روز قبل از فرارش. روزی که ارسلان قصد
داشت فردایش دلارای را برای سقط ببرد. همان

روز هم مرغ آلو بار گذاشته بود و ارسلان سفارش میکرد همه غذایش را بخورد تا از خونریزی نمیرد!
وقتی میخواستی بچه رو سقط کنم هم بهم3038

دلارای

اصرار میکردی غذا و میوه بخورم. تازه اون روز هم مرغ آلو داشتیم.
و با همین دو جمله دامن زد به افکار پریشان ارسلان که از بیمارستان تا خانه گریبان گیرش بود!
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö

ö
ö

3039

دلارای

در راه مدام سوال می پرسید و جواب خودش را میداد. چه فرقی بود بین او و پدرش؟ او هم میخواست هاوژین را بکشد! ولی حاال که هاوژین زنده بود و ارسلان سعی داشت برای او پدری کند. قرار نبود حسرت کوچک ترین چیزی را به دل دخترش بگذارد.
اصال فرق اصلی اش همین بود. ارسلان به خاطر هاوژین دلارای را قبول میکرد اما حاجی نه بچه ها را گردن گرفته بود و نه زنش را! مدام با خودش میگفت که او تنها به خاطر هاوژین حاضر است گذشته را پاک کند. دلارای دیگر زن او بود و

3040

دلارای

مادر فرزندش. همه هم این را میدانستند و
ارسلان از کسی مخفی اش نمی کرد.
پس فرق بود بین او و پدرش! تا به خودش آمد
دید نه دلارای هست و نه ظرف های غذا. از دیروز
چیزی نخورده بود. ظرفی غذا برای خود کشید و
مشغول خوردن شد. چه مدت بود که بوی غذا در
خانه نمی پیچید؟ زندگی اش تغییر کرده بود. به
این چیز هایی که قبال برای مسخره می آمد لبخند
میزد. دقیقا از زمانی که متوجه بارداری دلارای
شد زندگی اش تغییر کرد.
بی اهمیت به ظرف ها به طرف اتاقش رفت.
3041

دلارای

دلارای در آنجا نبود. به اتاق هاوژین رفت. روی
زمین نشسته و مشغول بازی با بچه بود. ساعت
نزدیک ده شب بود. نا خواسته پرسید:
چرا اینجا نشستی؟این هم سوال بود که پرسید؟ لعنتی به حواس
پرتش فرستاد. خوب آمده تا مراقب هاوژین باشد.
دلارای اما آرام لب زد:
نمیخوام برم تو اتاقی که بعد من جای صد تا زن‌دیگه بوده!
ابرو باال انداخت. لب هایش کم کم کش آمد.
دخترک نیامده سرگرمش کرده بود! اصال با همین
3042

دلارای

سادگی ها برای ارسلان تازگی داشت. او زن هایی
را دیده بود با هزاران تجربه قبلی که بسیار آب
زیرکاه بودند. اما دلارای ساده بود و زالل چون
آب. با شیطنت پرسید:
کدوم زن ها؟دلارای مانند دختر بچه های لوس که قهر میکنند

اخم کرد و بدون نگاه به او جواب داد:
همون ها که قبل من بودن و بعد من هم هستن!بیشتر از اینکه سرکارش بگذارد میخواست
واکنشش را ببینید. جلوی او و پشت هاوژین
نشست. دلارای خودش را سرگرم هاوژین نشان
3043

دلارای

داد. ارسلان که حرکتش را دید حرف هایش را رو
به هاوژین زد.
مامانت چه توقع ها از من داره! من اگه‌میخواستم با صد تا زن بخوابم تو قطع االن تک
فرزند نبودی!
دلارای لب گزید و هاوژین را در آغوش گرفت.
این چه حرفیه به بچه میزنی؟ انگار میفهمه بچه!شانه باال انداخت و از جا بلند شد. نمیدانست دلیل
کارش چیست اما میخواست به دخترک ثابت کند
که جای خالی او را حتی با یک نفر هم پر نکرده!

3044

دلارای

نمیخواست بشود حکایت آش نخورده و دهن
سوخته. سعی کرد خودش را بی تفاوت جلوه
بدهد.
من اون موقع وقت تو رو نداشتم حاال یکی دیگه‌رو بیارم جای تو؟
دلارای باورش نمیشد. مگر میشود آلپ ارسلانی
که حتی دو شب تختش خالی نمیشد چند ماه
کسی را به جای او نیاورد؟
داری دروغ میگی!چند بار گفتم دروغ واسه کسایی هست که‌میترسن!
3045

دلارای

سعی میکرد لبخندش را کنترل کند اما مگر میشد؟

بچه را از دلارای گرفت و به اتاقشان برد تا شاید دنبالش بیاید! هاوژین هم خسته بود و مدام خمیازه میکشید. روی تخت دراز کشید و سر هاوژین را روی بازوی خودش گذاشت. هاوژین انگشت شستش را در دهانش فرو کرد و کم کم چشم هایش گرم شد.
میخواست زمان بدهد به دختری که در اتاق زرد رنگ کج دیوار نشسته و به گذشته فکر میکند.
حاال که خودش با زندگی کنار آمده بود پس قطعا دلارای هم کنار می آمد! چشمانش روی هم افتاد
3046

دلارای

ولی دلارای نیامد. کم کم داشت خوابش میبرد که تخت باال و پایین شد!
ö
öö
öö

ö
ö

کمی بعد حس کرد سر دلارای روی ساعدش است. لبخندی زد. دلارای و هاوژین هر دو روی یک دستش خوابیده بودند. چشم باز کرد و به هم خیره شدند.
چی کسی فکرش را میکرد آن روزی که دلارای پا به این خانه گذاشت و با خواست خود در مقابل 3047

دلارای

ارسلان بی پوشش شد به اینجا ختم شود؟
چه کسی فکرش را میکرد زمانی که دنیای دخترانگی اش را به ارسلان بخشید و او برای دست نخورده بودنش عصبی شد به اینجا ختم شود؟
چه کسی فکرش را میکرد زمانی که از او تا حد

مرگ کتک خورد و با دلی شکسته از خانه خارج
شد به اینجا ختم شود؟
چه کسی فکرش را میکرد زمانی که دیگر عروس
هومن شده بود و قرار بود نام او در شناسنامه
فرزندش به عنوان پدر ثبت شود به اینجا ختم
3048

دلارای

شود؟
چه کسی فکرش را میکرد زمانی که با پلیس به
خانه ریختند و ارسلان مجبور شد او را عقد کند
آن هم به زور و بدون حضور خانواده اش به اینجا
ختم شود؟
حاال آن ها خودشان یک خانواده عادی بودند بدون
احتیاج به والدین بی مهرشان! دخترشان را در
میان خودشان قرار داده بودند و برای خوشبختی
اش بودن کنار هم را به جان میخریدند آن هم در
میان قومی که آبروی خانواده بر خوشبختی دختر

برتری داشت!
3049

دلارای

حاال دلارای عاقل شده بود و مادر! عشق جاویدان و اساطیری ارسلان را نمی خواست. فقط میخواست تا ارسلان بتواند پدر خوبی برای دخترکش باشد. ارسلان هم نه از روی خودخواهی ک لجبازی بلکه از روی تعصب و عالقه میخواست این دو نفر همیشه در آغوشش بمانند.
خواسته ها و نظرات هر دو تغییر کرده بود. گویی تقدیر قصد داشت با این همه فراز و نشیب، آن دو را به این لحظه و تغییرات برساند. هر دو خود را دانا فرض میکردند و در اصل نادان بودند. اما حاال فرق میکرد. والدین دختر بچه ای بودنت که
3050

دلارای

میدانست برای این دنیا زیادی پاک است. کنار هم
قرار گرفتند تا درس بگیرند از حوادث گذشته.
کنار هم قرار گرفتند تا بخشکانند ریشه جاهلیت
خانواده هایشان را!
ارسلان دستی را که زیر سر دلارای بود به موهای
او کشید و با دست دیگرش هاوژین را نوازش کرد.
باید فقط به خاطر هاوژین گذشته رو فراموش‌کنیم و طوری وانمود کنیم
که انگار یه خانواده
عادی هستیم.
دلارای هم همین را میخواست اما ارسلان برای
پابند کردنش قصد داشت تهدید کند.
3051

دلارای

اگه قبول نکنی و هاوژین به خاطر تصمیمت‌آسیب ببینه بهت رحم نمیکنم

دلی!
دلارای لبخندی زد و خودش را بیشتر به هاوژین وارسلان چسباند.
تو بیشتر از من نمیتونی به فکر هاوژین باشی‌ارس!

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö
3052

دلارای

ö
ö

تا نیمه های شب خیره بود به چشم های بسته ارسلان و هاوژین. لبخند از لبانش پاک نمیشد. پدر و دختر آنقدر شبیه به هم بودند که حتی در خواب هم آشکارا قابل مشاهده بود. در خواب هم اخم هایشان را باز نمی کردند.
در برابر آن همه سختی و عذاب از کودکش مراقبت کرد تا در آخر همه چیزش به پدر ناسپاسش برود. اصال مگر خودش هم این را نمیخواست؟ اینکه کودکش پسر باشد. مثل پدرش قوی بایستد نه مثل مادرش تو سری خور. حاال 3053

دلارای

فرزندش دختر بود با ویژگی های پدرش.
این همان خانواده ای بود که هر شب در سر خود شکلشان میداد. این همان خانواده ای بود که رویایش را داشت. مهم نبود که ارسلان به خودش

ذره ای عشق نداشته باشد. تنها میخواست آن بچه آینده ای چون خودش نداشته باشد.
***
از خواب بیدار شد. زود بیدار شده بود. شاید به خاطر آن خواب آسوده ای بود که بعد از چندین ماه به سراغش آمد. هنوز تا رفتن به بیمارستان و ترخیص هنگامه فرصت داشت پس تصمیم گرفت
3054

دلارای

دوشی بگیرد.
آرام دست خود را از زیر سر دلارای و هاوژین بیرون کشید تا از خواب بیدار نشوند. حوله را برداشت و به طرف حمام رفت. برای خودش هم عجیب بود که تمام کار هایش را در سکوت انجام میدهد. دوشی سر سری گرفت و بیرون آمد.
باالخره دل از رخت خواب کند. ارسلان سر جایش نبود. چشم چرخاند و او را جلوی آیینه یافت.

مثل همیشه مرتب و آراسته. خمیازه ای کشید و
روی تخت نشست. بدون گفتن صبح بخیری
پرسید:
3055

دلارای

کجا میری اول صبحی؟در آیینه نگاهش را به او دوخت. پوزخندی زد.
باید بهت جواب پس بدم دختر حاجی؟سری به نشانه تاسف تکان داد و
دوباره دراز
کشید. خودش را مشغول هاوژین نشان داد.
تو هیچ وقت آدم نمیشی ارسلان.
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö

3056

دلارای

ὃὃ
ὃ
ὃ

جلوی لبخندش را گرفت تا به قهر های بچگانه
دلارای نخندد. دخترک حساس تر از قبل شده بود.
این حرف ها که در مقابل نیش و کنایه های
گذشته چیزی نبود.
یقه پیراهن مشکی رنگش را صاف کرد و به سوال
قبلی اش جواب داد:
دارم میرم هنگامه رو بیارم‌کمی مکث کرد و گفت:.
شاید هومن هم بیاد!3057

دلارای

دلارای دوباره نشست. از حوادث آگاه نبود و بسیار
کنجکاو شده بود.
چی شده که تو داری هومن رو میاری اینجا؟اصال نگفتی هنگامه چرا
بیمارستانه؟
به طرف دلارای چرخید تا مستقیما صورتش را
ببیند.
مادرشون مرده. هنگامه رو با چاقو زدن. هومن‌هم یکم زخمیه. اون خونه
دیگه امنیت نداره که
برن اونجا!
زبانش بند آمد. این همه اتفاق برای خانواده
کوچک آنان؟ دلش برای هنگامه سوخت. تنها
3058

دلارای

امیدش مادرش بود که آن هم زیر خاک رفت.

چ... چطوری؟ رقیب های حاجی ریختن سرشون‌و بعد اضافه کرد:.
امروز بعد از ظهر هم تشییع جنازه اس. اگه‌لباس نداری سفارش بده بیارن.
کالفه سری تکان داد و از جا بلند شد تا به
سرویس برود. هنوز به در نرسیده بود که دستش
اسیر ارسلان شد. دوباره آن نگاه های تهدید آمیز.
هر چقدر خواستی واسه هنگامه زر بزن! اما ازجریان دبی و کالب حرف بزنی زبونت رو واسه
3059

دلارای

شام میبرم میپزم میذارم تو سفره. گرفتی دلی؟
گذشته آنقدر سیاه بود که نمی توانستند زندگی را
از نو برای خود شروع کنند. پوزخندی زد و جواب
داد:
چیه؟ غیرت نداشتد اجازه نمیده که بگی زنم به‌خاطر سیر کردن شکم بچم اومده تو خونه خرابه
خودم واسه کار.

دستانش را محکم دور مچ دلارای فشرد. تمام
تالشش را میکرد تا صدایش از درد در نیاید و
هاوژین بیدار نشود. صورتش را نزیک صورت او
کرد. نفس های داغش گردن دخترک را قلقلک
3060

دلارای

میداد.
زیاد لی لی به الالت گذاشتم دور برت داشته‌بهت گفتم اگه تا االن به.
خاطر دزدیدن بچه ام
جرت ندادم فقط واسه اینه که هاوژین از نبودت
آسیب نبینه. ولی اگه بیشتر از این ادامه بدی
چشم می بندم رو هاوژین و جواب رو مثل گذشته
میدم!
موهای کوتاه دلارای را در مشتش گرفت و سرش
را باال کشید. با همان اخم از اتاق خارج شد.
ö öö
öö

öö

3061

دلارای

ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

به اصرار های هومن برای رفتن به خانه خودشان توجهی نکرد. مقصد خانه خودش بود تا حال هنگامه کمی بهتر شود. خود هنگامه نخواست وگرنه چند روز بیشتر باید در بیمارستان میماند. هنگامه سعی میکرد خود را با مسئله هاوژین

سرگرم کند. مدام درباره او از ارسلان سوال می
پرسید و ارسلان جوابش را نمیداد. اینکه به
3062

دلارای

کدامشان رفته، زیباست یا از بچه های زشت، لوس
است یا نه و هزاران سوال دیگر.
هومن کم و بیش از ماجرای فرار دلارای باخبر بود
و حاال نمی دانست در مواجه با فرزند او باید چه
واکنشی نشان بدهد. باالخره هاوژین همان کودکی
بود که اگر هومن جلوی دلارای را نمیگرفت حاال
وجود نداشت.
به سر خیابان که رسیدند هومن گفت:
همینجا نگه داری من پیاده میشم‌ارسلان خشک پرسید:.
کجا میخوای بری؟3063

دلارای

یکم کار دارم‌فرمان را پیچاند و جواب داد:.
کاری برای مراسم امروز نمونده. همه چیز انجام‌شده.
هومن سرش را پایین انداخت. چرا ارسلان در
برابر رها نکردن او مقاومت میکرد؟
ممنون بابت کمک هات ولی میریم تا بعد از ظهر استراحت میکنیم‌و....
این یعنی راه فراری نداری و دیگر حرف نزن.
هنگامه زیر چشمی از صندلی عقب، آن رو را که
جلو نشسته بودند زیر نظر داشت. معموال
3064

دلارای

نمیتوانستند از چند فرسخی هم را ببیند و حاال
کنار هم نشسته بودند. آشتی برادرانش برای او
همانند یک رویای محال بود.
ماشین را در پارکینگ گذاشت و سه نفری از
ماشین پیاده شدند. هومن دست هنگامه را گرفته

بود و با خود می کشاند. صورت هنگامه از درد
درهم شده بود. ارسلان جلو تر راه افتاد و در
آسانسور ایستاد.
به خاطر هنگامه آرام راه می آمدند و کمی بعد از
او وارد آسانسور شدند. دکمه را فشرد و عقب
کشید. رو به هنگامه سفارش های الزم را کرد.
3065

دلارای

هاوژین سنگینه! یهو بغلش نکنی بخیه هات‌بترکن!
هنگامه بی توجه به او با شوق گفت:
از این بچه های تپل و بامزه اس؟ اعصاب نداره ها! یه وقت دیدی زدت
.هنوزخوب نشدی کامل.
هنگامه ابرو باال انداخت.
پس به باباش رفته! آره. پدر سگ مثل خودم سگه!لب های هومن نیز از
مکالمه آن ها کش آمد. اینکه
راحت به بی اعصابی و سگ بودنش اعتراف
3066

دلارای

میکرد برایش جالب بود. برایش سوال بود که هنگامه چطور چند سال است با این آدم در ارتباط است یا ارسلان چطور هنگامه را تحمل میکند! از رفتار های ارسلان چیزی نمی دانست چون معموال گفت و گو های آنها بیشتر از دو کلمه نمیشد. ادامه که میدادند به دعوا ختم میشد.

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö

3067

دلارای

öö
ö
ö

در را که باز کرد، هنگامه پسش زد و وارد خانه شد. جلو تر رفت و چشمش به دلارای خورد که از آشپز خانه بیرون میزند. ابتدا شوکه شد. اندامش الغر و موهایش بسیار کوتاه.
دلارای با دیدنش خندید و جلو رفت. به محض رسیدن به هنگامه او را در آغوش کشید. هر دو بغض داشتند. آخرین دیدارشان چه زمانی بود؟ چقدر آن روز خوشحال بودند و چه بالئی آمد بر سر هردو شان.
3068

دلارای

دلارای هنگامه را از خود جدا کرد و دست روی
صورتش گذاشت.
دلم برات خیلی تنگ شده بود هنگامه! آخه تو کجا رفتی دختره احمق؟
دوباره خندید. درست مثل ارسلان بود. ابزار
محبتش هم شبیه آدمیزاد نبود. ارسلان و هومن از
در وارد شدند.
دلارای برای سر کردن شال هیچ واکنشی نشان
نداد. در دبی آن همه با لباسی نامناسب در مقابل
غریبه ها رقصیده بود. هومن که غریبه نبود.
هومن جلو آمد و با دیدن دخترک سرش را پایین
3069

دلارای

انداخت.
سالم آقا هومن. خوش اومدید سالم. ممنون!نگاه ارسلان با اخم میان آن.

دو رد و بدل میشد.
هومن ساک هنگامه را که از بیمارستان آورده بود
در دستش جا به جا کرد.
اینو کجا بذارم ارسلان؟ساک را از او گرفت و به طرف اتاق رفت. با
تعارف دلارای هومن روی یکی از مبل ها نشست.
هنگامه ولی رو به او گفت:
کجاست بچه راستی؟ وای خدا دلی دیدی گفتم3070

دلارای

این بچه دختر میشه تو گوش نکردی؟
دلارای خندید و او را به طرف اتاق کشاند. هاوژین
ال به الی اسباب بازی های کودکانه مشغول بازی
بود. هنگامه با دیدنش جیغ بلندی کشید که
هاوژین بغض کرد.
به طرفش رفت و روی زمین نشست. اسباب بازی
ها را کنار زد و سعی کرد جلوی خودش را برای
بغل کردن دخترک بگیرد!
وای خدا این چقدر خره!درست همانطور که ارسلان حدس زده بود! دلارای

اخمی کرد و کنارش نشست.
3071

دلارای

بیشعور خودت خری!هاوژین که از دیدن غریبه جدید خوشحال نشده
بود زیر گریه زد. هنگامه خواست او را بغل کند که
دلارای زود تر از او اقدام کرد. روی دست دلارای
کوبید و گفت:
نمیخورمش که!ارسلان گفت چاقو خوردی. هاوژین سنگینه‌دردت میگیره.
لب و لوچه اش را آویزان کرد و اسباب ها را به
زمین کوبید. بلند شدند تا پیش ارسلان و هومن
بروند. هر دو در سکوت کنار هم نشسته بودند.
3072

دلارای

هنگامه کنار هومن نشست و دلارای خواست یخ میان خواهر و برادر ها را آب کند. به بهانه پذیرایی هاوژین را به ارسلان داد و به آشپزخانه رفت.

ö öö

öö

öö

ö

ö

ö

öö

öö

ö

ö

همین که ارسلان هاوژین را بغل کرد هنگامه غر 3073

دلارای

زد:
خب بیارش بذارش رو پای من. میبینی چقدردوستش دارما!
ارسلان پوفی کشید و سر تکان داد. نزدیک هنگامه شد و هاوژین را روی پای او گذاشت. هنگامه در همان لحظه اول آنقدر بچه را بوسید که هاوژین کالفه شد.
مدام قربان صدقه چشم های آبی و لپ های آویزانش میرفت. اگر بد عنق بودنش را کنار می گذاشت دوست داشت تمام عمرش را با آن بچه سر کند. هومن نیز به هاوژین نگاه میکرد و لبخند
3074

دلارای

میزد.
هنگامه نگاهی به ارسلان انداخت و دید مشغول تلفنش است. از فرصت استفاده کرد و دست تپل هاوژین را گاز گرفت. هاوژین بغض کرد و لب

هایش جمع شد. این غریبه زیادی اذیتش میکرد.
دور و اطراف را گشت تا مادرش را پیدا کند ولی
چشمش به ارسلان خورد. دستان کوچکش را به
طرف ارسلان دراز کرد و با بغض صدایش زد:
اش! اش!ارسلان سرش را باال گرفت و به هاوژینی خیره
شد که هر لحظه امکان گریه اش وجود دارد.
3075

دلارای

هنگامه قهقه ای بلند از کلمه ای که هاوژین گفته
بود زد. هومن هم به خنده آنها خندید.
هاوژین مشت های کوچکش را به معنای بیا، باز و
بسته میکرد. ارسلان تلفنش را روی مبل پرت کرد
و به طرف هاوژین رفت. او را از هنگامه گرفت و
در آغوشش تکان داد. آهسته از او پرسید:
چی شد بچه؟هاوژین زیر گریه زد. هومن و هنگامه هر دو خنده
هایشان را کنترل میکردند. هنگامه خدا را شکر
کرد که بچه فعال زبانی برای صحبت ندارد.

هاوژین اما با گریه دستش را به طرف هنگامه
3076

دلارای

گرفت و با انگشت نشانش داد. هنگامه هینی
کشید و گفت:
عه! ما خبرچین نداریم بینمون. این بچه به کی‌رفته.
ارسلان اخمی کرد و با دیدن رد دندان روی دست
های هاوژین غرید:
االن اومدم موهاتو کشیدم میفهمی‌هنگامه این بار بلند تر خندید. دلارای.
با سینی
شربت از آشپزخانه بیرون آمد. شربت ها را تعارف
کرد و در آخر پیش هاوژین گریان رفت. هاوژین با
دیدن مادرش خود را در آغوشش انداخت.
3077

دلارای

غاغا!دلارای لبخندی زد و گفت:
گرسنه اس واسه این گریه میکنهöö ö.
ööö
ööö
ö
ö
ö
ööö
ööö
ö
ö

ارسلان چشم غره ای به هنگامه رفت.
نخیر. بچه گشنه نیست. عمه وحشیش گازش3078

دلارای

گرفت.
هنگامه زبانش را بیرون آورد و برای ارسلان
شکلک در آورد. دلارای با قاشق کمی از شربت را
به خورد هاوژین داد تا ناهار برسد. ارسلان گفته
بود کاری نکند و غذا از بیرون سفارش میدهد.
ارسلان و هومن خیلی سرد مشغول صحبت درباره
مراسم شدند. هنگامه دلارای را کنار خود نشاند.
دلارای از نگاه کنجکاو او میتوانست سوال هایش
را بفهمد. هنگامه با صدایی آهسته پرسید:
کجا بودی دلی؟ این چه کاری بود کردی؟میدونی چقدر نگران تو و بچه
بودیم؟ دوستات
3079

دلارای

مدام درباره ات از من سوال میپرسیدن. اون
دوستت مانیا که چند بار اومد دم در خونه شما!
دلارای سرش را پایین انداخت. چه میگفت؟ اینکه
اگر میماندم برادرت مرا در خیابان می انداخت؟ یا

اگر میماندم جان فرزند در بطنم را میگرفت؟
هنگامه دست دلارای را گرفت:
میدونم داداش میخواست باهات چیکار کنه‌ولی خب حداقل به ما یه.
خبر میدادی! آزاده تمام
بیمارستان های شهر رو گشت.
دلارای بغض کرد اما سعی میکرد صدایش نلرزد.
تو چه میدونی من چی کشیدم تو این چند ماه!3080

دلارای

نیاز به گفتن نیست. از حالو روز االنت معلومه‌نفسی عمیق کشید تا.
اشک هایش نریزد. لبخندی
زد و گفت:
میشه دیگه از گذشته حرفی نزدیم؟هنگامه سکوت کرد و سری تکان داد
.دلارای تازه
یاد فوت مادر او افتاد. آرام گفت:
بابت مادرت هم متاسفم. خدا بیامرزتش‌هنگامه لبخندی زد و اشکی از.
گوشه چشمش
جوری شد.

خیلی براش خوشحالم دلی‌آرام اشکش را پاک کرد و گفت:.
3081

دلارای

نه اینکه سربارم بوده باشه و بابت مرگش‌خوشحال باشم. نه! واسه خودش میگم که
باالخره راحت شد از این زندگی لعنتی.
قبل از اینکه جوابش را دهد صدای ارسلان بلند شد.
درباره تشییع جنازه و مراسم امروزهمه توجه ها به طرف او جلب شد...
.ارسلان نگاهی
بین هومن و هنگامه رد و بدل کرد.
حاجی قطعا میادÖö Ö.
ÖÖ
ÖÖ

3082

دلارای

ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

ابرو های هومن و هنگامه در هم فرو رفت. این مرد عامل تمام بدبختی هایشان بود؛ تمام بی پدری ها، نداری ها، حسرت ها و حاال بی مادری آن ها. ارسلانی که یک عمر همه او را نصیحت میکردند میخواست هومن و هنگامه و حتی دلارای را نصیحت کند. شاید میخواست آن ها هم در برابر حاجی کمر راست کنند.
3083

دلارای

اون مرد همیشه هست و خواهد بود. توی لحظه‌های شادی برای خراب کردنش و توی غم برای
بدتر کردنش.
پوزخندی زد و رو به هومن گفت:
از نظر تو من همیشه فرزند ناسپاس حاجی بودم‌که قدر پدر به این خوبی رو ندونستم. ولی
باالخره فهمیدی که کی بده. نمیگم من خوبم ولی
حاجی اصال اون بنده خدایی نیست که از خودش
نشون میده.
با سر به هنگامه اشاره کرد.
من پنج سال پیش همه چیز رو به هنگامه گفتم3084.

دلارای

زمانی که حاجی میخواست دختر دوازده ساله

اش رو بده به یه مرد سی ساله. واسش پدری
نکرده بود که بخواد واسش تعیین و تکلیف کنه.
منم تهدید کردم که اگه هنگامه ازدواج کنه جریان
رو به تو هم میگم.
دست های هنگامه مشت شد و صورت هومن از
خشم سرخ. از این جریان با خبر نبود! ارسلان
چند قطره ای از شربت را نوشید و ادامه داد:
امروز کور باشید واسه دیدن حاجی! نه طوری‌رفتار کنید که انگار میخواید
سر به تنش نباشه. نه
یه طوری بغلش کنید که انگار بهش محتاجید.
3085

دلارای

نادیده اش بگیرید. مثل تموم سال هایی که اون
شمارو نادیده گرفت.
رو به دلارای کرد و گفت:
درباره تو هم صدق میکنه. خانواده تو هم اونجاهست.
دلارای حرفش را قطع کرد.

خانواده من اینجاس ارس!گفت و ندانست دل تک تکشان را نورانی کرده.
خانواده! همه خانواده ای بودند از بچه های نادیده گرفته شده. اینجا بودند تا کنار هم باشند برای نادیده گرفتن کسانی که یک عمر آنان را بی ارزش
3086

دلارای

کردند.
جو خشک بود و سرد که هاوژین دست و پا زنان به طرف هومن رفت. هیچ کس حواسش به دخترک نبود. پای هومن را چنگ زد و خود را باال کشید. هومن سرش را خم کرد و هاوژین با دیدن او به اشتباه صدایش زد.
اش؟همه خندیدند به جز ارسلان. هومن و ارسلان از نظر چهره شباهت زیادی باهم داشتند. دلارای از همین شباهت ها پی به برادر بودنشان برده بود. هاوژین هم او را با پدرش اشتباه گرفت. ارسلان

3087

دلارای

خم شد و او را صدا زد.
به کی میگی ارس؟ من اینجام بچه!هاوژین سرش را چرخاند و با دیدن ارسلان جیغی
از سر ذوق کشید. به طرفش رفت و ارسلان بوسه
ای محکم روی سرش کاشت. همه با شیرینی
هاوژین تجدید قوا میکردند برای لحظات
رویارویی چند ساعت دیگر.
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö

3088

دلارای

ööö
ö
ö

تا قبل از رسیدن غذا، برای خود و هاوژین لباس های مشکی مناسب سفارش داد. دعا کرد تا زمان مناسب برسد. به هنگامه هم برای خرید اصرار کرد، ولی هنگامه طبق معمول دوست نداشت از پول ارسلان خرج کند.
ناهار رسید و همه سر میز نشستند. درست مثل یک خانواده. هر کسی در فکری بود. کنار هم نشستن هر یک از این افراد یک معجزه بود.
مسائل آنقدر سریع پیش رفت که هیچ کدام نمی
3089

دلارای

دانستند چه شد که حاال کنار یکدیگرند.
بعد از ناهار بلند شد تا آماده شود. هرکس تنها بود
ولی آماده کردن خودش و هاوژین وقت میگرفت.
هاوژین مدام غر میزد و دلش خواب میخواست.
دلارای با ذوق، آن کفش های کوچک دخترانه را به
طرف بچه گرفت.
ببین مامان این جی جی هارو! چه خوشگلن!میخوام بپوشونم به پای
دخترم. بپوشونم مثل
پرنسس ها بشه هاوژین مامان.
هاوژین بی توجه به ذوق مادرش اخم داشت. با
لج کفش هارا از جلوی چشمانش پس زد. دلارای با
3090

دلارای

اخمی مصلحتی خندید.
اصال تو و بابات آفریده شدید که ذوق منو کورکنید.
هاوژین در تمام مدت بهانه میگرفت و دلارای هم
وعده میداد که بعد از اتمام کارش اجازه خواب را
به او میدهد.
سارافن مشکی رنگ زیبایی را که همین چند
ساعت پیش خریده بود را تن هاوژین کرد. پوست
سفیدش در آن لباس مشکی برق میزد و دلارای
قربان صدقه اش میرفت. هاوژین اما شاکی بود از
دامن تور لباس که اذیتش میکرد. دامن را با دست
3091

دلارای

کشید تا به پوستش برخورد نکند. با اخم لب زد:
نه! اَخ!دلارای ابرو باال انداخت.
اَخ چیه مامان؟ لباس به این خوشگلی‌کفش های کوچک مشکی را که به.
اندازه کف دست
بودند، به هاوژین پوشاند و بعد از زدن هد مشکی

گلدار به سرش او را روی تخت رها کرد تا بخوابد. خودش هم که کاری نداشت. شلوار، مانتو و شال مشکی اش را پوشید. به نظر خودش که آماده بود اما با داخل شدن ارسلان به اتاق همه چیز تغییر کرد. آرام نزدیک دلارای شد که در آن مانتوی
3092

دلارای

مشکی کوتاه، الغر تر به نظر میرسید.
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö
ö

ö

مامان شدن بهت نساخته دختر حاجی!دلارای چشم غره ای رفت و در آیینه مشغول
مرتب کردن موهایش شد. ارسلان نگاهی به
هاوژین انداخت که روی تخت مشغول در اوردن
3093

دلارای

کفش هایش بود. پشت به دلارای ایستاد و شالش
را کشید. دلارای پوفی کشید و غر زد:
ولم کن! حوصله مسخره بازی و دوباره حاضرشدن ندارم.
دست ارسلان به طرف گونه هایش رفت. با پشت
دست گونه های استخوانی اش را نوازش کرد. بی
توجه به غر غر های او پرسید:
چرا انقدر الغر شدی؟دلارای پوزخند زد. واقعا نمی دانست؟ دستش را
پس زد تا به طرف هاوژین برود. اما ارسلان
محکم دلارای را در میان دست هایش محصور

3094

دلارای

کرد. کالفه اخمی کرد و برای زودتر کنار رفتن
ارسلان جواب داد:
خرج خوراک و پوشاک بچم رو میدادم یا اجاره‌خونه و قبض آب و برق؟
دکتر همون موقع بهم
استراحت داد و گفت زایمانت سنگین بوده. ولی
من از همون روز اول کار کردم. گفت باید ویتامین
و پروتئین مصرف کنی ولی...
صورتش را به سر دخترک چسباند و عمیق بویید.
گویی میان عطر آن مو ها دنبال آرامش می گشت.
ولی همان موهای کوتاه باعث اصلی ویرانی
اعصابش بود. همچنان منتظر بود تا در فرصتی
3095

دلارای

مناسب به دبی برود و جمیله را به خاک سیاه بنشاند.دلارای سرش را به سینه او تکیه داد و چشمانش
را بست. لعنت به این مرد با جاذبه عجییش! چرا هر کاری میکرد قلب دلارای بیشتر عاشقش میشد؟ چرا با دست پس میزد و با پا پیش میکشید؟ هر گوشه ای از قلبش را که مسدود میکرد ارسلان راه دیگری را برای ورود میافت.
غرق یکدیگر بودند و غافل از آن دختر بچه ای که با تعجب به پدر و مادرش خیره است.
ö öö
öö
öö
3096

دلارای

ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

دستی به سر دلارای کشید و لب زد:
بذار این چند روز تموم شه میبرمت آرایشگاه‌هم موهاتو مدل بده هم اگه.
خواستی رنگشون
کن.
چشمانش را باز کرد و در آیینه خیره به او شد.
این همان ارسلان بی تفاوت بود؟ به مدل موهای
او فکر میکرد؟ ارسلان هم چشم در چشم او بود.
3097

دلارای

فردا هم از یه دکتر خوب وقت گرفتم ببرمت‌اونجا واسه معاینه. بچه پیش هنگامه میمونه
خودم میبرمت.
اخم کرد و باالخره از او جدا شد و رخ در رخ هم
قرار گرفتند.
دکتر برای چی؟ همین الغری و ضعف های یهوییت!با دستانش چانه دخترک را گرفت و صورتش را
کمی باالتر کشید. پدر و مادر خود و دلارای ،حتی
برادر های دخترک نیز امروز آنجا بودند.
نمیخواست کسی زن و بچه اش را ضعیف ببیند.
3098

دلارای

باالخره آنان زن و دختر آلپ ارسلان ملک شاهان
بودند.
گرچه اینطور نبود ولی میخواست به داراب نشان
بدهد که آن زن و بچه را که زیر مشت و لگد
گرفت خوشبخت شده اند. میخواست به حاج

فرهمند نشان بدهد که آن دختری که در خانه آدم
حسابش نمی کرد حاال مادر فرزندش شده.
دلارای برای این رویارویی زیادی آشفته و پریشان
بود. شده بود همان دختر دبیرستانی ساده که از
ترس برادر هایش نمیتوانست از خانه بیرون برود.
همان دلارای را میخواست که هنگام مالقات حاج
3099

دلارای

ملک شاهان در حجره اش، هفتاد قلم آرایش کرد و
از جلد آن دلارای مظلوم بیرون آمد.
دستش را پس کشید و همزمان که به طرف
هاوژین میرفت گفت:
یکم آرایش کن. از این ریخت و قیافه وافسردگی بزن بیرون دلی. امروز
خانواده ات رو
قراره بعد از یک سال ببینی! بذار حداقل اونا فکر
کنن خوشبختی. بذار فکر کنن اون حال خوبی رو
که تو خونه اونا نداشتی اینجا داری.

هاوژین را در آغوش گرفت و به طرف در رفت.
دلارای با بغض لبخندی زد و گفت:
3100

دلارای

خوشبختی برای من یعنی یه خانواده ساده‌ارسلان! یعنی ارزشی که من توی خانواده دارم و
برام قائل هستند. یعنی ارتباطات خوب و صمیمی که
توی خانواده باهم داریم.
اشک از چشمانش چکید. خانواده! مفهومی بی
معنا که حتی برای ارسلان هم غریبه بود. اشک
روی گونه اش را پاک کرد و ادامه داد:
خوشبختی برای من پول و خونه و لباس و غذانیست. وگرنه من حاضرم با خانواده ام آوارگی
بکشم و گدایی کنم!
ناگاه چیزی در ذهن ارسلان جرقه زد. او همیشه
3101

دلارای

برای زمین زدم پدرش، خودش را بی آبرو میکرد.
چرا هیچگاه تالش نکرد کاری را بکند که پدرش
قادر به انجامش نبود؟
چرا تالش نکرد خانواده ای تشکیل دهد؟ همان
خانواده ای که پدرش نتوانست با آن همه دبدبه و
کبکبه، دین و ایمان و نماز و روزه بنا کند.
دخترک با همان یک جمله تمام منطقی را که در
طول عمرش به کار میبرد نابود کرد. آبروی
خودش را میبرد تا آبروی پدرش بریزد. هیچوقت
به این فکر نکرد که خوشبخت شود تا پدرش
شرمنده باشد؟ چرا هیچ وقت با هومن و هنگامه
3102

دلارای

خانواده ای تشکیل نداد تا حاجی بیشتر بسوزد؟ با افکاری پریشان تر از قبل، از اتاق خارج شد.

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

کمی آرایش کرد و سعی داشت برای امروز زیاد غلیظ نباشد. میخواست از آن آشفتگی خارج

3103

دلارای

شود. موهایش را اتو کشید تا آن مقدار کم هم، صاف از شال خارج شود. یک بار دیگر رژ گلبهی رنگش را زد و بعد از بررسی خود در آیینه، از اتاق خارج شد.
قبل از اینکه به سالن برسد، صدای بسته شدن در آمد. جلو رفت و تنها ارسلان را دید که هاوژین در آغوشش است. دست دراز کرد و هاوژین را گرفت.
ارسلان سر تا پایش را نگاهی انداخت و سری تکان داد.
نه خوبه! حاال شد هنگامه و هومن کجان؟3104.

دلارای

به طرف در رفت و جواب داد:
زودتر رفتن تا تو حاضر شی. هنگامه تا یواش‌یواش بره پارکینگ پیش ماشین طول میکشه.
دلشوره ای عجیب داشت. ارسلان کفش هایش را

پوشید و او همچنان در فکر بود. فکر به واکنش
داراب و والدینش. بعد از یک سال قرار بود او را با
بچه ای در آغوش ببینند.
میترسید در آن مراسم آبروریزی ای راه بیوفتد.
اینکه بستگان هومن آن را به عنوان عروس خیانت
کار می شناختند برایش مهم نبود. می ترسید
خانواده اش در میان جمعیت آبروی نداشته اش را
3105

دلارای

ببرند.
خواست از در خارج شود که خیرگی دلارای را
دید. کالفه پوف کشید. دخترک با چند جمله
توانسته بود تعادل ذهنش را برهم بریزد. دیگر
حوصله معطلی یا حمله جدید نداشت. دستش را
جلوی صورت او تکان داد و تشر زد:
عالف تو نیستما دلی! راه بیوفت بریم پایین‌پلک زد و عقب کشید. دو.
دل بود و مردد. می

ترسید با گفته هایش ارسلان را عصبانی کند اما از
طرفی باید میگفت تا مشکلی پیش نیاید. هاوژین
را کمی جا به جا کرد و گفت:
3106

دلارای

ارس... من... میترسم!اخم کرد و جلو رفت. هاوژین را از آغوش دلارای
بیرون کشید و صورتش را نزدیک او کرد.
از چی؟ فوقش دو دقیقه قراره اونارو ببینی‌بعدش دیدار میره تا مراسم.
خیر و شر دیگه.
چشمانش را بست. ارسلان حرف دلش را
نمیفهمید. شاید هم حواسم پرت هزار جا بود.
سکوت دلارای دیوانه اش میکرد و خلقش را تنگ.
این بار کمی صدایش باال رفت.
خب دردت چیه لعنتی؟
3107

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

هاوژین از ناگهانی فریادش جستی زد. با تعجب بغض کرد و قطرات درشت اشک از چشمانش سرازیر شد. ترسیده بود و گریه نمیکرد. دلارای با دیدن حالش دخترک را پس گرفت. رو به ارسلان با خشم غرید:
3108

دلارای

با اون صدات نمیگی بچم میترسه؟ وحشی!آرام دستش را پشت کمر بچه زد و سعی کرد
ترسش را بگیرد. ارسلان دستش را بین موهایش
برد و با خشم مشت کرد. دلارای زیر لب با جمالت
بچگانه سعی کرد هاوژین را آرام کند.
عیب نداره مامانی! بابات بیشعوره! تو ببخشش‌نترس عشق من..
نمیخواست بچه را بترساند اما دلارای کم کم
داشت صبرش را لبریز میکرد. هاوژین سرش را در
شال دلارای پنهان کرد تا چشمش به آن مرد عصبی
و ترسناک نخورد. همزمان که بچه را تکان میداد،
3109

دلارای

رو به ارسلان غر زد:

ترس من همین بچه اس. اگه داراب تو جمع‌ببینتش و بهش حمله کنه چی؟ اگه همون بالئی
رو که سر من آوردن سر بچه بیارن چی؟ اگه حاج
خانم انگ غیرحاللی به بچه من بزنه چی؟
غیرحالل؟ وجود دخترک غیرحالل بود؟ اما دلارای با
همان عقل بچگانه اش خواست صیغه محرمیت
بخواند. یعنی به خاطر آن صیغه هم لکه روی
فرزندش می ماند.
من میترسم ارس. میترسم که داراب یا بابات‌بچمو بزنن یا ازم بگیر...
3110

دلارای

کف دستش را روی دهان دلارای گذاشت تا ساکت
شود و بیشتر از این هیزم و نفت در آتش خشمش
نریزد. دستش را به نشانه تهدید باال آورد و غرید:
مادر نزاییده کسی رو که بخواد زن و بچه منوجلو چشمام کتک بزنه. مگه اینکه من برم زیر خاک
کپه مرگم رو گذاشته باشم. داراب و حاجی

بخوان هاوژین رو ازمون بگیرن...
حرفش را قطع کرد و دلارای کنجکاو به او خیره شد. دستش را از روی دهانش برداشت و پشت گردن او گذاشت. سرش را به سر دلارای چسباند و ادامه داد:
3111

دلارای

باید اول سینه منو بشکافن و قلبم رو از کاربندازن.
دلارای عقب کشید و به تخت سینه اش کوبید.
این حرفا چیه ارسلان؟ حالم بد شد. مثال جای‌امید دادنته؟
ارسلان چشمانش را ریز کرد.
یعنی هنوز دختر حاجی دلش نمیاد مارو کفن‌کنن؟
با حرص نام ارسلان را فریاد زد. صحبت درباره مرگ را دوست نداشت. ارسلان دست پشت کمر دلارای گذاشت و او را به طرف در هدایت کرد.
3112

دلارای

فکر کردی داداشت انقدر وجود داره که بیاد رخ‌تو رخ من، سینه ام رو بشکافه؟
دلارای چشم غره ای رنگ و او با لبخند ادامه داد:
گرچه اگه از پشت بزنه شاید موفق شه!با حرص ضربه ای به بازوی او زد و سوار آسانسور
شد. ارسلان با لب های کش آمده پشت سرش آمد.
در یک ثانیه تغییر دلارای را دید. تا میخواست
حرف خودش را بزند ترسیده و مظلوم بود. ولی
هنگامی که ارسلان گریه هاوژین را در آورد جسور
شد و خشمگین.
در یک ثانیه از گربه به ببر تبدیل شد. حاال دیگر
3113

دلارای

مطمئن شده بود که دلارای آن دختر سابق نیست. بحث هاوژین که باشد، برای دریدن همه به خصوص ارسلان حاضر است. خیالش راحت شد از بابت مادر دخترش. دلارای مثل مادر خود یا ارسلان نبود. مادری بود مدافع فرزندش، نه مقابل آن!

ö öö
öö
öö
ö
ö
öö
öö

3114

دلارای

ö
ö

آنقدر استرس داشت که متوجه نشد چه زمانی به بهشت زهرا رسیدند. هنگامه از میانه راه اشک میریخت و حاال فقط صدای هق هق هایش در گوش همه می پیچید. هومن هم سعی میکرد خوددار باشد و فقط برای یک بار در عمرش مثل ارسلان رفتار کند.
از ماشین پیاده شدند و هنوز کسی نیامده بود. چند دقیقه بعد، ماشین مخصوص آمد و مادر آن خواهر و برادر را نزدیک خانه ابدی اش قرار دادند.
3115

دلارای

هنگامه خواست زمین بیوفتد که هومن سریع مانع شد. زیر بغلش را گرفت تا دوباره پاهای خواهرش

سست نشود. غم کم بود، حاال آفتاب سوزان تابستان هم قصد داشت ذره ذره آبشان کند.
به پنج دقیقه نکشید که حاج ملک شاهان همراه همسرش مروارید سر رسیدند. با اینکه خیانت مشخص شد اما حاجی همچنان عقب نمیکشید و ادعا میکرد کارش حالل بوده. مروارید هم چاره ای برای کنار او ماندن نداشت. آتش دل دخترک دوباره شعله ور شد. میترسید مروارید باز هم سنگ روی یخش کند.
3116

دلارای

مروارید که دلارای را دید خواست رو برگرداند. اما دیدن هاوژین در آغوش دلارای مانعش شد.
مروارید و حاجی پسر خود را می شناختند.
میدانستند از روی لج و لجبازی تن به عقد داده.
اما این بچه چه میگفت؟ هر دو متعجب بودند و شک داشتند.

حاجی خواست جلو برود که ارسلان از دور دستش را به معنی "نیا و دور بمان" تکان داد. حاجی عقب کشید و خشمگین خیره به پسر سرکشش شد. چاره ای نداشت و می ترسید هنگامه داغدار، افسار پاره کرده و جلوی آشنایان 3117

دلارای

او را رسوا کند.
کم کم همه آمدند جز خانواده فرهمند! دلارای نفس راحتی کشید از نیامدن خانواده اش. هومن و هنگامه خانواده ای نداشتند تا در جشن و عزا کنارشان باشند. تنها چند تن از دوستان هومن و هنگامه و همکاران حاجی که هومن را می شناختند در آنجا حضور داشتند.
وقتش رسید و جنازه را در قبر خواباندند. هومن و ارسلان جلو رفتند و بیل ها را برداشتند.
مشغول خاک ریختن روی جنازه بودند و ارسلان

میدید که هومن تا مرز انفجار بغضش میرود و باز
3118

دلارای

میگردد. حاجی نیز جلو رفت تا بیل مانده روی
زمین را بردارد.
هنگامه تا این صحنه را دید، از روی قبری که
نشسته بود بلند شد و به طرف پدر نامردش خیز
برداشت. دلارای سریع با یک دست او را گفت:
هنگامه نرو االن وقتش نیست. آبروی مادرت رونگه دار.
هنگامه دست او را پس زد و با نفرت جواب داد:
آبروی مادرم وقتی میره که اون بی آبرو روش‌خاک بریزه؟
ö öö
öö
3119

دلارای

ÖÖ
Ö
Ö
Ö
ÖÖ
ÖÖ
Ö
Ö

بی توجه به بخیه هایی که پاره شده بودند، به طرف حاجی پا تند کرد. در یک حرکت بیل را از او گرفت و مشغول خاک ریختن روی جنازه مادرش شد. هومن خواست جلو برود که ارسلان تنها با یک نگاه به او فهماند که دخالت نکند. نمیخواست حسرت این لحظه در دل خواهرش بماند. هنگامه

دلارای

بی توجه به جمعیت خیره به خود غرید:
نمیخوام کسی روی مادرم خاک بریزه که باعث‌بدبختیش بوده.
پچ پچ ها شروع شد و حاجی هر لحظه تر سرخ
تر. نمیتوانست در میان جمعیت کاری کند. سعی
کرد در گوشه ای از جمعیت گم شود. هنگامه،
هومن و ارسلان تنها کسانی بودند که تا پر شدن
قبر، رویش خاک ریختند.
باالخره توان هنگامه هم ته کشید. بیل از میان
دستانش سر خورد و برادرانش به طرف او پا تند
کردند. هومن در آغوشش کشیده بود و ارسلان
3121

دلارای

آرام به او سیلی میزد تا بهوش بیاید.
دلارای نگران باال سر او آمد. مروارید نزدیکشان

شد و ارسلان را کنار زد. سعی کرد چند قطره آن
در دهانش بریزد. چشم ارسلان به خون روی مانتو
او خورد. پوفی کشید و رو به هومن گفت:
پاشو ببرش بیمارستان. زخمش باز شده‌هومن صاحب مجلس بود اما.
بهتر میشد اگر در
این هیاهو و زمزمه های پوچ مردم حضور نداشته
باشد. بعد از گرفتن سوییچ ماشین ارسلان به
سرعت به طرف بیمارستان رفت.
جمعیت بعد از فرستادن فاتحه ای کمتر میشد.
3122

دلارای

دلارای نگران هنگامه بود ولی از نیامدن و ندیدن
خانواده اش حس خوبی داشت. کم کم داشت
خیالش راحت میشد که اتفاقی دیگر در امروز
نخواهد افتاد که صدایی از پشت سر تنش را
لرزاند.
شرمنده حاجی. پدرم ناخوش بود من و حاج‌خانم اومدیم. ولی دیر شد

.بازم شرمنده.
پس آمده بود عجل خوشبختی اش. این صدا را خوب می شناخت. داراب! همان برادر بی احساسی که سر هر اشتباهش با فریاد قلب را از جا میکند. همان که او فرزند در شکمش را زیر بار
3123

دلارای

کتک گرفت. پس باالخره آمد همراه آن مادر نا مادری اش!
سرش را چرخاند و چشم در چشم مادرش شد.
حاال می فهمید چقدر دلتنگ مادرش بوده. مادری که حتی کمترین مقدار نگران حالش نشد. حتم داشت در تمام این یک سال مادرش نگران آبروی ریخته شده در مجلس عروسی بوده.
حاال که خود مادر شده بود نمیتوانست حال او را درک کند. واقعا چطور میتوانست دخترش را به همین راحتی فراموش کند؟ او نمی خواست یک

لحظه از هاوژین دل بکند اما مادرش یک سال
3124

دلارای

سراغ او را نگرفت. یعنی حتی نپرسید دخترم
مرده است یا زنده؟
در همین افکار و خیره به مادرش بود که بهت زده
به دختر در آغوشش نگاه میکرد. ناگهان دستی
روی کمرش نشست. ارسلان بود با آن اخم
همیشگی اش. زیر گوشش زمزمه کرد:
مگه نگفتم نادیده بگیر؟ زل زدی بهش؟ رنگت‌شده مثل گچ دیوار!
هاوژین را در آغوش گرفت و رو به دلارای گفت:
بچسب به من تا تو هم مثل هنگامه پس نیوفتی‌سر تکان داد و.
دستانش را به دور بازوی ارسلان
3125

دلارای

حلقه کرد. تا ارسلان در کنارش بود دست هیچ
کس به او و دخترش نمیرسید. با خیالی راحت به
ارسلان تکیه کرد تا داراب و مادرش هر لحظه به
او نزدیک تر شوند.

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

3126

دلارای

نمی ترسید اما ناخواسته دستانش را به دور بازوی ارسلان حلقه کرد. دلش میخواست داراب ببیند که او تنها نیست و خانواده ای دارد از آن خودش. ارسلان نیز خودش را بیشتر به دلارای چسباند تا لج داراب را از نزدیکی و فاصله شان در آورد.
حاال در مقابل او برنده بود. دختری که زمانی تنها به بهانه برادر بودنش او را زیر بار کتک له کرد، حاال زن رسمی و شرعی و مادر فرزندش بود.
داراب حتی اگر یک سیلی به دلارای میزد، ارسلان میتوانست روزگارش را سیاه کند.
3127

دلارای

داراب بعد از احوال پرسی با حاجی، نگاهش به

آنها خورد. یکه خورده از دیدن دختر بچه در آغوش ارسلان پوزخندی زد و جلو رفت. مادرش هم پا به پای او جلو میرفت و دستان دلارای دور بازو های ارسلان محکم میشد.
داراب رو به روی ارسلان و خیره به او ایستاد. ارسلان اما طوری نگاه میکرد که گویی به بی اهمیت ترین فرد زندگی اش می نگرد. همین بی تفاوتی اش وجود داراب را به آتش میکشید.
پوزخندی زد و با اشاره به بچه گفت:
خدا آخر عاقبت این بچه رو به خیر کنه! پدر که3128

دلارای

خراب. مادرم که...
نگاه غضبناکی به دلارای دوخت و آب دهانش را زیر پای دخترک پرت کرد. دلارای اما ذره ای پشیمان نبود آن هم در مقابل داراب. دارابی که به نام غیرت، شرفی از خود در دل خواهرش باقی نگذاشته بود. این بار با اخمی غلیظ تر رو به

ارسلان غرید:
خیلی برات افتخار داره بچه غیرحاللتون روتو دست بچرخونی و به همه نشون بدی نه؟
دلارای دندان روی هم فشرد. طاقت هر چیزی را داشت غیر از تحقیر کودکش. با نفرت غرید:
3129

دلارای

بچه منو با خودت اشتباه نگیر!ارسلان با صدای خشمگین دلارای ابرو باال انداخت
و لبخندش با یورش داراب به سمت دلارای محو شد.
ö öö
ööö
ööö
ö
ö
ö

ÖÖ
ÖÖ
Ö
Ö

دلارای را پشت خودش فرستاد و با همان دست به
3130

دلارای

تخت سینه داراب کوبید. تا داراب به خودش بیاید
هاوژین را به آغوش دلارای سپرد و جلو رفت. تا
خواست داراب را متوقف کند، صدای مروارید بلند
شد.
خجالت بکشید. خاک جنازه هنوز خشک نشده‌دعوا هاتون رو بذارید.
واسه یه وقت و جای دیگه.
داراب از مروارید عذرخواهی کرد. کمی به سمت
ارسلان خم شد. درست در زیر گوش او و خیره به
دلارای گفت:

غیرت چندین و چند ساله ما رو زیر سوال بردیدفکر کردید ازدواج کردید.
و یه توله پس انداختید
3131

دلارای

از گناهتون میگذریم؟
کمی عقب کشید و با نیشخندی خبیث ادامه داد:
از این خانواده قشنگت تا میتونی لذت ببر آقاارسلان. تقاص قلب مریض بابامو از حلقوم تو و
اون دختره خراب میگیرم.
خون خون ارسلان را میخورد اما صدای گریه های هاوژین اجازه نمیداد تا جواب داراب را بدهد.
چشمانش را بست و همان لحظه تصویر تن بی جان دلارای در لباس عروس جلوی چشمانش زنده شد. بابت آن روز لعنتی نمیتوانست خودش را ببخشد اما با خودش عهد بسته بود که روزی قلم
3132

دلارای

دست داراب را خواهد شکست.
از طرفی تهدید های عجیب و غریبش این قابلیت
را برای ارسلان ایجاد میکرد تا زبان مردک را از
دهانش جدا کند. اما باز هم صبر پیشه کرد. صبری
که این روز ها عجیب در وجودش رخنه کرده بود.
دستش را باال آورد و روی شانه داراب کوبید. با
چشمان به خون نشسته اما صدایی آرام هشدار
داد:
آره! ته غیرت تو اینه که جلوی بچه چند ماهه ویه مادر قلدر بازی در
بیاری. ته وجودت همینه نه؟
ته مردونگیت همینه نه؟ ته همون شرفی که به
3133

دلارای

خاطرش داشتی خواهرت رو با لباس عروس
میکشتی؟
پوزخندی به چهره درهم داراب زد و ادامه داد:
یه روز حتما بیا واسه تسویه حساب. خیلی کارها داریم که باهم انجام
بدیم. اما روزی که زن و
بچه نباشه. من و تو باهم. بدون بی صبرانه منتظر
اون روزم آقا داراب.
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö

3134

دلارای

ÖÖ
Ö
Ö

دلارای ترسیده هاوژین را به خود چسبانده بود و سعی داشت گوش هایش را تیز کند برای جمالت غیرقابل شنود ارسلان. چیزی از حرف های ارسلان نمیفهمید و نگران بود اتفاقی بیوفتد. ارسلان رو چرخاند و به طرف دلارای بازگشت. داراب خواست به طرف ارسلان برود که اینبار حاجی دخالت کرد. ارسلان که به دلارای رسید، آرام و لرزان رو به او پرسید:
چ... چی میگفت؟ دع... دعوا میکنید آخه3135

دلارای

دوباره!
دست پشت کمر دلارای گذاشت و او را به جلو هدایت کرد. ماشین را به هومن داده بود و برای

همین چند دقیقه قبل از رفتن به راننده اش زنگ
زد تا دوباره شروع به کار برای او کند.
نزدیک ماشین شدند و دلارای باز هم برای سوار
شدن مقاومت کرد. بر خالف چند دقیقه پیش که
در برابر داراب محکم ایستاده بود حاال چانه اش
می لرزید و چشمانش پر شده بود. باز هم با
صدایی لرزان گفت:
توروخدا ارسلان! باهاش درگیر نشو! نگه قرار3136

دلارای

نشد نادیده اش بگیری؟ االن گفتیم تموم شد
دیگه.
ارسلان چشمکی زد و زمزمه کرد:
گفتم که! رفت تا خیر و شر بعدی اینو ببینیماالن هم فقط واسه اینکه.
هاوژین ترسیده خواستم
دست به سرش کنم.
دلارای لبخندی زد و ارسلان این بار جدی تر شد.
اخمی کرد و تشر زد:

بعدش هم من اگه بخوام کاری کنم نه به حرف‌تو نگاه میکنم و نه از داداش تو میترسم.
دست روی شانه دلارای گذاشت و او را داخل
3137

دلارای

ماشین نشاند. تا خواست کنار او بنشیند صدای
اولین زن زندگی اش متوقفش کرد.
یه به مادرت سالم نکنی ها بی معرفت!چشم ریز کرد تا مروارید را بهتر ببیند. تقریبا از
جریان رسوایی حاجی به بعد مادرش را ندیده
بود. او اینطور میدید یا مادرش واقعا شکسته تر
شده بود؟ مادر بیچاره او که زخمی عقاید افراطی
پدرش شده بود.
ö öö
öö
öö
ö

ö

3138

دلارای

ö
öö
öö
ö
ö

کمی جلو رفت. دلتنگ شده بود اما زبانش مثل
همیشه زخم میزد حتی به مادرش.
سالم مادر عزیز و عاشق به خائن!مادرش سر پایین انداخت و با مشت
کردن چادر
میان انگشتانش غمش را پنهان کرد. فعال فقط
میخواست به آن کودک فکر کند نه چیز دیگر. به
ماشین اشاره کرد که شیشه های دودی مانع دیدن

داخلش میشد.
3139

دلارای

اون بچه کی بود ارسلان؟ خودت چی فکر میکنی؟چشم ریز کرد تا داخل را ببیند اما موفق نشد. این
بار پرسید:
بچه توعه؟خیره شد به چشمان مروارید. نا خواسته لبخندی
دندان نما زد. با همان لبخند جواب داد:
چشم هاش عین چشم های توعه!این بار لب های مروارید هم کش آمد
.از دلارای که
دل خوشی نداشت اما دلش ضعف میرفت از
دیدن اولین نوه و فرزند تک پسرش. با چشمانی
3140

دلارای

ملتمس خیره به پنجره گفت:
بیار یه ببینمش!ارسلان اخمی کرد و شانه باال انداخت.
نخیر! معلومه که اینجا نمیشه‌مروارید لب گزید و لعنتی فرستاد به این.
رفتار
های لجبازانه ارسلان. دوست داشت آن بچه را
ببیند اما مگر ارسلان رضایت میداد؟
شب شام بفرما خونه پسر و عروست. نوه ات روببین.
سرش را باال گرفت و با تعجب ابرو باال انداخت.
پسرش او را به خانه دعوت میکرد؟ خانه خود و
3141

دلارای

عروسش؟ کلمه عروس کمی برایش غریب بود.
فهمید ارسلان آن زن را پذیرفته پس دیگر نه خود
مروارید، نه حاجی و نه هیچ کس دیگر نمیتوانند
دلارای را از خانه ارسلان بیرون بکشانند.
سرش را جلو آورد و دستش را به نشانه تهدید

برای مادرش تکان داد.
نبینم برداشتی با شوهرت اومدی ها! من فقط‌تورو دعوت میکنم.
مروارید سری تکان داد و با لبخند دور شد. شوق
دیدن آن کودک به قدری زیاد بود که او را برای
مدتی کور کند.
3142

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö
ö

ö

تمام شب را با استرس مشغول تدارک بود. کاش حداقل هنگامه در بیمارستان بستری نمیشد و او امشب همراه با مروارید و ارسلان تنها نمی ماند. بوی خورشت قورمه سبزی تمام خانه را برداشته

3143

دلارای

بود.
می ترسید مروارید بار دیگر با حرف هایش جان او را بسوزاند. هاوژین که خوابیده بود پس با خیال راحت وقت داشت به آینده فکر کند. خیره به قل قل کردن های خورشت به ارسلان فکر میکرد. یعنی چگونه با این زندگی سر خواهد کرد؟ باالخره میتواند عاشق دلارای شود؟ میتواند مرد محکم زندگی او باشد؟

با خود فکر میکرد به جمله "فقط برای هاوژین".
همین جمله از زبان ارسلان یعنی اگر او را دوست
نداشته باشد به خاطر هاوژین برایش پناه میشود
3144

دلارای

و از او در هر موقعیت دفاع میکند. ارسلان
همانقدر خشن و خشمگین بود اما در مواجه با
هاوژین کامال تغییر میکرد. همین هم برای دلارای
دلخوشی بود.
مدام با خود میگفت پایان شب سیه سپید است،
بی خبر از اینکه بداند تاریکی شب همچنان بر
زندگی و خانواده نوپای آنان خیمه زده. با حلقه
شدن دستانی دور شانش جیغی کشید. با حس
خیسی موهای ارسلان در گردنش پوفی کشید و
غر زد:
چته تو؟ مثل جن ظاهر میشی! حداقل صدا بده3145

دلارای

از خودت. من به جهنم نمیگی شیرم خشک میشه؟
اون موقع بچه خودت گرسنه میمونه.
از غر غر کردن هایش لذت میبرد. همزمان که لب
های خیسش را به گردن دلارای میکشید لب زد:
اگه خشک شد من بلدم چطور جاریش کنم!خون در رگ هایش دمید و از خجالت سرخ شد.
ارسلان همچنان بی پروا بود و بی حیا! هنوز هم
دست نمیکشید از اذیت کردن او. فکر میکرد
ارسلان از این نظر هم تغییر کرده اما همان
همیشگی بود و گویی حاال کمی موتورش روشن
شده.
3146

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

به سختی خودش را کمی از او جدا کرد و به طرفش چرخید. با کف دست ضربه ای به شانه اش زد.
- بی ادب! الزم نکرده تو زحمت بکشی. شیردوش

دلارای

هست.
ارسلان همچنان با چشم های گیج نگاهش میکرد.
مسخره بود! سعی داشت با کار هایش دلارای را
گیج خود کند و حاال خودش کافری شده بود
لذت پرست! با صدایی دورگه سر به سر دلارای
گذاشت.
احساس نمیکنی شیر با شیردوش واسه هاوژین‌خیلی کمه! بهتره
بسپریش دست خودم. باالخره از
همون اول دست خودم بوده. نه؟
لب گزید و سریع از زیر دستانش گریخت. صدای
نق نق های هاوژین او را به طرف اتاق کشاند.
3148

دلارای

همزمان رو به ارسلان گفت:
اوال که اصال. دوما هیچ فکرش رو هم نکن‌سوما مامانت داره میاد!.

با لحن جواب داد:
مروارید رو شب نگه نمیدارما!خندید و وارد اتاق شد. هاوژین روی تخت نشسته
بود و چشمانش را میمالید. با چشمانی خواب آلود خیره به دلارای ماند. با خنده در آغوشش کشید و بعد از برداشتن او از روی تخت، زمینش گذاشت.
سعی کرد چند دست لباس زیبا انتخاب کند برای اولین دیدار با مادربزرگش! تاب صورتی رنگ
3149

دلارای

کوچکی را که صبح سفارش داده بود همراه با شلوار لی توسی رنگ تن هاوژین کرد. هاوژین با اخم انگشتش را میمکید و مثل همیشه شاکی بود از تعویض لباس هایش. دوست داشت همیشه لباس های راحت تن کند.
کش موی کوچکی از میان وسایل خودش پیدا کرد و موهای هاوژین را از پشت بست. چتری

هایش را روی پیشانی اش ریخت و حس کرد حاال
همه چیز تکمیل است.
هاوژین مدام سعی داشت کش را از دور موهایش
جدا کند اما دلارای مدام مانع میشد.
3150

دلارای

مامانی فدات بشه. ببین چه خوشگل شدی!چقدر ناز شدی! نکن مامان!
هاوژین به پشت سر دلارای خیره شد و با اخم
های در هم رفته داد کشید:
اش! بی. اش. نه.
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö

öö
ö

3151

دلارای

ö

به پشت سرش نگاه کرد و ارسلان را دید که به
چهارچوب در تکیه داده و خیره به آن هاست. بلند
شد و هاوژین را در آغوش گرفت. خواست به
آشپز خانه برود که ارسلان مانع شد. تازه از حموم
در آمده بود و آب از موهایش چکه میکرد.
همانطور که گونه های آویزان هاوژین را نوازش
میکرد زمزمه کرد:
تو نه دختر خوبی برای خانواده ات بودی، نه‌دوست خوبی برای من.
بدون اینکه فرصت شکسته شدن قلب دلارای را
3152

بدهد ادامه داد:
اما بهترین مادری برای اون!جمله قبلی او را به کل فراموش کرد. او را بهترین
مادر میدانست؟ وقتی ارسلان قبولش داشت
یعنی واقعا چنین مادری بود! لبخندی زد و با
فروتنی گفت:
همه مادر ها اینطوری هستن خودتو با مادرت یکی میکنی؟چشمانش را.
روی هم فشرد. مادرش که پس از
یکسال دلتنگی به جای آمدن کنار دخترش خودش
را با فاتحه فرستادن سرگرم کرد. به نیش و کنایه
3153

هایش هم راضی بود ولی مادرش حتی آن را هم از او دریغ کرد. صدای پوزخند ارسلان را شنید.
ولی بهشت واسه زیر پای یه سری ها خیلی‌زیادیه!
شاید تا به حال منطقی ترین جمله ای بود که از ارسلان شنید این بود. شاید بهشت زیر پای مادر داراب و دامون باشد اما زیر پای مادر دلارای نه.
او مادری بود که فقط به پسرانش اهمیت میداد و شاید مسبب تمام هوس های دلارای داشتن چنین مادری بود.
با صدای زنگ در سر بلند کرد. شانه به شانه 3154

دلارای

ارسلان به طرف در رفتند. در را باز کردند و مروارید نفس زنان با کلی وسیله میان دو دستانش وارد شد. چند پاکت بزرگ در دست هایش بود و به محض رسیدن به خانه همه را روی زمین گذاشت.

اینا چیه مروارید؟نفسی گرفت و دستش را به کمرش زد.
برای بچه خریدم. یکم عروسک و اسباب بازی!ö ö
ö
ö
ö
ö

3155

دلارای

ö
ö
ö
ö
ö

به محض دیدن هاوژین سر جایش ایستاد. با
چشمانی پر اشک خیره به بچه در بغل دلارای شد.

با چشمانی دقیقا همانند چشمان خودش خیره به او بود. با ذوق جلو رفت و دلارای سریع هاوژین را به طرف مادربزرگش دراز کرد.
هاوژین را در آغوش کشید و محکم بوسه ای روی گونه اش زد.
وای خدا ماشااهلل ماشااهلل. ال حول وال قوه االل3156

دلارای

باهلل العلی العظیم. خدا حفظش کنه. خدا خوشبختش کنه. الهی من قربونت بشم. الهی من فدات بشم. الهی...
ارسلان آرام خندید و وسط حرفش پرید:
مادر من دم در خون و خونریزی راه نانداز. بیابشین بعدا.
دلارای سعی کرد نخندد. مروارید اشک چشمانش را پاک کرد و همراه باهم وارد پذیرایی شدند.
مروارید مدام هاوژین را میبوسید و هاوژین هم گویی صاحب آن چشم ها را شناخته بود. آرام با روسری مروارید مشغول بازی شد.

3157

دلارای

دلارای با دهانی باز در گوشه ای از اتاق خیره به آنها شد. اصال آنطور نشد که فکرش را میکرد. مروارید کم مانده بود خودش را قربانی هاوژین کند. آنقدر قربان صدقه بچه میرفت که دلارای هم کم میاورد.
فکر میکرد او را نمی پذیرد و فرزندش را حقیر میکند. اما انگار مروارید هم فهمیده بود اگر کسی بخواهد ارسلان را تغییر دهد این کودک است نه کس دیگر. میدانست ارسلان که به نگهداشتن این بچه راضی شده پس دیگر مثل گذشته نیست.
ارسلان با ابرو هایی باال پریده کنار دلارای ایستاد.
3158

دلارای

هر دو خیره به هاوژین و مروارید شدند. ارسلان
با تعجب گفت:
انتظار همچین واکنشی نداشتم! پس نیوفته ازخوشحالی یه وقت. برو یه
شربتی چایی چیزی
بیار!
دلارای پقی زیر خنده زد و سریع با کف دست روی
دهانش را پوشاند. همین که او به طرف آشپزخانه
رفت ارسلان کنار مروارید نشست. مروارید با
لبخند سرش را به طرف ارسلان چرخاند.
مادر گفتی اسمش چیه این عروسک؟ اسمش هاوژینه3159.

دلارای

مروارید باز هم بوسه ای به سر هاوژین کاشت.
ارسلان دو دل بود اما باید از این ذوق مروارید
استفاده میکرد. کمی خم شد و صدایش را پایین
آورد.

به خاطر هاوژین تصمیم گرفتم با دلی بسازم‌گذشته رو پاک کن. فکر کن.
ماهم یه زندگی عادی
داشتیم و داریم. گریه دلی رو در نیار که اشک
هاوژین منتظر اشک مادرشه.
مروارید هم آهسته پرسید:
مگه الکیه؟ یادت رفته چه آبروریزی ای شد؟من نمیخوام آبروریزی هام مثل حاجیتون باشه!3160

دلارای

مروارید نفس عمیقی کشید و سرش را به طرف
دیوار چرخاند. نمیخواست ارسلان شکستنش را
ببیند اما مگر ارسلان نمی دانست؟ خوب
میدانست مادرش در عذاب است و مجبور به
سکوت.
مادرش را دوست داشت چون مروارید به او
اهمیت میداد. اما در دام حاجی گرفتار بود و
محدود بود برای رسیدگی و محبت به پسرش.
ارسلان این را میدید و نمیتوانست از مادرش

بگذرد.
شاید مهم ترین دلیل سکوت چند ساله اش همین
3161

دلارای

زن بود. این همه سال نمیخواست دلش بشکند اما خورشید که همیشه پشت ابر نمی ماند. عجوالنه حقیقت را برمال کرد بی توجه به مرواریدی که تا دو ماه بعد از آن افشا از اتاق خود بیرون نیامد.

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö

ö
ö

3162

دلارای

دست روی شانه نحیف مادرش گذاشت.
من نمیخوام به بهانه حفظ آبرو، دزد آرزو بچم‌بشم. مهم نیست دلارای قبال چی بوده مهم اینه
االن مادر بچه منه!
مروارید به همین راحتی قبول نمی کرد. دلش نمیخواست مادر این بچه طفل معصوم زنی هرجایی باشد.
کسی که میگی مادر بچه ام، میدونی تاحاال باچند تا مرد بوده؟
ارسلان مصمم جواب داد:
آره میدونم. دقیقِ دقیق و لحظه یه لحظه3163.

دلارای

مروارید اخمی کرد و لب گزید. ارسلان اما مصمم
تر از قبل انگشت اشاره اش را باال آورد و گفت:
یک! با یه مرد بوده که اونم منم. اولین من بودم‌هنوزم منم و تا آخرش.
من خواهم بود.
مروارید متعجب سری تکان داد. آن ها چه
میدانست از حقایق؟ خودشان قضاوت کردند بی
آنکه جویای ماجرا باشند. برای خودشان دلارایی
را ساختند و از او متنفر شدند. ارسلان ادامه داد:
دلارای فقط برای منه. فقط فقط برای من. پس‌باهاش طوری رفتار نکن
که انگار تمام مردای
تهران رو تور کرده. اون فقط بچه بود و عاشق.
3164

دلارای

شاید هم احمق اما فقط با من بوده. پس باید

گذشته رو پاک کنی. من نمیخوام آینده تمیز
هاوژین غرق بشه تو گذشته کثیف ما!
دلارای با سینی چای آمد و متوجه چهره بهت زده
مروارید نشد. بیشتر نگران بود که این زن دوباره
تحقیرش کند. سینی را به طرف مروارید گرفت و
او همزمان با اینکه با یک دست هاوژین را در
آغوش داشت، با دست دیگر استکانی را برداشت.
دستت درد نکنه عروس!احساس کرد گوش هایش اشتباه شنیده
.عروس؟
لحنش سرد بود اما جمله اش نه. با بهت سینی را
3165

دلارای

به طرف ارسلان گرفت و سپس کنارش نشست.
نگاه مروارید به طرف دلارای چرخید و دلارای
نگران تر از قبل شد. آرام پرسید:
ماشاال بچه تپله. اصال بچه باید همینطوری باشه‌اما خودت چرا این.
شکلی شدی؟

ارسلان چشمانش را روی هم فشرد از سوالی که نمیتوانست جواب درستش را به کسی بدهد.

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
3166

دلارای

öö
öö
ö
ö

چه میگفت؟ اینکه دخترک قبل و بعد از به دنیا

آوردن بچه به شدت مشغول کار بوده و برنامه
غذایی مناسبی هم نداشته؟
نمیدونم چرا. ارسلان وقت دکتر گرفته چند روزدیگه بدیم.
با صدای آرام دلارای نفس راحتی کشید. مروارید
نگاهی به اطراف کرد و پرسید:
وسیله هایی که آوردم کجان؟دلارای آرام جواب داد:
3167

دلارای

گذاشتمشون تو اتاق پاشو بیارلحن محکم و دستوری مروارید باعث شد..
بلند
شود و به طرف اتاق قدم بردارد. در اصل دلارای
را دنبال نخود سیاه فرستاد. خم شد و رو به
ارسلان گفت:
این زن به خاطر اذیت های تو الغر شده! من که‌میدونم.
ارسلان ابرو باال انداخت و جواب داد:
چه ربطی داره؟ درست حسابی غذا نمیخوره‌بعد تو چرا هنوز با چادر.
نشستی؟

3168

دلارای

مروارید از ذوق حتی یادش رفته بود چادر را از
سرش بردارد. بلند شد و هاوژین را به دست
ارسلان سپرد. چادر را در آورد و همانطور که او را
روی دست مرتب میکرد پرسید:
پس یعنی تموم؟ تو این دختر رو واسه یه زندگی‌مثل آدم میخوای پسرم؟
میخوای مثل آدم های
عادی با زن و بچه ات زندگی کنی؟
ارسلان پوزخندی زد و همزمان که با موهای
هاوژین بازی میکرد گفت:
واال من که نمیدونم زندگی عادی چیه. تو خونه‌شما هم نفهمیدم. سعی
میکنم درستش کنم.
3169

دلارای

خم شد و با زمزمه ای آرام ادامه داد:
میخوام اون زندگی ای رو برای زن و بچه ام‌بسازم که حاجیتون با اوت ریش های سفیدش
نتونست.
مروارید خندید. پس باز هم قصدش انتقام بود،
حتی با خوشبختی خودش.

ö öö
ööö
ööö
ö
ö
ö
ööö

3170

دلارای

öö
ö
ö

دلارای با پاکت ها آمد و کنار مروارید گذاشت.
مروارید دانه به دانه پاکت ها را باز کرد. در یک پاکت انواع لباس برای بچه در دو پاکت هم عروسک های ریز و درشت قرار داشت.
لب های ارسلان ناخواسته کش آمد. میتوانست به جرعت بگوید اولین بار بود که مادرش را آنقدر خوشحال میدید. بدون حاجی حال همه خوب بود، حال او و دلارای ،مروارید و حتی هنگامه و هومن.
3171

دلارای

تقریبا تا آخر شب به همین روال گذشت. مروارید مدام از دلارای درباره بارداری و زایمان هاوژین می پرسید. ارسلان هم با دقت گوش میداد تا ببیند در این مدت به دلارای چه گذشته.
خداراشکر میکردند که مروارید درباره سن بچه و تاریخ عقد آنها چیزی نمی پرسد.
بعد از شام هر چه به مادرش برای ماندن اصرار کرد جواب نداد. مرغ مروارید یک پا داشت و باید شب را در خانه خودشان میماند. آژانسی گرفت تا االن این وقت شب فرزند و همسرش را در خانه تنها رها نکند.
3172

دلارای

دل کندن از هاوژین برایش سخت بود اما در نهایت تن به رفتن داد. بعد از رفتن مروارید، هاوژین را خواباند و در تختش گذاشت. برایش عجیب بود. هاوژین تا همان شب قبلی که ارسلان

را ببیند مدام هنگام خوابیدن بهانه میگرفت. اما حاال راحت میخوابد و او را هم اذیت نمیکند.
به اتاق خودشان رفت و روی تخت دراز کشید.
ارسلان نبود. آنقدر خسته بود که به این موضوع فکر نکند. از آن روزی که کارش به بیمارستان کشید هر روز خسته میشد آن هم بی دلیل.
چشمانش کم کم گرم شد. نمیدانست چقدر گذشته 3173

دلارای

ولی با باال و پایین شدن تخت حدس زد ارسلان هم آمده. اما با حس کردن نفس های داغ او درست روی صورتش حرفش را پس گرفت.
ö öö
öö
öö
ö
ö

ö
öö
öö
ö
ö

چشمانش را باز کرد و با صدایی گرفته از خواب گفت:
چی کار میکنی ارسلان؟ خیلی خوابم می3174...

دلارای

دلش میخواست اما نمی توانست.
بلند شد به طرف آشپرخانه ما
تند کرد. حوصله دردسر جدید نداشت و در دل
دعا میکرد این غش و ضعف های دخترک دلیلی
جدی نداشته باشد.
لیوانی برداشت و چند قند درونش انداخت.
همزمان که محتویات لیوان را هم میزد به طرف
اتاق بازگشت. چشمانش را باز نکرده بود اما آرام

ناله میکرد.
نزدیک شد و دست زیر شانه اش انداخت. کمی
دلارای را باال کشید و سعی کرد کمی از آب قند را
3175

دلارای

در گلویش بریزد. بعد از خوردن آب قند کمی به
خودش آمد. آرام لب زد:
ارس اینجام! چشماتو باز کن‌چشمانش برای باز شدن مخالفت....
میکردند اما در
نهایت توانست پلک هایش را از هم جدا کند.
ارسلان با اخم خیره اش بود و کالفه از برهم
خوردن حسی که بعد از مدت ها میتوانست
آشکارش کند. یک سال با کسی ارتباط نداشت و
این برای آلپ ارسلان ملک شاهان یک معجزه بود.

3176

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

لیوان را تا آخر به خورد دلارای داد. دلارای
همانطور بی حال سر روی پای او گذاشت و
چشمانش را از شدت سرگیجه بست.
چند دقیقه سرش رو پای ارسلان بود و او خیره به
صورت دلارای ،میدید که رنگ دوباره به چهره اش
3177

دلارای

باز میگردد. کم کم فشار پلک های دلارای از بین
رفت و چشم باز کرد.
حالش بهتر از چند دقیقه قبل شده بود. خواست
نیم خیز شود که دست ارسلان روی شانه هایش
قرار گرفت. او را محکم به تشک فشرد و سرش را
به طرف صورتش خم کرد.
میتمرگی همینجا تا فردا بریم دکتر تکلیفموباهات روشن کنم.
ابرو هایش باال پرید. با صدایی کم جان گفت:
مگه من چیکار کردم باهات؟ نمیخوام یه زن غشی مادر بچه ام
باشه!3178

دلارای

این بار اخم کرد و صدایش را کمی باال برد.

من درد خودمو میدونم. اگه هم به این حال وروز افتادم به خاطر بی رحمی های توعه!
اخم کرد و از ال به الی دندان هایش غرید:
اگه اون موقع که فهمیدم حامله ای قلم پاتومیش...
حرفش را قطع کرد و با پوزخند دلارای مواجه شد. منظورش این نبود و نمیخواست همچین چیزی بگوید اما خودش هم نمیتوانست چیز دیگری از این جمله برداشت کند.

3179

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö

ÖÖ
ÖÖ
Ö
Ö

دست روی شانه های ارسلان گذاشت و او را کنار
زد. از روی تخت بلند شد و با پوزخند گفت:
پس الکی ادای بابا های خوب رو در نیار! تو هنوزهم همونی. همون
ارسلانی که وقتی فهمید حامله
ام یه سیلی محکم نثارم کرد و بدون توجه به
3180

دلارای

قصد خودکشیم منو برد تا بچه رو از بین ببرم.
ارسلان با اخم خیره اش بود و لعنت می فرستاد
بر دهانی که بی موقع باز شده بود. با لرزش در
صدایش پرسید:
اانم به کشتن بچمون فکر میکنی؟ خفه شو!فریادش به قدری بلند بود که

هاوژین را از خواب
پراند. صدای گریه های دخترک از آن یکی اتاق
سوهان روحش شده بود. کشتن؟ او حتی حاضر
نبود آن بچه گریه کند.
از اتاق بیرون رفت و به طرف هاوژین پا تند کرد.
3181

دلارای

دخترک درون تخت نشسته بود و طوری اشک
میریخت که دل سنگ را آب میکرد.
با اشک به سمت هاوژین رفت و او را در آغوش
کشید. صدای گریه های مادر و دختر به دل دیوار
اتاق و قلب ارسلان پشت در ترک می انداخت.
با گریه دست به کمر هاوژین کشید:
عیب نداره مامان... تموم میشه... تموم میشه‌اون نباشه من دوستت...
دارم... تو مثل من
نمیشی... نمیذارم.
ارسلان سرش را به در تکیه داد و چشم بست.

هاوژین هم مثل دلارای شود؟ از دست او کتک
3182

دلارای

بخورد؟ تحقیر شود؟ اما ارسلان منظورش از آن جمله این بود که کاش دلارای را سرجایش می نشاند نه اینکه بچه را سقط میکرد.
جو خانه برعکس چند ساعت پیش، آشفته بود و متشنج آن هم بر سر یک سو تفاهم. شاید به خاطر این بود که غرور ارسلان اجازه بروز احساساتش را نمیداد. شاید به خاطر این بود که دلارای به اعتراف های نصفه و نیمه ارسلان اعتماد نداشت. نمیتوانست این طور ادامه دهد. باید اعتماد دلارای را جلب میکرد. باید به او میفهماند که هاوژین نیامده شده تمام زندگی اش. برای این کار
3183

دلارای

هم هیچ نقشه ای در سر نداشت. شاید هنوز به خاطر این بود که خودش هم به خود اعتماد نداشت.
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

***

هنگامه همانطور که هاوژین را در آغوشش تکان
3184

دلارای

میداد به جان دلارای غر میزد.
واقعا شما دوتا آدم نیستید. دو ماهه دلارای! دوماه شده شما هنوز باهم مثل کارد و پنیرید.
دلارای تا خواست حرفی بزند آزاده خندان به جای
او جواب داد:
خب اگه مشکلی هم باشه از داداشته. دیگه‌خودمون که با دو طرف آشنایی داریم.
دلارای تکه انگوری در دهان آزاده گذاشت.
قربون دهنت! ارسلان تو این دو ماه حتی غرنزده و دعوا هم نکرده. این انتظار داره بتونم جای
نفوذ پیدا کنم.
3185

دلارای

هنگامه هاوژین را زمین گذاشت تا با اسباب بازی
های پخش شده روی پارکت ها بازی کند. به طرف
دلارای رفت و کنارش نشست.
روز تشییع جنازه مامانم که همه چیز خوب بودفرداش که من از.
بیمارستان اومدم دیگه تو
صورت هم نگاه نمیکردید.
کمی مکث کرد و گفت:
اون شب اتفاقی افتاد بینتون؟هاوژین در حال گذاشتن قطعه کوچکی از
ماشین
اسباب بازی در دهانش بود که دلارای بلند شد و
ممانعت کرد. هاوژین از لج جیغ کشید و دلارای بی
3186

دلارای

توجه به فریاد هایش رو به هنگامه گفت:
ارسلان هنوز نتونسته خودشو به من ثابت کنه‌که میتونه یه پدر خوب.
باشه یا اونم یکیه مثل
بابای خودش و خودم.

هنگامه این بار اخم کرد.
داداش منو با اون حاجی الدنگ مقایسه نکن کاش درد ما فقط طرز تفکر.
من بود هنگامه!به طرف آشپزخانه رفت تا بستنی های شکالتی را
که از دیروز آماده کرده بود بیاورد. با یک دست
چهار پیاله بستنی را روی یک سینی گذاشت و
سس شکالتی را رویش خالی کرد. با یک دست
3187

دلارای

هاوژین و با دست دیگر سینی را گرفت و به طرف
آنها برگشت.

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö

öö
öö
ö
ö

بعد از تعارف مشغول خوردن بستنی شدند.
هنگامه بعد از خوردن یک قاشق رو به دلارای

3188

دلارای

پرسید:
منظورت از اون حرف چی بود؟دلارای به زور قاشق را از هاوژین گرفت و
جواب
داد:
ارسلان هنوز نتونسته با خودش کنار بیاد. حتی‌نمیتونه با هاوژین درست
و حسابی ارتباط بر قرار
کنه. خب معلومه نباید از یه سنگ انتظار آب شدن

داشته باشی!
آزاده نمی خواست دخالت کند اما باید نظرش را
مطرح میکرد. میخواست نیمه پر لیوان را به
دلارای نشان دهد.
3189

دلارای

دلارای تو نباید هم انتظار آب شدن ازش داشته‌باشی حداقل نه به این
زودی!
ابتدا به هنگامه نگاه کرد و گفت:
هنگامه ببخشیدا باالخره برادرته. اما خب‌ارسلان تا چند ماه پیش یه پسر
بی بند و بار
بیخیال بود.
هنگامه جواب داد:
خب شکی توی خر بودنش نیست خودمم‌اعتراف کردم.
آزاده رو به دلارای کرد و ادامه داد:
انقدر بی مسئولیت بود که حتی بعد از عقدت3190

دلارای

هم هیچ کدوم از وظایفش رو انجام نده. اما حاال
بعد از اومدن هاوژین افتاده توی یه زندگی جدید.
بچه اول تا آخر مهر خودش رو به دل پدر و مادر
میندازه و خود به خود یه بار سنگین مسئولیت
روی دوش والدینش میندازه.
با چشم به هاوژین اشاره کرد و خندید.
و این بار مسئولیت برای فرد بی مسئولیتی مثل‌اون زیادی سنگینه!
ö öö
öö
öö
ö
ö

3191

دلارای

ö
öö
öö
ö
ö

هاوژین باز هم بی دلیل زیر گریه زد. از دیشب
اینگونه بهانه گیر شده بود و حساس. دلارای هم
دردش را نمیفهمید. پوفی از کالفگی او کرد و
گفت:
باشه قبول! بگیم که یه شوک به زندگیش واردشده. حاال من چیکار کنم؟
صبر کن. تو که یک سال صبر کردی. چند ماه هم‌روش.
3192

دلارای

آزاده نوک انگشتش را نشان داد و گفت:

ولی یه ذره، فقط یه کوچولو ها، از وقتی شما هااومدید طرز برخورد ارسلان بهتر شده. بازم میگما
فقط یه ذره.
هنگامه خندید. تقریبا این تغییر را میتوانست از رفتار او با هومن بفهمد. آزاده خواست بحث را عوض کند.
راستی دلی، تپل شدی ها! منو پیش سه چهار تا دکتر تغذیه برد انتظارداری تپل نشم؟.
چند دقیقه نگذشته بود که صدای باز شدن در آمد.
3193

دلارای

آزاده سریع چادرش را سر کرد و ارسلان وارد شد. سالمی کرد و طرف اتاق رفت. دلارای آرام خندید و رو به به آزاده گفت:
طرز برخوردش بهتر شده نه؟ حداقل آدم وقتی میبیننتش از ترس خشک نمیشه سر جاش.
بعد از چند دقیقه با تیشرت و شلواری راحتی وارد

پذیرایی شد و کنار هنگامه نشست. رو به آزاده
گفت:
چه عجب! از این طرفا! مرخصی نمیدادن بهم3194.

دلارای

هنگامه نگاهی به ساعت انداخت و گفت:
هیچ حواسم نیست چقدر گذشته. باید برم‌خونه.
از جا برای حاضر شدن بلند شد که ارسلان اخمی
کرد.
االن اومدم. میموندی حاال دو دقیقه‌هنگامه پشت به او لبخندی زد. این.
بود تغییری که
آزاده درباره اش حرف میزد. تا قبل ها دل ارسلان
تنهایی میخواست و دوست نداشت حتی هنگامه
آرامشش را برهم بزند. اما حاال به او میگفت
بیشتر بمان.
3195

دلارای

امروز قراره اسباب هارو ببریم اون یکی خونه‌کار دارم. چون آزاده اومد منم.
اومدم.
کجاست حاال این خونه؟ هومن کی وقت کردبخره؟
از خیلی قبل تر. وقتی میخواست ازدواج کنه‌خریده بوده.
نگاهی به دلارای انداخت که خودش را به بی
خبری زده بود. رو به ارسلان ادامه داد:
ازدواجش کنسل شد و خونه هم کامل. گفت‌بریم اونجا. توی این خونه
خاطرات بد داریم.
ö öö
öö
3196

دلارای

öö
ö

ö
ö
öö
öö
ö
ö

آزاده که بلند شد دلارای هم اصرار کرد ولی انگار قسمت بود که آن شب تنها شود. شاید قسمتی تیره و شاید روشن. هنگامه و آزاده که رفتند تا شب حرفی بینشان رد و بدل نشد.
تا هنگامی که دلارای شام را حاضر کند، چند دقیقه با هاوژین سرگرم بود و چند دقیقه با تلفنش. شام

دلارای

را خورد و از سر میز بلند شد.

خستم! آن روز زیاد کار داشتم. میرم بخوابم باشه. هاوژین رو هم ببر. .خوابش میاد زودمیخوابه.
زیر بغل هاوژین را گرفت و به طرف اتاق رفت.
روی تخت دراز کشید و سر داغ هاوژین را روی بازوی خودش گذاشت. هاوژین دست در دهانش برد و بی حال چشم بست.
ارسلان اما با لبخند خیره اش شد و با دست آن موهای خرگوشی اش را برهم میریخت. در این دو ماه کارش همین بود. بعد از خوابیدن دلارای به 3198

دلارای

اتاق هاوژین میرفت و تا صبح خیره به او میماند.
به خیال خودش میخواست تالفی این چند ماه دوری را در بیاورد.
کم کم چشم هایش از خستگی روی هم افتادند.
میان خواب و بیداری بود که حس کرد چیزی داغ روی بازو اش روانه شده. با اخم پلک باز کرد که

دید هاوژین روی دستش استفراغ کرده.
اما لحظه ای ترس به جانش افتاد که دید دخترک دستان کوچکش را مشت کرده و بی صدا می لرزد. صورتش هر لحظه کبود تر میشد و ارسلان نمیتوانست صدای نفس کشیدن هاوژین را بشنود!
3199

دلارای

به سرعت هاوژین را در آغوش کشید و همزمان که نام دلارای را فریاد میزد به طرف پذیرایی رفت.
دلارای بهت زده از فریاد های او از آشپزخانه بیرون زد.
چی شده چرا داد میزنی؟ بچه نفس نمیکشه!یا خدایی گفت و فاصله را با ارسلان تمام کرد.
هاوژین را از دستان او گرفت و با ترس نگاهش کرد. بچه کبود شده بود و صدای خس خس هایی که از گلویش خارج میشد هر دو را بیشتر میترساند.

3200

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

این بار برعکس شده بود. دلارای سعی میکرد خونسردی خودش را حفظ کند اما ارسلان کم مانده بود همانجا سکته بزند. دلارای هاوژین را

چرخاند و چند ضربه محکم به کمرش زد.

3201

دلارای

بچه هر چه در گلویش مانده بود را روی زمین
ریخت و نفسی عمیق کشید. گویی جان به تن
ارسلان برگشت. هاوژین که خودش هم از اتفاقات
وحشت کرده بود با گریه جیغ کشید.
دلارای اشک چشمانش را پاک کرد و رو به ارسلان
تشر زد:
ترسیدم دیوونه! چیزی نشده که!ارسلان نفس زنان به هاوژین اشاره کرد.
چیزی نشده؟ داشت خفه میشد! عادیه دیگه! باال آورده مونده تو
گلوش‌روی مبل نشست و سعی کرد هاوژین را آرام کند..
3202

دلارای

دست روی سر بچه گذاشت که حسابی تب داشت.
خودش هم نگران شد. در ذهن با خود حالجی
میکرد که چگونه ارسلان را بیشتر از این دستپاچه
نکند.
اگر موقعیت بهتری بود روی زمین می نشست و
به ترس او قه قه میزد. برای اولین بار ارسلان را
چنین هول و ترسیده میدید. گر چه اولین بار که
شیر به گلوی هاوژین پرید خودش هم این جنین
ترسیده بود.
هاوژین آرام شده بود اما باز هم نق میزد. پوفی
کشید و کنار دلارای نشست.
3203

دلارای

ببریمش بیمارستان. شاید مشکلی باشه‌چیز مهمی نیست. ولی بازم یکم.
تب داره‌ببریمش بهتره..

****

روی یکی از صندلی های فلزی نشسته و منتظر بود ارسلان دارو های هاوژین را بخرد. هاوژین که از درد زدن سرم حسابی گریه میکرد بی حال خوابیده بود.
دکتر گفته بود به خاطر تغییر فصل و سوز اوایل مهر چندین مورد سرماخوردگی تا امروز به بیمارستان مراجعه کرده اند. گفت چیز مهمی 3204

دلارای

نیست اما چون هاوژین کمی ضعیف است و کوچک یک سرم مهمانش کرده اند.

ö öö
öö
öö
ö

ö
ö
öö
öö
ö
ö

آرام به موهای هاوژین دست میکشید و قربان صدقه اش میرفت. جلوی ارسلان خودش را

3205

دلارای

کنترل کرد اما واقعا لحظه ای نگران شد. مادر شدن این گونه ایجاب میکرد که در هر شرایط برای نجات فرزندش تالش کند و آرام باشد.
با بغض لب زد:
مامانی قربونت بشم، نرسوندی که آخه منو. توچیزیت بشه من میمیرم

.تو هستی بخش منی! تو
جونه دلارایی!
بعد از چند دقیقه پرستاری آمد و سرم را از
دستش خارج کرد. هاوژین به قدری خواب آلود
بود که ذره ای خم به ابرو نیاورد. همزمان که
پرستار از در خارج میشد ارسلان به اتاق آمد.
3206

دلارای

آرام نزدیک تخت شد و خیره به هاوژین پرسید:
بهتره؟ نمیخواد بیشتر بمونه؟دلارای تک خنده ای کرد و گفت:
چرا انقدر حساسی ارسلان؟ بچه اس مثل مانیست که. توان کنترل
خودشو نداره. بعدشم از
این سرماخوردگی فصلیه.
ارسلان همانطور اخمو تشر زد:
ده تا بچه که بزرگ نکردم. هنگامه و هومن هم‌ازم دور بودن تو بچگی از
کجا بدونم؟
دلارای لبخندی زد و گفت:

ترسیدن واسه بچه خود آدم چیزی نیست که3207

دلارای

باعث خجالت بشه ارسلان. بچه از این ماجرا
خوشحاله که پدرش از عشق نگرانشه!

ö öö
ööö
ööö
ö
ö
ö
ööö
ööö
ö
ö

تخت را دور زد و کنار ارسلان ایستاد. خم شد تا

صورت او را ببیند. با لبخند پرسید:

3208

دلارای

ترسیدی ارسلان؟ به اندازه نترسیدن بابا هامون‌برای جون ما ترسیدی براش؟
ارسلان چشم روی هم فشرد و سوالش را بی
جواب گذاشت. دلارای باز هم ادامه داد:
یه بار گفته بودی نمیخوام نقطه ضعف داشته‌باشم. دوست داشتن نقطه ضعف نیست ارسلان!
نقطه قوته. اونایی که بهشون عشق میورزی
کنارتن!
ارسلان پوزخند زد. به تلخی تمام عمر پوچش،
کودکی اسیرانه و جوانی پر خشمش.
شما دختره خود به خود تو زمینتون عشق و3209

دلارای

محبت رشد میکنه. اما ما پسرا بذر میخوایم و یه
کشاورز.
سرش را چرخاند و خیره به چشمان دلارای لب زد:
کشاورز ما با وفا نبود!دلارای باز هم با لبخند جوابش را داد:
خب کشاورزت رو عوض کن‌میخواست کمی به ارسلان کمک کند. شاید.
واقعا
ارسلان نیاز به یک کشاورز داشت تا تلنگری باشد
برای کشت عشق در عمق قلب سنگی اش!
کنار کشید و وسایلشان را جمع کرد. زیر چشمی به
ارسلان نگاه میکرد چه خیره به هاوژین مانده
3210

دلارای

بود. همین حاال هم احساس ترس داشت. ترسی
که هیچگاه حسش نکرده بود. ترس از دست دادن!

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

آلپ ارسلان برای اولین بار در عمرش بابت جان کسی ترسیده بود. بعد از این اتفاق گویی تازه هاوژین را پیدا کرده. آرام هاوژین را از روی تخت 3211

دلارای

بلند کرد و در دست خواباندش.

برای اولین بار دلش میخواست هاوژین را ببوسد.
بوسه ای نه با طعم هوس، بلکه با طعم عشق.
سرش را خم کرد و لب هایش را به گونه برآمده هاوژین چسباند.
آرام و با لطافت بوسه ای روی گونه دخترکش کاشت. چشمانش را بست و با خود عهد کرد که هیچ حسرتی را در دل هاوژین نمیگذارد. تمام محبتش را صرف او خواهد کرد.
حتی نمیتوانست در تفکراتش هم برای دلارای جایگاهی قائل باشد. او هم کنار آنان زندگی اش را
3212

دلارای

میکرد. ارسلان با خود عهد بست هیچ گاه هاوژین را حتی برای یک ثانیه تنها نمی گذارد بی آنکه بداند چه گرگی دندان تیز کرده تا چند دقیقه بعد حمله کند به آهوی نوپای خوشبختی اش.
در ماشین نشسته و به طرف خانه حرکت

میکردند. خیابان ها خلوت بود و پرنده در آن پر نمیزد. دلارای هنوز هم خوشحال بود از زمزمه آرام ارسلان که فکر میکرد به گوش دلارای نرسیده. بعد از بوسیدن هاوژین آرام زمزمه کرد که " ترسیدم " و شاید همان جمله باز هم نور امیدی کوچک در دل دلارای انداخت.
3213

دلارای

ارسلان همزمان که نگاهش به جاده بود تلفن را از جیبش خارج کرد و شماره هنگامه را گرفت.
دلارای با تعجب اخم کرد و گفت:
ساعت دوعه شبه ارس. چرا زنگ میزنی؟
ö öö
öö
öö
ö
ö

ö
öö
öö
ö
ö

3214

دلارای

قرار بود اسباب ها رو ببرن. زنگ بزنم ببینم‌چیکار کردن پت و مت!
دلارای خندید و صدای هومن در اسپیکر پیچید.
سالم داداش!هومن از همان ابتدا ارسلان را اینگونه خطاب
میکرد اما با کار های ارسلان کم کم این کلمه را از
زبانش انداخته بود. حاال در این دو ماه چند باری
باهم صحبت داشتند و هومن چند بار با این نام
ارسلان را صدا کرده بود. ارسلان سرد جواب داد:
کجایید؟ چی کردید؟ هنگامه کو؟ رفتیم خونه یکم چیدیم اسباب هارو
.هنگامه هم3215

دلارای

گفت نمیتونم طاقت بیارم رفت دوش بگیره.
خونه چطوره؟ خوبه نسبت به قبلیه. شما کجایید؟ چه خبر؟ارسلان ابرو باال انداخت و به خودشان نگاه کرد.
از بیمارستان داریم بر می گردیم!هومن مکث کرد. از جریان مرگ مادرش کمی دچار
ترس و استرس شده بود. هنوز هم غم آن تنهایی
و از دست دادن از وجودش خارج نشده بود. با
صدایی لرزان گفت:
چ... چیزی شده؟دلارای این بار قبل از ارسلان جواب داد.
3216

دلارای

نه بابا! هاوژین یکم سرما خورده!هومن نا محسوس نفسی از سر

آسودگی کشید تا
عادی جلوه دهد اما ارسلان ترسش را فهمیده
بود. هومن با خنده ای مصنوعی گفت:
قرارداد ما با بیمارستان ها چند وقته اس؟ چراهمه ما باید یه دور بریم
بخوابیم رو تخت
بیمارستان؟
دلارای تا خواست به حرفش بخندد، صدایی
هولناک در فضای ماشین پیچید و ماشین کمی به
جلو پرتاب شد. با جیغ دستانش را سپر هاوژین
کرد که از جیغ او گریه میکرد.
3217

دلارای

ö öö
öö
öö
ö

ö
ö
öö
öö
ö
ö

ضربه سنگینی بود و اگر ارسلان کنترل فرمان را از دست میداد سرنوشتشان مشخص نبود. ارسلان با چشمانی بهت زده از آیینه جلوی ماشین خیره به فرد راننده ماشین پشتی شد. نه! این چه

3218

دلارای

وقتش بود؟
دلارای با ترس جیغ کشید:
بزن کنار دیگه ارسلان!ارسلان هم متقابال داد زد:

نه! نمیشه‌هومن تمامی صدا ها را میشنید اما خبر نداشت.
چه شده. زمزمه های آرام ارسلان و دلارای حاال به
فریاد هایی از بهت و ترس تبدیل شده بود.
داداش؟ دلارای؟ چی شده؟دلارای با ترس توضیح داد:
یه ماشین از پشت زد بهمون!3219

دلارای

سپس رو به ارسلان نالید:
بزن کنار دیگه!ارسلان اما دستش را روی فرمان محکم تر کرد و
پایش را روی پدال گاز فشرد. دلارای متعجب
پرسید:
چیکار میکنی؟ چرا نمیزنی کنار؟با صدایی بلند تر فریاد زد:
اون لعنتی دارابه!خون در رگ های دلارای یخ زد. داراب؟ پس
باالخره آمده بود برای تصفیه حساب! هومن هول
زده از آن طرف خط گفت:
3220

دلارای

داداش کسی اون اطراف هست؟ نه خیابون خلوته! این بی پدر کمین کرده حتما لوکیشن بفرست زنگ بزنم پلیس! الزم نکرده‌هومن این بار..
ملتمس گفت:
زن و بچه کنارته. اگه تنها بودی که میتونستی‌حریفش بشی. توروخدا لوکیشن بفرست منم با
پلیس بیام اونجا!
نگاهی به هاوژین انداخت که از ترس سرخ شده
بود میان حصار دستان دلارای .تلفن را قطع کرد و
تا خواست لوکیشن بفرستد ضربه ای دیگر به
3221

دلارای

ماشین خورد.

ö öö

ööö
ööö
ö
ö
ö
ööö
ööö
ö
ö

موبایل را روی پای دلارای انداخت و گفت:
لوکیشن بفرست براش زود!دلارای با دست هایی لرزان موقعیت را برای هومن

3222

دلارای

ارسال کرد. ارسلان تمام تالشش را میکرد تا

ماشین در مقابل آن ضربات از پا در نیاید.
ضربه سوم را که زد دلارای با سر به داشبورد برخورد کرد. اما همچنان هاوژین را محکم در بر گرفته بود. ارسلان نگران دست روی شانه دلارای گذاشت و او را به صندلی چسباند.
یک چشمش به جاده و چشم دیگرش به خون روی پیشانی او بود. تکانش داد و پرسید:
چی شد دلی؟ میشنوی صدامو؟آرام و ضعیف گفت:
چیزی ن... نیست. یکم... درد میکنه!3223

دلارای

ارسلان با خشم دستش را روی فرمان کوبید و ضربه چهارم حتی خودش را غافلگیر کرد.
نمیتوانست ریسک کند. شاید با ضربه بعدی کارشان تمام میشد.
نمیتوانست جان هاوژین و دلارای را به خطر بیندازد. شاید میتوانست تا آمدن پلیس سر داراب را گرم نگه دارد. شاید هم داراب آنقدرا هم دست

پر نیامده.
ماشین را کنار کشید و در گوشه ای نگهداشت.
دلارای با چشمان گشاد شده و ترسیده رو به
ارسلان کرد. جیغ های هاوژین اجازه نمیداد صدای
3224

دلارای

دلارای به ارسلان برسد.
ارسلان! چیکار میکنی؟ راه بیوفت‌نفس عمیقی کشید و به نگاهش را از.
جاده به
دلارای دوخت. سعی کرد با پلک زدن های محکم
او را آرام کند.

ö öö
öö
öö
ö
ö

ö
öö
öö
ö

3225

دلارای

ö

نترس. شاید فقط میخواد حرف بزنه. به هیچ‌وجه پیاده نمیشه دلی فهمیدی؟ اصال!
دلارای خواست مخالفت کند که ارسلان در را باز کرد و یک پایش را بیرون از ماشین روی زمین گذاشت. لحظه آخر نگاهی به هاوژین انداخت و پیش خود گفت شاید این آخرین دیدار باشد!
کامل پیاده شد و در را بست. ماشین را دور زد و جلوی ماشین داراب ایستاد. نور ماشین که در

سیاهی شب به چشمانش نفوذ میکرد باعث شد
پلک روی هم بگذارد.
3226

دلارای

صدای باز و بسته شدن در را شنید. صداهای قدم
ها نشان میداد داراب جلو می آید. به سختی
چشمانش را باز کرد. صدای پوزخند داراب را
شنید:
گفته بودی بیام واسه تسویه حساب!ارسلان با حرص جواب داد:
آره ولی فکر نمیکردم انقدر عوضی باشی!صدای داراب جدی تر شد.
شرف رو باید از تو یاد بگیرم؟ صدای گریه بچه رو داری میشنوی کثافت!
این بار داراب قه قه ای بلند سر داد. کمی جلو تر
3227

دلارای

آمد و چهره اش برای ارسلان قابل رویت شد. با
ته مانده ای از خنده گفت:
آخی! بچه هنوز نمیدونه قراره چه بالئی سرش‌بیاد. وگرنه بیشتر از این زار
میزد!
ارسلان دستانش را مشت کرد. عمرا اجازه میداد
دست داراب به هاوژین برسد. فکش روی هم
چفت شد و به طرف داراب پا تند کرد. تا چند قدم
جلو آمد، داراب دستش را از جیبش بیرون کشید
و کلت کوچکی را به طرف ارسلان نشانه رفت.

ö öö
öö

3228

دلارای

öö

ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

دلارای با دیدن این صحنه سریع از ماشین پیاده شد. ارسلان به پشت چرخید و با دیدن او عقب گرد کرد. دلارای تا خواست مقابل او قرار بگیرد، دخترک را به ماشین چسباند تا کامال پشت او باشد.
ارسلان جلوی دلارای ،دلارای جلوی پنجره ماشین

3229

دلارای

و هاوژین گریان در داخل ماشین. دلارای با
صدایی لرزان رو به ارسلان گفت:
مشکل اون منم ارسلان. تورو خدا هاوژین روبردار و برو!
ارسلان نگاه برزخی اش را به او دوخت و دخترک
را خفه کرد. دلارای با خود میگفت اگر بنا به
آسیب دیدن همسر و دخترش باشد، حاضر است با
این برادر نامردش برود و سرنوشتش را به کتک
های او بسپارد.
مدام میخواست جلو بیاید که ارسلان با دست او
را پشت خود نگه میداشت. از میان دندان های
3230

دلارای

چفت شده اش غرید:
بمون همینجا! یک قدم جا به جا بشی خودم قلم‌پاتو می شکنم!
هر دو به خاطر هاوژین نگران بودند و در آن
لحظه صدای داراب بیشتر روحشان را سوهان
میکشید.

زوج عاشق و خونه خراب کن! دوست داریدبدونید نقشه من برای آینده چیه؟
دلارای با حرص و ترس جیغ کشید:
دیگه چی از جونمون میخوای؟ ما که دیگه باشما ها کاری نداریم!
3231

دلارای

شماها همه کار هارو کردید اما کاسه کوزه همه‌چیز سر غیرت ما شکست!

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö
ö

ö

ارسلان به گفته داراب پوزخند زد و جواب داد:
- غیرت؟ االن اینکه روی خواهرت و بچه شیش

3232

دلارای

هفت ماهه اش اسلحه بکشی اسمش غیرته؟
خشکوندن ریشه غیرحالل اسمش غیرته! حاال چه‌خواهرم باشه چه بچه هفت ماهه اش. میفهمی که
چی میگم؟
کامال می فهمید که منظورش از ریشه غیرحالل هاوژین است. کاش آن اسلحه دست و بالش را نمی بست تا همینجا داراب را زنده زنده خاک میکرد.
داراب اسلحه را در دستش تکان داد و گفت:
آهان راستی! نقشه اینه که من اول یه گلوله‌حروم این آقا ارسلان میکنم

.یه جوری هم میزنم
3233

دلارای

که دلارای ذره ذره جون دادنت رو ببینه! ببینه اون
کسی که به خاطرش پشت پا زد به حیثیت
خانواده داره چطور از بین میره.
دلارای از ترس بغضش را قورت داد. امکان نداشت
اجازه بدهد چنین بالئی سر ارسلان بیاید! داراب
با وقاحت ادامه داد:
بعد از اینکه مرد، یه گلوله هم تو مغز پوک دلارای‌خالی میکنم. آهان حاال
میگی بچه یتیم و بی کس
میمونه این وسط...
بی رحمانه به چشمان آتشین ارسلان زل زد و
حرفش را تمام کرد.
3234

دلارای

میدیمش به شیخ های عرب! مگه کار باباش جورکردن دختر واسه اونا نیست؟
ارسلان با حرص جلو رفت و عربده کشید:
کثافت عمرا بذارم اون رویا هات ردعملی کنی!
داراب در لحظه اسلحه را پایین آورد و ضامن را کشید. تا اسلحه را به طرف ارسلان گرفت دلارای خودش را جلو انداخت و لحظه ای بعد با پیچیدن صدای شلیک در محوطه نفسش رفت!
ö öö
öö
öö

3235

دلارای

ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

با ترس خیره به جلو شد و دید...
نه! نه! امکان نداشت! قبل از اینکه او خودش را سپر ارسلان کند، ارسلان او را در میان دستانش محصور کرده بود.
از پشت پیراهن ارسلان را چنگ زد. نمیتوانست حالش را ببیند.
ا... ارسلان؟ ارسلان چی شد؟ ارس؟3236

دلارای

ارسلان اما با وجود آن سوراخ میان قفسه سینه

اش قادر به پاسخگویی نبود. دوست نداشت در مقابل داراب زانو زمین بزند، اما نفسی که رفته رفته کم میشد سازی ناکوک مینواخت.
دلارای با هق هق میخواست ارسلان به طرف او برگردد اما ارسلان تنها دستش را روی سقف ماشین گذاشت تا از سقوط خودش جلو گیری کند. چندان هم موفق نبود و کمی بعد با ضرب روی زمین افتاد.
دلارای با چشمانی گشاد شده خیره به پیراهن سفید ارسلان شد که هر لحظه بیشتر به سرخی

دلارای

خون آلوده میشد. ارسلان تنها بی جان به دلارای زل زد و دلارای از اعماق وجودش جیغ کشید.
به همین راحتی؟ این بود پایان عمر خانواده ای که زندگی نکرده زمان مرگش فرا رسید؟ این بود آن همه امید به خود و خدا؟ با زانو کنار ارسلان

افتاد و دستش را روی زخم فشرد.
ارسلان توروخدا! ارسلان نرو جون هاوژین!طاقت بیار. هومن االن میرسه
.خوب میشی
باشه؟ ارسلان نبند چشم هاتو!
از میان لب های سفید ارسلان اما کلماتی نامعلوم
خارج میشد. از کارش پشیمان نبود. به نظر
3238

دلارای

خودش اگر داراب به دلارای زخم میزد درد بدتری
داشت تا این گلوله در سینه اس!

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö

ö̈ö̈
ö̈ö̈
ö̈
ö̈

با هق هق به ارسلان التماس میکرد تا طاقت
بیاورد. صدای قدم های داراب هر لحظه رسا تر

3239

دلارای

میشد. سایه اس را بالا سر خود میدید. داراب
پوزخندی زد و خیره به ارسلان نیمه جان گفت:
رمان های تراژدی دوست داشتی مگه نه دلی؟یادمه موقع رفتن به کتاب
خونه همش دنبال این
مدل کتاب ها میگشتی!
دلارای سرش را بالا گرفت و داراب با پوزخند
پرسید:

به نظرت این تراژدی چطوره؟ یه پایان تلخ برای‌غصه دلارای!
دلارای با خشم دستانش را مشت کرد و خاک را
درون دستش نگه داشت! باید برای نجات خانواده
3240

دلارای

اش میجنگید. دیگر آن دلارای دانش آموز نبود که
آرزو هایش را به غیرت داراب ببخشید. او مادر
بود و همسر و در اینجا چیزی برای بخشش به
داراب وجود نداشت.
تنها فکری که به سرش میزد این بود. در یک
حرکت خاک را به صورت داراب پاشید. داراب
شوکه شده دستش را به سوی چشمانش برد و
اسلحه از دستش رها شد. از فرصت استفاده کرد
و اسلحه را از روی زمین برداشت و به طرف
داراب نشانه رفت. از لرزش صدا خبری نبود. با
خشم فریاد زد:
3241

دلارای

برو عقب! اجازه نمیدم دست به خانواده ام‌بزنی.
داراب زیر لب ناسزایی گفت و تا خواست کمی جلو بیاید دلارای اسلحه را پایین آورد و ماشه را کشید. صدای فریاد پر درد داراب در فضا پخش شد. به زانو اش شلیک کرده بود. داراب تسلیم نشد و مثل کفتاری زخمی خواست جلو بیاید.
این بار صدای آژیر پلیس بود که داراب را متوقف کرد. لعنتی فرستاد و لنگ لنگان به طرف ماشین رفت.
این ماجرا اینجا تموم نمیشه دلی! ارسلان اینجا3242

دلارای

میمیره. بعدش من میدونم و تو!

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

از رفتن داراب که مطمئن شد کنار ارسلان زانو زد و سرش را در آغوش کشید. چشمانش را بوسید و گفت:
ارسلان تموم شد! پلیس داره میرسه. هیچی3243

دلارای

نمیشه. باشه عشقم؟ چشماتو باز نگهدار.

ارسلان خیره در چشمان او لبخند بی جانی زد. بی
جان تر از هر زمان دیگر. برای دلارایی که ارسلان
را تا به حال تا این حد ضعیف ندیده بود، ایت
لبخند بی جان زجر آور ترین چیزی بود که
میتوانست تحمل کند. بریده بریده گفت:
آ... آفرین دخ... دختر حاجی! حاال دیگ... دیگه‌شیر شدی... میتونی...
نفس کم آورد و چشمانش سیاهی رفت. دلارای
سریع ضربه های متعدد به صورت او زد.
نه نه نه نه ارسلان! نفس بکش عزیزم! به خاطر3244

دلارای

هاوژین ارسلان نرو!
با شنیدن نام هاوژین به سختی نفسی به سینه
اش فرستاد. با صدایی که هر لحظه به زمزمه
نزدیک تر میشد لب زد:
گفتم اگه... بخواد اونو... ازم... ب... بگیره‌باید سینه ام رو بش...
...بشکافه!
هق هق های دلارای با همین یک جمله اوج گرفت.

گفته بود! اما هیچ وقت فکر نمیکرد این کار را
انجام دهد. با همان هق هق گفت:
گفتی و کردی! اما همین االن به داراب گفتی‌نمیذارم رویا هاتو عملی کنی
.نذار باشه؟ بمون
3245

دلارای

باهامون ارس؟
تا به حال به مرگ فکر کرده بود و مطمئن بود
ترسی ندارد. اما حاال می ترسید. نه از مرگ و
پایان زندگی اش! بلکه از سرنوشت هاوژین و
دلارای با نبود او. می ترسید داراب گفته اش را
عملی کند.
برعکس هر بار، میخواست بماند اما این ماندن
دست خودش نبود. تنش روی زمین بود اما حس
میکرد هر لحظه چیزی او را دور تر میبرد. با هر
نفس بریده ای که میکشید قلب دلارای بیشتر
فشرده میشد.

3246

دلارای

با جان کندنی دست لرزانش را باال آورد و به
صورت دلارای رساند. انگشتانش را روی گونه های
او کشید و با آخرین توانش زمزمه کرد:
مرا... مراقب... خودتون... ب... با... بادر آن جا تنها دلش یک ثانیه...
زمان میخواست تا
جمله اش را تمام کند. همان نفس های نصفه و
نیمه اش هم قطع شد!
دستش روی زمین افتاد و سرش رها شد. دلارای
تنها در چشمان بازش میتوانست سفیدی خالص را
ببیند. با وحشت جیغ کشید:
نه ارسلان برگرد! ارسلان نفس بکش! منو تنها3247

دلارای

نذار ارس! ارسلان.

ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

دلارای سر ارسلان را در آغوش کشیده و زار میزد.
برای ارسلان اما همه چیز در یک چشم بهم زن
گذشت. پلک هایش را بست و باز کرد و همه چیز

دلارای

تغییر پیدا کرد.
هنوز صدای گریه هاوژین و دلارای می آمد اما
خودشان نبودند. در جاده نه ماشین خودش بود و
نه پلیس. جاده خالی خالی بود! از جا بلند شد و
به طرف جاده ی بی سر و ته رفت. صدای دلارای
هر لحظه نزدیک تر میشد.
دلارای؟ دلی کجایی؟ من اینجام!هر چه به صدا نزدیک تر میشد حس
میکرد نفسش
کم می آید. به جایی رسید که صدا از چند کمتری
می آمد اما ارسلان نا توان روی زمین زانو زده
بود. باز هم سعی میکرد با حالی خراب به صدا
3249

دلارای

نزدیک تر شود که...

کجا داری میری؟به سختی سرش را به عقب چرخاند! پسری جوان در چند متری او ایستاده بود! اخم کرد و نفس
زنان گفت:
میرم پیش زن و بچه ام! اگه بری صدای گریه اونا همیشه بیشتر میشه.
پوزخندی زد و رو به پسر گفت:
چی داری میگی؟ تو کی هستی؟ اصال زن و بچه‌من چرا واسه اینکه من کنارشون باشم باید گریه
کنن؟
3250

دلارای

پسرک دست دراز کرد و گفت:
راهی که تو دادی میری به کنار اونا بودن ختم‌نمیشه! بیا! با من بیا که بریم پیش مامان و
هاوژین.
بهت زده از کلمه "مامان" که پسر زمزمه کرده بود پرسید:
چی؟ چه مامانی؟پسر لبخند زد و جواب داد:

منو نشناختی بابا؟ منم! اهورا!ÖÖ Ö
ÖÖ
ÖÖ

3251

دلارای

Ö
Ö
Ö
ÖÖ
ÖÖ
Ö
Ö

حیرت زده تر از قبل خیره به پسر ماند. چشمانش همانند دلارای بود و قد و هیکلش همچون او!
اهورا این بار فریاد زد:

بیا بابا! بیا! تو هرجا باشی منم اونجام! بیاارسلان به سختی روی پایش.
ایستاد و به طرف
اهورا رفت. همزمان پرسید:
میدونی دلارای کجاست؟3252

دلارای

آره. بیا بریم پیششون‌همین که چند قدم مانده بود به اهورا برسد،.
شکافی بزرگ و عمیق در زمین میان او و خودش
به وجود آمد. سریع عقب کشید تا درون آن شکاف
نیوفتد. بهت زده لب زد:
این چیه؟ مشکل زندگی تو!به اهورا خیره شد و پرسید:
من چه مشکلی دارم؟ اینکه نمیدونی مامان برات چیه؟ کیه؟ و چه
جایگاهی داره!
3253

دلارای

واقعا هم نمیدانست دلارای به چه عنوانی در
زندگی اوست. با تک خنده ای جواب داد:
خب معلومه، اگه تو اهورایی اومده مادر تو وهاوژین باشه!
شکاف ناگهان عمیق تر شد و ارسلان عقب تر
رفت. اهورا سر تکان داد و گفت:
تو عاشق مامانمی!ابرو هایش باال پرید. عاشق؟ عاشق آن دختر
سرتق و دبیرستانی که به زور خود را زندگی او
انداخت؟
امکان نداره! عاشق بشم و خودم نفهمم؟3254

دلارای

چون تا حاال کسی رو انقدر دوست نداشتی‌نمیدونی اسمش رو چی
بذاری!

ö öö
öö
öö

ö
ö
ö
öö
öö
ö
ö

دست روی گوش هایش گذاشت و تکرار کرد:
- نه نه امکان نداره! من عاشق اون نیستم.

3255

دلارای

اهورا چند قدم جلو رفت.
از کجا میدونی عاشق نیستی؟ عاشق بودن کسی‌رو غیر از مامانم دیدی؟
حتی بابات هم عاشق
مادرت نبوده! تو از کجا میخواستی بفهمی

عاشقشی! ندیدی نمیخواستی کسی بهش دست
بزنه؟ نمیخواستی حاجی اونو با خودش ببره؟
نمیخواستی داراب کتکش نزنه؟ اصال چرا خودتو
انداختی جلوش تا گلوله بهش نخوره؟
با تردید نگاهش را به پسر دوخت. با شک پرسید:
پس چرا اونقدر اذیتش کردم؟ چون سر در گم بودی! نمیتونستی این
حس رو با3256

دلارای

این حجم تحمل کنی. برات سنگین بود. تو مامان
رو حتی از هاوژین هم بیشتر دوست داری! چون
نمیدونستی این حس بزرگ چیه با خودت و اون
جنگیدی!
با لبخند دستش را دراز کرد:
بیا! فقط کافیه قول بدی که دیگه اذیتش‌نمیکنی! قول بدی که دوستش
داشته باشی.
ارسلان چشم بست و تصویر آن دخترک معصوم با
موهای لخت و خوش حالت پشت پلک هایش

نمایان شد! حاال می فهمید دلیل آن همه عذاب
وجدان و تعهد در برابر دلارای چیست! آمده بود و
3257

دلارای

بی آنکه بداند دل ارسلان را آراییده بوده.
دلش میخواست باز گردد. دستش را به طرف اهورا
دراز کرد.
یه کاری کن من برگردم. قول میدم اذیتش نکنم‌اهورا! فقط بذار برم
پیششون.
ö öö
öö
öö
ö
ö
ö
öö
öö

ö
ö

3258

دلارای

لبخند زد و در جوابش گفت:
بپر بیا پیش من! میبرمت پیشش!ارسلان چند قدم به عقب خیر برداشت و به
سرعت از آن گودال بزرگ پرید. پرشش کافی نبود
و کم مانده بود درون گودال بیافتند. اما اهورا
دستش را گرفت و او را از لبه گودال به آغوش
خودش کشاند. زیر گوش ارسلان گفت:
هاوژین هستی بخشه مامانه. اما من زندگی‌بخش توعم بابا! برو
پیششون. منم یه روزی میام.
خواست چیزی بگوید اما اهورا فرصت نداد و او
را از آغوش خود جدا کرد. جدایی همانا و پرت
3259

دلارای

شدن به عالم دیگر همانا!
حس میکرد زیر خاک دفن شده و توان نفس
کشیدن ندارد. به سختی پلک باز کرد. اینجا هیچ
شباهتی با آن جاده و گودالی که در میان او و
اهورا بود نداشت.
صدا هایی از دور به گوشش میخورد و او تنها
میتوانست شنوای این صداها باشد.
دکترا! دکترا! سریع تشریف بیارید! چی شده؟ بهوش اومده! چشماش رو
باز کرده ضربان قلبش به حالت عادی برگشته3260..

دلارای

احتمال مرگ مغزی رو رد کنید! بیمار از کماخارج شده!
ö öö

ööö
ööö
ö
ö
ö
ööö
ööö
ö
ö

در این دو هفته یک چشمش اشک بود و دیگری خون. دکتر ها تشخیص داده بودند به دلیل عدم رسیدن اکسیژن به مغز احتمال مرگ مغزی وجود 3261

دلارای

دارد.
هاوژین را که آماده کرد از خانه بیرون زد. در این

دو هفته هرروز هاوژین را به آنجا میبرد تا بلکه اجازه بدهند ارسلان را ببیند. اما همچنان پشت در همراه هومن و هنگامه میماند تا مادرش تنها از پشت شیشه پدرش را مالقات کند.
به خیابان که رسید ماشین هومن را دید. نزدیک شد و بعد از سالم و احوال پرسی در ماشین نشست. هنگامه که جلو بود خم شد و هاوژین را از او گرفت.
تا کی میخوای این بچه رو بیاری و الکی ببری؟3262

دلارای

تا وقتی که حداقل بذارن یه بار باباش رو ببینه‌هومن از آیینه به دلارای. نگاهی انداخت.
یه خبر خوب دارم برات‌دلارای با ذوق خودش را جلو کشید..
چی؟ چی شده؟ پلیس زنگ زده! داراب رو گرفتن!آهی کشید و به صندلی چسبید. خبر خوبی بود
اما نه به اندازه بیداری ارسلان. کمی نزدیک بیمارستان بودند که صدای تلفن دلارای بلند شد.

تلفن را از جییش خارج کرد و با دیدن نام
"بیمارستان" حس کرد تمام وجودش به تکاپو
3263

دلارای

افتاده.
رو به هومن و هنگامه گفت:
ب... بیمارستانه!هومن سریع ماشین را به گوشه از جاده کشاند.
هنگامه رنگ از رخش پریده بود و دلارای کم مانده
بود زیر گریه بزند. هومن اخم کرده رو به دلارای
گفت:
جواب بده ایشاال که خیره!با دست هایی لرزان جواب تلفن را داد. صدای
زنی
که حدس میزد پرستار است در گوشش پیچید:
خانم فرهمند؟3264

دلارای

ب... بله خودم هستم! خانم لطف کنید هر چه سریع تر تشریف بیارید بیمارستان.
اشک هایش دانه دانه جاری شد و آرام پرسید:
چی شده؟خوشبختانه بیمارتون بهوش اومده! هر چه‌سریع تر تشریف بیارید.
با بهت خندید و رو به هومن و هنگامه با ذوق
گفت:
بیدار شده! ارسلان بیدار شده.
3265

دلارای

ö öö
öö
öö
ö
ö

ö
öö
öö
ö
ö

با تمام هیجان خودش را به بخش پرستاری رساند. با هزار التماس باالخره اجازه دادند هاوژین را هم به داخل ببرد. ارسلان را به اتاقی خصوصی منتقل کرده بودند.
آرام در اتاق را باز کرد و وارد شد. ارسلان رنگ 3266

دلارای

پریده تر از قبل روی تخت دراز کشید. آهی کشید از اینکه نمیتواند باز هم آن چشم ها را ببیند.
جلو رفت و روی تخت نشست. هاوژین از دیدن ارسلان دست هایش را به هم کوبید و با ذوق

گفت:
اش اش. بوش!دلارای با اشک خندید و گفت:
آره عشقم. باباس. بوسش کن!خم شد و بوسه ای بچگانه روی پیشانی اش
کاشت. همین که هاوژین سرش را بلند کرد
چشمان ارسلان باز شد. دلارای هول شده خودش
3267

دلارای

را جلو کشید و دست روی سر او گذاشت.
ارسلان؟ خوبی قربونت برم؟ باالخره بیدار شدی‌عشقم؟
با اخم و صدایی گرفته زمزمه کرد:
گ... گلوم... میسوزه! عادیه عزیزم. یکم آب بخوری بهتر میشی‌لیوان آبی.
را به سختی به خورد ارسلان داد.
ارسلان با دست های سردش دست دلارای را
گرفت. دلارای به طرف صورتش خم شد.
چیزی میخوای؟ نه! فقط3268...

دلارای

فقط چی؟با مکثی طوالنی خیره در چشمان او جواب داد:
دوستت دارم‌ابرو هایش باال پرید و جواب داد:.
چی؟ همین که... شنیدی!ارسلان خودش را با هاوژین سر گرم کرد و برای دلارای توضیح داد:
میخوام... دوستت داشته باشم... میخوام تاآخر زندگی... کنارم باشی!...
تو اومدی... دل منو
تغییر دادی. حاال باید کنارم... بمونی تا آخرش.
3269

دلارای

اشک هایش را پاک کرد و جواب داد:
من که همیشه هستم! تویی که بهم پشت میکنی! نه! نمی...رم
...قول!نمی دانست چه شده اما از نگاه ها
میتوانست بفهمد که این ارسلان دیگر آن ارسلان

سابق نیست!
بعد از بلند شدن دلارای هاوژین دست روی صورت ارسلان گذاشت و دانه به دانه گفت:
با... با!ارسلان ابرو باال انداخت.
چی؟3270

دلارای

با... با... اش!دلارای خیره به آنها خندید. تمام تالش ها، امید ها و شکست هایش در این لحظه خالصه شد. لحظه ای که شروع یک زندگی جدید بود.
خانواده ای که بعد ها با آمدن اهورا چهار نفره شد. حسرت های دلارای که ارسلان سر بارداری اهورا جبران کرد و هومن و هنگامه ای که تا آخر در میان خانواده کوچک آنها حضور داشتند.
گاهی بخشش راهی ندارد. نه از طرف والدین دلارای و نه ارسلان. تنها حامی آنان مروارید بود که حتی بچه های هومن و هنگامه را نیز مانند نوه 3271

دلارای

های خود میدید.
دلارای آمد و باعث شد آنان دل بکنند از خانواده ای که هیچ گاه برای آن ها خانواده نشدند. ساخت برای آنان خانواده ای از جنس عشق!
با همان عشق بچگانه احمقانه و سرزنش کننده اش، حاال فقط در زندگی آنان، عشق بود و عشق بود و عشق!

پایان